بسم الله الرحمن الرحیم



انتشارات دانشگاه فردوسی مشهد ، شمارهٔ ۱۷۱

یادنامهٔ ابوالفضل بیهقی

مجموعهٔ سخنرانیهای

مجلس بزرگداشت ابوالفضل بیهقی

مشهد ، ۲۱ تا ۲۵ شهریورماه ۱۳۴۹

۱۳۷۴

فهرست‌نویسی پیش از انتشار توسط کتابخانهٔ مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه فردوسی مشهد .

کنگرهٔ بین‌المللی بزرگداشت ابوالفضل بیهقی (۱۳۴۹ : مشهد)

یادنامهٔ ابوالفضل بیهقی : مجموعه سخنرانیهای مجلس بزرگداشت ابوالفضل بیهقی، ۲۱ تا ۲۵ شهریورماه ۱۳۴۹ . / دانشگاه مشهد : دانشکدهٔ ادبیّات و علوم انسانی . ـ مشهد : دانشگاه فردوسی مشهد ، دانشکدهٔ ادبیّات و علوم انسانی، ۱۳۷۳ ، ۱۳۵۰ .

چهارده ، ۸۲۹ ، 128 ص . ـ (انتشارات دانشگاه فردوسی مشهد ؛ ۱۷۱)

فارسی ـ انگلیسی .

کتابنامه به‌صورت زیرنویس .

۱. بیهقی ، محمدبن حسین ، ۳۸۵-۴۷۰ ق . ۲. تاریخ بیهقی ـ نقد و تفسیر . الف . دانشگاه مشهد ، دانشکدهٔ ادبیّات و علوم انسانی .

DSR ۷۹۴/۵۹/د۲ ۹۵۵/۰۰۹۲۴/۹ب

مشخصات :

نام کتاب : یادنامهٔ ابوالفضل بیهقی

ناشر : انتشارات دانشگاه فردوسی مشهد

تیراژ : ۲۰۰۰ نسخه

چاپ اوّل : شهریور ۱۳۵۰

چاپ دوم : زمستان ۱۳۷۴

امور فنّی و چاپ : مؤسّسهٔ چاپ و انتشارات دانشگاه فردوسی مشهد

قیمت : ۱۵۰۰۰ ریال

این کتاب بنا به اعلام نیاز دانشکدهٔ ادبیّات و علوم انسانی و با تصویب شورای انتشارات دانشگاه توسط دانشگاه فردوسی مشهد به‌چاپ رسید .

به نام خداوند جان و خرد

مقدّمهٔ چاپ دوم

مجلس بزرگداشت ابوالفضل بیهقی ، دبیر چیره دست و مورّخ نکته دان عصر غزنویان ، که از ۲۱ تا ۲۵ شهریورماه ۱۳۴۹ به میزبانی دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی در مشهد برگزار گردید ، از نخستین و پُربارترین کنگره های بین المللی بود که با مشارکت گروهی از دانشمندان برجستهٔ ادب و تاریخ ایران و چند کشور خارجی از آن جمله : افغانستان ، پاکستان ، هندوستان ، کانادا ، ژاپن و امریکا ، در دانشکدهٔ ادبیات مشهد برگزار شده است .

سنت تجلیل از بزرگان ادب و تاریخ و تشکیل مجالس سخنرانی و بحث علمی در دانشکدهٔ ادبیات با همّت استاد زنده یاد این دانشکده ، دکتر غلامحسین یوسفی و مسؤولان وقت دانشکده و دانشگاه ، بعدازبرگزاری کنگرهٔ بیهقی هم دنبال شد و با تشکیل دومین کنگرهٔ تحقیقات ایرانی (شهریورماه ۱۳۵۰) ، کنگرهٔ جهانی ناصرخسرو (مهرماه ۱۳۵۲) ، مجلس بزرگداشت دقیقی (آذرماه ۱۳۵۴) و هفتهٔ فردوسی ، که از سال ۱۳۵۱ تا ۱۳۵۶ به مدت هفت سال همه ساله

درآبان ماه برگزار می شد ، ادامه یافت .

تشکیل این گونه مجالس سخنرانی و مجامع علمی هم برای استادان سودمند بود و روحیهٔ پژوهش و جستجوی علمی را در آنان برمی انگیخت و هم دانشجویان طیّ روزهای برگزاری از سخنرانیها استفاده می کردند و با چهره های علمی و پژوهشی متخصّص از نزدیک آشنا می شدند . امید است این سنت بار دیگر در دانشکدهٔ ادبیات مشهد احیا گردد .

یادگار هرکدام از این کنگره ها مجموعه مقالاتی بود که بعدها در اغلب دانشگاهها و مراکز علمی داخل و خارج مورد استفاده قرار گرفت . از آن میان کتاب حاضر یعنی **یادنامهٔ ابوالفضل بیهقی** بود که جزو انتشارات دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی به چاپ رسید و به علت داشتن مقالات تحقیقی سودمند ، از همان آغاز مورد استقبال واقع شد ، بطوری که از سالها پیش در بازار نایاب بود و مرتب کار مراجعهٔ دانشجویان را با مشکل مواجه می کرد .

اینک مایهٔ خرسندی است که این مجموعهٔ علمی باردیگر در سلسله انتشارات دانشگاه فردوسی مشهد به چاپ می رسد .

دکتر محمد جعفر یاحقی

معاون پژوهشی دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی

فهرست مندرجات قسمت فارسي

مقدمهٔ چاپ اول

در سال ۱۳۴۹ توفیق بزرگی نصیب دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی مشهد شد یعنی توانست از ۲۱ تا ۲۵ شهریورماه مجلس بزرگداشت ابوالفضل بیهقی را با شرکت گروهی از دانشمندان هفت کشور در مشهد ترتیب دهد تا حق این مورخ و نویسندهٔ بزرگ گزارده آید .

هدف این دانشکده و دانشگاه مشهد در تشکیل این مجلس شریف ، درسخنرانی این جانب هنگام افتتاح نخستین جلسه مذکور است و به تکرار آن احتیاج نیست . یکی از وظایفی که اعضای مجلس مزبور برای دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی مشهد معین کردند و در قطعنامه گنجانده شد ، جمع آوری و نشر مجموعهٔ سخنرانیهایی است که در این انجمن صورت گرفت . دانشکده بی درنگ دست به این کار زد و با تأیید جناب آقای عبدالله فریار رئیس محترم دانشگاه مشهد و اولیای امور دانشگاه مقدمات کار فراهم آمد و اکنون با کمال مسرّت مجموعهٔ حاضر را بدین صورت از طرف دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی مشهد به عموم دوستداران فرهنگ ایران تقدیم می کند .

خوشوقتی دیگر آن که مقارن نشر یادنامهٔ ابوالفضل بیهقی ، کتاب گرانقدر او ، تاریخ بیهقی ، نیز به تصحیح استاد علی اکبر فیاض ، با استفاده از نسخه های معتبر و مبتنی بر تحقیقات جدید ، چاپ شده و هم به توسط دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی مشهد انتشار یافته است و این هر هردو کتاب نفیس و پر ارج ـ که حاصل تحقیق جمعی

از دانشمندان است ـ یادگار مجلس بزرگداشت ابوالفضل بیهقی است .

سپاس گزاری از فضلایی که این کتاب به مقالات سودمندشان مزیّن است وظیفه ای است که باید در این جا انجام پذیرد . به علاوه کوشش و دقت دوشیزه فائقهٔ رستمیان و آقای نعمة الله پروین ، دانشجویان رشتهٔ زبان و ادبیات فارسی ، درتصحیح نمونه های این کتاب و نیز تلاش کارکنان چاپخانهٔ دانشگاه مشهد ، بخصوص آقای محمود ناظران در طبع آن در خورِ امتنانی خاص است .

توفیق همگنان را در خدمت به دانش و معرفت از خدای بزرگ خواستار است .

جلال متینی

رئیس دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی

سخنرانی آقای دکتر جلال متینی رئیس دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی مشهد
و دبیر مجلس بین المللی بزرگداشت ابوالفضل بیهقی

موجب نهایت مسرّت است که اینک در این مجمع بین المللی که برای بزرگداشت یکی از مفاخر ایران ، ابوالفضل بیهقی ، بر پا شده است شرکت می جُوید و از طرف دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی مشهد به همهٔ شرکت کنندگان در این مجلس شریف خیر مقدم می گوید .

محتاج به بیان نیست که خراسان از دیرباز در تاریخ ایران و فرهنگ و ادب این مملکت پایگاهی والا داشته است . طی چندقرن تاریخ پر فراز و نشیب ملت ما پیش از اسلام و پس از آن مرزداران خراسان بارها قد مردانگی برافراشته وطن عزیز و هم میهنان را از گزند دشمن ایمن داشته اند چندان که حتی یادکردن از آن وقایع و دلیریها مدت خواهد گرفت و در این مجال کوتاه میسر نیست .

به علاوه خراسان یکی از مراکز مهم فرهنگ و تمدن و ادبیات قومی ما بوده است . زبان فارسی دری که اکثر آثار فکری و معنوی ما بدان نگاشته آمده است از همین خطه سرچشمه گرفته ، پیش از اسلام به پهلوی اشکانی می پیوندد و پس از اسلام زبان مردم مشرق و شمال شرقی ایران بود که نضج گرفت و در سرتاسر ایران زبان رسمی شد و همهٔ ایرانیان آثار اندیشه و احساسات و عواطف و آلام و شادیهای خود را به این زبان بیان کردند .

در طی قرون چندان مردان سیاست ، علم ، ادب ، هنر ، حکمت و دین از خراسان برخاسته و در جهان نام‌آور شده اند که گزاف نیست اگر گفته شود عدهٔ کثیری

از رجال نامور ایران خراسانی یا تربیت یافتهٔ خراسان بوده اند . بی سبب نیست که خراسان دنیایی خوانده می شد و خاقانی با همهٔ مناعت طبع و بلندپروازی که داشت خود را عندلیبی می شمرد که آرزوی گلستان خراسان را داشت و «افلاك معالی خراسان» را می جست یا سید حسن غزنوی می گفت :

هر نسیمی که به من بوی خراسان آرد چون دَمِ عیسی در کالبدم جان آرد

هر بادی که از خراسان می وزید برای ناصرخسرو دل افروز بود و هم بدان وسیله به خراسان سلام و درود می فرستاد .

تنها در روزگاران گذشته نیست که خراسان سهمی بزرگ در فرهنگ و معارف ما داشته است ، در عصر ما نیز شاعری بزرگ چون شادروان بهار و دانشمندی گرانقدر مانند استاد فقید فرزانفر از ارکان ادب فارسی بوده اند .

پس اگر دانشگاه و دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی مشهد یکی از وظایف مهم خود را شناساندن بزرگان خراسان دانسته کاری لازم و سودمند بوده است . ملت ایران وقتی به ارزش میراثهای فرهنگی خویش و نیز به جوهر لیاقت و استعداد خود پی بَرَد و مردان بزرگی را که در دامان پرورده است بشناسد بی گمان همتش بلندی خواهد گرفت و به مدد فرهنگ اصیل و شایستگی خویش زندگی امروزی اش را برپایه ای استوار خواهد نهاد .

وظیفهٔ مهم دیگری که دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی مشهد برای خود قائل است پاسداری از زبان فارسی است . زبانی که همهٔ مفاخر قومی ما بدان بیان شده و امروز نیز در حقیقت کلید شناخت ایران و مردم ایران و مسائل ایران است . به علاوه این زبان توانگر و پر شکوه ـ که یکی از مهمترین بنیانهای ماست ـ با همهٔ اصالت و سوابق چندهزار ساله ، امروز در برابر مسائل مختلف فرهنگی و زبانی که با آنها روبرو هستیم ، بیش از هر وقت دیگر به مراقبت و تیمارداشت و آرایش و پیرایش نیازمند است . به عقیدهٔ این جانب دانشکده های ادبیات ایران در عین توجه به جریانهای ادبی معاصر باید زبان قویم و اصیل پارسی یعنی زبان زنده و پرتوان مردم این مرز و بوم را با ایمان و از صمیم دل پاسداری کنند و این میراث گرانقدر را به صورتی درخشنده تر و

باروتر و زیباتر به آیندگان بسپارند . در خراسان که مهد پرورش زبان فارسی دری است دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی در این زمینه مسؤولیتی بیشتر احساس می کند .

نکتهٔ دیگر آن که اگر در دانشگاهها رشته های گوناگون ، افراد را برای احراز مهارت و تخصص در فنون مختلف می پرورد و یا آنان را برای مشاغل موردنیاز آماده می کند کار تربیت و تهذیب و آنچه قدما بدان «ادب نفس» می گفتند بیشتر متوجه ادبیات و علوم انسانی است .

اگر امروز اکثر وقت و مساعی دانشگاههای دنیا صرف قسمت نخستین می شود نقصانی است که باید رفع گردد . به عبارت دیگر کسب مهارت در علوم و فنون باید پا به پای تربیت افراد مملکت برای تقویت و گسترش روح انسانیت صورت گیرد . در غیر این صورت دنیا به رزمگاهی تبدیل خواهد شد که هرکس می کوشد ولو به قیمت نابودی دیگران خود پیشتر بتازد و از آدمیت و تعاون بشری ـ که روح و جوهر دانش و معرفت و هدف غایی هر مکتب و مشربی باید باشد ـ اثری نخواهد ماند ، این نکتهٔ مهم را نیز در پرتو ادبیات و علوم انسانی می توان آموخت و جزء سجایا و خصایل ملت ایران در روح آنان دمید .

دانشگاه مشهد در بزرگداشت ابوالفضل بیهقی گامی در راه این هدفها برداشته است . مردی بزرگ و مورّخی حقگزار را تجلیل می کند که از خراسان برخاسته و بحق از مفاخر ایران است و در کتاب خود با وجدانی بیدار حقایق را از خوب و بد به ما عرضه کرده و گفته است : «محال باشد چیزی نبشتن که به ناراست ماند» . به علاوه تاریخ او خود آیینه ای است روشن و عبرت انگیز از قدرتها و ضعفها ، فراز و نشیبها ، رفعت و ذلت آدمیان . بیهقی واقعه نگاری ساده نیست بلکه مردی است اهل اندیشه و هر نکته ای کافی است افکاری حکیمانه در مغز او بر انگیزد و ما را فرا یاد آورد که «سخت عجب است کار گروهی از فرزندان آدم علیه السلام که یکدیگر را بر خیره می کشند و می خورند از بهر خطام عاریت را و آن گاه خود می گذارند و می روند تنها به زیر زمین با وبال بسیار و در این چه فایده است یا کدام خردمند این اختیار کند؟» .

افزون بر اینها ابوالفضل بیهقی از بنیانگذاران زبان فارسی است . کسی که

درحدود هزارسال پیش کتاب خود را به نثری چنین زدوده و فصیح و روشن نگاشته که از پس قرنها جان ما را مسحور می کند و سرمشق نویسندگی تواند بود ، بر گردن ما فارسی زبانان حقی بزرگ دارد و شایسته است بزرگش بداریم .

مجموعهٔ این اصول و نیز توجه به روح انقلاب آموزشی ـ که کوشش درپیشرفت علمی و معنویِ دانشگاههاست ـ سبب شد دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی مشهد تشکیل چنین مجمعی را پیشنهاد کند . خوشبختانه این نظر با حسن قبول دانشگاه مشهد و هیأت محترم امنا ، وزارت محترم علوم و آموزش عالی مواجه شد و دانشمندان ایرانی و خارجی از دور و نزدیک دعوت دانشگاه را برای همکاری پذیرفتند و در این روزهای فرخنده از ثمرهٔ تحقیقاتشان در بارهٔ بیهقی و کتاب گرانبهای او برخوردار خواهیم شد .

برای آن که از این مجمع یادگاری ارجمند بماند از استاد دانشمند جناب آقای دکتر علی اکبر فیاض رئیس اسبق دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی مشهد تقاضا شد حاصل مطالعات و پژوهشهای بیست و پنج سالهٔ اخیر خود را در باب تاریخ بیهقی دراختیار دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی مشهد قرار دهند و موافقت فرمایند تصحیح جدیدی از تاریخ بیهقی که نایاب بود بدین مناسبت چاپ و منتشر شود . اینک با کمال خوشوقتی به استحضار می رساند که این پیشنهاد صورت عمل به خود گرفته و تاریخ بیهقی به صورتی مرغوب به اهتمام و تصحیح ایشان در چاپخانهٔ دانشگاه مشهد به طبع رسیده و در سه ماه اخیر چاپ هشتصد صفحهٔ آن پایان پذیرفته است . چند صفحه ای از متن و نیز تعلیقات باقی مانده که زیر چاپ است و ان شاءالله بزودی به انجام خواهد رسید و منتشر خواهد شد . به علاوه بر روی هم متجاوز از سی و پنج مقاله و سخنرانی برای شرکت در این مجمع فراهم شده است که مجموعهٔ آنها به توسط دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی بزودی طبع و نشر خواهد گشت . این کتاب نفیس نیز یادبود ارزندهٔ دیگری است از این مراسم که محصول همکاری و همقدمی و همقلمی حضّار محترم است .

استادان و محققان ایرانی از دانشگاههای تهران ، شیراز ، اصفهان ، و

دانشسرای عالی و نیز ایران شناسان از دانشگاههای کابل، علیگره، اوزاکا، تورنتو و میشیگان در مجلس بزرگداشت بیهقی شرکت جسته اند. وظیفه خود می دانم که از طرف دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی مشهد از عموم اعضای ارجمند این مجمع که دراین خدمت علمی مشارکت کرده اند سپاسگزاری کند.

تشکر از جناب آقای دکتر عبدالله فریار رئیس محترم دانشگاه مشهد و سپاسگزاری از آقای دکتر غلامحسین یوسفی استاد و مدیر گروه آموزشی زبان و ادبیات فارسی دانشکدهٔ ادبیّات و علوم انسانی مشهد که در تشکیل این مجمع سهمی بسزا داشته اند و عرض امتنان از اولیای محترم وزارت علوم و آموزش عالی و دانشجویان عزیز و همهٔ کسانی که به نوعی در انجام پذیرفتن امور این مجمع مساعدت کرده اند وظیفه ای است که باید هم در این جا ادا شود.

اجازه بفرمایید در این مجلس شریف از دو تن دانشمندان و محققانی که برای شرکت در این مجمع از ایشان دعوت شده بود و با کمال تأسف درگذشته اند، یادکنم. نخست از شادروان بدیع الزمان فروزانفر استاد ممتاز دانشگاه تهران، و دیگر از شادروان زکی ولیدی طوغان استاد دانشمند از کشور ترکیه.

استدعا می کنم به پاس احترام روح دو استاد درگذشته قیام و یک دقیقه سکوت فرمایید.



اعضای شرکت کننده در مجلس بزرگداشت ابوالفضل بیهقی

اسلامی ندوشن ، محمدعلی
افشار ، ایرج
امیری ، منوچهر
باستانی پاریزی ، محمد ابراهیم
بحرالعلومی ، حسین
بیانی ، شیرین
بینش ، تقی
پروین گنابادی ، محمد
جمال زاده ، سید محمدعلی (ژنو)
حبیب اللهی (نوید) ، ابوالقاسم
حبیبی ، عبدالحی (افغانستان)
خراسانی ، سیداحمد
خطیب رهبر ، خلیل
دبیر سیاقی ، محمد
دانش پژوه ، محمدتقی
راشدی ، حسام الدین (پاکستان)
راعی ، قیام الدین (افغانستان)
رشاد ، عبدالشکور (افغانستان)
رضایی ، جمال
رضوانی ، محمد اسماعیل

رکنی یزدی ، محمد مهدی
زریاب خویی ، عباس
زرین کوب ، عبدالحسین
سادات ناصری ، حسن
سجادی ، ضیاءالدین
سعیدی سیرجانی ، علی اکبر
سلیم ، غلامرضا
سیوری ، راجر (کانادا)
شاه‌حسینی ، ناصرالدین
شجیعی ، پوران
شریعت ، محمد جواد
شفیعی ، محمد
شهیدی ، سیدجعفر
فاضل ، علی
فرّخ ، محمود
فرزام ، حمید
فرشیدورد ، خسرو
فلاح رستگار ، گیتی
فیاض ، علی اکبر
کاگایا ، کان (ژاپن)
کنت لوتر (امریکا)
کیا ، صادق
گلچین معانی ، احمد
گلشن آزادی ، علی اکبر
مؤیّدی ، حسنقلی

متینی ، جلال
مجتهدزاده ، سیدعلی رضا
محقق ، مهدی
مدرس رضوی ، محمدتقی
مدیر شانه‌چی ، کاظم
مزینانی شریعتی ، علی
مژده ، علی محمد
مشکور ، محمدجواد
مشکوه‌الدینی ، عبدالمحسن
مقرّبی ، مصطفی
مهدوی دامغانی ، محمود
مینوی ، مجتبی
نذیر ، احمد (هندوستان)
نصر ، سیدحسین
نورانی وصال ، عبدالوهاب
نیکجو ، مهوش
نیساری ، سلیم
همایون ، غلام سرور (افغانستان)
یزدگردی ، امیرحسن
یغمائی ، حبیب
یوسفی ، غلامحسین

مقالات فارسی

محمدعلی اسلامی ندوشن
دانشگاه تهران

جهان‌بینی ابوالفضل بیهقی[1]

ابوالفضل بیهقی تاریخ‌نویس یا وقایع‌نگاری معمولی نیست، از خود دارای جهان‌بینی‌ای‌است که درسراسر کتابش جلوه‌گراست. از امتیازهای متعدد کتاب او، یکی هم این‌است که در جوّ تأمل و تنبّه شناوراست. همهٔ وقایع وکسان ازگذرگاه اندیشهٔ او میگذرند، به‌داوری گذارده می‌شوند، و آنگاه به‌قرارگاه ابدی تاریخ رهنمون می‌گردند. دوست ودشمن و بیگانه و خودی، همه درکتاب او گوئی سرانجام اعضاء یك خانواده میشوند. از این حیث، تاریخ بیهقی به‌شاهنامهٔ فردوسی شبیه میگردد، هرچند بین این دوکتاب ازجهات دیگر همانندی‌ای نیست. برای شناخت طرز تفکر بیهقی که دراینجا «جهان‌بینی» او خوانده‌شده‌است، سه‌عامل‌را مورد توجه قرار داده‌ایم: یکی تأثیر دوران، یعنی اوضاع واحوال زمانی که این‌تاریخ ازآن بجای نهاده شده‌است. دوم شیوهٔ اندیشه‌ای که به‌جهان بینی فردوسی نزدیك می‌شود. سوم معتقدات و خصوصیات اخلاقی نویسندهٔ کتاب.

۱- تأثیر دوران

بیهقی با نکته‌بینی خاص خود، شعری از لبیبی نقل میکند که‌بسیار

۱- آنچه دراین مقاله از تاریخ بیهقی نقل شده‌است، از بیهقی چاپ وزارت فرهنگ‌است که باهتمام آقای دکتر فیّاض و مرحوم دکتر غنی آماده گردیده.

پرمعنااست وهمین یک‌مصراعِ آن میتواند بهترین معرفِ دوران مسعود غزنوی باشد: کاروانی زده‌شد، کارِ گروهی سره شد!

چنانکه می‌دانیم مسعود غزنوی به‌جای برادرش محمد که بموجبِ وصیت پدرشان برتخت نشسته‌بود، پادشاه میشود. این جابجا شدن ساده نیست، با حبس محمد و نزدیکانش همراه‌است. گرایش سران کشور، نخست به‌محمد وسپس روی‌برتافتن از او و روی بردن به‌مسعود؛ آنگاه کینه‌وری وگستاخیِ هواداران مسعود، بخصوص آنها که در زمان پدرِ او مطرود بوده وبا پیروزیِ وی ناگهان به‌قدرت رسیده‌بودند، و در پیِ آن بودند که انتقامِ خودرا ازمخالفانشان بگیرند، بدانگونه که خوارزمشاه در حق آنان میگوید: « این قوم‌نوخاسته نخواهندگذاشت که از پدریان یك تن بماند» ؛ (ص۶۲) وکشمکش وکینهٔ آشکار و پنهانی بین «پدریان» و «پسریان» که «نوخاستگان» خوانده‌میشدند، دربارِ مسعود را به یك‌کانون توطئه و تحریك و مشرفی (جاسوسی) تبدیل کرده‌است، که نتیجهٔ آن ناایمنی و هرج‌ومرج و بی‌اعتمادی‌است.

نخستین نشانهٔ این‌وضعِ ناسالم درکشتن حسنكِ وزیر بروزمیکند. مسعود، ازروی غرض خصوصی وبه‌پافشاری وتفتینِ دشمنان‌او،بخصوص بوسهل زوزنی که وی نیز با حسنك کینهٔ شخصی دارد، این مرد را ناجوانمردانه ازمیان برمیدارد. نحوهٔ تهمت‌زدن و زمینه‌چینی قابل توجه است، اموالش را بزور، لیکن باکلاه شرعی، از او می‌گیرند،اتهام «قرمطی» براو می‌بندند، پیك‌های جعلی بعنوان فرستادهٔ خلیفه، درصحنهٔ اعدام می‌ایستانند، و«مشتی رند» را به‌مزدوری می‌گیرندکه «مرده‌باد ــ زنده‌باد» بگویند وسنگ بر بدنِ محکوم بیفکنند.

یك چنین دستگاهی ناگزیراست که ازهمان آغاز، اساس کارِ خودرا

بر تزویر و تقلب بگذارد . با آنکه خود مسعود ، بنا به‌معرفی بیهقی مُرد بدنفس ونابکاری نیست ، جریان امور بدانگونه‌است کـه بسوی بدی و شقاوت رانده می‌شود .

درطی نه‌سال حکومت که درتاریخ بیهقی شرحش آمده، اکثر نزدیکان وکارگزارانش بدستور او یا کشته می‌شوند ، یا محبوس ومغضوب : علی قریب ، غازی سپهسالار ، اریارق ، امیر یوسف (عموی پادشاه) ، احمد ینالتگین ، سباشی حاجب ، بکتغدی، که همه از رجال درجهٔ اول دستگاه او هستند، بکام فراموشی یانیستی سپرده میشوند، آلتونتاش‌خوارزمشاه نیز بهمین‌سیاق در آستانهٔ نابودی قرار میگیرد، حتی خود بوسهل زوزنی که یکی از اکـابر پسریـان و دوست نزدیك پادشـاه‌است، از توقیف و مصادره در امان نمی‌ماند .

اوج وحضیض زندگی خود مسعود، ازهمه عبرت‌انگیزتراست . در اول هرچه هست کامیابی و پیشبرداست ؛ هر اتفاق، هر حادثه بسود او جریان میبابد، بیهقی می‌نویسد : «هرروز امیر را بشارتی میبود» (ص٤٤) ولی چون بخت برمیگردد، حتی امور جزئی وپیش‌بینی‌پذیر هم به‌کوه‌مشکل تبدیل میشوند. لشکر صدهزار نفری او در «دندانقان» از چهـارده‌هزار ترك بیابانگرد شکستی مفتضحانه میخـورد، و خود او برایگان و بیهوده ، پادشاهی ، وسرانجام جانش‌را ازدست میدهد .

براین وقایع افزوده میشوند مرگها ومصیبت‌های دیگر: امیر سعید، پسرمسعود میمیرد .عبدالجبار پسر احمد عبدالصمد وزیر ، باچهل‌تن از یارانش درخوارزم قتل‌عام‌میشوند. هارون وستی دوپسرخوارزمشاه هریك بنحـوی نابود میگردند ؛ همهٔ اینها در جوانی . این مرگهـای غیرعادی و فروگرفتن‌ها، برای روح‌اندیشمند وتخیل بارور بیهقی، هریك سرچشمهٔ

تنبّه و عبرتی‌است.

بیهقی که درسراسر حکومت مسعود، در جزئیات امور وارد بوده، درجنگها و سفرها شرکت داشته و باقتضای شغل خود از همهٔ توطئه‌ها و جاسوس‌گماریها و زدوبندها باخبر می‌شده، توانسته‌است از کتاب خویش گنجینهٔ حوادث وطبایعی بسازد که بین‌کتابهای منثورفارسی بی‌نظیراست. ازاین‌جهت تاریخ بیهقی شبیه میشود به‌کتاب تاسیتوس، مورخ رومی قرن اول میلادی وداستانهای بالزاك؛ بهمان اندازه زنده، ودرآن، فوج اطرافیان مسعود مانند قهرمانهای بالزاك در کسب پول و مقام و شهرت در جنب و جوش‌اند. وهمهٔ خفایا و پیچ‌وخم‌ها و گره‌های روح خودرا مینمایند؛ چند صباح کرّوفرّی میکنند وسپس به‌میعادگاه عدم روی می‌نهند.

دورهٔ مسعود آمیخته‌ای ازحکومت عرب و ترك وایرانی‌است (که شاهنامه آن‌را پیش‌بینی کرده‌بود). چون از زمان محمود آئین ملك‌داری برپایهٔ تعصب و ظاهربینی نهاده شده، دستگاه حکومت همین اندازه که خلیفهٔ بغداد را راضی نگاه دارد، و به «قرمطی و باطنی و رافضی» مجال عرض وجود ندهد، وظیفهٔ خویش‌را در برابر خدا و خلق انجام یافته می‌بیند. دیگر به‌خود حق می‌دهد که تبسمه از گردهٔ مردم فقیر بکشد و خراج‌های سنگین ومافوق طاقت ازآنان بخواهد. اعتقادش این‌است که مردم برای زحمت‌کشیدن و فرمان‌بردن و خزانهٔ حکمروایان را انباشتن خلق شده‌اند. لشکرکشی آمل و فجایع سوری در خراسان، دو مثال بارز از این طرز سیاست‌اند. بنا براین توقع بیهوده‌است اگر چشمداشت رعایت اخلاق از چنین دستگاهی داشته باشیم. خادم به‌مخدوم خیانت میکند، آنگونه که درمورد سعید صراف پیشکار غازی[2] و طغرل، حاجب

۲ـ «وسعید صراف، کدخدای‌غازی بآسمان شد؛ لکل‌قوم یوم، و الحق نه‌نازیبا بود در ←

امیر یوسف[3] می‌بینیم که هردو به‌جاسوسی خداوندگار خود گمارده‌شده‌اند، وبسرانجام سر آنهارا برباد می‌دهند. بیهقی کار طغرل‌را با این عبارت تأثر آمیز بیان میکند: «یوسف چه دانست که دل وجگر ومعشوقش بر وی مشرف‌اند» (ص۲۵۰).

رفتار مخدوم نسبت به‌خادم نیز به ازاین‌نیست: نحوهٔ توقیف علی قریب و اریارق ازجانب مسعود، شاهد این معناست. نخست هردورا به نواخت و لطف خود فریفته میکند، تا خوب غافل شوند، آنگاه باغدر و تزویر به‌دستگیری آنان فرمان میدهد.

تمام درهای دستگاه بر پاشنهٔ جاسوسی می‌چرخد. هیچ‌کس ایمن نیست. بیهقی در حق‌سلطان می‌گوید: «دراین‌باب آیتی بود!» یعنی درباب گماردن جاسوس[4].

برای نمودن جو دستگاه مسعود، عاقبت کار سپهسالار غازی خیلی پرمعنااست. وی کسی‌است که درجوانی به‌مقام مهم سپاهسالاری رسیده و بسیار مورد توجه و لطف مسعوداست. «پدریان» چون بااو دشمن هستند، به‌زمینه‌چینی ظریف و دقیقی بر ضد او دست میزنند؛ بوسیلهٔ کنیزکی که محرم اوست و زن دیگری که مادر خواندهٔ این

→

کار. اما یك چیز خطا کرد که اورا بفریفتند تا برخداوندش مشرف باشد وفریفته شد به‌خلعتی وساخت زر که یافت. این مشرفی بکرد و خداوندش در دلو شد واو نیز» (ص۶۴).

۳ــ ودرنهان حاجبش را طغرل که وی را عزیزتر از فرزندان داشتی بفریفتند، بفرمان سلطان تعبیه‌ها کردند تا بروی (امیریوسف) مشرف باشد وهرچه رود بازنماید... (ص۲۵۰).

۴ــ بیهقی حکایت‌های متعدد ازهمین مسعود نقل میکند که درزمان حیات محمود چگونه بعضی ازمحارم پدرش را به‌جاسوسی خود درآورده‌بود، ازهمه‌گویاتر داستان کوشك باغ‌عدنانی درهرات‌است که داده‌بود نقوش الفیه وشلفیه برآن رسم کرده‌بودند (ص۱۲۱ــ۱۲۲).

کنیزك است ، خبرهای دروغ ، دائر بر قصد مسعود به‌توقیف او ، به‌او میرسانند ، واو باشنیدن این اخبار چنان بیم‌زده میشود که شبانه باکسان و غلامانش فرارمیکند و همین فرار موجب بدنامیِ وی و بدبینیِ سلطان میشود ، وسرانجام به‌فروگرفتن و مرگ‌او منجر میگردد (ص۲۳۱ ببعد) .

نمونهٔ دیگر قتل مظفر طاهر، عامل پوشنگ‌است که چون سوری و بوسهل زوزنی وجمعی دیگر بااو بد هستند ، علی‌رغم سلطان وخیلی‌آسان، بی تقصیر ومحاکمه اورا بر درخت به‌دار می‌کشند (ص۴۳۵ و ۴۳۶) .

طرز تفکرِ همکاران مسعودرا از احمد حسن میمندی‌که محتشم‌ترین و فرزانه‌ترین مردِ دستگاه او شناخته‌شده‌است میتوان قیاس گرفت . او نیز از غرض‌ورزی وحسابگریِ شخصی برکنار نیست . در امرِ انتصابِ احمدِ ینالتگین به‌سپهسالاری هند، دانسته مصلحتِ ملك وسلطان را فدا میکند . چون با این مرد دشمن‌است[5] مسعود را تشویق میکند تا اورا به‌این‌مقام بگمارد. ازطرف‌دیگر چون با قاضی‌شیراز (ابوالحسن علی) صاحب دیوان هند خصومت دارد[6]، این دورا در برابر هم قرار میدهد و هریك را به‌خصومت‌برضددیگری برمیانگیزد ، و کار را به‌جایی میرساند که سرانجام احمد ینالتگین جان خودرا برسرِ این‌کار می‌نهد (ص۲۶۷ ، ۴۰۰ ، ۴۳۴) . این واقعه که از هوسِ خواجه به‌انتقام سرچشمه میگیرد، موجب فتنهٔ بزرگی میگردد و قتل‌وغارت و خرابیِ فراوانی در ایران وهند ببار میآورد.

همینگونه‌است تسویه‌حسابِ او با امیرك بیهقی (ص۳۵۶) وبوسهلِ زوزنی (۳۲۵–۳۲۸) که از هردو آنها دلتنگی دارد . حتی در بستر مرگ ، از

۵– علت دشمنیش این‌است که درزمان محمود، هنگامی که مصادره شده وبه‌حبس افتاده بود احمد ینالتگین داوطلب خرید اموال او شده‌بود .

۶– زیرا اورا در گذشته، رقیب خود دروزارت می‌پنداشته .

انتقام گرفتن از کسی که تصور کرده‌است در وزارت رقیب اوست ، باز نمی‌ایستد . درحالی که در وضعی نزدیك به‌احتضاراست، فرمان میدهد تا ابوالقاسم کثیر، صاحب دیوان خراسان را بیاورند ، و به‌بهانهٔ آنکه از مال دیوان سوءاستفاده کرده، اورا بر «عقابین» بکشند و تازیانه بزنند، باشد که «باد وزارت ازسر بنهد» (ص۳٦۲–۳٦۵) و این احمد حسن میمندی کسی است که بیهقی در حقش میگوید: «به‌مرگ این‌محتشم، شهامت و دیانت و کفایت وبزرگی بمرد» (ص۳٦۵) و وی که دومین شخص کشور بوده‌است خود دربارهٔ دوران‌مسعود میگوید: «قومی ساخته‌اند ازمحمودی‌ومسعودی، و به‌اغراض خویش مشغول، ایزد عز ذکره عاقبت به‌خیر کناد .» (ص۲۳۴)

این محیط ودستگاه در ایجاد جهان‌بینی بیهقی عامل مؤثری بوده است ، انحطاط، سستی اخلاق، ناایمنی و بی‌ایمانی، همهٔ دیوانیان وسران مملکت‌را برآن می‌داشته که جز خود ونفع‌خود چیزی نه‌بینند؛ نه‌سرنوشت ملت مطرح‌است، ونه‌آیندهٔ ملك . پیرانی چون احمدحسن میمندی وبونصر مشکان هم که روشن‌بین‌تر و فرزانه‌تر هستند، حرفشان بجائی نمیرسد و ناگزیر به‌جریان امور تسلیم میشوند .

۲– بیهقی و فردوسی

اندیشهٔ شاهنامه‌وار

باآنکه بیهقی و فردوسی راهشان ازهم جدابوده، وباآنکه‌هیچ‌اشاره‌ای به‌شاهنامه در تاریخ مسعودی نیامده ، چند وجه اشتراك بین جهان‌بینی بیهقی و آن فردوسی میتوان دید. برما روشن‌نیست که آیا بیهقی شاهنامه را خوانده بوده‌است یانه و فردوسی را تا چه‌اندازه می‌شناخته . شاهنامه درزمان‌او میبایست کتاب معروفی باشد، وبعیدبنظرمیرسد که مردکنجکاو

و دانش‌پژوهی چون او آنـرا ندیده باشد . بنابراین اگر عدم ذکر آن در تاریخ او ناشی از اتفاق نباشد، باید آنرا مولود ملاحظات سیاسی دانست وگفت شاید بسبب آن بوده که خاندان غزنوی و درباریان باشاهنامه میانهٔ خوشی نداشته‌اند .

اما اگر دلیل روشنی بر آشنائی بیهقی با شاهنامه دردست نیست ، درعوض تردیدی نیست که وی با مأخذ شاهنامه ، یعنی خداینامهٔ ابن‌مقفع سروکار داشته، چه، خود او بتصریح مینویسد : «.و در اخبار ملوک عجم خواندم، ترجمهٔ ابن مقفع....» روایتی را که درپی آن می‌آورد، منطبق‌است با متن شاهنامه . مینویسد که درترجمهٔ ابن‌مقفع خوانده‌است که «بزرگ‌تر و فاضل‌تر پادشاهان ایشان عادت داشتند که پیوسته، به‌روز وشب، تاآنکه بخفتندی باایشان خردمندان بودندی نشسته، ازخردمندتران روزگار...» (ص۱۰۵) .

دراینجا باحتمال قوی اشارهٔ بیهقی به‌نوشیروان‌است و مجالسی که باحضور بزرگمهر و دانایان دیگر تشکیل میداده‌است. در شاهنامه دوبیت راجع به‌نوشیروان می‌بینیم که مفهومی نظیر مفهوم بیهقی دارد :

ز داننـــدگان دانش آمـــوختی   دلش را ز دانش برافـــروختی
خوروخواب باموبدان خواستی   همـّـه دل بـــه‌دانش بیاراستی

(شاهنامه، چاپ بروخیم ، ص ۲۴۰۲)

در موردی دیگر، بیهقی از روایتی یادمیکند که عین‌آن درشاهنامه‌نیز هست، وشباهت دوروایت مینماید که هردو از یك‌منبع گرفته‌شده‌اند، و آن داستان جنگ اسکندر با دارا و فور هندی‌است، مینویسد: « وبزرگتر آثار سکندر را که‌در کتب نبشته‌اند، آن دارند که او دارارا که ملك عجم بود و فور را که ملك هندوستان بود بکشت. و با هـــریکی از این دوتن اورا

زلّتی بوده دانند، سخت زشت وبزرگ؛ زلت او با دارا آن‌بود که به‌نیشابور درجنگ خویشتن را بر شبه رسول به‌لشکر دارا برد، وی را بشناختند و خواستند که بگیرند، اما بجست. و دارا را خود ثقات او کشتند و کار زیرو زبر شد؛ و زلت با فور آن بود که چون جنگ میان ایشان قائم‌شد و دراز کشید ، فور اسکندر را بمبارزت خواست و هردو با یکدیگر بگشتند. و روا نیست که پادشاه این‌خطر اختیار کند . » (ص۹۷)

درشاهنامه نیز نظیر همین روایت راجع به‌اسکندر و دارا واسکندر وفورآمده، بااین تفاوت‌که درشاهنامه این اسکندراست‌که فور را به‌جنگ تن‌به‌تن دعوت میکند[7] . بیهقی انجام جنگ اسکندر را با فور چنین بیان میکند : «و اسکندر مردی محتال وگربز بود، پیش ازآنکه نزدیك فور آمد حیلتی ساخت درکشتن فور، چه آنکه ازجانب لشکر فور بانگی به‌نیرو آمد و فور را دل مشغول شد و ازآن‌جانب نگریست، اسکندر فرصت‌یافت و وی را بزد وبکشت»(ص۹۷). واین‌درست‌شبیه روایتی‌است که در شاهنامه می‌بینیم :

همی گشت با او به آوردگاه خروشی برآمد ز پشت سپاه
دل فور پردرد شد زان‌خروش بدان‌سو کشیدش سر و چشم‌وگوش
سکندر چو باد اندر آمد بگرد بزد تیغ تیزی بر آن شیرمرد
ببرید تا بر سبر و گردنش ز بالا بخاك اندر آمد تنش

(ص ۱۸٤٤)

پس، در آشنائی بیهقی با داستانهای خداینامه تردیدی نیست. آنچه بر ما نامعلوم‌است، آشنائی او با شاهنامه‌است. بهرحال بی‌آنکه بدانیم

۷ـ ممکن‌است این اختلاف جزئی ازآن ناشی شده‌باشد که بیهقی داستان را ازحافظه نقل کرده‌است .

ارادی‌است یااتفاقی، درمواردی‌چند مشابهت فکری‌ای بین‌بیهقی و فردوسی می‌بینیم، ازجمله :

۱- آرزوی تمام‌کردن کتاب : هردو بزرگ‌ترین آرزوی خودرا تمام کردنِ کتاب‌خویش قرار داده‌اند. بیهقی می‌نویسد: « وتوفیق اصلح خواهم از خدای عزوجل و یاری به‌تمام‌کردنِ این‌تاریخ » (ص۹۵) و جای دیگر آرزو می‌کند: «ومن که بوالفضلم، در این دنیای فریبندهٔ مردم‌خوار چندانی بمانم که‌کارنامهٔ‌این‌خاندان‌برانم » (ص۳۸۷) وجای‌دیگر: «توفیق‌خواهم‌ازایزد عز ذکره بر تمام‌کردنِ آن » (ص۱۰۹) . نظیر این مضمون را چند بار در شاهنامه می‌بینیم[۸] .

بیهقی مقصود خودرا در نوشتن تاریخ چنین بیان می‌کند : «اما غرض من آن‌است که تاریخ پایه‌ای بنویسم و بنائی بزرگ افراشته‌گردانم، چنانکه ذکر آن تا آخرِ روزگار باقی‌ماند»(ص۹٦) و این ابیاتی چند از فردوسی‌را درهمین مفهوم به‌یاد می‌آورد ، ازجمله بیت معروف :

پی‌افکندم ازنظم کاخی بلند   که از بادوباران نیابد گزند

۲- توجه به عبرت انگیز بودنِ داستانها : بیهقی در حکایت بوبکر حصیری اشاره به‌عبرت‌انگیزیِ داستانهای کتابش می‌کند : « وهرکس که این‌نامه‌بخواند به‌چشم خرد وعبرت اندراین‌نامه نگریست، نه‌بدان‌چشم که افسانه‌است، تا مقرر گردد که این چه بزرگان بوده‌اند» واین یادآورِ اشارهٔ فردوسی‌است به‌همین معنی :

تو این را دروغ و فسانه مدان   به‌یکسان روشن در زمانه مدان

۸- ازجمله: همی خواهم از کردگار بلند   که چندان بمانم تن بی‌گزند
که این نامه بر نام شاه جهان   بگویم ، نمانم سخن در نهان
وزآن پس تن بی‌هنر خاک‌راست   روان روان معدن پاک راست

ازاو هرچه اندر خورد با خرد دگـر بر ره رمز معنی بـرد

وباز جای دیگر می‌نویسد: «وخردمنـدان را در این باب عبرت بسیار است» (ص۶۹۱) یعنی کتـاب خودرا آئینهٔ عبرتی می‌داند، همانگونه کـه فردوسی چندجا بر عبـرت آموز بودن کتاب خود تکیه می‌کنـد و دنیا را «سربسر حکمت وعبرت» می‌شناسد.

بیهقی تاریخ‌را گنجینه‌ای از شگفتی‌هامی‌داند: «رفتم برسر تاریخ، که بسیار عجایب درپرده‌است که اگر زندگانی باشد آورده‌آید» (ص۱۹۶) وباز به‌جنبهٔ یاددهندگی «کتب وحکایات» اشاره‌می‌کند ومی‌گوید که خوانندگان ازآن «آنچـه باید و به‌کارآید بردارند» (ص۳۶). نظیـر چنین نظری را از فردوسی در داستان اکوان دیو می‌یابیم:

جهان‌پرشگفت‌است چون‌بنگری نـدارد کسی آلـت داوری
که‌جانت شگفت‌است و تن‌هم شگفت نخست ازخود اندازه‌بایدگرفت
خردمند کـاین داستان بشنود به‌دانش گراید، به‌دین نگرود
ولیکن چو معنیش یـاد آوری شوی رام و کوته شود داوری

پس‌از شرح فروگرفتن اریارق وغازی می‌نویسد: «واینك عاقبت کار دوسپهسالار کجاشد؟ همه به‌پایان‌آمد، چنانکه گفتی هرگزنبوده‌است» (ص۲۳۸) واین یادآور بیت معروف شاهنامه‌است که:

سر تخته کردند سبزوکبود توگفتی که بهرام هرگز نبود

۳ـ اعتقاد به‌خرد: میدانیم که فردوسی شاعر خرداست وهیچ‌گوینده ونویسندهٔ دیگری درزبان‌فارسی باندازهٔاو به‌ستایش وتکریم‌خرد نپرداخته. ازاین‌حیث، نیز لحن بیهقی یادآور لحن اوست. نخست‌آنکه کتابش‌را برائی خردمندان می‌نویسد، مخاطبش خردمندان هستند، گاه‌بگاه تکرار می‌کند: «خردمندان دانند...» (ص۳۵) و می‌خواهد که «خردمندان بپسندند...»

(ص۱۰۸) یا « خردمندان‌را در این باب عبرت بسیار است » (ص۶۱۹) . پادشاهانی‌رامی‌ستایدکه صحبتِ خردمندان می‌جسته‌اند(ص۱۰۷) (مانند آنچه درشاهنامه‌راجع به‌انوشیروان آمده) ودرخاتمهٔ خطبهٔ‌کتاب‌خود چون فردوسی‌که سخن‌را با ستایش خرد آغاز می‌کند، می‌گوید : «پس ابتدا کنم براینکه بازنمایم‌که صفت مردخردمندِ عادل چیست، تاروا باشدکه‌اورافاضل گویند ، و صفت مرد ستمکار چیست تا ناچار اورا جاهل‌گویند . »

می‌بینیم که خرد وعدل وذانائی را برابر می‌نهد وادامه می‌دهد : « و مقرر گردد که هرکس خردِ او قوی‌تر، زبانها درستایش او گشاده‌تر وهرکه خردِ وی اندک‌تر به‌چشم مردمان سبک‌تر » (ص۱۰۰) .

تن‌را دارای سه‌قوه می‌داند: یکی خرد و سخن ، دیگر خشم و سوم آرزو . دربارهٔ خرد و سخن چنین توضیح می‌دهد : «اما قوهٔ خرد وسخن ، اورا درسر جایگاه‌است، یکی را تخیل گویند، نخستین درجه که چیزها را بتواند دید وشنید، ودیگر درجه آن‌است که تمیز تواندکرد و نگاه داشت . پس این تواند داشت حق‌را ازباطل ونیکورا اززشت و ممکن‌را از ناممکن . و سوم درجه آن‌است که هرچه بدیده باشد فهم‌تواند کرد و نگاه داشت. پس از این بباید دانست که ازاین قیاس ، میانه بزرگوارتراست که او چون حاکم‌است که درکارها رجوع باو می‌کنند و قضا و احکام بوی‌است . . . » (ص۱۰۱) .

در خطبهٔ خود خرد را داروی روح می‌خواند : « و مردمان را ، خواهی پادشاه و خواهی جز پادشاه، هرکسی‌را نفسی‌است و آن را روح گویند، سخت بزرگ وپرمایه، وتنی‌است که آن‌را جسم گویند، سخت خرد وفرومایه . وچون جسم‌را طبیبان ومعالجان اختیار کنند تا هر بیماری که افتد زود آن‌را علاج کنند ودارُوها وغذاهای آن بسازند، تابه‌صلاح بازآید،

سزاوارتر که روح‌را نیز طبیبان ومعالجان گزینند، تاآن‌آفت‌را نیز معالجت کنند که هرخردمندی که این‌نکند بد اختیازی که او کرده‌است که مهم‌تر‌را فروگذاشته‌است و دستی در نامهم‌تر زده‌است، و چنانکه آن طبیبان‌را داروها وعقاقیراست از هندوستان و هرجا آورده، این طبیبان را نیز داروهاست و آن خرداست و تجارب پسندیده، چه دیده و چه از کتب خوانده»[9] (ص۱۰٦).

٤– بی‌اعتباری جهان : این برجسته‌ترین‌خصوصیت جهان‌بینی بیهقی است. او نیز مانند فردوسی، در پایان هرحادثهٔ عبرات‌انگیز، در پایان کار هریك ازقهرمانان کتابش، به‌اظهارنظر حکیمانه می‌پردازد. نتیجه‌گیریش این‌است که دنیا جای دل‌بستن نیست. نباید بدان غره‌شد و باید نیکی کرد. لحن او بطرز عجیبی لحن فردوسی را بیاد می‌آورد. فکر مرگ، فکر تبدل و تحول‌احوال، وخلاصه انتظارتراژدی ومصیبت همواره درذهنش‌زنده‌است. طبع روزگار را چنین می‌داند. همانگونه که گفتیم، اوضاع و احوال زمان

۹– راجع به‌اعتقاد فردوسی به‌خرد محتاج به‌ذکر شواهد متعدد نیستیم. پرتو خرد بر سراسر شاهنامه افکنده‌شده‌است. همین‌اندازه کافی‌است یادآوری کنیم که پس‌از ذکر یزدان بیدرنگ به‌ستایش خرد می‌پردازد. اینك چند بیت :

خرد چشم جان‌است چون بنگری — تو بی‌چشم شادان جهان نسپری

* * *

همیشه خرد را تو دستور دار — بدو جانت از ناسزا دور دار

* * *

سخن چون برابر شود با خرد — روان سراینده رامش برد

* * *

هرآنکس که گردد ز راه خرد — سرانجام پیچد ز کردار بد

* * *

نگه‌دار تن باش و آن خرد — چو خواهی که روزت به‌بد نگذرد

اورا در اتخاذ این‌نظر یاری‌کرده‌است . درمرگ حسنک وزیر می‌گوید: « وی رفت وآن‌قوم که محضر ساختند رفتند، ومارا نیز ببابد رفت...» (ص۲٦) وجای دیگردربارهٔ هم‌او: « او رفت و این‌قوم که این‌مکر ساخته‌بودند نیز رفتند، و این افسانه‌ای‌است بابسیار عبرت» ونتیجه می‌گیرد: «احمق‌مردا که دل دراین‌جهان‌بندد که نعمتی‌بدهد وزشت بازستاند» (ص۱۸۷) وحالت بردارماندن حسنک‌را چنین وصف می‌کند: «حسنک تنها ماند چنانکه تنها آمده‌بود ازشکم مادر» (ص۱۸۸) و دربارهٔ بوسهل زوزنی می‌گوید: «زیاده از این نگویم که گذشته‌است ، و غایت کار آدمی مرگ‌است ، و نیکوکاری و خوی نیك بهتر، تا به‌دوجهان سود دارد و بردهد» (ص۲٥-۲٦). پس‌ازفرو گرفتن علی حاجب می‌نویسد : «این‌است علی وروزگارش وقومش که‌بپایان آمد، و احمق کسی که دل دراین گیتی غدار فریفتکار بندد ونعمت و جاه و ولایت اورا به‌هیچ شمرد وخردمندان بدو فریفته نشوند» (ص.٦٠) . آنگاه به‌نقل شعر رودکی می‌پردازد: « این‌جهان پاك خواب کرداراست...». پس‌از کشته‌شدن ارسلان‌خان ترك به‌دست برادرش بغراخان همین اندیشه تکرار می‌شود: «وسخت عجب‌است کار گروهی از فرزندان آدم علیه‌السلام که یکدیگر را بر خیره‌می‌کشند و می‌خورند ازبهر حطام عاریت‌را، آنگاه خود می‌گذارند ومی‌روند، وتنها بزیر زمین با وبال بسیار، ودراین چه فایده‌است یا کدام‌خردمند این اختیارکند؟ » (ص۱۹۷) وپس‌از فرو گرفتن اریارق و غازی می‌نویسد: «خردمند آن‌است که به‌نعمتی وعشوه‌ای که زمانه دهد فریفته نشود وبرحذر باشد از بازستدن که سخت زشت‌ستاند وبی‌محابا» (ص۲۳۸) ونیز پس‌از مرگ احمد حسن میمندی: «واین جهان گذرنده را خلود نیست ؤ همه برکاروان گاهیم وپس یکدیگر میرویم ، وهیچ‌کس را اینجا مقام نخواهدبود . چنان باید زیست که پس از مرگ دعای نیك کنند»

(ص۳٦٥) وباز درنکوهش دنیاداری می‌گوید: «وبه‌عجب مانده‌ام از حرص و مناقشت بایکدیگر وچندین وزر و وبال وحساب وتبعت‌که درویش گرسنه درمحنت و زحیر وتوانگر با همهٔ نعمت ؛ چون مرگ فراز آیـد از یکدیگر بازشان نتوان‌شناخت» (ص۳٦٦) وبمناسبت مرگ فرخ‌زاد برسر همین‌معنی بازمی‌گردد: «فصلی خوانم ازدنیای فریبندهٔ به‌یك‌دست شکرپاشنده و به دیگردست زهر کشنده، گروهی را به‌محنت آزموده و گـروهی را پیراهن نعمت پوشانیده، تا خردمندان را مقرر گردد که دل نهادن بر نعمت دنیـا محـال‌است...» و آنگاه برای بهتر نشان دادن بی‌اعتباری جهان به‌وصف مرگ فرخ‌زاد می‌پردازد: «پادشاه فرخ‌زاد جان شیرین وگرامی به‌ستانندهٔ جانها داد و سپرد وآب بروی ریختند و شستند و برمرکب چوبین بنشست واورا ازآن چندان باغ‌های خرم و بناها وکاخ‌های جد وپدر و برادر به‌چهار پنج گز زمین بسنده کرد وخاك بر وی انبارکردند» (ص۳۷٦). پس از ذکر ظلم سوری در خراسان می‌نویسد : «ندانم تا این نوخاستگان در این دنیـا چه‌بینند که فراخیزند و مشتی حطام گرد کنـند وز بهرآن خون ریزند و منازعت‌کنند وآنگاه اورا آسان فروگذارند وباحسرت بروند» (ص۴۱۳) و همین معنی درجای دیگر: «وسخت بزرگ حماقتی دانم که کسی ازبهر جاه حطام دنیارا خطر ریختن خون مسلمانان کند» (ص۴۲٥) وپس‌ازمرگ‌عراقی دبیر می‌نویسد: «به‌تعجب بماندم ازحال این‌دنیای فریبنده که در هشت و نه‌ســال این مردرا برکشید و برآسمــان جاه رفت و بدین زودی بمرد و ناچیزگشت» (ص۵۳۹). درمرگ بوتصرمشکان که‌ازهمه تأثرش بیشتراست به‌نقل شعر رودکی می‌پردازد (ای آنکه غمگنی و ســزاواری...) که سراپا در ملامت از سیر زمانه‌است. چون پیوسته درپی‌آن‌است که در تأیید جهان‌بینی خود دلیل گردآورد، به‌ذکر تغییرحال نیشابور می‌پردازد. در مقدمـه

می‌گوید: «وچندچیز نادر دیدم دراین روزگار، ناچار بود بازنمودن آن که‌در هریکی از آن عبرتی‌است تا خردمندان این دنیـای فریبنده را نیکو بداننـد» آنگاه بعنوان مثال از آبادی ورونق نیشابور (درسال ٤٢٧) یادمی‌کند که در آن‌سال بونصر مشکان می‌خواسته‌است زمینی بخرد ، قیمت هر جفت‌وار گاو (یك‌جریب) زمین افتاده، هزاردرم بوده وبار درخت و کشت ســه‌هزار درم؛ وچهارسال بعد (سال٤٣١) همان‌زمین به‌دویست درم خرید و فروش می‌شده‌است.واندکی‌بعد،پس‌ازشکست‌دندانقان(همان‌سال)هرجریبی‌ازهمان زمین‌را به‌بهای یك‌من گندم می‌فروخته‌اند . (قیمت نان هر من سیزده درم بوده‌است) می‌گوید این‌حکایت را برای‌آن می‌آورد تا «خوانندگان‌را مقــرر گردد که دنیای دورنگ به‌نیم‌پشیز نیرزد» (ص٦٠٨-٦٠٩)[10] .

۱۰ــ از شاهنامه تنها به‌نقل چندموردمی‌پردازیم ؛ شباهت بین دوفکر بخوبی مشهود است :

نباشد همی نیك و بد پایـدار	همان به که نیکی بود یادگار
همان گنج و دینار و کاخ بلند	نخواهد بُدن مر تورا سودمند
جهانا چه بدمهر و بدگوهری	که خودپرورانی‌و خود بشکری
جهانا سراسر فسوسی و باد	به‌تو نیست مرد خردمند شاد
به‌دردیم ازاین رفتن اندرفریب	زمانی فـراز و زمانی نشیب
که گیتی یکی نغـز بازیگراست	که هردم ورا بازیی دیگراست
سرت گر بســاید به‌ابر سیاه	سرانجام خاکاست ازاوجایگاه
سـرانجام خاکاست بالین‌وخشت	لخنُك آنکه جز تخم‌نیکی نکشت

رستم پس‌از کشته‌شدن پولادوند به‌سپاهیان خود می‌گوید :

چه بندید دل در سرای سپنج!	که دارد گهی شاد و گاهی برنج
زمــانی چوآهرمن آید به‌جنگ	زمانی عروسی پر از بوی ورنگ

و در جنگ هماون پس‌از شکست‌تورانیان می‌گوید :

چنین گفت کاین روز ناپایـدار	گهی بزم سازد گهی کـارزار

۵- حکم تقدیر - بیهقی به‌تبعیت از فکر زمان سررشتهٔ امور را در دست تقدیر می‌داند. اعتقاد او بر این‌است که «با قضا مغالبت نرود» (ص۱۹۷) و این عقیده را بارها در ضمن شرح حوادث بیان می‌کند. راجع به‌پایان کار علی حاجب می‌نویسد: «و چه بسا روزگار او بدین سبب بپایان خواست آمد، با قضا چون برآمدی؟» (ص۶۱) و در مورد حبس و مرگ غازی: «قضای غالب با آن یار شد تا سالاری چنین برافتاد» (ص۲۳۱) و حملهٔ ترکمانان بر خراسان را کاری خدائی می‌خواند و راجع به‌آن از قول وزیر احمد عبدالصمد می‌گوید «قضا چنین بود و تا جهان‌است چنین بوده‌است» (ص۵۳۵) وباز دربارهٔ ترکمانان: «چون قضاکرده‌بودکه خراسان از دست ما بشود و کار این قوم بدین منزلت رسد که رسید، ناچار همهٔ تدبیر خطا می‌افتاد» (ص۵۳۶) و جای دیگر: «با قضای آمده تفکر و تامل سود ندارد» (ص۵۴۳) و یا «قضای آمده را باز نتوان گردانید» (ص۶۱۵) در نامه‌ای که از قول مسعود پس از شکست از ترکمانان به‌ارسلان خان ترك مسوده می‌کند، چنین می‌نویسد: «ایزد عز ذکره را تقدیرهاست چون شمشیر برنده که روش و برش آن نتوان دید و آنچه از آن پیدا خواهدشد در نتوان یافت و از این است‌که عجز آدمی به‌وقتی ظاهر گردد که نتوان دانست در حال، که از شب آبستن چه زاید» در این صورت چه باید کرد؟ جواب این‌است: «خردمند آن‌است که خویش را درقبضهٔ تسلیم نهد و بر حول و قوت خویش و عدتی که دارد اعتماد نکند و کارش را به‌ایزدعزذکره باز گذارد و خیر و شر و نصرت و خطر از وی داند که اگر یك لحظه از قبضهٔ توکل بیرون آید وکبر وبطر را به‌خویشتن راه دهد، چیزی بیند به‌هیچ خاطری ناگذشته و اوهام بدان نارسیده، و عاجز ماندہ آید»،

(ص ٦٣٠)[11].

٦– **مکافات‌عمل** – بیهقی چون هرمؤمن دینداری به‌مکافات عمل ، چه در این جهان و چه در آن جهان ، معتقداست . تردیدی ندارد که هرکس بدی کرد بدی خواهد دید . کسانی را که در حق حسنك وزیر بیداد کردند ، گرفتار شده می‌داند . راجع به‌بوسهل زوزنی می‌گوید : «بپاسخ آن که از وی رفت گرفتار » (ص ۱۷۸) و در حق میکائیل نامی (شوهر خواهرِ ایاز) که حسنك را پایِ دار دشنام داده‌است می‌نویسد : « و پس از حسنك این میکائیل بسیار بلاها دید و محنت‌ها کشید » (ص ۱۸٦) . داستان نوح بن منصور را می‌آورد که عم خود عبدالعزیز را کور کرد ، و آنگاه از قول این عبدالعزیز می‌نویسد : « هنر بزرگ آن‌است که روزی خواهد بود جزا و مکافات را در آن جهان و داوری عادل که از این ستمکاران دادِ مظلومان بستاند ، و اگر نبودی دل و جگر بسیار کس پاره شدی » (ص۲۰۰) .

پس از ذکر خیانت طغرل عضدی غلام امیریوسف (عموی مسعود غزنوی) می‌گوید: «و ادبار در وی پیچید و گذشته شد بجوانی روزگارش در ناکامی، وعاقبت کفرانِ نعمت همین‌است»(ص۲۵۳). سوری فرمانروای

۱۱– موارد مشابه آن درشاهنامه :

هزبر جهان سوز و نر اژدها	ز دام **قضا** هم نیابد رها
نبشته به‌سر بر دگرگونه بود	ز**فرمان** نه‌کاهد نه‌هرگز فزود
دلیران ایران به‌ماتم شدند	پر از غم به‌نزدیك رستم شدند
بپوزش که این **ایزدی** کار بود	کرا بود آهنگ جنگ فرود
ز بیژن فزون بود هومان به‌زور	هنر عیب گردد چوبرگشت **هور**
از افراز چون کژ بگردد **سپهر**	نه‌تندی به‌کارآید از بن نه‌مهر

خراسان که ظلم بسیار کرده‌است ، به‌خیرات و مبرات و وقف می‌پردازد ، اما بیهقی یقین دارد که بی‌ثمر است : «اعتقاد من همه آن است که بسیار از این‌ها ، برابر ستمی که بر ضعیفی کنند نیستند» (ص۴۱۳) . چون احمد ینالتگین بر مسعود عصیان می‌کند و کشته می‌شود ، چنین اظهار نظر می‌کند : «و اینك عاقبت خائنان و عاصیان چنین‌است . . . و از آدم علیه السلام تا یومنا هذا بر این جماله بود که هیچ بنده بر خداوند خویش بیرون نیامدکه نه سر به‌باد داد»(ص۴۳۵) وسرانجام پس‌از مرگ صینی[۱۲] می‌نویسد : «و از این قوم کس نمانده‌است و قیامتی خواهد بود و حسابی بی‌محابا و داوری عادل و دانا و بسیار فضیحت‌ها که از این زیر زمین بر خواهد آمد» (ص۴۹۱)[۱۳].

شباهت‌هائی که بین اندیشهٔ بیهقی واندیشهٔ فردوسی پیدا شده باید

۱۲ــ بونصر صینی یکی از عمّال درگاه محمود ومسعود وسپس مودود بوده‌است وبوسهل زوزنی اورا به‌حبس می‌افکندو در آنجا به‌مرگ مشکوکی می‌میرد . اشارهٔ بیهقی در این‌جا به‌کسانی‌است که گویا در مرگ او دست داشته‌اند .

۱۳ــ چندبیت ازشاهنامه راجع به‌مکافات :

نگر تا چه‌کاری همان بدروی   سخن هرچه‌گوئی همان بشنوی

منوچهر خودرا ازجانب خدا مامور مجازات سلم‌وتور می‌داند :

براو برنبخشود وشرمش‌نداشت   جهان‌آفرینم بر او برگماشت

پس از کشته‌شدن افراسیاب :

ز کردار بد برتنش بد رسید   مجو ای پسر بند بد را کلید

چوجوئی بدانی که از کار بد   بفرجام بر بدکنش بد رسد

چو خونریز گردد بماند نژند   مکافات یابد ز چرخ بلند

هیچ بدکاری درشاهنامه بی‌مکافات نمی‌ماند ، حتی پسر بیگناه ممکن‌است به‌کیفرگناه پدر گرفتارشود (چنانکه سیاوش به‌گناه کاووس)، حتی رستم که ازکشتن اسفندیار چاره نداشت، چندی بعد بهای‌آن‌را با خون‌خود وکسان‌خود پرداخت .

ناشی از دو عامل دانست .

۱ــ تأثیر خداینامه (اگــر چنین فرض کنیم کــه بیهقی شاهنامه را نخوانده بود) . ۲ــ شیوه تفکر زمان . روزگار بیهــقی از دوران فــردوسی چندان دور نبوده و چون کتاب هردو آنها ریشه‌های عمیق در اجتماع خود دارند، رنگ تفکر زمان برآنهــا افتاده‌است . اکنون به‌اختلاف‌هــای میان اندیشه‌های آنان نیز اشاره‌ای می‌کنیم ، بدینگونه :

۱ــ بیهقی در امر دین خیلی متعصب‌تر و خشک‌تر از فردوسی‌است و همین او را تا حد زیادی عرب‌منش کرده‌است . فردوسی به‌ایران باستان گرایش دارد و بیهقی به‌اسلام .

۲ــ بر اثر همین‌اعتقاد ، بیهقی همه چیز را از نظر دین می‌بیند و نظم وگردش جهان را بر این مدار می‌نگرد. دید فردوسی گسترده‌تر وحکیمانه‌تر است . و از این رو دنیا را بی‌سروپا می‌بیند «سروپای گیتی نیابم همی!» از راز آن بی‌خبراست .

۳ــ و باز بهمین علت بیهقی روح خیــامی ندارد . اغتنام وقت را در عیش کردن و نوشیدن و فراموش کردن نمی‌داند . می‌گوید باید خوبی کرد و به‌فکر دنیــای دیگر بود ، در حالی کــه فردوسی کمتر از او در اندیشهٔ جهان دیگراست . می‌خواهد عمر گریزان را دریابد ، تنها علاج بی‌اعتباری دنیا را در آن می‌داند که آن را بشادی بگذراند، بی‌آنکه البته نیکوکاری را از یاد ببرد[۱۴] .

۱۴ــ کسانی که طالب تفصیل بیشتر در این‌باره هستند ممکن‌است بمقالهٔ «فردوسی وخیّام» درکتاب «جام جهان‌بین» و فصل «بی‌اعتباری جهان و اغتنام وقت در شاهنامه» در کتاب «زندگی ومرگ پهلوانان درشاهنامه» نوشتهٔ این‌جانب رجوع فرمایند .

۳- معتقدات و خصوصیات اخلاقی او

معتقدات : بیهقی مردی‌است معتقد بدین، به‌خاندان غزنوی، به‌اخلاق و به‌آئین‌های موجود . روشن‌بینی و خرد دوستی او نیز از دایرهٔ آئین‌ها بیرون نمی‌شود .

دین او دین رایج زمان‌است ویقین داردکه این دین بهترین دین‌هاست: «تا رستخیز این شریعت خواهد بود ، هر روز قوی‌تر و پیداتر و بالاتر» (ص۹۸-۹۹) و نیز یقین دارد که جای دشمنان این دین ، یعنی چون‌وچرا کنندگان و بیراهه‌روندگــان چون «معتزلی و زندیقی و دهری» دوزخ‌است (ص۹۹) . اگــر فردوسی مــرد اقلیت بوده‌است ، بیهقی برعکس ، مــرد اکثریت است .

از خاندان غزنوی و شخص مسعود (که تاریخ زمان او را در دست داریم) با احترام و نیکی یاد می‌کند . قدرت‌های موجود را مورد تایید خدا می‌داند و در حقانیت آنهــا تردید روا نمی‌دارد . فصل مشبعی در توجیه سلطنت غزنویان که بیگانه و غلام‌زاده بودند پرداخته‌است . می‌گوید بر اثر تقدیر ایزدی‌است که «ملك را انتقال می‌افتد از این امت بدان امت ، و از این گروه بدان گروه» (ص۹۸) و چنین می‌اندیشد که «برکشیدن پیراهن ملك از گروهی و پوشانیدن در گروه دیگر ، اندر آن حکمت‌است ایزدی و مصلحت عام مرخلق روی زمین را که درك مردمان از دریافتن آن عاجز مانده‌است» و بر حذر می‌دارد شك‌کنندگان در این عقیده را «و کسی را نرسد که اندیشه کند که این چراست تا به‌گفتار چه رسد.» (ص۹۸) و پس از این مقدمه به‌سبکتکین و محمود گریز میزند «آفریدگار جل‌جلاله عالم اسراراست که کارهای نابوده را بداند و در علم غیب او برفته‌است که در

جهان ما در فلان بقعت مردی پیدا خواهد شد که از آن مرد بندگان او را راحت خواهد بود و ایمنی ، و آن زمین را برکت و آبادانی و قاعده‌های استوار می‌نهد ... مردمِ روزگارِ وی وضیع و شریف او را گردن نهند و مطیع و منقاد باشند و در آن طاعت ، پای خجلت را به‌خویش راه ندهند» (ص۹۸) آنگاه به‌نتیجه می‌رسد : «ایزد عز ذکره چون خواست که دولت بدین بزرگی پیدا شود برروی زمین ، امیر عــادل سبکتکین را از درجهٔ کفر به‌درجهٔ ایمان رسانید و وی را مسلمانی عطا داد و سپس برکشید تا ازآن اصل درختِ مبارك شاخ‌ها پدید آمد ... بدان شاخ‌ها اسلام‌بیاراست و قوهٔ خلفای پیغمبر علیه‌السلام در ایشان بست ...»(ص۹۹) .

پادشاه را یك درجه فروتر از پیامبران می‌نهد و هردو را برگزیده ایزد می‌داند : «بدان که خدای تعالی قــوتی به‌پیغمبران صلوات‌الله‌علیهم اجمعین داده‌است و قوت دیگر به‌پادشاهان ، و برخلقِ روی زمین واجب کرده که بدان دو قوه بباید گروید و بدان راهِ راست ایزدی بباید دانست.» قوه پیغمبران را معجزات می‌داند و قوه پادشاهــان را اندیشهٔ باریك و درازی دست و ظفر و نصرت بر دشمنان و داد که دهند موافق با فرمانهای ایزدتعالی. (ص۹۹) و تفــاوت بین پادشاهِ اصیل و پادشاه قلب را چنین بیان می‌کند : «فرق میان پادشاهان مؤید و موفق و میان خارجی متغلب آن‌است که پادشاهان را چون دادگر و نیکوکردار و نیکوسیرت و نیکوآثار باشند طاعت باید داشت و گماشتهٔ به‌حق باید دانست و متغلبان را کــه ستمکار و بدکودار باشند خارجی باید گفت و با ایشان جهاد باید کرد ...» (ص ۱۰۰) .

و البته پادشاهانِ غزنوی را جزء دسته اول می‌داند : «و پادشاهان ما را ، آنکه گذشته‌اند ایزدشان بیامرزاد ، و آنچه برجای‌اند باقی داراد ، نگاه باید کرد تا احوال ایشان برچه جمله رفته‌است و می‌رود ، در عدل و

خوبی سیرت و عفت و دیانت و پاکیزگی روزگار و نرم‌کردن گردن‌ها و تعصب‌ها و کوتاه‌کردن دست متغلبان و ستمکاران، تا مقرر گردد که ایشان برگزیدگان آفریدگار جل‌جلاله و تقدست اسمائه بوده‌اند و طاعت ایشان فرض بوده‌است و هست...» (ص۱۰۰).

چون‌وچرا را در کار پادشاهان روا نمی‌داند. در جواب کسانی که به‌مسعود ایرادهائی می‌کرده‌اند می‌گوید: «جهان بر سلاطین گردد و هر کسی را که برکشیدند، برکشیدند؛ و نرسد کسی را که گوید چرا چنین است.» (ص۳۹) و جای دیگر باز به‌پاسخ‌گوئی همین (طاعنان) می‌پردازد: «طبع پادشاهان و احوال و عادات ایشان نه‌چون دیگر این است، و آنچه که ایشان بینند کس نتواند دید.» (ص۲٤۸) پادشاهان را به‌سبب همان موهبت برگزیدگی‌ای که از خداوند دارند غیر از دیگران و برتر از دیگران می‌داند. در لزوم اطاعت بی‌چون‌وچرا از آنان می‌گوید: «اما ملوك هرچه خواهند گویند و با ایشان حجت گفتن روی ندارد.» (ص۲٦۷) خلاصه آنکه «پادشاهی‌وشریعت»را وابسته بهم و دولت و ملت را دو برادر می‌داند که «بهم بروند و از یکدیگر جدا نباشند» (ص۵۸۲).

همهٔ حرف او بر سر پادشاهان خوب و عادل‌است که البته شاهان زمان خود را از آن دسته می‌داند، می‌نویسد: «بزرگا و بارفعتا کـه کار امارت‌است، اگر بدست پادشاه کامکـار و کاردان محتشم افتد بوجهی بسر برد و از عهدهٔ آن چنان بیرون آید که دین و دنیا او را بدست آید، و اگر بدست عاجزی افتد، او برخود درماند و خلق بر وی» (ص۳۷۹).

از مسعود غزنوی با خوش‌بینی و اعتقاد تمام یاد می‌کند. او را در همهٔ هنرها و خوبی‌ها سرآمد دیگران می‌داند؛ دارای بیانی خوش: «چون این پادشاه در سخن آمدی جهانیان بایستی که در نظاره بودندی کـه دُر

پاشیدی و شکر شکستی» (ص۲۰) و انشائی نیکو : (از قول عبدالغفار): «چنان نبشتی که از آن نیکوتر نبودی ، چنانکه دبیرانِ استاد در انشاء آن عاجز آمدندی» (ص۱۳٦) و خلق و خوئی پسندیده : «و از وی دریافته‌تر و کریم‌تر و حلیم‌تر ، کس ندیده بود و نه در کتب خوانده» (ص۱٤۳) و در هنر معماری چیره‌دست : «چنان دانستی در بناها که هیچ کس را به‌کس نشمردی» (ص۱٤۹) همین‌گونه‌است نظر او درباره شجاعت و چالاکی و تدبیر و هوشمندی و حسن خلق وی که برای هریك مثال‌ها و حکایت‌ها دارد . حتی مسعود در خوردن شراب از همه پیش‌است . خلاصه آنکه در نظر بیهقی : «این ملك در هر کار آیتی بوده‌است» (ص۱٤۹) .

هرجا از مسعود لغزشی ببیند ، بنرمی انتقاد می‌کند و با اشاره از آن می‌گذرد : در واقعهٔ لشکرکشی آمل گناه را به‌گردن اطرافیانش می‌اندازد ، ولی او را هم با لحن تأسف بار و خیلی آهسته سرزنش می‌کند که «بایستی در چنین ابواب تثبت فرمودی» (ص٤٦۲) و از اینکه به‌همین اندازه گفتن هم ناگزیر شده‌است ، عذر می‌خواهد : «و سخت دشوار است بر من کــه برقلم من چنین سخن می‌رود ، و لیکن چه چــاره‌است ؟ در تاریخ محابا نیست» (ص٤٦۲) .

بطور کلی چنانکه شیوه فکر اوست ، مسعود را در مورد پیش‌آمدهای سوء و شکست‌ها ، بی‌گناه می‌شناسد و همه را ناشی از تقدیر و مشیت الهی می‌داند . با این حال ، در مواردی آشکاراست که از سبك‌سری‌ها و خود کامگی‌های او دلتنگ‌است . منتهی دندان روی جگر می‌گذارد .

با همه عفت قلمی که دارد ازیك دسته اشخاص به‌درشتی یاد می‌کند و اینها کسانی هستند که بنظر او به‌سلطان خیانت ورزیده‌اند . چون احمد ینالتگین که او را «خائن و عاصی» می‌خواند (ص٤۳٤) زیــرا در هند بر

مسعود طغیان کرده و هارون پسر آلتونتاش خوارزمشاه که «کافر نعمت» خوانده می‌شود ؛ چه ، او نیز در خوارزم راه تمرد و استقلال‌طلبی در پیش گرفته‌است . و چون هردو اینها کشته می‌شوند استنتاج او آن است که «از وقت آدم علیه‌السلام الایومناهذا» قانون براین رفته‌است که هر بنده که قصد خداوند کرده‌است ، جان شیرین بداده‌است . زیرا : «گنجشک را آشیانهٔ باز طلب‌کردن محال است.» (ص۶۸۵) البته در اینجا استدلال بیهقی تا حدی مبتنی بر اصل الحق لمن غلب است ، چه ، البتکین و سبکتکین که بر خداوندان خود عصیان کرده‌بودند ؛ چون فاتح شده بودند و او در خدمت خاندان آنان قرار گرفته بود ، بنظر او حق داشتند ؛ ولی هرون خوارزمشاه و طغرل سلجوقی چون نابود می‌شوند، بزعم او «مخذول و خائن» اند .

بعد از مسعود ، احترامش متوجه استادش بونصر مشکان است که در دیوان رسائل نوزده سال با او همکاری داشته‌است . او را در بسیاری از ابواب «یگانه‌روزگار» می‌شناسد وبامحبتی فرزندانه از او سخن‌می‌گوید، هرچند گاه بگاه خیلی نرم به‌بعضی عیب‌هـای او نیز چون «دنیاداری» و «مال دوستی» و «انقباض» اشاره‌ای می‌کند . بونصر یکی از پیران درگاه مسعوداست و بیهقی اصولاً به‌پیران اعتقاد احترام‌آمیزی دارد . در برابر «پسریان» که اکثراً جوان بودند او جانب «پدریان» را می‌گیرد . از قول خواجه احمد حسن میمندی نقل می‌کند که به‌مسعود گفته بود : «خداوند را بباید دانست که این پیری سه‌وچهار که اینجا مانده‌اند از هزار جوان بهتراند» (ص۳۲۷–۳۲۸) .

و با تأسف استادش بونصرمشکان همدلی دارد که‌گفته بود: «خداوند را امروزسخن ما پیران ناخوش میآید. واین همه جوانان کارنادیده

می‌خواهند.» (ص۵۸۹) بطور کلی پیران را «پیرایهٔ ملك» می‌داند و خضوع شاگردی و جوانی را هیچ گاه از خود دور نمی‌کند.

اعتقادی که بیهقی نسبت به‌حکام وقت وصاحبان قدرت نشان میدهد نخست باید ریشه‌اش را در ایمان مذهبی او جست و سپس در خویِ وی که به‌اعتدال وانضباط واحتیاط گرایش دارد. چون مردی صادق وصمیمی است، ذاتاً نسبت به‌اشخاص خوش‌بینیِ بیش از حد دارد که بجای خود به‌آن اشاره خواهیم کرد. گذشته از این، سخت تحت تأثیر استادش بونصرمشکان است، و از نظر و قضاوت او درباره اشخاص پیروی میکند.

بارِ دیگر یادآوری کنیم که بیهقی تربیت دیوانی دارد که لازمه‌اش پرورش خوی انضباط و اطاعتِ بی‌چون‌وچرا از مافوق و رعایت سلسله مراتب بوده‌است. مأمور دیوان را «چاکرپیشه» می‌خواند و معتقداست که «چاکرپیشه را پیرایهٔ بزرگتر راستی‌است» (ص۶۴) و سیاست خدمتکاری را این می‌داند که «چاکران و بندگان را زبان نگاه باید داشت با خداوندان که محال‌است روباهان را با شیران چخیدن» (ص۱۷۹).

همین تربیت دیوانی یکی‌ازعللی‌است که اورا هوادارِ نظم موجود و آئین‌ها کرده‌است.

دیدیم که‌وی هنگام‌توجیهِ سلطنت خاندان‌غزنوی ناگزیر به‌جانبداری از «هنر» بود در مقابلِ «نسب»؛ درموارد دیگر نیز برسرِ همین عقیده می‌ماند. در دوران حکومتِ بی‌گوهران آیا میتوانست عقیدهٔ دیگری داشته باشد؟ بی‌تردید این‌نظر هم ازمعتقدات مذهبی او وهم از اوضاع واحوالِ زمان مایه گرفته‌است. راجع به تلك که غلامی هندو بوده و در دستگاهِ محمود و مسعود به‌مقام‌های مهم رسیده‌است می‌نویسد: «و خردمندان چنین اتفاق‌هارا غریب ندارند که کسی از مادر وجیه نزاید و مردمان می‌رسند. اما شرط آن‌است که نام نیکو یادگار ماند.»(ص۴۰۷) و معتقد

است که «عظامی» (صاحب نسب) بیك پشیز نیرزد ، چون فضل و ادب نفس وادب درس ندارد «وهمه سخنش آن‌باشدکه پدرم چنین بوده» (ص ۴۰۸) .

اکنون به‌بینیم که انسان خوب ازنظر بیهقی چه‌کسی‌است .

انسان خوب کیست ؟ در خطبهٔ تاریخ مسعودی شرحی راجع به‌ماهیت انسان و صفات انسانی آمده‌است که برای دریافت عقاید بیهقی بسیار سودمنداست . نخستین صفت انسان خوب باید آن‌باشد که ذات خویش را بشناسد «زیراچون‌ذات‌خویش‌را بدانست، چیزهارادریافت» می‌نویسد: «هرکس که خویشتن‌را نتواندشناخت دیگرچیزهارا چگونه تواندانست ؟ وی ازشمار بهائم‌است . بلکه بتر ازبهائم . که ایشان را تمیز نیست و وی را هست» (ص ۱۰۱) .

پیش‌ازاین اشاره‌کردیم که وی انسان‌را بهره‌مند از سه‌قوه می‌داند (خرد ، خشم و آرزو) .خرد که در سرجای‌دارد تمیزدهندهٔ حق ازباطل و نیکو اززشت وممکن از ناممکن‌است ؛ حاکم‌اوست و از این‌رو او از همه «بزرگوارتر»است .

دوم قوهٔ نفس خشم‌گیرنده‌است «بوی‌است نام‌وننگ جستن وستم ناکشیدن وچون بروی ظلم‌کنند به‌انتقام مشغول‌بودن سوم،نفس‌آرزواست که«دوستی طعام وشراب ودیگرلذت‌ها» باوی‌است.مردکامل‌را کسی‌می‌داند که دراو تعادلی بین این سه‌قوهٔ باشد.چنانکه این‌سه‌قوه «برابر یکدیگرافتد به‌وزنی‌راست» چنین‌کسی‌را «فاضل‌وکامل وتمام‌خرد خواندن رواست» و اگر یکی از قوا بر دیگری غلبه‌دارد «ناچار نقصان آید برمقدار غلبه» بیهقی تفاوت انسان با حیوان را در «علم‌وعمل» می‌داند، به‌سبب همین‌قوه وتمیز است «که آدمی درمعرض ثواب وعقاب» قرار گرفته‌است ؛ نتیجه آنکه هرکس «این‌درجه یافت» (یعنی درجهٔ انسانی) « بر وی واجب‌گشت که‌تن

خویش را زیر سیاستِ خود دارد ، تا برراهی رود هرچه ستوده‌تر . »

این‌است راهِ انسانِ خوب و چون مردم برعیب‌خود واقف‌نیستند ، توصیه می‌کند که در احوال دیگران بنگرند و هرچه‌را درآنان نیکومی‌بینند به‌آن بگروند و هرچه‌را بد می‌بینند ازآن بپرهیزند .

درجوابِ «طاعنی» که بگوید «اگر آرزو وخشم نبایستی، خـدای عزوجل در تن مردمان نیافریدی» می‌گوید که آفریدگار در هرچه آفریده است «مصلحتی‌است عام وظاهر» وتوضیح می‌دهد «اگر آرزو نیافریدی کس سوی غذا کـه آن بقای تن‌است وسوی جفت کـه او بقای نسل‌است نگرایستی ، ومردم نماندی وجهان ویران‌گشتی . »«واگر خشم نیافریدی هیچ‌کس روی ننهادی سوی کیـنه کشیدن و خویشتن را از ننگ و ستم نگاه‌داشتن و به‌مکافات مشغول‌بودن» ولی، دیگر نمی‌گوید که اگر «طاعن» گفت : «آیا پروردگار نمی‌توانست که بقای تن‌را درگروِ غذا وبقای‌نسل‌را درگروِ جفتجوئی نگذارد؟» باید به‌او چه جواب‌داد . بهرحال بیهقی هرسه قوه‌را لازم می‌داند ،ولی صواب آن می‌بیند کـه قوهٔ آرزو وقوهٔ خشم در اطاعتِ قوهٔ خرد باشند ، زیرا خرد قوهٔ دوست است و آن دوقوهٔ دیگـر قوهٔ دشمن اند .

شکایتِ او ازکسانی‌است که پند می‌دهند و خود عمل نمی‌کنند . در بارهٔ ریاکاران و دورنگان می‌گوید : «فیلسوفان هستند و ایشان را طبیبانِ اخلاق دانند که نهی‌کنند ازکارهای سخت زشت وجایگاه چون خالی شود، آن‌کار بکنند وجمعی نادان که ندانند غور وغایت چنین‌کارها چیست، چون نادانند معذورند ، ولکن دانایان که دانندمعذور نیستند.»«مرد خردمند با عزم وحزم» را آن می‌داند که او «به‌رای روشنِ خویش به‌دل یکی بود بـا جمعیت، وحمیتِ آرزوی جمال را بنشاند» وسرانجام راه نجـات، را در

آن می‌بیند که اگر کسی « از قوهٔ خویش مساعدتی‌تمام نیابد،» «تنی چند بگزیند هرچه ناصح‌تر وفاضل‌تر که اورا بازمی‌نمایند عیب‌های وی» (از ص۱۰۰ تا ۱۰۵) .

درخطبهٔ خوارزم از نو برسر موضوع انسانیت انسان باز می‌گردد می‌نویسد: «مردم به‌دل مردم‌است» و «دل ازشنودن ودیدن قوی و ضعیف گردد که تا بدونیك نبیند ونشنود، شادی وغم نداند اندراین‌جهان» امـا دل باید آنچه‌را که ازچشم وگوش می‌گیرد ، بر خرد که حاکـم عدل‌است عرضه کند، تا «حق ازباطل جداشود» ونیز معتقداست که «گذشته را به رنج توان‌یافت، به‌گشتن گِردِ جهان ورنج برخویشتن نهـادن و احوال و اخبار بازجستن، ویا کتبِ معتمدرا مطالعه‌کردن» (ص٦٦٦) .

این بود چکیدهٔ نظـر بیهقی راجع به‌انسان وزندگی . درجای دیگر راه خوب‌زیستن را آن‌می‌داند که شخص «آزادمردان را اصطناع کند و تخم نیکی بپراکند، هم این‌جهانی و هم آن‌جهانی ، تا از وی نام نیکو یادگار ماند، وچنان نباشد که همه خود خورد وخود پوشد که هیچ مرد بدان نام نگرفته‌است» (ص۲۳۸) .

اکنون بیائیم برسر آخرین مورد وبه‌بینیم که‌بیهقی چگونه‌کسی‌است.

خصوصیات اخلاقی بیهقی

گفتیم که بیهقی مردی‌است معتدل ومحتاط و این خصوصیت اکـه با تربیت دیوانی همراه شده‌است، اساس شخصیت اورا تشکیل می‌دهد. نرم ودرشتیهای روزگار وتجربیاتی که در دوران پرنشیب‌وفراز زندگیش اندوخته، درسوق‌دادن او به‌ملایمت ومیانه‌روی مؤثر بوده‌است. با زرق و برق وجهش‌های بخت وپیشرفت‌های‌ناگهانی وسریع مخالف‌است، می‌گوید:

«دولت افتان وخیزان بهتر باشد.» (ص.۵۲۰) یا «دولت، افتان و خیزان باید که پایدار باشد و دولتی که همواره می‌رود برمراد، بی‌هیچ کراهیت، یکبار خداوندش بیفتد.» (ص٦٥٦)

این اعتدال ومیانه‌روی، با خوشبینی و تساهل نسبت به‌اشخاص همراه‌است، گاهی خوشبینی بیش‌ازحد، وشاید ازجهتی بهتر می‌بود که وی قدری شکاك‌تر وگزنده‌تر می‌بوده درآن‌صورت نهفته‌های بیشتری از امور وطبایع برما مکشوف می‌گردید؛ ولی، درمقابل، این‌عیب پیدا می‌شد که کتابِ وی ازآن صفا وسلامت نفسی که اکنون برخورداراست بی‌بهره بماند.

بر اثرِ همین خصلت‌است که درسراسر تاریخ بیهقی شوخی و طنز دیده نمیشود. بطورکلی بیهقی مردی عبوس و جدی‌است و ازاین‌رو باآنکه کتابش مایهٔ شاعرانه دارد، فاقدِ سبکروحی وملاحتی‌است که از طنز ناشی می‌شود.

درسراسرِ کتاب هفتصدصفحه‌ای بندرت به‌عیبجوئی‌مستقیم ازکسی برمی‌خوریم. آنجا هم که‌ناگزیرمیشودکه‌عیبی‌را بازنماید (زیرا سکوت را مغایر با وجدانِ تاریخ‌نویسیِ خود می‌داند) باظرافت واحساس تأسف بآن می‌پردازد. از تنهاکسی که به‌بدی یادمی‌کند «بوسهل زوزنی»است که ازاو «جفاها» دیده، این شخص که مرد بدنفس و فتنه‌انگیزی‌است، هم به‌او بد کرده‌است وهم به‌استادش بونصر مشکان و هم به‌کسان دیگر؛ با این حال در بارهٔ وی نیز بهمین اکتفا می‌کند که بگوید: «چندسال‌است تاگذشته شده‌است و به‌پاسخِ آنکه از وی رفت گرفتار.»

اظهارنظرِ عیبجویانه‌اش دربارهٔ چندتنِ دیگر نیز کم‌وبیش به‌همین نرمی‌است. چون ازلشکرکشیِ آمل وخرابیها وظلم‌هائی که درآن‌دیار شده

است یادمی‌کند، می‌گوید « بدنامی سخت‌بزرگ حاصل شـد » و در بارهٔ ابوالحسن عراقی وکسان دیگری که مسبب این‌واقعه بوده‌اند، همین‌اندازه اشاره می‌کند که «همهٔ وزر ووبال به‌آنها بازگشت.» (ص۴۶۲) کسان‌دیگری که مورد سرزنش او قرارمی‌گیرند، یاخیانتی‌کرده‌اند (مانند احمدینالتگین) یا ظلم فاحشی (چون سوری). درمقابل، در جستن هنر ونثارکردن سخن تحسین‌آمیز سخاوتمنداست، می‌کوشد تا در هرکسی حسنی به‌بیند وآن را با چرب‌ترین بیان به‌قلم می‌آورد . مثلاً درحق ادیبك بومحمد درغازی (دوغابادی) گوید: «مردی سخت فاضل ونیکوادب و نیکوشعـر ولیکن در دبیری پیاده» (ص۱۴۳) یا درحق بوطالب تبانی : «یگانه درفضل و علـم و ورع و خویشتن‌داری و بااین‌همه قدی ودیداری داشت سخت نیکو وخط وقلمش همچون‌رویش.» (ص۱۹۸) و دربارهٔ خواجه ابوالفرج عالی‌بن‌مظفر : «مردی‌است درفضل وعقل وعلم وادب یگانهٔ روزگـار» و دربارهٔ برادرش بونصر: «مردی سخت‌فاضل وزیبا وادیب وخردمند» (ص۲۴۲) ودروصف احمد عبدالصمد وزیر: «سخت کافی وشایسته وآهسته وادیب و فاضل ومعاملت‌دان، با چندین خصال ستوده مردی تمـام» (ص۳۷۵) و در بارهٔ خواجه عبدالرزاق پسر احمدحسن میمندی: «درهمهٔ کارها زیبا ویگانـهٔ روزگار.» (ص۵۱۹) هنگامی که باکسی موافق نیست، می‌کوشد تا درکنار عیبش، هنر نیز بیابد. راجع به‌سوری فرمانروای‌خراسان می‌نویسد : «با ستمکاری مردی نیکوصدقـه و نماز بود و آثارهـای خوش ویرا به‌طوس هست» (ص۴۱۳) حتی بوسهـل زوزنی کـه با او دشمن‌است در حق او تصدیق دارد که «مردی امامزاده ومحتشم و فاضـل و ادیب بوده‌است و یگانهٔ روزگار در لغت وشعر.»

این حسن‌نظر او نسبت به‌اشخاص ناشی از دنیاداری یا حسابگری

نیست ، طبیعتِ اوست ؛ و البته بدانگونه هم نیست که حقایق را نادیده بگذارد ، زیرا باریک‌بینی و ژرف‌نگریش چنان کتابِ اورا از جزئیات و دقیقه‌ها انباشته‌است که بآسانی می‌توان به‌ماهیتِ امور پی‌برد. ادب و ظرافت وتساهلِ اوچون توری‌ای‌است که می‌پوشاند ولی پنهان نمی‌کند .

رعایتِ امانت دربیهقی به‌حد وسواس می‌رسد . چیزی را بر روی کاغذ نمی‌آورد مگر آنکه آن‌را به‌معاینه دیده یا از معتمَدیٔ شنیده و یا در کتابِ اطمینان‌بخشی خوانده‌باشد. همهٔ کسانی‌را که‌مطلبی ازآنان شنیده، نام‌می‌برد (مانند: از خواجه‌طاهرِ دبیر شنودم، از بوسعیدِ دبیرش (دبیرِ علی قریب) این‌باب شنودم ، از مسعدی شنودم ... از استاد عبدالرحمن قوال شنودم...) وحتی‌المقدور به‌معرفی این اشخاص می‌پردازد وشرحی درصحتِ قول و امانتِ آنان بیان می‌کند . مثلاً دربارهٔ خواجه بوسعید عبدالغفار : «و اوآن ثقت‌است که هرچیزی که خرد و فضلِ وی آن را سجِل‌کرد، به‌هیچ‌گواه‌حاجت‌نیاید.» (ص۱۰۰) و در معرفیِ عبدالملکِ مستوفی: « واین آزادمرد مردی دبیراست و مقبول‌القول و به‌کارآمده... » (ص۲۰۳) .

آنچه‌را که به‌صحتش اطمینان ندارد ، تصریح می‌کند ، و آنچه‌را که باید با تردید تلقی کرد، تردید خودرا برزبان می‌آورد . اطمینان می‌دهد : «محال‌است چیزی نبشتن که به‌ناراست‌ماند» (ص۲۳۱).

گذشته از امانتِ ذاتی نمیخواهد مظالمهٔ گزافه‌گوئی و نارواگوئی در حق دیگران را به‌گردن گیرد ، زیرا : «این‌قوم که‌حدیث آنان می (کنند) سالهای درازاست که گذشته‌اند وخصومت‌های ایشان به‌قیامت افتاده است» (ص۲۳۱) و باز اطمینان می‌دهد: «درتاریخی که‌می‌کنم سخنی نرانم که آن به‌تعصبی و تربدی کشد، وخوانندگان این‌تصنیف گویند شرم باد این

پیررا» خودرا در برابر خوانندگانش مسئول می‌شناسد و جوابگوی آنچه می‌نویسد می‌داند: «من آنچه نوشتم ازاین‌ابواب حلقه درگوش باشد که از عهدهٔ آن بیرون توانم آمد» (ص۱۵٤).

پیوسته از وقایع یادداشت و ازسندها رونوشت برمی‌داشته. راجع به‌توقیف اریارق می‌نویسد: «این‌همه دیدم و بر تقویم این سال تعلیق کردم.» بهمین سبب‌است که گاهی عبارتی‌را که ازدهان کسی بیرون‌آمده، عیناً نقل‌می‌کند وچون ازهمان‌آغاز قصد نوشتن این‌تاریخ داشته می‌گوید: «هرکجا نکته‌ای بود درآن آویختمی.» (ص۳۳۲) گویا رونوشت اسنادی را که برداشته‌بوده بعمد نابود کرده‌بودند، دراین‌باره می‌نویسد: «و همه نسخت‌ها می‌داشتم، وبه‌قصد ناچیزکردند ودریغا و بسیاربار دریغا که آن روضه‌های رضوانی برجای نیست که این تاریخ بدان چیزی نادر شدی» (ص۲۹٤) شیوهٔ تاریخ‌نویسی خودرا برآن نهاده‌است که «همهٔ قصه را بتمامی شرح کند» (ص۲۳۸). ازاین‌رو گاه‌گاه، بیم آن دارد که «مبرم» شناخته شود و از درازی سخن، ازخوانندگان خود عذرمیخواهد.، حتی از ذکر جزئیاتی‌که‌تصور می‌کند دور ازرازداری باشدبازنمی‌ایستد، میگوید: «مرا چاره‌نیست از بازنمودن چنین‌حال» زیرا باید «تاریخ بر راه راست برود» و روا نمی‌بیند که درتاریخ «تخبیر وتحریف و تقتیر و تبذیر» راه یابد (٤٥٤–٤٥٥).

مراقب‌است که گزافه‌گوئی نکند و در نوشتن وقضاوت دستخوش حب وبغض نشود. از اعتراف به‌گناه وعیب خود ابا ندارد. چنانکه در اشاره به‌رابطه‌اش با بوسهل زوزنی می‌نویسد: «ودربعضی مرا گناه بود و نوبت درشتی ازروزگاردررسید ومن بجوانی به‌قفص بازافتادم و خطاها رفت تا افتادم وخاستم و بسیار نرم‌ودرشت دیدم و بیست سال برآمد و

هنوز درتعقیبِ آنم» (ص۶۰۲) .

مواظبت دارد که «صولی‌وار» نباشد، یعنی خودبینی وخودستایی نکند. (ص۶۰۲) خضوع و حجبِ او در سراسرِ کتاب مشهوداست . در نوشتن تاریخ غزنویان اعتراف می‌کند که کسان دیگری از او شایسته‌تر هستند، ولی چون آنان به‌شغل‌های بزرگ مشغول‌اند و فرصتِ نوشتن ندارند، او این امر مهم را درپیش گرفته .

می‌نویسد : «بزرگان‌اند که اگر به‌راندنِ تاریخِ این‌پادشاه مشغول گردند، تیر برنشانه زنند و به‌مردمان نمایند که ایشان سواران‌اند و من پیاده... وچنان واجب کند که ایشان بنوشتندی ومن بیاموزمی و چون سخن گویندی من بشنومی» (ص۱۰). این تواضع و حقشناسی بخصوص درمورد استادش بونصر مشکان به‌اوج خود می‌رسد. چنان بااحترام وادب از او یاد می‌کند که خواننده را به‌تاثر می‌آورد . از هر فرصتی استفاده می‌کند تا سپاس و دینِ خودرا به‌او بگزارد. رابطهٔ این شاگرد و استاد که ازلحاظی رابطهٔ افلاطون وسقراط را بیاد می‌آورد، نمونهٔ عالی‌ترین گرمی و شوق واخلاص‌است. در تاریخ ایران صدها دبیر نظیر بونصر مشکان بوده‌اند که یا نامی ازآنها باقی نیست و یا اگر هم هست خیلی اندك . ولی بونصر به‌لطفِ احساس وقلمِ بیهقی یکی از زنده‌ترین سیماهای تاریخ و ادبیات ایران شده‌است . همین یك عبارتِ بیهقی در رثاء وی در تأثیر و لطف با بهترین مرثیه‌های زبان فارسی برابری می‌کند : «وباقی تاریخ چون خواهدگذشت که نیز نام بونصر نبشته نیاید» (ص۵۹۷) . آنگاه می‌نشیند تا «قلم را لختی بر وی بگریاند» (ص۵۹۸) .

به‌هرکس که باو نیکی‌ای کرده‌است، حقشناس‌است . به‌سببِ همین حقشناسی عیبجویی از خاندان غزنوی را روا نمی‌بیند : «معاذالله که‌خریدهٔ

نعمت‌هایشان باشد کسی و در پادشاهی ملوك این خاندان سخن ناهموار گوید.» (ص۳۷۹) صفت دیگر بیهقی درویش‌منشی اوست، ولی دراینجا روحیه‌اش دستخوش نوسان‌است. ازیك‌سو زندگی مرفه و قدرت ومقام را دوست دارد، وبصاحب‌مقامان احترام می‌گذارد وازسوی دیگر به‌ستایش عزلت و ترك دنیامی‌پردازد[15]. ایرانیان برجسته نظیر او زیاد بوده‌اند که در مرز بین نفی و قبول دنیا مستقر مانده‌اند. بیهقی روح دیوانی‌را با روح عرفانی همراه کرده‌است، راجع به‌قناعت می‌گوید: «خردمند آن‌است که دست‌در قناعت‌زند که برهنه آمده‌است وبرهنه خواهدگذشت» (ص۳۵۱).

باآنکه خود سراسر عمرش را درخدمت دولت گذرانده و استادش بونصر مشکان‌نیز، ازکسانی که همت‌آنرا داشته‌اند که ازسر شغل بگذرند، بااحترام وتحسین یادمیکند. دربارهٔ آموی نامی که یکی‌ازخدمتکاران امیر یوسف بوده وپس‌ازمرگ او از کار دولت کناره کرده‌است، می‌نویسد: «و آموی چون بروی کار دردید، دم عافیت گرفت و پس‌از یوسف دست از خدمت مخلوق بکشید» چون شغل‌های متعدد به‌او پیشنهاد می‌شود و او نمی‌پذیرد، درحقش می‌گوید: «وتمام مردمی باشد که چنین تواند کرد و گردن حرص‌وآز بتواندشکست.» (ص۲۵٤) باتأسف وتنبه دربارهٔ استادش بونصرمشکان می‌نویسد: «وچه‌بود که‌این‌مهتر نیافت ازدولت ونعمت وجاه ومنزلت وخرد و روشن‌رایی وعلم؟ وسی‌سال تمام محنت بکشید که یك

۱۵ـ بطورکلی روح بیهقی خالی از تناقض وکشمکش نیست. تناقض وکشمکش میان پرش روح ازیك‌سو وتنگی حقارت وزندگی دیدنی ازسوی دیگر. میان دینداری و دنیاداری (میل به‌بیان‌حقیقت و حفظ امانت وپای‌بندی به‌اخلاق ازیك‌سو، ورعایت جانب پادشاه و قدرتمندان ودوستان و رازداری و اغماض ازسوی‌دیگر) میان درویشی ازیك‌سو و تنعم از سوی دیگر.

روز دل خوش ندید!» (ص۵۹۷) و از قول خود او نقل می‌کند که در آخرِ عمر ازاینکه زندگیش را درخدمت دیوان گذرانده بوده پشیمان بوده . در تاییدِ ستایشی که برای استغنا دارد، حکایتِ قـاضی ُبست، ابوالحسن بولانی وپسرش را می‌آورد . حکایت این‌است که مسعود به‌دستِ بونصرِ مشکان چندکیسه زر که از بتخانه‌های هند بدست‌آمده برای او می‌فرستد و او با همهٔ فقر ازگرفتنِ آنها ابا می‌کند و میگویـد : «مرا بکار نیست و قیامت سخت نزدیك‌است ، حساب این نتوانم داد . » پس آن را به‌پسرش تکلیف می‌کنند او نیز رد می‌کند ومیگوید: «من نیز فرزندِ این پدرم که این سخن‌گفت و علم از وی آموخته‌ام... ومن هم ازآن حساب وتوقف وپرسشِ قیامت میترسم که وی می‌ترسد . » (ص۵۱۳) بونصـر مشکان با شنیدنِ سخنانِ این‌دو به‌گریه می‌افتد ومی‌گوید : « بزرگا که شما دوتنید ! » .

آنگاه بهمین مناسبت قضیهٔ هرون‌الرشیدِ را با ابن سماك نقل‌می‌کند که هرون در مکه بدیدنش رفت و کیسه‌ای زر در برابرش نهاد و مردِ زاهد گفت : «برداریداین آتش‌را ازپیشم که هم‌اکنون ما وسرای ومحلت سوخته شویم. » بیهقی هردو حکایت را با آب‌وتاب آورده‌است و در این نقل‌هـا تحسین و اعتقادِ خودرا درحق زاهدان وپارسایانِ واقعی به‌بیان آورده. در سراسر کتاب خود از عدل وشفقت ورحم جانبـداری نموده‌است . از سوری به‌این‌سبب بد میگوید که درخراسان ظلم و اجحاف کرده بوده‌است ودراشاره به‌خیرات و موقوفات همین سوری می‌نویسد : «نان همسایگان دزدیدن و بهمسایگان دادن در شرع نیسهت وبس مزدی نباشد» (ص۴۱۳) وی نیز معتقداست که یکی از عللِ برافتادنِ مسعود و تسلط سلجوقیان برخراسان ظلم سوری بوده‌است . این وضع را با حکومتِ علی‌بن عیسی‌بن ماهان در زمان هارون‌الرشید مقایسه می‌کند که او نیز بیداد کرد وموجب

ایجاد فتنه درخراسان گردید. (ص٤١٦-٤٢١) واقعهٔ لشکرکشی آمل نیز یکی از وقایعی‌است که اورا سخت متاثر کرده‌است ، می‌نویسد که چگونه قبل‌از هجوم مسعود آن سرزمین آباد بوده‌است و چگونه بعد از آن روی به‌ویرانی نهاده . چون خراج هنگفتی از مردم‌آمل مطالبه میکنند واین فوق طاقت‌آنهاست، اکثر آنها شهر خودرا ترك میگویند و دربدر می‌شوند، آنگاه مأموران مسعود «آتش در شهر درزدند وهرچه خواستند می‌کردند وهرکه را خواستند می‌گرفتند وقیامت را مانست» و «بدنامی سخت بزرگ حاصل شد. » (ص٤٦٢) حکایت‌هائی‌را که درضمن تاریخ خود می‌آورد همه آنهائی هستند که مؤید جهان‌بینی و نحوهٔ تفکر خود اویند، مانند حکایت قاضی بست وملاقات هرون با زاهدان مکه وحکایت یحیی و هرون (ص٤١٦-٤٢١) وسبکتکین وآهوبچه (ص٢٠٣) وموسی و بره (ص ٢٠٤) و فضل‌بن ربیع (ص٣٢) . این حکایت‌ها تنها برای آن آورده نمیشوند که «تاریخ به‌آنها آراسته‌گردد» بلکه برای آن نیز هستند که تأثیر بیشتری به‌مطالب او ببخشند . همینگونه‌اند شعرها و امثال و احادیثی را که نقل می‌کند، مانند این‌سخن ازقول یحیی برمکی : «تا برجایم سخن حق ناچار بگویم وبه‌تملق وزرق‌مشغول نشوم و به‌افتعال و شعبده قضای آمده باز نگردد .» (ص٤١٨) وباز ازقول‌هم‌او: «سخن‌راست وحق درشت باشد...» (ص ٤١٨) و به‌پیروی از ابوریحان «ادب نفس را بهتر از ادب درس» می‌داند (ص٦٦٩) .

لیکن چون اندیشه و احساسش پای‌بند معتقدات مذهبی اویند ، اگر تجاوزی بر کافران رود متعجب نمیشود ، چنانکه غارت بنارس را از جانب احمد ینالتگین، نمایندهٔ مسعود در هند خیلی عادی تلقی می‌کند . می‌گوید : «لشکر از بامداد تا نماز دیگر بیش مقام نتوانست‌کرد که خطر بود

وبازار بزازان وعطاران وگوهر فروشان از این‌سه‌بازار ممکن‌نشد بیش‌غارت کردن ، لشکر توانگرشد ، چنانکه همه زروسیم و عطر و جواهر یافتند و به‌مراد بازگشتند» (ص۴۰۲) همینگونه‌است گشاده‌شدنِ قلعة العذرا در هندوستان بدست مسعود وکشته‌شدنِ مردان و اسیرشدن زنان آن (ص ۵۳۴) .

کاردانی و وظیفه‌شناسیِ بیهقی موجب بوده‌است که مورد توجه و وثوق باشد . گذشته از بونصر مشکان ، احمد حسن میمندی و احمد عبدالصمد باو عنایت داشته‌اند . شخصِ مسعود نیز به‌او لطف خاصی داشته، بدانگونه که می‌خواسته‌است اورا جانشین بونصر مشکان کند . می‌گوید : «اگر بوالفضل سخت جوان نیستی آن شغل به‌وی دادیمی» (ص ۶۰۱) با همهٔ جوانی رازدار و مشاورِ استادش‌است . (نمونه‌ای ازآن در ص۵۸۰) .

این بود اجمالی دربارهٔ جهان‌بینیِ بیهقی آنگونه که ازکتابش‌استنباط میشود. هرنویسنده دارای رازی‌است ، سوالی که من بارها از خودکرده‌ام این‌است که رازِ بیهقی درچیست . چیست که کتاب اورا اینگونه زنده و دلنشین وپرمغز کرده‌است ؟ راز او بنظرِ من درصفای نیت ولطفِ اندیشه ونفسِ شاعرانهٔ اوست . اندیشهٔ بیهقی وبیان او مایهٔ شاعرانه دارد و این خاصیت، بیشتراز ارزشِ تاریخی وسایر ارزشهای کتاب، به‌جاودانی‌بودن اثر او کمک کرده‌است .

محمدابراهیم باستانی پاریزی
دانشگاه تهران

یادِ کرمان از بیهقی

در تاریخ ششصد هفتصدصفحه‌ای بیهقی دوسه‌صفحه‌نیز سهم کرمان شده‌است تحت عنوانِ «ذکر احوال کرمان وهزیمت آن‌لشکر که آنجا مرتب بود» .

عجزِ بنده از غوطه‌وری وشناگری دراین دریای ژرف، موجب آمد که دست ازآنهمه مباحثِ مهم وجالب ودلپذیر وعجیب بشویم و تنها بیادکرمان‌بپردازم. لابد همهٔ دوستان واستادان بزرگواری‌که این روزها با این‌تاریخ عظیم دست‌وگریبان بوده‌اند خواهند گفت که «فلانی ازمیانِ پیامبران‌جرجیس‌را انتخاب کرده» – یا مَثَل مولای روم را درحقّم صادق خواهندداننست آنجا کــه سخن از«تازه‌وارد» بغداد میکند ومیگوید :

. . . در بغـداد آید ناگهـان　　بگذرد از این‌کران تا آن‌کرانَ
از همه عیش و خوشیها و مزه　　می نبیـنـد غیر قشرِ خـربزه[۱]

شاید آنان که به‌اشتیاق وعشقِ بنده درخصوصِ ولایت کرمان آگاهند از داستانِ دلپذیر همشهریِ خود من که وحشی بافقی باشد

۱ـ بنده اولا به‌ملاحظهٔ اعتبار خودم و ثانیا به‌احترام حضار گرامی مجلس وخصوصاً میزبانان پرفتوت خود یعنی همشهریان خواجه‌نصیرالدین طوسی کلمهٔ اول بیت مولاناً را حذف میکنم .

استعانت گیرند و از سرگذشتِ شیرینِ او شاهد بمیان آرند که گفت:

یکی فرهادرا در بیستون دید ز وضع بیستونش باز پرسید
زشیرین گفت در هرسو نشانی بهر سنگی ز شیرین داستانی
فلان‌روز این‌طرف فرمودآهنگ فرودآمد ز گلگون برفلان‌سنگ
فلانجا ایستاد و سوی من دید فلان نقشِ فلان سنگم پسندید
فلان‌جاماند گلگون ازتك‌وپوی به‌گردن بردم اورا تا فلان‌سوی
غرض کز گفتگو بودش‌همین‌کام که شیرین را به‌تقریبی برد نام

از همهٔ اینها گذشته انتخابِ یادکرمان دربیهقی بیشتر ازین‌سبب بود که کرمان شاهدِ آخرین لحظاتِ فروشکوهِ دولت غزنوی بوده و این‌خود ازعجایبی‌است که درمورد بیشتر سلسله‌های بزرگ تاریخی ایران صدق مینماید چه کرمان دروازه‌های استقبالِ خود را به‌روی یزدگرد سوم ساسانی و جلال‌الدین خوارزمشاهی و شاه‌منصور و سید احمد صفوی ولطفعلی‌خان زند که همه آخرین شاهزادگانِ درمانده بوده‌اند هم گشوده و یا به‌عبارتِ بهتر دولتهای بزرگِ ایرانی صبحِ صادقشان درآفاقِ دیگر تافته‌است وکرمانِ بینوا،همیشه ناچار بوده در «آفتابِ لب‌بام» حکومتها تنِ خودرا گرم کند!

با درخواست معذرت از محضرِ استادان عزیز - اکنون بر سرِ داستان رویم. گفتگو ازسالهایی‌است که مسعود غزنوی بر عصای قدرتِ محمودی سلیمان‌وار تکیه زده و هرچند موریانه‌های آشفتگی در اطرافِ ولایات به‌خوردنِ پایهٔ این‌عصا مشغولند - اما هنوز بأس محمودی که به‌قول جرباذقانی «از نهیبِ شمشیر وی خاك از قعر دریا برخاستی» همچنان اورا برپای داشتی چندانکه مسعود به‌خیالِ اضافه کردن بر حوزهٔ حکومت خود و به‌فکر تسخیر کرمان افتاده‌است. بیهقی در این‌مورد

گوید « .... وناچار از حدیث حدیث شکافد و بازباید نمود کارِ کرمان و سببِ هزیمت ـ تا مقرر گردد که در تاریخ این بیاید . بدان وقت که امیر مسعود ازهرات به‌بلخ آمد ولشکری با حاجب جامه‌دار[۲] به‌مکران فرستاده بود وکاری بآن نیکویی برفته‌بود وبوالعسکر قرارگرفت وآن‌ولایت مضبوط شد و مردمان بیارامیدند ، منهیان کـه به‌ولایتِ کرمان بودند امیـر را بازنمودند که حاکمِ اینجا امیرِ بغداداست و مفسدان فساد میکنند وبداد نمیرسد به‌علت آنکه خود به‌خویشتن مشغول‌است ودرمانده » .

مقصود از آرامش مکران دراینجا مسالهٔ پناهنده شدنِ ابوالعسکر پسرِ معدان به‌درگاه سلطان مسعوداست و کمکِ سلطان‌مسعود به‌او برای پیروزی بر برادرش عیسی که بقول گردیزی «امیر ناصـر لدین‌الله مـر تاشِ فراش‌را مثال داد و با او فرستاد تا به‌مکران شد و انصاف ازبرادر بستد[۳] » .

برگردیم به‌کارِ کرمان :

ابوکالیجار مرزبان پسر سلطان‌الدوله کـه مردی متهور بود بعد از مرگ پدر توانست دوباره حکومتِ کرمان‌را ازچنگِ عموی‌خود ابوالفوارس انتزاع کند . او مدتها با عم‌خود مبـارزه‌داشت و اینکه بیهقی نوشته‌است « به‌خویشتن مشغول‌است ودرمانده » اشاره بدین‌جنگهای خانگی‌است . علاوه‌برآن ابوالفوارس مردی فاسد وشرابخواربوده وتسلط‌برخود نداشته،

۲ـ نام این حاجب درسمط‌العلی (یارق توغمیش) وفتح کرمان ازطریق قصدار نوشته شده «ص۱۶» رجوع‌شود أیضا به‌بیهقی ص ۲۴۴ یارق‌تغمیش» .

۳ـ زین‌الاخبار ـ ص ۱۹۷، منتهی در زین‌الاخبارنام این‌حاکم حسین نوشته‌شده‌است نه‌عیسی ـ رجوع شود به‌حواشی عبدالحی حبیبی بر زین‌الاخبار . در سمط‌العلی وقـایع مکران در ۴۲۳ هـ نوشته‌شده ونام حاکم‌را عیسی‌بن عدنان یادکرده (ص۱۶) و این صحیح‌تر بنظر می‌آید .

چندانکه « چون شراب‌خوردی اصحاب وندماءِ مجلسِ خودرا به‌ضرب تادیب نمودی ؛ نوبتی در سرمستی فرمان‌داد که وزیر را دویست تازیانه زدند ! وچون هشیار شد به‌طلاق سوگند داد که باکس نگوید[۴] » .

اینکه بیهقی حاکمِ کرمان‌را امیر بغداد نوشته به‌تصریح استاد فیاض به‌نقل از ادیب پیشاوری « چون اغلب در آن ایام امارت بغداد بدستِ دیالمه بوده بدین‌سبب اورا یعنی باکالیجار را امیر بغداد گفته‌است » .

سالی که فتح کرمان صورت گرفت نیز باید بعد از ۴۲۲ (ـ۱۰۳۰م) باشد زیرا دراین‌سال بود که معدان درگذشته واختلاف بین برادران در همین‌وقت شروع شده، هرچند ابن‌اثیر وقایعِ کرمان را ذیلِ سال ۴۲۲هـ یادکرده‌است .

اما باملاحظهٔ اینکه سال ۴۲۲ نخستین‌سال حکومت مسعود وشروع گرفتاری‌های او مثل یکسره‌کردن کارِ برادرش و قتل حسنك و غیرآن بوده، نمیتوان قبول‌کرد که درچنین‌موقعی به‌این‌لشکرکشی دست‌زده‌باشد. علاوه برآن هم در سمط‌العلی (تاریخ اختصاصی کرمان) و هم در مجملِ فصیحیِ خوافی، سال این‌لشکرکشی ۴۲۴ هـ (ـ۱۰۳۲م) یادشده که به صحت اقرب مینماید. فصیحیِ خوافی ذیلِ‌وقایع اربع وعشرین‌واربعمائه آرد : « ستاندنِ سلطان مسعودبن سلطان الماضی محمودبن امیر سبکتکین کرمان را از آل‌بویه وبا حوزهٔ تصرفِ خود گرفتن . فرستادنِ سلطان مسعودبن محمود، احمدبن علی‌بن نوشتکین را به‌ایالتِ کرمان...[۶] »

۴ـ روضة‌الصفا ـ جلد ۴ ، منتهی بر بنده معلوم‌نشده که این خبر چگونه به‌گوشِ میرخواند رسیده‌است ! آیا وزیر بعداز مرگ شاه بازگو کرده ؟ آیا وزیر، زن خودرا طلاق داده وحرف‌را به‌دهنها انداخته ؟ یااینکه بهرحال از اطرافیان‌خود شاه درزکرده‌است .

۵ـ به‌روایت ابن‌الیر .

۶ـ مجمل فصیحی ـ تصحیح استاد فرخ خراسانی ص ۱۴۶ .

بیهقی در دنبالهٔ مطلب گوید « امیررا همت بزرگ برآن داشت که آن‌ولایت‌را گرفته‌آید . چه کرمان به‌پایان سیستان پیوسته بود ، و دیگر روی ری و سپاهان تا همدان فرمانبری حشم این‌دولت داشتند . درین معنی به‌بلخ رای زدند با خواجهٔ بزرگ احمد حسن ، و چند روز در این حدیث بودند تا قرارگرفت که احمد علی نوشتکین را نامزد کردند که والی وسپاه‌سالار باشد و بوالفرج فارسی کدخدای لشکر و اعمال اموال ، ومنشور آن نبشته‌آمد وبه‌توقیع آراسته‌گشت ، وسخت نیکوخلعتی راست کردند والی‌را کمر وکلاه دوشاخ وکوس وعلامت وپنج پیل وآنچه‌فراخور این‌باشد از آلت دیگر بتمامی، وکدخدای را ساخت زر و شمشیر حمایل و خلعت بپوشید و کارها راست کردند و تجملی نیکو بساختند و امیر جریدهٔ عرض بخواست و عارض بیامد و چهارهزار سوار با وی نامزد کردند : دوهزار هندو وهزار ترك و هزارکرد و عرب و پانصد پیاده از هر دستی » .

جریان این‌لشکرکشی در سمط‌العلی که تاریخ اختصاصی کرمانست ومربوط به‌عهد قراختائیان بدین‌صورت ضبط شده‌است : « در شهور اربع وعشرین واربع‌مائه همت محمود [صحیح مسعودبن محمود] اقتضا کرد تا بلاد کرمان به‌حکم تجاوز مضاعف گرداند . احمدبن علی نوشتکین را که از اعیان حجّاب بود با ده‌هزار سوار و پنج‌هزار پیاده فرستاد » . دراینجا ارقام دوبرابر شده، بیهقی چهارهزار سوار و فقط پانصد پیاده نوشته، مگر اینکه تصورکنیم سواران و پیادگانی در عرض راه به‌این اردو پیوسته‌باشند . درمورد پیادگان اصولاً این احتمال بعید نیست چنانکه ازسیستان دوهزار بدان پیوسته‌اند. بیهقی دراین‌مورد گوید « ... وبه‌عامل سیستان نبشته‌آمد تا دوهزار پیاده سکزی ساخته‌کند. و بیستگانی اینها

واز آن ایشان ازمال کرمان بوالفرج میدهد. »

باید توضیح دهم که حاکم سیستان دراین روزگار عزیز فوشنجی بوده‌است که به‌روایت تاریخ سیستان ازدست سلطان مسعود به‌عمل سجستان آمده‌بود و « او اندرآمد شب چهارشنبه نیمهٔ محرم سنهٔ اثنی وعشرین واربعمائه (٤٢٢ﻫ = ١٠٣٠م) و امارت و خطبه بکتغدی حاجب‌را دادند[۷]. »

برگردیم به‌گفتار بیهقی:

« چون اینکارها راست شد، امیر برنشست و به‌صحرا شد تا این لشکر با مقدمان زرین‌کمر بر وی برگذشتند آراسته و با ساز تمام بودند، وبه‌مشافهه مثالهای دیگر داد. والی و کدخدای ومقدمان را، و رسم خدمت بجای‌آوردند و برفتند و کرمان بگرفتند، و مشتی اوباش دیلم که آنجا بودند بگریختند[۸]، وکار والی و کدخدای مستقیم‌شد، ورعیت بیارامیده،

۷ـ تاریخ سیستان ـ ص٣٦٣ ـ و این عزیز همان‌کسی‌است که «سرهنگان بازگرفت و به‌تازیانه بزد ونقیبان‌را گردن بزد و دونیمه‌کرد وکاری به‌سیاست فروگرفت و مصادره‌های بسیار از سرهنگان قصبه ومهتران فرستاد. » این مرد تا سال ٤٢٥ﻫ = (١٠٣٣م) حاکم سیستان بوده‌است.

۸ـ اصولاً نظر بیهقی درمورد دیلم ودیلمان درتاریخش همه‌جا طعنه‌آمیز وگاهی تنداست وگاهی چنان مینماید که حتی از بینظری وبی‌غرضی خاص وی لااقل دراین‌مورد بدور باشد. البته منظور من دراینجا دفاع از دیلمیان دربرابر غزنویان نیست زیرا درمورد کرمان این هردو ازیك‌قماش بوده‌اند و برکرمان ازدست دیلمان نیز همان‌رفته‌است که ازدست غزنویان، منتها دراینجا مقصود اشاره به‌دید بیهقی‌است درنقل مطالب مربوط به‌دیلمان، احتمال هم دارد که این‌نظر بیهقی بر اساس اظهارنظرهائی بوده‌است که در دربار محمود ابتداءً وبعداً زمان مسعود درباب ضعف وکم قدرتی دیلمان وبی‌اعتنایی به‌آنان خصوصاً ازجانب ترکان که البته تاحدودی جنبهٔ سیاسی وتبلیغاتی داشته‌است: بیهقی یك‌جا ازقول سلطان در باب دیلمان گوید: «ما ولایتی دور سخت بانام بکشاده‌بودیم وقصد همدان و بغداد داشتیم که

←

و مال‌دادن گرفتند. امیر بغداد که با امیر ماضی صحبت داشت ومکاتبت ومراسلت، ازاین‌حدیث بیازرد و رسولی فرستاد و به‌عتاب سخن گفت، وجواب رفت که آن ولایت از دوجانب به‌ولایتِ ما پیوسته‌است و مهمل بود و رعایا از مفسدان به‌فریاد آمدند و بر ما فریضه بود مسلمانان را فرج دادن؛ و دیگر، امیرالمؤمنین مارا منشوری فرستاده‌است که چنین ولایت که بی‌خداوند و تیمارکش ببینیم بگیریم».

اینکه بیهقی گفتگو از مناسباتِ دوستانهٔ غزنه و دیلم میکند مربوط به‌سیاستِ کلیِ اولیهٔ دربارِ غزنوی‌است با امرای دیلمی و این سیاستی بود که بطورکلی سلطان‌محمود درمورد مرزهای غربیِ خود اِعمال میکرد یعنی مماشاة با امرای آل‌بویه در مرزهائی که عدهٔ روافض و علویان و

→

نبود آن دیلمان‌را بس‌خطری (ص۸)؛ وجای‌دیگر پس‌از فتح ری درمورد گفتگوی سلطان مسعود با متمینینی که ریشهارا شانه‌کرده وبحضور آمده‌بودند گوید: «پس امیان را گفت: سیرت ما تااین‌غایت برچه‌جمله‌است شرم مدارید و راست بگویید و محابا مکنید. گفتند: زندگانی خداوند درازباد ـ تا از بلا و ستم دیلمان رسته‌ایم و نام این دولت بزرگ که همیشه باد برما نشسته‌است ـ درخواب امن غنوده‌ایم و شب‌وروز دست به‌دعا برداشته که ایزد عزذکره سایهٔ رحمت وعدل خداوندرا ازما دورنکند چه اکنون خوش‌میخوریم وخوش‌میخسبیم وبرجان ومال وحرم وضیاع واملاك ایمنیم که به‌روزگار دیلمان نبودیم (ص۲۰)؛ وبالأخره نظر سلطان‌را بطورکلی درباب دیلمیان جای دیگری نیز چنین‌گوید «اگر بودی که بدان دیار [ری] من یك‌چندی بماندمی ـ تا بغداد گرفته‌آمدستی که درهمه عراق توان‌گفتن که مردی لشکری که بکارآید نیست، هستند گروهی کبای «فراخ‌شلوار!» وما را به ری سالاری باید سخت‌هشیار و بیدار... (ص۲٦۳). اما همانطور که درمتن می‌بینیم این‌محاسبهٔ سلطان‌مسعود اشتباه‌بوده ومعلوم شد که «حساب خانه با بازار جداست» ونقل قول سلطان هم بدون‌تفسیر ازجانب کسی که‌بهرحال میخواسته‌بنوعی زندگی‌کند ونان دیوان بخورد و «پوستین‌حواصل» و «قبای روباه سرخ» بپوشد کم‌وبیش مغتفراست.

شیعیان بر اهل سنت می‌چربید . خطی که سیاستِ مذهبیِ شرق را از سیاستِ مذهبیِ غرب جدا میکرد از گرگان شــروع میشد و از ری و اصفهان و یزد و کرمان میگذشت و من این خط مرزی‌را خطِ «حیّ علی خیرالعمل» نام‌نهاده‌ام، چه ازاین مرز به‌طرفِ غرب معمولاً در اذان حیّ علی خیرالعمل اضافه میشد ازاین نمونه باید نام برد . برسرِ این‌عبارتِ اذان چندان جنگها پیش‌آمده که میتوان آنهارا تحت‌عنوانِ «جنگهای حی علی خیرالعمل» طبقه‌بندی کرده وجای بحث‌آن اینجا نیست .

سیاستِ محمود را با وشمگیریان وگرگان وبستگیِ خانوادگی بــا منوچهر پسرِ قابوس و سیاستِ او با سیده مادرِ مجدالدوله و خودداری از حمله به‌ری تا پایان حیاتِ این‌زن وهم‌چنین سیاست او با ابوالفوارس حاکم کرمان[9] ازین‌گونه بایددانست .

با یك نگاهِ اجمالی معلوم‌میشود که این‌سیاستِ محمود که براساسِ یك‌نوع «مدوس‌ویوانتی» Modus Vivendi[10] بوده‌است خیالِ اورا بــرای لشکرکشیهای‌شمال وشرق وجنوب خصوصاً هندوستان راحت‌میگذاشت، منتهی این حکامِ دست‌نشانده همیشه از افرادِ ضعیف انتخاب میشدند

۹ــ بقول گردیزی ذیل وقایع ٤٠٤ هـ (=١٠١٣م) «ابوالفوارس‌بن بهاءالدوله ازکرمان به‌نزدیك امیرمحمود آمد به‌زینهار ازبرادرخویش [ابوشجاع سلطان‌الدوله] وسه‌ماه به‌غزنین ببود و امیرمحمود درین‌معنی نامــه‌ها نوشت و تنبیه نمود تا میان ایشان صــلح افتاد پس ابوالفوارس بازگشت و به‌کرمان‌رفت و به‌سرولایت خویش بنشست انــدر ایمنی و راحت» (گردیزی ص١٨١) بدینطریق سیاست محمود براساس «خــوف ورجاء» قرارداشت ، بــه مصداق شعر فردوسی :

به‌یکدست آتش به‌یکدست آب چنین‌است آئین افراسیاب

۱۰ــ معنای آن براساس توافقهای بین‌المللی «یك‌نوع ادامهٔ حیات»است یا به‌عبارت دیگر «بگذار یکجوری زندگی‌کنیم» .

ازنمونه مردی شرابخواره چون ابوالفوارس یا پیرزنی نجیبه چون سیده حاکمِ ری تاجائیکه امراء خاطرجمع بودند که «آن‌ولایت را خطری نیست و والیِ آن زنی‌است[11] » .

این سیاست بلافاصله بعداز مرگِ سلطان محمود شکسته شد و مسعود به‌جابجاکردن خط دفاعی «حی علی خیرالعمل» دست زد وبقولِ معروف، کشتیبان‌را سیاستِ دگر آمد ، سیاستی که مبتنی بر غرور و یکدندگی وخشونت وبدون‌محاسبهٔ دقیق بود و همه‌جا منجر به‌شکست می‌شد .

بیهقی در دنبالهٔ داستان گوید « امیرِ بغداد دراین‌باب باخلیفت عتاب کرد و نومیدی نمود. جواب‌داد که این‌حدیث کوتاه بایدکرد: بغداد وکوفه وسواد که بر بالینِ ماست چنان به‌سزا ضبط‌کرده نیامده‌است که‌حدیثِ کرمان میبایدکرد ! و آن‌حدیث فرابرید ، وآزار درمیان بماند، وترسیدند که کرمان بازستدندی که لشکریان ما برآن‌جانبِ همدان نیرو میکرد ودر بیمِ آن بودند که بغداد نیز از دستِ ایشان بشود و مدتی برآمد ، ودر خراسان و خوارزم وهرجای فترات افتاد و فتور پیدا شد ، و ترکمانان مستولی شدند ، ومردم ما نیز در کرمان دست برگشاده‌بودند و بی‌رسمی میکردند تا رعیت بستوه شد و به‌فریادآمدند » .

این‌مدت فتوررا ناصرالدین منشیِ کرمانی حدود دوسال نوشته و گوید «درمدت چهارماه بردسیر واطراف گرمسیر و سردسیر را مصفی و مسلم کردند و مادهٔ حکومتِ دیلمان ازکرمان منقطع شد و یکسال ونیم درقبضهٔ تصرف نواب دیوان سلطان‌مسعود بماند و به‌سببِ رسومِ ذمیمه

۱۱ــ نقل‌قول خود بیهقی درجای دیگر .

و معاملاتِ قبیحه که‌کردند. رعایا متشکی گشته به‌دارالخلافه استعانت بردند.

لشکری به‌اغاثت ایشان مامورشد و به‌کرمان آمد و طردِ سلطانیان نمودند و ایشان‌را به‌راهِ طبس ازخدود نرماشیر به‌تخوم خراسان راندند و اسباط عضدالدوله امارت کرمان استیناف نمودند[۱۲]».

بیهقی در تفصیلِ این‌وقایع گوید «پوشیده تنی‌چند نزدیك وزیر امیر بغداد آمدند - پسرِ ماقیه - ونامهای اعیان کرمان بردند و فریاد خواستند وگفتند این‌لشکرِ خراسان غافلند و به‌فساد مشغول، فوجی سوار بایدفرستاد با سالاری محتشم تا رعیت دست‌برآرد و بازرهیم از ستمِ خراسانیان و ایشان‌را آواره‌کنیم. پسر ماقیه و حاجب امیر بغداد برمفاصه برفتند با سواری پنج‌هزار دل‌انگیز باایشان پیوست، و ناگاه به‌کرمان‌آمدند و ازدوجانب درآمدند و به‌نرماشیر جنگی عظیم ببود ورعایا همه جمله دست‌برآوردند برسپاه خراسان، و احمدِ علیِ نوشتگین نیك بکوشیده‌بود اما هندوان سستی‌کردند و پشت به‌هزیمت دادند. دیگران‌را دل بشکست و احمدرا به‌ضرورت ببایست‌رفت. وی با فوجی عظیم از خواص خویش و لشکر سلطان ازراه قاین به‌نیشابور آمدند، و فوجی به مکران افتادند، و هندوان به‌سیستان آمدند و ازآنجا به‌غزنین».

به‌روایتِ ابن‌اثیر خود ابوکالیجار دربن‌سال درکرمان بوده و شهرِ بردسیررا (که همان گواشیرِ قدیم و کرمان امروزی باشد) به‌چنگ آورده وخراسانیان از شهر بیرون‌رانده‌بوده‌است و درین‌وقت ابومنصور بهرام‌بن مافنه ملقب به‌عادل که امیر و احتمالاً امیر حرس بغداد بوده باشارهٔ‌خلیفه باسپاهی عازمِ کرمان میشود. نام این‌مرد درمتنِ تاریخ بیهقی مافیه ودر

۱۲- سمط‌العلی - ص ۱۶.

ابن‌اثیر مافنه آمده و صحیح باید همان‌باشد که استاد فیاض در حاشیه به‌صورتِ مافند آورده‌اند [شاید ماه‌وند] . کمکِ بهرام به‌ابوکالیجار باعث عقب‌راندنِ سپاه خراسان به‌بم وسپس نرماشیر شده در بیابانِ نرماشیر که درجنوبِ شرقیِ کرمان وشرق بم‌است (حدود ۳۰۰ کیلومتری شهر فعلی‌کرمان) جنگ درگرفته و امیرعادل جیرفت‌را هم از وجودخراسانیان خالی‌کرده وبالنتیجه خراسانیان ازراه‌بیابان یعنی‌ازحوالی خبیص (شهدادِ فعلی) به‌لوت زده و خودرا ازراه نهبندان به‌قاین رسانده‌اند و این احتمال هم هست که اکثر آنها به‌علتِ سختی‌راه وعدم آب وآذوقه ازمیان رفته باشند . زیرا سخت‌ترین راهِ بیابان یعنی کوّیر خبیص را طی کرده‌اند .

دربارهٔ دنبالهٔ این‌وقایع، بیهقی گوید « من که بوالفضلم با امیر به خدمت رفته‌بودم به‌باغِ صدهزار ، مقدمانِ این‌هندوان را دیدم که آنجا بودند و بوسعید مشرف پیغامهای درشت میآورد سوی ایشان از امیر و کار بدانجا رسید که پیغامی آمد که شمارا جواب نموده‌آید . شش تن مقدمترِ ایشان خویشتن‌را به‌کتاره[13] زد چنانکه خون درآن‌خانه روان‌شد ومن وبوسعید ودیگران ازآن‌خانه برفتیم ، و این‌خبر به‌امیر رسانیدند ، گفت : این‌کتاره به‌کرمان بایست زد ! و بسیار بمالیدشان و آخر عفوکرد. وپس‌ازآن کارها آشفته‌گشت و ممکن‌نشد دیگر [لشکر] به‌کرمان‌فرستادن. واحمدِ علیِ نوشتکین نیز بیامد، وچون خجلی و منذوری[14] بود و بس روزگار برنیامد که‌گذشته‌شد[15] » .

دنبالهٔ این‌وقایع‌را هم هرچند ابن‌اثیر ذیل‌سال ۴۲۲ آورده‌است ولی

۱۳ــ همان قداره‌است و آن کارد هندی‌است و اصل کلمه می‌نماید که هندی‌باشد .

۱۴ــ کذا شاید منزوی (تصحیح استادفیاض) .

۱۵ــ تاریخ بیهقی ــ ص ۴۳۲ .

قاعدةً بهحساب اینکه بهتصریح سمطالعلی لشکر خراسان بیش‌ازیکسال ونیم درکرمان بوده‌اند ، باید درحوالی ۴۲۶ یا ۴۲۷ ه (=۱۰۳۵م) وبنابراین درزمان خلافت القائم‌بامرالله عباسی رخ‌داده باشد .

اما این پسر مافنه که توفیق شکست سپاه سلطانی‌را یافته کیست؟ او بهرام‌بن لشکر ستان دکی از ابنای دیالم و [پدرش] لشکرستان متمول و محتشم بوده‌است[۱۶] . او نایب ابوکالیجار مرزبان‌بن سلطان‌الدوله دیلمی بوده وهمان‌کسی‌است که ظاهرآ درباب پدرش گفته‌اند :

دادار جهان اگر دوبودی‌نه‌یکی   دادار بـدی و لشکرستان دکی[۱۷]

وشایدهم این‌شعر مربوط به‌خود بهرام باشد که به‌قول‌ابن‌اثیر لقب العادل داشته‌است[۱۸] .

ابن اثیر گوید که امیر عادل درکرمان ماند تا کار آنجارا نظام داد و سپس به‌فارس بازگشت[۱۹] . اما روایت محمدبن ابراهیم حاکی‌است[۲۰] که این بهرام تا سال حملهٔ « گرگ بیابان » ترکمانان یعنی قاورد سلجوقی به

۱۶ــ سلجوقیان وغز درکرمان ص۲ ــ به‌نقل ازجامع‌التواریخ حسنی .

۱۷ــ لشکرستان نام پدر بهرام دیلمی صاحب کرمان بود درعهد قاورد ودکی نام پدر لشکرستان بود (از وصاف‌الحضره ص۲۸۵) .

۱۸ــ به‌دلیل اینکه این‌شعر ابتدا به‌ساکن دراول تاریخ محمدبن‌ابراهیم آورده شـده درمدح بهرام، منتها سیاق خود دال برعدالت لشکرستان‌است ؛ مگراینکه از اطلاق نام پدر برپسر شمررا متوجه خود بهرام بدانیم .

۱۹ــ ج۹ ص۱۵۵ .

۲۰ــ ظاهرا نقل‌است به‌لفظ ازبدایع‌الازمان ابوحامد افضل کرمانی، چه سیاق عبارت به‌استحکام انشاء او می‌ماند که من اورا «بیهقی کرمان» لقب‌داده‌ام ازجهت استحکام عبارت وبیان وصحت وقایع وتهور وشجاعت درلفظ .

کرمان ۴۳۱ه‍ـ ۱۰۴۱م)[۲۱] درکرمان بوده‌است . محمدبن ابراهیم گوید : « ... وبا بهرام قومی دیلم بودند مهاجر و بیچاره و هرگز لشکرِ ترك ندیده و آوازِ کمان و گشادبازوی ایشان نشنیده ، ودرخدمت ملك قاورد ازحشم خدم ترکان پنج‌شش‌هزار سوار بودند همه برخانهٔ زین زاده و درجامهٔ زر پرورده شغل همه درروز کین اعلاءِ لوای ملك ودین وفراش شب نمد زین ... چون به‌حومهٔ شهر نزول‌کردند بهرام درشهر رفته دروب چهارگانهٔ شهر فروبست[۲۲] ، چه‌هنوز در ربض شهر بردسیر هیچ عمارت نبود و در ایامِ دولت سلجــوقیان انارالله براهینهم ربض شهر بردسیر عمــارت یافت . دیلمان ژوبینی چند که آلت محاربه وسلاح ایشان بود بیفکندند و از تیرِ ترکان جمعی کثیر هلاك شدند . بهرام صورت واقعه ِانهاءِ بارگاه ملــك باکالنجــار[۲۳]کرد، مدت اعانت واغاثت او متمادی شد و شدت بأس قاورد شاه مهلت انتظار نمیداد .

بهرام مصلحت خود و رعیت درمصافحت ومصالحت قاورد دید ؛ و بعد تردد رُسل و اسل استشفاع قرار بدان افتاد که بهرام ولایت تسلیم کند و قاوردشاه دختر اورا درسلك ازدواج خود درآورد . در اثنای تأکید معاقد وفاق و تمهیدِ قواعد اتفاق ، ملك باکالنجار با لشکری بیشمار از شیراز به‌عزم رزم قاورد نهضت فرموده به‌ولایتِ کرمان درآمد .

۲۱ـ بعداز شکست دندانقان «ولایت قسمت‌کردند و از مقدمان هریك طرفی نامــزد شدند : برادر مهتر چغربیك داوود بیشتر خراسان را طمع‌کرد و مرورا دارالملك ســاخت، وموسی یبغو به‌زمین خاور و ولایت بُست وهرات واسفزار وسجستان وکابلستان ــ چندانکه توانست‌داشت ــ منصوب شد ، و قاورد پسر مهین چغربیك را ولایت کرمان و نواحی طبس وحوالی قهستان مقررشد ، وطغرل‌بیك بلندهمت بود عزیمت عراق‌کرد . (سلجوقنامه ص۱۸).

۲۲ـ مقصود دروازه‌های خبیص و زرند و بم وسیرجان‌است .

۲۳ـ صحیح باکالیجار و رجوع شود به‌حواشی سلجوقیان وغز ص۲ .

بهرام چون روی به‌کعبهٔ محبت وهوای ترك آورده‌بود پشت بربادیهٔ صحبت و ولای دیلم کرد وکس پیش بازفرستاد وکنیزکی از خواص حجرهٔ باکالنجار را به‌اعطای مال و مواعید افضال بفریفت تا باکالنجار را زهـر داد و در خناب فرو شد...[۲۴] درباب علت مرگ ابوکالیجار روایات دیگر نیز هست و بهرحال این‌واقعه‌را ابن‌اثیر درسال ۴۴۰ هـ (=۱۰۴۸م) یـاد کرده‌است .

بدینطریق قلعه‌ای که بعداز سال ۳۲۰هـ (=۹۳۲م) ابوعلی محمدبن الیاس خراسانی برای تحکیم موقعیت سامانیان در کرمان پی افکنده بود در اثر خیانت پسرش به‌دست معزالدولـه و سپس عضدالدوله افتاد و ابوعلی به‌بخارا فرارکرد و ازفرط اندوه دیوانه‌شد « وپشم ودوك دردست میگرفت وتاب‌میداد ومیگفت که‌من شهری بناکردم وچندین قلاع ساختم، وکودکان با وی سخریه میکردند»[۲۵] .

ابوعلی درآنجا درگـذشت ۳۵۶ هـ =(۹۶۶م) وکـار آل‌بویه مجدداً راست‌شد. اما طولی‌نکشید که همین قلاع دردست مسعود غزنوی افتاد (۴۲۴ هـ = ۱۰۳۷م) وبالاخره در حوالی ۴۴۰ (=۱۰۴۸ م) به‌صورت مامن و مکمن قاورد سلجوقی گشت. همچنانکه قلاع نیشابور وخراسان نیز بدست طغرل و احفادش افتادند وترکمانان برتمام ایران مسلط شدند ، چه در دوران قدرت حکومتها مملکتها «وجب به‌وجب» تسخیر میشوند ولی در هنگام ضعف «ولایت به‌ولایت» ازدست میروند به‌قول بیهقی: «تقدیرکرده بود ایزد عزذکره در ازل‌الآزال که‌خراسان... رایگان ازدست‌برود وخوارزم و ری و جبال همچنین...»

۲۴ــ سلجوقیان و غز درکرمان ص۲ .

۲۵ــ عقدالعلی ص۶۸ .

حسین بحرالعلومی
دانشگاه تهران

تاریخ بیهقی یا آیینهٔ عبرت

لقد کان فی قصصهم عبرة لاولی‌الالباب
سورهٔ ۱۲ (یوسف) آیهٔ ۱۱۱

بدون‌تردید یکی از امّهاتِ کتبِ فارسی که‌می‌توان آن‌را شاهکار نثرِ مرسل دانست تاریخ بیهقی نوشتهٔ خواجه ابوالفضل محمدبن‌حسین بیهقی متولد بسال ۳۸۵ و متوفی در صفر سال ۴۷۰ هجری‌است . این کتاب گذشته از اهمیت تاریخی و فوائد گوناگونی که دارد از لحاظ ادبی دارای ارزش و اهمیت فراوان‌است و نسبت به‌آثار دورهٔ سامانی که پیش از آن پدید آمده از قبیل ترجمهٔ تاریخ طبری و ترجمهٔ تفسیر طبری و شاهنامهٔ ابومنصوری و شاید هدایةالمتعلمین و آثار پارسی ابوعلی سینا و آثار ارزنده و گرانبهایی که در قرون بعد بوسیلهٔ نویسندگان زبردستی از قبیل خواجه نظام‌الملك و کیکاوس‌بن اسکندر و نظامی عروضی و امثال اینها بوجود آمده امتیازات فراوان دارد .

از استقصا در تاریخ بیهقی فواید گوناگون ادبی و تاریخی و اخلاقی و اجتماعی و دستوری و غیره حاصل می‌شود و ما اینك بیکی از آن فواید که تنبّه و پندگرفتن‌است اشاره می‌کنیم :

بیهقی در سراسر کتاب عظیم خود بدین نکته توجه داشته‌است که خواننده از نوشته‌های او پند بگیرد و حوادث و وقایع او را در اندیشه فرو برد و نیکیها و بدیها را از خلالِ حوادث بجوید و دریابد و در حقیقت گذشته از همهٔ فوائد و منافعی که اثر جاویدان او دارد این نکته را نیز

هرگز فراموش نکرده‌است که (لقد کان فی قصصهم عبرةلاولی‌الألباب) و خود در هر فرصت آنرا بعبارات گوناگـون یادآوری کرده‌است . آوردن آیات کریمهٔ قرآنی و احادیث شریف نبوی وتمثل به‌اشعار و امثال فارسی و عربی و ذکر داستانها و حکـایات گذشتگان در خلال حوادث و وقـایع تاریخی همه برای همین منظوراست که خواننده بیشتر متنبّه شود و از حوادث و وقایع پند گیرد ، اگر چه سخن دراز شود ، چنانکه گوید : (اگر این کتاب دراز شود و خوانندگان را از خواندن ملالت افـزاید طمع دارم بفضل ایشان که مرا از مبرمان نشمرند «که هیچ چیز نیست که بخواندن نیرزد» که آخر هیچ حکایت از نکته‌یی که بکار آید خالی نباشد) .

* * *

در خلال وقایع و حوادث مکررخواننده متوجـه ضعف‌آدمی درمقابل خداوندِ قادرِ عادل می‌شود و در می‌یابد که از گردن نهادن به‌قضای او گزیری نیست‌و گاهی نیز این موضوع به‌صراحت ذکر شده‌است از جمله : چون محمود درگذشت ارکان دولت محمد را به‌امارت برداشتند و پس از آن مسعود از عراق آهنگ هرات کرد و همین بزرگان و ارکـان محمد را موقوف داشتند و نامه‌یی از تکیناباد بخدمت امیرمسعود نوشتند در آن نامه پس از اشاره به‌ماوقع چنین آوردند : «و قضای ایزد عزوجل چنان رود که وی خواهد و گوید و فرماید نه چنانکه مراد آدمی در آن باشد که بفرمان وی است سبحانه و تعالی گردش اقدار و حکم او راست در راندن منحت و محنت و نمودن انواع کامکاری وقدرت و درهرچه‌کند عدل‌است و ملك روی زمین از فضل وی رسد ازین بدان و از آن بدین الی ان‌یرث الله الارض ومن علیها وهو خیرالوارثین» .

* * *

حسد ناپسنداست و آدمی را از حق و حقیقت دور می‌کند تا نسبت به‌محسود برخلاف حق بدیها کند اما مرگ در پیش‌است و در محشر و موقفی قوی باید پاسخ بدیها را داد . دربارهٔ بوسهل زوزنی در آن هنگام که در دامغان به‌امیرمسعود می‌رسد چنین آمده‌است: «وچون این محتشم را حال و محل نزدیك امیرمسعود رضی‌الله‌عنه بزرگتر از دیگر خدمتکاران بود در وی حسد کردند و محضرها ساختند و در اعتقاد وی سخن‌گفتند و وی‌را بغزنین آوردند در روزگار سلطان محمود بقلعت باز داشتند چنانکه باز نموده‌ام در تاریخ یمینی و وی رفت وآن قوم‌که محضر ساختند رفتند و ما را نیز می‌بباید رفت که روز عمر بشبانگاه آمده است و من در اعتقاد این مرد سخن جز نیکوئی نگویم کــه قریب سیزده و چهــارده سال او‌را می‌دیدم در مستی و هشیاری و بهیچ وقت سخنی نشنودم و چیزی نگفت که از آن دلیلی توانستی کرد بر بدی اعتقاد وی. من این دانم که نبشتم و برین گواهی دهم در قیامت ، و آن‌کسان که آن محضر ساختند ایشان‌را محشری وموقفی قوی خواهدبود، پاسخ خود دهند. والله یعصمنا وجمیع المسلمین من‌الحسد والهرة والخطا والزلل بمنّــه وفضله» .

* * *

به‌جهان و دولت و اقبال آن نمی‌توان اعتماد کرد و آدمی را نشاید که به‌دو روزه دولت این جهــان سرمست شود که از فــردا و آنچه پیش می‌آید فقط خدای قادر متعال آگاه‌است .

مردی چون حاجب علی قریب که امیر می‌نشاند و امیر می‌گرفت و جمله اعیان و محتشمان در برابرش سرِ تعظیم فرود می‌آوردند و ازجانب مسعود نواختها می‌دید و مخاطبهٔ حاجب فاضل برادر می‌یافت و چنانکه نموده‌اند کارها همه بر او می‌رفت و حتی در دهلیز بارگاه مسعودی هرکس

که می‌رسید او را چنان خدمت می‌کرد که پادشاهان را که دلها و چشمها بحشمت او آگنــده بود ساعتی پس از دستبوس مسعود در هرات او را بگرفتند و قبا و کلاه و موزه از وی جدا کردند و فراشان او و برادرش را به‌پشت برداشتند که با بنــد گران بودند . بیهقی در اینــجا چنین آورده است : «این‌است‌علی و روزگارش و قومش که بپایان آمد و احمق کسی باشد که دل درین گیتی غدار فریفتکار بندد. و نعمت و جــاه و مال او را بهیچ چیز شمرد . و خردمندان بدو فریفته نشوند و عتابی سخت نیکــو گفته‌است :

ذرینی تجئنی میتتی مطمئــنة | ولم اتقحم هــول تلك الموارد
فان کریمات المعالی مشوبــة | بمستودعات فی‌البطون الأساود

و بزرگا مردا که او دامن قناعت تواند گرفت و حرص را گردن فرو تواند شکست و پسر رومی درین معنی تیز تیر بر نشانه زده‌است و گفته است . شعر :

اذا ما کساك الله سربال صحة | و اعطاك من قوة یحل و یعذب
فــلا تغبطن المکثرین فانّمــا | علی‌قدر مایعطیهم‌الدهر یسلب

و استاد رودکی گفته‌است و زمانه را نیك شناخته‌است و مردمان را بدو شناسا کرده . شعر :

این جهان پاك خواب کرداراست | آن شناسد که دلش بیداراست
نیــکیِ او بجــایگاه بــداست | شــادیِ او بجــای تیمار است
چه نشینی بدین جهان همــوار | که همه کارِ او نــه هموار است
دانشِ او نه‌خوب و چهرش خوب | زشت‌کردار و خــوب دیداراست

و همگان رفتند و جائی گرد خواهند آمد که رازها آشکارا شود» .

* * *

داستان حسنك از آغاز تا انجام همه پنـد و عبرت‌است . بیهقی از همان آغاز آدمی را در اندیشه‌یی عمیق فرو می‌برد .

«از این قوم که من سخن خواهم راند یك دو تن زنده‌اند در گوشه‌ای افتاده و خواجه بوسهـل زوزنی چند سال‌است تا گـذشته شده‌است و بپاسخ آنکه از وی رفت گرفتار و ما را با آن کار نیست هرچند مرا از وی بد آید . بهیچ حال . چه عمر من بشصت‌وپنج آمده و بر اثـر وی می‌بباید رفت و در تاریخی که می‌کنم سخنی نرانم که آن بتعصبی و تربدی کشد و خوانندگان این تصنیف گـویند شرم باد این پیر را بلکه آن گویم کـه تا خوانندگان با من اندرین موافقت کنند و طعنی نزنند» .

سپس درباره خوی بد و رفتار ناپسند بوسهل زوزنی سخن می‌گوید و می‌افزاید که «اگر کرد دید و چشید» .

و باز بر رفتار حسنك اشاره می‌کند که وی زیان عدم توجه به‌عواقب کارها را می‌بیند :

«حال حسنك دیگر بود که بر هوای امیرمحمد و نگاهداشت دل و فرمان محمود این خداوندزاده را بیازرد و چیزها کرد و گفت که اکفاء آن را احتمال نکنند تا بپادشاهان چه رسد» .

و در ضمن بسرنوشت جعفر برمکی اشاره می‌کند و آنگاه می‌گوید : «و چاکران و بندگان را زبان نگاه باید داشت با خداوندان که محال‌است روباهان را باشیران چخیدن» .

آنگاه به‌استخفافها که در راه بست به‌هرات به‌حسنك رسیده بود اشاره می‌کند و می‌افزاید که : «مردمان زبان بر بوسهل دراز کردند که زده که گفته‌اند العفو افتاده را توان زد مرد آن مرداست عندالقدرة بکار تواند آورد قال‌الله عزذکره و قولـه الحق ـ الکاظمین الغیظ والعافین عن‌الناس

والله یحب‌المحسنین» .

سپس برای یافتن عذر وحجتی جهت ِکشتن ِحسنك مشورت می‌کنند و چه بهانه‌یی بهتر از تهمت قرمطی‌بودن و بازهم بیت معروف فردوسی مصداق پیدا می‌کند که :

زیان ِکسان ازپی ِسود خویش بجویند و دین اندرآرنـد پیش

امیرمسعود در اعتقاد این مرد با خواجهٔ احمدحسن و بونصرمشکان سخن می‌گوید و آنان او را از این تهمت مبرا می‌خوانند و دفاعی را که محمود از وی کرده‌بود ذکر می‌کنند :

«بدین خلیفهٔ خرف شده بباید نبشت که من از بهر عباسیان انگشت در کرده‌ام در همهٔ جهان و قرمطی می‌جـویم و آنچه یافته آید و درست گردد بردار می‌کشند. و اگر مرا درست شدی‌که حسنك قرمطی است خبر بامیرالمؤمنین رسیدی که در باب وی چه رفتی . وی را من پرورده‌ام و با فرزندان و برادران من برابر است و اگر وی قرمطی‌است من هم قرمطی باشم» . سرانجـام مجلسی تشکیل می‌شود و قضات و مزکیان وخواجه‌ـ شماران و اشراف و علما و فقها و معدلان و کسانی که نامدار و فرا روی بودند حاضر می‌شوند و حسنك را بطارم می‌برند .

آنچه در آن مجلس رفته‌است همه پند و عبرت‌است . خواجه احمد حسن از حسنك دلجویی می‌کند و شرط بزرگی و بزرگـواری را بجای می‌آورد : «خواجهٔ بزرگ روی بحسنك کرد و گفت : خواجه چون می‌باشد و روزگار چگونه می‌گذارد ؟ گفت : جای شکراست . خواجـه گفت : دل شکسته نباید داشت که چنین حالهـا مردان را پیش آید . فرمان‌برداری باید نمود بهرچه خداوند فرماید که تا جان در تن‌است امید صدهزاران راحت و فرج‌است» .

اما بوسهل باز هم بدطینتی و خوی زشت خود را ظاهر می‌کند و طاقتش می‌رسد، و باز هم سخن از قرمطی‌بودن حسنك و فرمان امیرالمؤمنین در میان می‌آورد و می‌گوید: «خداوند را کرا کند که با چنین سگ قرمطی که بردار خواهند کرد بفرمان امیرالمؤمنین چنین گفتن». اما حسنك هم که دست از جان شسته‌است خاموش نمی‌نشیند و گوشه‌ای از کار را روشن می‌کند: «حسنك گفت: سگ ندانم که بوده‌است. خاندان من و آنچه مرا بوده‌است از آلت و حشمت و نعمت جهانیان دانند. جهان خوردم و کارها راندم و عاقبت کار آدمی مرگ است. اگر امروز اجل رسیده‌است کسی باز نتواند داشت که بردار کشند یا جزدار که بزرگتر از حسین علی نیم». آنگاه از سوابق بوسهل سخن می‌گوید: «این خواجه که مرا این می‌گوید مرا شعر گفته‌است و بر در سرای من ایستاده‌است، اما حدیث قرمطی به ازین باید. که او را باز داشتند بدین تهمت نه‌مرا. و این معروف‌است. من چنین چیزها ندانم». بوسهل فرو می‌ماند و مثل همیشه که چون خصم فرو ماند دشنام می‌دهد و ناسزا می‌گوید: «بوسهل فرا دشنام خواست شد». اما حشمت خواجه احمد حسن و سخن او آرامش را برقرار می‌کند: «خواجه گفت: این مجلس سلطان را که اینجا نشسته‌ایم هیچ حرمت نیست؟ ما کاری را گرد شده‌ایم چون ازین فارغ شویم این مرد پنج‌وشش ماه‌است تا در دست شماست هرچه خواهی‌بکن»، و این سخن بوسهل را تا آخر مجلس خاموش می‌کند. پس از آن دو قبالهٔ آب و ملك و اسباب و اثاث حسنك را که بجمله از جهت امیر نوشته‌بودند بر او می‌خوانند و از او اقرار می‌گیرند که همه را به‌امیر واگذار کرده‌است و نکته جالب آنست که، قضات ومزکّیان ومعدلان علی‌الرسم فی امثالها گواهی نبشتند که بطوع و رغبت فروخت.

حسنک که دل برمرگ نهاده‌است در پایان مجلس می‌گرید و نگرانی خود را بخاطر عیال و فرزندان آشکار می‌کند. خواجــه احمدحسن باز چنانکه باید از وی دلجوئی می‌کند و میگوید: «چنین نومید نباید بود که بهبود ممکن باشد و من اندیشیدم و پذیرفتم از خدای عزوجل اگر قضائی است بر سر وی قوم او را تیمار دارم».

آنگاه تدبیر بر دارکردن حسنک در پیش می‌گیرند و خیانت و دروغ و مردم‌فریبی را به‌نهایت می‌رسانند، دو پیك را به‌خارج شهر می‌فرستند تا با جامهٔ پیکان به‌شهر در آیند و بگویند که از بغداد آمده‌ایم و نامهٔ خلیفه آورده‌ایم که حسنك را که قرمطی‌است بر دار باید کــرد و با سنگ باید کشت. دار بر پای شد و سواران و پیادگــان حسنك را از کــران بازار عاشقــان در آوردند و میــان شارستان رسیده در اینجا بیهقی گــوید: «میکائیل بدانجا اسب بداشته بود پذیره وی آمده وی را مواجر خواند و دشنامهای زشت داد، حسنك در وی ننگریست و هیچ جــواب نداد. عامه مردم او را لعنت کردند بدین حرکت ناشیرین که کرد و از آن زشتها که بر زبان راند... و پس ازحسنك این میکــائیل که خواهر ایاز را بزنی کرده بود بسیار بلاهادیدومحنتها کشید، و امروز برجای‌است وبعبادت و قرآن‌خواندن مشغول‌شده‌است، چون‌دوستی‌زشت‌کند چه‌چاره ازبازگفتن».

پس از بردارکردن حسنك و سنگباران‌کردن او گــوید: «این‌است حستك و روزگارش و اگر زمین و آب مسلمانان بغصب گــرفت نه‌زمین ماند و نه‌آب. و چندان غلام و ضیاع و اسباب و زر و سیم و نعمت هیچ سود نداشت، اورفت و این قوم که این مکــر ساخته بودند نیز برفتند رحمةالله علیهم واین‌افسانه‌ای‌است بابسیار عبرت واین‌همه اسباب منازعت ومکاوحت ازبهر حطام‌دنیا بیك‌سوی نهادند واحمق‌مرداً که دل درین جهان

بندد که نعمتی بدهد و زشت بازستاند.

لعمرك ما الدنیا بدار اقامةٍ	اذازال عن عین‌البصیر غطاؤها
وکیف بقاء الناس فیها و انّما	ینال باسباب الفناء بقاؤها

و رودکی گوید:

بسرای سپنج مهمان را	دل نهادن همیشگی نه رواست
زیر خاك اندرونت باید خفت	گرچه‌اکنونت خواب‌بردیباست
با کسان بودنت چه سود کند	که بگور اندرون‌شدن تنهاست
یار تو زیر خاك مور و مگس	بدل آنکه گیسوت پیراست
آنکه زلفین و گیسوت پیراست	گرچه دینار یا درمش بهاست
چون ترا دید زردگونه شده	سرد گردد دلش نه‌نابیناست

پس‌ازاین داستان بلافاصله آوردن داستان عبدالله زبیر و اشاره به داستان هارون‌الرشید و جعفر برمکی نیز برای تنبه و پندگرفتن خواننده است چنانکه گوید: «... واین قصه‌های دراز از نوادری و نکته‌یی و عبرتی خالی نباشد». اما آنچه بازهم پس از داستان حسنك و بهمین مناسبت می‌گوید حیرت‌آور و سخت عبرت‌آمیزاست و آن چنین‌است:

«یکی از دبیران می‌گوید که بوالوزیر دیوان‌صدقه و نفقه بمن داد. در روزگار هارون‌الرشید یك‌روز پس‌از برافتادن آل برمك جریدهٔ کهن‌تر باز می‌نگریستم. در ورقی دیدم نبشته: «بفرمان امیرالمؤمنین نزدیك امیر ابوالفضل جعفربن یحیی‌البرمکی برده‌آمد از زر چندین و ازسیم چندین و از فرش چندین و کسوت و طیب و اصناف نعمت چندین وز جواهر چندین. ومبلغش سی‌بار هزارهزار درم. پس بورقی دیگر رسیدم نبشته‌بود که اندرین روز اطلاق کردند بهای بوریا و نفط تا تن جعفر یحیی برمکی را سوخته‌آید ببازار چهاردرم و چهاردانگ‌ونیم. سبحان‌الله الّذی لایموت

ابداً . پس‌از آن گوید : « و من که بوالفضلم کتاب بسیار فرونگریسته‌ام خاصه اخبار و ازآن التقاطها کرده درمیانه این تاریخ چنین‌سخنها ازبرای آن آرم تا خفتگان و بدنیا فریفته‌شدگان بیدار شوند و هرکس آن‌کند که امروز و فردا او را سود دارد . والله‌الموفّق لمایرضی بمنّه و سعة رحمته » . پس‌ازآن آوردنِ قصیدهٔ ابن‌الأنباری و اشاره به‌داستانِ زیدبن علی‌بن‌الحسین و بر دارکردنِ او و آوردنِ شعرِ سدیف در مرثیهٔ او نیز آدمی را در اندیشه فرومی‌برد و سخت متنبّه می‌سازد .

* * *

داستان امیر رضی نوح‌بن منصور و آمدنِ او به‌بخارا در روزِ چهارشنبه نیمهٔ جمادی‌الأخری سال ۳۸۰ و گرفتن و بازداشتنِ عم خود عبدالعزیز و پرکافور کردنِ چشم و کورکردنش و جزع‌کردن وگریستنِ عبدالعزیز . خواننده را به‌رحم وشفقت وانسانیت می‌خواند و ازستمکاران وسنگدلان بیزار می‌کند .

* * *

سرگذشت سبکتکین و داستانِ نابسامانیهای زندگانیِ او در دوران غلامی و بردگی و گذرانیدنِ خواجه‌اش او ودوازده‌تنِ دیگر را ازجیحون و آوردن آنان به‌گوزکانان و مروالرود و سرخس و جفاها و ضربها و دشنامها که از خواجهٔ خود دیده تاآنگاه که به‌دستگاه البتکین راه یافته و به‌امارت رسیده همه به‌گوشِ خواننده فرومی‌خواند که :

زکارِ بسته میندیش و دل شکسته‌مدار
که‌آبِ چشمهٔ‌حیوان درونِ تاریکی‌است

«انّ مع‌العُسر یسراً »

* * *

شومیِ کفرانِ نعمت و نکبتهایی که از ناسپاسی به‌آدمی می‌رسد، در بسیاری از وقایع و حوادثِ تاریخ بیهقی بچشم می‌خورد و از جمله سرگذشتِ طغرل العضدی غلام امیر ابی‌یعقوب یوسف بن ناصرالدین سبکتکین‌است که یوسف عمّ سلطان اورا برآورده بود و برکشیده تاجایی که حاجبِ او شده‌بود و اورا عزیزتر از فرزندان می‌دانست . سرانجام همین طغرل را برمخدومش مشرف کرده‌بودند و او نفسهای ولی‌نعمتِ خود می‌شمرد تا امیریوسف را فروگرفتند و به‌دژِ سکاوند بردند و در سال ۴۲۳ در زندان درگذشت و آن‌روز که اورا فرو می‌گرفتند طغرل را گفت : «شاد باش ای کافر نعمت ، ازبهر این ترا پروردم و ازفرزند عزیزتر داشتم تا بر من چنین ساختن بعشوه‌ای که خریدی ؟ برسد بتو آنچه سزاوارِ آنی» . و پس‌از گذشتنِ خداوندش بزودی ممقوت شد هم نزدیک سلطان و هم نزدیك بیشتر از مردمان و ادباری در وی پیچید وگذشته‌شد بجوانی و روزگارش درناکامی ، و عاقبتِ کفرانِ نعمت همین‌است .

پس‌از شرحِ درگذشتِ خوارزمشاه درمیدان نبرد باعلی‌تکین چنین آمده‌است : «و این‌است عاقبتِ آدمی و خردمند آن‌است که دست در قناعت زند که برهنه آمده‌است و برهنه خواهدگذشت و در خبر آمده است : «من اصبح آمنا فی سربه‌معافی فی‌بدنه‌وعنده قوت‌یومه فکانما حیز الدنیا بحذافیرها» ایزد تعالی توفیق خیرات دهاد و سعادت این‌جهان و آن‌جهان . چون مرگ دررسد توانگر و درویش در برابرِ آن یکسانند وکفی بالموت واعظا» . پس از شرحِ درگذشتِ خواجه احمد حسن گوید : «بمرگِ این‌محتشم شهامت و دیانت وکفایت و بزرگی بمرد و این جهانِ گذرنده‌را خلود نیست و همه بر کاروان‌گاهیم و پس یکدیگر می‌رویم و هیچ‌کس‌را اینجا مقام نخواهدبود چنان بایدزیست که پس‌از مرگ دعای

نیک‌کنند ، آنگاه دوبیت از ابن‌الرومی آورد و پس‌از آن گـوید : و بعجب بمانده‌ام از حرص و مناقشت بایکدیگر و چندین وزر و وبال و حساب و تبعت که درویش گرسنه در محنت وزحیر و توانگر با همه نعمت چـون مرگ فرازآید ازیکدیگر بازشان نتوان شناخت ، مرد آنست که پس‌ازمرگ نامش زنده بماند . و رودکی گفت :

زندگانی چه کوته و چه دراز نـه بآخـر بمرد بـاید بـاز

* * *

در دو مورد نیـز فصلی جداگانه برای درگذشت دو بزرگ فراهـم آورده‌است . یکی برای درگذشت سلطان وقت فـرخزاد و این فصل را تحت عنوان «فصل درمعنی دنیا» آورده و چنین آغاز کرده‌است : «فصلی خوانم از دنیای فریبنده بیک‌دست شکر پاشنده وبدیگردست زهرکشنده. گروهی را بمحنت آزموده وگروهی‌را پیراهن‌نعمت پوشانیده تاخردمندان را مقرر گردد که دل‌نهادن بر نعمت دنیا محال‌است . سپس گوید : «ایـن مجلد اینجارسانیدم درتاریخ پادشاه فرخزاد جان‌شیرین وگرامی‌بستانندهٔ جانهـا داد و سپرد و آب بر وی ریختند و شستند و بر مـرکب چوبین بنشست و او ازآن چندان باغهای خرم و بناها وکاخهـای جدید و پدر و برادر بچهار و پنج گز زمین بسنده کرد و خاك بر وی انبار کردند» . پس ازآن ابیاتی از دقیقی و متنبّی و ابوطیب مصعبی وغیره آورده و آنگـاه برسرِ داستانِ برتخت‌نشستنِ ابوالمظفر ابراهیم شده‌است .

دیگر درمرگ استادش بونصر مشکان که دربارهٔ وی‌نویسد: «ختمت الکـفایة والبـلاغة والعقل به . . . و چون مرا عـزیز داشت و نوزده سـال درپیش او بودم عزیزتر از فرزندان وی و نواختها دیدم و نام و مال وجاه و عـزّ یافتم واجب دانستم بعضی را ازمحاسن و معالی وی که مرا مقرر

گشت بازنمودن و آن را تقریر کردن... روزگار این مهتر بپایان آمد و باقی تاریخ چون خواهدگذشت که نیز نام بونصر نبشته نیاید دراین‌تألیف ، قلم را لختی بر وی بگریانم و از نظم و نثر بزرگان که چنین مردم و چنین مصیبت‌را آمده‌است بازنمایم» . آنگاه ابیاتی از بوالمظفر قاینی دبیر و بوالعباس ضبی و ابونواس و رودکی آورده که همه عبرت‌آمیز و سراسر پند‌است .

* * *

صبر و شکیبایی در مصیبتها و بلاها سخت پسندیده‌است . شخص آزموده و مجرب هرگز دل از جای نمی‌برد و از سختیها و دشواریها نمی‌هراسد و بقول رودکی :

اندر بلای سخت پدید آرند فضل و بزرگواری و سالاری

در تاریخ بیهقی مکرر به‌چنین افرادی بر می‌خوریم که دلداری و شکیبایی آنان مایهٔ اعجاب‌است :

روز چهارشنبه دهم ماه رجب ٤٢٦ از خوارزم نامهٔ رسید که عبدالجبار پسر خواجهٔ بزرگ احمد عبدالصمد و دوفرزند او و عمش و چهل و اندی از پیوستگان اورا بکشتند و وزیر بماتم نشست، بیهقی‌گوید: «همهٔ اعیان و بزرگان نزدیك او رفتند و ازشهامت وی آن‌دیدم که آب از چشم وی بیرون نیامد و در همه ابواب بزرگی این‌مرد یگانه بود ودرین‌باب نیز صبور یافتند و بپسندیدند و راست بدان مانست که شاعر اورا بدین بیت خواسته‌است :

یبکی علینا ولا نَبکی علی احد لنحن اغلظ اکبادا من الإبل»

و پس‌ازآن داستان‌عمروبن لیث وپسرش‌محمد ملقب‌به‌فتی‌العسکررا آورده است که آن جوان در بیابان کرمان بیمار شد و اورا بجای‌ماندند با اطبا و

معتمدان و دبیر و مجمزان و پس از هفت شبان روز مهتر مجمزان دررسید بی‌نامه که پسر درگذشته‌بود ، بیهقی دراین‌باره چنین آورده‌است :

«چون زعیم پیش عمرو آمد زمین بوسه‌داد. عمرو گفت: کودك فرمان یافت؟ زعیم مجمزان گفت : خداوندرا سالهای بسیار بقاباد . عمرو گفت : برو و این‌حدیث پوشیده‌دار و خود برخاست و بگرمابه رفت و مویش باز کردند و بمالیدند و برآمد و بیاسود و بخفت و پس از نماز وکیل را فرمود تا بخواندند و بیامد و مثال داد که برو مهمانیِ بزرگ بساز و سه‌هزار بره وآنچه باآن رود و شراب و آلت آن ومطربان راست کن فردارا . وکیل بازگشت و همه بساختند . حاجب را گفت : فردا بار عام خواهد بود آگاه کن لشکررا و رعایا را از شریف ووضیع . دیگر روز پگاه نشست و بار دادند و خوانهای بسیار نهاده بودند . پس از بار دست بدان کردند وشراب آوردند و مطربان برکار شدند . چون فارغ خواستندشد عمرو لیث روی بخواص و اولیا و حشم کرد و گفت : بدانید که مرگ حق‌است و ما هفت شبان‌روز بدرد فرزند محمد مشغول بودیم با ما نه‌خواب و نه‌خورد و نه قرار بود که نباید که بمیرد ، حکم خدای عز وجل چنان بود که وفات یافت . و اگر بازفروختندی بهرچه عزیزتر بازخریدمی اما این راه بر آدمی بسته‌است ، چون گذشته‌شد و مقرراست که مرده بازنیاید جزع وگریستن دیوانگی باشد و کارِ زنان .

بخانه‌ها بازروید و بر عادت می‌باشید و شاد میزیید که پادشاهان‌را سوك‌داشتن محال باشد ، حاضران دعاکردند و بازگشتند از چنین‌حکایات مردان را عزیمت قویتر گردد و فرومایگان را درخورد مایه دهد» .

این بود معدودی ازمواردِ عبرت انگیز و پندآمیزِ تاریخ بیهقی و بقول استاد عبدالحی حبیبی :

گمان‌مبر که به‌پایان‌رسید کار مغان   هزار بادهٔ ناخورده در رگ ِ تاک است

* * *

اکنون که این محفل ِ شکوهمند و پر برکت بپایان می‌رسد اجازه می‌خواهد که مراتب امتنان ِ خود را به‌حضور استادان عالیقدری که از محضرشان دراین‌روزها مستفید و مستفیض‌شدیم معروض دارد، همچنین از میزبانان گرامی که‌چنین‌محفلی‌را درجوار حضرت ِ ثامن‌الأئمه علیه‌آلاف التحیة والثنا فراهم‌کردند و شرایط ِ بزرگواری و مهمان‌نوازی را بجای آوردند سپاسگزاری نماید . از خداوند متعال درخواست دارد که به‌همهٔ ما مردم ایران توفیق دهد تا در بزرگداشت افتخارات کشور و اجرای نیات و اوامر ِ شاهنشاه بزرگ ِ خود کوشا و موفق باشیم .

شیرین بیانی
دانشگاه تهران

زن در تاریخ بیهقی

وضع زن در ادوار مختلف تاریخ ایران بعد از اسلام ، دستخوش تحول بوده‌است . در زمان تسلط ترکان ، از این حیث ، حالت دوگانه‌ای مشاهده می‌کنیم : اصولاً ، اقوام ترك ، در سرزمینهای اولیهٔ خود ، و با آداب و رسوم بومیِ خویش، به‌زن اهمیت بسیارمی‌داده‌اند. زن دوشادوش مرد کار می‌کرد ، و شاید بتوان گفت ، که چرخ اقتصاد قبیله‌ای ، بوسیلهٔ زن بحرکت در میآمده‌است. زن ازگله مواظبت می‌کرده، شیر می‌دوشیده، خمیر و قرمه و ماست ، درست می‌کرده ؛ پشم می‌چیده ، نمد می‌مالیده و پارچه می‌بافته ، و خلاصه در مجموع شؤون اقتصادی قبیله‌ای ، نقش بسیار مهمی بعهده داشته‌است . در مواقع کوچ‌کردن ، و اردو زدن با مرد کمك می‌کرده ، در جنگها اغلب دوشادوشِ مردان می‌جنگیده، در شکارهای جرگه شرکت داشته ؛ و بدین ترتیب در سراسر زندگیِ مرد ، شریك ، و سهیم بوده‌است[1] .

ولی از طرفی ، زمانی‌که درحدود قرن دوم هجری ، اسلام به‌آسیای

۱ــ نظام اجتماعی مغولان : تالیف ولادیمیر تسف ، ترجمهٔ نگارنده ، چاپ تهران،سال ۱۳٤۷، فصل اول، صفحات متعدد .

مرکزی راه یافت ، و بدنبال آن ، پس از برقراری ارتباط نزدیك بین ایرانیان ، و اعراب و ترکان ؛ و بخصوص از این زمان ببعد ، که سیل مهاجرین ایرانی بجانب ترکستان سرازیر گردید ، و ایرانیان فرهنگ ، و تمدن خود را باین منطقه بردند ؛ و همچنین بر اثر روابط تجارتی بسیار مستحکمی که نقاط مختلف دنیای اسلام را با یکدیگر مرتبط ساخت[۲] ، وضع تمدنی ، و نحوهٔ زندگی مردم آسیای مرکزی، وقبایل ترك، دگرگونی‌های فراوان یافت .

زمانی‌که دسته‌های مختلف ترك ، و ترکمان ، بدین اسلام گرویدند ، و موفق شدند حکومتهای محلی تشکیل دهند ، و سپس این حکومتها را توسعه بخشند ، و مالك قلمروهای وسیعی در آسیا ، و بخصوص ایران گردند ؛ بسیار تحت تأثیر تمدن و فرهنگ قوم مغلوب قرار گرفتند ؛ و بدین ترتیب ، ما ، در این ادوار ، با تمدن ، و فرهنگ ، و بطور کلی نظام اجتماعی خاصی مواجه می‌گردیم ، که چون قدرت فرهنگ ، و تمدن قوم مغلوب بسیار بیش‌ازآن قوم غالب بوده، از جانب ایشان پذیرفته شده ؛ منتها با تغییراتی که ناشی از وضع جدید مهاجمین بود . از این زمان وضع زنان نیز تا حد بسیار زیادی تابع شرایط محیط جدید می‌گردد ، و پس از اسکان در شهرها ، و اختلاط و آمیزش با شهرنشینان ، و بخصوص زندگی درحرمسراها، این‌دسته، آزادیهای سابق خودرا ازدست می‌دهند.

گذشته از این ، از جهت وضع خاصی ، که در نحوهٔ حکومت ترکان پیش میآید ، و قدرت واقعی را غلامان بدست می‌گیرند ، و نزدیکی غلامان بسلاطین و شاهزادگان ، روز بروز افزون می‌گردد ، زنان ازجهات مختلف،

۲ـ Barthold : Histoire des Turcs d'Asie Centrale ترجمه بفرانسه از خانم Donskis, Paris, 1945, pp. 91, 92 .

جای خود را بمردان می‌بخشند ، و در نوعی فراموشی فرو می‌روند . پس بر اثر تعارضی که ذکر آن رفت ، چنین مشاهده می‌کنیم کـه از یك‌طرف زنان با آزادی فراوان ، و مسؤولیتهای نسبةً سنگین ، و با شأنی تقریباً همطراز با مردان ، وارد تاریخ این دوره می‌گردند ، و از طرف دیگر بعلت نحوهٔ زندگی جدیدی ، که در پیش روی آنان نهاده می‌شود ، گرفتار قید و بندها ، و نوعی فراموشی می‌شوند ، از اینرو ، در زمان تسلط ، و حکومت ترکان بر ایران ، که قسمت اعظم دورهٔ قـرون وسطی را در بر می‌گیرد ، زنانی که دارای شخصیتهای ممتاز بـاشند ، و نقشهای سیاسی ایفا کنند ، تعدادشان بسیار کـم‌است . اینان بطـور غیرمستقیم بر اوضـاع تأثیر می‌گذاشته‌اند ، و واقعاً استثنائی‌است اگر زنانی مستقیمـاً در اوضاع مؤثر شده باشند .

بطور کلی می‌توان گفت که ، دورهٔ غزنویان دورهٔ زن نبوده‌است ، و از «تاریخ بیهقی» که آینهٔ زمان‌است ، نمی‌توان انتظار گرفتن مطالب سرشار و غنی‌ای ، راجع بزن داشت. دراین کتاب بتعداد نسبةً کمی زن برمیخوریم، که‌در خلال مطالب دیگری که در درجهٔ اول اهمیت قرارگرفته‌اند ، مانـنـد عقد معاهـدات صلح ، مسألهٔ جانشینی سلاطین ، سیاست نزدیکی با دول همجوار ، از آنان نیز ذکر مختصری بمیان آمده‌است . در چند مـورد ، زنان وسیله‌ای برای نزدیك ساختن دو فرمـانروا بیکـدیگر ، و استحکام بخشیدن بمودت ، مابین دو حکومت قرار گرفته‌اند ؛ بی‌آنکه خود ، نقش مستقیم ، زنده ، و مؤثری برعهده داشته باشند . در چند جا ، بیهقی ، تحت تأثیر معتقدات زمان ، به‌تفاوت بین زن و مـرد ، و پائین‌تر بودن زنان از مردان ، اشاره می‌کند . در آنجا که از مادر حسنك گفتگو بمیان میآورد ، با آنکه او را بسیار می‌ستاید ، می‌گوید : «میان مردان ، و زنان ، تفاوت

بسیاراست»[۳]. و در جائی دیگر حدیثی از پیغمبر (ص) نقــل می‌کند که : «چون کسری پرویز مرد ، خبر به‌پیغمبر بردند ، گفت : من استخلفوا قالوا بنته بوران‌دخت ، قال علیه‌السلام : لن‌یصلح قوم اسندوا امرهم الی امرأة . این دلیل بزرگتراست که ،مــردی شــهم کافی‌محتشم باید ملك را ، کـه چون بر این جمله نباشد ، مرد و زن یکی‌است»[٤].

بعلت پوشیده بودن و درحــرم جای داشتن زنان ، هیچ‌گاه ظاهر ، و صفات آنان ، و یا اینکه تا چه حد در زندگی همسرانشان مؤثراند ، ذکری بمیان نیامده‌است . خاتونان ، چون هدیه‌ای که از جانب سلطانی ، بسلطان دیگر واگذار می‌شده، و سپس در گوشه‌ای نهاده، و فراموش می‌گردیده ، تلقی شده‌اند .

بعنوان نمــونه ، از دختر قدر خان ، خاقــان‌ترك نام می‌بریم ، کــه بهمسری سلطان مسعود درآمد : قــدرخان از سلسلهٔ ایلك‌خانیه ، یا آل افراسیاب ، بوده‌است ، که این سلسله در آسیای مرکزی حکومت اسلامی نسبةً مهمی تشکیل داده ، و پس ازتصرف قلمرو ساسانیان، درماوراءالنهر با غزنویان هم مرز گردیده بودند : همسایگی این دسته از ترکان ، پیوسته فکر غزنویان را بخود مشغول می‌داشت ، و حتی در زمان حکومت سلطان محمود ، چند بار بین طرفین جنگ درگیر شده بود . مسعود باگرفتاریهای فراوانی که در قسمت‌هــای مختلف داخلی و خارجی داشت ، مایل بود ، برای رفع این گرفتاریها ، با ایلك‌خانیان در حال صلح و صفا بسر برد ، تا با آسودگی خیال ، از جانب همسایگان شمال‌شرقی، بدفع سایرشورشها،

۳ــ تاریخ بیهقی : باهتمام دکتــر غنی و دکتر فیاض ، چاپ تهران، سال ۱۳۲٤ ، ص ۱۹۳ .
٤ــ ص ۳۷۹ .

و دفع ناآرامیها بپردازد. از اینجهت، برای استحکام بخشیدن باین مناسبات دوستی، و صلح، دختر قدرخان را برای خود، و دختر پسر وی را که بفراتگین نام داشت، برای مودود، پسر خویش، که جانشین وی نیز بود، یکجا خواستگاری کرده رسولی بنزد خاقان ترك فرستاد، وبرسول چنین دستور داد: «پس از عهد، بگوئی خان را، که چون کاری بدین نیکوئی[۵] برفت، و برکات این، اعقاب را خواهد بود، ما را رای افتاده‌است، که تا از جانب خان، دو وصلت باشد، یکی بنام ما، و یکی بنام فرزند ما ابوالفتح مودود، دام تأییده، که مهتر فرزندان ماست، و بعد از ما ولی‌عهد ما، در ملك، وی خواهد بود. آن ودیعت، که‌بنام ما نامزد کنند، از فرزندان و سرپوشیدگان کرائم باید که باشد، از آن خان. و دیگر ودیعت، از فرزندان امیر، فرزند بفراتگین، که ولی‌عهداست. اما چنان باید که این دو کریمه، از خاتونان باشند، کریم‌الطرفین. اگر بیند خان، و ما را بدین اجابت کند، چنانکه از بزرگی نفس، و همت بزرگ، و سماحت اخلاق وی سزد، که هیچ حال روا نباشد، و از مروت نسزد که ما را اندرین رد کرده آید. مقرر گردد که چون ما را بدین اجابت کند، بدانچه او التماس کند اجابت تمام فرمائیم. تا این دوستی چنان مؤکد گردد، که زمان را در گشادن آن هیچ تاثیر ننماید؛ و چون اجابت کند... روز دیگر را وعده بستانی که درآن روز این دو عقد بمبارکی، تمام کرده آید... و مهر آن ودیعت آنچه با ما باشد، پنجاه‌هزار دینار هریوه کبی؛ و مهر دیگر بنام فرزند سی‌هزار دینار هریوه. چون از مجلس عقد باز گردی، نثارها و هدیه‌ها که با تو فرستاده آمده‌است، بفرمای تا خازنان را که با تواند، تا

۵ـ منظور دوستی و وداد، بین طرفین‌است.

ببرند ، و تسلیم کنند . از آنِ خان ، و ولی‌عهد ، و خاتونان و مادرانِ دو ودیعت ، و از آن عمان ، و خویشاوندان . . . و عذری که باید خواست ، بخواهی ، که آنچه آنروز بعاجل‌الحال فرستاده آمده‌است ، نثاری‌است نگاهداشتن رسم وقت را ، و چون عهدها فرستاده آید ، تا بمبارکی ، ودایع بیارند ، آنچه شرط و رسم آن‌است ، بسزای هردو جانب با مهدها باشد.»[۶] .

سپس بیهقی دربارهٔ هدایا چنین می‌گوید : «تذکرهٔ هدیه‌ها ، چه هدیه‌هائی که اول روز پیش خان روند ، و چه هدایای عقد تزویج ، کردند سخت بسیار و برسم ؛ و آن دو جام زرین مرصع بجواهر بود ، با هارهای مروارید[۷] ، و جامه‌های بزر ، و جامه‌های دیگر از هر دستی ، رومی و بغدادی و سپاهانی ، و نشابوری ، و تخت‌های قصب گونه‌گونه ، و شاره ، و مشک و عود و عنبر ، و دو عقد گوهر که یکدانه گویند[۸] . . . و خازنی نامزد شد با شاگردان ، و با حمالان خزانه ، تا با رسولان بروند»[۹] .

از این قسمت نکاتی چند استنتاج می‌شود ، یکی اینکه : نسب ، و مقام مادر اهمیت بسیار داشته‌است ، می‌بینیم که مسعود ، بدان اکتفا نمی‌کند که همسر وی ، و آنِ پسرش ، دختر قدرخان ، و دختر پسر وی باشند ، بلکه مادر آنان نیز باید از خاندانی نجیب و اصیل باشد .

۶ـ ص۲۱۴، ۲۱۵ .   ۷ـ بمعنی رشتهٔ مرواریداست .

۸ـ گوهر یکدانه، گوهر بی‌مانند،گردن‌بندی‌است که شش‌رشته‌را میگرفتند و در هر رشته، چندمروارید‌می‌کشیدند ،بعدازآن‌همه‌رشته‌هارا جمع میکرده‌اند، و از یك دانهٔ‌لعل یا جواهر دیگر میگذرانیدند. باز رشته‌ها رامنفرق نموده ازهرکدام چند مروارید کشیده باز جمع‌کرده از یك‌جوهر میگذرانیدند تارشته‌های مروارید تمام شود (نقل از توضیح مصححان تاریخ بیهقی) .   ۹ـ ص ۲۲۰ .

دیگر اینکه مسئلهٔ کابین بسیار اهمیت داشته ، و قبل از هر بحث دیگری ، موضوع آنرا روشن می‌ساخته‌اند ، و سپس هدایای دیگـری که مرسوم بوده ، از جانب دامـاد ، بپدر و مـادر ، و خویشان عـروس داده می‌شده‌است. درمورد هدایائی که فرستاده شده، مسلماً مسعود میخواسته شکوه و جلال ، و ثروت و شوکت خـود را بخان ترك بنماید ؛ و بنا بگفتهٔ بیهقی آنچه‌را که او ذکرکرده شمه‌ای، وفقط بعنوان نمونه ومثال‌بوده‌است.

آنچه تا بحال ازهدایائی که فرستاده شده، ومراسمی‌که انجام‌گردیده بود ، گفته شد ، بعنوان مقدمه ، و خواستگاری و سپس عقد بود ؛ پس از آنکه دختر را که «شاه‌خاتون» نام داشت ، برای عروسی بغزنین آوردند ، در بیهقی چنین می‌یابیم :

«روز آدینه نوزدهم شوال ، شهر غزنی بیاراستند ، آراستنی بر آن جمله ، که آن سال دیدند که این سلطان از عراق ، بر راه بلخ اینجا آمد ، و بر تخت ملك بنشست . چندان خوازه زده بودند ، و تکلفهای گوناگون کرده که از حد وصف بگذشت ، که نخست مهد بود ، کـه از ترکستتان اینجا آوردند . امیر چنان خواست ، که ترکان چیزی ببینند ، که هرگـز چنان ندیده بودند»[۱۰] .

سپس بیهقی شرح می‌دهد ، که چگونه مدتی رسولان خـان ترك را در بیرون شهر نگاه داشتند ، و سپس با تشریفاتی خاص ، والی‌حرس ، مرتبه‌داران ، و رسولان ، و سایر مقامات باستقبال آنان رفتند ، و رسولان را بشهر وارد ساختند . شهری کـه سرتاسر آن آذین بسته شده بود ، و هنگامی‌که رسولان پدیدار شدند ، دینار و درم پخش کردند ، چنانکه ایشان حیران ماندند . «نماز دیگر ، همهٔ زنان محتشمان ، و خادمان روان شدند،

۱۰ـ ص ۴۲۵ .

باستقبال مهد، با کوکبهٔ بزرگ، که گفتند بر آن‌جمله کس یاد نداشت»[۱۱].
پس از مراسم عروسی مدتی رسولان در شهر بودند، و از ایشان پذیرائی مفصل بعمل آمد، و سپس با خوشی و خرمی، درحالی‌که هدایای فراوان با خود می‌بردند، بمملکت خویش بازگشتند[۱۲].

دختر بغراتگین را که برای مودود خواستگاری و عقد کرده بودند، بایران نرسیده، بیمار شد، و در گذشت، و ازدواج عملی نگردید.

بغراتگین را که بعد از پدر ارسلان‌خان لقب گرفت، همسری بود، که در زمان حیات محمود بمنظور مستحکم ساختن مناسبات دوستی، ونشان دادن صمیمیت و علاقهٔ این خاندان بغزنویان، هرساله یك کنیز و غلام، برای سلطان‌محمود می‌فرستاد، چنانکه بیهقی گوید: «غلامی نادر و کنیزی دوشیزهٔ خیاره، فرستادی برسبیل هدیه، و امیر وی‌را دستارهای قصب و شار باریك، و مروارید و دیبای رومی فرستادی» محمود از یکی از این غلامان بقدری خوشش آمده بود، که وی را «در جملهٔ هفت‌وهشت غلام، که ساقیان او بودند، پس از ایاز بداشت»[۱۳].

یکی دیگر از این نوع وصلت‌ها،که بسبب مقاصد سیاسی انجام‌گرفته است، خواستگاری مسعود از دختر باکالیجار می‌باشد. می‌دانیم که باکالیجار، پسر امیرمنوچهربن‌قابوس، از آل‌زیار بود، که پس از پدر بامارت رسید. وی در ابتدای کار، برای آنکه دوستی و اطاعت خویش را بر مسعود محرز گرداند، یکی از خواص دربار خود را با تحف، و هدایای بیشمار، بنزد سلطان مسعود فرستاد، و اظهار اطاعت کرد[۱۴]. مسعود نیز

۱۱– ص ٤٢٦.   ۱۲– بیهقی، ص ٤٢٦.

۱۳– ص ۲۵۲.

۱٤– عباس پرویز: تاریخ دیالمه و غزنویان، ص٤٦.

دختر وی را خواستگاری کرد تا بدین ترتیب از طریق مواصلت و خویشی نیز، حقی بر قلمرو آل‌زیار کسب کند.

خواستگاری توسط عبدالجبار، پسر احمدحسن میمندی وزیر انجام گرفت، و پس از موافقت از جانب باکالیجار، که او نیز صلاح خود را از همان ابتدا در نزدیکی با غزنویان دانسته و دریافته بود که از طریق خویشی بیش از پیش از شر تهاجمات آنان در امان خواهد ماند، دختر را به‌نیشابور فرستاد. بیهقی شرح ورود عروس را بتفصیل بیان می‌کند، که چگونه در نیم فرسنگی شهر، زنان رؤسا، و قضات، و فقها و محتشمان، شبانه باستقبال دختر رفتند، و با احترام فراوان، وی را بشهر وارد کردند. عروس نیز بهمراه خود، زنان بسیاری، چون دایه، و خدمتگزار و کنیز و غیره آورده بود؛ و سپس چنین می‌گوید: «... و آن شب، نشابور چون روز شده بود، از شمعها و مشعلها، و نوبتی بسیار از پیادگان، بدرگاه سرای نامزد شدند، و حاجبی با بسیار مردم؛ و چندان چیز ساخته بودند، بفرمان عالی که اندازه نبود ... و نیم‌شب، همهٔ قوم سرای حرم سلطانی، از شادیاخ آنجا آمدند؛ و دیگر روز امیر فرمود تا بسیار زر و جواهر، وطرایف آنجا بردند، و تکلّفی سخت‌عظیم ساختند اندرمیهمانیها، و زنان محتشمان نشابور را بجمله آنجا بردند، و نثارها بکردند، و نان بخوردند، و بازگشتند، و ودیعت را که ساکن مهد بود، کس ندید؛ و نماز خفتن امیر از شادیاخ برنشست، با بسیار مردم، از حاشیت و غلامی سیصد خاصه همه سوار، و غلامی سیصد پیاده در پیش، و پنج حاجب سرائی؛ و بدین کوشك حسنکی آمد، و فرود سرای حرم رفت، با خادمی ده از خواص، که روا بودی، که حرم را دیدندی، و این خدم و غلامان، بوثاق‌ها که گرد برگرد درگاه بودند، فرود آمدند، که وزیر حسنك آن‌همه بساخته بود، و ازجهت پانصد، و ششصد غلام خویش را؛ و آفتاب دیدار

سلطان بر ماه افتاد، و گرگانیان را از روشنائی آن آفتاب، فخر و شرف افزود، و آن کار پیش رفت بخوبی»[۱۵] .

تأثیر این دختر زمانی که به‌حرم سلطان مسعود وارد می‌شود، از این گفته معلوم می‌گردد که : «. . . و آفتـاب دیدار سلطان بر مـاه افتاد، و گرگانیان را از روشنائی آن آفتاب، فخر و شرف افزود، و آن کار پیش رفت بخوبی». شاید این زن توانائی این را داشته، که تا مدتی منافع ومقام خاندان خود را در نزد مسعود نگاه دارد، و نگذارد که غزنویان بر آل‌زیار تعدی روا دارند. ولی چند سال بعد، زمانی که مسعود بجرجان رفت، رشتهٔ این دوستـی و وداد گسیخته شد. بدین معنی که باکالیجار در موقع ورود سلطان، آنطور که شایستهٔ مقام مسعود بود، از وی پذیرائی نکرد، و حتی مباحثاتی نیز بین آندو درگرفت. سرانجام باکالیجار از کینهٔ مسعود در هراس افتاد، و بیکی از قلاع مستحکم گریخت، و در آنجا منزوی شد، و تا سال ٤٤١ که سال وفات وی‌است، درهمان قلعه بصورت انزوا زیست[۱۶] از آن پس در تاریخ بیهقی از وضع دختر وی در زندگی مسعود، چیزی نمی‌یابیم .

دیگر از این نوع ازدواجهـا، عروسی دختر سلطان مسعود است، بنام «گوهر» با احمد، پسر محمد، برادر مسعود. پس از آنکه مسعود تاج و تخت را از محمد گرفت، درسفر جنگی خود به‌هند، درموقع لشکرکشی و رتق‌وفتق امور، و هنگامی‌که می‌خواست از ایـران دور شود، بیم آن داشت، که مدعی از گوشه و کنار سر برآورد، و از غیبت وی استفاده‌کند، و سلطنت را بخطر افکند. واضح‌است، که مهمترین این مدعیان پسران محمد می‌توانستند باشند، که سلطنت‌را بعد از پدر، ازآن خودمیدانستند.

۱۵ــ ص ۳۹٤، ۳۹۵ .

۱٦ــ عباس پرویز: ص ٤٦ .

مسعود این را خوب می‌دانست ، و بهمین دلیل ، در بیهقی می‌بینیم ، که بهمگی آنان مهربانی فراوان کرد ، و صله وانعام داد ، ودختر خودرا نیز بیکی از این پسران ، یعنی امیراحمد داد ، و بفوریت ، قبل از حرکت مراسم عقد و عروسی انجام گرفت[۱۷] .

دیگر از این نوع زنان ، که در کتاب بیهقی ذکری از آنان رفته ، «حرهٔ کالجی» دختر سبکتکین ، و خواهر سلطان محمود است، که بهمسری امیرابوالعباس خوارزمشاه، در آمد . قبل از ابوالعباس نیز، ابوالحسن‌علی خوارزمشاه ، یکی دیگر از خواهران سلطان محمود را بزنی گرفته بود[۱۸] . خوارزم که ایالتی بسیار مهم ، و غنی بود ، همواره فکر سلطان محمود را بخود مشغول می‌داشت ، و در صدد تصرف آن بود . حکام خوارزم ، که این موضوع را بخوبی دریافته بودند ، برای اینکه از شر تهاجمات محمود در امان مانند ، با وی از در صلح و دوستی در میآمدند ؛ و همچنانکه گفته شد ، ابوالحسن‌علی ، حاکم معاصر محمود ، خواهر سلطان را بزنی داشت. پس ازوی زمانی‌که ابوالعباس روی کار آمد ، محمود یکی دیگر از خواهران خود را بهمسری وی درآورد . بدنبال این ازدواج ، محمود از ابوالعباس خواست ، که در خوارزم بنام او خطبه بخوانند ، و ابوالعباس که چاره‌ای جز انجام این کار نمی‌دید ، تمکین کرد ، ولی بزودی با مخالفت شدید امرا و بزرگان محلی روبرو شد ، و جان خود را بر سر این کار گذاشت . محمود بهترین فرصت را برای حمله بخوارزم بدست آورد ، و ببهانهٔ انتقام قتل شوهرخواهر ، و نجات خواهر خود ، باین ایالت لشکر کشید ، و سرانجام خوارزم جزء متصرفات غزنویان درآمد[۱۹] .

۱۷- ص ۶۶۰ .

۱۸- اقبال: ص ۲۵۹ ;

۱۹- اقبال: ص۲۶۰ .

حال بذکری از دو دختر امیریوسف، برادر سلطان‌محمود می‌پردازیم: امیریوسف در نزد برادر مقامی ارجمند داشت ، وهنگامی‌که سلطان‌محمد به‌تخت نشست ، بجانبداری از وی برخاست ، و بمقام سپهسالاری رسید. ازاینروزمانی‌که محمد از سلطنت برکنار شد ، و مسعود جای او را گرفت، با امیر یوسف عموی خود بدشمنی پرداخت ، و سرانجام نیز به‌حبسش انداخت ، تا در همان زندان ، جان‌سپرد .

امیریوسف دو دختر داشت ، که یکی بزرگ شده ، و بثمر رسیده بود و دیگری هنوز خردسال بود . سلطان محمود در زمان حیات ، دختر بزرگ را برای محمد در نظر گرفت ، و آن دیگری را برای مسعود ؛ تا پس از آنکه به‌سن رشد رسید، بهمسری وی درآید. مراسم عروسی محمد انجام گرفت، جشنی مفصل بپا شد ، کاخ امیرمحمدرا تزیین کردند، وخود سلطان‌محمود شخصاً بآنجا رفت ، و با محمد مهربانی بسیار کرد ، و خلعت ، وهدایای فراوان بوی بخشید . بیهقی این موضوع را چنین بیان کرده :

پس از آنکه سلطان محمود رفت ، «سرای بداماد ، و حرات ماندند، و ازقضاء آمده عروس ، را تب گرفت ، و نماز خفتن مهد آوردند . وزود غزنین پر شد از زنان محتشمان ، و بسیار شمع ، و مشعل افروختند ، تا عروس را ببرند ، و بکوشك شاه ، بیچاره جهان نادیده ، آراسته در زر و زیور و جواهـر نشسته ، فرمان‌یافت ، و آن‌کار همه‌تباه شد»[۲۰] . دراینجا موضوع تاثرانگیز مرگ عروس پیش میآید ، که چگونه دختر بیچاره را که در تب بیماری می‌سوخته ، و مشرف بمرگ بوده ، آرایشش می‌کنند ، و زر و زیور بر او می‌آویزند ، و بعـروسیش می‌فرستند .

سلطان محمود که از این موضوع سخت ناراحت و غمگین گشته‌بود،

۲۰– ص ۲۴۸، ۲۴۹ .

دستور داد تا آن خواهرِ دیگر را که نامزد مسعود بود، به‌محمد بدهند، و چون بچه بود، بگذارند تا بزرگ شود، و سپس عروسی انجام گیرد. مسعود از این موضوع دلتنگ می‌شود، ولی در مقابل فرمانِ پدر چیزی نمی‌تواند بگوید. این نکته‌ای‌است که منازعهٔ پنهانی بین دو برادر را ازهمان ابتدا، و تمایل محمود را به‌محمد معلوم می‌سازد. پس از مدتی که محمود درگذشت، و محمد بتخت نشست، و آن دختر چهارده ساله شد، مراسم عروسی انجام گرفت، و زمانی که مسعود محمد را بحبس انداخت، همسر وی را نیز بنزدش فرستاد. این زن مدتی در قلعهٔ زندانِ شوهرش بسر برد؛ ولی پس از چندی حوصله‌اش بسر رفت، و دل‌تنگ شد، و بازگشت، و در غزنین مسکن گرفت[۲۱]. از این ببعد، از سرنوشت این زن اطلاعی در دست نیست.

یکی از شخصیتهای مهم زمان مسعود، سالار بکتغدی می‌باشد، که حاجب، و سالار غلامان سرای وی بوده، و در بعضی از جنگهای مسعود مقام سپهسالاري لشکر را بعهده داشته‌است. بکتغدی، مردی بسیار متنفذ، و بخصوص ثروتمند بوده، و بهمین دلیل شاید مسعود برای کشیدن تمول او بجانب خاندان خود، دختر او را برای یکی از پسرانش بنام مردانشاه خواستگاری می‌کند. این موضوع، که بطمع ثروت بکتغدی این وصلت انجام گرفته، از گفته‌های کنایه‌آمیز بیهقی نمایان‌است، چه اولاً بعد از عروسی چون پسر خردسال بوده، و فقط ۱۳ سال داشته، نزد مادرش باز می‌گردد تا بسن رشد، رسد؛ و پس از چندی عروس را که او نیز بچه بوده، بدربار مردانشاه می‌فرستند[۲۲]. بقدری مسعود در این کار شتاب داشته، که منتظر بزرگ‌شدن دختر و پسر نمی‌ماند. ثانیاً پس

۲۱ـ ص ۲۴۹.　　۲۲ـ ص ۵۲۵.

از آنکه مراسم خواستگاری توسط بونصر مشکان انجام گرفت ، «بکتغدی لختی گفت که طاقت این نواخت را ندارد ، و چون تواند داشت» . بقول بیهقی : «سالار بکتغدی دانست کــه چه می‌باید کــرد ، و غرض چیست . هم‌اکنون ، فراکار ساختن گرفت ، و پس از آن بیك سال‌عقد نکاحی بستند که در این حضرت ، من مانندهٔ آن ندیده بودم»[۲۳] . منظور از «چه می‌باید کرد ، و غرض چیست» اینست‌که چقدر باید خرج کند ، و چقدر باید جهیز تهیه نماید ، و انعام و هدیه و صله دهد . زیرا بیهقی بعد از آن شرح مفصلی از خرج این عروسی را می‌دهد ، و صله‌هائی که بکتغدی به‌اشخاصی که در عروسی کاری داشته‌اند ، از قبیل پرده‌دار ، و دیدبه‌زن و وضیع و شریف می‌دهد . این صله‌ها ، از دوازده هزار و پنج‌هزار درم شروع می‌شده ، و از دویست درم کمتر نبوده‌است[۲٤] .

مردانشاه را در قصر پدرزن عقــد کردند ، و او «امیر مردانشاه را قبای دیبای سیاه پوشانید موشح بمروارید ، و کلاهی چهار پر زر برسرش نهاد مرصع بجواهر ، و کمر بزمیان او بست همه مکلل بجواهر ، و اسبی بود سخت قیمتی نعل زر زده ، و زین در زر گرفته ، و ده غلام ترك با اسب و ساز خادمی ، و ده‌هزار دینار ، و صد پاره جامهٔ قیمتی از هررنگی»[۲٥] . این تشریفات ، و هدایا برای مراسم عقد بود ، و در موقع عروسی مقدار جهازی کــه سلطــان مسعود از سالار بکتغدی خواسته، سرسام‌آوراست چنانکه بیهقی می‌گوید : «تکلفهای هول فرمود امیر ، که این فرزند را سخت دوست داشت ، و مادرش محتشم بود»[۲٦] .

۲۳– ص۵۲۵ .

۲٤– ص۵۲۵ .

۲٥– ص۵۲۵ .

۲٦– ص ۵۲٦ .

و آنگاه شمه‌ای از آنچه را که مسعود گرفته‌است، شرح می‌دهد:
... و از ابومنصور مستوفی شنودم، گفت: چندین روز با چندین شاگرد، مشغول بودم، تا جهاز را نسخت کردند، ده بار هزار هزار درم بود؛ و من که ابوالفضلم، پس از مرگ سلطان مسعود، وامیر مردانشاه رضی‌الله‌عنهما، آن نسخت دیدم، بتعجب ماندم، که خود کسی آن تواند ساخت. یك دو چیز بگویم: چهار تاج زرین مرصع بجواهر، و بیست طبق زرین میوهٔ آن انواع جواهر، و بیست دوکدان زرین جواهر درو نشانده، و جاروب زرین ریشهای مروارید بسته. از این چیزی چند باز نمودم، و از هزار یکی‌گفتم، کفایت باشد، و بتوان دانست، از این معنی، که چیزهای دیگر چه بوده‌است»[۲۷].

در این قسمت به‌نکتهٔ‌دیگری برمی‌خوریم، و آن اینکه: «این فرزند را سخت دوست داشت، و مادرش محتشم بود». همچنانکه در قسمتی دیگر اشاره شد؛ مانند همهٔ ادوارِ دیگر، فرزندانی که از مادری اصیل و نسب‌دار بودند، مقام و مرتبه‌ای بالاتر از آن فرزندانی داشتند، که مادرشان کنیز و یا زنان غیر اصیل بودند.

در تاریخ بیهقی بسیار کم‌اند، زنانی که بطور مستقیم جنبهٔ سیاسی داشته باشند. تنها به‌یك مورد برمی‌خوریم، و آن یکی از عمه‌های سلطان مسعود است، بنام حرهٔختلی. از آنچه که از گفته‌های بیهقی استنتاج می‌شود، این زن بسیار مدبر و کاردان، با شخصیت، و وارد در مسائل روز بوده، و حتی از مادر مسعود قدرت و اهمیت بیشتری داشته‌است.

از مادر مسعود فقط در دو مورد اسم برده می‌شود: یکی درقسمتی

۲۷- ص ۵۲٦.

که‌هنگامی‌که محمود درگذشته ، و محمد بتخت نشسته ، نامه‌ای به‌مسعود می‌نویسد ، و خبر فوت شوهرش را می‌دهـد ، و سپس وی را بجانشینی محمود ، دعوت می‌کند[۲۸] ؛ و دیگر زمانی که مسعود از غزنین ببلخ می‌رود، تا احوال خانان ترکستان را از نزدیك مطالعه کند ، بیهقی ذکر می‌کند کـه مادر سلطان نیز جزء سایر زنان‌همراه وی بود[۲۹] . ولی در کتاب مداخلـهٔ حرهٔ ختلی ، زمانی در سیاست آغاز می‌گردد ، که در نامه‌ای کـه پس از درگذشت محمود ، بمسعود می‌نویسد ؛ وی را دعـوت بسلطنت می‌کند : مضمون این نامه چنین‌است : «خداوندِ ما سلطان‌محمود ، نماز دیگر ، روز پنجشنبه، هفت روز مانده بود از ربیع‌الآخر گذشته شد، رحمه‌الله، و روزِ بندگان پایان آمد ؛ و من با همهٔ حرم بجمالگی بر قلعت غزنین می‌باشیم ، و پس فردا مرگ او را آشکار کنیم ، و نماز خفتن، آن پادشاه‌را بباغِ پیروزی دفن کردند ، و ما همه در حسرت دیدار وی ماندیم ، که هفـته بود تاکـه ندیده بودیم ، و کارها همه برحاجب‌علی می‌رود . و پس از دفن ، سواران مسرع رفتند ، هم در شب به‌گوزگانان تا برادر محمد بزودی اینجا آید ، و برتخت ملك نشیند ، و عمت بحکم شفقت که دارد بر امیر فرزند ، هم در این شب ، بخط خویش ملطفه نبشت ، فرمود تا سبك‌تر دو رکابدار را کـه آمده‌اند ، پیش از این بچند مهم ، نزدیك امیر نامزد کنند ، تا پوشیده با این ملطفه ، از غزنین بروند ، و بزودی بجایگاه رسند ؛ و امیر داند که از برادر این کار بزرگ برنیـاید، و این خاندان را دشمنان بسیارند ، و ماعورات ، و خزائن بصحرا افتادیم . باید این کار بزودی گیرد که ولی‌عهد پدراست ، و مشغول نشود ، بدان ولایت که گرفته‌است ؛ و دیگر ولایت بتوان گرفت،

۲۸ـ بیهقی، ص ۱۸ .

۲۹ـ ص ۷۷ .

که کارها که تاکنون می‌رفت ، بیشتر به‌حشمت پدر بود ، و چون خبر مرگ وی آشکارا گردد، کارها از لونی دیگر گردد ؛ واصل غزنین‌است ، و آنگاه خراسان ، و دیگر همه فرع‌است . آنچه نبشتم نیکو اندیشه کند ، و سخت بتعجیل بسیج آمدن کند ، تا این تخت ملك ، و ما ضایع نمانیم ؛ و بزودی قاصدان را بازگرداند، که عمت چشم براه دارد، وهرچه اینجا رود، سوی وی نبشته میآید»[۳۰] .

از این نامه بخوبی آشکار است ، که این زن در به‌سلطنت رسانیدنِ مسعود نقش مهم و مؤثری بعهده داشته‌است . علاوه بر اینکه او را تشویق باین کار می‌کند ، منتظر عکس‌العمل او است و جداً این امر مهم را از وی می‌خواهد . مرگ محمود را پنهان نگـاه داشته تا بلوا و آشوبی نشود ، و خلاصه ورود او بر همهٔ امور آشکاراست .

بهمراه نامهٔ دیگری که بزرگان و طرفداران مسعود بوی نوشته ، و او را دعوت بسلطنت کرده بودند ، مادر مسعود ، و حرهٔختلی نیز طی نامه‌ای جداگانه مفاد نامه‌های بزرگان را تأیید کرده ، و وی را آگاه گردانیده‌بودند، که برای‌برانداختن محمد، وبسلطنت رسیدن مسعود، زمینه‌آماده‌است[۳۱].

در اینجا این‌سـؤال‌پیش میآید که چرا حرهٔختلی تا این حد علاقمند به‌برکناری محمد، و روی‌کارآمدنِ مسعوداست. دراین‌باره دودلیل‌میتوان آورد: یکی اینکه وی زنی بسیار عاقل و دوراندیش بود، ومیتوانست بـه وضوح دریابد که محمد با خصوصیاتی که‌داشت، نمیتوانست ازعهدهٔ کارِ ملك، ونگاهداری سلطنت غزنوی برآید؛ ودیگر اینکه عاشقانه مسعود را دوست میداشت . چنانکه اشاره‌ای دراین‌باره درتاریخ بیهقی می‌یابیم ، که

۳۰– ص۱۳، ۱٤ .

۳۱– بیهقی، ص۱۸ .

میگوید: « ... وخود سوختهٔ او بود ». حرهٔ ختلی بهنگام سلطنت مسعود در سفر وحضر همراه وی بوده، واین خود یکی دیگر از دلائلی‌است که‌اهمیت اورا درسیاستِ زمان، وعلاقهٔ وی‌را به‌مسعود ثابت میکند .

درتاریخ بیهقی مواردی از توطئهٔ زنان نیز مشاهده میشود. یکی از این‌موارد، زنان ابوالحسن عراقی دبیر میباشند. ابوالحسن عراقی که‌مردی ستمگر وبدخو بود، ودردستگاه مسعود اهمیت فراوان داشت، توسطِ زنانش مسموم میگردد، واز بین میرود . دلیل این‌کار را بیهقی این میداند، که اولاً او «مرد سخت بدخو، وباریك‌گیر بود» ، وثانیاً «زنِ مطربه‌مرتمزی را بزنی کرده‌بود»[۳۲] .

دیگر ازاین موارد، توطئه برعلیه غازی، یکی از سپهسالاران معروفِ دورهٔ غزنوی‌است. وی، که درزمان مسعود مورد کینه، وحسد جمعی از بزرگان، و امراء لشکری قرار گرفته‌بود، وسرانجام بدنبال سعایت آنان ، بدستور مسعود بحبس افتاد . دشمنانش درتوطئه‌ای بر ضد وی ، از زنی کمك‌خواستند ، که این زن دختر ابوالفضل بُستی ، وهمسر حسن مهران بود، وبدون اینکه خود بداند، وبخواهد، وارد توطئه شده‌بود . بیهقی در توصیف او میگوید : پس‌از مرگ حسن مهران « هرچند بسیار محتشمان اورا بخواسته‌بودند، او شوی‌ناکرده، و این زن مادرخواندهٔ کنیزکی‌بود ، که همهٔ حرمسرای غـازی‌او داشت ، وآنجا آمدوشد داشت ؛ و این زن خط نیکو داشت ، و پارسی سخت نیکو نبشتی»[۳۳] . کسانی‌که‌با غازی آشنائی ، وخصـومت داشتند ، این زن را نیز میشناختند ، و در توطئهٔ علیـه وی واردش ساختند . شرح واقعه ازاینقراراست که : بزن چنین فهمانند ، که در شبی مقرر، غازی را بدستور مسعود میگیرند ، وبزندان‌می‌افکنند .

۳۲– ص ۵۳۹ .

۳۳– ص ۲۳۲ .

زن که بسیار نگران شده بود ، موضوع را به‌کنیز گفت ، و کنیز نیز خبر به‌غازی آورد . غازی از کنیز خواست ، که آن زن را بنزدش آورد ، تا از چگونگیِ کار با خبر گردد . ولی زن که از توطئه باخبر نبود ، و ناخواسته نقشی بعهده داشت ، از بیم مسعود نپذیرفت ؛ اما قرار شد که چگونگیِ کار را در نامه‌هائی بنویسد ، و به‌کنیز دهد ؛ و کنیز هم که سوادِ داشت، آنرا بخواند، وغازی را از مفاد آنها مطلع‌سازد . بدین‌ترتیب چندین نامه، که همه وحشتِ غازی‌را افزون میکرد، نوشت ؛ وغازی توسط کنیز ازآن مطلع گردید . تااینکه سرانجام از ترس مسعود ، وافتادن بزندان ، شبی اموال وغلامان خود را گردآورد ، و برای فرار از شهر خارج شد . سپاهیان مسعود بتعقیب او پرداختند ، و «پدریان» در این‌میان سخت کوشیدند که اورا نابودکنند ؛ و جنگی شدید آغاز شد . در این‌توطئه، سرانجام حقیقت امر برمسعود آشکار میشود ؛ معذلك، پس از از چندی غازی بزندان‌می‌افتد . بیهقی شرح این واقعه را بتفصیل بیان داشته، که ازحوصلهٔ بحث ما خارج‌است[۳٤] .

در تاریخ بیهقی از چند زن دیگر، که ازلحاظ پارسائی، و خانه‌داری، وخدمت بدستگاه غزنویان معروفیتی داشته‌اند، گفتگو بمیان آمده‌است . ازجمله این‌زنان، یکی همسر بایتگین، نخستین غلامِ محمود بود، که سلطان این‌غلام‌را بسیار دوست میداشته، و در زمانِ مسعود، والی «زمین دلاور»، از ولایات بُست بوده‌است . بیهقی میگوید : «زنی داشت سخت بکارآمده، وپارسا؛ ودراین روزگار، که امیر مسعود بتخت ملك رسید، پس‌از پدر ، این زن‌را سخت نیکو داشتی ، بحرمت خدمتهای گذشته . چنانکه به‌مثل ،

۳٤– ص ۲۲۳، ۲۲٤ .

در برابر والدهٔ سیده بود»[۳۵]. همیشه در مجالسی که این زن حضورداشت، سلطان از وی میخواست، که حکایاتی را که ازپدرش بیاددارد، بازگوکند.

دیگر ازاین نوع زنان، جدهٔ خواجه ابوسعید عبدالغفار فاخربن‌شریف میباشد . عبدالغفار از ۱۴ سالگی، درخدمت محمود میزیسته، وطی زندگی در دربار غزنویان ، شغلهای مهمی داشته‌است . درزمان مودود، رسول‌وی در دربار خلافت بغداد بوده ، و در زمان عبدالرشید ، از معتمدان او محسوب میشده، وهمواره مأموریتهای‌مهم بعهدهٔوی‌واگذارمیگردیده‌است.

عبدالغفار دربارهٔ مادربزرگ خود حکایت میکند، که‌هنگامی‌که‌محمود، با محمد ومسعود، که ۱۴ ساله بود، به‌سرزمین غز و غور میرفتند، در راه بزمین دلاور رسیدند ، و درخانهٔ بایتگین فرودآمدند، ومسکن گرفتند . در آنجا ، جدهٔ من بخدمت آنان آمد، که «زنی پارسا، وخویشتن‌دار، وقرآن‌خوان بود، ونبشتن دانست ، و تفسیر قرآن، وتعبیر و اخبار پیغمبر صلی الله علیه وسلم نیز بسیار یادداشت ، و بااین، چیزهای پاکیزه ساختی از خوردنی وشربتها، بغایت نیکو ، و اندرآن آیتی بود... و پسران سلطان . . . اورا پیوسته بخواندندی، تا حدیث کردی ، و اخبار خواندی ، و بدان‌الفت گرفتندی»[۳۶] . یکروز مسعود جدهٔ مرا خواند و باو گفت : خواب دیدم در غورم، و طاووس‌ها وخروسهای بسیاری آنجا بود. من آنهارا میگرفتم ، و در زیر قبای خود میکردم ، و آنها آن زیر میپریدند ، و پروبال میزدند ، تعبیر آن چیست ، گفت : «انشاءالله، امیر، امیران غور را بگیرد ، وغوریان بطاعت آیند. گفت : من سلطانی پدر نگرفته‌ام، چگونه ایشان را بگیرم ؟ پیرزن‌جواب‌داد: که‌چون بزرگ‌شوی، اگرخدای‌عزوجل خواهد، این‌بباشد، وآخر ببود همچنانکه خواب دیده بود ، وولایت غور بطاعت وی آمدند»[۳۷].

۳۵– ص ۱۱۲ . ۳۶– ص ۱۱۱، ۱۱۲ . ۳۷– ص ۱۱۳ .

دراین قسمت مسئله‌ای که بیش‌از همه مهم‌است، فضل این زن میباشد . اصولاً تمام زنانی که درتاریخ بیهقی ذکر گردیده‌اند، باستثنای خواتین، که هیچ نوع اشاره‌ای دربارهٔ خصوصیات آنان نشده‌است،باسواد بوده‌اند، و این موضوعی بسیار جالب و بااهمیت‌است .

در دربار غزنویان بخوردن ، و غذاهای مطبوع اهمیت بسیار داده میشده‌است، وکتاب بیهقی مشحون‌است از شرح ضیافتها، وچگونگی و انواع اطعمه واشربهٔ معمول زمان . وی در تعریف وتوصیف از زنان، پخت وپز آنان‌را درنظر میگرفته، وآنرا بمنزلهٔ کار مهم و هنر بزرگی تلقی‌میکرده است. چنانکه درقسمتی که دربارهٔ ورود مسعود به‌غزنین بحث میکند ، میگوید: «حرهٔ ختلی، رضی‌الله عنهما، برعادت سالهای گذشته، که امیر محمودرا ساختی، بسیار خوردنی، با تکلف ساخته بود ، بفرستاد ؛ وامیر را ازآن سخت خوش‌آمد»[۳۸]؛ ونیز آنجا که دربارهٔ جدهٔ عبدالغفارمیگوید: «چیزهای پاکیزه ساختی ، از خوردنی ، و شربتها بغایت نیکو ، و اندر آن آیتی بود» . در همین قسمت میگوید ، که پسران سلطان، ازآن پیرزن، حلوا و خوردنیهای دیگر میخواستند که بسیار خوشمزه می‌پخت[۳۹] .

بیهقی دریکی‌دومورد، دلاوری، وخویشتن‌داری، وقدرت‌زن‌را ستوده است، وآن زمانی‌است،که حسنک وزیررا کشته‌اند، وخبر بمادرش‌میبرند. دراین‌باره میگوید: «و مادر حسنک زنی بود سخت جگرآور. چنان شنیدم، که دوسه‌ماه ازاو این حدیث پنهان داشتند[۴۰] . چون بشنید، جزعی نکرد ، چنانکه زنان کنند . بلکه بگریست بدرد، چنانکه حاضران از درد وی خون گریستند . پس گفت : بزرگا مردا، که این پسرم بود ؛ که پادشاهی چون

۳۸– ص ۲۵۵ . ۳۹– ص ۱۱۱

۴۰– منظور قتل حسنک‌است .

محمود، این‌جهان بدو داد، و پادشاهی چون مسعود، آن جهـان ؛ و ماتمِ پسر سخت نیکوداشت ، و هر خردمند که این بشنید پسندید»[41] .

بدنبال این مطلب، مادر عبدالله زبیر را مثال میزنند، که چون‌بدستورِ حجاج سرش را از تن جداساختند، و بدنش را بدارآویختند ، وخبر بـه مادرش بردند، هیچ جزع نکرد ، وفقط گفت : «انا لله وانا الیـه راجعون . اگر پسرم نه‌چنین کردی، نه‌پسرِ زبیربودی» . حجاج که ازاین‌گفته باخبر شد، گفت: اگر اووعایشه دومرد بودند، هرگز خلافت به‌بنی‌امیه نمیرسید؛ و برای آزمـایش بیشتر این‌زن، دستور داد تا نعش پسرش را بوی نشان دهند ، وعکس‌العملش را ببینند. هنگامی‌که چنین کـردند ، و این زن بدنِ فرزندش‌را بربالای دار بدید، بشریفترین زنی که نزدیکش بود، روی کرد ، وگفت: «وقت آن نیامده، که این سوار را ازاین اسب فرودآورند ؟» ودیگر سخنی نگفت ، و رفت . چون خبـر به‌حجاج بردند، دستور داد، تا بدنِ عبدالله زبیر را ازدار پایین آوردند، وبخاك سپردند[42] .

ازآنچه که گذشت، میتوان چنین نتیجه گرفت ، که غزنویان مانند سایر ادوار، زنان متعدد میگرفتند، وحرمسراهای‌آنان پر از زنانِ گوناگون عقدی، وغیرعقـدی، نجیب‌زاده، واصیل، وکنیز وغیره بوده‌است . ایـن حرمسراها، خود دستگاه مستقل، ومفصلی داشته، که کارگزاران‌مختلف، ازقبیل حاجبان ، خواجگان ، غلامان ، خدمتگزاران، دایگان، وغیره، درآن دستگاه بخدمت مشغول بوده‌اند، وقسمت مهمی ازعایدات خزانه،بمصرفِ حرمسراها میرسیده‌است .

همانگونه که اشاره شد ازدواجهای سلاطین ، با دختـران حکام ، و

41ـ ص 189 .

42ـ ص 192 .

خوانین ، غالباً انگیزهٔ سیاسی یا مادی داشته‌است ، که بمنـظور نزدیکی بسلطانی، ویا تشدید مراتب دوستی با آنان، وخلاصه بمنظور دست‌اندازی بسرزمینی که ازطریق لشکرکشی مقدور نبوده، صـورت میگرفته‌است . دیگر ازجهات مواصلت‌ها، افزودن بر ثروت خود، باگرفتن جهیز،وهدایای سنگین ازخانوادهٔ دختر بوده‌است .

جای زنان در حرمسراها بوده، و چه‌بسا، که درآنگوشه برای همـهٔ عمر فراموش میشده‌اند، و هیچگاه نمیتوانسته‌اند با غلامان زیبا، با هنر، و باهوش که در نزد شوهران آنان قرب، ومنزلتی فراوان داشته‌اند،رقابت و برابری کنند، ازاین‌رو زنانی که نقشهای سیاسی ایفا کرده‌باشند، بسیار کم‌اند .

دراین دوره نیز مانند همهٔ زمانهای دیگر، زیبائی وجمال، خویشتن‌داری و اتکاء بنفس، نجابت، خانه‌داری ، و دانستن هنرهای ظریفِ مربوط بآن، ونیز علم‌ودانش، صفات پسندیدهٔ زن شمرده میشده‌است .

مآخذ

۱ـ خواجه ابوالفضل محمدبن حسن بیهقی دبیر : تاریخ بیهقی، باهتمام دکتر غنی و دکتر فیّاض، چاپ تهران، سال ۱۳۲٤ .

۲ـ عباس اقبال : تاریخ ایران از صدر اسلام تا انقراض قاجاریه، جلد ۱ و ۲، چاپ تهران ، سال ۱۳۱۸ .

۳ـ عباس پرویز : تاریخ دیالمه و غزنویان ، چاپ تهران، سال ۱۳۳٦ .

٤ـ ولادیمیر تسف : نظام اجتماعی مغولان ، ترجمهٔ نگارنده ، چاپ تهران، سال۱۳٤۷.

۵ـ W. Barthold: Histoire des Turcs D'Asie Centrale, ترجمه بفرانسه از خانم *Mme.* M. Donskis, Paris 1945.

٦ـ G. E. Bosworth: The Ghaznavides, Their Empire, in Afghanistan, and Eastern Iran, Edinburgh, 1963 .

تقی بینش
مشهد

روش علمی در کتاب بیهقی

کلمهٔ تاریخ از عربی وارد فارسی شده‌است . لغویان نوشته‌اند که تاریخ مصدر متعدی‌است وشکل اصلی آن در عربی تأریخ‌است با همزه ازمصادر مهموزالفای باب تفعیل که معتل واوی آن توریخ ازهمین باب استعمال شده‌است. مؤلف فرهنگ‌نظام نوشته‌است تاریخ مبدل تأریخ‌است ولی ازقدیم درعربی بوده‌است. دراین که کلمهٔ تاریخ اصیل‌است یا دخیل بحث‌است وطرفداران دخیل بودن آن بیشتراست .

ازجمله سیوطی وجوالیقی تأییدکرده‌اند که دخیل‌است و جوالیقی گفته‌است که مسلمانان از اهل کتاب گرفته‌اند وچون اهل کتاب به‌یهودیها وترسایان اطلاق شده معلوم می‌شود منظورش اینست که از زبان عبری یا یونانی وارد عربی شده‌است . آنهائی که می‌گویند تاریخ عربی‌الأصل است آن‌را مقلوب تأخیر می‌دانند ومعتقدند ازارخ به‌معنی گوسالهٔ‌وحشی گرفته شده‌است به‌این‌مناسبت که حادثه هم شبیه تولد بچه‌است .

قولی هم هست که معرب ماه وروز فارسی‌است ولی پایهٔ علمی ندارد وازقبیل آصفهان بودن اصفهان باید باشد . همین‌طور این که گفته‌اند تاریخ تاریك‌است به‌قول مرحوم رشید یاسمی ظریفه‌ای‌است که شباهت ظاهری تاریخ وتاریك موجد آن بوده‌است وشاید منظور این‌باشد

که‌حوادث تاریخی روشن‌نیست ونمی‌شود حقیقت‌آنهارا به‌آسانی دریافت.

در زبان فارسی تاریخ بیشتر به‌دومعنی بکاررفته‌است : یکی معادلِ date فرانسه و date انگلیسی و دیگر معادل histoire فرانسه یا History انگلیسی . زوزنی ازفرهنگ‌نویسان ولغت‌دانهای بزرگِ ایران که در قرنِ ششم هجری می‌زیسته درکتاب المصادر که قدیم‌ترین و بزرگ‌ترین فرهنگ دوزبانیِ عـربی وفارسی‌است تأریخ وتوریخ را «تاریخ‌کـردن وآنچ بدان ماند» معنی کرده‌است و ازاین‌که در ترجمه این دومصدر عربی کلمهٔ تاریخ را بکار برده معلوم می‌شود درزمان او تاریخ به‌معنی وقت وزمان یا date مستعمل بوده‌است . اما درکتاب بیهقی بیشتر به‌معنی اصطلاح علمی‌است واغلب با فعل راندن و بردن آمده‌است مثـلاً دراین‌جمله : «بسرِ راندنِ تاریخ بازگشتم» یا «ودراین‌روزگار این‌تاریخ کردن گرفتم» . فردوسی نیز درهمین معنی گفته‌است :

به‌تاریخِ شاهان نیاز آمـدم به‌پیش اخترِ دیرساز آمدم

در قدیم برای تاریخ چندان ارزشی قائل نبودند وآن‌را نوعی‌داستان یا سرگذشت می‌دانستند که بیشتر جنبهٔ ادبی داشت وحس کنجکاوی را ارضاء می‌کرد . بهمین جهت در تقسیم‌بندیهایی که فلاسفه ازعلوم کرده‌اند Classification تاریخ‌را درمرتبه‌های پایین جای‌داده‌اند . مثـلاً بیکن Bacon انگلیسی که در قرن ۱٦ میلادی می‌زیسته وعلوم‌را ازنظر قوای سه‌گانـهٔ ذهن انسان دسته‌بندی وتقسیم کرده‌است تاریخ را به‌قوهٔ حافظه وابسته دانسته‌است درصورتی که علوم را به‌قوهٔ عاقله وهنرهای زیبـا را به‌قوهٔ متخیله منسوب می‌داند . این طرز فکر تا صدسال پیش و تا اوایل قـرن نوزدهم وجودداشت وشاید هنوز برای عده‌ای باقی‌مانده‌باشد. درفهرست یکی ازبزرگ‌ترین ومهم‌ترین کتابخانه‌های ایران دیدم که تاریخ و افسانه را

دریك‌ردیف قرارداده‌اند وشاید هنوز هم درمخزن این کتابخانه تاریخ‌بیهقی باامیرارسلان‌پهلوی هم باشد . وازاین جالب‌تر اینست که یکی از دکترهای تاریخ که‌نوشته‌های او دربیشتر مجله‌ها چاپ‌می‌شود داستانهای کم‌اساس وسست تاریخی را با آب‌وتاب تمام می‌نویسد وبوسیلهٔ تحریك یا ارضای حس کنجکاوی خوانندگان کسب شهرت می‌کند. جرجی‌زیدان یا نویسندهٔ داستانهای تاریخی که ترجمهٔ آنها در مجله‌های معاصر چاپ می‌شود از کسانی‌است که درحلقات یا داستانهای تاریخی خود حوادث تاریخی را با قوهٔ تخیل لباس به‌قصه درمی‌آورد وآنهارا به‌اسم حقایق تاریخ تحویل خوانندگانی که دوستدار این‌نوع مطالب هستند، می‌دهد . اتفاقاً بیهقی در کتاب خود به‌این مطلب اشارهٔ کرده ومتذکر شده‌است که تاریخ‌نویسی بـا قصه‌پردازی ونقـالی فرق دارد و علاقهٔ مردم به‌قصه وسرگذشت نبـاید مورخ را گمراه کند ، بیان او درخطبهٔ باب خوارزم اینست: «وبیشتر مردم عامه آنند که باطل وممتنع را دوست‌تر دارند چون اخبار دیووپری و غول بیابان وکوه ودریا که احمقی هنگامه سازد (یعنی معرکه‌بگیرد) و گـروهی همچنو گردآیند و وی گوید که درفلان‌دریا جزیره‌یی‌دیدم وپانصد تن‌جایی فرودآمدیم درآن جزیره. ونان پختیم ودیگها نهاکیم . چون آتش تیز شد و تبش بدان زمین رسید ازجای برفت نگاه‌کردیم ماهی بود ... » و می‌گوید : «راندن تاریخ ازنوعی دیگر باید» .

در اروپا بعداز رنسانس بر اثر پیدایش علوم و افکار جدید بود کـه تاریخ به‌مجرای صحیح افتاد و ازصورت افسانه و داستان بیرون آمد و برای رسیدگی به‌علل حوادث تاریخی واستنتاج قوانین‌کلی تاریخ‌رشته‌ای به‌اسم فلسفهٔ تاریخ بنیان گرفت ولی این‌که درحدود نهصد سال پیش‌ازاین مورخی این قدر درکارخود باریك‌بینی و دقت داشته‌باشد که کارش باروش

علمی بسازد، شگفتی‌انگیزاست . اگر درنظربگیریم که مورخانِ آن زمـان ازهبوط آدم‌می‌گرفته وبه‌عصرخود می‌رسانده‌اند یابه‌قول‌بیهقی‌داستانهای مجعـول وغیرمعقول را درکتابهای خود می‌گنجانده‌اند ویا مثـل بیضاوی ازقول آدم شعر عربی درمرثیهٔ پسرش نقل می‌کرده‌اند ارزش کتاب بیهقی آشکارتر می‌شود . مهم‌ترین نکته درنوشتن تاریخ وبه‌طور کلی در هرکـارِ علمی نداشتن تعصب ونظر وغرض شخصی‌است . به‌قول فوستل‌دوکولانژ باید عقیده ومیل شخصی‌را در تاریخ دخالت نداد واین همانست که‌بیهقی بدین‌صورت بیان‌کرده‌است . «درتاریخی که می‌کنم سخنی نرانم کـه آن به‌تعصبی و تربدی (عربی‌است مصدر باب تفعل یعنی ازغضب ترش‌روی و کبود شدن) کشد» . شاید چون اغلب تاریخ‌نویسهای قدیم وابسته و تحت نفوذ دربارهای آن‌وقت بوده‌اند آزادی قلم نداشته‌انـد و نمی‌توانسته‌اند حقایق‌را بنویسند ولی نمی‌توان منکرِ این‌شد که شهامت وتربیتِ علمی و درک کافی هم نداشته‌اند وگرنه ابوالفضل بیهقی هم مثل آنها بوده وشاید برای تحریف حقایق وشاخ‌وبرگ دادن به‌حوادث قلمش ازآنها مقتدرتـر بوده‌است. درتاریخ اغلب مشاهدهٔ مستقیم directe امکان ندارد زیراحوادث تاریخی در گذشته اتفاق افتاده‌است ویا مورخ آنهارا ندیده‌است بنابراین ناگزیراست ازمشاهدهٔ غیر مستقیم indirecte یعنی بررسیِ آثار گذشته استفاده کند: گواهی یاشهادت کسانی که ناظر وشاهد بوده‌اند یا اسناد و مدارک مربوط به‌آن‌زمان. بنیانِ کارِ بیهقی برهمین روش علمی‌است. کتاب او تشکیل می‌شود از مشاهداتِ شخصی یا اقوال اشخاصِ ثقه‌ای کـه در جریان بوده‌اند. در خطبهٔ باب خوارزم که‌درواقع سیستمِ کار ومتدولوژیِ اورا نشان می‌دهد می‌گوید : «ومن که این‌تاریخ پیش‌گرفته‌ام التزام این‌قدر بکرده‌ام تاآنچه‌بنویسم یاازمعاینهٔ من‌است یاازسماع (یعنی شنیدن) درست

از مردی ثقه» .

حتی اسم روات را ذکر کرده‌است وگاه دراین که حرف آنها تا چه اندازه می‌تواند صحیح باشد بحث کرده‌است به‌اصطلاح ترجیح وتعدیل یا نقد تاریخی .

شك علمی در تاریخ نقش مؤثری دارد ومورخ اگر خوش‌باور یا زود باور وساده‌لوح باشد نمی‌تواند به‌قول‌نظامی عروضی ازمضایق‌سخن آسان بگذرد ولی بیهقی باتمام این مشکل‌پسندی ازباب ِ فروتنی می‌گوید : «طمع دارم بفضل ایشان (یعنی خوانندگان) که مرا از مبرمان نشمرند که هیچ‌چیز نیست که بخواندن نیرزد.» مثلاً حوادث مربوط به‌اوایل کار مسعود را از قول خواجه طاهر دبیر که همه‌کاره بوده نقل کرده‌است و برای کارهای محمد برادر مسعود از ابی‌محمد که اهل‌البیت بوده استفاده برده‌است . شرح رای‌زدنها ومجالس مشاوره یاکمیسیونها را ازقول استادش مشکان که شرکت داشته نوشته‌است . به‌اضافه در کتاب بیهقی اسناد تاریخی بسیاراست : عهدنامهٔ مسعود با امیر منوچهر و مشافهه‌نامه‌های قدرخان (یعنی مکاتبات مبادله‌ای) ونامهٔ القائم بامرالله وبیعت‌نامهٔ مسعود و فرمان ِ محمود برای خیل‌تاش که به‌هرات برود وخیش‌خانهٔ مسعود را بازرسی‌کند ونامهٔ مسعود به‌خوارزمشاه وعریضهٔ درباریها ازتکین‌آباد (قندهار)به‌هرات برای مسعود وجواب مسعود از جمله اسنادی‌است که بیهقی با زحمت ِ بسیار از آرشیو دولتی ِ آن‌زمان بدست آورده ومتن آنهارا با دقتی کامل نقل کرده‌است .

ذکر حوادث و وقایع ِ تاریخی که به‌آن وقایع‌نگاری یا Chronologie می‌گویند برای تدوین تاریخ لازم‌است اما کافی نیست زیرا حکم مواد اولیه را دارد که اگر مورخ با روش علمی ازآنها استفاده نکند به‌کشف علتها و

روابط موفق نمی‌شود و این همانست که در اصطلاح علمی استقراء déduction یا از جزئیات به‌کلیات رسیدن می‌گویند . شاید یکی ازاسرار کار بیهقی این باشد که با حوصله وهنرمندی بسیار جزئیات حادثه‌ها را نقاشی کرده‌است . ازاین حیث به‌داستان‌پردازی شبیه شده‌است که از نیروی تخیل وگویندگی خود برای روح‌دمیدن به‌شخصیتها و کاراکترها مدد می‌گیرد اما هنر اصلی‌اش اینست که آنهارا به‌هم ربط می‌دهد وبه مسائل کلی وجاویدان می‌رسد . برای دقت و باریك‌بینی او در ضبط جزئیات بس که روز وماه وگاهی ساعت را ذکرمی‌کند [. در نسخهٔ چاپ سنگی تاریخ بیهقی که آقای فرخ دارند دیدم مرحوم عموی ایشان سید محمدعلی جواهری که مرد فاضل ونکته‌سنجی بوده‌است بیشتر تاریخهارا حساب کرده ونشان داده‌است درست نیست مثلاً درصفحهٔ ٦١٧ که‌بیهقی نوشته‌است شنبه ۱۹ شعبان به‌سرخس رسیدیم باید یك‌شنبه باشد به‌این دلیل که می‌نویسد ٥شنبه ۱۸ جمادی الآخره وجمعه ۲ رمضان بوده‌است ولی احتمال نزدیك به‌یقین می‌رود که این غلطها ازخود بیهقی نباشد زیرا از تاریخ بیهقی نسخهٔ کهنه واصیلی در دست نیست واغلب نسخه‌های آن بعداز هزار نوشته شده‌اند وحتی در نسخهٔ تازه‌ای که استاد فیاض ازقرن نهم پیداکرده‌اند امکان واحتمال تحریف زیاداست و مسلم طول زمان و استنساخ‌های مکرر آن‌را از صورت اصلی خود خارج کرده‌است .] .

در روش علمی تاریخ به‌اصل علیت Causailté خیلی اهمیت داده می‌شود .

این‌که گفته‌اند گذشته آینده‌را نشان می‌دهد برای اینست که‌حوادث تاریخی تابع علت ومعلول هستند یعنی همیشه شرایط وخصوصیات‌معینی حوادث معینی‌را بوجود می‌آورد . مثلاً ابن‌خلکان عقیده‌دارد که شهرنشینی

(حضارت) موجب انحطاط می‌شود زیرا وقتی قومی صلابت و مردانگی خودرا بر اثر زندگی آرام تجمل‌آمیز شهر ازدست داد خیلی زود بدست قوم دیگری که‌هنوز انرژی و قدرت بیابانی‌را ازدست نداده وتازه‌نفس‌است منقرض می‌شود وعلمای بزرگ تاریخ معاصر هم مثل توین‌بی این اصل را به‌عنوان دژنراسیون dégeneration از عوامل بزرگ تاریخی می‌دانند[1].

بیهقی بر اساس همین اصل علیت، حوادث را تجزیه وتحلیل کرده وعوامل یا موجبات حادثه‌ها را نمایان ساخته‌است. اینست که کتاب او غیر از مشغول‌کنندگی نظم منطقی هم دارد و خواننده را به‌سرچشمه و سررشتهٔ حادثه‌ها وواقعه‌های مهم آن‌زمان می‌رساند. مثلاً برای این‌که علت‌شکست مسعود وزوال امپراطوری بزرگ غزنوی را نشان بدهد، چهرهٔ حقیقی رجال درباری و روحیه و خلق‌وخوی بزرگان دولت را تصویر می‌کند و این‌طور نتیجه می‌گیرد که مردمی بوده‌اند متظاهر و چاپلوس و سودجو و به‌اصطلاح نوکر خان نه بادمجان. مثال می‌آورد. بوسهل حمدوی و سوری صاحب‌دیوان یا به‌اصطلاح امروز وزیر دارایی مسعود را که مقدار زیادی از غنائم وگنجینهٔ مسعودرا برداشتند و گریختند وبه‌جای این‌که درموقع گرفتاری مددکار او باشند به‌او پشت‌کردند. یا وقتی کمیسیونی تشکیل می‌شود که ببینند مسعود بهتراست به‌غزو هانسی برود یا درخراسان‌بماند درباریها باوجودی که‌می‌دانسته‌اند ماندن درخراسان وتدبیر کار ترکمانها را کردن صلاح است جانب مسعود را می‌گیرند که هم او خوشش بیاید و هم درضمن رفتن به‌هند ثروتی بدست بیاورند. انصاف اینست که‌بیهقی در این قسمت ازکتاب خود در نشان‌دادن قیافه‌ها ومعرفی کاراکترها کمال هنرمندی را اعمال کرده‌است وطوری شرح آن مجلس را نوشته که‌انسان خیال می‌کند زمان مسعوداست و دارند بر سر رفتن یا نه‌رفتن به‌هند

بحث می‌کنند. مسعود نذرکرده بوده‌است که اگر حالش خوب شد به‌هند
برود وغزا کند البته آدمِ طماع و پول‌دوستی هم بوده‌است. ازطرفِ دیگر
ترکمانان سلجوقی تازه به‌ایران آمده‌بوده‌اند واخباری ازپیشروی ودست‌ـ
درازی آنها به‌شهرهای مرزی می‌رسیده و مسعود را کمی نگران کرده
بوده‌است وزیر با غزومخالف بوده و عقیده داشته‌است بهتراست مسعود
به‌مرو وبلخ برود و تدبیر کار ترکمانهارا بکند ولی درباریها که با روحیهٔ
مسعود آشنا بوده‌اند ترجیح می‌داده‌اند که به‌جای جنگ و زدوخوردِ
بی‌فایده که متضمن منفعتی نیست به‌هند بروند تا بازحمت و خطرِ کمتر
مال وسودِ بیشتری نصیبشان بشود. بهمین جهت وقتی مسعود از آنها
نظر می‌خواهد هرکدام بهانه‌ای می‌تراشند و سفسطه می‌کنند. عارض
می‌گوید «پیشهٔ من عارضی‌است... و چنان گران‌است شغل عرض که ازآن
بهیچ کاری نباید پرداخت».

سپهسالار می‌گوید: «من ومانندِ من که خداوند شمشیریم فرمانِ
سلطان نگاه‌داریم وهرکجا فرماید برویم و جان فداکنیم. عیب و هنرِ این
کارها خواجهٔ بزرگ (یعنی وزیر) داند که درمیانِ مهمات ملک‌است وآنچه
او خوانده وشنوده داند و بیند وما نتوانیم دانست واین شغل دبیران‌است
نه پیشهٔ ما».

باید دانست که بر اثرِ پیشرفت علم، اصلِ علیت تااندازه‌ای اعتبارِ
خودرا ازدست داده‌است. [در آغاز قرن بیستم پلانگ آلمانی (متولد ۱۸۵۸
م.) فرضیهٔ کوانتا را بنیان‌گذاشت و ثابت کرد در امور عالم تصادف‌یاجهش
(موتاسیون Mutation) نقش اصلی را بر عهده دارد. به‌عنوانِ مثال
می‌توان تجزیه یا استحالهٔ عناصر رادیواکتیو را ذکرکرد. یك عنصر رادیو
اکتیو مثل رادیوم Radium که‌عدداتمیش۸۸است‌به‌رادون Radon باعددِ

اتمی ِ ۸٦ و هلیوم Helium با عدد ِ اتمی ۲ تبدیل شده و درضمن مقداری انــرژی بهصــورت ِ حرارت یا نور بهشکل تشعشع Radiation آزاد می‌کند. در اصطلاح ِ علمی می‌گویند نصف عمر رادیوم ۱۵۹۰ سال‌است یعنی ۱۵۹۰ سال طول می‌کشد تــا نصف اتم‌های رادیوم تبدیل‌شود اما این عمل فقط تصادفی‌است مثلاً اگر ۲۰۰۰ اتم رادیوم باشد بعد از یك سال می‌شــود احتمال داد که این ۲۰۰۰ اتم ۱۹۹۹ یا۱۹۹۸ اتم بشود ولی نمی‌شود به‌طور دقیق و قطعی گفت که حتماً فلان‌مقدار می‌شود. ومهم‌تر اینست که‌نمی‌شود پیش‌بینی‌کرد کدام‌یك ازاین ۲۰۰۰ اتم تجزیه می‌شود. به‌قول جینز Jeans مؤلف ِ کتاب جهان شگفت کــه پروفسور رضا آن‌را به‌اسم راز آفــرینش خلاصه و ترجمه کرده‌است فقط دست تقدیراست که هرسال در ِ خانــهٔ یك اتم مخصوص را می‌کوبد ومی‌گوید هنگام رفتن فرارسیده‌است] .

این جبرعلمی‌را باجبری که‌حکمای قدیم به‌آن‌معتقدبوده‌اند نبایداشتباه کرد . بعضی از حکمای تاریخ مثل هگل Hegel آلمانی برای آزادی انسان هیچ دخالت وتاثیری قائل نبودند وحق‌را مغلوب روز می‌دانستند . به‌قول ِ حافظ : قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهدشد . یا : چه‌توان‌کرد که تقدیر چنین بود . و معتقد بودند همان‌طور که هرکسی تقدیری دارد ملتها هم سرنوشتی دارند وهرچه قسمت آنها هست همان می‌شود . بیهقی هم بر اثر تربیت مذهبی مثل همهٔ مسلمانها قائل به‌تقدیر بوده ولی درعین‌حال تقدیر را نوعی علیت تعبیر می‌کرده‌است . درآنجا که‌می‌خواهد بگوید تقدیر این‌بود کــه دولت غزنوی مضمحل بشود و عبارت ِ «اذا جاء القضاء عمی البصر» را از زبان خواجه بونصر نقل می‌کند . ویا عبارتهایی ازقبیل : «که قضای آمده‌بود» و «با قضای ِ آمده برنتوان آمد» اهمیت صدفه را کــه به‌قول اشتفن تسویك حساس‌ترین لحظات تاریخ ازآن زائیده شده‌است ،

بازگو می‌کند . وقتی مسعود با سلجوقی‌ها جنگ کرد اول آنها را شکست داد واگر موفق می‌شد پیش ازآن‌که طغرل و برادرش داود بهم بپیوندند به طغرل برسد پیروزی قطعی با او بود بهمین‌جهت تصمیم گرفت طغرل را که ازنیشابور به‌قصد برادر راه‌افتاده بود بگیرد . این بود کـه پس از توقفی کوتاه در دهِ سعدآباد که هنـوز در نزدیکی شهرطوس دائراست به‌چشمه گیلاس رفت و پس‌از مختصر استراحتی غروب بالشکر و سوار بر پیـل حرکت کرد وطغرل که شنیده بود مسعود چه‌قصدی دارد به‌عجله به‌طرفِ استوا نزدیك‌قوچان‌فعلی رفت. اتفاقاً به‌قول بیهقی «از اتفاق عجایب که نمی‌بایست طغـرل گرفتارآید» مسعود انـدکی تریاك خورده بود و چون مختصرکسالتی داشت یا نخوابیده‌بود خوابش برد و پیل‌بان از ترس این‌که او بیدار نشود پیل‌را آهسته‌راند تا سحر شـد و وقتی به‌نزدیك قوچان رسیدند که طغرل تازه ازآنجا رفته ومقدار زیادی باروبنه به‌جای گذاشته بود وآن فرصت که درواقع تاریخ را عوض می‌کرد ازدست رفت و ضایع شد وطغرل به‌برادرش داود پیوست و دیگر مسعود نتوانست با آنها برابری کند وخود در دندانقان شکسته‌شد .

به‌قول مرحوم رشیدیاسمی تاریخ‌نویسی هنراست. شمی واستعدادی لازم دارد تا کسی بتواند از مواد خام نسجی لطیف و فریبا فراهم آورد . بیهقی ازاین موهبت به‌حداعلی برخوردار بوده وهنر تاریخ‌نویسی را به‌اوج رسانیده‌است . کتاب بیهقیِ مثل یك متن عالی أدبی خواندنی و لذیذاست . شاید بیشترکسانی که‌آن‌راخوانده وپسندیده‌اند برای‌فصاحت وزیبائی‌اش باشـد . البته بوده‌اند اشخاصی کـه در آن حقایق و اطـلاعات تاریخی را جست‌وجو کـرده‌اند اما این که در دانشکده‌ها به‌درس خوانده می‌شـود برای اهمیتِ ادبیِ آنست . از ارزش ادبی و لفظی این کتـاب که بگذریم

جنبهٔ اخلاقی و انسانی آن نیز حائز کمال اهمیت‌است. بیهقی ازهر فرصت مناسبی برای طرح مسائل‌اخلاقی و قیاس Syllogism استفـاده کرده‌است .

آن اشخاص با آن خصوصیات اخلاقی و روانی که بیهقی وصف کرده است همیشه هستند وکارهایی که کرده‌اند تکرار می‌شود . عبرت تاریخ درهمین‌جاست که انسان همیشه انسان‌است و عواطف و روحیاتش تقریباً همواره یکی‌است؛ همان‌طور که همیشه بهار وخزان دنبال هم می‌آید و گل وخار بهم پیوسته‌است مهر وکین ، درستی ونادرستی، فروتنی و غرور ، ازخودگذشتگی وطمع همیشه بوده‌است و منشأ حوادث عبرت‌انگیز شده است . شاید سر این که کتاب بیهقی عنوان شاهکار و اثر جاویدان بخود گرفته همین باشد . تجزیه و تحلیل‌هایی که او از حوادث زمان خود کرده ونتیجه‌هایی که گرفته قابل‌انطباق بر تمام زمانها ومکانهاست . کتـاب او آینه‌ای‌است که هرکس می‌تواند قیافهٔ خود و دیگران را در آن ببیند و به نکته‌های عبرت‌انگیز برسد .

کتاب او نه مثل دیگر تاریخها مشتی اسم وسنه‌است که بی‌معنی و خسته‌کننده باشد و نه‌مثل کتابهای اخلاق خشك و فرمان ده وتحکم آمیز. غرض اصلی او که بیدارکردن حس انتباه و دقت درخواننده باشد تأمین می‌شود اما به‌شکلی که خواننده حس نمی‌کند بیهقی تلخی حق را دردرون لعاب شیرین ماجراهای مشغول کنندهٔ تاریخی پنهان کرده و این موفقیتی است کـه کمتر کسی را نصیب شده‌است . چنان کـه خود گفته‌است : «خوانندگان این تاریخ را تجربتی وعبرتی حاصل شود» . یا «من نخواستم که این تاریخ بکنم . هرکجا نکته‌ای بودی درآن آویختمی» .

پایان سخن‌را به‌چند شعر از اشعاری که خواندمیر درمقدمهٔ حبیب‌السیر آورده‌است برگزار می‌کنم .

چنین یاد دارم ز اهل هنر — که علم خبر به ز درجِ درر
اگر حظ چشم ازدرر حاصل است — بصیرت ز علمِ خبر کامل است
ندارد دراین دیر روز از مدار — چو این علم، علم دگر اعتبار
نبینی که قرآنِ وافی الشرف — بود مشتمل بر حدیثِ سلف
چو تاریخ را این شرف حاصل است — پسندیدهٔ مردمِ فاضل است

محمّد پروین گنابادی
تهران

نکاتی راجع به‌تاریخ بیهقی*

هرکس دلبستهٔ زبان شیرین فارسی باشد و به‌شاهکارهایی چون شاهنامه و یادگارهای روزگار سامانیان و غزنویان از نظم و نثر درنگریسته باشد، ممکن نیست که تاریخ بیهقی‌را دست کم یك‌بار به‌دقت نخوانده‌باشد، تاریخی که از نظر موضوع ، مؤلف آن فن تاریخ را در آن عصری که مردم جهان اغلب در گرداب جهل و خرافات غوطه‌ور بودند ، آنچنان منطقی،و دلکش و با امانت و دور از هرگونه تعصب و غرض‌رانی باز می‌گوید و به‌شیوهٔ تاریخنویسی خویش که‌مبتنی برشنیدن‌ازشخص‌شایسته ودرخور

---

* چندسال پیش که به‌تشویق واشارت استاد گرانقدر وعزیز جناب آقای‌مینوی تاریخ بیهقی را برای لغتی تاریخی فیش می‌کردم‌یادداشتهایی دربارهٔ گونه‌های مختلف خلعت همچون: خلعت وزیران، خلعت فقیهان، خلعت‌امیران و جزاینها و همچنین لقبهای گوناگون مانند: مخاطبه ونعوت فراهم‌آوردم وقصد داشتم آنهارا دراین‌انجمن بزرگ عرضه دارم ؛ اما به‌سبب کارهای متراکم دیگر تاروزی که‌بلیت‌هواپیما به‌دستم رسید تنظیم این یادداشتها پایان نگرفت ، ناگزیر درفرصتی اندك از یادداشتهای دیگر این‌موضوعهارا ترتیب دادم :

۱ـ نگاهی‌سطحی به‌تاریخ بیهقی ازلحاظ‌موضوع وشیوه نگارش .

۲ـ یك قاعدهٔ نحوی که نخستین‌بار درتاریخ بیهقی بدان متوجه شدم .

۳ـ چند خصوصیت صرفی در این متن‌گرانمایه .

اعتمـاد و نوشته یا کتـاب است با بیـانی رسا و شیوا اشـاره می‌کند ، تفاوت میان افسانه‌های آکنده از خرافـات و تاریخ مستند و درست را روشن می‌کند و نقد صحیح تاریخ را به‌خواننده می‌شناساند[۱] .

در ضمن بسیاری ازحادثه‌ها، زبان‌به‌پندهای عبرت‌انگیز و نکوهش خویهای زشت و ناپسند می‌گشاید و با یادکردن مثلها و برخی از بیت‌ها ، صفتها و خویهای نیك انسانی و بشردوستی‌را می‌ستاید. با اینـکه ناگزیر است حادثه‌های پیکارها و خونریزیها را یاد کند با اینهمه هیچگاه از ابراز نفرت خود نسبت به‌این‌گونه ددمنشی‌ها غافل‌نمی‌نشیند چنانکه‌درصفحهٔ ٤۲٥ می‌گوید : و سخت بزرگ حماقتی دانم که کسی از بهر جاه و حطام دنیا را ، خطر ریختن خون مسلمانی کند .

بیهقی که در طی ۸٥ سال زندگی تجـربه‌ها می‌اندوزد و اجتماع را بخوبی می‌شناسد ، در فحاوی پیش‌آمدهـای تاریخی آیینها و رسمهای اجتماع آن دوران و همهٔ پدیده‌های زندگی روزگار خویش را با موشکافی و دقت و امانت و سادگی همچون آیینه‌ای تابناك نمودار می‌سازد و مانند مورخان دیگر تنها به‌تاریخ جلوس و درگذشت پادشاهان و برشمردن تعداد سلطانان یك سلسله و شکستها یا پیروزیهای پادشاهان اکتفا نمی‌کند بلکه چنانکه یادکردیم به‌همهٔ خصوصیتهای زندگی مردم روزگارخود درمی‌نگرد و آنها را برای خواننده با آن نثرگیرا ودلپذیر بازمی‌گوید دربارهٔ جشن‌های ملی ایران همچون :نوروز و سده و مهرگان[۲] ، شهر آذین‌بستن ، لوا و عهد

۱ــ رجوع شود به صفحه‌های : ٥٥٥ ــ ٦٦٦ ــ ٦٦۷ ــ ٦٦۸۰ـ۱۲ ــ ص٥۲ ــ ۱٤۰ـ٤٥٥ و ص۲۸۸ و ۱۹٤ مربوط به‌زندگی او .

۲ــ ص۹ـ۱٦، ٤۹۳، ٤۲۲ ، ٥۰٦ـ٥۲۹ـ٥٥٥، ٥۰۱، ۲۷۳، ۲۷٤، ٦۱۱ .

و نعوت[۳] بوق و دهـل[٤] ، منشور توقیعی ، معنی توقیع ، نامـهٔ توقیعی
پزشك‌تن و پزشك‌روان (روانشناسی)[٦] گفتگو می‌کند در یکجا می‌گـوید :
دولت و ملت دو برادرند[۷] و در جای دیگر دربارهٔ تحریض به‌کتاب خواندن
و مطالعه می‌نویسد : هیچ نوشته‌ای نیست که به‌یکبار خواندن نیرزد[۸] و در
جاهای دیگـر از این مطلبها سخن می‌گوید : ورزشهای گوناگـون ، بازی
بازیگران ، بازی گوی و چوگـان و نیـزه و تیرانداختن و دیگـر ریاضتها
(ورزشها)[۹] ، اصناف مردم[۱۰] مراسم عروسی، رسم خواندن‌شعر درجشنها،
عید اضحی ، رسم آذین‌بستن و رسمهای دیگر ، رسم نامه در موم گرفتن،
رسم پذیره[۱۱] ، شیوه‌های جاسوسی و اختفای نامه‌ها[۱۲] ، درجه‌ها و مراتب
رجال دربار[۱۳] ، مراجعه به‌آواء مردم[۱٤] ، چگونگی برده‌کردن[۱۵] ، بها و نرخ
گندم و نان و وضع اجتماع ، اصطلاحات: جریب وجفت‌وار وبهای زمین[۱٦]
جامهٔ صلت و اسب ، وضع تخت زرین و انواع جامه‌ها و کلاه‌ها ، لباسهای
گوناگون ، جامهٔ سپید درسـوگواری[۱۷] ، علامت و وضع جنگ و غلامـان
زره‌پوش ، آداب جنگ و علامتها[۱۸] ، آذوقـه و علف ستوران[۱۹] ، حاجبی

۳– ص۱۷ .
٤– ص۱۸، ۳۷، ٤٤ .
۵– ص۱۱، ۲٦، ٦۵٦ .
٦– ص۱۰٦ .
۷– ص۵۸۲، ملت به‌معنی آن زمان .
۸– ص ۱۰۸ .
۹– ص۱۲۵، ۵٦۱، ٤۵ .
۱۰– ص۱۲ .
۱۱– ص۵۲۵، ۵۲۹، ۵٤۰، ۳۷، ۲۵، ٤٤، ٤۷ .
۱۲– ص ۵۲۸ .
۱۳– ص۱۰، ۵۳۰ .
۱٤– ص۵۳۱ .
۱۵– ص٤۲۹ .
۱٦– ص۵۳۵ ، ٦۰۸ .
۱۷– ۵۳۸، ۵٤۰، ٦٤۷، ۱۵–۲۷ .
۱۸– ص۵۵۲، ٦۳۹، ٦۵۷، ۵۷٤، ۵۷۵ ، ٦۲۳ .
۱۹– ص ٦۱۲ .

بزرگ[۲۰] ، کوکبهٔ سلطان و رسوم دیگر[۲۱] ، بستن چاه‌ها[۲۲] ، اصطلاحهای جنگ ، ابزار جنگ[۲۳] ، طومارنویسی[۲۴] ، کلمهٔ خداوند و موردهای استعمال آن[۲۵] ، وضع اداری آن زمان ، خط ، القاب و عناوین[۲۶] ، خزینه و اشیاء آن ، درجهٔ رجال به‌هنگام نشستن[۲۷] ، ابزار اسب[۲۸] ، لقب رئیس عیاران[۲۹] فرشها[۳۰] ، رسم قرآن‌خوانی[۳۱] ، چگونگی زندان ، اوقاف ، عید فطر و عیدهای دیگر ، مطرب و زخمه[۳۲] ، منشور و نعوت ،گرمابه[۳۳] ، و بسیاری از آیین‌ها و رسمهای دیگر همچون خلعتهای گوناگون و مخاطبه و جز اینها که مایهٔ اطناب سخن می‌شود .

و اما ازنظر شیوهٔ نگارش وخصوصیتهای لغوی و نحوی و صرفی ، می‌توان این کتاب گرانقدر را از بزرگترین ماخذهای این خصوصیتها شمرد. از لحاظ ساده‌نویسی در حد خود بیهمتا است و اگر کسی بخواهد حق این بحث را ادا کند ، ناگزیر خواهد شد در هر بخشی از خصوصیتهای لغوی و صرف و نحوی آن رساله‌ای بپردازد .

کنایه‌هایی که در این متن آمده کم نیست و خود می‌تواند موضوع رساله‌ای جداگانه باشد ، از قبیل : گذشته‌شدن کسی (ص۸)، سروکار با

۲۰– ۶۱۵ .
۲۱– ص۱۹، ۶۲۲ .
۲۲– ص۶۲۳ .
۲۳– ص۶۲۵، ۶۲۶ .
۲۴– ص۴۳۱ .
۲۵– ص۶۵۵ .
۲۶– ص۶۵۴–۶۵۶ .
۲۷– ص۶۶۰، ۲۴، ۳۱ .
۲۸– ص۲۷ .
۲۹– ص۲۳ .
۳۰– ص ۳۸ .
۳۱– ص ۳۸ .
۳۲– ص۳۹، ۴۰، ۴۹ .
۳۳– ص۴۹، ۵۰ .

کسی‌داشتن(ص۰۱)،به‌سرِ کاری‌بازشدن(ص۱۲)، چشم‌زخم‌افتادن(ص۱۵) خواب برای کسی دیدن ، چشم‌افتادن (۱۶) ، نمد اسب کسی خشك‌شدن ، زهره جنبیدن کسی (ص۲۲) ، بار گسستن (ص۲٤) ، بادِ کسی نشستن ، به‌چشم دیگر به‌کسی‌نگریستن(ص۲٦)،روی پنهان کردن (ص۳۰) ، از سرِ گناه کسی برخاستن (ص۳۳) ، تن نهادن به‌کاری (ص۳٦) ، حق کسی در گردن‌لازم‌داشتن(ص۴۰) دست‌تنگ‌شدن(ص۴۲)، جان‌برمیان‌بستن(ص٥٤) دیدار باقیامت افتادن (ص٥٥) ، زهر خنـده‌زدن (ص٥٦) ، تیر برنشانه زدن(ص٦۰)،دامن فراهم گرفتن (ص٦۱) ، دندان به‌کسی نمودن (ص٦۲) ، میان به‌کـاری بستن (ص٦۳) ، دم در کشیدن (٦۳) ، درد آمدن از چیزی (ص٦۳) ، به‌آسمان‌شدن ، در آسیایِ روزگار بگشتن (ص٦٤) ، کمان به‌زه کردن (ص٦٦) ، کسی را برکاری آوردن (ص۸٤)، گرم‌وسرد چشیدن(۹۳) باد در سر داشتن (ص۹٤) ، و صدها جمله و ترکیب کنایه‌ایِ دیگر .

عبارتهای فعلی آن نیز بیشتر معنی کنایه‌ای دارد مانند : از دست دادن (ص۲۳) ، به‌جای‌آوردن (ص۳۳) ، به‌سرآمدن (ص۳۳) ، از پرگـار افتادن (ص۴۰) ، از پرده افتادن (ص۴۰) ، به‌باد دادن (ص٦۲) به‌خـود گذاشتن (ص٦۳) ، به‌دست آمدن (ص٦۲) ، به‌کار آوردن (ص٦۲) ، به‌کار آمدن (ص٦٥) به‌جایگاه افتادن (ص٦٦) وجزاینها .

ترکیبهای اسمی و صفتی و فعلهای مرکب و پیشوندیِ آن‌متن نیز خود می‌تواند موضوع رساله‌ای سودمند باشد که در ضمن نماینده سبك او هم به‌شمار رود.

* * *

قاعده نحوی یا تکرار جمله یا اجزای آن به‌منظورهای مختلف :
آوردن جمله‌های کوتاه از خصوصیتهای بارز نثرقدیم بود و تا پیش‌از

روزگاری که نثر پارسی به‌انحطاط گراید و وجه وصفی متداول شود، نویسندگان بیشتر در جمله‌های خبری و به‌هنگام وصف‌کردن چیزی یا کسی این شیوه را به‌کار می‌بردند که اینک نمونه‌ای نشان داده می‌شود:
به‌زیر آمد و در بگشاد. چون شغال دید، اورا درکنار گرفت و بپرسید و به‌سرای در آورد و بنواخت و برجایگاهی نیکو بنشاند. (از سمک‌عیار ص۱۲۱) بربستند و برنشستند و آمدند تا به‌لشکرگاه. (همان متن ص۱۷) پس جمهور آن مال به‌بارگاه خواست و عرض داد و عذر خواست و نامه بیرون کرد و بوسه داد و برکنار تخت نهاد. (همان متن ص۵).

چنانکه ملاحظه می‌شود نویسنده دراین چند سطر ده فعل بسیط و سه‌پیشوندی و چهار فعل مرکب به‌کاربرده‌است.

و اینک نمونه‌هایی از ابوالفضل بیهقی:

زمین بوسه دادند و تخت نیز بوسه کردند و به‌جای خویش بازآمدند و سخت شادکام بنشستند. (ص ۲۲۶) و دست و تخت و زمین بوسه دادند و بازگشتند و برنشستند و برفتند. (ص۲۲۶) امیر او را بنواخت و بازگشت و به‌دیوان خواجه آمد و خواجه وی را بسیار نیکویی گفت و به‌خانه بازرفت. (ص.۱٦۰) این عهدنامه‌را بر این جمله بپرداخت، وبه‌نزدیك منوچهر فرستاد و او خدمت و بندگی نمود و دل او بیارامید. (ص۱۳۸).

در این چند سطر نیز نُه فعل بسیط و پنج فعل پیشوندی و سه فعل مرکب به‌کار رفته که به‌طور تقریبی می‌توان گفت در این شیوه فعل بسیط و آنگاه پیشوندی پیش از مرکب به‌کار می‌رفته‌است. باری از این گونه نمونه‌ها در متنهای نثر پارسی همچون: بلعمی و تفسیرطبری و ابنیه و هدایه و قابوسنامه و اسرارالتوحید و سیاست‌نامه و دیگر نوشته‌های همسبك آنها فراوان است. اما در این بحث که مربوط به‌نوعی استعمال

خاص اجزای جمله یا به‌عبارت دیگر تکرار آنهاست سروکار ما بیشتر با جمله‌های دراز است که همهٔ نویسندگان و گویندگان خواه ناخواه به‌هنگام تعبیر ازاندیشه‌های خود بدانها نیز دست می‌یازند وجمله‌های صله با (که) می‌آورند چنانکه بیهقی را نیز از این گونه جمله‌ها هست و درصفحهٔ ٦٤٦ می‌نویسد: و من و دیگر دبیران در آن مسجد دهلیز که دیوان رسالت آنجا آرند به‌وقتی که پادشاهان برقلعت روند، بودیم.

استعمال خاصی که نگارنده نخستین‌بار در بیهقی بدان متوجه شدم عبارت‌است از: تکرارکردن یك جمله یا وابسته‌های فعل همچون: فاعل یا مفعول یا دیگر متمم‌های جمله که گویا نویسنده یا شاعر از تکرار آنها یکی از مقصودهای زیر را در نظر می‌گرفته‌است: تاکید معنی کلمه یاجمله، جلب توجه شنونده در نوشته‌های «فروخواندنی» یا «برخواندنی» چون افسانه‌ها و داستانها و کتابهای مخصوص واعظان و مذکران که آنها را در بزمهای بزرگان یا مجلسهای وعظ و یا قهوه‌خانه‌ها و انجمنهای دیگر «برمی‌خواندند» و به‌ویژه در جمله‌های دراز از بیم اینکه مبادا شنونده یا خواننده، فاعل یا متمم جمله را ازیاد ببرد یا با جزء دیگر جمله اشتباه‌کند، همان جزء را تکرار می‌کردند یا ضمیری زاید و مکرر در موردهای مذکور و هم به‌هنگام جا به‌جا شدن مضاف و مضاف‌الیه و به‌کاربردن «را»ی اضافهٔ مقلوب و جز اینها می‌آوردند.

اینك نخست نمونه‌ای از شعر فردوسی یاد می‌شود، و آنگاه نمونه‌هایی از نثرنویسان و به‌ویژه بیهقی آورده می‌شود:

چو آگاهی آمد به‌کاوس شاه | که شد روزگار سیاوش تباه
بکردار مرغان سرش را ز تن | جدا کرد سالار آن انجمن
از این بیگناهیش نخجیر زار | گرفتند شیون به هر کوهسار

بنالد همی بلبل از شاخِ سرو — چو دراج زیر گلان با تذرو
همه بومِ توران پر از داغ و درد — به باغ اندرون برگ گلنار زرد
یکی طشت بنهاد زرین گروی — بپیچید چون گوسفندانش روی
بریدند از تن سرِ شاهوار — نه فریادرس بود و نه خواستار
چو این گفته بشنید کاوس شاه — سرِ تاجدارش نگون شد ز گاه
همه جامه بدرید و رخ را بکند — به خاك اندرآمد ز تختِ بلند

(شاهنامه، ج۳) ص ٦٨١ چاپ بروخیم)

چنانکه ملاحظه می‌شود به‌علت فاصله بسیار میان جملهٔ شرط :
چو آگاهی آمد به . . . و جواب آن : سرِ تاجدارش . . . بار دیگر جملهٔ شرطی بدینسان آمده‌است :
«چواین گفته بشنید کاوس‌شاه»، که البته مضمون آن تکرارشده‌است.
و اینك نمونه‌هایی از نثر :

مزد ایشان که در آن زمانه بر جاده و طریق مسلمانی زدند ، مزدِ ایشان یکی هفتاد باشد . (تفسیر طبری ج۱، ص۱۲، س۱۵) .

و این عمروعاص ومعاویه و ولیدبن عقبه و حبیب‌بن‌مسلمه و عبدالله ابن سعد ایشان را دین نیست . (بلعمی نسخهٔ عکسی ص۱۹۸)

و جماعتی از مهتران که ایشان خوارج شدند . (همان متن ص۱۹۹)

و اگر طلحه سه روز پس از مرگ من بیاید ، اگر آیدو اگر نه شما هر چهار مشورت کنید و این کار به‌گردن یك‌تن از شما اندر کنید . (همان متن، ص ۷۱، س۹)

پس لوط با زن و کودکان چون لختی از شب برفت ، وی بیرون رفت. (تفسیر طبری، ج٤، ص٨٦٠، س١٢) .

آدم گفت : از بهر آن که چندان اندوه از او بدیده بود ترسید که اگر



او را از آن حدیث باز زند ، گفت باشد که مرا به‌بلای دیگر افکند . (تفسیر طبری، ج۳، ص۵۷۲، س۱٤) .

و هیچ چیز نیاید از خوردنی ، از طعـام و میوه و شراب ، وز دیگ ابزارها و دانه‌ها و شکر و فانید و بخور و جامه‌ها از پوشیدنی و از فرش تابستانی و زمستانی ، هیچ چیز نیست که مردم را به‌عیش اندر به‌کار آید، که نه همه به‌شهر آمل اندر نیاید و از بیرون نباید طلب‌کردن (بلعمی چاپ بهار ص۳٤٦) .

و مادرش مریم بود خواهر موسی ، آن که چون موسی را به تأبوت اندر نهادند و به‌آب اندر انداختند ، آن خواهر بر لب دریا می‌شد . (همان متن، ص٥٠٦) .

یـوسف هر بامداد که برخاستی ، هرکس خواب بپرسیدی ، هرگونه که بودی ، یوسف ، خواب او بگزاردی . (همان متن، ص۲۷۸) .

و بازی که شاهزاده می‌خواست، بازی همچون‌کافوربود که در اقرنی بازی همچنان نبود . (سمك عیار، ص۱۰) .

دو پادشاه از بهر کنیزکی ، ایشان را خصومت افتاد . (همـان متن ص۱۲۸) . شغال با سمك و آن عیارانی که‌مانده بودنـد: سهمین ، و دربار و سیاهر و هلاکر و دیرك و تیزدندان و مردآویز و سوری و یزدین و قزل ، این ده مرد کـه مانده بودند در آن زمین آمدند (سمك ص۹٥) . و آنچـه سواران را در بایست باشـد ، از اسب تاختن و گوی‌زدن و تیرانداختن و شمشیر به‌خصم رسانیدن و عمودزدن و کمند انداختن ، آنچـه گردان و پهلوانان را باید ، جمله درآموخت (داراب نامه ، ص۱۳) .

شاه سرور چون دید که وقت تنگ شد که ایرانیان از خندق بجهند و برج و بارو به‌ضرب گـرز خراب خواهند کـرد ، شاه سرور گفت . . .

(همان متن ص۲۲۷) :

هلال عیار را چون نظر [ش] بر ایشان افتاد با خود گفت (داراب‌نامه ص ۲۲۷) .

در برخی از متن‌های دیگر نیز به‌نظر رسیده که در اضافهٔ مقلوب علاوه بر (را) ، (ش) ضمیر هم می‌آورند .

او شاهزادهٔ زنگبار بود که به‌محبت شاه خوبان عین‌الحیاة با هزار سوار آمده بود که با هزار سوار آمده بود تا مملکت یمن را بگیرد و شاه خوبان را به‌ضرب دست ببرد . (داراب نامه، ص۱۲۱) این تعبیر شبیه به‌عبارتهای نقالهاست که برای مبالغه و تاکید اغلب جمله‌ها و کلمه‌ها را تکرار می‌کنند .

در این جمله‌ها برای فاعل عطف بیانی آمده که جملهٔ صلهٔ آن مخالف صله فاعل‌است : آن دو برادر که غلامان شاه‌اند ، قطیر وقاطر که با شاه یاغی شده بودند ، از آن قلعه بیرون آمدند . (همان متن، ص۱۲۱) .

در بیهقی نیز عطف بیان بدینسان آمده‌است :

و برادرت اینجا به‌نشابور نایب باشد . (ص۱۱، ۶۱۱ س۱۱).

و اینك شاهدهایی از بیهقی :

و غلامی که او را نوشتکین نوبتی گفتندی ازآن غلامان‌که امیرمحمود آورده بود بدان وقت که با قدرخان دیدار کرد غلامی چون صدهزار نگار که زیباتر و مقبول صورت‌تر از وی آدمی ندیده بود (بیهقی، ص۴۰۹) .

و دیگران که مهترانند چون بسلیمان‌ارسلان جاذب و قدر حاجب و دیگران هرکسی که هست ایشان را پیش باید فرستاد. (ص۵۷۰، س۱۸)

و این پادشاهی[۳۴] بس محتشم او را خصم خویش کرده‌اید و چندبار

۳۴ـ در متن چنین‌است ولی گویا(ی) درپادشاهی به‌جای کسره اضافه باشد .

دیدم که غلامان سلطانی به‌گریختگان در می‌آمدند و با غـلامان سلطانی که بر اشتران سوار می‌بودند همبر می‌گشتند[35] . (ص۶۲۰، س۸) .

آن‌چه پیش از این نوشته بودم که قـائد را در کشاکش لگدی چند زدند در سرای خوارزمشاه بر خایه و دل و گذشته شد ، آن بر آن نسخت نبشتم . (ص۳۲۳ ، س۱۰) .

بوسهل زوزنی پیش تا از غـزنین حرکت کردیم ، وی فسادی کرده بود . (ص۳۱۹ ، س۱۲) .

تا بلخ را چنان بیاراستند از در عبدالاعلی تا مسجد جامع کـه هیچ کس بلخ را بر آن جمله یاد نداشت . (ص۲۹۰، س۲) .

این فراشان‌راکه بیست‌تن‌اند، ایشان را بیست چوب بایدزد(ص۱۳۱)

و چون رسولان را بدیدند ، چندان نثار کردند . . . از دینار و درم و هرچیزی که رسـولان حیران فرو ماندند . (ص۴۲۶)

هرچند این خبرحقیقت‌است مگر صواب چنان باشد که‌این خبـر را پنهان داشته شود . (ص۲۸۶) .

و اگر همچنان پیل نر به‌مـا رسیدی ، ناچـار پیـل‌مـا را بزدی . (ص۴۵۸) .

و مـردمان‌را خواهی پادشاه و خواهی جز پادشاه هرکسی را نفسی است و آن را روح گویند . (ص۱۰۶) .

از فقیـه بوحنیفهٔ اسکافی درخواستم تا قصـیده‌ای گفت به‌جهت گذشته شدن سلطان محـمود و آمدن امیرمحمد بر تخت و مملکت گرفتن مسعود و به‌غایت نیکو گفت و فالی‌زده بودم که چون بی‌صلت و مشاهره

۳۵ـ این‌شاهد را می‌توان ازنوع نمونه‌ای شمرد که در پایان مورد بحث قرارگرفته است .

این چنین قصیده گوید اگر پادشاهی به‌وی اقبـال کند ، بوحنیفه سخن به‌چه جایگاه رساند . (ص ۳۸۰) و اگر کسی گوید : بزرگا و بارفعتا کـه کار امارت‌است اگر به‌دست پادشاه کامکار و کاردان محتشم افتد ، به‌وجهی به‌سر برد و از عهدهٔ آن چنان بیرون آید که دین و دنیا او را به‌دست آید، و اگر به‌دست عاجزی افتد او برخود در ماند و خلق بروی ، معاذالله کـه خریدهٔ نعمتهایشان باشد کسی ، و درملوك این خاندان سخن ناهموار گوید. اما پیران جهاندیده و گرم و سرد چشیده از سر شفقت و سوز گـویند : فلان کاری شایسته کرد و فلان را خطایی بر آن داشت . (ص۳۷۹) .

*

در چند نمونه به‌جای آوردن (را) به‌آخر مفعول صریحی کـه پس از آن جملـهٔ صله آمده‌است ، پس از پایان یافتن جملـهٔ‌صله، ضمیر (آن) آورده شده و (را) پس از آن آمده‌است : و هر اسپرغمی که به‌کارد بُرند چون خربزه وترنج و امرود (آن)را مُتکا خوانند. (بلعمی چاپ‌بهار، ص۲۸٤)

و هر علتی سرد که اندر عصبهای مردم بود آن را سوْد دارد . (الابنیه ص ۱۹) .

آن جوان‌که اینهمه کـارها کـرده‌است اورا سزا و جـزا به‌واجب بدهم . (داراب‌نامه؛ ص۲۰۹) .

چنین تعبیرهایی را در نثر معـاصر بدینسان می‌آوریـم : و هـر اسپرغمی را که . . . مُتکا خوانند .

و هر علتی سرد را که . . . سود دارد .

آن جوان را که . . .

در بیهقی نیز به‌چنین تعبیری برمی‌خوریم : و نامه‌ها که وزیر خلیفه راست ، محمد ایوب ، به‌مجلس عالی و به‌بنده که در این باب شفاعت کرده

است تا این مرد را به‌جای بداشته آید ، آن را فرستاده آمد . (ص ۱۱۵).

چنانکه ملاحظه می‌شود در این شاهدها که در برخی ضمیری زاید آمده و در برخی اسم به‌جای ضمیر تکرار شده یا فاعل و دیگر اجزای جمله مکرر آمده و یا یك جمله یا مضمون آن تکرار گشته‌است وجه جامع و مشترك همان تکرار لفظ یا مفهوم آن است و در شرایط امروز که هنوز دربارهٔ نحو فارسی آن چنان که سزا است تتبع و تحقیق کامل انجام نگرفته و حتی اصطلاحهای دانش صرف و نحو فارسی یا دستور در هر کتاب مخالف کتاب دیگر آمده و وحدت نظری درباره یکسان کردن آنها دست نداده‌است ، نگارنده ناگزیر شدم آنها را در ذیل عنوان : **تکرار جمله یا اجزای آن به‌قصدهای مختلف** ، بیاورم و پیداست که پس از بررسیهای بیشتر ممکن‌است شاهدهای مذکور در ذیل عنوانهای دیگری آورده شود.

* * *

ـ بخش دیگری را که می‌خواهم عرضه دارم این‌است که بیهقی اغلب به‌جای قیدهای منون عربی قیدهایی مرکب از یك حرف اضافه فارسی همچون : به ، از ، در ، بر و مانند اینها و یك کامهٔ تازی یا فارسی می‌سازد و آن را به‌صورت قید و اغلب به‌جای قید تنوین‌دار که در قرنهای بعد آنهمه شایع شده بود به‌کار می‌برد . این‌گونه قیدها در این متن به‌حدی افزون‌است که می‌توان آنهارا درشمار ویژگیهای سبك نثر مؤلف بشمار آورد و اینك برای نمونه به‌برخی از آنها اشاره می‌شود :

۱ـ به : و ما نیز فردا به **مشافهه** بگوییم . (ص۴۸۰ ، ۴۸۸ ، ۴۹۱)

و **بتعجیل** ببردند (ص۴۸۴) .

به‌حقیقت که اگرمثال نگاه داشتندی این‌خلل نیفتادی (ص۴۸۵،۵۲۳)

به ضرورت قلب لشکر را براند (ص۴۸۵ ، ۵۳۰ ، ۲۳۴ ، ۲۳۵)

و این حال بەتمامی با امیر بگفت (ص۴۹۰، ۵۰۹، ۵۲۱) .

پسر خویش را آنجا فرستاد بنیابت (ص۴۹۱) .

کار ایشان بەواجبی فرموده آید (ص۴۹۳) .

بەمبارکی سوی ناحیت باز باید گشت (ص۴۹۵) .

نیکوییها گفت بزبان (ص۴۹۷) .

همه بگشت و به استقصا بدید (ص۴۹۹، ۵۲۱، ۵۲۴)

مردم بەشتاب در کارها افتادند (ص۴۹۹) .

دو قبای خاص آوردند هردو به زر (ص۲۲٦، ۲۲۰) .

و به زودی بەکوشك آمد (ص۵۰۸، ۵۱۱) .

او را بەخوبی گسیل کرد (ص۵۲۰) .

تا حالها را بەشرح‌تر باز می‌نماید (ص۲۸۲) .

دانستند که کارها بەجدتر پیش گرفته آمده‌است (ص۵۲۲) .

میان ایشان بەظاهر نیك و بەباطن بد بود (ص۵۲۷) .

و این ملطفه‌ها را به مهر جایی نهاده آید (ص۵۲۳) .

و نشاط شراب رفت سخت بەسزا (ص۵۳۵) .

و تعزیت را آنجا بەسزاتر اقامت توان کرد (ص۲۸۷) .

بەجمله پیش می‌دویدند (ص۱۷۴) .

بدان بەیقین که مرا عجزی نیست (ص۲۰٦) .

و بسیارتر و بەکارتر آمدند (ص۵۷۹) .

بحل و بحل کردن (ص۱۵۸) .

۴- در : هفتصد هشتصد سر در وقت ببریدند (ص۴۸۳، ۴۸۴، ۵۳۷، ۵۲٦، ۴۸۴، ۱۷۲) .

امیرمحمود در نهان وی را منهی ساخته (ص۴۹۱) .

بلی در حال بنشاند و کمر، گرداند (ص۵) .

خوارزمشاه را در سِرّ گفت . (ص۶۷۰ ، ۶۶۹) .
نامه نبشت که در ساعت چون این نامه بخـوانی بزرجمهر را با بند گران و غل به‌درگاه فرست (ص۳۳٤) .
۳ـ بر : به‌دولت بزرگ سلطان بزرگ شادکام و بر مراد (ص۵۰۹) .
و از یکدیگر بر حذر می‌بودند (ص۵۳۵) .
و جبایت روان‌است و عمال خداوند بـر کار (ص۵۳۷) .
نامه را بر ملا بخواند (ص۷) .
و کارها بر نظام رود (ص۲۸۲) .
و حاکم چغانیان امروز ... بر جای است (ص٤۹۵) .
یکدیگر را بر خیره می‌کشند (ص۱۹۷) .
رسولان ما را بر مراد بازگردانیدند (ص٤۲۵، ۱۹۸) .
و حرکت هر منزلی بر تعبیه بود (ص٤۸۵) .
اولیا و حشم و بزرگان بر عادت آمدن‌گرفتند (ص٤۸٤ ، ۲۲۷ ، ۲۳۹).
٤ـ از: ازاتفـاق احمدعلی ... آنجا آمده بود (ص٤۲٦ ، ٤۲۲) .
چنان افتاد از قضا که‌بونعیم ندیم ... دل به‌باده داده بود (ص٤۱۰).

*

نکتهٔ دیگر این است که (به) در اول فعل بودن آن را از صورت فعل معین یا رابطه بیرون می‌آورد و تمام می‌کند :
و امیر تا نزدیك نماز شام ببود پس برخاست . (ص۲۲٦)
مدتی به‌نشابور ببود . (ص۲۰۵) .
اکنون باری روزی چند به‌سرخس بباشیم . (ص٤۳۸) .
و حاجبی را مثال داد که بر آن کار بباشد . (ص٤٦۷) .
تا زمستان آنجا بباشیم . (ص٤۹۳)

و مطربان آنجا آمدند و تا نماز دیگر ببود پس از بازگشتند (ص۵۰۳)
و به‌باغ محمودی فرود آمد بر آنکه مدتی آنجا بباشد (ص۵۲۲) .
و امیر به‌کوشك کهن محمودی فرود آمد و یك هفته ببود (ص۴۲۹).
با پیاده‌ای پنجاه بر سر آن قلعه ببودند (ص۵۴۲) .
حرکت کنیم بر جانب خراسان و آنجا بباشیم . (ص۵۴۶)[۳۶] .
این شاهدها نیز برای (کردن) یافتهٔ شد :
تدبیر راست این‌است که این وزیر بکرد . (ص۵۲۲)
و اگر یك زخم بباید زد و این جنگِ مصاف بکرد ، نامه بباید نبشت (ص۵۳۷) .
و لیکن سخت هوشیار گفت و وصیت بکرد . (ص۵۳۹) .
و برفت و حج بکرد . (ص۲۰۹) .

باری شاید بتوان برخی از فعلهای پیشوندی را در بیهقی همچون : فراستدن (ص۵۷۶)، فراکردن (ص۵۹۱) فرا افکندن(ص۶۱۶)به‌معنیهای: پذیرفتن ، تحریك‌کردن ، مطرح‌کردن، وهمانندهای اینها، و ساختن اسم معنی از صفتهای عربی همچون : حاضری (بجـای حضور) (۵۴۷، ۵۲۴)، لجوجی (به‌جای لجاجت) (ص۳۹۰) ، رسولی (به‌جای رسالت) (ص۲۱۱) و مانندا اینها را از ویژگیهای نثر بیهقی دانست که آن‌را از دیگر متنها متمایز می‌کنـد .

از ویژگیهای نثر بیهقی دانست که آن را از دیگر متنها متمایز می‌کند.

۳۶ــ ونیز شاهدهایی در صفحه‌های ذیل:
ص ۵۵۱ س۱۱، ص۵۵۵ س۱۱ ، ص۵۵۷ س۹، ص۵۶۲ س۱۷، ص۵۶۶ س۱۶ ، ص ۵۶۹ س۹ ، ص۵۸۱ س۳ ، ص۵۸۴ س۱۱ ، ص۵۸۷ س۱۶ ، ص۶۰۶ س۱۵ ، ص۶۰۸ س۱ ، ص۶۱۳ س۱، ص۶۴۰ س۱۷.

چنانکه ملاحظه می‌شود دراین شاهدها هرچند وجه جامع ومشترکی که تکرار لفظ یا مفهوم آن باشد وجود دارد اما پس از آنکه از لحاظ نحو، دانشمندان جوان ما در متنهایی نظیر بیهقی که از گرانبهاترین میراثهای ملی و پرذخیره‌ترین گنجینه‌های ادب پارسی به‌شمار می‌روند، به‌تحقیق‌های دقیق و دامنه‌دار بپردازند ممکن‌است برخی ازآنها در ذیل عنوان‌های دیگری جای گیرند و خصوصیتهای مهم دیگری را از لحاظ جنبهٔ تاریخی صرف و نحو فارسی نشان دهند. بنا براین بررسی چنین ویژگیهایی در متنهای اصیل و کهن فارسی و توجیه‌کردن آنها به‌صورتی که با قاعده‌های خاص صرف و نحو فارسی سازگار باشد، از وظیفه‌های مهم نسل جوان دانشمند ما می‌باشد و امید است دیری نپاید کـه ببینم چاپهـایی از همهٔ یادگارهای نظـم و نثر فارسی با تصحیح علمی دقیق به‌شیوه انتقادی در دسترس محققان قرار گرفته‌است وزبان شیرین فارسی بااینهمه سرمایه‌های گرانقدر بتواند همهٔ نیازمندیهای محققانی را که در رشته‌های علمی و فنی می‌کوشند برطرف کند و ادبیات ما را به‌موازات پیشرفت سریع دانش و تکنیك در کشور، به‌سوی تکامل رهبری کند.

سید محمدعلی جمالزاده
ژنو

شمّه‌ای دربارهٔ علم و آیین تاریخ‌نگاری

تاریخ‌نگاری هم مانند بسیاری از علوم دیگر علم تازه‌ایست ، تاریخ‌نویسهای زمانهای سابق اغلب حکم وقایع‌نگار را می‌داشته‌اند و حتی کسانی از آنها که صرف وقایع‌نگار نبودند باز بمفهوم تاریخ‌نگاری امروز بتمام معنی مورخ نبوده‌اند .

امروز علم تاریخ‌نویسی بصورتی درآمده‌است که اگر کسی از آن بی‌خبر باشد و بخواهد تاریخ بنویسد باحتمال نزدیك بیقین کارش کامل و بی‌عیب و نقص نخواهد بود .

راقم این سطور مورخ نیست و از علم تاریخ‌نگاری بقدر کافی اطلاعی ندارد ولی همینقدراست که گاهی در ضمن مطالعات خود با مطالبی روبرو شده‌است که ارتباط مستقیم یا غیر مستقیم با این علم داشته‌است و اکنون باجمال هرچه تمامتر از چند کتابی که با این علم و فن سروکار دارد مطالبی را بعرض می‌رساند .

کتاب اول

۱ـ کتاب بزرگ و جامع «تاریخ و طریقه‌های آن» بزبان فرانسوی[1] .

۱ـ "L'Histoire et ses Méthodes", sous la direction de Charles

←

این کتاب دارای ۱۷۷۱ صفحه و مشتمل بر ۱۲ مبحث و یك مقدمه و هفت فهرست گوناگون مفصل و یك فهرست مندرجات‌است و با کمك فکری و قلمی ۳۵ تن از دانشمندان‌بنـام فرانسوی‌که در علـم و فن تاریخ‌نویسی دارای شهرت هستند نگارش یافته‌است .

مقدمهٔآن که‌نسبةً مفصل‌است وبقلم شارل ساماران عضو انستیتوی فرانسه نوشته شده‌است با این جمله شروع می‌گردد :

«آیا تاریخ بقول پـول والری خطرناك‌ترین محصولی‌است که شیمی قوای معنوی آنرا ساخته‌است» . و یا آنکه بقول ه . ا . مارو باید «آنرا در ردیف رفیع‌ترین‌قریحه‌ها و استعدادهائی‌بشمار آورد کـه انسان می‌تواند بدان بپردازد» . ما در بین این دو نظـر متضاد معتقد هستیم کـه تاریخ علمی‌است بس دشوار که محکوم‌است باینکه ازطریقـهای سخت و پیچیده بحقیقتی دست بیابد که همیشه نسبی‌است.» باز همین دانشمـند چنین اظهار نظر نموده‌است :

«این مقدمات نباید مانع باشد و نمی‌تواند مانع باشد که تاریخ یکی از احتیاجات عمیق و ریشه‌دار نوع بشر صاحب فکراست واگر هم وجود نداشت لازم بود که آنرا اختراع نمایند.» .

این مقدمه بسیار با معنی‌است ولی ترجمـهٔ آن برای من در اینجا امکان‌پذیر نیست و از حدود یك گفتاری که باید با گفتارهای بسیار دیگری بصورت رساله یا کتابی بچاپ برسد بیرون‌است و البته اساتید دانشـگاه مشهد آنرا بترجمه رسانیده در مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی بچاپ

← Samarah, de l'Institut Edition Gallimard, 1961 (Encyclopédie de la pléiade) .

خواهند رسانید.

خود کتاب دارای هشت قسمت مهم است با عناوین ذیل:

۱- تاریخ چیست؟

۲- زمان و مکان.

۳- طرق کسب اطلاع و کشفیات بزرگ.

۴- تجسس از راه «متود» برای بدست‌آوردن مآخذ و مدارك.

این قسمت چهارم متضمن فصول فرعی زیر است:

الف - علم فرعی قدیمی و روایتی، اسناد و مآخذ تصویری.

ب - علم فرعی و روایتی، اسناد و مآخذ مکتوب.

ج - وسایل جدید برای انتشار، اسناد و مآخذ ضبط‌شده.
(enregistrés)

د - چند راهنمائی تازه.

۵- حفظ و ضبط و معرفی اسناد و مدارك.

۶- بیان و اظهار نظر انتقادی دربارهٔ مآخذ و مدارك.

۷- پاره‌ای از مسالك مفیدی که می‌تواند کمك بکار برساند.

۸- دربارهٔ شغل تاریخ‌نگاری چه فکر و نظری باید داشت.

ازجمله مزایای این کتاب بسیار مهم یکی آنکه هر فصلی از آن دارای صورت کتابهائی‌است که بزبانهای مختلف دربارهٔ مطالب و موضوع آن فصل تا موقع تدوین کتاب انتشار یافته بوده‌است.

از آن گذشته در آخر کتاب رویهمرفته در ۲۲۹ صفحه (با خط ریز و سطور بهم پکیده) علاوه بر فهرست اعلام هفت جدول هم آمده‌است که بغایت سودمنداست از این قرار:

۱- جدول تطبیقی مبدأهای تاریخ.

۲- جدول تاریخ روزهای اول سالها،

۳– جدول اختیار تقویم گریگوری در کشورهای مختلف .

۴– جدول تطبیقی تقویم دورهٔ جمهوریت و تقویم گریگوری .

۵– جدول دوره‌های تاریخ و وقایع مهم تاریخی .

این جدول بزرگ در ٦٩ صفحـــه که از هزارهٔ چهارم قبل از میلاد شروع می‌شود و در سال ۱۹۵۹ میلادی پایان می‌یابد دارای چهار ستون است بدین قرار :

الف – کشف و انتقاد اسناد و مدارك تصویری .

ب – کشف و انتقاد اسناد و مدارك مکتوب .

ج – عوامل تمدن و طرق فنی و علمی .

د – حفظ و ضبط و معرفی اسناد و مآخذ و مدارك .

٦– جدول تحلیل و تجزیهٔ فصول و قسمتهای گوناگون کتاب .

۷– فهرست تصاویر .

* * *

کتاب دوم

کتاب کوچکی‌است در ۱۵۲ صفحه بزبان فرانسوی و بقـلم استاد هارسان در دانشگاه شهر لی‌یژ در بلژیك با این عنوان :

«تاریخ را چگونه می‌نویسند»[۲]

مؤلف درمقدمه نوشته‌است که هیچ ادعا ندارد که درین کتاب کوچك طـریقه و سبك تاریخ‌نگاری را (Méthodologie historique) تشریح نماید و بکسانی کـه طالب اطلاعات کاملتری دربارهٔ فن تاریخ‌نگـاری هستند

۲– Paul Harsin; " Comment on écrit l'histoire", Bibliothèque Scientifique belge, (Histoire et philosophie) Paris, librairie E. Droz, 1933.

توصیه می‌نماید که بکتابهای مسطور در ذیل مراجعه نمایند :

۱ـ ۱. برنهایم : کتاب تدریسی «متودها»ی تاریخی و فلسفهٔ تاریخی (بزبان آلمانی)[۳] .

۲ـ لانگلوا و سن‌یبوس: «مقدمات تحقیقات تاریخی» (بزبان فرانسه)[٤].

مؤلف برسم توضیح می‌گوید کـه کتابش ملخص و چکیدهٔ پانـزده مجلس درسی‌است که بموجب قانون سال ۱۹۲۹ میلادی دربارهٔ «اطلاعاتی در باب نقد تاریخی» و بمنظور آشنا ساختن دانشجویان با طریقه‌های کار در فن تاریخ‌نگاری ایراد کرده بوده‌است .

این کتاب مشتمل‌است بریك مقدمه و شش فصل از قرار ذیل :

فصل اول ـ این فصل دربارهٔ مسائل اساسی علم و فن تاریخ‌نگاری و عبارت است از سه قسمت زیر :

الف ـ مقولهٔ حقیقت تاریخی .

ب ـ مقولهٔ وقایع و حوادث تاریخی .

ج ـ مقولهٔ مآخذ و مدارك و اسناد تاریخی .

فصل دوم ـ جمع‌آوری مآخذ و مدارك .

فصل سوم ـ معلومات و اطلاعات مقدماتی لازم .

فصل چهارم ـ انتقاد و رسیدگی بصحت و اصالت مطالب .

(Critique d' authen ticité)

فصل پنجم ـ انتقاد دربارهٔ دلایل صحت و اصالت .

(Critique de Crédibilité)

۳ـ E. Bernheim : "Lehrbuch der historischen Methode und der Geschichtsphilosophie" (چاپ چهارم ، درسال ۱۹۰۲ میلادی)

٤ـ Langlois et Seignobos : "Introduction aux Etudes historiques" ، (چاپ پنجم)

این فصل متضمن شش قسمت‌است بدین صورت :

الف ــ انتقاد در تفسیر و تأویل .

ب ــ کیفیت و میزان و معیار صحت مشاهدات .

ج ــ نقد دربارهٔ صلاحیتداری و لزوم دقت در این امر .

د ــ نقد دربارهٔ صداقت و دقت در این امر .

هـ ــ تفتیش و نظارت در تاریخ .

فصل ششم ــ طریقهٔ ترکیب تاریخی[۵] .

این فصل نیز مشتمل‌است بر شش قسمت بدین قرار :

الف ــ طبقه‌بندی مطالب و وقایع .

ب ــ تفسیر و تأویل وقایع و حوادث و بیان وقایع تاریخی .

ج ــ بیان و تشریح و تمهید صغری وکبری دربارهٔ علت ومعلول.

د ــ جزئیات شخصی وعمومیات جامعه‌ای درتاریخ : آزادی، اتفاق و تصادف و قضا و قدر (تقدیر علمی که آنرا «دترمی‌نیسم = " déterminisme " » می‌خوانند) .

هـ ــ راستی ، بیطرفی ، عینی‌بودن ، انفسی بودن[۶] .

و ــ ملاحظاتی دربارهٔ اینکه «تاریخ به‌چه درد می‌خورد» .

کتاب ملحقاتی هم دارد که بسیار دلنشین و سودمنداست دربارهٔ اینکه پاره‌ای از کلمات قصار که باشخاص بزرگ و مشهور نسبت داده می‌شود و جمله‌های تاریخی چگونه بوجود میآید درصورتی‌که چه بسا

۵ــ مقصود از کلمهٔ «ترکیب» Synthèse است که آنرا بدین‌قرار تعریف کرده‌اند : طریقه‌ایست که بدان‌وسیله ازساده بمرکب و ازجزء بکل و ازعلت به معلول و از صغری وکبراهای اصولی به‌نتیجه میرسیم وبرعکس تجزیه‌است .

۶ــ عینی بودن بمعنی Objectivisme، وانفسی‌بودن‌بمعنی Subjectivisme آمده‌است.

اساس صحیح ندارد و ساختگی و مجعول است .

این کتاب چون مختصر و مفید است برای ترجمه کردن بفارسی بسیار مناسب است .

کتاب سوم

کتاب (ویا رسالهٔ) مختصری است با عنوان «ستایشگری از تاریخ یا حرفهٔ تاریخ‌نگاری» بقلم مارك بلوش (یا بلوخ بزبان آلمانی)[۷] ازتاریخ‌نویسان فرانسوی .

این کتاب مشتمل است بر ۱۱۱ صفحهٔ بزرگ (یك مقدمه مفصل و ٥ فصل و دو فقره ملحقات) .

مؤلف در مقدمه بکسانی که بتاریخ و نفع و فایدهٔ آن اعتقادی ندارند جواب می‌دهد و دربارهٔ منافع تاریخ بیاناتی دارد و دلایلی اقامه می‌نماید و دستورهائی بجوانانی می‌دهد که در فن تاریخ‌نگاری تحصیل می‌کنند و قصد دارند تاریخ‌نگار بشوند .

کتاب مشتمل است بر پنج فصل بدین قرار :

فصل اول ــ تاریخ ، مردم و زمان :

این فصل متضمن هفت قسمت است بترتیب زیر :

الف ــ مورخ و آنچه او اختیار و انتخاب می‌کند .

ب ــ تاریخ و مردم .

ج ــ زمان تاریخی .

۷ـ Marc Bloch : "Apologiepour l'Histoire ou métier d historien", (Cahiers des Annales) Armand Colin, Paris, 1949 .

د ـ بت‌پرستی اصل و ریشه‌ها .

هـ ـ حدود وثغور آنچه «کنونی» است وآنچه «کنونی» نیست[8]

و ـ طریقهٔ فهمیدن ماضی و گذشته بوسیلهٔ حال و حاضر .

فصل دوم ـ مشاهدهٔ تاریخی (اوبسرواسیون)

الف ـ شرایط عمومی مشاهدهٔ تاریخی .

ب ـ شهادت .

ج ـ نقل شهادتها .

فصل سوم ـ انتقاد .

الف ـ بیانات اجمالی دربارهٔ تاریخ طریقه و «متود» انتقاد :

ب ـ بدنبال و در تعقیب دروغ و خبط و خطا .

ج ـ بیانات اجمالی دربارهٔ منطق طریقه و «متود» انتقاد .

فصل چهارم ـ تجزیه و تحلیل تاریخی .

الف ـ قضاوت و درك .

ب ـ از تفاوتها و گوناگـون‌بودن افعـال و اعمـال انسانی تا وحدت وجدانی .

ج ـ تعاریف و کلمات واسـامی در زبانها و زمانهـای مختلف که دانستن آن بر مورخ ضرورت دارد[9] .

مؤلف در پایان کتاب جمله‌ای را از زبان فوستل دوکولانژ[10]

۸ـ L'actuel et l'inactuel

۹ـ La Terminologie ou la Nemenclature

۱۰ـ Fustel de Coulange تاریخ‌نویس معروف فرانسوی (۱۸۴۰ـ۱۸۸۹م.) که‌بقول کتاب لغت معروف «لاروس» مشهوربود به‌عاشق‌بودن به‌حقیقتگوئی وحقیقت‌یابی وسختگیری در اطاعت ازقوانین و «متود» درکار تاریخ‌نگاری .

تـاریخ نویس بسیار معـروف فرانسوی نقل می‌کند و آن جملـه از این قراراست :

«تاریخ عبارت نیست از جمع‌آوری و رویهم‌ریختن وقایع و حوادث گوناگونی که درزمان گذشته رخ‌داده‌است بلکه علم جامعه‌های انسانی‌است». مؤلف ایرادی بدین گفته وارد ساخته و می‌گـوید : «فرد را در جامعـه و جامعه‌ها را نباید یکی دانست» . این کتاب هم‌چون مختصر و با معنی است برای ترجمـهٔ به‌فارسی بسیار مناسب بنظر می‌آید .

کتاب پنجم :

کتابی‌است بزبان آلمانی به‌قلم دانشمند و مورخ بزرگ هلندی موسوم به یوهان هوی‌زینگا ، با عنوان : «تاریخ و فرهنگ»[11] .

مؤلف در فـرنگستان شهـرت بسیار دارد و در نتیجهٔ جنگ اخیر (دومین جنگ جهانی) وفات یافت و شاید بتوان گفت به‌شهادت رسید .

این کتاب دارای مقدمهٔ مفصلی‌است در ۴۰ صفحه به‌قلم ک.کوستر[12] در معرفی هوی‌زینگا ازلحاظ تاریخ‌نویسی که بسیار بامعنی وسودمنداست.

کتـاب مشتمل‌است بر سه قسمت :

قسمت اول ـ «تاریخ از لحاظ نظر (تئوری) و طریقه (متود) .

این قسمت متضمن سه‌مبحث‌است :

الف ـ تعریفی دربارهٔ مفهوم تاریخ ،

ب ـ چهار فصل دربارهٔ ترقی و توسعهٔ تاریخ تا موقعی کـه

۱۱ـ Yohan Huizinga : "Geschichte und Kultur", Alfred Krōner Verlag, Stuttgart, 1954 .

۱۲ـ Kurt Kōster

عامی از علوم عصر حاضر گردید .

ج ـ چگونه گذشته مبدل بزمان حال می‌گردد .

قسمت دوم ـ «تحقیقات و مطالعاتی دربارهٔ تاریخ از لحاظ فرهنگ».

این قسمت شامل‌است بر هشت مبحث‌که مهمترین آنها که مستقیماً مـربوط به‌فن تاریخ‌نگاری‌است چنین‌است :

۱ ـ ایدآل‌های حیاتی تاریخ‌نگاری .

۲ـ فکر و نظر دربارهٔ تاریخ در قرون وسطی .

* * *

باید دانست که کتاب به‌زبانهای‌اروپائی دربارهٔ فن تاریخ‌نگاری بسیار است و من بدبختانه از آنها بی‌خبرم و همینقدراست که این پنج کتابی را که در طی این گفتار بدانهـا اشاره رفته‌است شخصاً دارم و لهـذا آنچه مسطور گردید تنها دربارهٔ این پنج کتاب‌است و نیز هر پنج کتاب را بوسیلهٔ پست زمینی سفارشی بنام دوست محقق ودانشمندم آقای‌دکتر غلامحسین یوسفی ارسال خدمت می‌دارم که هدیهٔ بسیار ناقابلی وباصطلاح پـای مور و بال ملخی باشد برای کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی مشهد و امیدوارم که عده‌ای از دانشجویان با علم و زباندان و با همت آن‌دانشکده در تحت نظر و هدایت اساتید عظام خود کم‌کم این کتابها را (ولو به‌تلخیص باشد) بزبان فارسی ترجمه کرده و با کمك مالی دانشگاه و وزارت آموزش و پرورش بچاپ برسانند و در دسترس جوانان دانش‌پژوه ما بگذارند تا با علم و فن تاریخ‌نگاری آشنائی کافی حاصل نمایند و در زمینهٔ تاریخ‌نگاری ایرانی خدمت شایانی انجام بدهند انشاءالله‌تعالی .

بدیهی‌است که در آثار مورخین بزرگ فرنگی که اسم عده‌ای از آنها و عنوان آثار آنها را در همین پنج کتابی که تقـدیم می‌گردد خواهندیافت

دربارهٔ فن و علم تاریخ‌نگاری مطالب بسیار سودمند بدست خواهد آمد و مثلاً در کتاب «تاریخ تمدن در انگلستان» بقلم مورخ انگلیسی بسیار مشهور بوکل[۱۳] (ترجمهٔ آلمانی و فرانسوی آن هم موجوداست) با تفصیلی هرچه تمامتر دربارهٔ مقدمات و شرایط تاریخ‌نگاری سخن رفته‌است . در حق این کتاب نوشته‌اند که در قرن نوزدهم میلادی تنها دو کتاب مهم در دنیا انتشار یافته‌است ، یکی کتاب «سرمایه» بقلم کارل‌مارکس و دیگری همین کتاب «تاریخ تمدن در انگلستان» . بوکل قبل از آنکه بتاریخ تمدن در انگلستان که موضوع اساسی کتاب است بپردازد خواسته‌است ببیند که شرایط تاریخ‌نویسی از چه قراراست و شخص تاریخ‌نگار چه نوع مسائلی را باید در مدّ نظر داشته باشد و ازینرو مقدمه‌ای بر کتاب خود نوشته‌است که مشتمل برچند جلد گردیده‌است و قبل از آنکه بذی‌المقدمه برسد وفات نموده‌است ولی خود این مقدمه فی‌نفسه در نهایت اهمیت‌است . و دربارهٔ تاریخ‌نویسی و ماهیت تمدن بقدری مطالب عالی و سنجیده دارد که بحق این کتاب را از امهات کتابهای این زمانهای اخیر ساخته‌است .

از بوکل گذشته مورخین بزرگ دیگر هم از قبیل پی‌رن بلژیکی و تون‌بی انگلیسی و همچنین تاریخ‌نگاران بنام فرانسه و آلمان هریك دربارهٔ تاریخ‌نگاری گاهی بتفصیل و زمانی باختصار مطالب بسیار گرانبهائی دارند که جمع آوردن‌آن خود کار سنگین ولی بسیار سودمندی خواهد بود و در همین چند کتابی که برسم هدیهٔ ناقابل برای کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی مشهد تقدیم می‌دارم مقداری از آن مطالب مسطوراست و امیدوارم چنانکه آرزوی من‌است بصورت کتابی در یك یا در چند جلد بزبان فارسی انتشار یابد و در برنامهٔ دانشکده‌های ادبیات و تاریخ ایران

۱۳- Henry - Thomas Buckle (۱۸۶۲ – ۱۸۲۱)

تدریس بشود ، بعون‌الملك‌الوهاب .

حاشیه

در آغاز این گفتار اشاره‌ای بطرز تاریخ‌نویسی در ایران در زمانهای گذشته رفت . در همین اوقات اخیر در کتاب بسیار ممتاز و محققانهٔ «اندیشه‌های میرزا آقاخان کرمانی» بقلم دانشمند محترم و دقیق و عمیق آقای دکتر فریدون آدمیت[۱] دیده شد که بخش ششم را به «تعقل تاریخی» و به‌فن تاریخ وروش تاریخ‌نگاری جدید اختصاص داده‌اند و در هشت صفحه اطلاعات ونکات بسیار گرانبهائی دربارهٔ این موضوع آورده‌اند که ای‌کاش تمام آن در کتاب یا رساله‌ای که در موقع جشن بیهقی باید انتشار یابدبچاپ‌می‌رسید. بنده برای اینکه دردسر تجسس نداشته‌باشید فتوکوپی آن قسمت را تقدیم می‌دارد .

اما مطلب دیگر

باز در همین ایام کتاب تاریخ«رستم‌التواریخ»[۲] بدستم رسید . نمونهٔ خوبی‌است از سبك و طرز تاریخ‌نویسی در ایران و حتی شاید از پاره‌ای جهات یکی از بهترین آنها باشد . مؤلف آن محمدهاشم (رستم‌الحکما) گرچه دورهٔ فتحعلی‌شاه قاجار را هم درك نموده‌است ولی گاهی حرفهائی میزند که واقعاً تعجب‌انگیزاست چنانکه‌گوئی این مرد دراقلیم جن‌وپری می‌زیسته است و هرچند اطلاعات مفید و کمیاب هم در آن زیاداست و ازین لحاظ

۱ــ طهران ، ۱۳٤٦ (بکوشش کتابخانهٔ طهوری) .

۲ــ «رستم‌التواریخ» تألیف محمدهاشم (رستم‌الحکما) باهتمام محمد مشیری، طهران، آبان ۱۳٤۸ .

می‌توان آنرا کتاب باارزشی دانست (وچنین هم هست) ولی در مقابل مطالبی هم در آن آمده‌است که عقل را حیران می‌سازد و خواننده از خود می‌پرسد در زمانی که انقلاب بزرگ فرانسه سرتاسر جهان متمدن را در جادهٔ جدیدی از تمدن و فکر وانقلاب وارد ساخته بود چگونه قابل تصور است که مرد درس‌خوانده‌ای که بی‌فضل و کمال نیست و شعر هم میگوید و تخلصش «آصف» است و دیوان شعری بنام «گلشن» هم داشته و در کتابش خود را «حکیم‌سترک‌زمان» و «فیلسوف بزرگ دوران» و «عالم‌آرا» و «سیدالفلاسفه» و «شمس‌الوزرا» و «زبدةالعلما» و «عین‌الفقها» و «عقیلةالعرفا» و «سلسلةالعداله» و «قطب‌الاسلام» و «صمصام‌الدوله» و «آصف‌العصر» و «ابوالمعالی» و «سلطان‌العرفا» و «هرمس صفات» و «ارسطو کمالات» و «فیثاغورث سمات» خوانده‌است و فتحعلی‌شاه باو لقب «صمصام‌الدوله» داده بوده‌است[3] و معلوم‌است که در خدمات دیوانی صاحب مقامی بوده‌است اینگونه مطالب را در کتاب خود (آن‌هم کتاب تاریخ) نوشته‌است وشکی نیست‌که بدانها شخصاً اعتقادهم می‌داشته‌است و من درینجا برسم نمونه یکی از آن داستانها را که بزعم این مورخ از سوانح تاریخی‌است برایتان نقل می‌کنم تا معلوم گردد که علاوه بر عیوب و نقایصی که آئین تاریخ‌نگاری در مملکت ما داشته (و هنوزهم ازکجاکه نداشته‌باشد) ساده‌لوحی و بی‌خبری و زودباوری و خرافات‌پذیری تاریخ‌نویسانمان هم در فن تاریخ‌نویسی نقش مهمی را ایفا می‌کرده‌است[4].

و آن داستان (باتلخیص) ازین قراراست (در صفحات ۲۱ تا ۴۷ یعنی

۳ـ البته بقول خودایشان یعنی رستم‌الحکما که الحق در خفض جناح کمتر نظیردارد.

٤ـ من حتی در تاریخ طبری هم نمونه‌هائی ازین کیفیت را یافته‌ام که اگر عمری باقی باشد شاید روزی بصورت مقاله برای «مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات وعلوم‌انسانی مشهد» بفرستم.

۲۶ صفحهٔ بزرگ)

«محمدرضا ولد آقاکبیر صراف که به‌هندوستان رفته و دعوی بادشاهی نمود[۵] و بلطایف‌الحیل پایتخت زنگبار را گرفت و مهراج را معزول نمود[۶] و گنجهای بسیار از زروسیم و جواهر مالك شد. از بدو فطرت تا بحال هیچ سلطانی و صاحبقرانی بدان مملکت دست نیافته و تسلط نیافته، دوازده سردار انگلیز که با لشکر و آتشخانهٔ بسیار در پی تسخیر آن مملکت رفته بودند و همه مغلوب و مقهور شده بودند و اسیر شده بودند ومحبوس و مقید شده بودند. درآن وقت بنه‌پارته[۷] پادشاه انگلیز ایلچی به‌تهنیت و مبارکباد نزد نواب بنده‌پرور که آقامحمدرضای مذکور باشد فرستاد. نواب بنده‌پرور فرمود همهٔ ایشان و ایلچی را ناقص‌الاعضا نموده و اخراج نمود و کشته‌های فرنگیان را فرمود با پنجاه‌هزار من چوب عود بآتش سوختند و بقدر هزار هزار من طلای ساخته از آلات و اسباب زندگانی را فرمود در برکهٔ آبی که بقدر نیم فرسخ طول و عرض آن و عمقش از هزار ذرع بیشتر بود ریختند که بیرون آوردنش امکان ندارد و پادشاه انگلیز چهار مرتبه لشکر بجانب او فرستاد همه کشته و اسیر شدند[۸] و نواب بنده‌پرور یعنی آقامحمدرضای شبکه‌سای[۹] زرنگ حیله‌گر در سلطنت کمال

۵ــ درزمان فتحعلیشاه قاجار.

۶ــ حالا چکار داریم که زنگبار درهندوستان نیست ودرسواحل شرقی افریقا واقع و صدها فرسخ از هند بدور افتاده‌است و اسم پادشاه آن مهراج هرگز بگوش ما نرسیده‌است ورستم‌الحکما هم لازم ندانسته‌است دوکلمه توضیحی بدهد.

۷ــ مقصود بناپارت ناپلیون است.

۸ــ بما چه که درهیچیك از تواریخ دنیا ازین چهار لشکرکشی یك‌کلمه دیده‌نمیشود.

۹ــ معنی کلمهٔ «شبکه‌سای» بر ما معلوم نگردید و آقای محمد مشیری هم توضیحی نداده‌اند وظاهراً اصطلاحی بوده بمعنی حقه‌باز وپشت‌هم انداز.

استقلال یافته و تاج مرصع مهراج را بر سر نهاد و بر تخت مهراج که پنجاه ذرع در پنجاه ذرع[۱۰] از زر ناب و جواهر گرانبهای خوشاب ساخته بودند برمسند مکلل به‌لئالی برنشست ... و همهٔ ایشان بقدر پنج کرور بحکم نافذ او شرف اسلام یافته ... فرمود حسینیه‌های بسیار در آنجا بنا نمودند ... و چون این وقایع بعرض پادشاه انگلیز و بزرگان لندن رسید... از روی مکر و خدعه بقدر دوسه‌هزار نفر برسم فرار آمدند و در خدمت نواب‌بنده‌پرور بشرف اسلام قرین و ملازمت اختیار نمودند ... اهل آن سرزمین چون از ... مکر و تزویر فرنگیان با خبر و آگاه بودند بخدمت نواب بنده‌پرور عرض نمودند که مرخص بفرما تا فرنگیان را بآتش بسوزانیم ... التفاتی نفرمود[۱۰] ... اتفاقاً اراده بشکاررفتن نمود. پنجاه‌هزار سوار و پیاده آراسته و پانصد فیل آذوقه‌کش و پیشخانه و پسخانه و آتشخانهٔ بسیار و سراپرده‌ها و خیمه‌های زربفت و مروارید دوخته و کرسیها و اریکه‌ها و سریرهای زرین و سیمین و عاج، بعضی مرصع و بعضی ساده و فرشهای نفیسه و ظروف زرینه و سیمینه و چینی و بلور و یشم و هزار وهفتصد سگ و یوز و گرگ تربیت یافته شکاری و سیصدوپنجاه مرغ شکاری ... و چهل مار بازیگر رقاص و صد خرس و بوزینه و صد سك و صد فیل بازیگر رقاص و صدوهفتاد قفس زرین مرصع‌بجواهر از مرغان خوشخوان ... و صدوهفتاد خروس جنگی و دویست قوچ جنگی و صد بز با تربیت رقاص و زبان‌فهم و سخندان، همه با زیورهای زرینه و پنج هزار نفر از لولیان شیرین‌کار طناز ... همه رعنا و زیبا ... و همه هلال ابرو و همه دلربا ... همه با دف و نقاره و عود و رود و بربط و سنطور و

۱۰ــ درموارد دیگر کتاب حتی دربارهٔ ایلچی عثمانی صحبت از معاملات دیگری مکرر بمیان آمده‌است.

چنگ و چغانه و رباب و موسیقار و صدوپنجاه کرنای زرین از طرف دست راست وصدوپنجاه کرنای سیمین ازطرف دست چپ وصدکوس اسکندری از چرم فیل که بر پشت فیل می‌نهادند . . . با چهل عدد شپش پرورده که هریك بقدر کبوتری بودند و هریك یك موکای داشتند و بیست کرکدن و ده چهلپا (و چهلپا جانوریست پر نقش‌ونگار بالوان مختلفه و عرض آن بقــدر هفت زرع[۱۱] و طولش ده زرع و ارتفاع جسم آن بقدر پنج زرع و دو شاخ دارد هفت پیچ در پیچ[۱۲] و از دوطرف دو چشم بقدر کف دست مانند شعلهٔ آتش و بدور هر چشمش شش چشم کوچك سفید رنگ و علی‌الدوام مانند هزاردستان بداوزده مقام بزیر و بم خوانندگی می‌نماید . . .) .

* * *

داستان این «نواب‌بنده‌پرور» باز دنبالهٔ دور و دراز دارد ولی مشت نمونهٔ خرواراست و از آنجائی که راقم این سطور بحکم تقدیر داستانسرا آفریده شده‌است و از داستانسرائی لذت می‌برد بدین اندازه قناعت رفت و طالبان می‌توانند بخود کتاب مراجعه فرمایند تا درست دستگیرشان شود که بعضی از تاریخ‌نویسان وطنی‌ما تا همین زمانهای اخیر تاریخ‌را به‌چه‌طرز و اسلوبی می‌نوشته‌اند هرچند برای تفریح‌خـــاطر خواننده خالی از فایده نیست و آناطول‌فرانس نویسندهٔ مشهور فــرانسوی هم معتقد بوده‌است که فرق بین تاریخ و رمان همینقدراست که در تاریخ مطالب بطور منطق حکایت نمی‌شود درصورتیکه در رمان لامحاله آغاز و وسط و پایان داستان

۱۱ــ هکذا فی‌الاصل .

۱۲ــ ظاهراً اصل عبارت «هفت ذرع وپیچ‌درپیچ» بوده‌است .

منطقی و رضایت‌بخش‌تراست و ما نیز می‌گوئیم الله‌اعلم بالصواب و سخن را کوتاه می‌کنیم و رویهمرفته شاید اینکه گفته‌اند تاریخ تنها بما می‌آموزد که چیزی بما نمی‌آموزد زیاد هم از حقیقت دور نباشد.

عبدالحی حبیبی
دانشگاه کابل

تحقیق برخی از اماکن تاریخ بیهقی

بخش باقیماندهٔ تاریخ بیهقی که از تصاریف روزگار نجـات یافته و حاوی وقایع سلطنت امیرمسعودبن سلطان‌محمود غزنویست ، عـلاوه بر ارزش ادبی ، در تاریخ اجتماعی و سیاسی آسیا ، یگانه کتاب گرانمایهٔ پر معلومات سودمندی شمرده می‌شود .

اهمیتی که این کتاب عزیز دارد ، منحصر به‌ادب و تاریخ نیست بلکه از نگاه جغرافی نیز ارزشی بسزا دارد و نامهای بسا از اماکن و محل وقوع آنرا روشن می‌سازد ، که ما در جغرافیای تاریخی افغانستان آنرا سندی قوی و ارزنده دانیم ، و تنها همین شرح «اماکن تاریخ بیهقی» موضـوع کتابی شده می‌تواند که بهمت ارباب کاوش و جستجو نگاشته آید .

من در مدت چهل سال اخیری که با این کتاب پسندیده آشنا شده‌ام، همواره به‌حل لغات و کلمات آن توجهی داشته‌ام و اکثر این مطالب در اثر مطالعات محلی در جغرافیا و زبان و محاورهٔ مردم افغانستان به‌سهولت حل می‌گردد .

مثلاً از نظر ادب و زبان بسا کلمات و مصطلحات ادبی درتاریخ بیهقی موجوداست که مردم خارج افغانستان آنرا نشنیده‌اند ، ولی نزد هموطنان

بیهقی کلمات آشنا و عـادی‌است مانند کلمات غزنیچی و خیریت کـه در طبع‌های بیهقی مورد حاشیه‌نویسی و حدس‌آرائی استادان قرار گرفته ، درحالیکه مردمِ افغانستان هرغزنوی را بصورت‌عادی غزنیچی گویند و اگر دو نفر با هم روبرو می‌شوند ، در احوال‌پرسی و تعـارف عادی می‌پرسند «خیریت‌است؟» و پاسخ می‌شنوند «الحمدلله خیریت کامل دارم.» .

دربارهٔ اسمای اماکن باید گفت که : اکثر نامهای قدیم عیناً یا باندك تحریفی اکنون هم باقی مانده‌است و تنها جستجو و کاوش می‌خواهد و من چون مقالات مفصل دربارهٔ افغان شال ، تگین‌آباد ، تولك ، گیری ، دنپور ، شاه‌بهار ، ویهند ، نغر و غیره اماکن تاریخ بیهـقی در افغانستان و ایران نشر کرده‌ام ، دری گفتار آنرا تکرار نمی‌کنم و چون برخی از آن در ایران هم نشر گردیده نیازی به‌بازگفتن آن نیست .

درین گفتار با مجال بسیار محدودی که داریم ، به‌ذکر و شرح چند جائی می‌پردازم ، که تا کنون نشر نشده‌است . ولی این جستجو بسبب کمی وقتی که برای سخن‌رانی داریم ، جامع و مانع نخواهـد بود ، به‌مشتی از خروار اکتفا می‌رود .

دشتِ خَدابان

در سنهٔ ٤٣٠ ه سلطان مسعود در هرات لشکر عرضه کرد در دشتِ خَدابان (ص ٥٩٠) .

این کلمه در طبع استاد نفیسی (۷۱۸/۲) دشتِ خدایان است و در پاورقی از روی چند نسخه خداهان آمده . در طبع استاد فیاض در متن دشتِ خداهان طبع شده و در پاورقی نسخه بدل آن خدایان و خاوران داده شده در حالی‌که اصل آن خدابان‌است که اکنون هم در هرات خیابان گویند ، و جامی و اسفزاری و حافظ ابرو و مؤلفِ حبیب‌السیر و مطالع

معدین هم بهمین املا نوشته‌اند و حضرت جامی‌راست .

حدیث روضه مکن ، جای این نه بس ما را
که در سواد هری ساکن خیابانیم[۱]

در رسالهٔ طایری زیارتگاهی معاصر سلطان‌حسین بایقرا (نسخهٔ خطی لاهور) گوید :

خیابان پر زخوبان باد دایم   که فرع این جمال آمد کمالش (ورق ۱۴)

در نسخه‌های خطی تاریخ هرات سیفی هروی ، مکررا خیادوان آمده و اسفزاری گوید که در زمان سابق اورا «کوی‌خدایگان» می‌گفتند وبعبارت فرس‌خدایگان پادشاه را گویند[۲] .

در نسخه‌های خطی طبقات‌الصوفیهٔ انصاری هروی مکرراً خدایان است[۳] و یاقوت گوید : خدابان بضمه اول از نواحی هرات باشد[۴] .

این تصریح یاقوت با ضبط طبقات‌الصوفیه سازگاراست و باید املای نسخ بیهقی خدایان ، خداهان و خاوران را تصحیف کاتبان دانست .

(برای تفصیل رجوع کنید به‌تعلیقات من بر طبقات‌الصوفیهٔ انصاری هروی طبع کابل ۶۱۶) .

هیبا ؟ هوپیان

در سنهٔ ۴۳۲ هـ چون خطر پیشرفت سلجوقیان در اراضی شمال هندوکش پدید آمد و امیر مسعود دل‌از غزنه برداشت و رعبی و فزعی در دل وی افتاد ، لشکری را به‌غرض دفاع در هیبان گماشت (ص۶۵۱) .

۱ـ روضات‌الجنات فی اوصاف مدینة هراة ۱/۳۲ .

۲ـ ایضا ۱/۸۶ .   ۳ـ طبقات‌الصوفیه ۴۳۲، ۴۳۳، ۴۵۶ .

۴ـ معجم‌البلدان ۲/۳۴۹ .

نام این جای در هرسه طبع تهران و کلکته هیبان چاپ شده و استاد فیاض می‌نویسد که هیچ جا پیدا نشد ، در زین‌الاخبار هسان یا ببیان‌است.

چند صفحه بعد در تاریخ بیهقی پروان و هیبان یکجا آمده (ص٦٥٤) و ازین پدید می‌آید که مراد همین پروان و هوپیان سمت شمالی کابل است که از آنجا به‌دره‌ها و گذرگاههای هندوکش راهها است . و از سکندر تا بابر ، تمام فاتحان ، بارها ازین راهها گذشته‌اند .

گردیزی نیز در همین مورد ذکری از هیبان دارد[٥] که در نسخ خطی و چاپی آنرا بهلسان و بهسان و بهپان نوشته‌اند . بابر نیز درسنهٔ ۹۱۰ هـ. برای فتح کابل از راه پنجهر گذشته وبه‌گذر هوپیان رسیده بود[٦] که درچند میلی شمال چاریکار بر راه پروان واقع است و بقول پروفیسر ولسون باهو - پی - آن‌هیون‌تسنگ‌زایر چینی و اسکندریهٔ opiana که ستیفونوس بازنتینی ذکر کرده مطابقت دارد[٧] . و مورخان قدیم یونان هم آنرا بنام opianum می‌شناخته‌اند ، که همان شهر بنا کردهٔ اسکندر در همین هوپیان بود[٨] .

خَروار و خار

در٤۲۲ هـ. امیرمسعود برای شکار به‌سوی خروارو خار مَرغ رفت (ص۲۷۳) . در مقابل هردو کلمه در هردو طبع علامت استفهام موجوداست ولی از سیاق کلام بیهقی بر می‌آید که این هردو شکارگاه در نزدیکیهای غزنه بود ، زیرا امیرمسعود در سیزدهم رمضان از غزنه رفت و روز ۲۳ واپس آمد. و ده روز را بشکار گذراند. وپدیداراست که شکارگاه نزدیکی‌بود.

٥- زین‌الاخبار ۲۰٤ .

٦- بابرنامه ۷۹ .

۷- ترجمهٔ انگلیسی بابرنامه ۲۱۱/۱ .

۸- جغرافیای قدیم هند ۲۳ .

این خروار اکنون بهمین نام در لوگر جنوب کابل موجوداست و بندِ آبی هم دارد که بنام بندِ خروار مشهور است و از غزنه تا خروار مسافه دوروزه مسافرت بر اسپاست .

اما خار اکنون در ۱٦ کیلومتری جنوب غرب سلطان‌خیلِ لوگَر در:

طول‌البلد شرقی : ٦۸ درجه ، ۳٤ دقیقه ، ۳٤ ثانیه

و عرض‌البلد شمالی : ۳۳ درجه ، ٤٥ دقیقه ، ۳۲ ثانیه[۹] .

واقعست و مَرغِ اخیرِ کلمه بمعنی سبزه‌زار است که در افغانستان اماکن زیادی بنامِ مرغه و مرغ داریم و اصل کلمه در اوستا هم مریغه mareqha بمعنی چمن بود . و این خروار و خار اکنون هردو در یك ناحیهٔ جغرافی و در جوارِ همدیگر افتاده‌اند .

رباط کَندی

در (ص۲۳۰) بیهقی ذکر رباط کندی آمده که بوسعیدِ مشرف در آنجا بود . البیرونی ازین منزل ذکری در حدود شرقی افغانستان دارد که : « رِباطُ کَندی : المعروف برباطِ امیر »[۱۰] .

فخر مدبّر گوید : امیر عادل ناصرالدین سبکتگین‌شاه جیپال را بزد در صحرای کندی و آنجا رِباطی‌کرد که‌آنرا امیرکَندی‌خوانند وهم‌دران ناحیت سلطان مودود رِباطی کرد و فتح‌آباد نام نهاد[۱۱] .

این ناحیه تاکنون در حدود سی کیلومتری غربِ جلال‌آباد برِراه قدیمِ کابل بنام‌کَندی وکَندی‌باغ شهرت دارد که فتح‌آباد هم در آنجا بهمین نام باقی مانده‌است و دنپور بیهقی و آدینه پورِ بابر هم در آن نواحی بود .

۹ــ قاموس جغرافی افغانستان ۱۰۸/۲. ۱۰ــ قانون مسعودی ۵۷٤/۲ .

۱۱ــ آداب‌الحرب ۳۱۸ .

فنج‌آب

در حوادث ۴۲۴ هـ ازرفتن خواجهٔ بزرگ احمد عبدالصمد به‌سوی تخارستان و بلخ تا بولوالج و فنج‌آب ذکری دارد کـه در نواحی ختّلان کُمَیجیان شوریده بودند (ص۴۰۳) .

ولوالج (ورواليز) معـروف‌است و فنج‌آب در نسخ خطی و چـاپی به‌اشکالِ پنج‌آب ، فتح‌آب ، و فسح‌آب آمده و در حاشیهٔ طبع استادان نفیسی و فیاض بحوالهٔ طبع قدیم تهران نوشته‌اند : که این پنج‌آب آنجاست که در اطلسها مزار شریف نویسند و بطرف شرقی آن چند نهر است که از ماوراءالنهر به‌آمویه ریزد .

آبهائی که امروز بنام دریای پنج نامیده می‌شود ، از سطـوح مرتفع پامیر و واخان حدود زورقول (جهیل وکتوریا) سرچشمه گرفته و درطول مرزهای افغان و تاجیکستان شوروی در حصص علیای بدخشان تا جزیرهٔ درقَد وبقایای شهرستان یونانی آی‌خانم که محل التقای دریای کوکچه با آنست بهمین نام پنج یاد می‌گردد ، و قلعهٔ پنجه هم برکنارِ آن در جنوب واخان واقع‌است . و مجموعهٔ تمام این آبها بعـد از ملتقای آب کوکچه ، دریای آمو نامیده می‌شود ، که طول آنرا در تمام این مرزها در حـدود پنجصد کیلومتر تخمین توان کرد ، و همین دریای پنج ، خط مرزی افغان و شوروی در واخان و بدخشان و تخارستان شمرده می‌شود . ولی مزار شریف که در جنوبِ شرقی متصل بلخ افتاده ازین جا در حدود پنجصد کیلومتر فاصله دارد و پنج‌آب هم ازینجا بهمین مقدار دور است ، کـه از تخارستان برین‌آب گذشته به‌ختلان می‌رفتند ، و بنابرین تعیین پنج‌آب در مـزار شریف خطاست ، و هم اکـنون همین آب بهمین نـام دریای پنج مشهور است .

پیروزنخچیر

این نام دو بار در بیهقی آمده و جائی بود بین خلم و بدخشان و بغلان[۱۲] که در ولایت تخارستان واقع بود .

در هردو طبع نفیسی‌و فیاض پیروز و نخچیر چاپ شده ولی هردو دانشمند در تشخیص آن بجائی نرسیده‌اند . مرحوم نفیسی می‌نویسد: که درحاشیهٔ نسخهٔ طبع کالکته بخط سید محمدعلی نوشته کـه پیروز اسم قلعه‌ایست در وسط جبال غور بین هرات و غـزنه[۱۳] . درحالی‌که پیروز نخچیر بیهقی در ناحیت تخارستان و در شمال هندوکش بوده نه در وسط افغانستان و غور .

استاد فیـاض‌می‌نویسند : این دو نام در جغرافیـای قـدیم دیده نمی‌شود باحتمال قوی عبارت غلط و صحیح آن «پروان و پنجهیر»است[۱٤] و این رای استاد نیز با ذکر بیهقی منطبق نیست ، زیـرا پروان و پنجهیر هردو درجنوب هندوکش‌اند و بیهقی در هردو مورد از شمال آن کوه و در ناحیت‌هـای بین خلم و بدخشان و بغـلان و ولوالج از پیروز نخچیر ذکر می‌نماید .

پیروز نخچیر نام یك جای‌است که بموجب جغرافیای موسی خورنی در کوست خـراسان در تخارستان واقع بود[۱۵] و تا کـنون هم بهمین نام مسمی است .

شجکاو – باجگاه

در وقایع ۴۲۲ه. کـه سلطان مسعود بعد از گـرفتن امیریوسف و

۱۲– بیهقی ۲٤٦ ، ۵۵۷ .

۱۳– ص۶۷۸ .

۱٤– ص۲٤٦ ، ۵۵۷ .

۱۵– تاریخ تمدن ایران ۱/۳۲۰ .

فرستادنش به‌قلعه سگاوند بسوی حضرهٔ غزنه حرکت‌می‌کند از بَلَق می‌گذرد و به‌شجکا می‌رسد و ازینجا به‌شهر غزنه می‌آید (ص۲۵۵).

این جمله در طبع استاد فیاض چنین‌است: «دیگر روز از بَلَق برداشت و بباجگاه سرهنگ بوعلی کوتوال و ابوالقاسم علی نوکی صاحب برید پیش آمدند.»

در طبع مرحوم نفیسی «از بلف برداشت و بکشید (بباجگاه رسید) و (بشجکا) سرهنگ ... پیش آمدند» (ص۳۰۲).

کلمهٔ بَلَق که مرحوم نفیسی بلف پنداشته شکل قدیمی‌است از بَرَك که اکنون هم در لوگر جنوب کابل بر راه غزنه افتاده‌است و سمعانی و یاقوت هردو آنرا از توابع غزنه شمرده‌اند[16] و درتاریخ بیهقی دوبارِ دیگر هم در همین مورد ذکر شده‌است[17].

کلمهٔ دیگر شجکاو است که اکنون هم بنام شش‌گاو خوانده می‌شود و در شمالِ شرقی غزنه بر راه کابل منزل دوم بود و در تاریخ بیهقی دوبار دیگر هم مذکوراست[18].

اما ذکر باجگاه درین مورد کاملاً بی‌جاست، زیرا باجگاه هم‌اکنون در دره‌های هندوکش در حدود صد کیلومتر شمالِ غربی کابل در درهٔ کَهمَرد بر راه قدیم بلخ و کابل واقع‌است درحالی‌که بیهقی منزلِ بَلق را بعد از غوروَند وپروان‌نزدیك غزنی قرار می‌دهد وچون از بلق حرکت می‌کردند به‌شجگاو و بعد از آن به‌غزنه می‌رسیدند، و این راه از باجگاه در حدود صد کیلومتر دور است.

۱٦ـ الانساب۹۰، ۹۱ و معجم‌البلدان۱/٤۸۹.

۱۷ـ بیهقی ۲٤٤، ۲٤۷.

۱۸ـ تاریخ بیهقی ٤۲۵، ٤۲٦.

دشت لُکان

در سنهٔ ٤۲۵ هـ.سلطان مسعود از غزنه به‌بست‌آمد و بعداز تگین‌آباد در کوشك دشت لکان نزول کرد (ص٤۳۳) .

این کلمه در تمام چاپهای بیهقی لنگان طبع شده ولی در موقع دیگر یعنی حوادث ٤۲۸ هـ. هنگامی‌که‌سلطان مسعود از میمنذ وبناهای پادشاهانه خواجه احمد حسن به‌این کوشك می‌آید در طبع استاد فیاض لنگان و در طبع استاد نفیسی دشت یکان‌است (ص٦۳۱) و هیچ یکی از طابعان دانشمند ملتفت صحت کلمه نشده‌اند .

این کلمه را بمدد یك بیت قصیدهٔ معروف فرخی «چون بسیج راه کردم سوی بُست از سیستان» تصحیح توان کرد . بدین معنی که فرخی از سیستان بسوی بست می‌آید و از پهن‌وردشتی که «ریگ او میدان دیو و خوابگاه اژدها» است می‌گذرد و بالاخره منظر کاخ سلطانی از دشت لُکان پدیدار می‌شود :

اندرین اندیشه بودم کز کنار شهر بُست
بانگ آب هیرمند آمد بگوشم ناگهان
منظر عالی شه بنمود از بالای دژ
کاخ سلطانی پدیدار آمد از دشت لُکان[۱۹]

اکنون باید دید که بموجب این ذکر فرخی اصل کلمه ابداً و اصلاً لنگان نیست ، زیرا در وزن عروضی قصیده که رکن اخیر بیت فاعلان‌است لنگان با نون نمی‌گنجد و باید لُکان باشد که در تمام نسخ خطی فرخی چنین‌است .

۱۹- دیوان فرخی ۳۳٤ .

اما اینکه اصل کلمه ُلگان یا َلگان یا ُلکان بوده بیقین معلوم نیست ، زیرا این نام اکنون باقی نمانده . ولی در همین حدود بین پنجوای و ُبست روستائی بنام َته ُلوکان باقیست که جزو اخیر کلمه ُلکان بضمهٔ لام‌است و اگر ما جزو اول آنـرا َته یعنی پایین و سفلی بشماریم ، معنی آن ُلکان سفلی خواهد بود و ازین‌رو تلفظِ قدیم کلمه را ُلکان به‌ضمهٔ اول و کاف تشخیص باید کرد .

مخفی نماند که استعمال پیش‌وند (َته‌ـتا) بمعنی سفلی در اسمای اماکن همین ناحیت‌های ُرخد قدیم و قندهار کنونی دیده می‌شود ، مانند تاسوخچالاو تا گرشك از قرای کنار ارغنـداب و هلمند ، و پیش‌وند (تا بمعنی پایین در مصـدر تاکیدل پشتو یعنی پایین‌شدن‌است کـه در جمیع مشتقاتِ آن همین پیش‌وند می‌آید .

این نام در متون جغرافی معرب گـردیده و طـلقان‌است که از ُمدنِ مربوطِ بست بود و بشّاری مقدِسی ذکری از آن دارد)[۲۰] .

شکارگاههای شیران

بیهقی در احوال جوانی سلطان مسعود، هنگامی‌که در هرات والی بود می‌نویسد : «و همچنین بشکارِ شیر رفتی تاختن اَسفزار و َادرسکَن و از آن بیشه‌ها بفراه و زیرکان و شیر نر ، چون بر آنجـا بگذشتی به ُبست و بغزنین آمدی.» (ص۱۲۵)

استاد فیاض تاختن اَسفزار را مشکوك شمرده و بجای آن «چمن اسفزار» را پیشنهاد می‌کند و گوید شیر نر معلوم نشد ، در همه نسخه‌ها چنین است و شاید غلط باشد .

۲۰ــ احسن‌التقاسیم ۲۹۷ .

مرحوم نفیسی بجای ختن – خین می‌نویسد ، که باستناد معجم‌البلدان یاقوت شهری بود در نواحی طوس[21] و ادرسکن را ظاهراً نام محلی در خراسان و معرب آذرشکن پندارد وزیرکان نیز پیداست نام جائی بوده است . وی بجای شیر نر باستناد یاقوت شیرز را قرار می‌دهد که قریه‌یی بوده‌است از سرخس بر سر راه هرات . (ص۱۳٦)

اکنون اگر این شکارگاه شیران و محل وقوع جغرافی آنرا در نظر بگیریم ، ادرسکن و اسفزار و فراه مشهور کنونی که از نواحی جنوبی هراتند و تاکنون بدین نامها یاد می‌شوند در خور قبولند .

اما خین یاقوت از راه و ناحیتی که بیهقی مراد داشته دور است . بیهقی راه جنوب هرات را تا بست مراد دارد ، ولی خین مذکور در نواحی طوس و شمال غرب از هرات بسیار دوراست .

درینجا ممکن‌است از روایت شریف ادریسی که در بلاد مربوطهٔ کابل آورده در حل این مشکل استفاده کنیم ، وی ارزلان و خواش و خیر را در آن جمله نام برده‌است[22] که یك نسخه بدل خیر–خین هم بود . و این هربه اکنون در ناحیت بالا بلوك مربوط ولایت فراه افتاده‌است . چون در اکثر نامهای اماکن نسخه‌های جغرافی عربی –مخصوصاً ادریسی– تحریفات گوناگون روی داده ، بنابراین ارزلان یا ازرلان یا ازلان نسخ ادریسی را همین ازدوان کنونی باید شمرد ، که بین بفران و خیسار بر مرز جنوبی غور افتاده و رودی بهمین نام ازآن برآید ، که در قسمت علیارود ازدوان نامیده می‌شود ، و چون به‌ناحیت خواش جنوباً داخل گردد آنرا خاش‌رود گویند . چون خیر یا خین ادریسی در ردیف همین ازدوان و خواش قرار

۲۱– معجم‌البلدان ۲/٤۱۵ .

۲۲– منتخب نزهة‌المشتاق: ۷۳ .

دارد ، بنابرین‌توان گفت که مراد بیهقی همین اراضی جنوب غوراست که راهی کاروان‌رو از اسفزار بدانجا آید و بعد از خواش به‌وادیهای کنارِ هلمند گذرد و خواش را اکنون خاش گویند که بقولِ یاقوت هم تلفظ مردم آنجا خاش بوده‌است[۲۳].

اما دو جای دیگر زیرکان و شیرنر را هم در همین راهِ کوتاه اسفزار به‌بست جستجو باید کرد ، زیرا بیهقی در جای دیگر کتاب خود گوید : «که سلطان مسعود از غزنه نیت هرات کرد و غرهٔ ذیحجه برباطِ شیرنر شکار شیر کرد و نیمهٔ ماه بهرات آمد.» (ص۳٦۱)

درینجا در نسخِ مطبوع املای شیروبز آمده در حالی‌که مراد همان جایست که در همین نسخ در سابق شیرنر طبع شده‌است . و ما در روشنی معلوماتِ محلی عینی ، هردو کلمه زیرکان و شیرنر را مطالعه می‌کنیم :

این هردو جای بعد از ادرسکن و اسفزار و فراه بر راهِ بست واقع بود ، که اکنون راه عراده‌رو بین هرات و قندهار از همین نواحی گذشته و بیابانهای بکوا و دلارام را طی می‌کند ، ولی در آن اوقات از راهِ کوهساران که وادیها سرسبز و روستاها داشت می‌گذشتند ، که اکنون بالابلوك گویند، و به‌کوهسارانِ جنوبی غور و نواجی اسفزار و فراه پیوسته‌است .

درین ناحیت کوهی از سلسلهٔ جبالِ جنوب غور برآمده‌که درشمالِ سرزمینِ بالابلوك امتداد دارد و آنرا اکنون «زیرکوه» گویند و روستایی هم بهمین نام در دامنه‌های آن کاین‌است که با زیرکان بیهقی از نظرِ موقعیتِ جغرافی انطباق می‌کند ، چون در پشتو زیره بمعنی زرداست و این کوه رنگِ زرد دارد ، بنابراین زیرگون بمعنی زردگونه بود و ابدالِ واو

۲۳- معجم‌البلدان ۲/۳۹۸ .

به‌الف در اسمای اماکن و رجال مطرداست ، مانند زرغانه و زرغونه (نام زن) و جوزگون و جوزجان و بهستان و بیستون و غیره و بنابراین زیرکان نسخ خطی را که در قدیم فرق (ک-گ) رانمی‌کردند زیرگان باید خواند .

پیوسته باهمین زیرکوه کنونی کوهی‌است بنام کوه رباط که آبهای این هردو کوه به‌فراه‌رود افتد و متصل به‌کوه رباط جائی بنام خواجه سرُبر واقع است که همان رباط شیرنر یا شیروبز مصحف نسخ خطی بیهقی باشد ، و از آنجا راههای کاروان‌رو به‌طرف زمین داور و سواحل هلمند و بست رود و بنابرین این عبارت بیهقی را چنین باید نوشت :

«... بشکار شیر رفتی تا خین و اسفزار و ادرسکن و از آن بیشه‌ها بفراه و زیرگان و سَرُبر ...». تاجایی که من تحقیق کرده‌ام اکنون در نشیب‌های این نواحی شیر موجود نیست ، ولی در دره‌های آنجا پلنگ فراوان‌است و گویند در بیشه‌های کوهساران بلندی که به‌غور پیوندد ، گاهی شیر هم دیده شده‌است ، و شاید با بسط مدنیت و سکونت انسانی نسل این حیوان کم گردیده و به‌فرازهای کوهساران حصر شده باشد .

چنگل آباد – والشتان – والشستان – کوهتیز

در حوادث ۴۲۱ ه. هنگامی‌که امیرمحمد را در تگین‌آباد بگرفتند و از قلعهٔ کوهتیز به‌قلعهٔ مندیش فرستادند ، او را از کوهتیز (که در حوالی همین قندهار کنونی واقع بود) برداشتند و از جنگل ایاز به‌گوروالشت و بعد از آن به‌قلعهٔ مندیش رسانیدند (ص۷۵) .

در (ص۲۹۱) والشتان از ولایات مملکت غزنویان در جملهٔ قصدار و مکران و کیکانان آمده که در طبع نفیسی والستان چاپ شده‌است و هریکی ازین نام‌ها در خور تدقیق‌است :

اول : تگین‌آباد در غرب قندهار کنونی بین مجرای ارغنداب و

هلمند واقع بود ، و عین شهر قندهار نبود ، که من موقع آنرا در مقالتی تعیین کرده‌ام (رك : مجلهٔ آریانا طبع کابل جلد ۵ شمارهٔ ٦) .

دوم : قلعهٔ کوهتیز که در نسخه‌های خطی کوهشیر هم ضبط شده مورد تأمل است ، زیرا در تاریخ سیستان کوهژ آمده و یك املای آن کوهتز هم هست (ص۲۰۸،۲۰۸) که بیهقی آنرا شارستان رتبیل‌گوید (ص۳) درین مورد حدس مرحوم بهار صائب بنظر می‌آید کـه کوهیژ در اصل کوهیژك باشد بمعنی (کهـَك)[۲٤] .

زیرا بهمین نام جائی اکنون بر کنارِ راستِ ارغنداب در حدود ۱۵ کیلومتری غرب شهر قندهار واقع‌است که در حقیقت هم یك کوه کوچکی است که بالای آن آثـارِ حصار و آبادی قدیمه دیده می‌شود و روستای سرسبزی بر اطرافِ آن بهمین نام واقـع‌است ، و تعیین موقعیت کوهیژ بیهقی را درینجا کرده می‌توانیم ، و شایدِ تگین‌آباد هم در نزدیکیهای آن کاین بود که بقولِ اصطخری از پنجوای تاتگین‌آباد یك منزل راه‌است و هم اکنون پنجوای در حـدود هشت کیلومتری جنوب کوهك واقـع‌است و اصطخری هم کهك را شهری در رخج می‌نویسد . که در حدودالعالم هم درین نواحی ذکرِ آن آمده‌است[۲۵] .

سوم : جنگل ایاز ؟ این نام در نسخه‌های بیهقی باختلافِ املا چنگل ایاز ، جنگل بازاست که استاد فیاض جنگل‌آباد را صحیح دانسته‌است[۲٦]

اصطخری و ابن‌حوقل هردو در شرحِ مسافات بین بست و غـزنه منزلی را به‌نام جنکل‌آباد ذکـر می‌کند کـه از تگین‌آباد دو منزل فاصلـه

۲٤– پاورقی ص۲۰۸ تاریخ سیستان ؛ ۲۵– مسالك‌الممالك ۲٤٤ و حدود، ۱۰٤.

۲٦– پاورقی ص٧٤ .

داشت[۲۷] و اکنون ما در باغستان کنار چپ ارغنداب در حدود ده کیلو متری شمال غرب شهر قندهار، دیهی بنام چنگُل داریم، که امیر محمد را از کوهك برین راه بطرف شمال به‌گوروالشت و مندیش برده باشند. این راه از بند دهله گذشته و به‌تیری و جنوب غور می‌رسد. بنابرین جنگل ایاز را محرّف چنگُل‌آباد باید پنداشت که تلفظ کنونی مردم آنجا به‌جیم فارسی مفتوح و گاف مضموم‌است.

چهارم : گوروالشت را استاد فیاض کورهٔ والشت خوانده و آنرا با بالست حدود العالم در حدود زمین داور و رخذ و غور و دو بخش علیا و سفلای والشتان تطبیق کرده‌است (پاورقی ص۷۵).

بالشتان اکنون هم بهمین‌نام بین ولایت تیری وکوهسار جنوب‌شرقی غور افتاده‌است، که بموجب روایت پته‌خزانهٔ پشتو بحوالت تاریخ سوری مفقود، در حدود ۱۳۹ هـ در قلمرو پسر امیرپولاد سوری ازاجداد سلاطین غور داخل بود[۲۸] و این همین گوروالشت بیهقی‌است که در نسخ خطی طبقات ناصری گوروالشت و غوروالشت ضبط گردیده[۲۹] و بین تگین‌آباد و مندیش غور واقع بود، که عین موقعیت جغرافی همین بالشتان کنونی باشد و منهاج سراج هم آنرا بنام والشتان علیا و سفلی آورده‌است[۳۰].

علی‌بن‌زید بیهقی این والشتان را از نواحی بست می‌شمارد، که قصبهٔ سیوار آن قرارگاه اصلی خاندان او بوده‌است[۳۱].

۲۷ـ مسالك‌الممالك ۲۵۰ صورة‌الارض ۴۲۲ . ۲۸ـ پته خزانه ۲۹، ۲۲۱

۲۹ـ حواشی راورتی بر ترجمهٔ انگلیسی طبقات ناصری .

۳۰ـ طبقات ناصری ۳۲۷/۱ و ۴۳۵ . ۳۱ـ تاریخ بیهق ۱۷۴ و مقدمهٔ شرح نهج‌البلاغهٔ ابوالحسن بیهقی و دیباچهٔ جوامع‌احکام‌النجوم (خطی).

باید گفت که از زمانِ قدیم ، بین این والشت و بالشتان جنوب غور که اکنون در شمال ولایت تیری قندهـار واقع‌است ، با والس یا بالس یا والشستان که بیهقی در ردیف مکـران و قصدار و طوران ضبط کـرده (ص۲۹۱) وحدودالعالم بالس نوشته(ص۱۰٤) و البیرونی درقانون مسعودی والصیدله بالش و والشستان آورده (ص۲۹) التباسی موجود بود ، که این دو ناحیت را با همدیگر خلط کرده‌اند . درحالی‌که این بالس یاوالشستان از وادی پشین‌وشال (کوئته‌کنونی) تا ماورای بولان و سیوی در بر می‌گیرد، و از بالشتان جنوب غور در حدود صد کیلومتر دور است و شش ناحیهٔ آنرا که البشاری بنام‌های ابشین–اسپیجه (سپنجای=سپیدخاك) ومستنگ و شال و سکیره و سیوه[۳۲] نام برده تا کنون هم بهمین نامها موجودند .

پنجم : قلعهٔ مندیش : باین نام سرزمینی در غور مشهور بود که منهاج سراج دارالملك آنرا سنگه می‌نویسد و بقول یاقـوت سنجه بکسرهٔ اول باشد . غیر از بیهقی مورخانِ دیگر مانند گردیزی و محمد بستی درتاریخ سوری و ابنِ اثیر و فرخی شاعر دربارِ غزنویان ، نیز از آن ذکری دارند و من درین باره در تعلیقات طبقات ناصری و گردیزی شرحی داده‌ام (رك : طبقات ناصری ۳۳۳/۲ و زین‌الاخبار ۲۰٤) .

۳۲– احسن‌التقاسیم ۲۹۷ .

خلیل خطیب رهبر
دانشگاه تهران

طرح و توضیح چند مشکل از تاریخ بیهقی

مشکلاتی که در این مقاله طرح می‌شود ، از دو گونه بیرون نیست :

۱ــ مشکلاتی که برسم‌الخط وابسته‌است از نظر تصحیف و تحریفی که در برخی کلمات پدید آمده بعلت کم و زیادشدن نقطه‌ها یا جابجاشدن آنها یا پیوستن نقطه بحرفی یا تغییرشکل صورت حرفی یا اسقاط حرفی در کتابت .

۲ــ مشکلهائی که در فهم معنی بعضی واژه‌ها و عبارتها و تعبیرهای بیهقی‌است .

بخش اول مربوط برسم‌الخط

* و در سنه خمس و اربعمائه امیرمحمود از بست تاختن آورد ... و امیرمسعود را با خویشتن برده بود و وی پیش پدر کارهای بزرگ کرد و اثرهای مردانگی فراوان نمود و از پشت اسب مبارز برد .

س ۳ تا ۷ ، ص۱۱۴ بیهقی

«از پشت اسب مبارز برد» بنظر می‌رسد کـه اشتباه کاتب باشد و صحیح آن «مبارزربود» است ، بقرینهٔ این بیت از قصیدهٔ معروف عنصری در مدح سلطان محمود بمطلع :

ایاشنیده هنرهای خسروان بخبر بیازخسرومشرق عیان ببین‌توهنر

تا فرماید :

چنان‌شجاعت‌کرد او بکودکی‌درغور زپشت اسب مبارز ربود پیش پدر

ص۱۱٤ دیوان عنصری ، تصحیح دکتر دبیرساقی

* چون امیررضی‌الله عنه از شغل این حصار (حصار جروس در غور) فارغ شد برجانب حصار تور کشید و این نیز حصاری بود سخت استوار و نامدار و آنجــا هفت روز ، جنگ پا بست کرد و حاجت آمــد بمعونت یلان غور .

س۱ ، ص۱۲۰

پا بست کرد : ظاهــراً مصحف‌است از «بایست‌کرد» کــه با سیاق عبارت سازگارست .

* چون نخست ملك بامیرمسعود رسید و از بلخ بغزنین آمد ، آچار بسیار و کرباسها از دست رشت پارسازنان پیش آورد (مــراد مانك علی میمون‌است) . امیر را سخت خوش آمد و وی را بنواخت .

قصهٔ مانك علی‌میمون – س۱ ، ص۱۲۹ بیهقی

«نخست مالك» باید «تخت ملك» باشد و گمان تصحیفی می‌رود .

* و این قصه هرچند دراز است ، درو فایدهاست و دیگر دو حال را بیاوردم که تا مقرّر گردد حسنك را در جهان یاران بودند بزرگتر از وی ، اگر بوی چیزی رسید که بدیشان رسیده بود ، پس شگفت دانسته نیاید .

س۳ ، ص۱۹۳ تاریخ بیهقی

ظاهراً صحیح «بس» است بجای «پس» یعنی بهیچوجه و ابداً و هیچ و هرگز ، نظیر این استعمال باز هم در بیهقی دیده می‌شود :

گاه از گاهی می‌شنودم کــه امیر در شراب بونعـیم را گفتی : بلوی نوشتگین نگری ؟ وی جواب داد که در آن یك نگریستن بس نیك نیامدم تا دیگر نگرم ،

ص٤١٠ تاریخ بیهقی

نان همسایگان دزدیدن و بهمسایگان دادن در شــرع نیست و بس مزدی نباشد و ندانم تا این نوخاستگان درین دنیا چه بینند که فراخیزاند و مشتی حطام گرد کنند و زبهر آن خون ریزند .

س١٢ ، ص٤١٣ تاریخ بیهقی

* درین معنی رای زدند تا قرار گرفت ، دو رسول را با نامه فرستاده آمد ، یکی از جملهٔ ندما و یکی از جملهٔ قضات ، عهد و عقد را (مراد تجدید عقد و عهد با قدرخان) و اتفاق بر خواجه بوالقاسم حصیری که امروز بر جای است و برجای باد و بر بوطالب تبانی که از اکابر تبانیان بود یگانه در فضل و علم و ورع و خویشتن‌داری و با این همه قــدی و دیداری داشت سخت نیکو و خط و قلمش همچون رویش و کــم خط در خراسان دیدم به‌نیکوئی خط او .

داستان فرستادن رسولان نزد قدرخان - س٢ ، ص١٩٨ تاریخ بیهقی

ظاهراً «خطِ قلمش» بصورت ترکیب اضافی صحیح است نه خط و قلمش ، خط قلمش یعنی نوشتهٔ خامهٔ وی ، سعدی در بوستان در بیتی که یك مصراع آن اینست در وصف خط عذاری فرماید :

جوانی خردمنــد و فرزانه بــود — که در وعظ چالاك و مردانه بــود
نکو نام و صاحبدل و حق‌پرست — خط عارضش خوشتر از خط دست

ص٢٠٢ بوستان سعدی تصحیح فروغی

* من از خواجه بونصر شنیدم که خواجه‌احمد مرا گفت کـه این ترك (مرادسپهسالار غازی) بدگمان شد که گربزوداهی است و چنین چیزها بر سر او بنشود. و دریغ چون اریارق که اقلیمی ضبط توانستی کـرد جز هندوستان و من ضامن او بودمی. اما این خـداوند بس سخن‌شنو آمد و فرو نگذارند او را و این همه کارها زیر و زبر کنند و غازی نیز برافتاد و این از من یاد دار.

س۸، ص۲۳۱ تاریخ بیهقی

«جزهندوستان» شاید مصحف «چوهندوستان» باشد مخفف «چون هندوستان» که با سیاق عبارت سازگارست.

* امیر بشراب نشست وکوتوال ترمذ وسرهنگان در رسیدند و حاجب بزرگ بلکاتگین ایشان را بنیم ترك پیش خویش بنشاند و طاهرکنده، وکیل خویش را پیغام داد سوی بوسهل زوزنی عارض کـه شراب می‌خـورد با سلطان، تا باز نماید.

س۱٦، ص۲٤۱

طاهر کنده: ظاهراً طاهر گنده باید باشد «گنده» بضم اول و سکون دوم بمعنی بطین یا شکم بزرگ.

* خواجه گفت: اندرین رای، حـق بدست خـداونداست، در حق گرگانیان و باکالیجار چه گوید و چه بیند؟ امیر گفت: باکالیجار بد نیست و لیکن شغل گرگان و طبرستان بپیچد کـه آن کودك پسر منوچهر نیامده است، چنانکه بباید و در سرش همت ملك نیست.

س۹، ص۲٦٤ تاریخ‌بیهقی

باکالیجار: ظاهراً مصحف بلکارزار است که جـزء اول آن پیشوند فارسی‌است بمعنی پر، بسیار و همان‌است که در بلکامه و بلهوس بکـار

رفته و جزء دوم چنانکه استاد دکتر فیاض در حاشیهٔ همین صفحه نوشته‌اند صورتی‌است از واژهٔ پهلوی کاریچار که بفارسی کارزار می‌شود، این کلمه بهمین صورت در صفحهٔ ۱۹۸ زین‌الاخبار گردیزی تصحیح عبدالحی‌حبیبی و ص۱۸ ج۲ تاریخ‌طبرستان تصحیح اقبال آمده‌است مرحوم اقبال نوشته‌اند که این کلمه ظاهراً ترجمهٔ عوامانه‌ایست از ابوالهیجاء یا ابوالحرب عربی و بصورت باکالنجار غلط‌است.

«باکالیجار» در صفحهٔ ۱۳۳ احسن‌التقاسیم مقدسی چاپ لیدن بصورت «بلکازار» و در نسخهٔ بدل «باکارزار» دیده می‌شود و عین عبارت چنین‌است: «و اول من استولی من‌الدیلم ابوالحسن‌ابن‌بویه ثم ابنه بختیار ثم عضدالدوله ثم ابنه بلکارزار».

مرحوم قزوینی در حاشیهٔ نسخهٔ احسن‌التقاسیم خود که در کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیات محفوظ‌است، چنین نوشته‌اند: «... یقین دارم که اصل وهیأت اولی این کلمه همین‌است که دراین‌کتاب‌حاضر «نسخه c » داده‌است یعنی «باکارزار» یعنی مرد جنگ‌دوست و جنگجو... و بلکارزار قطعاً خطاست و تصحیف‌است حالا «با» در «باکازار» بای فارسی باشد بمعنی «مع» یا مخفف «ابا»ی عربی مثل بایزید بسطامی والدرم بایزید هردو محتمل‌است و ارجح بنظر من شق اول‌است برای احتراز از ترکیب فارسی با عربی (ابو+کارزار)...

* درین تابستان بوالقاسم علی نوکی صاحب برید غزنین از خواجه بونصر مشکان درخواست تا فرزندان او را بدیوان رسالت آورد و میان ایشان دوستی چنان دیدم که از برادری بگذشته بود. بونصر او را اجابت کرد و پسرش، مهتر، مظفر بخرد، بر پا می‌بود هم در روزگار امیرمحمود

و هم درین روزگار . و در آن روزگـار با دبیری و مشاهرهٔ کـه داشت ، مشرفی غلامان‌سرائی برسم او بود .

س۵ ، ص۲۷۲ تاریخ بیهقی

بر پا می‌بود : شاغـل و منصـوب و برکـار بود باصطلاح محـاوره سرِ کار بود .

عبارت متن صحیح بنظر می‌رسد و نیازی بتصحیح قیاسی ندارد ، احتمال معنی دیگر نیز می‌رود که آن صحیح‌تر بنظر می‌رسد یعنی مظـفر بخرد در مجلس سلطان «مرتبهٔ ایستادن» داشت نه نشستن .

این معنی را استاد محترم آقـای دکتر عباس زریاب حدس زدند و بنده برتأیید صحت این نظر مورد دیگری در بیهقی نیز یافتم که عیناً نقل می‌شود : امیررضی‌الله عنه‌بر تخت بود پیش صفه ، سلام کرد رسول خلیفه و با سیاه بود و خواجـهٔ بزرگ احمدحسن جـواب داد و جـز وی کسی نشسته نبود پیش امیر ، دیگـران بجمله برپای بودند و رسول را حاجب بونصر بازو گرفت و بنشاند .

ص۲۸۹ تاریخ بیهقی

* روز یکشنبه پنجم شوال امیرمسعود رضی‌الله‌عنه برنشست و در مهد پیل بود ، بدشت شابهار آمد با تکلفی سخت عظیم از پیـلان و جنیبتان ، چنانکه سی اسب با ساختها بود مرصع بجواهر و پیروزه و پشم و طرایف دیگر ، غلامی سیصد در زروسیم غرق ، همه با قباهای سقلاطون و دیبای رومی . . .

س۲ ، ص۲۸۱ تاریخ بیهقی

«پشم» مصحف «یشم»است کـه یکی از احجار کریمـه‌است و در برهان قاطع آمده‌است : یشم بفتح اول و سکون ثانی و میم ، معروف‌است و آن سنگی باشد که با خود نگاهداشتن آن بجهت دفع آفت برق خوب‌است.

* امیر صفهٔ فرموده بود بر دیگر جانب باغ برابر خضرا ، صفهٔ سخت بلند و پهناور خورد (؟) بالا ، مشرف برباغ و درپیش حوض بزرگ و صحنی چنانکه لشکر دو رویه بایستادی .

س۱۹ ، ص۳٤۳ تاریخ بیهقی

«پهناور خورد بالا»مصحف «پهنا درخورد بالا» یعنی پهنا یا عراض متناسب با بالا یا ارتفاع ، بنابراین با تصحیف حرف «و» عبارت نامفهوم بنظر می‌رسد و اگر «د» خوانده شود معنی مستقیم است .

* و در صفه امیر رضی‌الله بر تخت نشست و سالاران و حجاب با کلاههای دوشاخ وروزی سخت باشکوه بود و حاجبی و چند سپاه‌دار و پرده‌دار و سپرکشبان و جنیبتان و استری بیست خلعت را ، رسولدار بگاه بسرای رسول رفته بوده و برده . رسول و خادم را برنشاندند و خلعتهای خلیفه را بر استران در صندوقها بار کردند و شاگردان خزینه بر سر ، و اسبان ، هشت سر که عقود بردند با زین و ساخت زر ، بستهٔ لوا بدسیت سواری و منشور و نامه در دیبای سیاه پیچیده بدست سواری دیگر در پیش رسول بترتیب بداشته .

س۱ ، ص۳٦۹ - ۳۷۰

«بستهٔ لوا» ظاهراً صحیح‌آن «بسته لوا»است بصورت ترکیب وصفی نه اضافی یعنی لوای بسته ، چه رسم بوده‌است که خلیفه بدست خود لوا و عمامه را ببندد و با منشور توقیعی بهم بفرستد ، باز در صفحهٔ ۳۷۰ و در صفحهٔ ۳۷۱ آمده‌است : رسول گفت . . . . هم در آن مجلس فرمود بنام سلطان منشور نبشتن (القائم بامرالله) . . . و لوا خواست و بدست خویش بیست . . . فذلك آن بود که عمامه پیش آوردند و شمشیر و بر لفظ عالی رفت که این عمامه که دست بستهٔ ماست باید بدین بستگی بدست ناصر

دین آید و وی بر سر نهد

* خلعتهای خلیفه را بر استران در صندوقها بار کردند و شاگردان خزینه بر سر و اسبان ، هشت سر ، که بمقود بردند با زین و ساخت زر ، بسته لوا بدست سواری و منشور و نامه در دیبای سیاه پیچیده بدست سواری دیگر ، در پیش رسول بترتیب بداشته و حاجبان و مرتبه‌داران پیش ایشان . آواز بوق و دهل بخاست و نعره بر آمد . گفتی قیامت‌است آن دهشت بر لشکر و پیلی چند بداشته . و رسول و خادم را فرود آوردند وپیش امیر بردند ورسول دست بوسه‌داد وخادم زمین بوسید وبایستادند.

س۳ ؛ ص۳۷۰ تاریخ بیهقی

«دهشت بر لشکر» صحیح‌آن شاید «دشت پرلشکر» باشد که تقریباً عین نسخهٔ مورلی‌است، چه در رسم‌الخط قدیم بوپ یکسان نوشته‌میشد.

* و امیر رضی‌الله از نشابور برفت بر راه اسفراین تا بگرگان رود ، روز یکشنبه دوازدهم ماه ربیع‌الاول ، و در راه سرما و بادی بود سخت بنیرو تا سردرهٔ دینار ساری ، و این سفر دراسفندارمذماه بود و من که بوالفضلم بر آن جمله دیدم که در سر این دره میاوری حواصل داشتم و قبای روباه سرخ و بارانی و دیگر چیزها فرا خور این و بر اسب چنان بودم از سرما که گفتی هیچ چیز پوشیده نداری .

س۲۰ ، ص٤٤۸ تاریخ بیهقی

«میاوری جواصل» شاید مصحف «میازری حواصل» باشد که بمعنی ردا یا شلوار آگنده از پر حواصل یا ساخته از پوست حواصل است و حدس استاد فیاض درست‌است که‌باید جامه‌ای باشد.میازر و مآزر بفتح اول جمع میزر یا مئزر است بمعنی رداء و شلوار و ازار، یائی که در آخر میآزری در خط دیده می‌شود جانشین کسرهٔ اضافه‌است چه در رسم–

الخط قدیم گاه کسرهٔ اضافـه را بصورت یاء می‌نوشتند. میازر درصفحهٔ ۴۱۶ احسن‌التقاسیم مقدسی دروصف آداب وعادات مردم اقلیم خوزستان آمده‌است «و یدخلون‌الحماسات بلامیازر» و نیز در صفحهٔ ۴۴۰ در صفت مردم اقلیم پارس مقدسی می‌گوید: وقلما یلبسون المیازر.

* و شراب روان شد به‌بسیار قدحها و بلبله‌ها و ساتگینها و مطربان زدن گرفتند و روزی بود چنان که چنین پادشاه پیش گیرد. و وزیر شراب نخوردی یك دو دور شراب بگشت، او بازگشت و امیر تا نزدیك نماز پیشین ببود چنانکه ندیمان بیرونی بازگشتند، پس بصفهٔ نائبان آمد که از باغ دور نیست و آنجا مجلس خسروانی ساخته بودند و ندیمان خاص و مطربان آنجا آمدند و تا نماز دیگر ببود پس از آن بازگشتند؛

س۴، ص۵۰۳ تاریخ بیهقی

«نائبان» شاید مصحف نائیـان باشد جمـع نائی بمعنی نی‌زنـان و نرازندگان.

* مرد را پوشیده بجائی بنشاند و ملطفها را نزدیك امیر برد، همه نشان طمغا داشت و بطغرل و داود و بیغو و ینالیان بود اغرای تمام کرده بود و کار ما را در چشم و دل ایشان سبك کرده و گفته که پای‌افشارید و هرچند مردم بباید، بخواهید تا بفرستیم، امیر ازاین سخت در خطر شد و گفت نامه باید نبشت سوی ارسلان‌خان و رسول‌مسرع باید فرستاد واین ملطفها بفرستاد و گفت این نیکو نباشد که چنین رود،

س۱۱، ص۵۲۸ تاریخ بیهقی

ظاهراً «در خطر شد» درست نیست وصحیح‌آن طبق نسخهٔ مدرسهٔ فاضلیهٔ‌مشهد ونسخهٔ‌کتابخانهٔ مجلس«درخط‌شد»است، درخط‌شدن‌بمعنی خشمگین‌شدن و بخشم‌آمدن است، سعدی در غزلی بمطلع:

دلـم از دست غمت دامن صحرا بگرفت
غمت از سر ننهم گر دلت از ما بگرفت

فرماید:

خال مشکین تو از بنده چرا در خط‌شد
مگر از دود دلـم روی تو سودا بگرفت

ص۷۵ غزلیات سعدی، تصحیح فروغی

* و این لافی نیست که میزنم و بار نامهٔ نیست که می‌کنم بلکه عـذری است که بسبب این تاریخ می‌خواهم که می‌اندیشم نباید که صورت بندد خوانندگان را که من از خویشتن می‌نویسم و گـواه عدل برین چـه گفتم تقویمهای سالهاست که دارم باخویشتن همه بذکر این احوال ناطق، هرکس که‌باورندارد بمجلس قضای‌خردحاضر باید آمد تا تقویمها پیش حاکم آیند و گـواهی دهند و اعیان (؟) را مشکل حل گردد والسلام.

س۹،ص۵۵۵ تاریخ بیهقی

«و اعیان» بنظر می‌رسد این دو یك کلمه باشد «واعیان» - واعیان بمعنی شنوندگان جمع واعی‌است که اسم فاعل‌است از وعی بمعنی شنیدن و نیوشیدن.

* چون من از خطبه فارغ شدم، روزگار این مهتر بپایان آمد و باقی تاریخ چون خواهد گذشت که نیز نام بونصر نبشته نیاید. درین تالیف قلم را لختی بروی بگریانم و از نظـم و نثر بزرگان کـه چنین مـردم و چنین مصیبت را آمده‌است، باز نمایم تا عشقی (؟) باشد مرا و خوانندگان را، پس بسر تاریخ باز شوم، ان‌شاءالله تعالی.

س۲، ص۵۹۸ تاریخ بیهقی

«عشقی» ظاهراً مصحف تشفی‌است بمعنی دل‌خوش‌شدن.

* امیرمحمود بدین رضا داد و مالی بزرگ فرمود تا بصدقه بدادند که بی‌خون‌ریزشی چنین صلح افتاد و روز شنبه چهارروز باقی‌مانده از جمادی‌الأولی سنهٔ تسع و ثمانین و ثلثمائه ، امیرمحمود فرمود تا کوس فروکوفتند و برادر را ، امیرنصر ، بر ساقه بداشت و خود برفت . داراابن قابوس گفت : سپدیدیان و حمیدیان و دیگر اصناف لشکر را که بزرگ غبنی بود که این محمود به‌یگانگی(؟) ازشما بجست، باری‌بروید وازبنهٔ وی چیزی‌بربائید.

داستان جنگ محمود با سامانیان – س۳۰ ، ص۶۴۴ تاریخ بیهقی

«به‌یگانگی» شاید در اصل «به‌تگاتگی» بوده‌است بمعنی بسرعت و شتاب ، قیدی‌است که از «تگ» بمعنی دویدن وشتافتن ساخته شده‌باشد.

بخش دوم مشکلات لغوی و معنی برخی تعبیرات

* چون رقعت را خادم خاص بمأمون رسانید و چنین رقعتها عبدالله در مهمات ملك بسیار نبشتی بوقتها که بار نبودی و جوابها رسیدی بخط مأمون. جواب این رقعه بدین جمله رسید که یاعبدالله بن‌طاهر . امیرالمؤمنین بدانچه نبشته بودی بباب فضل‌ربیع بی‌حرمت باغی غادرواقف گشت وچون جان بدو مانده‌است طمع زیادت جاه می‌کند ، وی را در خسیس‌ترین درجه بباید داشت چنانکه یك سوارگان خامل ذکر را دارند والسلام .

س۴ ، ص۳۲ تاریخ بیهقی

* من که بونصرم ، باری هرچه امیرمحمد مرا بخشیده‌است از زر و سیم و جامهٔ نابریده و قباها و دستارها و جز آن همه معدّ دارم . . . و هم امروز بخزانه باز فرستم . . . و از آن من آسان‌است که برجای دارم و اگر ندارمی تاوان توانمی داد و از آن یك سواره و خرده مردم بتر که بسیار گفتار و دردسر باشد .

س۱۸ ، ص۲۵۸ تاریخ بیهقی

«یك سواره» را دراین‌دومورد بمعنی سوار ساده‌ای که تجمل و غاشیه‌کش ندارد بکار برده‌است نه بمعنی فارس و شهسوار ویکه‌تاز، بمعنی اخیر نیز در بیهقی بکار رفته‌است ، نگاه‌کنید به : س۱۹ ، ص۶۱۹ و س۳ ، ص۶۲۱

* مردمان حسن رخش برگزاردند (برگذاردند) و کشتن گرفتند .

جنگ حسن‌سلیمان با بویهی در ری – س۶ ، ص۴۳ بیهقی

رخش برگذاردند : اسبان تیزتك را تاختند ، رخش در برهان قاطع بمعنی «مطلق اسب» نیز ضبط‌است و معنی جمله مستقیم بنظر می‌رسد و گمان تحریفی نمی‌رود .

* اگر رای عالی بیند ، مگر صواب باشد که معتمدی بتعجیل برود و آن خزانه را بیارد . گفت : بسم‌الله بازگرد و فرود آی تا بیاسائی که با تو تدبیر و شغل بسیار است . علی (مراد علی قریب) زمین بوسه داد و برخاست و هم از آن جانب باغ که آمده بود راه سر کردند مرتبه‌داران و برفت .

س۱ ، ص۵۹ تاریخ بیهقی

راه سرکردند : راه گشادند و باصطلاح کوچه دادند یا راه بازکردند .

* یك روز بر آن خضراء بلندتر شراب می‌خوردیم و ما در پیش او نشسته بودیم .

س۶ ، ص۷۱ بیهقی

* امیر صفهٔ فرموده بود بر دیگر جانب باغ برابر خضرا ، صفهٔ سخت بلند و پهنا درخوردبالا مشرف بر باغ و درپیش حوض بزرگ وصحنی فراخ.

س۱۹ ، ص۳۴۳ تاریخ‌بیهقی

* دیگر روز بر خضراء میدان آمد و بنشست .

س۱ ، ص۴۱۷ تاریخ بیهقی

* امیر رضی‌الله‌عنه بدان خضرا آمد که بر زبر میدان‌است، روی بدشت شابهار و بایستاد و نماز عید کرده آمد و رسم قربان بجای آورده شد و امیر از خضرا بزیر آمد.

س۷، ص۵۰۳ بیهقی

خضراء: جای سبزه وگل وشاید همان باشد که بفارسی «چمن‌باغ» گفته می‌شد، نظامی در داستان بلبل و باز در مخزن‌الاسرار فرماید:

در چمن باغ چو گلبن شکفت   بلبل با باز درآمد بگفت

بیهقی نیز این ترکیب را بکار برده‌است:

دیگر روز چون بار بگسست، خالی کرد با وزیر و بونصر تا چاشتگاه فراخ، پس برخاستند وبر کران چمن‌باغ دکانی بود دو بدو آنجا بنشستند.

س۱۴ص۳۹۸ بیهقی

* و حصیری هرچند مردی‌است گزاف‌کار و گزاف‌گوی، پیراست و حق خدمت قدیم دارد... و پسرش بخردتر و خویشتن‌دارتر از وی‌است، همه خدمتی را شاید و چون ایشان دو تن در بایستنی زود زود بدست نیایند.

س۱۴، ص۱۷۰ تاریخ بیهقی

در بایستنی: صفت، ترکیب‌یافته از دربایستن+ی لیاقت و لزوم، آنکه از وی گزیری نباشد بسبب شایستگی، آنکه وجودش سخت ضرور است.

* امیرمحمد این صوت از من بسیار خواستی، چنانکه کم مجلس بودی که من این نخواندمی والابیات... و هرچند این دو بیت خطاب عاشقی‌است فرامعشوقی، خردمند را بچشم عبرت درین باید نگریست که این فال بوده‌است که بر زبان این پادشاه رحمةالله‌علیه می‌رفت و بوده‌است در

روزگارش خیر خیرها و وی غافل ،
س١٤ ص٧٦ و س١ ص٧٧

خیرخیرها : در اینجا بمعنی کارهای بیهوده و باطل و جاهلانه و گستاخانه ، در اشعار دورهٔ غزنوی این ترکیب زیاد بکار رفته ، در وزارت یافتن حسنك فرخی گوید :

کار جهان بداندکردن تو غم‌مدار آری جهان بدو نسپردند خیرخیر
ص١٩٠ ، دیوان فرخی ، تصحیح دکتر دبیرسیاقی

در س١٧ ، ص٣٩٩ تاریخ بیهقی «خیرخیر» باز قریب بهمین معنی بکار رفته‌است :

پسر یغمر از بلخان‌کوه در آید با فوجی سوار دیگر سخت قوی و همگان بهم پیوندند و بخراسان درآیند و هرچه یابند از چهارپای در ربایند و بسیار فساد کنند. من پیشتر دیدم ومثال دادم تاگوسپندان من بفروشند تا اگرچه بارزان‌بهاتر بفروشند، باری چیزی بمن رسد و خیرخیر غارت نشود .

* تبانیان را نام و ایام از امام ابوالعباس تبانی رضی‌الله‌عنه برخیزد .... ابوالعباس را هم از اصحاب ابوحنیفه شمرده‌اند که در مختصر صاعدی که قاضی امام ابوالعلا صاعد کرده‌است ملاء سلطان مسعود و محمد ابناء السلطان یمین‌الدوله رضی‌الله‌عنهم اجمعین ، دیدم نبشته در اصول مسائل : این قول بوحنیفه‌است . . .
س١٨ ، ص١٩٨ تاریخ بیهقی

ملا بمعنی مدرس و آموزگار بتصرف فارسی از کلمهٔ «مولی» عربی ساخته‌شده‌است و شاید این نخستین سندی باشد بر صحت استعمال این کلمه بدین معنی ، بعقیدهٔ استاد مینوی این کلمه از منلا عبری آمده‌است که بمعنی مدرس و آموزگاراست نه ازمولای عربی بمعنی سرور و چاکر .

* و بر اثر این دیوسوار ، خیلتاش در رسید روز هشتم چاشتگاه فراخ و امیر مسعود در صفهٔ سرای عدنانی نشسته بود با ندیمان و حاجب قتلغ‌تگین بهشتی بر درگاه نشسته بود با دیگر حجاب و حشم و مرتبه‌داران. و خیلتاش در رسید ، از اسب فرود آمد و شمشیر برکشید و دبوس درکش گرفت و اسب بگذاشت . دروقت قتلغ‌تگین برپای خاست و گفت چیست ؟ خیلتاش پاسخ نداد و گشادنامه بدو داد و بسرای فرود رفت . قتلغ گشادنامه را بخواند و بامیر مسعود داد و گفت چه باید کرد ؟ امیر گفت : هر فرمانی که هست بجای باید آورد .

داستان خیشخانهٔ مسعود در هرات – س۹ ، ص۱۲٤ بیهقی

* استادم وی را مثالها داد که ملطفهٔ خرد را چه کند و نامهٔ بزرگ را بر چه جمله رساند و گشادنامه نبشتم و رکابدار برفت .

س۱۸ ، ص۳۹۸ تاریخ بیهقی

گشادنامه : فرمان اختیارات تام ، آزادنامه (آزادنامه درفارسنامهٔ ابن بلخی بکار رفته‌است) .

* امیر گفت : سخت صواب آمد و زیادت خلیفه را برخواجه بردادن گرفت و وی می‌نبشت : صد پاره جامه همه قیمتی از هر دستی ، از آن ده‌هزاروپنجاه نافهٔ مشك و صد شمامهٔ کافور و دویست میل شاره بغایت نیکوتر از قصب و پنجاه تیغ قیمتی هندی ...

س۲۱ ، ص۲۹۳ تاریخ بیهقی

میل: معانی متعدد دارد: ۱– واحد مسافت ۲– نشانه‌ای که‌در میدان برای چوگان‌بازی نصب‌شود ۳– مناره برای‌راهنمائی مسافرین دربیابانها... ولی در این عبارت از بیهقی مراد «منوال یا نوردی» است که پارچه را بافندگان بر آن پیچند ودویست میل شاره یعنی دویست توپ از منسوج

لطیف گرانبهائی که‌بیشتر در هند بافته می‌شد و بآن ساره نیز می‌گفتنـــد .

* چندان جامه و طرایف و زرینه و سیمینه و غلام و کنیزك و مشك و کافور و عناب و مروارید و محفوری و قــالی و کیش و اصناف نعمت بود درین هدیهٔ سوری که امیر و همـــه حاضران بتعجب بماندند کــه از همه شهرهای خراسان و بغداد و ری وجبال وگرگان وطبرستان نادرتر چیزها بدست آورده بود و خوردنیها و شرابها در خور این و آنچه زر نقد بود در کیسهای حریر سرخ و سبز و سیم در کیسه‌های زرد دیداری .

س٥ ، ص٤١٢ تاریخ بیهقی

* و آن هدیها را بمیدان آوردند هزار غلام ترك بود بدست هریکی دو جامهٔ ملون از ششتری و سپاهانی و سقلاطون و ملحم دیباجی و دیبــای ترکی و دیداری و دیگر اجناس .

س٤ ، ص٤١٧ تاریخ بیهقی

دیداری : صفت‌است از دیدار و بمعنی دیدنی و زیبا و خوش‌نقش و نگار و خوش‌نما .

*ما بتن خویش نیرو کردیم و ایشان نیرو کردند و پیل نر را از آن ما که پیش کار بود به‌تیر و زوبین افکار و غمین کردند که از درد برگشت و روی بما نهاد و هرکه را می‌یافت می‌مالید از مردم ما . و مخالفان بدم در آمدند و نعره زدند واگر همچنان پیل‌نر بما رسیدی، ناچار پیل ما را بزدی و بزرگ خللی بودی که آن را درنتوانستیمی یافت که هرپیل‌نر که درجنگی چنان برگشت و جراحتها یافت برهیچ چیز ابقا نکند از اتفاق نیك درین برگشتن برجانب چپ آمد کرانهٔ صحرا یکی بغل‌جوئی وآبی تنك در او . و پیلبان جلد بود و آزموده ، پیل را آنجا اندر انداخت .

س۲ ، ص٤٥۹ تاریخ بیهقی

«صحرا یکی» یك کلمه‌است که ظاهراً جـدا چاپ شده ، صحرایك «صفر صحـراست‌مرکب از صحرا+ك پسوند و یاء در وسط برای سهولت تلفظ افزوده شده‌است .

* کار ری و جبال چنین شد و لشکـری بدان آراستگی زیروزبر گشت و حال خراسان چنین و از هر جانب خللی و خداوند جهان شادی دوست و خودرای و وزیر متهم و ترسان و سالاران بزرگ که بودند ، همه رایگان برافتادند و خلیفهٔ این عارض ، اشکر را بتوفیر زیروزبرکرد و خداوند زرق او می‌خرد و ندانم که آخر این کار چون بود .

س۸ ، ص۵۳۸ تاریخ بیهقی

خلیفهٔ این عارض : نایب یا باصطلاح معاون عارض لشکر ، بیهقی در موارد دیگر نیز «خلیفه» را بکار برده‌است بهمین معنی از جمله :

امیرمسعود برنشست و قصد شکار کرد و نشاط سه روزه باندیمان و خاصگان و مطربان و در شهر خلیفهٔ شهر را فرمـودداری زدن برکران مصلی بلخ فرود شارستان .

س۱۲ ، ص۱۸٦ تاریخ بیهقی

* روز آدینه عید فطر کرده آمد . امیر نه‌شعر شنود و نه‌نشاط شراب کرد که بود که هر ساعت ، صاعقهٔ دیگر ، خبری ، رسیدی از خراسان . و روز یکشنبه بوسهل همدانی دبیر بفرمان امیر نامزد شد تا پذیره حاجب و لشکر رود و دل ایشان خوش کند بدین حال که رفت .

س۱ ، ص٥٤۷ تاریخ بیهقی

«صاعقهٔ دیگر ، خبری» عبارت بهمین صورت درست بنظر می‌آید ، یعنی صاعقهٔ دیگر یا خبر موحش ، در این صورت «خبر» عطف بیان یا بدل صاعقهٔ دیگراست و نیاز بتصحیح ندارد .

* بونصر آنچه گفتنی بود با وی بگفت تا راست ایستاد و دست‌گرفتند

و زبان داده شد تا آنگاه که فرمان باشد که عقد نکاح کنند و سالار بکتغدی دانست که چه می‌باید کرد و غرض چیست ، هم‌اکنون فـرا کار ساختن گرفت و پس از آن بیکسال عقد نکاحی بستند که درین حضرت من مانندهٔ آن ندیده بودم چنانکه هیچ مذکور (؟) و شاگردپیشه و وضیع و شریف و سپاهدار و پرده‌دار و بوقی و دبدبه‌زن نماند که نه صلت سالار بکتغدی بدو رسید .

س۱۲ ، ص۵۲۵ تاریخ بیهقی

مذکور : معروف و در خور ذکر ، بنابراین معنی مذکور با قرینهٔ بعد نیز سازگارست و عبارت ابهامی ندارد و شاگردپیشه بمعنی همردیف چاکر و خدمتگزار .

* چون صبح بدمید چهارهزار غلام سرائی در دو طرف سرای امارت بچند دسته بایستادند دوهزار با کلاه دو شاخ و کمرهای گران ده معالیق بودند و با هر غلامی عمودی سیمین .

س۱۱ ، ص۲۸۸ تاریخ بیهقی

* و در میان سرای دو دسته غلام بود یك‌دسته نزدیك دیوار ایستاده با کلاههای چهارپر و تیر بدست و شقا و نیم‌لنگ و یك دسته در میان سرای فروداشته با کلاههای دوشاخ و کمرهای گران بسیم و معالیق و عمودهای سیمین بدست .

س۲۱ ، ص۵٤۰ تاریخ بیهقی

معالیق: بفتح‌اول‌جمع‌معلاق ومعلاق‌بکسراول‌وسکون دوم هرچه ازآن چیزی آویخته شود ، گوشت‌آویز ، دوال رکاب ــ کمرهای گران ده معالیق: کمربندهای گران قیمتی که ده‌آویزه داشت برای آویختن خنجر و شمشیر و غیره ــ شاید هم در عبـارت اول «ده‌معالیق» مصحف «ومعالیق» باشد

چنانکه در عبارت دوم آمده‌است و معالیق عبارت از سلاح‌آویزهای تشریفاتی باشد مانند حمایل .

* و این صفه را بقالیها و دیباهای رومی بزر و بوقلمون بزر بیاراسته بودند و سیصدوهشتاد پاره مجلس زرینه نهاده ، هر پارهٔ یك گز درازی و گزی خشکتر پهنا و بر آن شمامهای کافور و نافهای مشك و پارهای عود و عنبر و در پیش تخت اعلی پانزده پاره یاقوت رمانی و بدخشی و زمرد و مروارید و پیروزه و در آن بهاری‌خانه ، خوانی ساخته بودند و بمیان خوان کوشکی از حلوا تا بآسمان‌خانه و برو بسیار بره ، امیر رضی‌الله برین کوشك نو باز آمد و درین صفه برتخت زرین بنشست .

س۱۳ ، ص۵٤۰ تاریخ بیهقی

«کوشکی ازحلوا» شاید مقصود آنست که قالب یا طرح یا باصطلاح فرنگی‌ماکت Maquette کوشکی را تاسقف خانه ازحلوا درست کرده‌بودند.

* و روز دوشنبهٔ بیستم این ماه ، آلتی ترکمان ، حاجب‌داود، بادوهزار سوار بدر بلخ آمد و جایی که آنجا را بندکافران گویند بایستاد . دیهی دو غارت کردند ، چون بشهر رسید ، امیر تنگدل شد که اسبان بدرهٔ گز بودند و حاجب بزرگ با لشکری‌بر سر آن ، سلاح‌خواست تا بپوشد و برنشیند با غلامان خاص که اسب داشتند و هزاهز در درگاه افتاد ، وزیر وسپاه‌سالار بیامدند و بگفتند زندگانی خداوند درازباد ، چه افتاده‌است که خداوند بهر باری سلاح خواهد ؟ مقدم گونهٔ آمده‌است همچنو کسی را باید فرستاد و اگر قوی‌تر باشد ، سپاه‌سالار برود .

س۲۲ ، ص٥٦٧ تاریخ بیهقی

مقدم‌گونه : سر کرده مانند ، بیهقی با «گونه» ترکیبات زیادی ساخته است از قبیل صلح‌گونه و غیره .

* امیر از آنجا حرکت کرد بر جانب سرخس ، روز شنبه نوزدهم شعبان و تا بسرخس رسیدیم در راه چندان ستور بیفتاد که آنرا اندازه نبود و مردم همه غمی و ستوه ماندند از بی‌علفی و گرسنگی . آنجا رسیدیم، در راه چندان ستور بیفتاده ، یك روز مانده از شعبان ، شهر خراب و بی‌آب بود و شاخی غله نبود و مردم همه گریخته و دشت و جبال گوئی سوخته‌اند ، هیچ‌گیاه نه، مردم متحیر گشتند و می‌رفتند و از دورجای گیاه پوسیده می‌آوردند که روزگار گذشته ، یاران (؟) آن را در صحرا انداخته بودند و آن را آب می‌زدند و پیش ستور می‌انداختند .

س۱۵ ، ص۶۱۲ تاریخ بیهقی

مراد از «یاران» هواداران و سپاهیان مسعود است که پیش از این در صفحهٔ ۵۷۱ تاریخ بیهقی ذکر آنان رفته‌است که با سلجوقیان دربیابان سرخس جنگ کرده‌اند، بنابراین عبارت بهمین صورت درست بنظرمی‌رسد و ابهامی ندارد .

* گفت (آلتونتاش) : زندگانی خواجهٔ بزرگ دراز باد ، من‌ترکی‌ام یك‌لخت و من راست‌گویم بی‌محابا . این لشکر را چنانکه من دیدم ، کار نخواهند کرد و ما را بدست (دشمن) خواهند داد . . . وزیر گفت : تو این با خداوند بتوانی گفت ؟ گفت : چرا نتوانم گفت . . . میان دو نماز همگان بدرگاه آمدند که با کس دل نبود و امیر در خرگاه بود . آلتونتاش راحت کردند تا نزدیك خدم رفت و بارخواست و گفت : حدیثی فریضه و مهم دارد ، بار یافت و سخن تمام یك لخت‌وار ترکانه بگفت . امیرگفت ترا فرا‌کرده‌اند تا چنین سخن می‌گویی بسادگی .

س۱ و ۱۵ ، ص۶۱۵ تاریخ بیهقی

یك‌لخت : یکروی و یك‌زبان ، صفت ترك ــ یك‌لخت‌وار : قید است

بمعنی بر یك‌روش و نمط بسادگی .

* مردم بسیار از حرص زر و جامه بی‌فرمان و رضای مقدمان بتاختند و در بنهٔ امیرمحمود و لشکر افتادند . امیرنصر چون چنان دید ، مردوار پیش آمد و جنگ کرد و سواران فرستاد وبرادر را آگاه کرد و امیرمحمود در ساعت بگشت و براند و در نهاد (؟) این قوم را هزیمت کرد .

س۷ ، ص۶۴۲ تاریخ بیهقی

درنهاد : تیغ درنهاد و شمشیر بر آنان برکشید ، بدین معنی عبارت ظاهراً درست می‌نماید و ابهامی ندارد .

* و پس از شکستن لشکر ، مبارزان نیك‌اسبان بدم رفتند با سپاه‌سالار امیر بونصر ، رحمة‌الله علیه‌و در آن مخـذولان رسیدند وبسیار اسیران برگردانیدند و آخرالبتگین بخـاری وخمارتاش شرابی و شادتگین‌خانی را که سالاران بودند و فساد ایشان انگیختند بگرفتند با چندین از هنبازان و همگان را سر برهنه پیش امیر آوردند ، امیر سخت شاد شد ازین گرفتن خونیان و فرمود تا ایشان را بحرس بردند و بازداشتند .

س۱۵ ، ص۶۷۸ تاریخ بیهقی

«سربرهنه» بمعنی بی‌دستار و کلاه و شال سر ، گویا رسم بوده‌است که خونیان و مجرمان را سربرهنه بحضور امیر و یا بمقتل می‌بردند ، در سیاست‌نامه تالیف نظام‌الملك حکایتی‌است بعنوان عضدالـدوله و قاضی ظالم و در پایان این حکایت گوید :

«پس حاجب بزرگ را بفرمود که برو وقاضی شهر را سربرهنه و دستارگردن کرده پیش من آر . حاجب برفت و قاضی را بدین‌گونه پیش عضدالدوله آورد .

ص ۱۰۴ سیاستنامه ، بتصحیح هیوبرت‌دارك

بنابراین عبارت بیهقی بهمین صورت صحیح بنظر می‌رسد .

محمّدتقی دانش‌پژوه
دانشگاه تهران

بیهقیِ فیلسوف

حجةالدین فرید خراسان امام ظهیرالدین ابوالحسن علی‌بن ابی‌القاسم زید بیهقی (۴۹۰–۵٦۵) در تتمة صوان‌الحکمة تألیف میان سالهای ۵۵۳ و ۵٦۰ (ص۱۳ چاپ محمد شفیع) و در تاریخ بیهق تألیف میان سالهای ۵٦۲ و ۵٦۵ (ص۲۰ و ۱۷۵ چاپ بهمنیار) یادی از همشهری خویش خواجه شیخ ابوالفضل محمدبن حسین کاتب حارث‌آبادی بیهقی (۳۸٦–صفر ۴۷۰) کرده و گفته‌است که او «استاد صناعت و مستولی بر مناکب و غوارب براعت» و دبیر محمود و مسعود و مودود و فرخ‌زاد غزنوی بوده و تاریخ ناصری یا تاریخ آل محمود یا تاریخ آل سبکتگین را بپارسی ساخته بیش از سی‌مجلد منصّف(نیم‌برگی) از آغاز کار سبکتگین تا آغاز روزگار سلطان ابراهیم روز بروز و من آن را برخی در کتابخانهٔ سرخس وبرخی درکتب‌خانهٔ مدرسهٔ خاتون عراق و مجلد چند در دست هرکسی دیدم ولی تمام ندیدم (نیز بنگرید به‌یادداشتهای قزوینی ۲ : ۲۳ و ۴ : ۷۷) اوراست «زینة الکتاب» که گویا آن بندی که بیهقی درباره نقد «ذخیره نهادن خدمت کار سلطان» آورده‌است از همین کتاب باشد (حاشیهٔ محمد شفیع بر تتمه ص۱۷۹) .

چون تاریخ بگفتهٔ همین فرید خراسان در تاریخ بیهق (ص۷) شامل علم ادیان است از آغاز آفرینش و اخبار گذشتگان از انبیاء و خلفاء و ملوك و آنچه در کتب انبیاء است و احوال ائمه و مقدمان دین ومقامات هریك و تفاصیل ملل و نحل و مذاهب و واضع هریك و آنچه رفته‌است ار عهد رسول از مخالفان و موافقان و معجزات ، و علم ابدان و مصالح آن که از وقایع گذشته برای آینده عبرت گیرند و با آگاهی از اسباب وقایع گذشته بدانچه در آینده رخ‌می‌دهد سروسامانی دهند و ازسه‌گونه تجربت: یکی بد و نیکی که آدمی خود مباشراست، دیگری آنچه که در امثال خود می‌بیند ، سومی آنچه که از گذشتگان می‌شنود ، بهره برند ؛ پس این فن خود یك نوع جهانشناسی خواهد بود و کتاب تاریخ مانند البدء والتاریخ مقدسی دائرة‌المعارف خواهد بود و مورخ ناگزیر بایستی از علوم زمان خود آگاه باشد تا بتواند تاریخ کامل بنویسد .

خواجه ابوالفضل محمد بیهقی ما هم بهمین دلیل و هم از آن روی که از دبیران بوده و این گروه در عصر اسلام و روزگار ساسانیان از دیوانیان و درباریان دانشمند و خردمند بشمار میآمدند بایستی از علوم عصر که فلسفه بویژه حکمت عملی جزوی از آنست آگاه باشد .

خطبه‌ای که او در آغاز تاریخ مسعودی گذارده‌است خود شاهد این معنی‌است و ما سه نکته از آن درمی‌یابیم :

۱ـ چنانکه فرید خراسان در تاریخ بیهق (ص۷) گفته‌است «تواریخ خزاین اسرار امور است و در آن عبر و مواعظ و نصایح ، و نقد آن بر سکهٔ تقدیر الهی مطبوع بود» پس مورخ باید به‌اصل جبر دینی بگراید و مشکلات تاریخ را به‌ارادهٔ الهی بگشاید همچنانکه بسوئه فرانسوی تاریخ مسیحیت را بدینگونه بیان کرده‌است . بیهقی مورخ ما هم به‌روش آنان رفته و در

فلسفهٔ تاریخ، عقل‌را کنار گذارده‌است . او می‌گوید که دولتها به‌نوبت‌است و دو نیرو در جهان اجتماع کارگر که هردو از خداست : یکی معجـزات پیامبران ، دوم اندیشهٔ نازك و دژازدستی پادشاهان و ظفر و نصرت آنان بر دشمنان خویش آنهم به‌فرمان ایزد نه‌آسمان و برجها چنانکه معتزلیان و زندیقان و دهریان می‌گویند . پس او در زمینهٔ حل مسائل دشوار تاریخ با دوستاران عقل مانند معتزلیان و زندیقان و دهریان که به‌علل و اسباب مرموز و نهفته نمی‌گرایند همراه نیست .

بیهقی باز می‌گوید کـه ما پادشاه مؤید و موفق را از خارجی متغلب به‌دادگری و نیکویی کردار وسیرت وآثار این وستمگری آن بازمی‌شناسیم. پس او مسائل عقلی اخلاقی را در تاریخ دخیل می‌داند و ناگـزیراست که دست به‌دامان عقل زند و اصل جبر را بسنده نداند این را هم می‌دانیم که بیهـقی در توصیف وقایع از چیزی فروگذار نمی‌کند و علل و اسباب را آشکار می‌سازد و از وصف دقیق او بسیاری از امور روشن می‌شود . پس او در فن خویش روش پیروان عقل را ناگزیر باید پیش بگیرد .

۲– می‌دانیم که بخش مهمی از تاریخ نزد بیهقی و مانند او بازنمودن سرگذشت فرمانروایان و بازگفتن سرنوشت دولتهای گذشته‌است و درك این معانی بی‌آشنایی به‌اصول فن سیاست و اخلاق میسور نیست همـهٔ دبیران ومنشیان می‌بایستی باین فن آشناباشند بلکه دبیران زمان ساسانیان و منشیان وکـتّابِ روزگارِ خلافتِ عربی وفرمانروایی ترکان بیشترشان در آن ماهر بوده‌اند .

اصول این فن نمونه‌وار در دو گونه سیرت گنجانیده شده بود :

نخست سیرت اردشیر و انوشیروان و دیگر پادشاهان ایران که در خدای‌نامه‌ها و آیینها و پندنامه‌ها و عهـود درج بوده‌است . فرمانروایان

بیگانهٔ عرب نیز از چنین اصول بهره می‌بردند و می‌دانیم که عمر خطاب دومین خلیفه اسلامی چند تن ایرانی نزدیک خویش داشته بود و باآنها در نهان مشورت می‌کرد و آنها برای او کتابهای سیاست به‌ویژه سیرت انوشیروان می‌خوانده‌اند و او بدین سیرت بسیار گرویده و معجب بود و از آن بسی پیروی می‌کرده‌است (تاریخ‌الخلفاء چاپ ۱۹٦۷ مسکو ص۸).

عهد اردشیر یا کارنامهٔ سیاسی او هم در آغاز نشر علوم اسلامی به‌عربی درآمده‌بود ومتن‌آن‌را در نثرالدرر آبی‌و السعادة والأسعاد عامری نیشابوری می‌خوانیم از این گونه پندها است که به‌ساخت جاویدان خرد با سندی افسانه‌وار در دسترس مأمون گذارده شده‌است.

این‌گونه پندها ودستورهای بزرگان وخردمندان ایرانی‌بود که خلفاء آنها را در کشورداری خود نمونه و سرمشق خویش کرده بودند.

دوم سیرت اسکندیونانی و نامه‌ها و رساله‌هایی‌که او وارسطاطالیس حکیم بهمدیگر نوشته بودند. می‌دانیم کـه سالم ابوالعلاء مولی سعیدبن عبدالملك که کاتب هشام‌بن عبـدالملك (۱۰۵-۱۲۵) بوده‌است و دامـاد عبدالحمید کاتب این نامه‌ها و رسائل را خود به‌زبان عربی نقل می‌کرده و هم برای او ترجمه می‌کرده‌اند و او آنها را اصلاح می‌کرده‌است. مجموعهٔ رسائل او نزدیك به‌صد برگ می‌شده‌است. او آنچه را که هشام می‌پسندید و از آن خوشش میآمد برایش می‌خـوانده‌است. این مجموعهٔ رسـائل و نامه‌های ردوبدل شده میان آندو پادشاه و وزیر گویا همان باشد کـه نام «کتاب‌الأحوال والأخبار الإسکندریه و اخبار حکماء زمان‌الاسکندرالمزبور فی‌التواریخ» گرفته است و درنسخه‌های شمارهٔ ۵۳۲۳ فاتح مورخ ۷۱٦ و ٤۲٦۰ ایاصوفیا مورخ ۷۱٤ و ۱٦۰۸ کوپرولو و ۲٤۲۲ عربی پاریس آنها را

می‌بینیم[۱] و درخردنامهٔ فارسی (نسخهٔ ۳۲۸ نافذپاشا ــ چاپ آقای دکتر صدیقی) هم بندهایی مانند آن دیده می‌شود. همچنین در صوان‌الحکمه و مختارالحکم ابن‌فاتك و جاویدان مسکویهٔ رازی همانند آنهاست.

این هم گفته شود که در آن کتاب یاد شده سیرت ورسائل اسکندری و عهدهای اردشیر و انوشیروان و خردمندان ایرانی دیگر با هم آمیخته شده است.

بیهقی مورخ ما هم ناگــزیر ازین سیرت و سرگذشت‌نامــه سیاسی یونانی و ایرانی آگاه بوده و در همین خطبه بدان اشارت‌گونه‌ای کرده‌است. او اسکندر را برخلاف آنچه در سیرهٔ اسکندر نسخهٔ آستان قدس (ش ٥٤) آمده‌است قدیس و پیامبر نمی‌داند بلکه می‌گوید: «اسکندر یونانی که آتش سلطانی وی نیرو گرفته و بر بالا شد روزی چند سخت اندك وپس خاکستر شد» وی کشورها بگرفت و مانا بهر تماشا به‌جایهایی گذر کرد و پادشاهان مقهور او را مهتر خویش خواندند و خودرا کنیز او مانا آنکه سوکند گران داشته و آنرا راست کرده‌است. او دارای ایــران و فورهند را به‌فریب بکشت. او به‌دستور ارسطو ممالك را قسمت کرد تا دیگر به‌روم نپردازند.

بیهقی دربارهٔ اردشیر می‌نویسد که وی سنت نهاد از عدل و درپایان ملوك طوایف آمده بود و توانست به‌آسانی کار خویش را پیش برد.

زینة‌الکتاب بیهقی که فرید خراسان از آن یاد می‌کند بایستی مانند ادب‌الکتاب صولی و کتابهای همانند آن در همین زمینه باشد و از مسائل سیاسی و کشورداری گفتگو بدارد.

۱ــ بنگرید به «از خزاین ترکیه ۳» از آقای مجتبی مینوی در مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات تهران س۳ ش۸ ص۱۹ ــعهد اردشیر چاپ‌احسان عباس‌ــ مقاله‌های گرینیاشی Grgnaschi در مجلهٔ آسیایی ج۲٥٤ و موزئون ج۸۰ ومجلهٔ مطالعات شرقی فرانسوی دمشق ج۱۹.

۳ـ می‌دانیم که در تاریخ از اندیشه و کردار انسان گفتگو می‌شود و ناگزیر مورخ بایستی از چگونگی نیروی عقلی او آگاه باشد و به‌ویژه از روانشناسی اجتماعی بیگانه نباشد .

بیهقی ما هم در این خطبه از وحی قدیم «خود را بشناس» یاد میکند و می‌گوید که چون ذات را بدانستی چیزها را دریافتی . این یکی اشارت است به‌آنچه در بالای در پرستشگاه «دلفس» نوشته بوده و سقراط آن‌را شعار خویش ساخته بوده‌است[۲] . همانکه در اسلام به‌عبارت «مَن عرف نفسه ، عرف ربه» در آمده‌است .

او پس از این می‌گوید که در تن سه قوت‌است :

۱ـ خرد و سخن جایگاهش سر به‌مشارکت دل .

۲ـ خشم جایگاهش دل .

۳ـ آرزو جایگاهش جگر .

خرد و سخن را درسر سه‌جایگاه‌است :

۱ـ تخیل یا توانایی دیدن و شنیدن .

۲ـ تمیز و نگاه داشت و بازشناختن حق از باطل و نیکو از زشت و ممکن از ناممکن .

۳ـ فهم دیده‌ها و نگاه‌داشت آنها .

نخستین گواهی‌است عدل و راست‌گوی و گـزارش‌دهنده . میانین بزرگوارتر و حاکم و قاضی .

او باز می‌گوید : نام و ننگ جستن و ستم ناکشیدن و انتقام به‌خشم است . دوستی طعام و شراب و لذتها به‌آرزواست . پادشاه مستولی باید

۲ـ یادنامهٔ گزنوفنس کتاب ٤ فصل ۲ بند ۲٤ ـ تاریخ مسائل و نحل فلسفی ژانه و سئای ص ۲٦ چاپ پاریس .

سخت عادل باشد و سائس و مهربان ولی قوی. خشم لشکر اواست و آرزو رعیت او. باید هر سه از عدل و خشم و آرزو دراو به‌اعتدال باشد. سپس می‌گوید که راه نیك داریم و راه بد و این دورا نشانهـاست که می‌توانیم با آنها این دو راه را بشناسیم.

در رساله‌های معالجت اخلاق جالینوس چنین آمده‌است:

هرآن بخرد که عیب را بتواند دانست و در غلط‌است واجب چنان کند که دوستی را ازجملهٔ دوستان برگزیند خردمندتر و ناصح‌تر و راجح‌تر و تفحص احوال و عادات و اخلاق خویش بدو مفوض کند تا نیکو و زشت او بی‌محابا با او باز می‌نماید. و پادشاهـان از همگان بدین چه می‌گـویم حاجت‌مندتراند که فـرمانهای ایشان چون شمشیر بران‌است و هیچکس زهره ندارد که ایشان را خلاف کند و خطائی که از ایشان رود آن را دشوار در توان یافت. در اخبار ملوك عجم ترجمهٔ ابن‌مقفع آمده کـه بزرگترین پادشاهان پیوسته به‌روز و شب تا آنکه که بخفتندی با ایشان خردمندان بودندی نشسته از خردمندترانِ روزگار که برایشان باز می‌نمودند از نیك و بد کارهای پادشاه گردنکش گذشته.

او به‌این نکته نیز اشارت دارد که روح را بایستی طبیبان روحـانی علاج کنند همچنانکه تن را پزشکان جسم درمان می‌کنند.

آنچه بیهقی از سه جـزو نفس گفـته‌است در رسالـهٔ آراء طبیعیه فلوطرخس (ص۱۵۹ چاپ بدوی) آمده‌است‌که فوثاغورس و افلاطون چنین چیزی می‌گفته‌اند و در کتاب النفس ارسطو (ص۶۸، ۷۹ و ۸۲ ترجمـهٔ عربی چاپ بدوی) و کتاب النفس شفـاء ابن‌سینا (ص۴۱ و ۱۸۹ چـاپ باکوش) هم از آن یادی هست. در مختصر من کتاب الاخـلاق لجالینوس (چاپ کراوس) نیز باین مطالب اشارت شده‌است.

در فصل ۱۳ مقالهٔ ۱ المعالجات البقراطیة طبری ترنجی چنین آمده است که در برابر نفس ناطق‌کلی نفسی‌است حیوانی وآن‌را سه بخش‌است:

۱ــ نیرویی که از قلب به‌دماغ می‌رسد و در آنجا می‌ماند و آن از نفس ناطق متأثر است و منشأ حس و حرکت می‌باشد .

۲ــ نیرویی که در قلب‌است برای شهوت ظفر و انتقام .

۳ــ آنچه در کبد است برای شهــوت خوردن و نوشیدن و آمیزش با زنــان .

در فردوس‌الحکمة ابن ابن طبــری (ص۸۹) نیز از افلاطــون چنین چیزی نقل شده‌است .

پیداست کــه بیهقیِ ما در یادکردنِ بخشهای سه‌گانهٔ نفس از کتاب طبری ترنجی ومانند او بهره برده‌است .

این‌بود آنچه‌که دربارهٔ ذوقِ فلسفیِ مورخ‌بزرگ‌ایرانی به‌نظرِ ناچیز رسیده‌است ، امیداست که بگفتهٔ همو از آن «نبشته‌هایی نباشد که بیك بار خواندن نیرزد» .

قیام‌الدین راعی *
دانشگاه کابل

لغات ترکی، مغولی وچینی در تاریخ بیهقی

صفحات تاریخ گواه این حقیقت‌است که در اثر ایجاد رابطه‌های اقتصادی ، فرهنگی و سیاسی میان جوامع ، تأثیر آن در لابلای آثار تاریخی ، ادبی و هنری نیز ظاهر گشته و تداخلاتی میان آن فرهنگ‌ها بوجود آمده‌است . هر قدر روابط اقتصادی ، فرهنگی و سیاسی میان جوامع ازدیاد یافته ، بهمان اندازه ، اینگونه تاثیر و تأثر فرهنگی نیز تقویت گردیده‌است . چنانکه در جهان امروز در اثر پیشرفت علم و تکنالوجی جوامع بشری تا آن اندازه بهم نزدیك شده ، که تشابهاتی در وجوه فرهنگی جوامع ایجاد کرده‌است . در تاریخ زبان و ادب دری این تاثیر و تأثر به‌کثرت بمشاهده می‌رسد . با انتشار دین مقدس اسلام بطرف شرق ، از جمله در افغانستان و ایران زبان دری مملو از اصطلاحات و کلمات عربی شد ، چنانکه تا امروز نیز تأثیر آن مشهود است . با رویکارشدن سلاطین و حکمروایان ترك ومغول در سرزمین‌های افغانستان و ایران عین تاثیر بار دیگر بوجود آمد و اصطلاحات و کلمات خاص ترك و مغولی در همهٔ شؤون اجتماعی این‌سرزمین‌ها راه‌یافت. هم چنین دراثر رابطه‌های تجارتی و فرهنگی اثراتی از زبانها و فرهنگ‌های دیگر نیز در زبان دری جای خود را بازکرد.

چنانکه کلمات ترکی ، مغولی و هندی وحتی چینی درقرون‌گذشته وکلمات انگلیسی ، فرانسوی و روسی در دورهٔ معاصر شاهد همین حقیقت‌است . این تذکر مختصر می‌رساند ، که تمدن و فرهنگ جوامع همیشه در بحر بیکران تغییر و تحول در شناوری‌است و در خلال همین شناوری ، مسیر خود را برکنار انکشاف و تکامل باز می‌کند . بنابرآن در خلال دوره‌های تاریخ ، مشکل و هم غیرطبیعیست که بتوان فرهنگ باصطلاح «خالص» را مشاهده کرد . پدیده‌های فرهنگی که بحیث روبناها در تحول جوامع خواه ناخواه از سیاست حاکم در یك دوره تابعیت می‌کند ، بنابران زمانی‌که فلسفهٔ سیاسی یك جامعه با پشتیبانی زیربنای اقتصادی آن ، در جوامع دیگر استیلا می‌یابد ، بنابرآن همهٔ عناصر فرهنگی که خادم همان سیاست بشمار می‌رود ، نیز در آن جوامع پهن می‌گردد . و زمانیکه آن قدرت‌های سیاسی حاکم از میان هم برود ، تأثیرات فرهنگی و اجتماعی آن در جامعهٔ استیلا یافته ، باقی می‌ماند .

در دورهٔ غزنویان ، که مورد بحث ماست و در تاریخ فرهنگ و ادب افغانستان ، دورهٔ درخشان و بس مشعشعی را تشکیل می‌دهد ، وجود اینگونه تأثیرات زیاداست . هرچند دورهٔ سلطنت غزنویان از آغاز تا انجام آن کانون پرورش زبان و ادب دری بوده‌است، باآنهمه دراثرروابطسیاسی، اجتماعی و تجارتی که میان ممالك مجاور آنوقت مانند خانان ترکستان و کاشغر و دولت چین آنروز با دولت غزنویان برقرار بوده ، تأثیر آن در زبان وادب آنوقت نیز بکلی ظاهراست. تحلیل وتشریح این‌گونه تأثیرات گذشته ازینکه یك سلسله واقعیت‌های تاریخی را توضیح می‌کند ، از طرف دیگر به‌محققان و علاقمندان مطالعهٔ آثار آن‌دوره کمك می‌کند ، که در راه تحقیق و مطالعهٔ خود راه خطا نپویند و با اذعان کامل به‌همهٔ خصوصیت‌های ادبی

و فرهنگی آن‌روز ارزیابی خود را دربارهٔ آن‌دوره مدققانه و عالمانه انجام دهند .

بنده که در خلال مطالعهٔ آثار قدما ، تاریخ مسعودی معروف به‌تاریخ بیهقی را گه و بیگاه می‌خوانم ، بعضاً بیك سلسله اصطلاحات و کلمات و اسمایی بر می‌خوردم، که فهم آن بمن مشکل می‌نمود . بعضی ازین کلمات با مراجعه به‌فرهنگ‌ها حل می‌شد و بعضی دیگر اصلاً درفرهنگ‌ها وجود نداشت و یا بمعنای غلطی ثبت گردیده بود ، که در بحث کلمه‌های مشکوك بعداً توضیح می‌شود . بخصوص درین کتاب ، تشخیص میان لغات ترکی و مغولی کاری بود دشوار و حتی فرهنگ‌ها نیز راه‌های غلطی را درین قسمت پیموده‌اند . چنانکه در فرهنگ دانشمند محترم نفیسی لغات ترکی و مغولی زیادی درج‌شده، مگر جزیی‌ترین اشاره‌ای به‌ترکی‌بودن و یا مغولی بودن آن نیست . فرهنگ‌های دیگری از قبیل برهان‌قاطع ، منتخب‌اللغات و فرهنگ عمید نیز عین همین خصوصیت را دارند. تنها مؤلف غیاث‌اللغات درین قسمت خدمت‌ارزنده‌ای انجام‌داده و درقسمت لغات ترکی و مغولی ، گذشته ازینکه به‌ترکی‌بودن و مغولی‌بودن آن اشاراتی دارد ، به‌تجزیهٔ دستوری آن کلمات نیز پرداخته‌است . تنها فرهنگی که در قسمت لغات ترکی ماخذ ارزندهٔ دانسته می‌شود ، دیوان لغات‌الترك اثر محمودالکاشغری است ، که در کتابخانهٔ انجمن تاریخ افغانستان و کتابخانه‌های شخصی در کابل موجود می‌باشد و مورد استفادهٔ من نیز قرار گرفت .

بنده که درجهٔ ماستری خود را در زبان و ادبیات چینی بدست آورده‌ام ، بعد از مراجعت به‌کشورم ، یکعده لغاتی را درین کتاب یافتم ، که آنرا در متون قدیم زبان چینی نیز خوانده بودم . این موضوع بمن بسیار دلچسب واقع شد و مرا واداشت تا مطالعات بیشتری درین زمینه انجام

دهم . در تشخیص لغات ترکی از مغولی برعلاوهٔ استفاده از ، دیوان لغات الترك و فرهنگ‌های دری ، فرهنگ لغات مغولی به‌چینی ، آنهم برسم‌الخط چینی، نیز ملاك کار من بوده‌است . تشخیص کلمات چینی در تاریخ بیهقی، البته به‌اساس متون قدیم این زبان‌است ، که در دسترس من قرار دارد .

ورود کلمات ترکی در تاریخ بیهقی ، گذشته ازینکه روی همان رابطه‌هایی که میان‌دولت غزنوی و دولت‌های ترك زبان آنوقت موجود بود، صورت گرفته ، برعلاوهٔ چون سلاطین غزنوی و حاجبان دربار آنان همه ترك‌نژاد بودند ؛ بنابرآن این امر خود تأثیر بزرگی در ورود کلمات ترکی در ادب دری آنوقت از جمله در تاریخ بیهقی داشته‌است . ورود لغات مغولی درین دوره نیز به‌اساس اصل همجواری مغولها با ترکان و رابطه‌های عمیقی که میان این دو قوم موجود بوده ، از خلال زبان ترکی به‌زبان دری وارد شده‌است . تنها در اوایل قرن هفتم که حملات مغـولها درین سرزمین‌ها بعمل آمد ، کلمات و اصطلاحات مغولی مستقیماً وارد زبان دری گردید . ورود لغات و اصطلاحات چینی در آثار آن دوره و از جمله در تاریخ بیهقی نیز روی همین دو اساس صورت گرفته‌است . یکی به‌اثر رابطهٔ همجواری ترکان کاشغر یعنی اویغورها با دولت چین آن وقت که وسیله‌ای شده‌است برای انتقال مظاهر زبان و فرهنگ چینی به‌این سرزمین‌ها و از طرف دیگر رابطه‌های مستقیمی که میان دولت غزنویان و دولت چین آنوقت برقرار بوده‌است ، که تاریخ‌های چینی ازین رابطه‌ها تذکراتی دارند[۱] . و دانشمند محترم آقای نفیسی هم در تعلیقات مجلد سوم تاریخ بیهقی ، از قول شرف الزمان مروزی صاحب کتاب طبایع‌الحیوان یادآوری‌هایی‌دارند ومتن نامه‌ای

۱— تاریخ شرق میانه ، از نشرات یونیورستی‌پیکنگ ، سال طبع ۱۹۵۸ ، بزبان چینی .

←

را نیز آورده‌اند که از طرف شاه چین به‌سلطان محمود فرستاده شده ، که خود گواه بزرگ برروابط میان آندو دولت بوده می‌تواند .

در تشخیص و تشریح کلمات و لغات ترکی ، گذشته ازینکه ، از فرهنگ‌های موجود و آنهم محدود ، مانند دیوان لغات‌الترك و غیاث‌اللغات و فرهنگ لغات ترکی به‌ترکی چاپ ترکیه ، استفاده بعمل آمده ، در عین زمان چون بنده خود تا حدی به‌زبان ترکی و یا اوزبکی واردم ، بنابران در ترکی‌بودن بسیاری ازین کلمات هیچگونه شبهتی نبوده‌است . زیرا بسیاری از فرهنگ‌ها ، مانند برهان‌قاطع ، فرهنگ نفیسی، و فرهنگ عمید و غیره ، طوریکه قبلاً یادآوری کردم ، لغات ترکی را قید کرده و معنی آنرا بیان داشته‌اند ، مگر از ترکی‌بودن آن متاسفانه جزیی‌ترین اشاره‌ای نیز بعمل نیامده‌است . در پایان این مقالت نخست از چند کلمه و اسمای جای که در طبع آقایان دکتر غنی و دکتر فیاض و هم‌چنین آقای نفیسی مشکوك و مبهم خوانده شده ، توضیح بعمل می‌آید ، بعداً از یکسلسله کلمات و لغات تاریخ بیهقی که تا امروز به‌همان تلفظ و معنی در افغانستان بکار می‌رود، تذکراتی داده می‌شود .

ازینکه در فهرست مرتبه ، لغات چینی و مغولی بسیار اندك‌است ، بنابران نخست به‌توضیح آنان پرداخته می‌آید ، و بعد لغات ترکی که قسمت اعظم این فهرست را احتوا می‌کند ، شرح می‌شود .



* چین قدیم و رابطهٔ آن بادول همسایه ، از نشرات یونیورستی‌پیکنگ ، سال طبع ۱۹۶۰ بزبان چینی .

* وضع اجتماعی ، فرهنگی و اقتصادی چین در دورهٔ خاندان سونگ ، از نشرات یونیورستی‌پیکنگ ، سال طبع ۱۹۵۸ ، بزبان چینی .

لغات چینی در تاریخ بیهقی

۱– جنگ (ص۱۹ ، چاپ آقایان دکتر غنی و دکتر فیاض) : این کلمه با تلفظ (َچنگ) و رسم‌الخط چینی 仗 در قدیمترین متون چینی نیز موجوداست . در آثار فیلسوف مشهور چین کونکسز که در نوشته‌های ما به‌کنفوسیوس مشهوراست و در بین سالهای (۴۷۹ – ۵۵۱م) میزیسته ، این کلمه زیاد بملاحظه میرسد . از نظر دستور زبان همانطوریکه ما صورت اسم مصدر آنرا به‌شکل (جنگ‌کردن).بکار میبریم ، در زبان چینی نیز عین همین ترکیب بکار می‌رود ، در زبان چینی میگویند (زواچنگ) ، (زوا) بمعنای (کردن)و (چنگ) البته همان (جنگ) است .

۲– شیر (ص۱۰۳) : منظور از همان حیوان مشهور و معروف‌انست ، که در زبان چینی با کمی تغییر، باتلفظ (َشر) وبارسم‌الخط (帅) بکار میرود . این کلمه در آثار شاعران و نویسندگان دورهٔ تهنگ یعنی سال ۶۱۸ میلادی از قبیل (لی‌َپی) ، (ُتوفو) ، (َپی‌چو‌ای) و دیگران به‌کثرت بمشاهده میرسد .

۳– پوست (ص۳۲۸) : این کلمه باآندکی تغییر با تلفظ (پیز) و با رسم‌الخط (皮) درزبان چینی به‌کثرت به‌کارمی‌رود. این‌کلمه در متون قدیم و معاصر زبان چینی به‌وفرت بملاحظه میرسد .

۴– صفه (ص۳۲) : عبارت از جای نشستن‌است ، که معمولاً از خشت و سنگ و گل ساخته میشود . فرهنگ‌نویسان آنرا کلمهٔ عربی دانسته‌اند. در زبان چینی این کلمه با تلفظ (َشفه) وجود دارد ، که رسم‌الخط چینی آن‌عبارت ازینست: (沙发). (شفه) درزبان‌چینی محض جای‌نشستن است چنانکه در متون قدیم این زبان محض بمعنای نشستنگاه دیده شده است مگر امروز بمعنای َکوچ و چوکی نیز مورد استعمال دارد .

۵ـ خان (ص۶۶) : این کلمه را اکثر فرهنگ‌نویسان مغولی دانسته‌اند، وعده‌یی‌هم آنرا لغت ترکی می‌دانند . در زبان چینی این کلمه با تلفظ (خن) بمعنای لقبی از شاهان بکار رفته‌است. رسم‌الخط چینی آن باین شکل‌است: (干)، این‌کلمه درمتون چینی که در بین سالهای (۵۵۶-۵۳۵میلادی) یعنی دورهٔ سلطنت خانـدان (وی‌شرقی) نگاشته شده ، بمـلاحظهٔ خودم رسیده‌است . مگر در آثار قبل ازآن تااندازه‌ای که من تتبع کردم ، بدست نیامد . فرهنگ لغات مغولی برسم‌الخط چینی که نزد بنده موجوداست ، آنرا از جملهٔ لغات مغولی خالص میداند . بنابران حکم قاطع دربارهٔ اصلیت این کلمه نمیتوان صادر کرد .

لغات مغولی در تاریخ بیهقی

۱ـ طمغا یا تمغا (ص۵۲۸) : بمعنای مهر سلطنتی شاهـان مغول . فرهنگ‌ها این کلمه را بمعنای محض مهـر نیز نوشته‌اند . فرهنگ لغات مغولی برسم‌الخط چینی ، آنرا از لغات خالص مغولی قید کرده‌است . در کتاب نظام اجتماعی مغول ، ترجمهٔ خانم دکتر شیرین‌بیانی ، فهرستی از لغات مغولی نیز ترتیب شده‌است ، که کلمهٔ (تمغا) نیز در آن شامل‌است . بنابران در مغولی‌بودن این کلمه شکی باقی نمی‌ماند .

۲ـ خاتون (ص۲۱۵) : این کلمه که بمعنای زن و خانم ، تا امروز نیز مورد استعمال دارد ، از جملهٔ لغات مغولی‌است . در فهرست لغات مغولی ، در پایان کتاب (نظام اجتماعی مغـول) این کلمه نیز درج است . فرهنگ لغات مغولی به‌رسم‌الخط چینی نیز کلمهٔ (خاتون) را مغولی خالص ضبط کرده‌است . فرهنگ‌نویسانی که آنرا لغت ترکی می‌دانند ، از جهة استعمال آن در زبان ترکیست ، که حتی تا امروز نیز درین زبان بکار می‌رود .

۳ـ ایل ، ائیل ، خیل (ص۳) : این کلمه به‌هردو شکل در تاریخ بیهقی

بکار رفته‌است . مانند (ایل‌ارسلان) و (خیلتاش) . خانم دکتر شیرین‌بیانی درترجمهٔ کتاب (نظام‌اجتماعی‌مغول) می‌نویسند: «. . . جمعیت‌های متراکم در حین کوچ‌کـــردن کاروانی را تشکیل می‌دادند و در موقع توقف نیز از دستجات متراکم بودند ، درین اردوگاهها بعض اوقات چندین صدیورت (خیمه‌وخرگاه) بطور اجتـــماع یافت می‌شد . یك اردو بمغـــولی کوریان یا گوریان گفته میشد ، که خوداراجتماع‌عده‌ای خانوارصحرانشینی‌که (ائیل) نامیده می‌شدند ، تشکیل گردیده بود (ص ٦٣) . هـــم‌چنین‌کلمـــهٔ ایلچی یا آلچی که بمعنی سفیر بکار میرفت ، خود معرف یك‌عشیره و یا قبیله بوده است . جمع نشستن (ایل) با (ات) عربی بشکل (ایلات) تاامـــروز نیز بکار میرود. کلمهٔ (خیل) نیز مأخوذ ازهمین (ایل) مغولی‌است. مؤلف غیاث‌اللغات آنرا ترکی میداند . کلمهٔ (خیل) تا امروز در کشور ما افغانستان ، مـــوارد استعمال زیاد دارد .

کلمه‌های (ایل‌ارسلان) و (خیلتاش) که درتاریخ بیهقی بکار برده‌شده، ترکیبی‌است‌ازلغت مغولی و ترکی . در کلمهٔ (ایل‌ارسلان) ، (ارسلان) کـــه در ترکی بمعنی شیر است ، بنابران (ایل‌ارسلان) معنای (شیر قبیله) را افاده میکند . (خیلتاش) نیز ترکیبی‌است از (خیـــل) و (تاش) . (تاش) در ترکی بدو معنی بکار میرود . یکی بمعنای (سنگ) و دیگری بقسم پسوند اشتراك.

در کلمهٔ (خیلتاش) همان مفهوم دومین نهفته‌است . (خیلتاش) یعنی (هم‌خیل) یا (هم‌قبیله) . در ترکی امروز بجای (تاش) پسوند (داش) را بکار میبرند . مانند (یولداش) بمعنای (همراه) و (قرن‌داش) بمعنای (هم‌تن) که مفهوم برادر یا خواهر را افاده میکند .

٤ـ خان : که بحث آن قبلاً گذشت .

لغات ترکی در تاریخ بیهقی

چون تعداد لغات ترکی در تاریخ بیهقی زیاد است ، بنابران تنها به‌ترجمهٔ آن بطور فهرست‌وار اکتفا می‌شود ، و از تشریح و تفسیر آن صرف‌نظر می‌گردد :

۱ـ آیتگین[۲] (ص۴۲۲): آی=ماه، تگین = پهلوان، قهرمان = قهرمان‌ماه
۲ـ آلتی‌ترکمان (ص۵۶۷): آلتی=شش، ترکمان=نام‌قوم = شش‌ترکمان
۳ـ آلتون‌تاش (ص۱۱) : آلتون = طلا ، تاش = سنگ = سنگ طلایی
۴ـ آلپتگین (ص۹۵) : آلپ = شخص‌بزرگ یا قهرمان ، تگین = قهرمان = قهرمان قهرمان .
۵ـ آچار (ص۱۲۸) : مشتق از فعل آچمك بمعنای بازکردن ، بنابران آچار = بازکنندهٔ اشتها .
۶ـ آغاجی (ص۱۶۹) : آغا = لقب مردان و نیز برادر بزرگ . جی یا سی علامهٔ اضافت در زبان ترکی ، مانند ایشك‌آغاسی ، یغنی دربان .
۷ـ آلتون تگین (ص۲۲۸): آلتون = طلا، تگین=قهرمان = قهرمان‌طلایی
۸ـ ارسلان (ص۵) : بمعنای شیر ، در ترکی امروز اسلان گفته‌میشود.
۹ـ اریارق (ص۸۳) : ار = مرد ، یارق = روشن و سفید = مرد سفید و روشن .
۱۰ـ ارتگین (ص۳۷۶) : ار = مرد ، تگین = قهرمان = مرد قهرمان .
۱۱ـ اسفتگین (ص۹۰) : آسف = کلمهٔ دری بمعنای خشمگین ، تگین = قهرمان= قهرمان خشمگین .

۲ـ در اوایل کلمهٔ تگین با کلمات ترکی ترکیب می‌شد ، اما بعداً با اسمای عربی نیز آنرا می‌آمیختند : مانند موسی‌تگین ، علی‌تگین و مانند اینها .

۱۲- اوزگند (ص۶۴۲) : اوز ، لغت خوارزمی بمعنای باهنر و باصفت قابل ، گند ، کند ، کنت ، قند بمعنای شهر = اوزگند = شهر صنعتی .

۱۳- بایتگین (ص۱۱۱) : قهرمان ثروتمند .

۱۴- بغاتگین (ص۵۲۶) : قهرمان تنومند .

۱۵- برریق (ص۵۱۹) : صبح ناشتا .

۱۶- بلکاتگین (ص۱۵۵) : قهرمان دانشمند و حکیم .

۱۷- بغراتگین (ص۱۹۷) : قهرمان مانند شتر نر .

۱۸- بوقه (ص۲۴۴) : قوی ، تنومند .

۱۹- بکتگین (ص۳) : قهرمان بزرگ .

۲۰- بکتغدی (ص۱) : بك = بزرگ ، تغدی از فعل تغمك بمعنی تولد شدن ؛ بکتغدی = بزرگ‌زاده .

۲۱- تاش (ص۲۰۵) : سنگ .

۲۲- ترکمان (ص۲۴۴) : نامی از شعبات ترکان اغوز = اغوز بمعنای پاکدل ، صاف‌قلب ، اکثر شعبات ترك مانند سلجوقی‌ها و ترکان آسیای میانه ازین نسل‌اند .

۲۳- جوق یا جوقه (ص۵۴۹) : دسته و هم بمعنای زیاد . در ترکی امروز چوق میگویند .

۲۴- جقراق (ص۸۶) : جق یا چق بمعنای زیاد ، راق پسوند تفضیلی = جقراق = زیادتر .

۲۵- جغرات (ص۳۲۳) : ماست، که درترکی امروز یوغورت میگویند.

۲۶- خمارتاش (ص۶۸) : خمار ، کلمهٔ دری ، تاش ، پسوند اشتراك = خمارتاش = هم‌خمار .

۲۷- خفچاق (ص۸۶) : نام قومیست از ترکان صحرانشین و دشت

خفچاق دشتی‌است که در آن قــوم خفچاق بود و باش دارند . و اینکــه میگویند خفچاق نام بیابانست ، درست نیست .

۲۸- خمارچی (ص۲۲۷) : خمار ، کلمهٔ دری ، چی در ترکی پسوند ملکیت ، خمارچی = صاحب‌خمار .

۲۹- ساتگین (ص۳٤۱) : در ترکی بمعنای محبوب و مجازاً به‌پیالهٔ شراب اطلاق میشود .

۳۰- سقلاطون (ص۱۵۵) : در ترکی به‌نوعی از پارچه اطلاق میشود .

۳۱- سُباشی (ص٤٤۳) : در مفاتیح‌العلوم به‌معنای صاحب الجیش آمده‌است .

۳۲- ساتلمش (ص۵۱۹) : فروخته‌شده یعنی غلام .

۳۳- سارغ (ص۱٤۹) : بمعنای زرد .

۳٤- طغرل (ص٦۹) : بمعنای راست و مستقیم .

۳۵- طغا (ص۹۱) : بمعنای کاکا یا ماما .

۳٦- طُغان (ص۲۰۷) : نام یکی از پادشاهان ترك .

۳۷- قزل (ص٦۸) : سرخ .

۳۹- قراتگین (ص۱۱۲) : قهرمان یا پهلوان سیاه .

٤۰- قولك یا تولك (ص۱۲۰) : پر ریخته .

٤۱- قلباق (ص٤۲۲) : در ترکی به‌نوعی از کلاه اطلاق میشود .

٤۲- قتلغ‌تگین (ص۱۲۳) : قتلغ = مبــارك ، مسعود . قتلغ‌تگــین = قهرمان مسعود .

٤۳- قای‌اغلن (ص۱۳۳) : قای یا قوی بمعنای گوسفند = اغان = پسر، قای‌اغلن = بچه گوسفند .

٤٤- قالی ، قالین (ص٤۱۲) : قالین در ترکی بمعنای ضخیم‌است .

هم‌چنین نام فرشیست معروف ، که در ترکی امروز هالی گویند .

۴۵- قراچولی (ص۳۲۰) : قرا = سیاه ، چول = بیابان = قراچولی = بیابان تاریك و سیاه .

۴۶- قرقمن ، قرقمان (ص۲۸۴) ؛ مشتق از فعل قرقمك بمعنای ترسیدن ، قرقمان ، یعنی نترس .

۴۷- کوکتاش (ص۲۴۴) : کوك = آبی ، تاش = سنگ ، کوکتاش = سنگ آبی‌رنگ .

۴۸- کوتوال (ص۱۸) : این کلمه قطعاً ترکیست و اصل آن در ترکی (کوتاول) و (کوتاوال) است ، مانند یساول ، قراول ، چنداول و قرقاول و نظایر آن در زبان ترکی (رجوع کنید بفرهنگ زبان ترکی جغتایی «ترکی شرقی» تألیف پاوه‌دوکورتی ، چاپ پاریس ۱۸۷۰ - ص۴۶۳ ، به‌اشارهٔ دانشمند محترم نفیسی در مجلد دوم ، ص۸۴۲) .

۴۹- یال (ص۴۱۱) بمعنای گردن و موی گردن اسب و ترکی‌است .

۵۰- یوز (ص۴۹۵) : بمعنای صد . یوزباشی یعنی سردار صدنفر .

۵۱- یغمر (ص۲۶۶) : باران .

توضیح چند کلمه‌ای که‌درطبع آقایان دکتر غنی و دکتر فیاض و هم چنین دانشمند محترم نفیسی توضیح روشن نشده و یا مشکوك خوانده شده‌است .

۱- توضیح دربارهٔ کلمهٔ پیروز و نخجیر

در صفحهٔ (۲۴۶) چاپ آقایان دکتر غنی و دکتر فیاض دربارهٔ سفر

۳- نوت : از تذکر یك تعداد معدود کلمه‌ها و اسمائی که درحواشی کتاب توضیح شده ، صرف‌نظر شده‌است .

امیرمسعود و حرکت وی از بلخ چنین آمده‌است: «... امیر از آنجا برداشت بسعادت وخرمی بانشاط وشراب وشکار میرفت میزبان برمیزبان: بخلم و به‌پیروز و نخجیر و به‌بدخشان ...» در پاورقی همان صفحه چنین تذکر داده شده: «کذا در همه نسخه‌ها و در جغرافیاهای قدیم این دو اسم دیده نمیشود. با احتمال قوی عبارت غلط‌است و صحیح آن «پروان و بنجهیر» است که‌دومحل‌بوده‌است برسرِ راهِ بلخ به‌غزنین ودرجغرافیاهای قدیم و در خودِ این کتاب از آن نام برده شده‌است ...».

در چاپ دانشمند محترم نفیسی نیز عین همین ابهام وجود دارد. باید عرض کنم که هردو چاپ این شهر بشکل (پیروز ونخجیر) آمده‌است، مگر در واقع این نام دو محل نیست، بلکه (پیروزنخجیر) نام یك قریهٔ واحد است که در ده میلی شهر خلم، و ولایت سمنگان امروزی در افغانستان وجود دارد وانگور آن در ولایتِ سمنگان مشهوراست. همانطوریکه بیهقی نگاشته‌است، مسافران آن زمان بعد از حرکت‌کردن از بلخ باید به‌خلم می‌آمدند و از آنجا به‌پیروزنخجیر میرفتند و بعد روانهٔ سمنگان میشدند، امروز نیز عین همین خط‌السیر با کمی تغییر وجود دارد. بدین معنی که مسافران از بلخ حرکت میکنند، به‌شهر مزارشریف مرکز ولایت می‌آیند، و بعد به‌سوی خلم حرکت می‌نمایند و با حرکت‌کردن از خلم، پیروزنخجیر در یك قسمت راه، درگوشه‌ای می‌ماند وخط‌السیر حرکت بطرف شهر آیبك مرکز سمنگان تغییر میکند. فعلاً نیز از نیمهٔ راه خلم و شهر آیبك که سرك اسفلت‌شده‌است، سرك فرعی‌بطرف غرب جدا میشود و در همان نقطه لوحه‌ای نصب شده که در آن نگاشته شده‌است: سرك فیروزنخجیر.

با این توضیح روشن میشود که (پیروزنخجیر) نه‌تنها نام دو محل و آنهم (پروان و بنجهیر) نیست، بلکه نام یك قریه است که فعلاً نیز به‌همان

نام یاد میشود .

۲- توضیح کلمهٔ اروس

در صفحهٔ ٤٦٣ چاپ آقایان دکتر غنی و دکتر فیاض چنین عبارتی موجود است : «و امیر رضی‌الله‌عنه پیوسته اینجا بشراب و نشاط مشغول می‌بود . و روز آدینه دو روز مانده‌از جمادی‌الاولی امیر بالشکر رفت بکرانهٔ دریای آبسکون و آنجا خیمه‌ها و شراعها زدند و شراب خوردند و ماهی گرفتند و کشتیهای اروس دیدند کز هرجای آمد و بگذشت وممکن نشد که دست کس بدیشان رسیدی . . .» .

کلمهٔ(اروس) هم‌درچاپ آقایان دکتر غنی ودکترفیاض و هم‌درچاپ آقای نفیسی مبهم خوانده شده و تنها در نسخهٔ چاپی کلکته بجای (اروس)، (عروس) نوشته شده‌است .

باید توضیح کرد که کلمهٔ (اروس) از قدیمترین زمانه‌ها تا امروز در مکالمهٔ مردمان ماوراءالنهرو شمال افغانستان به (روس‌ها) اطلاق میشود، یعنی (روس)ها را میگویند (اروس)[1]. چنانکه تا امروز نیز این کلمه با همین تلفظ و همین مفهوم رواج دارد . البته دریای آبسکون که امروز آنرا بنام خلیج کسپین یاد میکنند ، در حدود اراضی اتحاد شوروی قرار دارد ، ازین نگاه ابهامی در فهم موضوع باقی نمی‌ماند . بنابران عبارت (کشتیهای اروس دیدند) کاملاً واضح میشود که منظور از کشتیهای روس‌هاست که در دریای آبسکون یعنی خلیج کسپین رفت‌وآمد میکرده‌است .

۳- کیش (ص٤٦٠)

در طبع آقایان دکتر غنی و دکتر فیاض این کلمه مشکوك خوانده شده است . باید عرض کرد که کلمهٔ (کیش) تا امروز در افغانستان استعمال می‌شود ، و آن نوعی از لباس است که معمولاً مردها آنرا برشانه می‌اندازند و هم آنرا بدور خود می‌پیچند و شال هم نامیده

میشود . بیهقی می‌نویسد : «. . . و جامه‌های رومی و دیگر اجناس هزار تا و محفوری و قالی هزار دست و پنج‌هزارتا کیش.» از متن نوشته بخوبی واضح میشود که منظور البسه‌است ، و همان لباسی‌است که آنرا توضیح کردیم . تا امروز این کلمه در محیط افغانستان مورد استعمال تمام دارد .

کلمه‌های مستعمل‌در تاریخ بیهقی که تا امروز در افغانستان با همان تلفظ و معنی بکار می‌رود :

۱– اِزار (ص۱۸٦) : نوعی ازلباس‌که آنرا تنبان هم میگویند وامروز در افغانستان زیاد مروج‌است .

۲– اوباش (ص٤۲) : اشخاص هرزه و یله‌گرد. درافغانستان این کلمه هنوز هم استعمال میشود .

۳– تُوَر (ص٤٥٦) : جالی که توسطِ آن ماهی را صید میکنند .

٤– تره (ص۲٥٦) : نوعی از میوه ، که شکل طولانی دارد و در افغانستان به‌پیمانهٔ زیاد کاشته میشود .

٥– تاسیدن (ص٤۸٥) : فرهنگ‌ها تاسیدن را کلمهٔ دری و بمعنای اندوه ، ملال و بیتابی نگاشته‌اند . مگر در شمال افغانستان کلمهٔ (تاسیدن) بمعنای خراب‌شدن و ضایع‌شدن بکار میرود . مثلاً میگویند : این انگور تاسیده است ، یعنی خراب شده‌است و قابل خوردن نیست .

٦– جُل (ص٤۱۷) : تکهٔ ضخیمی که اسپ را با آن می‌پوشانند و در شمالِ افغانستان بنهایت مستعمل‌است .

۷– خمره (ص۱۲۹) : ظرفِ گلی پخته شده که در آن ماست را مایه کنند . امروز در سرتاسر افغانستان بخصوص بطرف شمال زیاد مستعمل‌است .

۸– سنبوسه (ص۲۸۱) : نوعی از غذا که صورت ساختن آن اینگونه

است ؛ گوشت را جوش داده و بعد آنرا با پیاز یکجا خرد و ریزه میکنند . بعد آرد را با روغن خمیرکرده و آنرا بصورت ورق ورق و یا لای در لای میسازند . بعد خمیر را به‌توته‌ها بریده و گوشت و پیاز را میان آن گذاشته و اطراف آنرا بشکل خاصی می‌بندند و بعد درمیان روغن می‌پزند . این غذا در افغانستان بنام سنبوسه شهرت زیاد دارد .

۹- شلوار (ص۱۷٤) : نوعی از ازار که از تکه‌هـای ضخیم ساخته میشود و معمولاً دهقانان از آن استفاده میکنند .

۱۰- تاس ، طاس (ص۵۱۱) : ظـرف مسی کـه معمولاً در آن آب می‌نوشند .

۱۱- فَرجی (ص۳۷۱) : نوعی از لباس زنانه‌است که بیشتر درشمال افغانستان عمومیت دارد . بیشتر پیرزنان آنرا بقسم چادر بسر می‌اندازند و خودرا می‌پوشانند . در ولایت تخار آنرا فَرجین و درمربوطات ولایت سمنگان آنرا فَرنجی گویند .

۱۲- فوطه (ص٤٥٦) : کمربندی‌که از تکه ساخته شده‌باشد ومعمولاً آنرا مردان به‌کمر می‌بندند .

۱۳- کباب (ص٤۹۱) : غذای معروف‌است کـه به‌انـواع مختلف در افغـانستان وجود دارد، مانند کباب تکه ، کباب کـوفته ، چپلی‌کباب ، ابریشم کباب و غیره .

۱٤- کوزه (ص۵۱٦) : ظرف گلی کـه میان آن آب نوشیدن ذخیره میکنند . در افغانستان همه به‌همین نام با آن آشنایی دارند .

۱۵- گنجشك (ص٦۸۵) : پرندهٔ کوچکی‌است که معمولاً به‌مـزارع صدمه می‌رساند .

۱٦- لَنگری (ص٤۱۷) : نوعی از ظرفی که در آن غذاهـای متنوع

مانند پلو ، چلو و غیره را میگذارند و صرف میکنند و غوری هـم نامیده میشود . مگر لنگری در شمال افغانستان رواج تمام دارد .

۱۷ـ مَشك (ص۱٦۷) : ظرف چرمی که آنرا از آب پر میکنند و از یکجا بجای دیگر نقل میدهند . و در افغانستان تا امروز به‌همین نام از آن استفاده میشود .

مآخذ و منابعی که مورد استفادهٔ من قرار گرفته‌است

۱ـ دیوان لغات‌الترك از محمودالکاشغری ، بزبان عربی ، مربـوط کتابخـانهٔ یکی از دوستانم .

۲ـ فرهنگ ترکی ، تألیف محمدعلی آغاکای ، چاپ آنقره ، سال طبع ۱۹۵۵ .

۳ـ فرهنگ نفیسی ، چاپ تهران .

٤ـ غیاث‌اللغات ، چاپ هند .

۵ـ برهان قاطع ، چاپ تهران .

٦ـ منتخب‌اللغات ، چاپ هند .

۷ـ شمس‌اللغات ، چاپ هند .

۸ـ فرهنگ مغولی ، بزبان چینی .

۹ـ یادداشت‌های دانشمند محترم قزوینی .

۱۰ـ نظام اجتماعی مغول ، ترجمهٔ دکتر شیرین‌بیانی .

۱۱ـ فرهنگ عمید .

۱۲ـ یك‌سلسله کتب و فرهنگ‌ها بزبان‌چینی .

عبدالشکور رشاد
دانشگاه کابل

چند لفظ مروج پشتو در تاریخ بیهقی

بدیهی‌است زبانهائی‌کـه مبدأ مشترك دارند ، آوازهـا ، لفظهـا و ساختمان ترکیبات و جملات‌آنها یکسانی‌هایی داشته میباشد ، که گذشت زمـان آنرا آهسته‌آهسته ازبین می‌برد ، ولی‌مجـاورت محیط گفـتار نگهداشت یکسانی‌های این گونه زبانهـارا نیرو می‌بخشد ، و گذشت زمان را در دوری آن‌ها از یك‌دیگر تأثیر اندك باشد .

و عکس این زبانهائی‌که باداشتن مبدأ مشترك ، مناطق تلفظشان ازهم دور واقع شود گذشت زمان یکسانی‌هارا بقوت می‌کاهد وپیوندها را بشدت از هم می‌گسلاند .

پشتو و پارسی زبانهایی‌اند که باداشتن مبدأ مشترك مرزهای تلفظ‌ـ شان در افغانستان بهم پیوستگی دارند . از این‌رو تأثیرات این دو زبان بر یك‌دیگر ژرف و قوی و عام بوده و یکسانی‌های باستانی را در افغانستان به‌اندازهٔ خیلی زیاد از دست نداده‌اند و شواهد این ادعا در کشور ما زیاد است . مثلاً هنگامی‌که‌بمحاورهٔ مردم کابل و یا فرهنگ لغات عامیانه پارسی (که در کابل تألیف و طبع گشته‌است) رجوع کنیم سی‌فیصد آن را کلماتی احتوا می‌کندکه در پشتو مروج بوده و در محاورهٔ پارسی‌زبانانی که از مرز

تلفظی پشتو دور افتاده‌اند یا بکلی رواج و قبول ندارند و یا بعین شکل و معنی نمی‌باشند ، و هم در فرهنگ‌های پارسی بعین شکل و معنی ضبط نیست .

به‌طور مثال ازین‌گونه‌است کلمات :

سیال : به‌تلفظ یك هجایی و حفظ خصوصیت ابتدا به‌ساکن پشتو بمعنی نجیب و همپایه ـ درضرب‌المثل : زن سیـــال گـــرفتن سخت‌است ، نگه‌کردنش آسان «ص۱۰۸ ضرب‌المثل‌های پارسی در افغانستان» .

تیر : بمعنی گذشته ، دراصطلاح : زیر زیشش خرسوار تیــر می‌شه (می‌شود) «ص۱۰۹ ضرب‌المثل‌های پارسی در افغانستان» .

سرتیر : بمعنی سرباز ، در مصراع : بجنگ من بیا اول * که من هم سخت سرتیرم (ص۱۰٤ ضرب‌المثل‌های پارسی در افغانستان) .

دول : بمعنی غله‌دان آسیا ، در ضرب‌المثل : ما از آسیا آمدیم تــو میگویی که دول خالی‌است (ص۱۷۹ ضرب‌المثل‌های پارسی در افغانستان)

غوندی : بمعنی کریوهٔ و پشته ، در اصطلاح : سر غوندی خیرشیشته گپ می‌زنه .

پندیدن : بمعنی ورم‌کردن ، در ضرب‌المثل: از دردکرده پندیدگی‌اش بسیار است (ص۲٥ ضرب‌المثل‌های پارسی در افغانستان) .

و همچنین عکس آن . . .

ابوالفضل محمدبن‌حسین بیهقی (۳۸٥ـ٤۷۰ ه‌.ق.) که یکی از دبیران حضرت غزنه بود ، گرچه زادگاهش نیشابوراست ولی چون سالیان زیاد عمرش در غزنه گذشته و بیقین پس از ۳۸ سال اقامت خویش در غزنین و مضافات آن بنگاشتنِ اثر نامی و وزینِ خویش تاریخ مسعودی آغاز کرده است از همچو تأثیر زبان مجاور نرسته و در اثر وی جابجا کلمات مروج

پشتو دیده میشود ، مانند : کوندری (سمج = سمخ) ، تانسه، (پرکار=پرکال)، شل ، کتاره ، کرباس ، هار ، لت ، دمامه و غیره .

ولی من بملاحظهٔ تنگی وقت فقط بشرح سه لفت آن می‌پردازم :

۱- شِـل :

شِل کلمه‌ایست که در سراپای تاریخ بیهقی باری بآن برمی‌خوریم ، چنانچه ابوالفضل گوید : «تیر و شِل و شمشیر در احمد نهادند وی بسیار بکوشید آخر بکشتند و سرش ببریدند»[1] .

کلمهٔ شِل که در فرهنگهای پارسی بکسر اول آمده‌است معنی‌اش را چنین نگاشته‌اند : «شِل نیزهٔ کوچکی را گویند که آنرا گاهي دوپره و گاهی سه‌پره نیز سازند ، ده پانزده آنـرا بگیرند و یك یك آنرا بجـانب خصم اندازند»[2] .

در فرهنگ بهار عجم باین بیت والهٔ هروی استشهاد شده‌است :

شِل ورمح دلیران بند در فیلان بدان ماند

که چرخ هشتمین را برجها یك‌یك عیان آمد

در زبان هندی این لفت‌را شول šūl خوانند با واو معروف، چنانچه شاعر شهیر هنـدی تلسی‌داس (۹۳۹-۱۰۳۴ ه.ق.) در اثر نامیِ خویش «رامائن» گفته‌است :

سیوك شته ، نرپ‌کرپن ، کوناري   کپتی‌متره ، شول سمه‌چاری

۱- تاریخ بیهقی ص۳۳٤ ، طبع تهران ۱۳۲٤ .

۲- لطائف‌اللفات ص۱۳۲ طبع نولکشور - برهان قاطع ج۲ ، ص۷۲ طبع بمبئی - بهار عجم ص۱۷٤ طبع نولکشور - مصطلحات الشعراء ص۲۸٤ طبع نولکشور - هفت قلـزم ج۳ ص ۱٦۰ طبع هندوستان - فرهنگ نظام ج۳ ، ص۳٤۷ طبع حیدرآباد دکن .

(کشکندهاکاند)[3]

ترجمه: چاکرنادان، پادشاه آزمند، زنِ بد و دوست کینه‌ور مانند شَــل‌اند.

در یکی از پراکریت‌های هندی این کلمه بفتح اول َشل šal نیز آمده چنانچه در صفحهٔ ۱۱۶۳ تا دراجستان ذکراست:

بختابختاوخت‌براکیون‌مارااجمل هندوانی‌کاسهرا، ترکانی‌کاشل

ترجمه: داد از خرابی زمانه! چرا بکشتند اجملی را که نقاب زربفت زن هندو بود و شل (دست) زن ترک‌نژاد.

از مطالعهٔ کتب و آثار برمی‌آید کــه این آلت جنگ از زمان قــدیم بافغانیان (پشتون‌ها) وابستگیِ خاصی داشت، چنانچه شاعر بزرگ دربار غزنه ابوالحسن‌علی‌بن‌جولوغ سیستانی متوفی (۴۲۹ ه.ق.) که‌به فرخی‌شهرت دارد تقریباً هزار سال پیش گفته‌است:

به‌گونهٔ شــل افغــانیان دوپره و تیز

چو دسته بسته بهم تیرهای بی‌سوفار

(ص۶۲ دیوان)

در حدود دوصد سال پس از فرخی یکی از نویسندگان نامی غــزنه محمدبن‌منصوربن‌سعید (متولد بین۵۲۵و۵۳۵ ه.ق.) که ملقب‌به‌مبارکشاه و معروف به‌فخرمدبر است بار دیگر نسبت این سلاح را بافغانیان کرده و در آداب‌الحرب والشجاعة چنین نوشت:

«شل و ژوبین سلاح افغانان و هندوان‌است کسانی‌که هم تیغ‌دارند و هم شل و ژوبین، کــه چون بیندازند اگــر کاری نیاید بشمشیر جنگ کنند.»[4].

۳- هندی شاعری تألیف داکتر اعظم کریوی ص۶۱ طبع الٰه‌آباد.

۴- آداب‌الحرب والشجاعة ص۲۶۰ طبع ایران.

در جنوب غزنه وقوع ناحیتی بنام (شل-گر) و مهارت حیرت‌انگیز جوانان این خطه در استعمال نیزه و شل نیز می‌رساند که این آلت نبرد با افغانیان نسبت تاریخی و نزدیکی دارد.

مورخ شهیر افغانستان استاد عبدالحی حبیبی (که عمرش دراز و قلمش بابرکت باد) در تعلیقات طبقات ناصری نگاشته‌اند:

«شل و شلگی در پشتو نیزه را گویند و این نیزه‌ها را در شل‌گر غزنی می‌ساختند و شلگر ناحیت غزنی را هم تا کنون بهمین نام (شل‌گر) می‌نامند که گر درپشتو ازادات ظرفیت‌است یعنی‌جای‌ساختن نیزه و نیزه‌ستان.»[6]

محمدحسن‌خان یکی از رجال قبیلهٔ اندر (پشتون) نبیرهٔ «غازی خانی‌بابا» که در دههٔ مستأجر ناحیت دهك غزنی می‌زیست باستناد روایات قبیلوی هماره می‌گفت:

«قبیلهٔ اندر از زمان باستان در نواحی غزنه بود و باش دارند، جوانان این قبیله بهنگام شاهنشاهی، یمین‌الدوله سلطان محمود غازی (۳۸۷-۴۲۱ ه.ق) درنیزه‌زنی وشل‌افکنی نام برآوردند، ازین جهت شاهنشاه غزنه بایشان شل‌گر یعنی نیزه‌زن و شل‌افگن لقب داد و (در اثر علاقه مظروفیت) بگذشت زمان این خطه نیز شل‌گر نام یافت».

برای وابستگی نزدیك این سلاح بافغانیان دلیل دیگری رواج و بقای این لفت‌است در زبان پشتو، کلمه‌های شل و مصغر آن شلگی (بفتح‌اول) اکنون هم در نواحی خوست، باجور، کونر، شینوار وپشاور معمول‌است و از کلمات زنده بشمار میرود مثلاً شاعر معاصر پشاور آقای اجمل‌ختك

۵- شلگر حوزه‌ایست مربوط غزنی که بین ۶۸ درجه، ۲۲ دقیقه و ۲۸ ثانیه طول‌البلد شرقی و ۳۳ درجه، ۱۱ دقیقه و ۲۵ ثانیه عرض‌البلد شمالی واقع‌است (ص۲۱ ج۳ قاموس جغرافیایی افغانستان ـ طبع کابل).

۶- طبقات ناصری ج۲ ص۴۵۴ طبع کابل.

گفته‌است :

چیرته ژوبل په‌نیزه‌یی چیرته شل درکشی تو مبلی

(دغیرت‌چیغه ص۱۲۸)

ترجمه : گاهی زخم از نیزه داری و گاهی سنان شل در بدنت فرو رفته .

در دیوان شاعر دیگرپشاور آقای نصرالله‌خان نصرالکوزی آمده‌است:

برندی‌سترکی دی‌توپك غوندی و یشتل‌کا

هر ناوکیی شخیدل لکه دشل‌کا

(ص۱۵۷ دیوان)

ترجمه : چشمان شوخ تو مانند تفنگ ، تیرافگنی می‌کند و ناوك آن چون شل فرو همی‌رود .

رواج لغت شل در آثار پیشین ادبی پشتو نیز پیداست چناتچه «حسین» شاعر درهٔ پکلی‌چج و هزاره که با شاهنشاه مغول اورنگزیب عالمگیر (۱۰٦۸–۱۱۱۸ ه.ق)همزمان‌است در دیوان خویش چندین‌بار کلمه شل را بحالت اضافی (Grenitive case) بیاورده ، وی گوید :

۱– هیچ له ویری درته پورته کتای نشم

توربانه دی په سینه گذارد شله‌کا

(ص۲۸۸ دیوان)

ترجمه : (دلبرا!) سوی تو با چشمان باز نیارم نگریست ، از بیم اینکه مژگان سیاهت چون شل سینه را زخم همی‌رساند .

۲– دادیارد توروسترگوکوژنظرو

که می وخول په سینه گدار دشله

ترجمه : (نمی‌دانم) این نگاه کجی‌است از چشمان‌سیاه دلبر ویا زخم

شلی‌است که بسینه‌ام رسید .

مصغر شل (شل+گی) است ایزاد پسوند «گی» برای تصغیر در بسا کلمات‌پشتو معمول‌است مانند: زر+گی‌بمعنی دلك، کور+گی بمعنی خانه‌گك و غیره ....

از مطالعهٔ تاریخی و زبان افغانی برمی‌آید ،هنگامی‌که با رواج تفنگ اهمیت و استعمال شل در افغانان ازبین برفت ، جای آنرا در زبان وجامعه افغانی اسم و مسمای شالگی بگرفت و استعمال مصغر بر مصغرمنه فزون گشت .

کلمهٔ (شل+گی) اکنون دراکثر لهجات زبان افغانی بمعنی‌چوب‌دستی‌ایست که یك سر آن آهن‌پارهٔ تیزی بشکل نیزه داشته ، اشخاص ناتوان و پیاده‌گرد آنرا برای تکیه و احیاناً دفاع با خود می‌بردارند . و در پارسی آنرا «نیزك» و در عربی «مِطرده» گویند .

ولی «در پشتوسیند» که یکی از فرهنگهای معتبر زبان افغانی‌است معنی این کلمه را چنین نگاشته‌اند :

«شلگی: آن آهن سرتیز را گویند که بنوك چوب نصب شود وسرنیزه (نیز خوانند) پرچهٔ چوبی را که یك سر آن چنین آهن داشته باشد هم باعتبار آهن مذکور باین اسم یاد می‌کنند.»[۷].

فرهنگهای دیگر پشتو چون: پشتوقاموس و ظفراللغات بضبط معنی نخستین اکتفاء کرده‌اند و از معنی دومین ذکری در آن نیست[۸] علاوه برین محاوره مروج و کنونی مردم کته‌واز وزیرستان[۹] نیز گفته پشتوسیندرا

۷ـ پشتوسیند تألیف محمد گل مومند ص۶۲ طبع کابل ۱۳۱۶ .

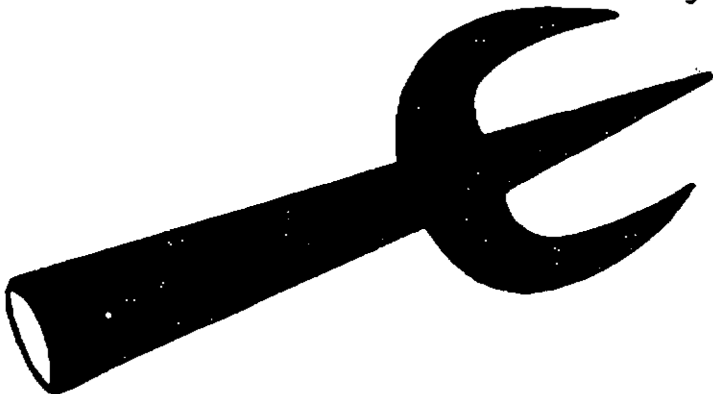
۸ـ پشتو قاموس ص۶۸۶ طبع‌کابل ـ ظفراللغات ص۶٤۱ طبع پشاور .

۹ـ ناحیت کته‌واز در حدود غزنه برخی از سرحد شرقی افغانستان را احتوا می‌کند؛ وزیرستان ناحیتی‌است در قبایل آزاد که به کته‌واز پیوستگی دارد .

تایید می‌کند زیرا باشندگان این نواحی (که همه افغانانند) هنوز هم برای این دو مطلب کلمات جداگانه دارند نیزه را چه دراز باشد و چه کوتاه (سانگه) یا (سونگه) گویند و آهن سرتیز آنرا سیل (شل) همی خوانند و این مفهوم پسین که شاید بزعم بعضی از معنی وضعی کلمهٔ «شل» باشد در گفتار مردم این خط هنوز نموك نیست.

دلیل دیگری که گفتهٔ پشتوسیندرا تقویت می‌دهد همانا وجود کلمات دری‌سول (دری‌شول) و دری‌سیل (دری-شل) است که معنی شل و نیزه سه‌پره را دارد.

درین‌نامهایی‌که ازیکجاشدن عدد ومعدود بمیان‌آمده‌اند جزء نخستین آن دری‌است که در پشتوسه پارسی معنی می‌دهد و معدود آن سل یا سول بمعنی پره نیزه‌است نه نیزه کامل زیرا اگر معدود نیزه کامل می‌بود پس سه دانه نیزه را دری‌سول می‌گفتند نه یکدانه نیزه سه‌پره را جهة زیادت معلومات مطالعین گرامی بیجا نیست صورت دری‌سول کهنه را که یکی از باشندگان غزنه آقای محمدصادق‌خان اندر بمن آورده درینجا نقش گردد:



درروایات مذهبی باستانی هنود «تری‌سل» سلاحی‌است‌که رب‌النوع

ویرانی مهادیوشیوا آنرا با خود می‌داشت[۱۰] وازین جهت ویرا ترسول+پان نیز می‌گفتند[۱۱] در تصاویر مهادیو نقش تری‌سـول در یکی از دستهای وی لازم‌است چنانچه دانشمند دربارغزنه ابوریحان‌بیرونی (۳۶۲-۴۴۰ه.ق.)در باب یازدهم کتاب‌الهند و ابوسعید عبدالحی‌بن ضحاك‌بن محمود گردیزی مورخ غزنه در باب نوزدهم زین‌الاخبار لزوم این سلاح سه‌پره را در بت و تصویر مهادیو ذکر کرده‌اند[۱۲] . تری‌سولی که‌در تصاویر مهادیو دیده شده چنین شکل دارد[۱۳] و سول (شل) را بمعنی پره ثابت می‌سازد .



عبدالحی گردیزی مورخ غـزنه نیز در مبحث ترشولیان بتایید این معنی نگاشته‌است : «زیر درخت چیزی نصب کرده که آنرا ترسول گویند ار آهن باشد چون عمودی . . . سراوسه شاخ کرده و این شاخهـا دراز و سطبر و تیز کرده وپاکیزه و زدوده . . .»[۱۴] .

در نتیجهٔ این کاوش می‌توان‌گفت نیزهٔ کوچکی‌را که پهلوانان باستانی ماسوی حریف می‌افگنـدند مجازاً آنرا شـل و شاگی می‌گفته‌اند و این مجازیست که اعراب آنرا «تسمیةالشیء باحداجزائه» خوانند و شمع و کبریت را در امثلهٔ آن بیاورند ، ولی در فرهنگهای زبان پارسی ذکری از معنی سابقه نیست و بحثی در آن از وضع و مجاز این کلمه بنظر نرسیده .

۱۰- اپنی‌شاد ص۵۱۲ طبع ایران .

۱۱- دلیل ساطع ۱۳ طبع مدراس .

۱۲- ترجمـهٔ اردوکتاب‌الهند ج۱ ، ص۱۵۴ طبع دهلی . زین‌الاخبار ص۲۹۰ طبع ایران به‌تحشیه و تعلیق‌استاد عبدالحی حبیبی .

۱۳- از ترجمهٔ روسی مهابهارت ص۳۲-۴۸ طبع ماسکو این تصویر گرفته شده .

۱۴- زین‌الاخبار ص۲۹۸ .

درینجا بیسود نیست گر بگویم معنی نخستین ترشل یا سل یا سول پارهآهن سرتیزی نیست که در نیزه و امثـال آن نصب کنند بلکه معنی نخستینتر این کلمه در پشتو خسهای سرتیزیاست که برخوشهٔ جو وگندم بروید و بزبان پشتو آنرا سله sala و مصغر آن را با ایزاد پسوند «گه» شل + گه خوانند[۱۵] و در پارسی آنرا داسه و اخکل گویند و از نگاه مجاز تیزی، باریکی،برابری‌وایستادگی داسه با آهن‌پارهٔ مستقیم و سرتیز نیزه و امثال آن وجه جامع خوبی شده می‌تواند .

۲- کـرباس

کرباس (بفتح اول) بمعنی مشهورش رختی‌است که از پنبه بافند و اندکی خشن و کم بها باشد . شیخ‌الاسلام ابواسماعیل خواجه عبدالله هروی (۳۹٦-٤۸۱ ه.ق.) در طبقات‌الصوفیه گفته‌است : «وی نه کرباس بافتی که وی سخن بافتی وی‌را نساج نام کردند»[۱٦].

سیفی‌بخاری(متوفی۹۰۹ (هق)مؤلف عروض‌سیفی درنظم‌آورده‌است:

تا عاشق روی ِ مه ِ کرباس‌فروشم

شدچاك مرا پیرهن ِ صبر، چه‌پوشم؟

کلمهٔ کرباس بمعنی که ذکر شد در تاریخ بیهقی دوبار آمده :

۱ـ «در همه لشکرگاه سه خرپشته دیدم یکی سلطان را دیگـر امیر مودود را و سه دیگر احمد عبدالصمد را ، و دیگـران‌سایبانها داشتند از کرباس ...»[۱۷] .

۱۵ـ ظفـراللغـات ص۶۰۲ ، پشتو قاموس‌ص٦٤٤-٦٨٦ ، در زبان‌پنجابی «سیله» خوشهٔ گندم و جو را گویند و «سیله‌هار» بمعنی خوشه‌چین استُ .

۱٦ـ طبقات‌الصوفیه ص۲۸٤ طبع کابل به‌تحشیه و تعلیق استاد عبدالحی حبیبی .

۱۷ـ تاریخ بیهقی ص٦۲٦ .

۲– «برفتم تا باغ پیروزی ، بدان خضراء که بودند ؛ هریکی کرباس خاق پوشیده . . .»[۱۸] . اعراب این‌کلمه‌را کِرباس خوانند بکسر اول بر وزن قرطاس و ازقدیم تعریبِ آنرا پذیرفته‌اند[۱۹] . ازمطالعهٔ کتب پیداست که این‌لغت با نگهداشت معنی مشهور پارسی‌اش (و گاهی باندك‌تغییر) احاطت وسیع و عمر درازی یافته چنانچه درفرهنگ زبان باستانی یونان ذکراست: " Karpason "(صیغهٔ‌جمع) درگلچین فلاطون ۴۲۸ – ۳۴۷ ق. م.) بمعنی رختهای باریکی‌است که از کتان می‌بافته‌اند.»[۲۰]

و در فرهنگ یونانی با تأیید معنی ، شرقی‌بودن کلمه را نیز قائلند[۲۱].

در زبانِ لاتینی معنیِ Carbasus رخث باریك نخی است و پرده‌های نمایشگاه (تیاتر) و بادبان‌های کشتی را (که غالباً ازین رخت می‌ساختند) نیز همی‌گفتند[۲۲] . و در زبان اسپانیوی اکنون کلمهٔ کرباس بمعنی مشهور پارسی‌اش موجود است .

در زبان پشتو علاوه برکلمات خمتا xamtā[۲۳] شوی šūy[۲۴] بیستی

۱۸– تاریخ بیهقی ص۶۵۹.

۱۹– المعرب فی‌الکلام الاعجمی ص۲۹۴ ، صراح ص۲۴۹ طبع کانپور ، المنجد ص۷۴۹ طبع نهم ، منتهی‌الارب ص۱۶۰۹ ، لف‌القماط ص۴۱ طبع بوپال ، اقرب‌الموارد ص۱۰۷۴ ، رساله معربات و غیره .

۲۰– فرهنگ زبان باستانی یونان (بزبان روسی) ص۸۷۷ ج۱ طبع ماسکو ۱۹۵۸ .

۲۱– Greek lexicon ص۳۴۹ طبع شکاگو .

۲۲– فرهنگ لاتینی ص۹۱ طبع ماسکو ۱۹۵۲ .

۲۳– این کلمه در نواحی ننگرهار ، پشاور و غیره مروج‌است خواجه محمدبنگش گوید:

که پادشاه ددرست‌جهانشی پس‌له‌مرگه افوستن پــه دی خمتـا وی بوذراع

(ص۶۲ دیوان قلمی))

۲۴– این کلمه در نواحی‌مقر، قندهار و غزنین اکنون مروج‌است ولی سعید شاعر حوالی

bisatáy [۲۵] لغت کرباسی نیز بمعنی مشهور و متداول پارسی‌اش مستعمل‌است چنانچه پیرمحمد کاکر گفته‌است :

پلنده دمنت‌چی د اطلس‌له پاره اخلی
جارهفه اطلس سه دصابروتر کرباس
(ص٤٥ دیوان)

ترجمه : پشتارهٔ منت را که بامید جامهٔ اطلس بدوش‌کشی ، آن جامهٔ اطلس فدای کرباسی شود که صابران پوشند .

میانعیم متی‌زی راست :

پادشاهی که گدایان په قناعت کی دزربفت‌د پاسه اغوندی کرباس

ترجمه : گدایان در قناعت پادشاهی کنند و برجامهٔ زربفت کرباس بپوشند .

درین گفتار نکتهٔ شایان توجه اینست که کلمهٔ کرباس در زبان پشتو علاوه بر مفهوم متعارف معنی دیگر نیز دارد چنانچه شاعر سدهٔ یازدهم زبان پشتو کریمداد روشانی در مسألهٔ وحدت‌الوجود گفته :

که‌خاصه،چوتار،ململ که‌بیستیه کل پیداپه یوه اصل‌له کرباسه
(ص٦٤ دیوان)

ترجمه : خاصه ، چوتار ، ململ و بیستی همه‌شان از یك ماده بوجود آمده‌اند که آن پنبه‌است . درین بیت کلمهٔ کرباس بمعنی پنبه آمده ، و «کربوسکه» بالواسطهٔ‌مصغرش (کربوس+که) بمعنی‌پنبه در برخی از لهجات

→
پشاور نیز بگفته‌است :

خولز ساعت‌بی هزا هوس دی ورقه‌تیاردی‌کفن دشوی (ص۲٤۰دیوان)

۲۵– این کلمه در نواحی باجور مروج می‌باشد کریمداد راست :

که خاصه، چو تار، ململ که‌بیستی کل پیدا په‌یواصل له **کرباسه** (ص٦٤دیوان)

افغانی هنوز لغتی‌است رائج و زنده، که در صفحهٔ ۷۵۹ پشتو قاموس و صفحهٔ ۷٦٦ ظفراللغات هم بدین معنی ضبط‌است و طبق دستور زبان پشتوآیزاد پسوند تصغیری (که = Ka) مثالهایی دارد چون : خپس + که (کابوسك) ، پندوس + که (گوپك) و غیره . . .

ناگفته نماند که قبیلهٔ مندوزی خوست (واقع پکتیا) در لهجهٔ خویش پنبه را جز «کربوسکه» بدیگر نام نشناسند ، و مردم تنی‌پکتیا برای مفهوم پنبه غیر از شکل ممال این کلمه Kurbiska کربیسکه) لفظ دیگر استعمال نکنند ، باشندگان این ناحیت‌ها پنبه دانه را کربوسکی‌زبنی (کربیسکی‌زنی) گویند .

اسماعیل سربن یکی از جوانان قبیلهٔ مندوزی (فارغ التحصیل دانشکدهٔ ادبیات پوهنتون کابل) بمن گفت :

«بزرگان‌ما وقتی در یکی از کشتزارهای خویش پنبه کاشته بودند . از آنرو آن کشت‌زار به‌کربوسکی‌پتی‌موسوم گشت‌که معنی آنست مزرعهٔ پنبه و تاکنون بدین نام نامیده میشود .» .

این کلمه در آثار شاعر نامی پشتو حمیدماشوخیل که در نیمهٔ نخستین سدهٔ دوازدهم هجری میزیست نیز آمده ، وی در خاتمهٔ نیرنگ عشق گفته است :

دغفلت کربوسکی وکاژه‌له غوزه   یوخوپنده درته وایم وپی نغوژه

ترجمه : پنبهٔ غفلت را از گوش برآر — و چند پند گویمت بشنو .

در فرهنگ بلوچی نبشته‌است‌که درزبان بلوچی نیز پنبه‌را kharpās گویند[۲٦] و در دیگر فرهنگها مقلوب آنرا بشکل کرسف و کرسوف و کرشف

۲٦— ص۲۴۹ English-Balochi Dictionary تالیف G. W. Gilbertson طبع ۱۹۲۵

در عربی و پارسی نیز بمعنی پنبه آوردهاند[۲۷] .

کلمهٔ «کربوسه» پشتو بمعنی پنبه در زبانهای باستانی هندوستان نیز رواج داشت چنانچه کلمهٔ کرپاسه karpāsa در زبان سنسکریت معنی رختی را نداشت که از پنبه بافند ، بلکه بمعنی نخستین خویش پنبه استعمال میشده[۲۸] .

در فصل چهلوهفتم اثر مشهور رزمی هندوستان «مهابهارته» سرزمینی بنام Karpās+ika ذکر شده ودرمعنی آن نگاشتهاند: سرزمینی که در آن پنبه بکثرت کاشته میشد[۲۹] .

در پراکریتهای هندوستانی بنگالی زبانیاست که" R " این کلمهٔ پشتو و سنسکریتی را تا کنون نگهداشته و پنبه را کارپوس خوانند .

در زبانهای مرهتی و کشمیری و هندی" R " کلمهٔ کرپاسهٔ سنسکریت و کربوسهٔ پشتو بیفتاده است، در مرهتی پنبه را کاپوس و در هندی و کشمیری کپاس گویند[۳۰] چنانچه درین ضربالمثل هندی پیداست :

گادرانی اونکون ، بیتهی چری کپاس .

ترجمه : من گوسفند را بهر پشم آوردم ، او بخوردن بوتهٔ پنبه آغاز کرد .

در زبان پنجابی «س» اخیر کلمه نیز به «ه» بدل گردیدهاست ، پنجابیان پنبهرا کپاه kapāh خوانند و با ایزاد یای نسبتی کپاهی kapāh+i

۲۷ــ المنجد ص۷۲۱ ، صراح ص۳٦۱ ، برهان قاطع ج۲ ص۱۷٦ .

۲۸ــ Sanskrit language ص۲۷۸ طبع لندن .

۲۹ــ ترجمهٔ روسی مهابهارت ص۲۵ــ۲۱۵ طبع ماسکو .

۳۰ــ تذکرةالهند ج۲ ص۱۱۵ طبع حیدرآباد دکن ، هندوستانی انگلیش دکشنری ص۸۲۸ طبع لندن ۱۸۸٤ .

رختی را گویند که از پنبه باشد ، و معنی کپره kapra از آن عام‌تر گشته زیرا کپره مطلق رخت را گویند از هرجنسی که باشد[۳۱] . در زبان سندهی کلمهٔ کپاه تخفیف شده و آنرا کپه kapá خوانند .

در بعضی از زبانهای پامیری نیز این کلمهٔ پشتو " R " خود را از دست داده‌است چنانچه در واخی پنبه را کپاس kupās و در شغنی چپاس گویند[۳۲] .

در پایان این گفتار نتیجه می‌گیریم معنیِ نخستینِ کلمهٔ کرپاسه (کربوسه ، کرباس) پنبه‌است که در چند لهجهٔ زبان پشتو و پامیری و زبانهای هندوستان هنوز این معنیِ کلمه محفوظ و رائج‌است و در مرحلهٔ دوم رختی را که از پنبه باشد در پارسی ، پشتو ، یونانی و لاتینی و عربی مجازاً کرباس گفته‌اند و این معنی مجازیست که عربان آنرا «تسمیةالشیء بمادته» خوانند و استعمال کلمهٔ آهن بمعنی شمشیر درین بیت ابوالقاسم فردوسی ازین باب‌است :

بهرسو که قارن برافگند اسپ همی تافت آهن چو آذرگشسب

(شاهنامه ج۲ ، ص۱۸ طبعِ ماسکو)

معنی نخستین کلمهٔ کرباس (نه مقلوب آن) در پارسی و فرهنگهای آن پیدا نیست و معنی دومین و مجازی آن در زبانهای هندی وجود ندارد و پشتو زبانی‌است که حلقهٔ اتصال این دو معنی بوده، و تاکنون هردومعنیِ کلمه را در محاوره و ادب نگهداشته‌است .

۳- لت

کلمهٔ لت در تاریخ بیهقی یکبارآمده ابوالفضل گفته‌است : «اندر

۳۱- فرهنگ پنجابی ص۲۴۵ (برسم‌الخط گورمکهی) .

۳۲- دافغانستان دخینوژبواولهجوقاموس ص۳۶ طبع کابل .

مجلس شراب عربده کرده بود ، و دوبار لت خورد.»[۳۳]

در حاشیه نگاشته‌اند :

«لت در اصل بمعنی لخت ، گرز و چماق‌است . . . بنابرین لت‌خوردن بمعنی چماق‌خوردن است و اینکه در فرهنگ‌ها لت را بمعنی زدن و کوفتن هم نوشته‌اند گویا از باب تأویل و تجویزاست» .

کلمهٔ لت را در فرهنگ‌های پارسی معنی‌های بسیار است مانند :

۱– کوتك شبانان ، اوباشان و قلندران و چوبی‌که گازران و رنگرزان بدان جامه را کوبند و چوب‌دستی .

۲– گرز که بعربی آن را عمود و مقمعه و دبوس (معرب) گویند .

۳– تختهٔ پهن و دراز چوب (که‌گاهی بهر هموارکردن زمین شدیار بکار برند.)

٤– پلهٔ در .

٥– زدن و کوفتن .

٦– پاره (لته : بمعنی پارهٔ جامه) .

۷– توپ درست جامه .

۸– قماشی است که کتان نیز گویند .

۹– شکم (که لت انبان بمعنی پرخور باشد)[۳٤] .

ولی آنچه موضوع گفتار مرا تشکیل می‌دهد معنی‌های نخستین و نخستین‌ترین کلمه میباشد .

۳۳– تاریخ بیهقی ۱٦۰ .

۳٤– برهان قاطع ج۲ ص۲۳٤ ، غیاث‌اللغات ص٥۹۱ ، فرهنگ نظام ج٤ ص٤۷۳ ، بهار عجم ص۳٥۹ و غیره . . .

مرا عقیده براین‌است که مفهوم کوتك معنی نخستین‌ترین کلمه بوده و ابوالفضل بیهقی نیز در تاریخ خویش آن را بدین معنی آورده‌است.

شیخ‌الاسلام خواجه عبدالله انصاری (۳۹٦-٤۸۱ هـ.ق.) که‌درطبقات‌ـ الصوفیه کلمهٔ لت را بکار برده، معنی آن کوتك و چوب‌دستی بوده زیرا مولانا نورالدین‌عبدالرحمن جامی (۸۱۷-۸۹۸هـ.ق.) در نفحات‌الانس بجای آن کلمهٔ «چوبی» نگاشته‌است[۳۵].

لبیبی نیز در نظم خویش این کلمه را بمعنی آلت توبیخ و تحقیر آورده که غالباً چوبدستی و کوتك باشد وی راست:

روبت زدرخنده و بسبلت زدرتیز گردن زدر سیلی و پهلو زدر لتا

(لغت فرس‌اسدی ص۳٤)

فخر مدبر مبارکشاه غزنوی لت را در سلاح‌های فرومایه آورده چون فلاخن و مشت . . . و لت‌بازی را درفنون دنی جنگ شمرده از این پیداست که مطلب وی گرز آهنی نبوده بلکه کوتك‌است وی در آداب‌الحرب والشجاعة گوید:

«جنگ مشت‌کردن و سنگ فلاخن انداختن و لت‌بازی‌کردن . . .»[۳٦].

«و لت‌بازی‌کردن هم سلاح‌است‌که ازآن خصم‌را بتوان رو درگردانید و زخم خصم را رد تواند کرد»[۳۷].

این کلمه در سانسکریت پسین بشکل «لات lāt» و «لاته lāth» بوده و معنی عصا و چوبدستی را می‌داشته[۳۸] و در سندهی اکنون بشکل لت lat تلفظ می‌شود. چنانچه درزبان برج‌بهاشا ازآن مصدری بساخته‌اند

۳۵ـ تعلیقات طبقات‌الصوفیه ص٦٥٦.

۳٦، ۳۷ـ آداب‌الحرب والشجاعة ص٤٦٦-٤۷۲.

۳۸، ۳۹ـ دلیل ساطع ص۳۸۸۳، ۲۸۷.

لتهـــیانا lath+yāna که معنی آن کسی‌را بچوب‌دستی‌زدن باشد ولتهالتهی چوب‌زدن دوکس‌است یکدیگر را که چوب‌بازی نیز گویند[۳۹].

در برخی از زبان‌های موجودهٔ مروج هند که از پراکریت‌ها بمیـــان آمده‌اند این کلمه را اکنون بشکل لاتهیlāthi هـــم خوانند و معنی کـــوتك و چوبدستی را از آن می‌گیرند که پاسبانان با خـــود دارند و به‌ترکی آن را تیاق گویند[٤۰].

کلمهٔ لاتهی در این ضرب‌المثل هندی آمده‌است:

لاتهی ما را ، پانی‌نهین جداهوتا

ترجمه: با کوتك‌زنی آب از هم جدا نگردد[٤۱]. و مفـــهوم کلی آنست آب گر صد پاره گردد باز باهم آشناست.

لاتهـــی‌یـــال lāthi+yāl در زبان بنگالی دارندهٔ کوتك را گویند[٤۲] لاتهی چارچ اصطلاح اسبت نوپیدا ، که هنگام جکمرانی انگلستان بر هند باترکیب یك جزء انگلیسی در زبان‌های هندی سررده و معنی آن کوتك‌زنی باشد.

در زبان مروج پشتو لت را لت گویند و بمعنی کوتك باشد چنانچه صاحبزاده محمد ادریس شاعر معاصر پشاور گفته‌است:

پروت په ثت کی د افـــا د گلوهـــار

په اوږ و دمـــزدور.کار گـــذارد لت

(باتوز ص۷٦)

٤۰ـ نفایس‌اللغات تألیف اوحدالدین بلگرامی ص۵۲۹ طبع نولکشور ، فرهنگ پنجابی ص۸۹۲ ، هندوستانی دکشنری ص۹۵۲ و هندی شبارته پاریجات ص۹٦۵ طبع اله‌آباد.

٤۱ـ خزینة الامثال تألیف حقیقت ص۱۷۵ طبع نولکشور.

٤۲ـ زبان بنگالی ص۵۵.

ترجمه :-«داد از رستم زمانه» در گردن توانگران حمائل گل‌بیندازند و شانه‌های رنجبران را با کوتك بکوبند .

لت در برخی از لهجات پشتو بمعنی چوب گزد، سطبر و اندك دراز نیز آمده که آنرا در محور چرخهای تیل‌کشی و آب‌کشی و پایکوب‌بکار برند[۴۳] .

اینکه کلمهٔ (لت) در پارسی بمعنی گرز آهنین آمده ، از باب مجاز است و آنرا بیقین میتوان معنی دومین خواند ، زیرا استعمال کلمهٔ لت بمعنی گرز آهنین و پره‌دار هنگامی بوده ، که سلاح کوتك تکامل کرده و طبیعی‌بودن آن‌به‌صنعتی‌بودن، چوبین‌بودن آن به‌آهنین‌بودن‌و سادگی آن بچند پره شدن برگشته‌است. لت بمعنی گرز آهنین در کلام محمد پهلوان خوارزمی که بقول تذکره‌نویسان آوازهٔ دلیری و زورمندیش باطراف گیتی بپراگنده بود[۴۴] ، آمده روی‌راست:

آنیم کـه سیل برنتابد لت ما　　　برچرخ زنند نوبت شوکت ما

و در قصیدهٔ محمدبن وصیف سـاگـزی دبیر دارالانشاء یعقوب لیث صفاری (۲۵۳-۲٦٥ هـ.ق.) نیز کلمهٔ لت بمعنی گرز است ، وی گوید :

به‌لتام آمد رتبیل لتی خـورد به‌لنگ

لتره شد لشکر رتبیل وهباگشت کنام

در پارسی شکل قدیمتر کلمهٔ لت لخت بوده کـه آخر آن ساکن‌است در پشتو لشته<لخته (بمحاورهٔ پشاور)بمعنی‌نخستین‌تر این کلمهٔ متحرك‌ـ الاخر بوده و هنوز از کلمات زنده و رائج‌است و بمعنی شاخچه‌ای را از آن بگیرند که بهر زدن بکار آید ؛ چنانچه شاعر بادیه‌نشینی گفته‌است :

۴۳ــ پشتو قاموس ص۱۹٦ ، ج۲ .

۴۴ــ تذکرهٔ نتایج‌الافکار ــ تالیف محمدقدرت‌الله گوپاموی ص۵۵۹ طبع بمبی .

ثنکــه نــری یی لکــه لشتــه موردی‌لنده سه‌چی‌په‌تاوبه‌راولینه
(لندی)

ترجمه : تن تو در باریکی مانند شاخچه است مادرت نابینا باد کــه ترا باوردن آب (از جوی) بیازارد .

واگر در لشته نر می‌باشد که‌خم‌شدن را تحمل کند (تانده لشته) گویند ، پیرمحمد کاکر شاعــر مشهور کندهار (معاصر احمــدشاه کبیر) گفته است :

بیلتانه چی باندی را کلی‌لشتی تاندی
زله می‌شین په ثیر دنیل سولاندی باندی
(ص۹۳ دیوان)

ترجمه : جدایی دلم را با شاخچه‌های باریك زد و از آزار آن تــه و بالای دلم مانند نیل کبود گشت .

کلمهٔ لشتهٔ پشتو عمر درازی بیافته ، که در سنسکریت قــدیم آنرا بشـــکل (Ršti) و در پارسی قدیم و اوستا بشکل" aršti "می‌خواندند و در برخی از کتب آنرا به‌نیزه ترجمه کرده‌اند[۴۵] .

در پهلوی این کلمه را (aršt) و در زبان خوارزمی (ašc) می‌گفتند[۴۶] و در زبان اسیتینی آنرا اکنون arc می‌خوانند[۴۷] .

ابــدال št قــدیم به t , ṭ , ṭh در زبانهای آریایی شرقی امثـلهٔ

۴۵ـ Old Persian تالیف کنت ص۷۲ طبع اتازونی ، ایران‌نامه ص۵۲۱ طبع حیدرآباد دکن ، سنسکریت لنگویج ص۴ .

۴۶ـ زبان خوارزمی هنینگ ص۱۵ .

۴۷ـ فرهنگ ابسیتینی (بزبان روسی) ص۶۰ طبع ماسکو .

زیادی دارد که lat(a) پارسی شکل جدید lašta پشتو یکی از نمونه‌های آنست . غرض زیادت معلومات مطالعین گرامی چند مثال این‌گونه إبدال تقدیم است :

šṭ , št < t ṭ ṭh

anguṣ̌ta (پارسی) .... در هندی بمعنی انگشت نر ... anguṭha

angiṣ̌t (پارسی) در هندی که از آن کلمهٔ انگیتهی بساخته‌اند angīṭh
بمعنی آلتی که در آن زغال اندازند و آتش کنند .

Ješt (سنسکریت) .... در هندی بمعنی بزرگ Jeṭha
بمعنی بزرگ و کلان

kašt+in (سنسکریت) .... در هندی بمعنی سخت و مشکل kaṭh+in
بسختی و محنت دوچار

lašta (پشتو) laxt<lat (پارسی) laṭ (پشتو و سندهی) برج بهاشا laṭha

paštun (پشتو) .... (زبانهای هندی) pathān

در پایان گفتار نتیجه می‌گیریم که شکل و معانی قدیم چندکلمه‌ای که بر آن بحث شد در زبان مروج پشتو هنـوز زنده و مستعمل است و برین قیاس می‌توان پذیرفت که بسا کلمات باستانی آریایی را ریشه درین زبان حفظ می‌باشد و هم باید ملتفت بود که در کاوشهای لغوی زبانهای آریایی شرقی ناگزیر است پشتو را به‌نظر توجه و اعتنا دید .

جمال رضائی
دانشگاه تهران

بوسهل زوزنی در تاریخ بیهقی

«بوسهل زوزنی» از سیاست‌پیشگان نامدار روزگار غزنویان و از کارگزاران بزرگ عهدِ سلطان مسعود است بدین جهت در تاریخ بیهقی نام او به‌کرات آمده و جا به‌جا از احوال و اعمال وخُلق وخوی وعیب وهنرش سخن رفته‌است .

این بنده کوشیده‌است از شرح احوال و ویژگیهای اخلاقی و تلاشها و کوششها و فراز و نشیبهای زندگانی این سیاستگر نامی عهد غزنوی ـ از آنچه ابوالفضل بیهقی که خود چندی نایب و خلیفهٔ او بوده بطور پراکنده و به‌مناسبت ذکر وقایع در تاریخ گرانسنگ خویش راجع به‌این مرد نوشته است ـ گزارش‌گونه‌ای فراهم آورد و او را چنانکه بیهقی دیده و از وی یاد کرده‌است بشناساند. بدان امید که خوانندگان این نوشته بتوانند چهره‌ای را که ابوالفضل بیهقی در خلال نقل مطالب تاریخی و ذکر احوال و اوضاع و وقایع آن روزگار با خطوط پراکنده تصویر کرده‌است یکجا مشاهده کنند.

نامش «محمد»[1] نام پدرش «حسین»[2] نسبتش «زوزنی» و کنیه‌اش

۱ـ در زین‌الاخبار گردیزی ، انتشارات فرهنگ ایران شمارهٔ ۲۷، صفحه ۱۸۲ «حسین».

۲ـ در تاریخ بیهقی ـ به‌اهتمام دکتر غنی ودکتر فیاض، صفحه ۲۱۶ «حسن» ، در
←

«ابوسهل»است وای در تاریخ بیهقی همه جا ، بجز در ذکـر احوالش ، به‌نام «بوسهل زوزنی» یا «بوسهل» یاد شده‌است و پیداست که مرد به‌کنیه و نسبتش مشهور بوده‌است[۵]. گاه لقب «خواجه»[۶] که‌لقب وزیران و صاحبان دیوانها بوده و گاه لقب «شیخ»[۷] که برای محتشمان بزاد برآمده به‌کـار می‌رفته با نام او همراه‌است[۸] . سال تولد او را به‌درستی نمی‌توان تعیین کرد ، این اندازه پیداست که وی بایستی در سالهای آخر ربع سوم و یا در اواسطِ نیمهٔ دوم قرن چهارم هجری قمری به‌دنیا آمده باشد . زیرا مرگ او «چند سال» بیش از سال چهارصدوپنجاه که بیهقی نوشتن قصهٔ بر دار- کردن امیرحسنك وزیر را آغاز کرده است روی داده[۹] و او بیگمان به‌هنگام

→

چاپ جدید دکتر فیاض «حسین» .

۳ــ شهرت او به«بوسهل زوزنی» از قصیده‌ای که منوچهری دامغانی بامطلع :

نوروز روزگـار نشاط است و ایمنی پوشیـده ابر دشت به‌دیبـای ارمنی

در مدحش سروده‌است نیز استفاده می‌شود . از این بیت :

شاخ بنفشه بـر سر زانو نهاده سـر مـانـنـدهٔ مخـالف بـوسهـل زوزنی

۴ــ ص ۱۷۸ ، ص۵۹۲ . ۵ــ در عنوانهای اشعار .

۶ــ از این بیت منوچهری :

شیخ‌العمید سید صاحب که ذوالجلال نعمتش داد و صحت تن داد و ایمنی

بر می‌آیـد که وی به «شیخ‌العمید» ملقب بوده‌است .

۷ــ ص ۱۷۸ . ۸ــ ص ۱۷۹ .

۹ــ منوچهری نیز او را در یك بیت به‌پاکی گوهر و در بیتی دیگر به‌شرف اصل و شرف علم ستوده‌است :

او را ز ریمنـی گهـر پـاك بـاز داشت ممکـن نبـاشد از گهر پاك ریمنی . . .

ای ذونسب به‌اصل خود و ذوفنون به‌علم کامل تـو در فنون زمانه چـو یك فنی

مرگ ، مردی سالخورده بوده‌است چه عنوان «شیخ» که گاه به‌همراه نام او می‌آید[5] تنها نمایانگر شان و احتشام وی نیست و از سالخوردگی او نیز حکایت می‌کند و بخوبی نشان می‌دهد که بوسهل به‌پیری رسیده‌است . اگر مرگ او را در دههٔ‌پنجم قرن پنجم ، میان سالهای ۴۴۰ و ۴۵۰ ، فرض‌کنیم زمان تولدش با توجه به‌سالخوردگی وی چنانکه یاد شد بایستی در اواخر ربع سوم و یا اواسط نیمهٔ دوم قرن چهارم اتفاق افتاده باشد .

صفت امامزاده که بیهقی برای او ذکر کرده‌است[8] نشان می‌دهد که بوسهل مردی نژاده بوده[9] و پدرش مردی بوده‌است دانشمند و در علم دین مقامی داشته‌است سخت والا و بیگمان همو بوسهل را به‌تحصیل ادب رهنمون گشته و به‌کسب فضل تحریض کرده و او را فاضل و ادیب[8] بار-آورده‌است تا از شرف گهر و هنر هردو برخوردار باشد .

بوسهل زبان و ادب عرب را بخوبی و بکمال آموخته و بدان زبان شعر می‌سروده‌است[10] آگاهی او به ادب و لغت و شعر بدان اندازه بوده که بیهقی وی‌را از این لحاظ یگانهٔ روزگار شمرده[11] و از بزرگان همزمانش برتر نهاده‌است[12] . وی در شاعری دستی قوی داشته و شعر بغایت نیکو می‌گفته[13] و در بدیهه‌گوئی و زودشعری قریحه‌ای خوش و طبعی چالاك داشته‌است . اشعاری که در مدح سلطان مسعود غزنوی به‌مناسبت شیر شکارکردن آن سلطان فی‌المجلس سروده وچند بیت آنرا بیهقی درتاریخش آورده‌است[14] و نیز اشعاری که فی‌المجلس برای قاضی منصور هراتی و

۱۰– ص ۱۲۷ ۱۱– ص ۱۲۷

۱۲– ص ۱۲۷ ۱۳– ص ۱۲۷

۱۴– ص ۱۲۷

هم در پاسخ او سروده‌است[۱۵] نمایانگر راستین چالاکی طبع او در بدیهه‌ـ گوئی و زود شعری‌است و نشان می‌دهد که اگر بیهقی او را در ادب و لغت و شعر یگانهٔ‌روزگار شمرده ، پرگزافه نگفته و سخنی‌نسخته برقلم نرانده است .

از اشعار عربی او نمونه‌هائی در تاریخ بیهقی آمده‌است[۱۶] ولی معلوم نیست که آیا بوسهل به‌فارسی هم شعر می‌گفته‌است یا خیر چون از این نوع شعر اثری به‌نام بوسهل زوزنی در تاریخ بیهقی دیده نمی‌شود .

بوسهل زوزنی مردی بوده‌است خوشگذران و عشرت‌طلب وطرب‌ـ دوست و شرابخواره حتی در داروگیر وقایع بزرگ نه‌تنها از عیش‌ونوش روی برنمی‌تافته بلکه آنرا تریاق درمانگر سوداهای محترق می‌شمرده‌است چنانکه در واقعهٔ بسیار مهم «تاختن ترکمانان» که خواجه‌ای چون بونصر مشکان را بدانسان آشفته حال و پریشان خاطر و نومید و نگران کرده‌بوده که مرگ را برزندگی ترجیح می‌داده‌است ، می‌بینیم او با خاطری آرام‌و دلی آسوده و لبی پرخنده ، بونصر غمزدهٔ افسرده‌دل را به‌طرب و شادـ خواری اندرز می‌دهد ، بزمی به‌پا می‌کند ، خوردنی‌ها و شرابهای نیکو پیش می‌آورد ، مطربان و ندیمان را فرا می‌خواند و روزی سخت خوش به‌پایان می‌برند[۱۷] .

نشاط او با شعر و شراب و دوستی او به‌حکم مناسبت باشاعران شرابخوارهٔ‌عشرت‌دوست بوده و درمجلس او از ادب و سماع واقتراحات سخن می‌رفته‌است[۱۷] .

شگفتا که در طبع این امامزادهٔ محتشم فاضل ادیب شاعر لطیف‌طبع

۱۵– ص ۵۹۲ ، ۵۹۳

۱۶– ص ۱۲۷ ، ۵۹۳ ، ۵۹۲

۱۷– ص ۵۹۱

عشرت‌دوست میگسار شادخوار شرارت و زعارتی مؤکد شده‌است[۱۸] . و او بدخوئی‌است باصفرائی عظیم[۱۹] که بامردم ناسازگاری[۲۰] وبدساختگی[۲۱] می‌کند ، درشتخوئی‌است[۲۲] که بر خشمش طاقت نمی‌آورد[۲۳] ، کینه‌توزی است که بر سربریدهٔ دشمن شادخواری می‌کند[۲٤] ، بهانه‌جوئی‌است مفتن[۲۵] خشمکنی‌است دشنام‌گو[۲٦] ، مردم‌آزاری‌است[۲۷] نامهربان[۲۸] ، ناتوان‌گیری است افتاده‌کش[۲۹] ، لافزنی‌است گزافه‌گو[۳۰] ، تلبیس‌سازی‌است توطئه‌گر[۳۱] ، نامعتمدی‌است خیانت‌کار[۳۲] ، حیلت‌سازی‌است مضرب[۳۳] ، گستاخی‌است که تسحب و تبسط او همه حتی سلطان را آزار می‌دهد[۳٤] ، جاه‌طلبی‌است فرصت‌جو که پیوسته در پی ترفع‌است و بزرگ‌شدن خودرا در خردنمودن بزرگان و از میان برداشتن آنان می‌جوید و همیشه چشم می‌نهد که پادشاهی بزرگ و جبار بر چاکری خشم گیرد و آن چاکررا لت زند و فرو- گیرد . وی از کرانه بجهد و فرصتی جوید وتضریبی کند و المی بزرگ بدان چاکر رساند و آنگاه لاف زند که فلان را من فرو گرفتم[۳۵] .

۱۸– ص ۱۷۹ ، ٦۰۱

۱۹– ص ۱۸۵ ، ۲۵

۲۰– ص ٦۰۱

۲۱– ص ۲۵

۲۲– ص ۲۵

۲۳– ص ۱۸٤

۲٤– ص ۱۸٦

۲۵– ص ۱۸٦

۲٦– ص ۱۸٤ ، ۱۸۵

۲۷– ص ۱۷۱

۲۸– ص ۱۷۹

۲۹– ص ۱۷۹

۳۰– ص ۱۷۹ ، ٤۳۵

۳۱– ص ۳۸۹

۳۲– ص ۱۷۹

۳۳– ص ۱۷۹

۳٤– ص ۳۲۰

۳۵– ص ۱۷۹

مردی با آن فضل و با این اخلاق به‌نام «بوسهل زوزنی» در عهد سلطانی چون محمود غزنوی تصمیم می‌گیرد در میان سرها سری درآورد و به‌نان و نام و حشمت و قدرت برسد. راهی را که برای رسیدن به‌این مقصود انتخاب می‌کند تقرب به‌بزرگان‌است و ازمیان آنان، بزرگترینشان، خواجهٔ بزرگ احمد حسن میمندی را برمی‌گزیند، به‌خدمت و تأدیب فرزندان او می‌پردازد و در این کار چنان می‌کوشد که مورد عنایت خواجه واقع می‌شود و از وی نیکوئیها می‌بیند و از تنگ‌حالی می‌رهد[۳۶]، و چون احمدحسن را در محنت و رقیب او حسنك میکال را در قدرت می‌بیند بر در سرای حسنك می‌ایستد و او را شعر می‌گوید[۳۷]، اگر چه پرده‌دار بر او وی استخفاف کند و او را بینداز د[۳۸]. تا، در شمار چاکران مسعود در می‌آید و به‌روزگاری که آن امیر در هرات به‌سرمی‌برد[۳۹] محتشم‌تر خدمتکاران او می‌شود[۴۰].

در بدترین روزهای زندگی و سلطنت محمود، درآن هنگام که محمود از مسعود بیمگین می‌گردد و محمد را به‌ولایت‌عهدی نامزد می‌کند و بدین سبب درمیان چاکران و اعیان درگاه دودستگی پیدا می‌شود و تهمت و افترا بیش از پیش بازار می‌یابد؛ بوسهل زوزنی در شمار چاکران مسعوداست و تقرب و خدمت او را کماکان وجههٔ همت دارد زیرا با فراست دریافته است که ولایت‌عهدی و یا سلطنت بر محمد نخواهد پائید و مسعود این

۳۶- ص ۶۵ ۳۷- ص ۱۸٤

۳۸- ص ۱۸۱

۳۹- به‌نقل زین‌الاخبار بوسهل از جانب‌محمود کدخدای مسعود میشود، ص ۱۸۲

۴۰- ص ۲۶

نواله را از کام او برخواهد کشید بهمین جهت چنان در جلب محبت و اعتماد مسعود می‌کوشد که حال و محل او نزدیك امیر مسعود از دیگر خدمتکاران بزرگتر می‌شود[۴۱]، هرچند دراین میانه به‌محنتی بزرگ می‌افتد، محسود خدمتگران مسعود و مبغوض چاکران محمود می‌گردد، محضرها برای او می‌سازند و در اعتقاد او سخن می‌گویند، و کار بدانجا می‌کشد که وی را به‌غزنین می‌آورند و در قلعت بازمی‌دارند[۴۲]. تهمت رایج این روزگار قرمطی‌گری است. بوسهل را که در دین مردی نیکو اعتقاداست و چون بیهقی مردی بر نیکو اعتقادی او در قیامت گواهی خواهد داد بدین تهمت بازداشت می‌کنند[۴۳] همان تهمتی که بعدها بوسهل برای کشتن حسنك‌وزیر عنوان می‌کند و بدان بهانه و به‌کوشش او حسنك را بردار می‌کنند[۴۴]. آیا هدف بوسهل در آن بهانه‌جوئی و کین‌توزی یعنی قرمطی‌خواندن وبردار-کردن حسنك جز گرفتن انتقام قرمطی‌خواندن و به‌حبس افتادن خودِ اوست؟ اگر چنین باشد باید گفت که حسنك هم در آن تهمت و مِحنت بوسهل دستی داشته است.

باری سرانجام سلطان محمود می‌میرد وامناء وارکان دولت‌محمودی امیرمحمد پسر کهتر او را بر تختِ سلطنت می‌نشانند[۴۵]. بوسهل که از چاکران و هواخواهان مسعوداست از بیم محمد و به‌امید تقرب به‌مسعود از غزنین می‌گریزد و به‌خدمت مسعود که برای گرفتن تخت سلطنت از سپاهان قصد خراسان کرده بود[۴۶] می‌شتابد و در راه به‌موکب مسعود

۴۱- ص ۲۵، ۲۶
۴۲- ص ۲۶
۴۳- ص ۲۶
۴۴- ص ۱۸۰
۴۵- ص ۱
۴۶- ص ۱، ۲۵

می‌پیوندد.

بوسهل در رجب سال ۴۲۱ با اندك مایه تجمل در دامغان به‌خدمت امیرمسعود می‌رسد؛ مسعود او را اقبال می‌کند و می‌نوازد و از آن ساعت ستارهٔ بختش درخشیدن می‌گیرد. اعیان مسعود که اقبال امیر را به‌او می‌بینند به‌چشمی دیگر در او می‌نگرند و چندان آلت و تجمل می‌آورندش که سخت بنوا می‌شود. با پیداشدن او، هوسهای دیگر چاکران و اعیان درگاه می‌شکند و باد آنان فرو می‌نشیند. مسعود با او خلوت می‌کند، خلوتی که از نماز دیگر تا نیمشب می‌کشد[47]. بدرستی نمی‌دانیم که میان امیر و بوسهل در این خلوت چه سخنانی رد و بدل می‌شود. لابد بوسهل گزارشی از آنچه دیده‌است و شنیده به‌عرض امیر می‌رساند و به‌عمد و غیر عمد تخمهائی از کین و مهر، شاید هم تنها کین، در دل او می‌کارد که ثمرهٔ آن بعدها آشکار می‌شود. بی‌هیچ تردیدی خشت اول بسیاری از تصمیمات و اقدامات بعدی مسعود در این خلوت نهاده شده‌است وریشهٔ بسیاری از اعمال نادرست وی را در این خلوت باید جست. بوسهل پس از این خلوت به‌فرمان مسعود در دیوان می‌نشیند و همچون شبه‌وزیری کار می‌راند و از آن پس سخن امیر همه با اوست. در مهمات نظر می‌دهد ودر رای وتصمیم او اثر می‌گذارد، قاعده‌های نو می‌نهد، همگان را می‌خرد، صارفات می‌برد، مصادرات می‌کند؛ مواضعات و مصادرات و خریدن و فروختن همه او می‌کند و همهٔ کارها با تدبیر و رای و فرمان او برگزارده می‌آید و مردم از وی می‌شکوهند[48] ... و چون سخن از وزارت به‌میان می‌آید و رای مسعود

۴۷- ص ۲۵

۴۸- ص ۱۵۰

بر احمدحسن قرار می‌گیرد کسان بوسهل می‌روند واورا می‌آورند[۴۹]، پیغامهائی که در حدیث وزارت میان خواجه احمد و امیرمسعود ردوبدل می‌شود به‌میانجیِ اوست ، هرچند خواجه احمد ، بونصر مشکان را با او همراه می‌کند و بر بوسهل اعتماد نمی‌نماید[۵۰] . بوسهل در این هنگام یکه‌تاز میدان سیاست و مردِ انگشت‌نمای درگاه امارت‌است و حشمت و جاه و قدرتِ او تا بدانجایگاه است کـه خواجه‌ای چون احمدِ حسن با همه عزت و شکوهش وزارت را ، به‌طنز یا به‌حقیقت ، به‌وی تعارف می‌کنـد و او که لابد فراموش نکرده‌است روزی خدمتگر فرزندان خواجه بوده ، اقتضاء و مصلحت را ، در برابر خواجه خضوع می‌کند ، او را خداوند و خودرا بنده، وی‌را خورشید و خودرا ذره می‌شمرد[۵۱]، ولی در پشت‌سر ، دور از گوش خواجه ، چنین وانمود می‌کند که وزارت را به‌وی می‌داده‌اند و خودش نپذیرفته‌است و بادی می‌گیرد که از آن هول‌تر نباشد[۵۲] .

از آن روز باز که احمدحسن به‌وزارت می‌نشیند بوسهـل در شمار ندیمان در می‌آید و قدرتش کاهش می‌یابد تا اینکـه در هفتم صفـر سال ۴۲۲ به‌پیشنهاد خواجه احمدحسن شغل دیوان عرض بدو مفوض‌می‌شود و بوسهل خلعت می‌پوشد و بمیانهٔ کار می‌آید[۵۳] . بوسهل در این شغـل به‌کارهائی دست می‌زند و مسعود را به‌اعمـالی وامی‌دارد که هـم برای مسعود و هم برای خودش بسیار گـران تمام می‌شود و تلخکامیها به‌بار می‌آورد : با بیشتر بزرگان به‌ستیزه و دشمنی می‌پردازد ، با صاحبان قلم راه عناد در پیش می‌گیرد وبرای استاد آنان بونصرمشکان کارشکنی می‌کند، زبان در خـداوندان شمشیر دراز می‌کند ، بسیار کس را فـرومی‌برد و

۴۹- ص ۱۴۹ — ۵۰- ص ۱۵۲
۵۱- ص ۱۵۰ — ۵۲- ص ۱۵۴ — ۵۳- ص ۱۵۶

تلبیسها می‌کند تا بدانجا که اعیان درگاه به‌سبب وی دلریش می‌شوند و از کارها استعفاء می‌خواهند و خلل آن به‌ملك می‌پیوندد[۵۴] وخواجه احمد او را دشنام می‌دهد[۵۵] و امیر بر روی خشم می‌گیرد و وی را به‌محنت می‌افکند[۵۶] .

یکی از کارهای ناپسندی که بدان دست می‌زند و از آن زشت‌نامی تولد می‌کند بردارکردن حسنك است[۵۷] . بوسهل در این امر آن‌قدر زمینه‌سازی و بهانه‌تراشی می‌کند و آن‌قدر در مسعود می‌دمد و کینه را در دل او برمی‌انگیزد و بزرگ می‌کند تا فرمان بردارکردن حسنك را به‌بهانهٔ قرمطی‌گری ، همان بهانه‌ای که روزی خودش را بدان تهمت بازداشته بودند ، از مسعود می‌گیرد و کسان او آن نگون‌بخت را با وضعی بسیار دلخراش بردار می‌کنند و او بر بالائی به‌نظاره می‌ایستد و از تماشای آن صحنهٔ جانکاه لذت می‌برد[۵۸] و به‌این بسنده نمی‌کند و بر سربریدهٔ آن سیاستگر جسور برگشته بخت شادخواری می‌کند[۵۹] .

دو دیگر آنکه مسعود را وادار می‌کند دستور دهد مال و صله‌هائی که امیرمحمد در سلطنت زودگذرش برخی را داده بود با عنف و تشدید بازستانند و اجرای این فرمان را خود داوطلبانه برعهده می‌گیرد .

در اجرای این تصمیم چه خرده‌حسابها که پاك نمی‌گردد ، چه کینه‌ها که کشیده نمی‌شود ، چه آزارها که به‌مردم نمی‌رسد ، و چه رنجیدگی‌ها که پدید نمی‌آید و چه دلسردی‌ها و نومیدیها که روی نمی‌نماید[۶۰] .

۵۴- ص ۳۳۰

۵۵- ص ۳۱۸

۵۶- ص ۳۱۶ ، ۳۲۶

۵۷- ص ۱۷۸ ، ۱۸۹

۵۸- ص ۱۸۶

۵۹- ص ۱۸۸

۶۰- ص ۲۵۷ ، ۲۶۰

سه دیگر آنکه در باب آلتونتاش خوارزمشاه فسادی می‌کند و حیلتی می‌سازد و تضریبی قوی می‌راند و تطمیعی می‌نماید که امیرمسعود را به‌ارتکاب اشتباهی عظیم و بسیار زیان‌بخش و جبران‌ناپذیر می‌کشاند بدین معنی که در سرِ امیر می‌نهدکه خوارزمشاه راست نیست و فرمانِ فروگرفتن و برانداختن او را به‌خط مسعود می‌گیرد، این راز از پرده برون می‌افتد ومایهٔ بی‌اعتمادیِ آلتونتاش وموجبِ تباهی‌های فراوان می‌گردد و سرانجام خراسان در سر این خیانت می‌شود[۶۱] و خود بوسهل را نیز بدان سبب محنتی بزرگ پیش می‌آید زیرا امیر مسعود برای به‌دست‌آوردن دلِ خوارزمشاه و ایجاد خوش‌بینی و جلب اعتماد او و هم برای تنبیه بوسهل که عامل اصلی این بدگمانی و بداندیشی و نابکاری‌است ناگزیر بوسهل را به‌محنتی سخت می‌افکند و به‌فرمان او اسباب و مردمِ بوسهل را که در این هنگام کرامند و در مرو و زوزن و نشابور و غور و هرات و بادغیس وغزنین گسترده بوده فرومی‌گیرند ، قوم و پیوستگانش را که در بلخ بودند موقوف می‌کنند و خود او را بر استری می‌نشانند و به‌قهندز می‌برند و بند میکنند و بدین‌گونه فعلِ بدِ او در سر او می‌پیچد[۶۲]

بوسهل مدتی دراین محنت می‌ماند وهرچه خواجه احمد عبدالصمد، جانشین خواجه احمدحسن میمندی ، می‌کوشد که او را برکار کند و حتی در فرصتی مناسب در شمار نامزدان کدخدائی ری نام او را هم بر امیر عرضه می‌کند نتیجه‌ای نمی‌گیرد و امیر نمی‌پذیرد و وی را شایستهٔ هیچ شغل ، اندك و بسیار ، نمی‌داند و به‌فساد و تضریب و زیروزبرکاری و خیانت نسبتش می‌دهد[۶۳] .

۶۱– ص ۲۸۵ ، ۳۱٦ ، ۳۲۸

۶۲– ص ۳۲٦

۶۳– ص ۲۸۸

سرانجام باگذشت زمان و به‌پایمردی یاران رضای عالی بوسهل را در می‌یابد و به‌درگاه می‌آید و به‌ندیمی می‌نشیند[٦٤] ، گاه به‌خلوتها خوانده می‌شود و در مشورتها االظهار رای و نظر می‌کند[٦٥] .

عجبا که بوسهل پس از آن محنتِ دراز باز هم دست از تلبیس و نیرنگ نمی‌کشد و در کارِ آزار خلق و برانداختن صاحبان مناصب با خداوندان قدرت وغرض همداستان وهمدست می‌شود، اتفاق او با سوری صاحبدیوان خراسان در توطئهٔ قتل مظفر طاهر عامل و زعیم پوشنگ نموداری از آنست[٦٦] ، گوئی گِلِ این‌مردرا با شرارت و تلبیس و تضریب و بدساختگی و کینه‌توزی و مردم‌آزاری سرشته‌اند . بوسهل با آنکه از محنت رسته‌است به‌سبب همین کردار و رفتار ناهنجار مدتی بی‌شغل ، تنها در سمت ندیمی ، باقی می‌ماند ، تا بونصر مشکان روی در نقاب خاك می‌کشد و شغل دیوانِ رسالت را به‌وی می‌سپارند و ابوالفضل بیهقی را نایب وخلیفهٔوی می‌کنند[٦٧] شاید بدان جهت که نه‌او را در این فن دبیری و عمل دیوان رسالت تسلطی بوده‌است و نه‌امیر را چنانکه باید و شاید بر او اعتقادی . بوسهل در یازدهم صفر سال ٤٣١ خلعتی فاخر می‌پوشد و به‌دیوان می‌نشیند و کارراندن می‌گیرد[٦٨] .

بوسهل با همه فضلش با دبیری و شغل دیوان رسالت سخت بیگانه است و بیهقی که نیابت و خلافت او را برعهده دارد به‌حشمت و جاه وی آنچه در توان دارد جهد می‌کند تا کار از سامان نیفتد ، اما چون شرارت و زعارت او را در می‌یابد و می‌بیند که بوسهل در همه چیزها ضد بونصر

٦٤– ص ٤٣٥
٦٥– ص ٤٨١
٦٦– ص ٤٣٥
٦٧– ص ٦٠٠
٦٨– ص ٦٠١

مشکان است ، رقعه‌ای به‌امیر می‌نویسد در معنی استعفاء از دبیری و استدعا می‌کند که به‌خدمتی دیگر مشغول شود . امیرمسعود به‌پیغام بیهقی را دل و امید می‌دهد و بوسهل را به‌نیکو داشت او توصیه می‌کند و او تا این پادشاه زنده‌است بیهقی را سخت عزیز می‌دارد ولی پس از آن کار دیگر می‌شود[۶۹] . دشمنان بوسهل و رقیبان او که برای شغل دیوانِ رسالت دندان تیز کرده‌اند او را ریشخند می‌کنند و در کمین فرصتند تا بر او که در این راه پیاده و با این شغل بیگانه‌است خرده بگیرند و ضعف و نقص او را به‌امیر بنمایانند[۷۰]، ولی او با دستیاری ابوالفضل بیهقی نایب وخلیفه‌اش که جانشین به‌حق و شایستهٔ بونصر مشکان بوده و چوب جوان‌بودنش را خورده‌است، این شغل مهم را می‌گرداند تا بار دیگر به‌سبب نسنجیده‌کاری و کج‌اندیشی به‌مشافهه وپیغام مورد عتاب امیر واقع می‌شود وبرای‌جبران وتلافیِ ندانم‌کاریهایش ازجانبِ امیرمسعود مأمورمی‌شود که‌به‌بُست برود و شغل ابوالفضل کرنکی را که در نتیجه سوء تدبیر او در خراسان عاصی شده بود ، به‌صلح یا به‌جنگ ، به‌صلاح باز آرد . بوسهل از این مأموریت بسیار مضطرب می‌شود و وزیر و دوستان خود را به‌یاری و شفاعت برمی‌انگیزد ولی امیر از تصمیم خود برنمی‌گردد و بوسهل ناگزیر راهی بست می‌شود و دیوان رسالت را به‌بیهقی می‌سپارد که خلیفهٔ او باشد[۷۱] .

سخن بیهقی دربارهٔ بوسهل زوزنی در اینجا تمام می‌شود و این بنده نیز گزارش خود را که به‌مناسبت تشکیل کنگرهٔ بیهقی بر بنیاد نوشته‌های او نهاده‌است بهمین جا پایان می‌دهد و دنبالهٔ مطلب را برای فرصت متناسبِ دیگری می‌گذارد .

۶۹– ص ۶۰۱
۷۰– ص ۶۲۹
۷۱– ص.۶۴۸ ، ۶۴۹

محمدمهدی رکنی یزدی
دانشگاه مشهد

دیوان رسالت و آیین دبیری از خلال تاریخ بیهقی

از جمله کتابهای گرانقدر و ارزنده‌ای که نمودار فرهنگ و تمدن قدیم ایران می‌باشد کتاب تاریخ بیهقی‌است که به‌قلم دبیر ارجمند ابوالفضل بیهقی تحریر گشته و نمونه‌ای کامل از نثر فصیح و شیوای زبان پارسی بشمار می‌رود. بیهقی در کتاب خود داد تاریخ بداده[1] و حق آن بگزارده و آنچه خود دیده یا از افرادی موثق شنیده‌است بازگو کرده و به‌نیروی نگارش و انشای جاندارش حقیقت وقایع سیاسی و اجتماعی آن عصر را در برابر دیدهٔ خوانندگان مجسم نموده‌است چنانکه خواننده همه جا خود را با نویسنده‌ای حقیقت‌گو و امانتدار از یك سو و عباراتی بلیغ و گویا از دیگر سو روبرو می‌بیند و این است مزیت عمدهٔ تاریخ بیهقی بر بسیاری از کتابهای دیگر ما. این تاریخ سودمند اطمینان‌بخش از نظرگاههای مختلف می‌تواند مورد بررسی و بهره‌وری قرار گیرد چنانکه می‌توانیم واقعیت بسیاری از رویدادهای تاریخی ودرباری وآداب ورسوم اجتماعی

۱ـ «می‌خواهم داد این تاریخ بتمامی بدهم و گردزوایا و خبایا برگردم تا هیچ چیز از احوال پوشیده نماند» . تاریخ بیهقی به‌اهتمام‌دکتر غنی و دکتر فیاض ، ۱۳۲٤ ، صفحهٔ ۱۱ سطر ۱۷ .

قرن پنجم را در آن به‌روشنی ببینیم و از جنبهٔ ادبی فواید لغوی و دستوری از آن برگیریم و آیین دبیری و نویسندگی بیاموزیم .

چون شناخت صحیح و کامل تاریخ و ادب کهن ما منوط به‌دریافت آداب و رسمهای مردم و فرمانروایان وتشکیلات حکومتی آن‌زمان می‌باشد، نویسنده بر این شد در مراسم بزرگداشت بیهقی خصوصیات دیوان رسالت و آیینِ دبیری را ازکتاب سودمندش استخراج نماید وبه‌عرض شنوندگان برساند ، باشد که در نمایاندن یکی از تشکیلات مهم اداری آن عصر کاری کرده باشد ؛ چه مؤلفِ این کتاب خود از نویسندگان چیره‌دست خوش‌قلمی‌است که در متن سازمان حکومت قرار داشته و از دبیران دیوان رسالت دربارِ سلطان مسعوداست و مهمتر آنکه شخصی‌است موثق و بی‌غرض و از نیروی دانش و نویسندگی برخوردار ، بنابراین آنچه در این باب از نوشتهٔ وی نقل شود بیانی‌است از مطمئن‌ترین ماخذ و دبیری کاردان و متبحر .

اهمیت دیوان رسالت ـ دیوان رسالت یا انشاء در تشکیلات حکومتی کشورهای اسلامی دارای اهمیت و مقام خاصی بوده‌است[۲] . وظایف خطیری که برعهدهٔ صاحب دیوان محول بوده ، از نوشتن مناشیر و احکام سلطانی وجوابِ نامه‌های رسیده وبه‌عرض رساندن اخبار واصله ونگارش نامه‌های رمزی و محرمانه و طرف مشورت سلطان قرارگرفتن و غیر اینها همه حاکی از اهمیت این اداره از طرف حکومت می‌باشد . شواهدی که از تاریخ بیهقی نقل خواهد شد نیز اهمیت دیوان رسالت و تأثیری که صاحب

۲ـ برای تفصیل این مطلب مراجعه شودبه : صبح‌الاعشی ، جزء اول ، در فضیلت نویسندگی ص ۳۵ـ۴۵ ، و در بیان رفعت قدرصاحب دیوان رسالت ص ۱۰۱ـ۱۰۲ ؛ و عقدالفرید ج۴ ص۲۱۵ .

دیوان در امور سیاسی و حکومت داشته به‌خوبی می‌رساند و اکنون به‌ذکر یك نمونه بسنده می‌کنیم : ترکمانان سلجوقی – آن بیابانیان نوخاسته – بعد از فتح دندانقان از جمله غنایمی که بکف آوردند و بسیار موجب دلشادی آنان گشت کاغذ و دواتهای سلطانی بود که فوراً مورد استفاده‌شان قرار گرفت و فتح‌نامه‌ها نبشتند و از نیروی تبلیغات هم بهره‌گرفتند: «کاغذها و دویت‌خانهٔ سلطانی گرد کردند و بیشتر ضایع شده بود نسختی چند و کتابی چند یافتند و بدان شادمانگی نمودند و نامه‌ها نبشتند و به‌خانان ترکستان و پسران علی‌تگین و عین‌الدوله و همهٔ اعیان ترکستان به‌خبر فتح و نشانهای دویت‌خانه‌ها و علمهای لشکر فرستادند با مبشران»[۳].

محل تشکیل دیوان رسالت – جای تشکیل دیوان رسالت در عهد سلطان مسعود طارمی[٤] بوده واقع در سرای بیرونی یا باغ که رئیس دیوان و دیگر دبیران در آنجا گرد می‌آمدند و به‌رتق و فتق امور می‌پرداختند. کیفیت قرارگرفتن اعضای دیوان ترتیبی خاص داشته بطوری که حاکی از رتبهٔ علمی و اداریشان بوده‌است و مثلاً دبیران تازه‌کار اجازهٔ نشستن نداشته‌اند : «و طارمِ سرای بیرون دیوان ما بود ، بونصر هم برآنجا که به‌روزگار گذشته نشستی بر چپ طارم که روشن‌تر بوده‌است بنشست»[٥].

«این روز که صدور دیوان و دبیران بر این جمله بنشستند وی[٦] در طارم آمد و بردست راستِ خواجه بونصر بنشست در نیم‌ترك[۷] چنانکه

۳– ص ٦۲۸ س ۸ .

٤– طارم : خانه‌ای را گویند که از چوب‌سازند همچو خرگاه و غیره . برهان‌قاطع

٥– ص ١٤٤ س۹ .

٦– مرجع ضمیر بوالحسن عراقی دبیراست وقبلاً نامش برده شده بااین خصوصیت که منزلتی تمام نزد سلطان مسعود دارد وکمتربه‌دیوان می‌آید .

۷– نیم‌ترك : نوعی خیمهٔ کوچك ، تاریخ‌بیهقی ، حاشیهٔ ص ۲٤ .

در میانهٔ هردو مهتر[۸] افتاد در پیشِ طارم و کارراندن گرفت ، و هرکس که در دیوان رسالت آمدی از محتشم و نامحتشم چون بونصر را دیدی ناچار سخن باوی گفتی و اگر نامه‌ای بایستی از وی خواستندی[۹] . . .» . «[سلطان‌مسعود] گفت بروید آنجا وخالی بنشینید که جایگاه دبیران‌است. و به‌طارم که میان باغ بود بنشستند که جایگاه دبیران رسالت بود[۱۰]» .

اعضای دیوان رسالت و کیفیت انتخاب آنان :

دیوان رسالت تشکیل می‌شده‌است از یك رئیس که به‌صاحبِ دیوان رسالت معروف بوده و چند تن کارمند به‌نام دبیر (منشی) . صاحب دیوان را سلطان پس از جزئی مشورت وتدبّری شخصاً انتخاب می‌کرده‌است و معمولاً از بین دبیران کارکردهٔ شایسته‌ای برمی‌گزیده که علاوه برمقام ادبی و علمی دارای سن و تجربهٔ لازم و کفایت و امانت هم بوده‌اند تا در حل و عقد امور اداری و حکومتی درنمانند و در معضلات راه صواب بنمایند . «[سلطان] در خلوت گفته بود که اگر بوالفضل سخت جوان نیستی آن شغل [صاحب دیوانیِ رسالت] به‌وی دادیمی»[۱۱] . «سلطان محمود گفت [بوالحسن سیاری که نامزد وزارت بود] مردی کافی‌است اما بالا و عمامهٔ او را دوست ندارم ، کار وی صاحب دیوانی‌است که هم کفایت دارد و هم امانت»[۱۲] .

بعد از انتخاب صاحب دیوان رسالت تشریفاتِ «خلعت‌پوشیدن» انجام می‌گرفت و سپس در دیوان حاضر می‌شد و به‌تمشیتِ امور

۸ــ مقصود طاهر دبیر رئیس پیشین دیوان رسالت مسعوداست و بونصرمشکان که تازه به‌ریاست دیوان منصوب شده .

۹ــ ص ۱٤٥ س۲ ۱۰ــ ص ۳٦٦ س۱۷ .

۱۱ــ آخر صفحهٔ ٦۰۰ .

۱۲ــ ص ۳٦٦ س ۲۱ ، نیز ص ۳٦۷س٤ دیده شود .

می‌پرداخت : «و کار قرار گرفت و بوسهل می‌آمد و در این باغ به‌جانبی می‌نشست تا آنگاه که خلعت پوشید خلعتی فاخر ، با خلعت به‌خانه رفت ، وی را حقی بزرگ گزاردند که حشمتی تمام داشت ، و به‌دیوان بنشست.... و کاراندن گرفت»[۱۳] .

اما در انتخاب دبیران ، رئیس دیوان افراد مورد نظر را پیشنهاد می‌کرد، پس از شور وجرح وتعدیل به‌صلاحدید سلطان برگزیدگان به‌شغل «دبیری» منصوب می‌شدند و به‌نوشتن نامه‌ها و برگزاری دیگر کارهای دیوان رسالت می‌پرداختند : «چون روزی دوسه براین[۱٤] جمله ببود امیر بك چاشتگاهی بونصر را بخواند -وشنوده بود که در دیوان چگونه می‌نشینند- گفت نام دبیران بباید نبشت ، آنکه با تو بوده‌اند و آنکه با ما از ری آمده‌اند ، تا آنچه فرمودنی‌است فرموده آید ، استادم به‌دیوان آمد و نامهای هردو فوج نبشته آمد ، نسخت پیش برد ، امیر گفت : عبدالله نبسهٔ اسفراینی و بوالفتح حاتمی نباید که ایشان را شغلی دیگر خواهم فرمود»[۱۵] و چون رئیس دیوان آنان را شایسته برای دبیری معرفی می‌کند چنین پاسخ می‌شنود : «همچنین‌است که همی‌گوئی اما این دو تن در روزگار گذشته مشرفان بوده‌اند از جهت مرا در دیوان تو ، امروز دیوان را نشایند»[۱٦] .

تفاوت رتبهٔ دبیران - دبیران در دیوان دارای درجات متفاوتی

۱۳- ص ٦۰۱ س٦ .

۱٤- اشاره به‌آغاز انتخاب بونصر مشکان است به‌ریاست دیوان رسالت .

۱۵- ص ۱٤۵ س۱۰ .

۱٦- ص ۱٤۵ س۱۸ . نمونهٔ دیگر ازپیشنهاد دبیر به‌وسیلهٔ صاحب دیوان و موافقت سلطان در ص ۲۷۲ آمده .

بودند چنانکه بعضی اجازهٔ نشستن نداشتند[۱۷] و بعضی که سابقهٔ بیشتر داشتند «خلیفه» یعنی جانشین و نایبِ صاحب دیوان رسالت می‌شدند و در غیبت او کارهای دیوان را اداره می‌کردند. مثلاً ابوالفضل بیهقی که لیاقت و کاردانی‌اش محرز شده بود، بعد از فوت استادش بونصرمشکان خلیفهٔ صاحب دیوانِ جدید یعنی بوسهل زوزنی می‌شود «و شغل دیوانِ رسالتِ وی [بونصرمشکان] را امیر داد در خلوتی که کردند به‌خواجه بوسهل زوزنی چنانکه من نایب وی باشم»[۱۸].

عناوین دبیران

دبیران با وجود آنکه همه کار «نویسندگی» داشتند به‌مناسبت دایره‌ای که در آن خدمت می‌کردند و وظیفه‌ای که بدانها محول می‌شده عنوانهای خاصی می‌یافتند. عنوانهایی که در تاریخ بیهقی برای دبیران آمده به‌شرح زیر است:

دبیرِ نوبتی - دبیران در حضور به‌بارگاه سلطان نوبت داشتند، آنکه ملازمت رکاب یا حضور پادشاه نوبت او بوده «دبیر نوبتی» خوانده می‌شده «خداوند به‌وی [صاحب دیوان رسالت] چند نامهٔ مهم فرمود به‌ری و آن نواحی و گفت نباید آمد و دبیر نوبتی باید فرستاد»[۱۹]. «من که بوالفضلم ایستاده بودم که نوبت مرا بود و استادم بونصر نیامده بود، امیر آواز داد که کس فرست تا بونصر بیاید»[۲۰]. «در وقت که این خبر [هزیمت لشکر

۱۷- «چون این‌کوکبه راست شد [منظورتشکیل مجلسی‌است از رجال دربار و قضات برای مصادرهٔ اموال حسنک] ، من که بوالفضلم و قومی بیرون طارم به‌دکانها بودیم نشسته در انتظار حسنک» . آخر ص ۱۸۳ . نیز ص ۱٤٦ س ٥ ملاحظه شود .

۱۸- ص ٦۰۰ و ٦۰۱ .

۱۹- ص ۱٦٦ س٤ .

۲۰- ص ۳۹۷ س۱۰ .

از ترکمانان] برسید، دبیر نوبتی خواجه بونصر را آگاه کرد . . .»[۲۱] .

دبیر خزانه – دبیری که وظیفه‌دار تنظیمِ صورتِ اموال خـزانه و آنچه وصول شده و یا عطاشده بوده‌است و با مستوفیان همکاری می‌نموده «دبیر خزانه» نامیـده می‌شده‌است[۲۲] : «و در آن دوسه روز بومنصور مستوفی را و خازنان و مشرفان و دبیران خـزانه را بنشاندند و نسخت صلات کـه در نوبت پادشاهیِ برادرش امیرمحمد بداده بودند اعیـان و ارکانِ دولت و حشم و هرگونه مردم را بکـردند ، مالی سخت بی‌منتها و عظیم بود»[۲۳] . «... وخازنان ودبیرانِ خزینه و مستوفیان نثارها را به‌خزانه بردند از راه بازار»[۲۴] . «. . . و خازنی نامـزد شد به‌ابوالحسن قریش دبیر خزانه . این بوالحسن دبیری بود بس کافی و سامانیان را خدمت کرده و در خزانه‌های ایشان به‌بخارا بوده»[۲۵] .

دبیرانِ دیگر – جز سلطان که دبیرانش در دیـوان رسالت به‌نوشتن نامه‌ها می‌پرداختند ، دیگـررجـالِ کشوری و لشکـری نیز هریك دبیری داشتند که کار نویسندگی‌شان را انجام می‌داده و چون مخدومش عـزل می‌شده نزدِ یکی دیگر از رجال دربار به‌کار می‌پرداخته‌است : «و بومحمد قاینی دبیر را که از دبیران خاص او [خواجه احمدحسن] بود و در روزگار محنتش دبیری خواجه ابوالقاسم کثیر می‌کرد به‌فرمان امیر محمود ، وپس

۲۱– ص ۴۸٤ س٤ .

۲۲– قلقشندی کتابت را با وجود اقسام‌متعددی‌که‌دارد بطورکلی به‌دواصل بازگردانده: کتابت انشاء و کتابت اموال ، و پس ازشمردن انواع آنها درتعریفِ نوع‌دوم می‌نویسد «مراد از آن هرنوشته‌ایست که به‌تحصیل مال‌و صرفِ آن و آنچه از این قبیل باشد راجع گردد» . صبح‌الاعشی ص٥٤ .

۲۳– ص۲۵۹ س۱۰

۲۴– ص۲۹۱ س٦

۲۵– ص۲٤۵ س۱۹

از آن به‌دیوان حسنك بود، و ابراهیم بیهقی دبیر را که به‌دیوان ما می‌بود، خواجه این دو تن را بخواند...»[۲٦]. «چون قائد [مهتر لشکرکجات] را این حال [کشته‌شدن] بیفتاد در باب خانه و اسباب او احتیاط فرمود تا خللی نیفتد و دبیرش را با پسر قائد به‌دیوان آوردند و موقوف کردند»[۲۷]. خواجه احمد عبدالصمد وزیر چون مأمور رفتن به‌هرات می‌شود از رئیس دیوان رسالت درخواستِ دبیر می‌کند: «درخواست ازوی تا باوی معتمدی از دیوان رسالت نامزد کنند که نامه‌های سلطانی نویسد به‌استصواب وی و هر حالی نیز به‌مجلس سلطان باز نماید آنچه وی کند در هرکاری»[۲۸].

دواتدار ـ دواتدار از جمله خدمتگزاران دربار است که مأمور دادن و گرفتن نامه‌ها و دوات مخصوص به‌حضور سلطان بوده و نیز ضبط برخی مکتوبها را برعهده داشته‌است، مثلاً بیهقی درشرح حال پسر تاش‌ماهروی که تازه نزد امیر مسعود آمده بوده می‌نویسد: «نگریم تا چه کار را شاید... دوات‌دار امیر شد»[۲۹]. «امیر چون رقعه بخواندبنَوَشت[۳۰] و به‌غلامی خاصه داد که دویت‌دار[۳۱] بود، گفت نگاه‌دار»[۳۲]. «امیر آواز داد که چیست؟ گفتم بنده بونصر پیغامی داده‌است و رقعه بنمودم. دوات‌دار را گفت بستان، بستد و به‌امیر داد»[۳۳]. «ونسخت سوگندنامه پیش آوردند... و بر امیر عرضه کردند و به‌دوات‌دار سپردند»[۳٤].

ضمناً اشاره می‌شود دواتی که در دیوان رسالت مورد استفادهٔ

۲٦ـ ص۱۵۷ س٦ — ۲۷ـ ص۳۲۰ س۲۱

۲۸ـ ص۵۱۹ س۵ — ۲۹ـ ص۳۷۵ س٤

۳۰ـ نَوَشتن: به‌فتحتین، به‌معنی پیچیدن و نوردیدن (غیاث‌اللغات)

۳۱ـ دویت ممال دوات: ظرف مرکب قلمدان.

۳۲ـ ص۱٦۳ س۱٦ — ۳۳ـ ص۱٦۵ س۸

۳٤ـ ص۲٦۹ س۷. نمونه‌های دیگر رادر ص٦۲۹ س۸ و ص٦۳۰ س۲ توان دید.

صاحبِ دیوان قرارمی‌گرفته به‌رعایت تشریفات، گاه بسیار بزرگ وگرانبها بوده : «و دویتی سیمین سخت بزرگ پیشِ طاهر بنهادند بر یك دورش دیبای سیاه»[۳۵].

شرایط دبیر : در کتب مربوط برای دبیر شرایط و صفاتِ فراوانی برشمرده‌اند که عصاره و نقاوهٔ آنها داشتن «ادب نفس» و تبحر در «ادب درس» و اطلاع کلی از علوم دیگراست ، و آنچه در این میان مقدم بوده عربی‌دانی و نیکوخطی[۳۶] است . اما با وجودِ حصول تمام این شرایط و خصوصیات ، قدرت برنویسندگی و پروراندن مطلب در هریك از انواع نامه‌ها چنانکه وافی به‌مقصود و مناسبِ حال و مقام باشد «هنری» دیگر است که از هر فاضلِ شاعرِ نیکوخطی نیاید . ابوالفضل بیهقی –آن دُبیر نکته‌یابِ نحریر– این دقیقه را خوب دریافته و در وصف فضلایی که از هنر نویسندگی بی‌بهره بوده‌اند بدین نکته اشاره کرده و آنان را در دبیری «پیاده» خوانده‌است : «و ادیبك بومحمد درغاری مردی سخت فاضل و نیکو ادب و نیکوشعر و لیکن در دبیری پیاده»[۳۷] . «[مظفر پسر علی‌نوکی] دوست من بود از حد گذشته ، برنایی بکار آمده و نیکوخط و در دبیری پیاده‌گونه»[۳۸] . در شرح قدرت قلم و دبیریِ خواجه احمد عبدالصمدِ وزیر

۳۵– ص۱٤٤ س۱۵ .

۳٦– تفصیل صفات دبیر و شرایط دبیری را در کتب مربوط توان دید مانند : عقد– الفرید ج٤ ص۲۲۵ و ۲۲٦ ، صبح‌الاعشی ج۱ ص۱۰٤–۱۰۷ که صفات صاحب دیوان رسالت در آن آمده و بخصوص در رازپوشی او تاکیدشده ، چهارمقاله نظامی عروضی مقالت اول ص۱۹ – ۲۲ ، چاپ ۱۳۳۱ ، قابوسنامه باب‌سی‌ونهم ، بنگاه ترجمه و انتشار کتاب ، به‌اهتمام و تصحیح آقای دکتر غلامحسین یوسفی .

۳۷– ص۱٤٤ س ١٤

۳۸– ص۲۷۲ س۱۰ ، این مظفر به‌میانجی‌گری رئیس دیوان رسالت و پذیرش سلطان به‌شغل دبیری منصوب شده بود .

می‌نویسد «و مواضعه به‌خط خویش نبشتن گرفت و زمانی روزگار گرفت تا نبشته آمد و این خداوندِ خواجه چیزی بود در این ابواب و آنچه او نبشتی چند مرد ننبشتی که کافی‌تر و دبیرترِ ابنای عصر بود»[۳۹] ، و در وصف دبیر برگزیدهٔ خواجه‌احمدحسن میمندی می‌نویسد: «بونصر بستیِ دبیر که امروز برجای‌است ، مردی سدید و دبیری نیك و نیکوخط ، به‌هندوستان خواجه‌را خدمتهاکرده بود وگرم عهدی نموده درمحنتش»[۴۰] .

صاحب دیوان رسالت باید شرایط مذکور برای دبیر را در حد اعلا دارا باشد و مخصوصاً روشِ نوشتنِ نامه‌های سلطانی و بکاربردن القاب و عناوین فرمانروایان و حدود آنها را خوب بداند ؛ البته این نکته‌دانیها نتیجهٔ ممارست است و در طول زمان حاصل می‌شود چنانکه بونصر مشکان صاحب دیوان رسالت محمود و مسعود را حاصل شد : «وطرفه آن بود که از عراق گروهی را با خویشتن بیاورده بودند چون بوالقاسم حریش و دیگران ، و ایشان را می‌خواستند که به‌روی استادم برکشند که ایشان فاضل‌تراند ، و بگویم که ایشان شعر بغایت نیکو بگفتندی و دبیری نیك بکردندی و لکن این نمط که از تختِ ملوك به‌تخت ملوك باید نبشت دیگر است ، و مرد آنگاه آگاه شود که نبشتن گیرد و بداند که پهنای کار چیست. و استادم هرچند در خرد و فضل آن بود که بود ، از تهذیبهای محمود چنانکه باید یگانهٔ زمانه شد»[۴۱] .

دیگر از شرایط دبیر که مربوط به‌ادب نفس می‌باشد آنست که امین و رازپوش و خویشتن‌دار باشد تا اسرار حکومتی را به‌مخالفان نگوید و

۳۹- ص۶۵۴ س۷ ۴۰- ص۱۵۷ س۱

۴۱- ص۷۷ - ۷۸

برخی این را «بزرگترین هنرِ کاتب» شمرده‌اند[۴۲]. بونصرمشکان در توصیف شخصی که شایسته برای دبیری تشخیص داده بوده به‌سلطان می‌گوید: «او برنایی خویشتن‌دار و نیکوخط‌است و از وی دبیری نیك آید»[۴۳] اما امیر مسعود متذکر می‌شود که این شخص و همکار دیگرش در گذشته از طرف او در دیوان رسالت بسمت جاسوسی داشته‌اند، رئیس دیوان متوجه غفلت خود می‌شود و می‌گوید: «بزرگا غبنا که این حال امروز دانستم. امیر گفت اگر پیشتر مقرر گشتی چه کردی؟ گفت هردو را از دیوان دور کردمی که دبیرِ خائن بکار نیاید»[۴۴].

اکنون مناسب مقام‌است نقل اندرز سودمند بیهقی به‌نویسندگان: «احتیاط باید کرد نویسندگان را در هرچه نویسند که از گفتار باز توان ایستاد و از نبشتن باز نتوان ایستاد و نبشته باز نتوان گردانید»[۴۵].

شمّه‌ای از تشریفاتِ دربار مربوط به‌دیوان رسالت ـ به‌مناسبتهای گوناگون در دربار سلاطین تشریفات و آداب خاصی اجرا می‌شده‌است. از جملهٔ آنها تشریفاتی‌است که در وقت آمدن رسول خلیفه و آوردن منشور حکومت و القاب سلطان انجام می‌گرفته است. آدابی که در این مواقع اجرا می‌شده‌است مفصل و متنوع بود چنانکه از پذیره‌شدن رسول خلیفه

۴۲ـ «بزرگترین هنری کاتب را زبان نگاه‌داشتن‌است و سرّ ولی‌نعمت پیدا ناکردن» قابوسنامه، بنگاه ترجمه ونشرکتاب، به‌اهتمام و تصحیح آقای دکتر غلامحسین یوسفی، ص۲۱۳.

۴۳ـ ص۱۴۵ س۱۵ ۴۴ـ ص۱۴۵ س۱۹

۴۵ـ ص۶۷۲ س۶، بیهقی این اندرز را بعد از واقعهٔ بردارزدن یعقوب‌جندی (رسول خوارزمشاه نزد سلطان محمود) می‌نویسد که‌علتش تضریبی بود که جندی در نامهٔ خود در باب امیر محمود کرده بود و این تضریب بعد ـ باترجمهٔ نامه از خوارزمی به‌پارسی ـ بر محمود کشف شده بود.

آغاز و تا بازگردانیدن وی ادامه داشته ، آنچه در این تشریفات از وظایف اختصاصی صاحبِ دیوان‌رسالت بوده و مناسبِ گفتار ماست ، گرفتن منشور خلیفه و خواندن و ترجمه‌کردن آن به‌پارسی‌است که به‌امر سلطان و در حضور رجال و اعیان عملی می‌شده : «خــواجهٔ بزرگ فصلی سخن بگفت به‌تازی سخت نیکو در این معنی[۴۶] و اشارت کرد در آن فصل سوی رسول تا نامه را برساند . رسول برخواست[۴۷] و نامه در خریطهٔ دیبای سیاه پیش تخت برد و به‌دست امیر داد و بازگشت و همانجا که نشانده بودند بنشست . امیر خواجه بونصر را آواز داد ، پیش تخت شد و نامه بستد و باز پس آمد و روی فراتخت بایستاد و خریطه بگشاد و نامه بخواند ، چون بپایان آمد امیر گفت ترجمه‌اش بخوان تا همگان را مقرر گــردد ، بخواند به‌پارسی چنانکه اقرار دادند شنوندگان که کسی را این کفایت نیست»[۴۸] .
اما بوسهل زوزنی که قبل از بونصرمشکان عهده‌دار این مقام بوده چون در ترجمه مهارت و سرعت عمل لازم را نداشته ، پیش از آمدن رسول به‌دربار و تشکیل مجلس رسمی ، پنهانی منشور را خواسته و ترجمهٔ آن را تهیه کرده بود : «بوسهــل پوشیده نیز کس فرستاده بود و منشور و فرمانهــا بخواسته و فرونگریسته و ترجمه‌های آن راست کرده و باز در خریطه‌های سیاه نهاده باز فرستاده»[۴۹] ، چون روز معهود فرا می‌رسد تشریفات انجام می‌گیرد و رسول با خلعتها و منشور در بارگــاه حاضر می‌شود و منشور حکومت سلطان را تقدیم می‌کند : «پس رسول برپای خاست و منشور و نامه را برتخت بنهاد ، و امیر بوسه داد و بوسهل زوزنی را اشارت کرد تا

۴۶ـ اشاره به‌تعزیت خلیفه القادربالله و تهنیت خلیفهٔ جدید القائم‌بامرالله است که در پاسخ سخن رسولِ خلیفه گفته‌است .
۴۷ـ صحیح : برخاست .
۴۸ـ ص۲۸۹ س۹
۴۹ـ ص۴۶ س۱۸

بستد و خواندن گرفت ... و منشور و نامه بوسهل بخــواند و ترجمهای مختصر ، یك دوفصل پارسی بگفت . پس صندوقهــا برگشادند و خلعتها برآوردند ...» [۵۰] .

نوشتن نامههــا و شیوهٔ آن : مهمترین وظیفه و شغل اصلیِ صاحب دیوان رسالت و دیگــردبیران تنظیم و تحریر مکاتیب و مراسلاتی بوده که از طرف سلطان صادر میشدهاست . شیوهٔ نوشتن نامههای رسمی چنین بوده که نخست صاحب دیوان سوادی (پیشنویس) تهیه میکــردهاست ، بهدستیاریِ یکیاز دبیران نیکوخط سواد بهبیاض درمیآمده و سپس در حضور سلطان قرائت میشدهاست وچون مورد پسند سلطان قرارمیگرفته توقیع و تکثیر میگشتهاست . و اینك شرح تحریر منشور تنی چنــد که بهشغل «اِشراف» برگزیده شده بودند از قلم بیهقی : «چون بار دادند از اتفاق و عجــایب را امیر روی بهاستادم کرد و گفت طاهــر را گفته بودم حدیث منشورِ اشراف تا با تو بگوید ، آیا نسخت کرده آمدهاست ؟ گفت ســـوادی کردهام ،کنند تا خداوند امروز بیاضفرونگرد و نبشته آید . گفت نیك آمد . و طاهر نیك از جای بشد ، و بهدیوان باز آمدیم . بونصر قــلمِ دیوان برداشت ونسختکردن گرفتا و مرا پیش بنشاند تا بیاض میکردم، و تا نماز پیشین در آن روزگار شد ، و از پرده منشوری بیرون آمد کــه همهٔ بزرگان و صدور اقرار کردند که در معنی اشراف کس آن چنان ندیده است و نخواهد دید . و منشور برسه دسته کاغــذ بهخط من مقرمَط [۵۱] نبشته شد ، و آن را پیش امیر برد و بخواند و سخت پسند آمد ، و از آن منشور نسختها نبشته شد، و طاهر بیکبارگی سپر بیفکند و اندازه بتمامی

۵۰ـ ص۴۷ س۱۰ . نمونهٔ دیگر این تشریفات را در صفحهٔ ۳۷۱ـ۳۷۲ ملاحظه فرمایند.

۵۱ـ القرمطه : نیك و باریك نبشتن (تاجالمصادر) ، نقل از زیرنویس ص ۱۴۸ .

بدانست»[۵۲] «امیر پس از رفتن او مرا بخواند و گفت بونصر کی رفت ؟ گفتم نماز شام و با وی کاغذ بردند . گفت رقعتی از خویشتن بنویس به‌وی و بگوی که امشب آن نامه را که فرموده‌ایم نسخت[۵۳] باید کرد و بیاض نباید کرد تا فردا در نسخت تأمل کنیم و با خواجه نیزاندرآن باب رای زنیم آنگاه آنچه فرمودنی‌است فرموده آید»[۵٤] . «و من که بوالفضلم این ملطفهٔ خرد و نامهٔ بزرگ تحریر[۵۵] کردم و استادم پیش برد و هردو توقیع کرد و باز آورد»[۵٦] .

گاه استثناءً صاحب دیوان رسالت‌نامه‌ای که رسمی نبوده و انتشار نمی‌یافته‌است به‌خط خود می‌نوشته و مطلب را به‌عرض می‌رسانده چنانکه می‌خوانیم : «استادم این مشافهات و پیغامها [که رسولان ایلك‌خان آورده بودند] به‌خط خویش نبشت و بوالعلاء را داد تا نزدیك امیر برد»[۵۷] .

جواب مواضعه‌ها نیز معمولاً به‌وسیلهٔ صاحب دیوان رسالت یا خلیفهٔ وی تهیه می‌شده و بعد از تصویب امیر به‌بیاض درمی‌آمده‌است ، چنانکه سلطان مسعود این کار را به‌ابوالفضل بیهقی در وقتی که جانشین بوسهل زوزنی رئیس دیوان رسالت بود محول کرد : «مواضعه بستد و تأمل کرد پس گفت جوابهای اینها بر چه جمله خواهی نبشت که شك نیست که ترا معلوم‌تر باشد که بونصرمشکان در چنین ابواب چه نبشتی . گفتم معلوم‌است

۵۲– ص۱٤۸ س٦

۵۳– چنانکه از سیاق عبارت واضح‌است، نسخت‌کردن به‌معنی تهیه‌کردن پیش‌نویس و مسودهٔ نامه‌است .

۵٤– ص۳۹۷ س۱٦

۵۵– تحریر اصطلاح اداری بوده‌است به‌معنی مبیّضه‌کردن و از حال مسوده به‌بیاض آوردن نوشته را ، چنانکه در مفاتیح‌العلوم (ص٤۷) آمده‌است. دکتر فیاض، ذیل ص۳۹۸ .

۵٦– ص۳۹۸ س۱٤

۵۷– ص۵۱۰ س۹ .

بنده را ، اگر رای عالی بیند جواب مواضعه بنده نویسد و [خداوند] به‌خط عالی توقیع کند ، گفت بنشین و هم اینجا نسخت کن ، مواضعه بستدم و بنشستم و فصول را جواب نبشتم و بخواندم . امیر را خوش آمد و چند نکته تغییر فرمود راست کردم برآن جمله که بر لفظ وی رفت ، و پس برآن قرار گرفت و زیرِ فصولِ مواضعه نبشتم و امیر توقیع کرد»[۵۸] .

ضمناً متذکرمی‌شودکه نوشتن نامه‌ها ـمخصوصاً منشورهاکه حاکی ار شغل و منصبِ مخاطب بوده‌ خود نشانه‌ای از شخصیت و مقام نویسنده محسوب می‌شده‌است چنانکه طاهر دبیر صاحب دیوان معزول از اینکه بونصرمشکان نوشتن منشور چهار تنی را که سلطان برای مشرفیِ جملهٔ مملکت اختیار کرده بود به‌وی وانگذاشته و خود نوشته‌است دلگیر شده و به‌وسیلهٔ بیهقی از او گله کرده‌است : «و توقع چنان بود که مرا گفتی نبشتن ، و چون نگفت آزارم آمد»[۵۹] ، و گاه ناراحتیِ دبیرانِ و حسادت به‌صاحب دیوان به‌صورت عیب‌جویی از نامه‌هایش ظاهر می‌شده چنانکه می‌خوانیم : «و این دو آزاده مرد همیشه با بوسهل می‌خندیدندی که دندان تیز کرده بودند صاحبدیوانیِ رسالت را و عَثرتِ او می‌جستند و هرگاه از مضایقِ دبیری چیزی بیفتادی و امیر سخنی گفتی گفتندی بوسهل را باید گفت تا نسخت کند که دانستندی که او در این راه پیاده است و مرا ناچار مشت می‌بایستی زد و می‌زدمی»[۶۰] . و این دو آزادمرد ! همان کسانی هستند که خبر شکست دَندانقان را به‌ارسلان‌خان مطابق نظر سلطان ننوشته بودند ، لذا مورد انتقاد سلطان که خود در نبشتن و نامه فرمودن «نادرهٔ روزگار»[۶۱] بوده قرار می‌گیرند ، سپس بیهقی ـدبیر دانای

۵۸ـ ص٦٥٤ س١٥ ۵۹ـ آخر صفحهٔ ۱٤۷

٦۰ـ ص٦٢٩ س١١ ٦١ـ بنا به‌تعبیر بونصرمشکان در ص٣٩٠ س١٨

حقیقت‌گو ـ مأمور نوشتن این نامه می‌شود و خـود چنین شرح می‌دهد :
«گفتم پس سخنی راست باید تا عیب نکنند که تا نامهٔ ما برسد مبشرانِ خصمان رفته باشند ونشانها وعلامتها برده، که ترکمانان‌را رسم این‌است ، امیر فرمود که همچنین‌است ، نسختی کن و بیار تا دیده آید ، بازگشتم ، این شب نسخت کرده آمد و دیگر روز به‌دیگر منزل پیش از آن تا باچاکران رسیدم پیش بردم و دواتدار بستد و او بخـواند و گفت راست همچنین می‌خواستم ، بخوان ، بخواندم برملا ، و استادِ دیوان حاضر بود و جملهٔ ندیمان . . . چـون برختم آمد امیر گفت چنین می‌خواستم و حـاضران استحسان داشتند»[۶۲] .

اهمیت القاب و عناوین در مکاتبت و مخاطبات ـ نکـته‌ای کـه در نوشتن نامه‌ها حائز اهمیت فراوان بوده و دبیر بایست در آن دقت نماید القاب و عنوانهای احترامی بوده که برای طرف بکار می‌رفته‌است . این لقبها از طرف خلیفه و سلطان صادر می‌شده و نشان‌دهندهٔ رتبهٔاداری و علمی یا مقام حکـومتی آن شخص بوده‌است و می‌بایست در نامه‌هـای رسمی یا مخاطبات شفاهی بکار رود ، لـذا می‌بینیم مؤلف تاریخ بیهقی عنوانهـای احترامیی که در مراسلات یا مخاطبات آمده بوده ذکر کرده‌است :

عنوان نامه‌ای که از طرف شهاب‌الدوله مسعود به‌آلتونتاش خوارزم‌ـ شاه نوشتند «حاجب فاضل ، عم ، خوارزمشاه ادام‌الله تأییده»[۶۳] عنوان احترامی فرزند آلتونتاش «و اکنون به‌عاجل‌الحال فرزند حاجب را ، ستی، ولدی و معتمـدی نواختی تمام ارزانی داشتیم»[۶۴] .

۶۲ـ ص۶۲۹ س۲۰

۶۳ـ ص۳۲۸ س۱۰ و تمام نامه در تاریخ‌بیهقی ذکر شده .

۶۴ـ ص۳۳۰ س۱۶ ؛

نمونه‌های دیگر : «و به‌خواجه احمد عبدالصمد نامه رفت ، مخاطبه شیخنا بود شیخی ومعتمدی کردند بابسیارنواخت به‌احمد»[۶۵] . « منشورِ هارون به‌ولایتِ خوارزم به‌خلیفتیِ خداوندزاده امیرسعیدبن‌مسعود نسخت کردند . درِ منشور این پادشاه‌زاده را خوارزمشاه نبشتند و لقب نهادند و هارون را خلیفةالدارِ خوارزمشاه خواندند . . . و مخاطبهٔ هارون ولدی و معتمدی کرده آمد»[۶۶] .

«خواجه علی میکائیل خلعتی فاخر پوشید چنانکه در این خلعت مهد بود و ساختِ زر و غاشیه و مخاطبه خواجه ، و خواجه سخت بزرگ بودی در آن روزگار اکنون خواجگی طرح شده‌است»[۶۷] . «وجواب استادم نبشته بود هم به‌مخاطبهٔ معتاد الشیخ‌الجلیل السید ابی‌نصربن‌مشکان ، احمد عبدالصمد صفیره و وضیعه ، و با وی سخن بسیار با تواضع رانده چنانکه بونصر از آن شگفت داشت»[۶۸] .

توجه به‌این عناوین و لقبهای احترام‌آمیز در مکتوب و مخاطبه چندان است که گاه عنوانی که صاحب دیوان رسالت به‌اشارهٔ سلطان برای فردی که‌به‌شغلی‌جدید منصوب شده‌بود معین‌می‌کرد موجب رنجشِ دیگران می‌گشت ، چنانکه خواجه احمدِ عبدالصمد وزیر ازاینکه بونصر مشکان ، بوسهل‌حمدوی‌کدخدای ری را به‌مخاطبهٔ «الشیخ‌العمید» مفتخر کرده‌است رنجیده می‌شود و پیغامی عتاب‌گونه به‌وسیلهٔ دبیرش بیهقی به‌وی می‌دهد ، و البته بونصر صاحب دیوان هم پاسخی بشرح می‌دهد و درستی کار خویش را می‌نماید و از جمله می‌گوید «و این سلطان ما امروز نادرهٔ روزگار است خاصه در نبشتن و نامه فرمودن و مخاطبه نهادن ، و مخاطبهٔ این

۶۵– ص۳۵۴ س۱۵
۶۶– ص۳۵۵ س۵
۶۷– ص۳۵۷ س۱۰
۶۸– ص۳۷۳ س۳

بوسهل به‌لفظ عالی خویش گفته‌است که «عمید» باید نبشت»[۶۹].

نیز از مهم‌شمردن وتوجه به‌این القاب‌است که سلطان مسعود دستور می‌دهد نعوت و عناوین احترامی که خلیفه برایش نوشته بوده از منشور و نامهٔ او استخراج گردد و درخطبه بدان خوانده شود: «ونسختها برداشتند از منشور و نامه، و القاب پیدا کردند تا این سلطان بزرگ را بدان خوانند و خطبه کنند. و نعوت سلطانی این بود که نبشتم: ناصردین‌الله، حافظ عبادالله، المنتقم من اعداءالله، ظهیر خلیفةالله امیرالمؤمنین»[۷۰].

به‌عرض رساندن نامه‌ها و اخبار - چنانکه نوشتن نامه‌ها وظیفهٔ اصلی اعضای دیوان رسالت بوده، خواندن نامه‌های رسیده و گزارش اخباری که وسیلهٔ منهیان دریافت شده‌است نیز از وظایف آنان بوده و مخصوصاً صاحب دیوان در این مورد وظیفهٔ بیشتری داشته‌است: «و این نامه‌ها[۷۱] عرضه کرد خواجه بونصر[۷۲] و امیر دست از شراب بکشید و سخت اندیشمند می‌بود»[۷۳].

«بوسهل[۷۲] دروقت‌برنشست و به‌درگاه رفت و من با وی رفتم و آن ملطفه‌ها امیر بخواند و لختی ساکن‌تر شد»[۷۴].

ترجمه و روشن‌کردن معماها (نامه‌های رمزی) نیز به‌دست دبیران ورزیده انجام می‌گرفت چنانکه بیهقی خلیفهٔ صاحب‌دیوان ملطفهٔ معمایی

۶۹- ص۳۹۰ س۱۸. نمونه‌های دیگر عناوین احترامی را در این صفحات توان دید: ۷، ۲۵۰، ۶۶۰.

۷۰- ص ۴۸-۴۹. در اهمیت عنوانهای‌مکاتیب و دیگر نکاتی که کاتب باید در نظر داشته باشد مراجعه شود به‌عقدالفرید ج۴ ص ۲۳۲ - ۲۳۹.

۷۱- مقصود نامه‌هائیست که منهیان باورد و نسا نوشته بودند.

۷۲- صاحب دیوان رسالت. ۷۳- ص۴۷۷ س۶

۷۴- ص۶۱۹ س۹

که از صاحب برید «دربند» رسیده بوده ترجمه کرده و به‌حضور سلطان داده‌است : «نامهٔ دربند با ملطفهٔ معما با ترجمه در میان رقعتی نهادم نزد آغاجی بردم ، فرودسرای برد و دیر بماند ، پس برآمد وگفت می‌بخواند ، پیش رفتم . . . مرا گفت این کار هرروز پیچیده‌تراست»[۷۵] .

گاه رئیس دیوان از خبرهای رسیده گزارشی تهیه می‌کرده و به‌امیر می‌داده‌است تا بخواند : «خواجه بونصر آنچه شنود برمن املا کرد و نبشته آمد و امیر پس از نماز بار داد . . . و امیر نسخت بخواند و از هرگونه سخن رفت»[۷۶] . چون سلطان بیمار و نالان شده بود صاحب دیوان نکته‌های مهم نامه‌ها را بیرون می‌آورد و آنچه موجب دلگیری نمی‌شد به‌عرض می‌رساند: «بونصر این نامه‌ها را به‌خط خویش نکت بیرون آورد، تا این عارضه افتاده بود بیش چنین می‌کرد و از بسیار نکته چیزی که درآن کراهیتی نبود می‌فرستاد فرودسرای به‌دست من و من به‌آغاجی خادم می‌دادم و خیرخیر جواب می‌آوردم و امیر را هیچ ندیدمی»[۷۷] . گاه صاحب دیوان خود نامه را با صدای بلند برای سلطان می‌خوانده : «و مبشران [فتح‌مکران] برا نزدیك کشتی امیر [در رود جیحون] آوردند ، چون به‌کشتی امیر رسیدند خدمت کردند و نامه بدادند و بونصرمشکان نامه بستد –و در کشتی ندیمان بود– برپای خاست و به‌آواز بلند نامه را برخواند و امیر را سخت خوش آمد»[۷۸] .

صاحب دیوان رسالت غیر از کارهای اصلی که ذکر شد در بعضی از امور دیگر نیز دخالت‌داشته‌است چنانکه گاه طرف‌مشورت قرارمی‌گرفته یا پیغام‌رسانی و وساطت می‌کرده‌است .

۷۵– ص۶۵۰ س۱۷

۷۶– ص۴۸۶ س۱۰

۷۷– ص۵۱۱ س۵

۷۸– ص۲۴۱ س۱

اندرزگویی و طرف مشورت قرارگرفتن صاحب دیوان ــ مشکلات گوناگون حکومت و پیش‌آمدهای غیر منتظره، رای‌زنی و هم فکری با رجال و سران قوم را برای حاکم ایجاب می‌نماید. سلطان مسعود که در دوران سلطنتش با بسیاری ازاین دشواریها روبرو بوده‌است درمجالس خصوصی با تنی چند از اعیان در حل معضلات سیاسی‌مشورت می‌کرده. صاحب دیوان رسالت همیشه در این مجالس حضور داشته و مخصوصاً مورد استشاره قرار می‌گرفته و با بصیرت و کاردانی به‌راهنمایی شاه و اندرز-گویی می‌پرداخته‌است: «[امیرمسعود] خلوتی کرد... با وزیر خواجه احمد و استادم بونصر و در این معنی رای زدند...»[۷۹]. «امیر مرا آواز داد که کس فرست تا بونصر بیاید، من وکیل در را بتاختم، در ساعت بونصر بیامد و بیگاه‌گونه شده بود. امیر با وی خالی‌کرد تانزدیك شام»[۸۰]. «امیرمسعود... بدین خبر سخت اندیشمند شد و با خواجه احمد و استادم بونصر خالی کرد و گفت در این باب چه باید کرد؟»[۸۱].

رئیس دیوان رسالت در میان رجال صراحت و حقیقت‌گویی خاصی داشته‌است و مورد توجه سلطان بود: «امیر گفت بی‌حشمت بباید گفت که مارا بر نصیحت تو تهمتی نیست. گفتم زندگانی خداوند دراز باد یك‌چندی دست از شادی و طرب می‌باید کشید و لشکر را پیش خویش عرضه کرد و...»[۸۲]. «رای ما در این متحیر گشت، تو مردی‌ای که جز راست بنگویی و غیر صلاح نخواهی در این کار چه بینی بی‌حشمت بازگوی که ما را از همهٔ خدمتکاران دل بر تو قرار گرفته‌است...»[۸۳].

۷۹ــ ص۱۹۷ س۱۵
۸۰ــ ص۳۹۷ س۱۱
۸۱ــ ص۲۸٦ س۷، نیز ص٤٤٦ س۱۱ دیده شود.
۸۲ــ ص٤۸۷ س۱۰
۸۳ــ ص۵۸۰ س۱۷. نمونه‌هایی دیگر از ←

پیغام‌رسانیِ صاحب دیوان رسالت ــ تقربی که رئیس دیوان رسالت نزد سلطان داشته و وظیفه‌ای که درمورد گزارش اخبار و وقایع بدو محوّل بوده‌است و هم اعتمادی که بروی بوده موجب می‌شده کـه هرگاه یکی از رجال دربار کاری داشت به‌وساطت او انجام دهد و نیز سلطان پیغامهای خود را به‌وسیلهٔ همو به‌دیگران برساند ، و اینك چند مثال : پیغام‌رسانی و وساطت بونصر بین سلطان مسعود و خواجه احمد وزیر آنگاه که به‌وزارت منصوب شد : «مگر صواب باشد که بونصرمشکان نیز اندر میان باشد که مردی راست است و به‌روزگار گذشته در میان پیغامهای من او بوده‌است. امیر گفت سخت صواب آمد »[۸۴] . نیز پیغام خواجه احمد برای سلطان بر زبان بونصر : «خواجه به‌طارم دیوان بنشست خالی و استادم را بخواند و پیغام داد که . . .»[۸۵] پیغام‌رسانی بیهقی خلیفهٔ صاحب دیوان از خواجـه احمد عبدالصمد به‌زوزنی صاحب‌دیوان : «وزیر مرا بخواند و گفت پیغامِ من بر بوسهل بَر و بگوی نبینی که چه می‌رود؟ . . .»[۸۶] .

مشاهرهٔ دبیـران : از برخی اشارات مؤلف تاریخ بیهقی برمی‌آید که وضع مالی و درآمد دبیران در آن روزگار بسیار خوب بوده ، و همچنانکه شاعران از صلاتِ شاهان بهره‌منـد بودند دبیران نیز از مشاهرهٔ ارزنده و عایدی اقطاعات برخوردار می‌شدند چنانکه می‌خوانیم : «و شغلها وعملها که دبیران داشتند برایشان بداشتند . و بریدی سیستان کـه در روزگار پیشین به‌اسم حسنك بود ، شغلی بزرگ با نام به‌طاهـر[۸۷] دبیر دادند ، و

نصایح بونصر در صفحات ٤٦٨ و ٥٨١ و ٥٨٢آمده‌است .

٨٤ـ ص١٥١ س٨ ٨٥ـ ص١٧٠ س٩

٨٦ـ ص٦٤٥ س٧

٨٧ـ قبل از بونصرمشکان صاحب دیوان‌رسالت سلطان مسعود بوده .

دبیری قهستان به‌بوالحسن عراقی. و در آن روزگار حساب برگرفته آمد مشاهرهٔ همگان هر ماهی هفتادهزار درم بود. کدام همت باشد برتر ازین؟ و دبیرانی که به‌نوی آمده بودند و مشاهره نداشتند پس از آن عملها و مشاهره‌ها یافتند»[۸۸]. و رؤسای دیوان رسالت دربار مسعود ثروت و نعمتی بزرگ و غلامان بسیار وتجمل و آلتی تمام داشتند چون طاهر دبیر که وصف‌سرای و پذیرایی او از بیهقی در صفحهٔ ١٤٧ تاریخش آمده، و بونصرمشکان که دارای ضیاع و عقار فراوانی بود و شاگردش بیهقی در بیان محاسن و حق‌گزاری از او -بعدازمرگش- می‌نویسد: «و چه بود که این مهتر نیافت از دولت و نعمت و جاه و منزلت و خرد و روشن‌رایی و علم»[۸۹]، همچنین وصف سرایی که «سخت نیکو برآورده و به‌سه جانب باغ»[۹۰] بوده ذکر می‌کند.

دبیران گاه انعام هم دریافت می‌کردند چنانکه ابوالفضل بیهقی آنگاه که خلیفهٔ بوسهل زوزنی در دیوان رسالت شده بود و مهمات را تمشیت می‌داد چون در تنظیم و تحریر مواضعه‌ای که‌بین خواجه‌احمدعبدالصمدو سلطان نوشته می‌شده زحمت کشیده بود خواجه او را انعامی گرانبها می‌دهد: «به‌ترکی غلامی را سخنی گفت [خواجه‌احمد]، کیسه‌ای سیم و زر و جامه آورد و پیش من نهاد، زمین بوسه دادم و گفتم خداوند بنده را از این عفو کند، گفت که من دبیری کرده‌ام، محال است دبیران را رایگان شغل فرمودن، گفتم: فرمان خداوند راست و بازگشتم و سیم و جامه به‌کس من دادند پنج‌هزار درم و پنج پاره جامه بود»[۹۱].

جاسوسی دبیران: شغل اشراف در دربار شاهان همیشه با اهمیت

۸۸- ص١٤٦ س١٤
۸۹- ص٥٩٧ س١١
۹۰- ص٦٠٨ س٧
۹۱- ص٦٥٥ س١٤

تلقی می‌شده‌است و در نقاط مختلف و نزد افراد برجسته همواره مامورانی برای دیده‌وری و گزارش اخبار پنهانی می‌گماشتند . یکی از وسایل خوب برای این‌کار دبیران بودند که به‌مقتضای شغلی‌که دردیوان رسالت داشتند یا نامه‌نویسی که برای رجال می‌کردند از بسیاری از مسائل مهم با خبر می‌شدند . اکنون چند مثال نقل می‌شود : «و امیرك بیهقی با ایشان بود بر شغل آنچه هرچه رود انهاکند ـ وبدان وقت به‌دیوان رسالت دبیری می‌کرد به‌شاگردی عبدالله دبیر ـ تازه جوانی دیدم او را با تجملی سخت نیکو»[۹۲] .

«و در آن روزگار [مظفر پسر علی نوکی] با دبیری و مشاهره‌ای که داشت مشرفی غلامان‌سرایی به‌رسم او بود سخت پوشیده چنانکه حوائج‌کشان وثاقها نزدیك وی آمدند و هرچه از غلامان رازی داشتی با وی بگفتندی تا وی نکت آن روشن نبشتی و عرضه کردی از دست خویش بی‌واسطه»[۹۳] .

«امیر مرا گفت با سوری سوی سباشی و علی‌دایه رو که پیغامی‌است سوی ایشان ، تو آنرا گوش‌دار[۹۴] و جواب آنرا بشنو کـه ترا مشرف کردیم تا با ما بگویی»[۹۵] .

انواع نامه‌هـا

نامه‌هایی که از دیوان رسالت صادر می‌شد بنا به‌گوناگونی مندرجات وهدفی‌که در نوشتن آن بوده، انواع مختلفی داشته‌است وبه‌نامهای خاصی

۹۲ـ ص۲۰۹ س۸ ۹۳ـ ص۲۷۲ س۶

۹۴ـ گوش‌داشتن به‌معنی نگاه‌داشتن ومحافظت کردن است (برهان و بهار عجم) . علامه محمد قزوینی ، دیوان حافظ ، ذیل ص۳۳۵ در توضیح این بیت :

دل زناوك چشمت، گوش‌داشتم لیکن ابروی کماندارت می‌برد به‌پیشانی

۹۵ـ ص٦٤٦ س٦ . نیز ص۳۲۲ س۱۳ ملاحظه شود .

خوانده می‌شده . ذیلاً انواع نامه‌هایی کـه در تاریخ بیهقی ذکـر شده با خصوصیات آنها آورده می‌شود :

منشور : چون شخصی به‌مقامی منصوب می‌گشت یا مأموریتی می‌یافت به‌دستور سلطان ، صاحب دیوان رسالت ، نامه‌ای حاکی از مقام و شغل یا مأموریت وی می‌نوشت که چون به‌توقیع سلطان می‌رسید حکم رسمی او محسوب می‌شد . این حکم در آن عصر «منشور» نامیده می‌شده و ظاهراً وجه تسمیهٔ آن انتشار یافتن مضمون و مندرجات منشور بوده . در شواهدی که تاکنون نقل شد ذکر «منشور» آمده بود ، لذا به‌نقل یك نمونهٔ دیگر بسنده می‌کنیم : چون احمد ینالتگین به‌سپاه‌سالاری هندوستان منصوب می‌شود خواجه احمد وزیر او را برای این مأموریت آماده و دلگرم می‌کند ، سپس می‌گوید : «بونصرمشکان منشورش بنویسد و به‌توقیع آراسته گردد که چون خلعت بپوشد آنچه واجب است از احکام بجای آورده آید تا بزودی برود و بسرکار رسد و بوقت به‌غزو شتابد»[۹۶] .

ملطّفه : از استعمال مکرر نویسندهٔ تاریخ بیهقی در موارد گوناگون بخوبی برمی‌آید که «ملطفه» نامهٔ کوچکی بوده که مطالب محرمانه و غالباً فوری در آن به‌طور اختصار نوشته می‌شده . مثلاً در واقعهٔ توطئه‌ای که بوسهل زوزنی برای فروگرفتنِ خوارزمشاه آلتونتاش کـرده می‌خوانیم : «امیر گفت تدبیر چیست؟... بوسهل گفت سخت آسان‌است اگر این کـار پنـهان ماند، خداوند به‌خط خـویش سوی قائد منجوق که مهتر لشکـر کجاتست وحضرتی و به‌خوارزم می‌باشد وبه‌خون‌خوارزمشاه تشنه‌است ملطفه‌ای نویسد تا وی تدبیر کشتن و فروگرفتن او کند . . . و چون ملطفه

۹۶ــ ص۲۶۸ س۱۹ .

به‌خط خداوند باشد اعتماد کنند و هیچ کس از دبیران و جز آن بر آن واقف نگردد »[۹۷] . نیز ازملطفه‌ای‌که نوشتگین خاصه (خادم سلطان‌محمود) که از طرف مسعود مشرف نزد پدرش بوده ! می‌نویسد و او را ازخیلتاشی که برای تحقیق دربارهٔ خیش‌خانهٔ مصورش خواهد آمد با خبر می‌گرداند ، کاملاً روشن‌می‌شودکه ملطفه شامل‌مطالب محرمانه‌است «وی [نوشتگین] به‌وثاق خویش آمد و سواری از دیوسواران خویش نامزد کرد با سه اسب خیارهٔ خویش ، و با وی بنهاد که به‌شش روز و شش شب‌ونیم به‌هرات رود نزدیك امیرمسعود سخت پوشیده ، و به‌خط خویش ملطفه‌ای نبشت به‌امیر مسعود و این حالها باز نمود»[۹۸] .

چون این ملطفه‌ها مندرجاتش خصوصی و محرمانه بوده و نباید افشا شود لذا مطالب را به‌ایجاز در کاغذهای‌کوچك و خرد می‌نوشتند تا ارسال آنها آسان باشد و گاه به‌وسیلهٔ افرادی کــه مورد سوءظن واقع نمی‌شوند چون سیاح یا کفشگر می‌فرستادند : «و روز یکشنبه . . . سیاحی رسید از خوارزم و ملطفهٔ خــرد آورد در میــان رکــوه[۹۹] دوخته از آن صاحب برید آنجا مقدار پنج سطر ، حوالت به‌سیاح‌کرده که از وی باز باید پرسید احوال را»[۱۰۰] . «پس کفشگری را به‌گــذر آموی بگرفتند متهم‌گــونه ، و مطالبت کردند مقر آمد که جاسوس بغــراخان‌است و نزدیك ترکمانان می‌رود و نامه‌ها دارد سوی ایشان و جایی پنهان کرده‌است ، او را به‌درگاه

۹۷ــ ص۳۱٦ س۱۹ ۹۸ــ ص۱۲۲ س۱۵

۹۹ــ این رکوه گویا با کاف تازی و بروزن غرطه است به‌معنی کــوزهٔ آب سفری، و معمولاً غلافی از نمد یا پارچه دارد وبنابراین ظاهر آن‌است که ملطفه را در آن غلاف پنهان کرده بوده‌است . دکتر فیاض ، ذیل ص۱۲۱ . ۱۰۰ــ ص ۲۱، ۴ س۱۸ .

فرستادند و استادم بونصر با وی خالی کرد و احوال تفحص کرد ، او معترف شد و آلتِ کفشدوزان از توبره بیرون کرد و میان چوبها تهی کرده بودند و ملطفه‌های خرد آنجا نهاده ، پس به‌تراشهٔ چوب آنرا استوار کرده و رنگ چوب‌گون کرده تا بجای نیارند و گفت این بفراخان پیشِ خویش کرده‌است.»[۱۰۱]

درصورتیکه ملطفه را به‌وسیلهٔ قاصدان معمولی می‌فرستادند نامه‌ای دیگر همراه او می‌کردند تا چنان وانمود شود که پیک مأمور بردن آن «فراخ نبشته» است نه‌نامهٔ‌پوشیده (ملطفه) چنانکه می‌خوانیم : «این ملطفهٔ خرد به‌توقیع ما مؤکد گشت ورکابدار را پوشیده فرموده‌آمده‌است تاآنرا در اسب[۱۰۲] نمدیا میان آستر موزه چنانکه صواب بیند پنهان کند ، و نامه‌ایست توقیعی با وی فراخ نبشته درمعنی شفاهای آن جانب بر کاغذ بزرگ تا چنان نموده‌آید که بدان کارها آمده‌است[۱۰۳]». «رکابدار پیاده‌شد وآن‌نامهٔ بزرگ از برِ قبا بیرون‌کرد وپیش‌داشت... امیرگفت آن‌ملطفه‌های خرد که بونصر مشکان ترا داد وگفت آنرا سخت پوشیده بایدداشت تا رسانیده‌آید کجاست ؟ گفت من دارم، و زین فروگرفت و میان نمد بازکرد وملطفه‌ها در موم گرفته و پس‌آن‌را ازمیان موم بیرون‌گرفت امیر رضی‌الله عنه بوسهل زوزنی‌را گفت بستان[۱۰۴]» .

از شواهد منقول چنین برمی‌آید که وجه‌تسمیهٔ این نامه‌های خرد به‌ملطّفه (= تلطیف شده ، نازك شده) همین‌است که دروقتِ ارسال آنها را باریك ونازك می‌کردند تا مخفی‌کردنش آسان‌باشد .

اگر مندرجات ملطفه رمزی بوده به‌نام «ملطفهٔ معما» خوانده می‌شده

۱۰۱- ص ۵۲۸ س۳ .

۱۰۲- ظاهراً : نمد اسب .

۱۰۳- ص۲۹۸ س۱۰ .

۱۰۴- ص۲۷ س۲ .

که‌شرح آن در «نامهٔ معما» خواهدآمد .

نامـهٔ معمّا، معمّا : معما نامه‌ای بوده‌است که مطالب محرمانه وسرّی درآن به‌صورت رمز نوشته می‌شده ، و فرق عمدهٔ آن با ملطفه همین‌رمزی بودنِ مندرجات آنست : «مسعدی دروقت ، به‌معمایی که نهاده‌بود بـا خواجه احمد عبدالصمد این[۱۰۵]حال بشرح بازنمود ، وبوسهل راه خوارزم فروگرفته‌بود ونامه‌ها می‌گرفتند واحتیاط بجامی‌آوردند . معمای مسعدی بازآوردند ، سلطان به‌خواجهٔ بزرگ پیغام داد که وکیلِ درِ خوارزمشاه را معما چرا بایدنهاد و نبشت ، باید که احتیاط کنی و بپـرسی...[۱۰۶]» . «و مسعدی را گفته‌آمد تا هم‌اکنون معمانامه‌ای نویسد با قاصدی ازآنِ خویش ویکی به‌اسکدار که آنچه پیش‌ازاین نوشته شـده‌بود باطل بوده‌است ... و مسعدی را خواجه دل‌گرم کرد وچنانکه من نسخت‌کردم دراین‌باب دونامهٔ معـما نبشت یکی به‌دستِ قاصـد ویکی بردستِ سـوارِ سلطان[۱۰۷]...» . «[سلطان] مسعدی‌را بخواند وخالی‌کرد و من نسخت‌کردم تا آنچه نبشتنی بود به‌ظاهر ومعما نبشت وگسیل‌کرده‌آمد[۱۰۸]» .

گاه ملطفه به‌صورت رمزی ومعما نوشته می‌شده تا در جلوگیری از افشای مندرجات آن دقت زیادتری شده باشـد . بیهقی این‌گونه نامـه‌ها‌را «ملطفهٔ معما» خوانده : «نبشته‌بود صاحب‌برید دربند که در این ســاعت

۱۰۵ـ اشاره به‌فروگرفتن آلتونتاش‌است به‌وسیلهٔ تائد منجـوق به‌حکم ملطفه‌ای کـه به‌توطئهٔ زوزنی سلطان مسعود نوشته بود .

۱۰۶ـ ص۳۱۷ س۱۶ . ۱۰۷ـ ص۳۱۸ س۱۰

۱۰۸ـ س۳۲۸ س٤ . برای دیدن موارد استعمال دیگر «معما» به‌ص۶۵۵ س٤ وص۶۶۱ س۸ مراجعه شود .

خبری هول افتاد؛ بنده ِانهی[109] نخواست کرد تا نماز دیگر برفت تا مددی رسد که اندیشید اراجیف باشد، نماز دیگر مدد رسید، ملطفهٔ معما ازآن ِ امیرك ِ بیهقی به‌بنده فرستاد، تا برآن واقف شده‌آید. معما بیرون آوردم نبشته‌بود...[110]». «وملطفه‌ها رسید معما از صاحب برید بلخ امیرك‌بیهقی، ترجمه‌کرم نبشته بود...[111]». چنانکه واضح‌است و از دومثال اخیرالذکر نیز برمی‌آید، درك ِ معنی ِ نامه‌های معما منوط به‌ترجمه‌کردن و «بیـــرون آوردن معـــما»است که‌به‌وسیلهٔ دانستن کلیـــد معما ــ که قـــراردادی بین نویسندهٔ معما وگیرندهٔ آنست ــ عملی می‌گردد. مثلاً دروقتی که بوسهل ِ زوزنی صاحب دیوان رسالت بود ازطرف سلطان ماموریت ُبست می‌یابد و بیهقی را خلیفهٔ خویش می‌گرداند. می‌بینیم هنگام وداع بین این‌دو، معمـــا نهاده می‌شود تا دریافت نامه‌های رمزی ــ که بین رئیس دیوان و نایبش رد وبدل خواهدشد ــ ممکن نباشد. «وبامداد امیر را بدید و به‌زبان نواختها یافت و ازغزنین برفت روز پنجشنبه سوم ذی‌الحجه وبه‌کرانهٔ شهر به‌باغی فرودآمد ومن آنجا رفتم وبا وی معما نهادم و بدرود کردم وبازگشتم[112]». ونیز خواجه احمد عبدالصمد وزیر چون ازطرف سلطان ماموریت همراهی با امیرمودود را می‌یابد ومواضعه‌ای دراین‌باره با سلطان می‌نویسد، بیهقی که دراین‌زمان خلیفهٔ صاحب‌دیوان بوده ودرتنظیم و تحریر این قـــرارداد سهمی بسزا داشته چنین می‌نویسد: «و[سلطان] مواضعه به‌من داد وگفت با وی معمایی نهم تا هرچه مهم‌تر باشد ازهردوجانب بدان معما نبشته‌آید ... نزدیك وزیر رفتم ومواضعه وی‌را دادم و پیغام گزاردم... قلم برداشت و

۱۰۹ــ ممال ِ «اِنها» به‌معنی رسانیدن پیغام و جز آن. (فرهنگ نفیسی).

۱۱۰ــ ص۶۴۹ س۱۸. ۱۱۱ــ ص۶۴۳ س۶

۱۱۲ــ ص۶۴۹ س۹.

با ما معمایی نهاد غریب وکتابی از رحل برگرفت وآنرا برپشت آن نبشت و نسختی به‌خط‌خود به‌من‌داد[۱۱۳] ». و آخرین مثال ما دراین‌باره از «بیرون آوردن معما» وترجمهٔ آن‌است: «چون معمارا بیرون‌آوردم ونسختی‌روشن نبشتم نماز دیگر خواجه‌بونصر آن‌را بخواند... بونصر ترجمهٔ معما به‌ترك دوات‌دار داد و امیر بخواند[۱۱٤] ».

مواضعــه : قراردادیست که به‌صورت کتبی بین سلـطان و یکی از رجال که شغلی جدید یافته یا دوتن ازرجال با هم درامور دیوانی یا مالی و غیره بسته می‌شده‌است ودرآن شرایط شغل ذکر می‌گردیده .

بنابر آنچه درتاریخ بیهقی آمده، بونصر مشکان برای سلطان مسعود در باب مواضعه‌ای که خواجه احمد میمنــدی می‌خواست بنویسد ــ چون به‌وزارت منصوب‌شد ــ چنین توضیح می‌دهد : «من (=بونصر) نزدیك امیر رفتم ، گفت خواجه چه خواهدنبشت؟ گفتم رسم رفته‌است که‌چون‌وزارت به‌محتشمی دهند آن وزیــر مواضعه‌ای نویسد و شرایط شغــل خویش بخواهد و آن را خداوند به‌خط خویش جواب نویسد ، پس از جواب توقیع کند و به‌آخر آن ایزد عزّذکره را یاد کند که وزیر را برآن نگاه دارد و سوگندنامه‌ای باشد با شرایط تمام کــه وزیر آن را بر زبان راند و خط خویش زیر آن نویسد و گواه گیرد که برحکم آن کار کند . گفت پس نسخت آنچه ما را بباید نبشت در جواب مواضعه بباید کرد و نسخت سوگندنامه تا فردا این شغل تمام کرده آید و پس‌فردا خلعت بپوشد کــه همه کارها موقوف‌است»[۱۱۵] .

۱۱۳ــ ص٦۵۵ س٤.
۱۱٤ــ ص٤۳۷ ــ ٤۳۸ .
۱۱۵ــ ص۱۵۳ س۱۳ .

در مورد مواضعه‌ای که بوسهل حمدوی -در وقت انتصاب به کدخدائی ری- نوشته‌است می‌خوانیم: «اگر رای خداوند بیند تا بنده (بوسهل حمدوی) با خواجه و بونصر بنشیند وآنچه داند دراین باب بگوید ومواضعه بنویسد و آنچه درخواستنی‌است در خواهد که چنانکه بنده شنود آن شغل خلَق‌گونه شده‌است‌تا برقاعدهٔ درست ‌َرود. امیر گفت صواب چنین‌باشد. هرسه تن خالی بنشستند و همچنان کردند و سخت دیر سخن رفت وآنچه گفتنی و نهادنی بود بنهادند و بگفتند و بپراگندند. و بوسهل حمدوی مواضعه‌ای نبشت در هر بابی با شرایط تمام چنانکه او دانستی نبشت که مردِ سخت کافی و دریافته بود و بونصرمشکان عرضه کرد. امیر به‌خط خویش جواب نبشت...»[۱۱۶].

دیگر مواضعه‌ایست که بین سلطان و خواجه احمد عبدالصمد وزیر آنگاه که مامور همراهی با امیر مودود شده‌است نوشته می‌شود: «و [خواجه] مواضعه به‌خط خویش نبشتن گرفت و زمانی روزگار گرفت تا نبشته آمد، و این خداوند خواجه چیزی بود در این ابواب و آنچه او نبشتی چند مرد ننبشتی که کافی‌تر و دبیرتر ابنای عصر بود، در معنی آنکه خداوندزاده را خدمت برکدام اندازه باید کرد و وی حرمت بنده برچه جمله باید که نگاه دارد و در معنی غلامان‌سرایی و سالار ایشان فصلی تمام و...»[۱۱۷].

از مواضعه‌هایی که بین دو فرد «دیوانی» منعقد گشته قراردادیست که بین بوسهل زوزنی -زمانی که ریاست دیوان رسالت را داشت و مأموریت بُست یافته بود- وبوالفضل بیهقی که به‌جانشینی وی منصوب گشته بود نوشته شده‌است: «و چون تن در داد به‌رفتن مرا خلیفت خویش

۱۱۶- ص۳۸۹ س۱۳ ۱۱۷- ص۶۵۴ س۷.

کرد و تازه توقیعی از امیر بستد . . . و من مواضعت نبشتم در معنی دیوان و دبیران و جوابها نبشت و مثالها داد»[۱۱۸] .

پیمان نامه : نامه‌ایست مشتمل بر عهد و پیمان پادشاهی با پادشاه دیگر یا خلیفه که برای اطمینان طرف، سوگند شرعی هم درآن ذکر می‌شده است و گروهی از خواص هم ذیل آن ، گواهی خویش را بردرستی مندرجات عهدنامه می‌نوشتند .

در تاریخ بیهقی متن دو پیمان‌نامه تحت عنوان «نسخة‌العهد» آمده . نخستین پیمان‌نامه‌ایست که سلطان‌مسعود برای منوچهربن‌قابوس فرستاده و در سبب فرستادن این نامه می‌نویسد : «و کار [دوستی] بدان جایگاه رسید که‌منوچهر از امیر مسعود عهدی و سوگندی خواست چنانکه رسم است که میان ملوك باشد»[۱۱۹] ، و اینك مقدمهٔ این پیمان‌نامه : «همی گوید مسعودبن‌محمود که به‌ایزد و به‌زینهار ایزد وبدان خدای‌که نهان وآشکارای خلق داند که تا امیر جلیل [ابو]منصور ، منوچهربن‌قابوس ، طاعت‌دار و فرمان‌بردار و خراج‌گزار خداوند سلطان معظم ابوالقاسم محمود . . . باشد و شرایط آن عهد که او رابسته‌است وبه‌سوگندان گران استوارکرده و بدان گواه گرفته نگاه دارد و چیزی از آن تغییر نکند، من دوست او باشم به‌دل و با نیت و اعتقاد ، و با دوستان او دوستی کنم و با دشمنان او مخالفت ودشمنی.. .»[۱۲۰] .

۱۱۸ــ ص۶٤۹ س۶ دیگرشواهد مواضعه از تاریخ بیهقی : مواضعه بین سلطان و احمدینالتگین چون به سپاه‌سالاری هندوستان‌مامور می‌شود ص۲۶۹ س۶ . مواضعهٔ با احمد عبدالصمد در وقت انتصاب به‌وزارت ص۲۷٤س۳ ، و از مواضعه‌هایی که در امور مالی‌اثبت مانند مواضعه‌ای که بوالحسن سیمجور میان‌سامانیان و آل‌بویه می‌نهد ص۲۶۳ س۱۱ .

۱۱۹ــ ص۱۳۵ س۱۹ .

۱۲۰ــ ص۱۳۸ س۲

دو دیگر پیمان‌نامه‌ایست که سلطان مسعود برای خلیفه القائم‌بامرالله نوشته و متن عربی[121] و فارسی[122] آن‌در تاریخ بیهقی نقل شده ، و اینست چند سطری از مقدمهٔ پیمان‌نامهٔ فارسی : «بیعت کردم به‌سید خود و مولای خود عبدالله‌زادهٔ عبدالله ابوجعفر امام قائم‌بامرالله امیرالمؤمنین بیعت فرمانبرداری و پیروبودن و راضی‌بودن و اختیارداشتن از روی اعتقاد و از ته‌دل به‌راستی نیت و اخلاص درونی و موافقت و اعتقاد و ثبات خواهش درحالتی‌که به‌حال خود بودم و کسی مرا براین کار وانداشته بود و صاحب اختیار بودم و کسی به‌زور براین‌کارم نداشته بود بلکه اقرار داشتم به‌فضل او و جزم داشتم به‌آنکه امامت حق اوست و اعتراف داشتم به‌برکت او . . .»[123]. چنان که ملاحظه می‌شود بنای نگارش پیمان‌نامه‌ها بر گسترش سخن و اطناب کلام‌است به‌طوری که مقصود نویسنده با شرح تمام و توضیح کامل و گاه با جملات مترادف بیان می‌شده‌است .

سوگندنامه : نامه‌ایست مشتمل بر قسم شرعی که سوگندخورنده باید آن را بر زبان راند و سپس با خط خویش پایداری و وفای خود را برآن بنویسد و دیگری را هم‌برآن گواه گیرد . معمولاً چون سلطان شغلی مهم به‌یکی از رجال واگذار می‌کرده بعد از دادن منشور وی ، سوگندنامه‌ای از او می‌گرفته‌است. متن این سوگندنامه چون دیگر نامه‌ها توسط صاحب دیوان‌رسالت تهیه می‌شده وپس‌از اتمام تشریفات سوگندخوردن به‌وسیلهٔ دواتدار در دواتخانه ضبط و بایگانی می‌شده‌است : «بوسهل و بونصر آن سوگندنامه پیش داشتند ، خواجه‌آن را برزبان براند پس‌برآن خطِ خویش نبشت و بونصر و بوسهل را گواه گرفت ، و امیر برآن سوگندنامه خواجه

۱۲۱– ص۳۰۱–۳۰٤ .

۱۲۲– ص۳۱۲–۳۱٦ .

را نیکویی گفت و نویدهای خوب داد . . . و مواضعه با وی بردند وسوگند-نامه به‌دوات‌خانه بنهادند»[۱۲۳]. «و نسخت سوگندنامه پیش آوردند و وی [احمد ینالتگین] سوگند بخورد چنانکه رسم‌است وخط خود بر آن نبشت و بر امیر عرضه کردند و به‌دوات‌دار سپردند»[۱۲۴]. «بونصر سوگندنامه نبشته بود عرض‌کرد، هرون برزبان راند واعیان وبزرگان‌گواه شدند»[۱۲۵]. «سوگندان را نسخت کردم و ایمان‌البیعه بود ، یکان یکان [فرزندان محمد برادر مسعود] آنرا بر زبان راندند و خطهای ایشان زیر آن بستدم»[۱۲۶].

فتح نامه : فتح‌نامه یا نامهٔ فتح مکتوبیست متضمن خبر پیروزی لشکر در نبرد که از طرف سلطان بردست «مبشران» به‌دیگر شهرها و ولایات فرستاده می‌شده تا با انتشار خبر پیروزی ، موجبات عظمت و قدرت حکومت بیشتر آشکار گردد . مثلاً سلطان مسعود به‌مجرد پیروزی بر لشکر ترکمانان ، دستور نوشتن فتحنامه می‌دهد : «گفت برو و بونصر را بگوی تا فتحنامه نسخت کند . گفتم فرمان بردارم و بازگشتم . . . چون استادم باز آمد نسختی کرد این فتح را سخت نیکو و بیاض آن من کردم و نماز دیگر پیش برد و امیر بخواند و بپسندید»[۱۲۷]. «امیرمسعود . . . به‌آمل باز رسید در ضمان سلامت و ظفر و نصرت . . . و صاحب دیوان رسالت بونصر را گفت نامه‌های فتح باید فرستاد ما را به‌مملکت بر دست مبشران، و نبشته آمد و خیلتاشان و غلامان‌سرایی برفتند»[۱۲۸].

ظاهراً ترتیب کار قاصدان نامه‌بر نیز با صاحب دیوان رسالت بوده

۱۲۳- ص۱۵٤ س۲ .

۱۲۴- ص۲۶۹ س۷ .

۱۲۵- ص۲۵۵ س۱۵ .

۱۲۶- ص۶۶۰ س۳ .

۱۲۷- ص۵۷۶ - ۵۷۷ .

۱۲۸- ص۶٤۰ س۵ .

زیرا سطری چند بعد از مثال مذکور می‌خوانیم : «و امیر نشاط شراب‌کرد و دست به‌کار بردند و ندیمان و مطربان حاضر آمدند و بونصر بازگشت که سخت بسیار رنج دیده بود از گسیل‌کردن نامه‌های فتح و مبشران»[۱۲۹].

مشافهه : مشافهه پیامی‌است که رسولِ سلطان از طرف وی به‌سلطان دیگر به‌طور شفاهی بایست برساند ، اما مضمون این پیام نیز چون نامه‌های رسمی از طرف رئیس دیوان رسالت تهیه و مطالب لازم تحریر می‌شده تا برای رسول نیازی به«استطلاع» و خبرگیری جدید نباشد و لذا در نامه‌های مشافهه نیز چون پیمان‌نامه مطلب با شرح و بسط کامل بیان می‌شده تا نکته‌ای مبهم نماند : «و قرار گرفت‌که‌عبدالجبارپسروزیررا آنجا [نزد باکالیجار والی گرگان] به‌رسولی فرستاده آید با دانشمندی و خدمتکارانی که رسم‌است . . . و استادم بونصر نامه‌ها و مشافهات نسخت کرد و نبشته آمد»[۱۳۰]. در تاریخ بیهقی متن دو مشافهه که سلطان مسعود برزبان عبدالله حصیری برای خان ترکستان داشته نقل شده[۱۳۱] که برای نمونه چند سطری از «المشافهة‌الثانیه» آورده می‌شود : «یا اخی و معتمدی اباالقاسم الحصیری اطال‌الله بقائك . می‌اندیشم که باشد که از تو حدیث امیر برادرِ ما ابواحمدمحمد ادام‌الله سلامته پرسند و گویند که «بدان‌وقت که در سمرقند دیدار کردند و عقود و عهود پیوستند عقد َوصلتی بود به‌نام برادر ما چنانکه حالِ آن پوشیده نیست ، امروز اندر آن چه باید کرد؟ که به‌هیچ حال آنرا روا نباشد و شریعت اقتضا نکند مهمل فروگذاشتن» ، اگر در این باب به‌اندك و بسیار چیزی نگویند و دل ما در آن نگاه دارند و

۱۲۹– ص۴۶۰ س۱۱ .　　۱۳۰– ص۳۷۶ س۶ .

۱۳۱– ص۲۱۲ – ۲۱۶ و ۲۱۶–۲۲۰ .

آن حدیث را به‌جانب ما افکنند تو نیز اندر آن باب چیزی مپیوند . . .»[۱۳۲].

رقعت ، رقعـه : چنانکه ازموارد استعمال آن درتاریخ‌بیهقی برمی‌آید نامه‌ای بوده یادداشت‌گونه‌که چون نمی‌توانستند مطالب مهم خودرا شفاهی به‌سلطان بگویند بر قطعه کاغذی ـکه رقعه خوانده می‌شده‌ـ می‌نوشتند و تقدیم حضور سلطان می‌کردند . مثلاً بیهقی پیغامی داشته‌است کـه باید به‌مسعود برساند ، چون او را به‌نشاط مشغول می‌بیند و مجلس‌را مقتضی پیغام‌گزاریِ شفاهی نمی‌یابد می‌نویسد : «با خـود گفتم این پیغـام ببابد نبشت ، اگر تمکین گفتار نیابم [سلطان]بخواند و غرض بحاصل شود پس رقعتی نبشتم سخت بشرحِ تمام وپیش شدم ، و امیر آوازداد که چیست؟ گفتم بنده بونصر پیغامی داده‌است ورقعه بنمودم، دوات‌دار را گفت بستان، بستد و به‌امیر داد ، چون بخواند مرا پیش خـواند و رقعت به‌من داد و پوشیده گفت . . .»[۱۳۳]. «خواجه [احمدحسن‌وزیر] دیگر روز برننشست و رقعت نبشت به‌خط خویش به‌مهر و نزدیك بلکاتگین فرستاد و پیغام داد که اگر امیر پرسدکه احمد چرا نیامد، این رقعت به‌دستِ وی باید داد»[۱۳۴]. «[خواجه بونصر] از حـال امیر پرسید گفتند وقت سحر خفته‌است و به‌هیچ‌گونه ممکن نشود تا چاشتگاه فراخ بیدار شود ، و وی به‌سوی وزیر رقعتی نبشت به‌ذکر این حال (شکست از ترکمانان) ، و وزیـر بیامد . . . وقت چاشتگاه رقعتی نبشتند به‌امیر و باز نمودند که چنین حادثه‌ای صعب بیفـتاد و این رقعتِ مُنـهی در درج آن نهـادند ، خـادم آن بستد و برسانید»[۱۳۵].

چنانکه از جملهٔ اخیرالذکر معلوم می‌شود گاه رقعه‌ای را ـکه شاید

۱۳۲ـ ص۲۱٦ س۲ .
۱۳۳ـ ص۱٦٥ س٦ .
۱۳٤ـ ص۱٦۲ س۱۱ .
۱۳٥ـ ص٤۸٤ س٦ .

کوچك بوده‌ـ داخل نامهٔ دیگر ، که به‌رسم قدیم لوله می‌شده می‌گذاشتند و می‌فرستادند : «و رقعتی درج نامه بود که چون قائد را این حال بیفتاد در باب خانه و اسباب او احتیاط فرمود تا خللی نیفتد»[۱۳۶].

رقعه توسعاً به‌معنی مطلق مکتوب و نامه هم بکار رفته چنانکه در مثال مذکور می‌بینیم .

گشادنامه : نامه‌ایست سرگشاده که در اجرای کارهای مهم به‌دست قاصد می‌دادند و در آن مأموریت وی و فرمانی که می‌بایست اجـرا کند نوشته بوده ، و به‌اصطلاح امروز اعتبارنامه‌اش[۱۳۷] محسوب می‌شده .

در تاریخ بیهقی گشادنامه‌ای که سلطان محمود به‌خط خویش نبشته ذکر شده و آن دربارهٔ ماموریتی‌است کـه به‌خیلتاشی تازنده داده‌است تا به‌سرای مخصوص پسرش درهرات برود وتحقیق کند آیا گزارش منهیان راجع به‌نقش‌کردن تصاویر مردان بازنان بردیوارهای خیش‌خانه‌اش درست است یا نادرست : «و امیر به‌خط خویش گشادنامه‌ای نبشت بر این جمله : بسم‌الله الرحمن‌الرحیم محمودبن سبکتگین را فرمان چنان‌است این خیلتاش را که به‌هرات به‌هشت روز رود . چون آنجا رسید یکسر تا سرای پسرم مسعود شود و از کس باك ندارد و شمشیر برکشد و هرکس که وی را از رفتن باز دارد گردن وی بزند و همچنان به‌سرای فرود رود و سوی پسرم ننگرد ، و از سرای عدنانی به‌باغ فرود رود»[۱۳۸].

در این مثال نیز «گشادنامه» متضمن مأموریت قاصداست : «و این ملطفه و نامه بدو (رکابداری از معتمدان) داده آمد و استادم وی را مثالها

۱۳۶ـ ص ۳۲۰ س۱۹ .

۱۳۷ـ اصطلاح «اعتبارنامه» برای این نامه از آقای دکتر فیاض است . زیرنویس ص۳۹۸ .

۱۳۸ـ ص۱۲۳ س۲ .

داد که ملطفهٔ خرد را چه کند و نامهٔ بزرگ را برچه جمله رساند، و گشادنامه نبشتم و رکابدار برفت»[۱۳۹].

نامهٔ توقیعی: توقیع در لغت «نشان‌کردن بر نامه»[۱۴۰] است و در ادب پارسی به‌امضاء ودستخط سلطان که برفرمانهای رسمی یا نامه‌ها می‌نوشته اطلاق می‌شده‌است.

«نامهٔ توقیعی» که در تاریخ بیهقی مکرر بکار رفته نامه‌ایست که دارای توقیع و امضای شاه می‌باشد، بنابراین هریك از انواع نامه‌ها (منشور، ملطفه، مواضعه و غیره) چون به‌خط و نشان خاص سلطان مشخص می‌گشت «نامهٔ توقیعی» بود نه‌اینکه نامهٔ توقیعی خود یکی از انواع نامه‌ها باشد: «و از هرات نامهٔ توقیعی رفته بود با کسان خواجه بوسهل زوزنی تا خواجه احمدحسن به‌درگاه آید»[۱۴۱]. «بگوی تا به‌بوعلی کوتوال نامه‌ای نویسند توقیعی تا وی [اسفتکین غازی] را با این قوم بر قلعه جایی نیکو بسازند.»[۱۴۲]. «وزیر حسنك را در شب برده بودند سوی هرات که فرمان توقیعی رسیده بود که وی را پیش از لشکر گسیل باید کرد»[۱۴۳].

برای بزرگداشت یا اعتماد طرف یا تاکید در اجرای مفاد نامه، گاه سلطان علاوه بر توقیع به‌خط خویش نیز سطری در نامه می‌نوشته: «و به‌حاجب بزرگ علی نامه نبشتند با نواخت بسیار و سلطان توقیع کرد و به‌خط خویش فصلی نبشت»[۱۴۴] «بونصر دوات و کاغذ بخواست و پیش امیر این نامه نبشت و امیر رضی‌الله‌عنه دوات و قلم خواست و توقیع کرد و زیر نامه فصلی نبشت که حاجب فاضل بر این که بونصر نبشته‌است

۱۳۹ــ ص۳۹۸ س۱۶.

۱۴۰ــ منتهی‌الارب.

۱۴۱ــ ص۱۴۹ س۹.

۱۴۲ــ ص۲۳۷ س۱۴.

۱۴۳ــ ص۵۲ س۱۵.

۱۴۴ــ ص۵۱ س۶.

به‌فرمان ما درمجلس ما اعتمادکند واین جنگِ مصاف باخصمان بکند»[۱۴۵].

تذکــره: تذکره که در اصلِ لغت به‌معنی فرایادآوردن و یادآوری[۱۴۶] است در اصطلاح دبیری قدیم[۱۴۷] و چنانکــه در تاریخ بیهقی بکــار رفته به‌معنی نامه‌ای بوده کــه برای یادآوری آنچه گفــته یا نوشته شده بوده می‌نگاشتند. درمقام تطبیق بااصطلاحات امروزین می‌توانیم آنرا یادداشتی بنامیم که پیرو مذاکرات یا نامه‌های پیشین نوشته می‌شده‌است. مثلاً چون به‌امر مسعود، صاحب دیــوان رسالت و وزیــر با رسولِ خلیفه دربارهٔ «تدبیر عهدبستنِ خلیفه» بسیار سخن می‌گویند و شرایطی که می‌خواهند به‌اطلاع وی می‌رسانند در پاسخ می‌شنوند: «رسول گفت این سخن همه حق‌است، تذکره‌ای باید نبشت تا مرا حجت باشد، گفتند نیك آمد»[۱۴۸]. و در شرح دنبالهٔ همین کار می‌خوانیم: «خواجه را گفت امیر، که رسول را باز باید گردانید، گفت ناچار، بونصر نامه نویسد و تذکره و پیغامها و بر رای عالی عرضه کند، و خلعت و صلتِ رسول بدهد»[۱۴۹].

قِصّه: در زبان عربی از جمله معانی قصه «آنچه که نوشته شود»[۱۵۰]

۱۴۵ـ ص۵۳۸ س۱۷، نیز ص۳۵٤ س۲۰ ملاحظه شود.

۱۴۶ـ فرهنگ فارسی، دکتر معین.

۱۴۷ـ مثلاً در باب آداب و آیین دبیریِ قابوسنامه می‌خوانیم: «شرط کــار شما آنست که مادام مجاور حضرت باشی و سابق‌کار یادداری و تیزفهم و نافراموش‌کار باشی و متفحص بــاشی و از همه کارها «تذکــره» همی‌داری از آنچه ترا فرمایند و از آنچه ترا نه‌فرمایند» ص۲۱۲، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، به‌اهتمام آقای دکتر غلامحسین یوسفی.

۱۴۸ـ ص۲۹۲ س۱۲.

۱۴۹ـ ص۲۹۳ س۵.

۱۵۰ـ منتهی‌الارب.

ذکر شده، اما در متون پارسی[۱۵۱] «قصه‌برداشتن و قصه رفع‌کردن» به‌معنی «دادخواهی و مرافعه نزد سلطان یا امیر یا وزیربردن است»[۱۵۲]. در تاریخ بیهقی «قصه» به‌معنی نامهٔ متضمن شکایت و دادخواهی آمده چنانکه در «حکایت جعفربن‌یحیی‌بن خالد برمکی» می‌خوانیم: «یك‌روز به‌مجلس مظالم نشسته بود و قصه‌ها می‌خواند و جواب می‌نبشت که رسم چنین بود، قریب هزار قصه بود که همه توقیع کرد که در فلان کار چنین و چنین باید کرد و در فلان چنین وآخرین قصه طوماری بود افزون از صد خط مقرمط و خادمی خاص آمده بود تا یله کند تا بیش کار نکند، جعفر بر پشت آن قصه نبشت . . . و چون جعفر برخاست آن قصه‌ها به‌مجلس قضا و وزارت و احکام و اوقاف و نذر و خـراج بردند و تأمل کردند و مردمان به‌تعجب بماندند»[۱۵۳].

نامه‌هـای خصوصی : بجز نامه‌هـای رسمی صادره از دیوان کـه شرحش گذشت، در تاریخ بیهقی به‌نامه‌های خصوصی برمی‌خـوریم کـه سلطان و مردان یا بانوان درباری به‌یکدیر می‌نوشتند و مضمون آنهـا همه خصوصی و محرمانه‌است و غالباً به‌دست و خط خـود فرستنده است نه‌دبیر تا مندرجاتش بر وی هم آشکار نگردد، مانند: «علی نامـه به‌خط امیر مسعود ـ‌که ایشان ندیده بودند‌ـ به‌بوسعید دبیر داد تـا برخواند،

۱۵۱ــ چنانکه در سیاست‌نامه آمده : «گنده‌پیر چون ملك را چنان تنها یافت از‌پس خاشاك برخاست و پیش ملك آمد و قصهٔ خودبرداشت و گفت : ای ملك اگر جهانداری داد این ضعیفه بده وقصهٔ‌اوبخوان وحال اوبدان». ص۴۵ س۱۹، بنگاه ترجمه ونشرکتاب، به‌اهتمام هیوبرت دارك .

۱۵۲ــ فرهنگ فارسی .

۱۵۳ــ ص۱ا۶۵ س۴ .

نبشته بود...»[۱۵۴]. «... پس ملطفهٔ خود به‌من انداخت، گفت بخوان، باز کردم خط عمتش بود، حُرّهٔ ختلی، نبشته بود که خداوند ما سلطان محمود... گذشته شد»[۱۵۵]. «در آن نامه به‌خط علی این فصل بود که من رفتم سوی هرات و چنان گمان برم که دیدار من با تو [سبستی، کدخدای و معتمدش] و با خانگیان با قیامت افتاد»[۱۵۶].

این بود شمّه‌ای از فواید گوناگونی که از کتاب تاریخ بیهقی توان برگرفت و در پرتو صفحات درخشان آن به‌روشنگری زوایای تاریك ادب و فرهنگ پیشین ایران کمك کرد.

۱۵۴ـ ص۸ س۱۰.

۱۵۵ـ ص۱۲ س۷.

۱۵۶ـ ص۵۵ س۸.

ضیاءالدین سجّادی
دانش‌سرای‌عالی، تهران

تحقیق در اشعار و امثال فارسیِ تاریخ بیهقی

الف – اشعار

یکی از خصوصیاتِ بارز و قابل توجه شاهکار ابوالفضل بیهقی، همراه‌ساختن تاریخ با شواهد و امثالِ شعری و حکایات و قصص بیرون از حادثهٔ تاریخی، برای شیرین‌ساختن تاریخ و افزونی پند و اندرز است و همین خصوصیت است که نثر بیهقی را به‌صورت شاهکاری جاویدان درآورده و خواننده را مسحور می‌کند. خود بیهقی به‌این کار خویش توجه خاص دارد و در موارد بسیار به‌آن اشاره می‌کند مثلاً پیش از نقل حکایت فضل ذوالریاستین می‌گوید: «... و تاریخ به‌چنین حکایتها آراسته گردد» (ص۱٤۰) و نیز هنگام نقل شعر بوحنیفه می‌گوید: «... اکنون قصیده‌ای بباید گفت و آن گذشته را به‌شعر تازه کرد تا تاریخ بدان آراسته گردد» (ص۲۷٤). بگفتهٔ مرحوم بهار درسبک‌شناسی* : «... تاریخ گردیزی و تاریخ سیستان که شاید شعری نیاورده‌اند مگر شعرهائی که مربوط به‌تاریخ و جزء تاریخ‌است ... اما تاریخ بیهقی که زمان آغاز تحریر آن در چهارصد و چهل و هشت یعنی بعد از تاریخ سیستان می‌باشد، می‌بینیم حکایات و

* ج۲، ص ٦۹.

تمثیل‌ها و اشعاری به‌مناسبت تاریخ و برای شاهد و مدعا و افزونی پند و عبرت آورده‌است» .

در هرصورت بیهقی جمعاً درتاریخ خود سیصدوبیست‌ویك بیت شعر آورده‌که بیشتر در موارد پند و اندرز و بی‌اعتباری جهان و نیز بگفتهٔ خودش آرایش تاریخ‌است ، مطابق تصحیح مرحوم سعید نفیسی شمارهٔ اشعار سیصدوبیست‌وهفت بیت و یك مصراع نیز اضافه‌است . تعداد ابیات به‌این شکل است : که از رودکی سی‌ودو بیت‌وازلبیبی پنج‌بیت و از دقیقی یازده‌بیت وازابوالطیب مصعبی چهارده‌بیت وازابوالعباس‌ربنجنی سه‌بیت واز معروف‌بلخی یك‌بیت وازمسعود رازی دو بیت وازعنصری‌دو بیت واز ابوحنیفهٔ اسکافی دویست‌وچهل‌و سه‌بیت (طبق تصحیح سعید نفیسی شش‌بیت اضافه) درچهار قصیده آورده‌است و نام‌گویندهٔ پنج‌بیت در تاریخ بیهقی ذکر شده‌است که گویندهٔ دو بیت اصلاً معلوم نیست .

از **رودکی** : پس‌از ذکر حکایت علی قریب در غدر وبی‌اعتباری روزگار و فریبندگی زمانه و نقل چند بیت عربی گفته (ص٦١) : «و استاد رودکی گفته‌است و زمانه را نیك شناخته‌است و مردمان را بدو شناسا کرده شعر : ...» آنگاه چهار بیت نقل می‌کند که در جلد سوم احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی (ص۹۷۲) عیناً نقل شده و نیز در تاریخ بیهقی تصحیح او (ص٦١) .

پس در دنبال قصهٔ بردارکردن حسنك می‌گوید : «احمق مردا که دل درین جهان بندد که نعمتی بدهد و زشت بازستاند» و دو بیت عربی نقل کرده آنگاه شش بیت از رودکی آورده (ص۱۸۸) که در (ص۹۷۳) جلد ۳ اشعار رودکی آمده و در آنجا مصراع دوم بیت چهارم «چشم بگشا ببین کنون پیداست» ضبط شده که همین مصراع در تاریخ بیهقی تصحیح سعید

نفیسی مصراع اضافه‌است .

در مورد نام نیکو به‌یادگار ماندن و خور و پوش و بخشش مردان در زندگی پس ازنقل سه بیت عربی‌از ابوالعتاهیه می‌گوید: (ص۲۳۹) و رودکی نیز نیکو گفته‌است : شعر ، و چهار بیت از رودکی نقل می‌کند . که در (ص۲۸۱) تاریخ بیهقی تصحیح سعید نفیسی و نیز ج۳احوال و اشعار رودکی (ص۹۸۸) مصراع دوم بیت چهارم «وآنچه دادند وآنچه‌را خوردند» آمده و نیز مصراع دوم بیت سوم در تصحیح سعید نفیسی «نه به‌آخر جز از کفن بردند» ضبط شده اما در احوال و اشعار رودکی مطابق ضبط تصحیح دکتر فیاض‌است. پس در مورد مرگ و عبرت از آن شش بیت از رودکی آورده و نوشته : (ص۳٦٦) «رودکی گفت قطعه:» که در تصحیح سعید نفیسی (ص۴٤٠) مصراع‌اول بیت‌دوم این‌است: «هم‌به‌چنبر گذشته باید بود» و در ج۳ احوال و اشعار رودکی (ص۱۰۰۱) مصراع اول بیت پنجم اینطور است :

«این همه یاد و بود تو خوابست» و ضبط تاریخ را نسخه‌بدل قرار داده .

و آخرین و مفصل‌ترین قطعه‌ای که از رودکی نقل کرده در مرگ بونصرمشکان است که تحت عنوان «فصل» ابیات عربی ابوالمظفر قاینی دبیر در مرثیت متنبی و نیز دو بیت بوالعباس ضبی دربارهٔ صاحب و از بونواس سه بیت تازی آورده آنگاه قطعهٔ معروف رودکی‌را در تسلیت و تسکین رنج مرگ عزیزان نقل کرده که دوازده بیت‌است (ص۵۹۹) که در تاریخ بیهقی چاپ سعیدنفیسی (ص۷۲۹ ج۲) مصراع دوم بیت دوم : «ترسم ز سخت انده ودشواری» است و نیز (احوال و اشعار رودکی ج۳ ص۱۰۳۰) و نیز مصراع دوم بیت سوم در این کتاب : «بود آنکه بود ...»

و مصراع اول بیت هشتم: «... بلائی او» در بیهقی سعید نفیسی و احوال و اشعار رودکی‌است و بیت پایان اشعار در مصراع اول طبق احوال و اشعار رودکی «... پدید آرند» ومصراع دوم: «فضل و بزرگ مردی و سالاری» و در بیهقی سعید نفیسی «فضل بزرگ مردی و سالاری» ضبط است.

پنج بیت از لبیبی: در موردی که از بردن امیرمحمد به‌قلعه مندیش سخن می‌گوید ذکر می‌کند و می‌نویسد: «و آن استاد سخن لبیبی شاعر گفت نیکو گفته‌است درین‌معنی والأبیات» (ص۷٤). اما در تاریخ بیهقی دکتر فیاض «لیثی» در متن و «لبیبی» نسخه بدل‌است و لبیبی درست است»[1]. در مجمع‌الفصحا نیز همین قطعه آمده‌است[2] مصراع اول قطعهٔ: «کاروانی همی از ری به‌سوی دسکره شده» و «دسکره» بگفتهٔ یاقوت بمعنی زمین هموار است و چند شهر به‌این نام خوانده شده که یکی «دسکرة‌الملك» است واحتمالاً در شعر همینجا مقصود است[3]. ضمناً مصراع اول بیت دوم در تصحیح سعید نفیسی (ص۷٥)، «... بدیدند خوان» ضبط شده و در مجمع‌الفصحا: «... از دور چو آن می‌دیدند»است[4].

بیهقی از دقیقی «ابومنصور محمدبن‌احمد مقتول در حدود سال ۳٦۸ هـ . ق» یازده بیت آورده به‌این ترتیب که دو بیت که دقیقی درمرثیهٔ ابونصر ساخته در معنی دنیا و درگذشت فرخزادبن‌مسعود پادشاه غزنوی، آورده (ص۳۷۷) ومصراع چهارم در بیهقی تصحیح سعید نفیسی (ص٤٥٥)

۱ــ راجع به‌این ابیات نقل‌از تاریخ بیهقی‌رك: لبیبی و اشعار او، گردآوردهٔ دبیرسیاقی ص۱٦.

۲ــ مجمع‌الفصحا چاپ مظاهر مصفا ص۱۱٥۳.

۳ــ لبیبی و اشعار او ص۱٦ ح

٤ــ مجمع‌الفصحا چاپ مظاهر مصفا ج۳،ص ۱۱٥۳.

«چنین باشند . . .» و نیز در تاریخ ادبیات دکتر صفا[5] اینطور است .

مورد دیگر که بیهقی اشعار دقیقی را آورده در جائی‌است که از توجه شاهان و امیران به‌شاعران و سخنگویان حرف می‌زند و اشعار متنبّی را دربارهٔ سیف‌الدوله ابوالحسن علی می‌آورد و به‌مدایح عنصری دربارهٔ محمود اشاره می‌کند و می‌گوید : «و آنچه دقیقی گفته‌است بر اثر این فصول نیز نبشتم . . .» (ص۳۸٦) و آنگاه نه بیت از قطعهٔ معروف دقیقی را نقل می‌کند و در دنبال ابیات می‌نویسد : «این قصیده نیز نبشته شد . » و در بیهقی تصحیح سعید نفیسی (ص٤٦۸) مصراع دوم بیت پنجم «عقاب پرنده نه شیر ژیانی» و مصراع دوم بیت هشتم «و بالا تن تهم وپشت کیانی» ضبط شده‌است اما مصراع دوم بیت پنجم در مآخذ دیگر[6] مانند ضبط سعید نفیسی است . اما مصراع دوم بیت هشتم در بعضی[7] «نبایدش تن سرو و پشت کیانی» و در بعضی[8] «نباید تن تیر و پشت کیانی» ضبط شده است .

در صفحهٔ ۳۷۷ تاریخ بیهقی ، چهارده بیت از ابوالطیب مصعبی را در بی‌اعتباری دنیا هنگام مرگ فرخزاد غزنوی آورده و عنوان آن اینست : «لابی‌الطیب المصعبی» و ابوطیب محمدبن حاتم المصعبی مدتی صاحب دیوان رسالت نصربن احمد و از کتّاب او بوده و به‌نقل ثعالبی در یتیمة‌الدهر بفرمان آن پادشاه کشته شد[9] ، در مآخذ دیگر[10] «ابوالطیب الطاهر

۵ـ ج۱ ، ص۳۷۲ .

٦ـ سخن و سخنوران ج۱ ، ص۱٦ و تاریخ ادبیات دکتر صفا ج۱ ، ص۳۷۷ .

۷ـ سخن وسخنوران . ۸ـ تاریخ ادبیات دکتر صفا .

۹ـ تاریخ ادبیات دکتر صفا ج۱ ، ص۳۵۸ و در آنجا سیزده بیت از تاریخ بیهقی نقل شده‌است .

۱۰ـ لباب‌الالباب چاپ سعید نفیسی ص۲٤٦ و ص٦٤۹ .

مصعبی» ضبط شده‌است .

بیهقی در جای دیگر[۱۱] از بوطیب مصعبی نام می‌برد و می‌گوید : «یك روز خلوتی کرد با بلعمی که بزرگتر وزیر وی بود و بوطیب مصعبی صاحب دیوان رسالت و هردو یگانهٔ روزگار بودند در همهٔ ادوات فضل» و در چاپ سعید نفیسی مصراع دوم بیت هفتم اینطور است : «بدین سخت بسته برآن مهربازی» .

سه بیت از *ابوالعباس ربنجنی* به‌مناسبت درگذشتن فرخزاد و بر تخت نشستن ابراهیم ذکر کرده (ص۳۷۸) و نام شاعر را نیاورده ، بلکه گفته است: «زمانه به‌زبان هرچه فصیح‌تر بگفت: شعر» وسه بیت ازقصیدهٔ ربنجنی را تضمین کرده و بیت چهارم را اینطور به‌مناسبت افزوده‌است «یافت چون شهریار ابراهیم ــ هرکه گم کرد شاه‌فرخزاد» و این سه بیت از قصیدهٔ مشهوری‌است که ابوالعباس فضل‌بن‌عباس ربنجنی در رثاء نصربن احمد و تهنیت نوح‌بن‌نصر گفته‌است که سه بیت منقول در بیهقی در مآخذدیگر به‌اشکال گونه‌گون نقل شده ، از جمله اینطوراست[۱۲] :

پادشاهی گذشت خوب نژاد　　پادشاهی نشست فرخزاد

زان گذشته زمانیان غمگین　　زین نشسته جهانیان دلشاد

گر چراغی ز پیش ما برداشت　　باز شمعی بجای او بنهاد

و فرخی نیز در تهنیت جلوس امیر محمد دو یا سه بیت از این قصیده را تضمین کرده‌است[۱۳] . امادرموردبرافتادن‌هرون پسرخوارزمشاه

۱۱ــ ص۱۰۷ چاپ دکتر فیاض و دکتر غنی .

۱۲ــ تاریخ ادبیات دکتر صفا ج۱ ، ص۳٦۰ وسخن و سخنوران ج۱ ص۱۲ و لباب‌الالباب چاپ سعید نفیسی ص۲٤۸ .

۱۳ــ تاریخ ادبیات دکتر صفا ــ سخن و سخنوران .

می‌نویسد (ص ٤٦٧) : «... آن کافر نعمت برافتاد ، و سخت نیکو گفته است معروف بلخی شاعر ، معروفی گوید : شعر «کافر نعمت بسان کافر دین‌است — جهد کن وسعی کن به‌کشتن کافر» ومعروفی بلخی ابوعبدالله محمدبن حسن در دورهٔ سامانیان و مداح امیر رشید عبدالملک‌بن‌نوح (۳٤۳–۳۵۰) بوده‌است[۱٤] . در مآخذ و تذکره‌ها کم‌وبیش تا دوازده بیت از اشعار او نقل کرده‌اند و این بیت در آنها نیامده‌است . و در تصحیح سعید نفیسی (ص٥٦٨) مصراع‌دوم اینطور است : «جهدی کن‌و سعی و کافر نعمت کش» و وزن شعر تغییر می‌کند .

بیهقی در حوادث سال ٤۳۱ گوید : «امیر به‌جشن مهرگان نشست و برمسعود رازی خشم گرفت و دستور داد او را به‌هندوستان فرستادند زیرا که در قصیده‌ای سلطان را نصیحت کرده‌بود وگفته : (۲ بیت نقل‌شده) که مضمون یکی از دو بیت از فرخی‌است که مسعود رازی تضمین کرده و آن این است[۱٥] :

«مخالفان‌را یك‌روز روزگار مده   که اژدهاشود ار روزگاریابد مار» ؛

که در بیهقی از مسعود رازی اینطور نقل‌شده :

« مده زمانشان زین بیش و روزگار مبر
که اژدها شود ار روزگار یابد مار»

و مصراع اول بیت اول در تصحیح سعید نفیسی : «بدند مار شدند» (بدون واو) است . در لباب‌الالباب[۱٦] ذکری از مسعود رازی شده با هشت

۱٤– سخن و سخنوران ج۱ ، ص۱۲ – تاریخ ادبیات دکتر صفا ج۱ ، ص۳۷۹ ، لباب‌الالباب چاپ سعید نفیسی ص۳٥٤ .

۱٥– دیوان فرخی چاپ دبیر سیاقی ص٦٥ .

۱٦– تصحیح سعید نفیسی ص۲۹٥ .

بیت از او بجز دو بیت منقول در تاریخ بیهقی ، اما مجمع‌الفصحا[17] بعنوان مسعودی رازی از او ذکر کرده و نه بیت از او نقل نموده که دوبیت منقول در بیهقی جزء آنهاست ، اما مصراع سوم به‌این شکل : «مده امانشان ....»

از مواردی دیگر که بیهقی شعر فارسی آورده ، جائی‌است که درباب خوارزم سخن می‌گوید و دو بیت‌عنصری را از قصیدهٔ او دربارهٔ سلطان محمود می‌آورد ، پس از این عبارت : (ص٦٧٨) «و قصیدهٔ غراست در این باب عنصری را تأمل باید کرد . . . و این‌است مطلع آن قصیده» :

«چنین بماند شمشیر خسروان آثار . . .» که در تصحیح سعید نفیسی (ص٨٢٥) : «چنین نماید . . .» و «. . . که کرد باید کار» است و در دیوان عنصری چاپ دکتر یحیی قریب[18] : «چنان بماند . . .» ضبط شده .

بیهقی پس از نقل دو بیت نوشته است : «و او را چنین قصیده دیگر نیست که هرچه ممکن بود از استادی و باریك‌اندیشی کرده‌است» .

ضمناً باید گفت که جز این دو بیت از عنصری درتاریخ‌بیهقی موجود نقل نشده اما در جائی[19] اشاره می‌کند که چند قصیدهٔ غـرا از او آورده است زیرا می‌گوید : «و عزت این خاندان بزرگ سلطان محمود را رضی‌الله عنه نگاه باید کرد که عنصری درمدح وی چه‌گفته‌است چنانکه چند قصیدهٔ غـّراء وی درین تاریخ بیاورده‌ام» .

چنانکه اشاره کردیم در تاریخ بیهقی پنج بیت بدون ذکر نام گوینده آمده که دو بیت آن در جائی‌است که امیر محمـدرا به‌مندیش می‌بردند که

۱۷ــ چاپ مظاهر مصفا ج۲ ص١١٧٠ .

۱۸ــ ص٧٨ .

۱۹ــ ص٢٨٦ چاپ دکتر فیاض .

یکی از ندمای او که شعر وترانه خوش می‌گفته بگریسته وبدیهةً گفته‌است: (ص۷۵) «ای شاه چه بود اینکه ترا پیش آمد . . .» .

صاحب لباب‌الالباب[۲۰] این دو بیت را به‌ناصر بغوی نسبت داده و نوشته‌است : «از شعرای امیر محمد بودوشعر او را لطافتی‌است و درآن وقت‌که ممدوح اورا حبس‌کردند... ناصر این رباعی در مدح او می‌گوید، در متن «ناصری و بغوی» آمده اما سعید نفیسی در حاشیهٔ (ص۷٦) تاریخ بیهقی «ناصری بغوی» را یك تن دانسته و نیز در تعلیقات لباب‌الالباب[۲۱] در این باره شرحی داده وجملهٔ بیهقی‌را اینطور اصلاح‌کرده‌است: «ناصری بغوی که با ما بود و یکی بود از ندمـــای این پادشاه و شعر و ترانه خوش گفتی» و نیز مرحوم سعید نفیسی در تاریخ نظم و نثر درایران[۲۲] ذیل نام «ناصر بغوی» نوشته‌است : «ظاهراً از علمای لغت در زمان خود بود و از اشعار او جز یك رباعی نمانده‌است و درست‌تر آنست کـه نام وی ناصر بغوی بوده‌است . . .»

مورد دیگر بدون ذکر نام گوینده در پایان بردارکردن حسنك وزیر است که گفته (ص۱۸۹) : «و یکی از شعرای نشابور این مرثیه بگفت اندر مرگ وی و بدین جای یاد کرده باشد» و معلوم نیست این شاعـــر نشابور چه نام داشته‌است .. و مصـــراع دوم این دو بیت در بیهقی چـــاپ سعید نفیسی (ص۲۱۷) اینطور است : «آرایش مُلك و دهر را افسر بود» .

اما در مورد شرح کارهـــای سوری صاحبدیوان سه‌بیت آمده[۲۳] : و مصراع پنجم آن نیز در هر چاپی مختلف‌است چنانکه در تصحیح سعید

۲۰ــ چاپ سعید نفیسی ص۲۹۷ . ۲۱ــ چاپ سعیدنفیسی ص۶۸۰ .

۲۲ــ ج۱، ص۴۱ .

۲۳ــ چاپ دکتر فیاض ص۴۱٤ و چاپ سعید نفیسی ص۵۰۲ .

نفیسی این‌طور است: «هر آن گله کان را به‌سوی دهی» و در حاشیهٔ ۱۱ نوشته‌است که این شکل اشاره به‌یك مثل فارسی‌است که «اگر گاه را به‌چوپان بسپارند داغ بازمی‌آورد...» و در تصحیح دکتر فیاض: «هرآن کار کانرا به‌سوری دهی» ضبط شده.

و این سه بیت درتاریخ بیهق[۲۴] جزء اهاجی‌است که شیخ ابوالمظفر عبدالجباربن‌المحسن الجمحی البیهقی، دربارهٔ عمید خراسان سوری‌بن المعتز گفته‌است که پس از نقل چند بیت تازی می‌نویسد و قال: «امیرا بسوی خراسان نگر...» و مصراع سوم: «اگر دست ظلمش...» ومصراع پنجم «هر آن مملکت کان به‌سوری دهی» ضبط شده‌است. و سوری‌بن المعتز در بیهقی[۲۵] «بوالفضل سوری معز» ضبط شده‌است و بیهقی پیش از این سه بیت نوشته‌است که ابوالفضل جمحی به‌آخر روزگار سوری به‌نشابور رفت... وقتی بیتی چند فرستاده بود سوی وزیر آن را دیدم و این دو سه بیت که از آن یادداشتم نبشتم و خواجه حیلت کرد تا امیر این بشنید که سوی امیر نبشته بود و سخن کارگر آمد این‌است شعر...».

اما جامع‌ترین و با ارزش‌ترین قسمت اشعار فارسی تاریخ بیهقی چهار قصیده‌است که از ابوحنیفهٔ اسکافی نقل شده‌است و بیهقی با او معاصر بوده و اشعار را از او گرفته و در حدود سنهٔ ٤٥١ جوان بوده و به‌روزگاران جلوس سلطان ابراهیم‌بن‌مسعود تقرب یافته‌است.

بیهقی پیش از آنکه نخستین قصیدهٔ ابوحنیفه را نقل کند می‌نویسد (ص۲۷٤): «... و سبب این چنان بود که در این روزگاران که تاریخ را اینجا

۲٤- چاپ بهمنیار ص ۱۷۸.

۲۵- چاپ دکترفیاض ص٤۱۱ و چاپ سعید نفیسی ص٤۹۹ -بیهقی در ص٤۱۳ از آبادیهای سوری در خراسان و مشهدالرضا سخن گفته‌است.

رسانیده بودم مارا صحبت افتاد بااستاد ابوحنیفهٔ اسکافی و شنوده بودم فضل و ادب و علم وی سخت‌بسیار ... » و بعد بیتی از متنبی‌را دربارهٔ او ذکر کرده است.

عوفی در لباب‌الالباب[۲۶] او را ازشعراء مرو و معاصر با سلجوقیان و دولت سنجر دانسته‌است. اما ابوحنیفه خود را غزنوی گفته و در پایان همین قصیدهٔ اول (ص۲۸۰) می‌گوید:

از آنکه هستم از غزنی وجوانم نیز   همی نبینم مرعلم خویش‌را بازار

بنابراین میان محققان اختلاف شده و گروهی دو ابوحنیفه قائل شده‌اند یکی همین و دیگر ابوحنیفهٔ اسکاف مروزی[۲۷].

صاحب مجمع‌الفصحا این ابوحنیفهٔ اسکافی را با ابوالقاسم اسکافی غلط و اشتباه کرده‌است[۲۸]. در هرحال بیهقی چهار قصیده و جمعاً دویست‌وچهل‌وسه بیت (در تصحیح سعید نفیسی شش بیت اضافه) از ابوحنیفهٔ اسکافی به‌مناسبت ذکر کرده و او را ستوده و کمتر فضل او را شعر دانسته‌است. (مرحوم فروزانفر شعر او را فقیهانه و عالمانه خوانده است)[۲۹].

نخستین قصیدهٔ ابوحنیفه نودوشش بیت دارد[۳۰] به‌مطلع:

چو مرد باشد برکارو، بخت باشدیار   ز خاك تیره نماید به‌خلق زر عیار

۲۶ــ چاپ سعید نفیسی ص۳۷۲.

۲۷ــ رك: تعلیقات چهارمقاله چاپ دکتر معین ۱۰۸ ــ ۱۱۰ و مخصوصا نظر فروزانفر و عباس اقبال در این باب و تعلیقات لباب‌الالباب ص۶۸۵.

۲۸ــتعلیقات چهارمقاله از محمدقزوینی‌ص۱۱۲ــ راجع به‌ابوحنیفهٔ اسکافی رك: سخن و سخنوران ج۱ ص۲۰۰، تاریخ ادبیات دکتر صفا ج۲، ص۳۹۸.

۲۹ــ سخن وسخنوران.

۳۰ــ ص۲۷۵ــ۲۷۸ تاریخ بیهقی.

به‌وزن : مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان . بحر مجتث مثمن مقصور ، و دربارهٔ تباه‌شدن کار امیرمحمد و آمدن مسعود و ستایش او گفته و دربارهٔ شعر خود آورده‌است: «بسان فرقان آمد قصیده‌ام بنگر ــ که قدردانش کند ، در دل و دو دیده نگار» .

دومین قصیده دارای سی‌وشش بیت‌است[۳۱] به‌وزن : فاعلاتن مفاعلن فعلن بحر خفیف مخبون محذوف ، دربارهٔ ابراهیم‌بن‌مسعود و بازداشتن او از لهو و لعب و توصیه به‌او در ملکداری و چارهٔ کار دشمنان .

سومین قصیده چهل‌وسه بیت دارد (ص۳۸۲–۳۸۳) و درتاریخ بیهقی سعید نفیسی یك بیت افزون است (ص٦٣٤) بر وزن فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن ، رمل مثمن مخبون محذوف . ابتدا تغزل‌است و بعد دربارهٔ سلطان ابراهیم و همان توصیه‌ها به‌او .

قصیدهٔ چهارم ٦٨ بیت دارد[۳۲] اما در بیهقی سعید نفیسی[۳۳] هفتادو سه بیت است . وزن قصیده مفتعلن فاعلات مفتعلن فع ، بحر منسرح مثمن منحور ، به‌مطلع :

شاه چو دل بر کند زبزم و گلستان آسان آرد به‌چنگ مملکت آسان

در بیهقی سعید نفیسی مصراع اول مطلع : «شاه چو برکند دل زبزم گلستان[۳٤] ضبط شده‌است . ابوحنیفه در پایان قصیده راجع به‌شعرش گوید :

شعر نگویم چو گویم ایدون گویم	کرده مضمن همه به‌حکمت لقمان
پیدا باشد که خود نگویم درشعر	ازخط‌وازخال‌وزلف‌وچشمك‌خوبان

۳۱– ص۳۸۱ چاپ دکتر فیاض .

۳۲– تاریخ بیهقی فیاض ص٦۳٥ – ٦۳۸ .

۳۳– ص ۷۷۲–۷۷٦ .

۳٤– در حاشیهٔ ص۳۹۱ دیوان عثمان مختاری به‌مناسبت قصیده‌ای بر این وزن به‌مطلع: ←

* * *

ب – امثال فارسی

تاریخ بیهقی سراسر مَثل است و هرجمله از ایجاز و پرمعنی‌بودن مثَلی‌را مانَد، و شاهکار او همین‌است‌که درعین حال زبان‌گفتگو ومحاوره را نگاه داشته و آنسان ادیبانه و با لطف عبارت نوشته‌است که فوق آن تصور نمی‌توان کرد، مرحوم بهار در سبک‌شناسی[۳۵] می‌گوید: «... معلوم است که در آن روزگار لطف و زیبائی خاصی در محاورهٔ مردم غزنین و خراسان بوده و زبان فارسی در دربار محمود زیبائی و لطف و شیرینی خاص پیدا کرده و همان تأثیر است که نثر درباری و منشآت دیوان رسالت محمود را چنین زیبا ساخته‌است» امثال تاریخ بیهقی یا از مَثل‌های سائر است که در زبان و ادب جاری بوده یاترجمه ونقل معنی‌امثال‌عربی‌است[۳۶] که در آن کتاب به‌صورت مثل درآمده و یا مثلی‌است که بیهقی به‌مناسبت زمان و مکان نقل کرده، و من کوشیده‌ام که این امثال را مطابق نوشتهٔ خود بیهقی گردآورده و به‌ترتیب حروف هجا مرتب سازم، در امثال و حکَم دهخدا حدود صدوشصت مَثل از بیهقی یا ضمن امثال دیگر یا به‌صورت مستقل نقل شده که نگارنده در برابر هر مَثل به‌جای آنها اشاره کرده‌است، بعضی هم با آنچه نقل کرده‌ایم اختلاف دارد، در این جزوه که

←

«شاخ مرصع شد از جواهر الوان – شخ تل یاقوت شد زلالهٔ نعمان» مطلع ابوحنیفه این‌طور ضبط شده: «شاه چون دل برکَنَد زبزم گلستان – مملکت آسان به‌جنگ آرد آسان» و در مصراع اول آنجا «چون» غلط چاپی‌است.

۳۵– ج۲، ص۸٤.

۳٦– و این قسمت زیاد نیست، مقایسه شود با راحةالصدور که هر صفحه چندین مَثل عربی آورده و ترجمهٔ فارسی آنها را نقل کرده‌است.

از َامثال ترتیب داده‌ام ، هر َمثل به‌همان عبارت که در بیهقی آمده بااشاره به‌صفحهٔ کتاب (از چاپ دکتر فیاض و دکتر غنی) ضبط شده‌است وحدود هشتصد َمثل و سخن کوتاه و حکمت‌آمیز گرد آمده است .

امثال فارسی تاریخ بیهقی

آ

آب از چشم وُی بیرون نیامد (ص۴۷٤) : اشك از چشم او نیامـد ، چشمش از غم و سوك تر نشد.، «و از شهامت وی آن دیدم که . . .» .

آب این کار پاك بریخت (ص۱٦۳): آبروی این شغل (وزارت) و رونق و جاه و بزرگی این کار را از میان برد .

آب این مرد ریخته شد (ص۱٦۱) : آبرویش رفت ، از اعتبار افتاد. و بیهقی در مواردِ بسیار «آب‌ریختگی» به‌معنی بی‌آبرویی به‌کار برده‌است و در (ص٦٦۲) : «آب این دولت بزرگوار ریخته شود» .

آب خویش ببـُرد (ص۱۸٤) : آبروی خود ریخت ، و در (ص٥٦۸) : آب می‌ببـَرند .

آب ریختـگی (ص٤۸۷) : آبـروریزی ، نیز (ص٥٦٦) و (ص٦٤٤) آب‌ریختگی باشد، و نیز درهمین صفحه «آب‌ریختگی ودل‌مشغولی میببود» و نیز (ص٥۲۱) : «آب ریخته و باد بنشسته» و نیز (ص٥۳۸): «آب‌ریختگی ببود» و نیـز (ص٦۷۲) : «آب بنشود» آبروی نریـزد و (ص٦٤۳) : «آب بیکبارگی پاك بشود» .

آب عبدالجبار را خیرخیر ریختن ، (ص٤۰۳) : آبروی عبدالجبار را خیره ، و بیهوده و خیره‌سرانه ریختن .

آبی بر آتش آمد (ص۲۲۹) : فتنه بیارامید ، فتنه نشانده شد .

آبی برآتش زدم (ص۱٦٥) : فتنه را نشاندم ، آتش فتنه را خاموش کردم . امثال و حکم ج۱ ص۳ «آب برآتش زدن» .

آخر کار آدمی مرگ‌است (ص۳٥۱) .

آدمی را از مرگ چاره نیست (ص۳٥۲) .

آدمی معصوم نتواند بود (ص۳۷٥) ـ (آدمی جایزالخطاست) امثال و حکم ج۱ ص۲۹

آسمان آن سال هیچ رادی نکرد به‌باران (ص٤٥۲) : خشک‌سال بود و هیچ باران نیامد .

آسیا برخون بگشت (ص۲٤٤) : آن اندازه از کشتار خون جاری شد که آسیا بر خون گردید . در مورد کشتار فراوان و خونریزی بسیار گفته شده‌است ، نیز (ص٦۸۹) .

آفتاب تا سایه نگذارند تا آنگاه که مال بدهد (ص۳٦۳) : مهلت ندهند تا . . . امثال و حکم ج۱ ص۳۸ : «آفتاب تا سایه نگذاشتن» .

آفتاب دیدار سلطان بر ماه افتاد (ص۳۹٥) : سلطان با دختر روبرو شد . چشمش به‌روی دختر افتاد .

آفتاب را بپوشید (ص٤٥۹) : روی آفتاب را پوشانید ، آفتاب را تیره کرد مبالغه‌ای دربارهٔ تیرباران وتیراندازی زیاد «تیربارانی رفت چنانکه....»

آن آلتونتاش‌است نه دیوسبا (ص۳۱۹) : این جمله درست مفهوم نیست ، (ص۳۸۱ ج۱) چاپ سعید نفیسی نیز اینطور است . و در حاشیه «دیو سیاه» . در حاشیهٔ (ص۳۱۹) چاپ دکتر فیاض «دیو پا» یعنی عنکبوت و یا «زیره با» حدس زده شده ، در هرحال عظمت و مهابت آلتونتاش را بیان می‌کند و شاید منظورش این‌است که دیو سبا نیست که در بند شود.

یا صورت خیالی نیست . امثال و حکم ج۲ ص۱۱۴۷ .

آن ابر زرپاش سستی گرفته بود و کم باریدی (ص۵۹۴) : بذل و بخشش شاهانه کم شده بود . در همین مورد : «آن باد لختی سست گشت» (ص۱۳۱) .

آن تیر از جعبهٔ وزیر احمد عبدالصمد رفته‌است (ص۶۸۸) : این کار وزیر احمد عبدالصمد است و تحت نفوذ او انجام گرفته .

آنچه نیامده‌است راه بسته مانده‌است که غیب محض‌است (ص۶۶۶): از آینده کسی خبر ندارد و دربارهٔ آن چیزی نمی‌توان گفت .

آن حکایت فرا بُرید (ص۴۳۱) : آن سخن کوتاه شد . گفتگو قطع‌شد. در (ص۳۹۱) : «این حدیث فرا برید» .

آن دیگ پخته برجای‌است و ما یك چاشنی نخوردیم ، هرکسی را که آرزوست پیش می‌باید رفت (ص۴۶۵) . به‌صورت طعنه گفته شده که غذا و خوراك جنگ و ستیز و مرگ آماده‌است ، هرکسی می‌خواهد پیش برود و بچشد .

آن‌شغل خَلَق‌گونه‌شده‌است ، (ص۳۸۹) : آن کار کهنه شده ، رونق پیشین را ندارد .

آن غرچه را اجل آمده بود . (ص۵۶۲) : اجل آن غرچه رسیده بود (دربارهٔ علی قهندزی) .

آن نیکوئی بزرگتر از استخفاف باشد (ص۶۵) .

آواز دادند که یار یار (ص۶۲۳) .

آویزان آویزان آمدند (ص۶۷۱) : ستیزه‌جویان ، جنگ‌کنان آمدند و در (ص۶۲۳) : «آویزان آویزان می‌رفتیم» .

آویزشی بود که خوارزمشاه گفت (ص۳۴۶) : ستیزه و لجاجی بود

که،کرد و (ص۶۱۷) : «آویزشی نبوده‌است» .

آینه فراروی او بتوانم داشت (ص۳۲۵) : براو روشن خواهم کرد . به‌او خواهم‌نمایاند وثابت خواهم‌کرد.

الف

احمق مردا که دل درین جهان بندد که نعمتی بدهد و زشت باز ستاند (ص۱۸۷) .

احمقی هنگامه سازد (ص۶۶۶) .

احوال جهان یکسان نیست (ص۶۳۹) : روزگار در تغییر است .

از آن جهان آمده (ص۵۰۸) : جان تازه یافته ، از مردن رسته «امیر از آن جهان آمده» .

از این جا چه شکافد (ص۴۴۳) : از این جا چه بیرون آید .

از این زیر چه بیرون آید (ص۳۱۹) .

از بن دندان‌سر بزیر میدارد (ص۲۶۴) : از ته دل و صمیم قلب اطاعت می‌کند و مطیع‌است . از بن دندان ، از صمیم قلب و از ته دل . راجع به‌ابیات و شواهد فراوان در مورد به‌این کلمه (امثال و حکم ج۱ ص ۱۰۶) و «در میش بت از بن دندان بلاحمر ولااجر قلعت‌ها را به‌کوتوالان امیر سپرد» (ص۱۱۹ تاریخ بیهقی) .

از پرده بیفتاده‌اند و مضطرب گشته‌اند (ص۴۰) :از نظم و ترتیب بیرون آمده و کارشان از سامان خارج شده‌است .

از پرده چه بیرون آید (ص۱۶۳) : تا چه آشکار شود و از پنهان چه در آید .

از پرگار افتاده و طرق و سبل آن بگردیده (ص۴۰) : ازنظم خارج شده و برهم خورده‌است.

از تاب شده (ص۶۲۰) : سست و وارفته ، شبیه به‌نخی که از هم باز شده باشد .

از چشم امیر بیفتاد و آبش تیره شد (ص۴۴۲) : عزت و احترام خود را نزد امیر از دست داد .

از خاکستر آتشی فروزان کرد (ص۳۸۰) : از خاکستر آتشی برافروخت (عنایت حق جل‌جلاله آمد . . .) .

از حدیث حدیث شکافد (ص۱۴۱) : و نیز (ص۴۳۹) : از سخن سخن بیرون آید . حرف حرف می‌آورد ، الکلام یجرالکلام . (امثال و حکم ج۱ ص۱۲۲) .

از سخن سخن شکافد (ص۱۷۳) : «معنی مثل پیش» ، (امثال وحکم ج۱ ، ص۱۳۴) .

از حدیث رفتن فرو نهد و بردارد (ص۶۳) : ظاهراً : به‌حدیث رفتن کار نداشته باشد ، حدیث رفتن را زیرورو نکند و به‌آن دست‌نزند (رك: ج۲ ص۶۳) .

از دُم او بازشد ص ۴۳۳ .

از دُم قوم ما بازگشتند ص۴۸۶ .

از دیده ودندان اورا بباید داد ص۳۶۲: به‌قهر و عُنف بایدداد . (امثال وحکم ج۱ ص۱۳۱) .

از دیده و دندان وی برخواهم‌کشید ص۳۶۲ : به‌زور و جبر از او خواهم‌گرفت (امثال وحکم ج۱ ص۱۳۱) .

از شبِ آبستن چه زاید ص۶۲۰، نظیر: شب آبستن‌است تاچه‌زاید سحر .

از قضای آمده که آنرادفع نتوان کرد ص۴۳۵ .

از گفتار بازتوان ایستاد و از نبشتن بازنتوان ایستاد و نبشته باز نتوان‌گردانید ص۶۷۲ : ازگفتار دفاع توان‌کرد و (شاید) آنرا انکار توان کرد اما نبشته را نتوان نگهداشت وآنرا نتوان بازگردانید .

از مکر دشمن ایمن نشاید بود ص ۳۵۰ .

از وی بازاری‌ساخته‌ص۳۳۰ آنرابزرگ کرده وبه‌آن‌وسیله معرکه‌ای راه‌انداخته وآشوبی برپا کرده وبساطی ازآن سخن یا حادثه درست کرده است (لغت‌نامه: بازارساختن) .

از وی صورتها نگاشت واستادیها کرد ص۳۵۶: آن را به‌اشکال گوناگون درآورد و استادیها به‌کار برد (در حادثه ووقعه حیله ونیرنگ به‌کار برد) .

اسب به‌کُنیت خواستند ص۳۷۳: اسب اورا با ذکر کُنیهٔ او خواستند وفراخواندند و «اسب‌خواستن» آنست که هنگام باریافتن کسی ومفتخر شدن او، پس‌از بیرون‌آمدن اسب اورا به‌آن‌لقب یا نام یا کنیه (مانند همین مورد)میخواندند. در ص ۸۳ ج ۲ سبک شناسی ذیل این‌مَثَل آمده که ذکر این رسم درشاهنامه‌نیز دیده‌شده‌است ومأمور اسب‌خواستن را فردوسی «مرد بالای خواه» خوانده در بیهقی ص۳۷۴ «اسبش هم به کُنیت خواستند» وص ۳۷ : «اسب سپاه‌سالار خواستند» و در حاشیهٔ این‌صفحه «اسب امیر خراسان خواستند» از خود بیهقی نقل شده‌است.

استارهٔ او نمی‌گشت ص۵۷۲ .

اسکندر مردی بوده‌است با طول وعرض و بانگ و برق و صاعقه ، چنانکه در بهار وتابستان ابر باشد ص۹۷ .

افروشه نان‌است ص ۳۲۷ : افروشه حلوایی‌است رك: ج۳ ص۳۲۷ ونیز ح ص۱۷٤۱ نقل از حاشیهٔ یب «افروشه نان، کنایه ازدروغ». «افروشه

نان، کنایه از چیزی بی‌اصل و دروغ» (امثال وحکم ج۱ ص۱۸۷ یا عبارتِ بیهقی) .

اکنون خواجگی طرح شده‌است و این ترتیب گذشته‌است ص۳۵۷ : خـواجگی مطرح نیست و رسوم آن ازبین رفته .

اکنون هرکه پنجاه درم دارد و غاشیه تواند خرید ، پیش او غاشیه میکشند ص۳٦۰ : غاشیه‌داشتن اهمیت خودرا ازدست داده‌است .

اگر حقی بباب همشهریانِ خود هم بگزارم ... ص۱۹۹ .

اگر به‌مثل شیرمرغ خواستی دروقت حاضر کردی ص۷۱: «شیـرِ مرغ و جونِ آدمیزاد حاضر میکنم» امثال وحکم ج۳ ص۱۰٤۳ : شیرمرغ.

اگر عشوه دهد کسی نخرد ص۱٦ : کسی فریب نمی‌خورد .

اگرِ کسی خوابی بیند ص۱٦: کسی‌درسر خیالی‌داشته‌باشد،داعیه‌ای درسرآورد .

اگر بازفروختندی (احمد را که ازدست رفته) مارا هیچ ذخیـره از وی دریغ نبودی ص۳٦۵ و نیز ص٤٦۷ .

اگر سلطانِ ما دوراست، خدای عزوجل وبندهٔ وی ملك‌الموت نزدیك است ص۵۵۲ .

الطامةالکبری پیش آمد ص٦۱٤: بلیه وحادثهٔ بزرگ پیش‌آمد : بـلای بزرگ، قیامت و رستاخیز روی‌داد . «طامةالکبری» درقرآن سـورهٔ ۷۹ (النازعات) آیهٔ ۳٤: «فاذا جاءت الطامة الکبری» .

العفو عندالقدرة سخت ستوده‌است ص٦۵ : بخشودن هنگام توانائی وباقدرت سخت ستوده‌است . «العفو عندالقدره» (ص۲٦۱ ج۱ امثـال و حکم) ونیز ص۱۸۰ تاریخ بیهقی: «مرد آن‌مرداست که العفو عندالقدره به به‌کار تواندآورد» .

الفال حق ، انشاءالله که چنین باشد ص۴۳۸: فال‌حق و درست‌است، خداخواهد که چنین باشد.

الکلاب علی‌البقر، باشد ص۵۶۹: نظیر «گوشت خر و دندان‌سگ باشد» یا سرخر و دندان سگ (امثال وحکم ج۱ ص۲۶۸).

امروز از فردا ندانند ص۲۲۱.

امیر ضعیف به‌کارنیاید ص۶۷۵ (امثال وحکم ج۴ ص۱۷۳۴).

انفاس خداوندان خودرا می‌شمرند ص۲۲۱: سخت درکارجاسوسی از خداوندان خود هستند، به‌طوریکه دم‌زدنهای آنان را می‌شمرند. دُرص ۳۲۶ «انفاس وی‌می‌شمرند» وص۶۷۴«انفاس‌می‌شمردند وبازمی‌نمودند».

انگشت ناحفاظی فشردن ص۴۰۱: انگشت کسی‌را از روی بی‌شرمی وگستاخی وبا نظری ناحفاظ فشردن «نوشتگین گفت این چه‌بی‌ادبی‌است، انگشت ناحفاظی برغلامان سلطان فشردن» مربوط به‌بونعیم و نوشتگین.

اورا عطسهٔ امیرمحمود گفتندی و بدو نیك مانستی ص۴۰۱: یعنی اورا زاده ونتیجهٔ امیرمحمود می‌گفتند. و عطسهٔ کسی یا چیزی بودن «زاده ونتیجه ومانند کسی بودن بیهقی درموارد دیگر نیز دارد و ازجمله» «هرچند عطسهٔ پدرماست و ازسرای دور نبوده‌است و گرم وسردنچشیده است» ص۲۶۴ «عطسة فلان ای بشبهة خَلقا وخُلقا» «قاموس» رك: امثال وحکم ج۲ ص۱۱۰۴. خاقانی این‌کلمه وترکیب را فراوان به‌کارمی‌برد ازجمله گوید:

« عطسهٔ او آدم‌است عطسهٔ آدم مسیح

اینت خلف کزشرف عطسهٔ او بود باب »

دیوان خاقانی ص۴۴ تصحیح‌نگارنده. ونیز «عطسهٔ‌شب گشت صبح ، خندهٔ صبح آفتاب» ص ۴۵ و نیز :

چـرخ بهرسان کـه هست زادهٔ شمشیرِ تست

گربه بهرحال هست عطسهٔ شیرِ عرین (ص۳۳۵دیوان)

که دراین‌بیت اخیر اشاره به‌بیرون آمدن گربه ازبینیِ شیر هنگام عطسه کردن درکشتی نوح کرده‌است .

او مردی پخته وعاقبت‌نگراست ص۵۸ .

او نخست ببُرید واندازه نگرفت ، پس بدوخت تا موزه و قبا تنگ آمد «قـدِّر ثم اقطع» ص.۲٦: گزنکرده پاره‌کرد. (امثال‌وحکم ج۳ص۳۱۲).

ایشان‌را قفا بدریدند وازخراسان بیرون کردند ص۲٦٦: ظاهرآیعنی پسِ گردن آنان‌را گرفتند و چاك‌کردند و ازخراسان براندند .

ایزد عزوجل علم غیب به‌کسی ندهد ص۵۳٦ .

ایزدِ را سبحانه وتعالی خواستهاست، که بندگان برسر آن نتوانند شـد ص ۵۲۲ .

ای‌سبحان‌الله، این‌مقدارشغزرا چه‌دردل بایدداشت ص۱۸۱«شغز» ناراحتی، بدگوئی، در پاره‌ای ازنسخه‌ها «شغل» .

این آنرا یا او این‌را بزد و برین بگذشتند ص۳۵٤ : (درمورد حوادث و وقایع عادی ومعمولی تاریخ آورده‌است) .

این‌است جگر وصبر ص۱۹۲: این‌است شهامت وصبر و تحمل .

این باد از حضرت آمده‌است ص۳۲٤: منشاء این‌سخن وکار یا واقعه پیشگاه یا پای‌تخت‌است ، حضرت غزنین سبب این‌کاراست . (در امثال و حکم ج۱ ص۳۵۰) .

این پادشاهان مارا بزرگ کردند وبه‌ما بزرگ نشدند ص.۱٤ .

اینجا شمشیر وحربه وسنگ‌است ص۱۱۷، همه جنگ وستیزاست.

این‌جهان گذرنده‌را خلود نیست ص۳٦۵ : جهانِ گـذرنده جاودان

نماند .

این چربك بخورد ص۲۵۰ : این دروغ و فریب دراو کارکرد .

این‌چنین مرداری ونیم کافری برمن چنین استخفاف میکند ص۱۷۵ .

این چیزها در خانهٔ خداوندان آنها بود ص۴۱۸ : این مالها در خانهٔ صاحبانش بود .

این حال را هم آخری باشد ص۳۲۳ .

این حدیث فرا برید ص۳۹۱ و ص۲۵۴ (رك: آن حدیث فرا برید) ؛

این خداوندزاده را بسته‌اند ص۵۶۵ : دربارهٔ او جادو کرده و او را از مردی انداخته‌اند .

این دارات بگذشت ص۴۰۷ : این رسم‌ها وآئین‌ها گذشت .

این دیبای خسروانی که پیش گرفته‌ام به‌نامش زربفت گردانم ص۳۸۷ : این کتاب و نوشته را بنام او می‌کنم .

این راه برآدمی بسته‌است ص۴۷۶ : یعنی راه بازگردانیدن مرده و باز خریدن مرگ او .

این رمه را شبانی آمد که ضرر گرگان و ددگان بیش نبینند ص۳۷۷: پادشاه بر سر رعیت آمد .

این قوم را بر بادی عظیم دیدم . . . می‌نماید که در ایشان دمیده‌اند ص۴۹۳ .

این کشخانان احمدحسن را فراموش کرده‌اند . ص۱۶۷ : این بی‌حمیت‌ها و بی‌غیرت‌ها احمدحسن را از یاد برده‌اند و قدرت و نیروی او را فراموش کرده‌اند .

این گرگ پیر جنگ به‌پیشین روز بدیده بود ص۳۴۹ .

این مار بچه به‌غنیمت داشته بود ص۴۶۵ : این بچه‌مار غنیمت

دانسته بود .

این مالشی و دندانی بود که بدو نموده آمد ص۶۲ : ضرب دست و گوشمالی بود که به‌او نشان داده شد (رك: دندان‌نمودن) .

این مرد بر مرکب چوبین نشست ص۱۸۰ : این مرد در تابوت رفت (در مورد حسنك گفته شده‌است) .

این نقش نبشت ص۳۶۴ : باصطلاح امروز یعنی ورق برگشت و کار دیگرگونه شد (ج۴ ص۴۳۸ ج۱ تاریخ بیهقی چاپ سعید نفیسی) .

این نه‌خُرد حدیثی‌است ص۴۷۲ .

ب

باد تخت و ملك در سر برادر ما شده بود ص۸۱ : طمع تخت و ملك در سر برادر ما شده بود . غروری از تخت و ملك به‌دل برادر ما آمده بود. (لغت‌نامه) . باد در این موارد که بیهقی بسیار به‌کار برده به‌معنی طمع و آرزو و هوی و میل‌است .

باد حاسدان یکبارگی نشسته آمد ص۷۸ : غرور و تکبر حاسدان ...

باد حضرت ذیدی‌در سرِ قاید ص۳۲۳ : انگیزش و آغلاش حضرت غزنین ... غروری که از انگیزش حضرت غزنین در سرِ قاید بود .

باد در سر وی چگونه شد ص۲۱۹ و نیز : «باد شاهی در سرِ وی شد» : طمع وهوی و میل .

بادِ طاهر و از آن دیگران همه فرو نشست ص۲۷ : غرور و تکبر طاهر و دیگران از میان رفت .

بادِ وزارت از سر بنهی ص۳۶۳ : طمع و هوی و میل وزارت از سر بیرون کنی .

باد وزارت در سر کرد ص۳۵۸ .

بادی خیزد ص۶۸۵ : فاصله‌ای شود ، مهلتی یابد (رك: مثل بعد) .

بادی در آن میان جست ص۰۱٤: زمانی کوتاه فاصله شد. «و بادی در آن میان جست و شفاعت کردند تا امیر خشنود شد» (در امثال و حکم ج۱ ، ص۳۵۷ : بادی در میانه جستن) .

بادی در سر کرده‌است ص۶۹ : غرور و تکبری در سر آورد .

بار بیشتر در جای کرده‌است ص۳۲۰ : زیاد شراب خورده‌است ، زیادی خورده‌است . نظیر خرکی بارکردن (امثال و حکم ج۱ ص۳۵۸) .

بازار ایشان کاسد خواهد بود . ص۲۱۳ .

بازاری ساخته‌است ص۳۱۹ : سروصدا و آشوبی راه انداخته و معرکه‌ای بپا کرده‌است . (لغت‌نامه : بازارساختن) .

بازگشت مردم آنجا (گورستان) است ص۵۱۵ .

باقتضای ایزدی کس برنتواند آمد ص۵۳۵ .

باقتضای آمده برنتوان آمد ص۴۸۲ : (امثال و حکم ج۱ ص۳۶۶) .

با قضا برنتوان آمد ص۵۶۳ .

با قضای آمده تفکر و تأمل هیچ سود ندارد ص۵٤۳ .

با قضای ایزد عزذکره نتوانست برآمد ص۳۰ .

با قضا مغالبت نتوانست کرد ص۱۹۵ .

با قضا مغالبت نرود ص۱۹۷ : (امثال‌وحکم ج۱ ص۳۶۶) .

با کاری پخته بازگشته باشی ص۲۱٤ : باکاری ساخته و درست‌کرده و انجام یافته بازگشته باشی .

بامحمود چنین بازیها نرود ص۲۵۳ : با سلطان محمود چنین کارها نمی‌توان کرد .

باید تا پوست دیگر پوشید ص۱۵۸ : باید به‌شکلی دیگر درآیید ، وضعی دیگر باید بخود بگیرید .

بخندید ، و شکرستانی بود در همه حالها ص۱٦٦ : وصف امیر با تبسم و خنده او .

بدا قوما که ماییم ص۵۸۲ : ما چه بسیار بد گروهی هستیم .

بد خو در رنج بزرگ باشد ص۳۳۵ .

بدیشان نمایند پهنای گلیم تا بیدار شوند از خواب ص۱٦۷ : (امثال و حکم ج۱ ص۵۱۸) .

بدین دو گُنگ و دوکَر آب و آتش را خواسته‌است ص۲٦۰ : (و پیغامبر ما صلی‌الله علیه وسلم گفته‌است : نعوذبالله من‌الاخرسین الا حمین و بدون دو ...) .

بر آن تخم‌ها که ایشان کاشتند بردارند . ص۷۹ .

بر مرکب چوبین نشست ص۳۷٦ : در تابوت رفت .

بر مرکبی که هرگز ننشسته بود ص۱۸۷ : اینجا مقصود «دار» است.

بُرنایان را ناچار گوشمال زمانه و حوادث بباید ص٦۵۵ .

برهنه آمده‌است و برهنه خواهد گذشت ص۳۵۱ : همانگونه که به‌جهان آمده از جهان خواهد رفت .

بزرگا غلطا که شما یاران را افتاده‌است ص۵٦۹ .

بزرگان طنز فرانستانند و بر آن گردن نزنند ص۳۸٦ .

بزرگتر از حسین علی نیَم ص۱۵٤ : «حسنک گفت بزرگتر از حسین‌بن علی نیستم که به‌شهادت رسید» .

بسا رازا که آشکارا خواهد شد روز قیامت ص٤۲۵ .

بسته کاراست ص۳۳۷ : کُندکار است، نیز ص۳٦۷ .

بسم‌الله اگر دل دارید به‌تنورهٔ قلعت باید آمد ص٤٦٥ .

بسیار اشتلم کرد ص١١٧ : بسیار داد و فریاد کرد و خشم گرفت ص١١٧ .

بسیار عجایب در پرده‌است ص ١٩٦ .

بسیار فضیحت‌ها که از این زیر زمین بیرون خواهد آمد ص٤٩١ .

بناگوش آگنده ص٢٦٩ : احمق و کند فهم (امثال‌وحکم ج١ ص٤٦٥) شاید هم معنی گول و به‌خود مغرور شده باشد . حاشیهٔ امثال و حکم : «بناگوش‌آگنده همانست که ترکان عثمانی قفاسی قالین و ترکان دیگرباشی اتلی گویند . » .

بندگان گناه کنند و خداوندان درگذارند ص٢٣٥ : (امثال و حکم ج١ ، ص٤٦٦) .

بوالحسن خشك شد ص٥٧٦ : خاموش شد و باصطلاح امروز خشکش زد .

بوالفضل صولی‌وار آمد و خویشتن را ستایش گرفت ص٦٠٢ : «مانند محمدبن‌یحیی صولی خود را ستایش کرد» ، «و من که بوالفضلم.... راه صولی نخواهم گرفت» . و او یعنی صولی‌خویشتن را و شعر خویشتن را ستودن گرفته‌است . (امثال‌وحکم ج٢ ص١٠٦٠ : صولی‌وار) .

بونصر بر آسمان آب برانداخت ص٥٩٧ : آب برآسمان انداختن ، بسیار خشمگین‌شدن (امثال وحکم ج١ ص٣) .

بونصر برفت و بونصر دیگر طلب باید کرد ص٥٩٧ .

به‌آب خود باز آمده در خادمی ص٣٧٥ : به‌آب خود بازآمدن : زیبائی و سلامت رفته را از سر گرفتن : (امثال و حکم ج١ ص٣٧٤) .

به‌آسمان بر شد ص٦٤ (و سعید صراف کدخدای غازی به‌آسمان‌شد)

بـه اعتقـاذ نگرد نه به‌کردار ص۴۹۶ .

به‌افتعال و شعبده قضای آمده باز نگردد ص۴۱۸ .

بهانه‌ای توان ساخت شیرین‌تر از این ص۴۱۰ : بهانه‌ای بهتر از این توان گرفت .

به‌پایان ایشان را پدر و مادراست چنانکه ما را شهرها ص۵۳۵ .

به‌جوئی که آب رفت یك دوبار ، آب باز آید . ص۵۲۰ .

به‌چهار پنج گز زمین بسنده کرد ص۳۷۶ : (یعنی پس از مرگ) .

به‌حالی بودم عرق بر من نشسته و دم بر من چیره شده ص۱۷۶ .

به‌خون وی تشنه‌است ص۷۱ .

به‌دست و پای بمرد ص۶۲ و ص۱۷۶ : از ترس زیاد دست و پایش از کار افتاد ، بسیار ترسید .

«به‌دست و پای مردن» بسیار ترسان‌شدن (امثال‌وحکم ج۱ ص۴۰۴)

«به‌دست و پای بمردند» ص۴۶۱ .

به‌دست و پای مرده برفتند ص۴۳۵ .

به‌دست و پای مرده بودند ص۶۰۶ .

به‌دم رفت . به‌دم رفتن ص۴۳۹ : به‌دنبال رفتن و نیز موارد بسیار در بیهقی .

به‌روی دیگر نهند ص۴۸۲ : به‌صوورت دیگر تعبیر کنند (که سخنی گویم که . . .) .

بهشت آمل دوزخی شد ص۴۵۶ : از صفا و طراوت و خرمی افتاد.

به‌علف و آب مستظهراست . ص۵۴۶ .

به‌طلب دم شدی ص۵۶۹ : بدنبال رفتی .

به‌قضای خدای عزوجل رضا باید داد ص۱۰ .

به‌قلیل و کثیر از من هیچ پیغام ندهی ص۱۷٤ .

به‌مجلس قضای خرد حاضر باید آمد ص۵۵۵ : در پیشگاه داور خرد باید حاضر شد .

به‌مرو گرفتیم و هم به‌مرو ازدست برفت ص۶۳۹ : «به‌مرو پادشاهی را گرفتیم . ...» (امثال و حکم ج۱ ص۴۶٤) .

به‌نرخ روز بفروشد و «به‌نرخ روز فروختن» ص۳۹۹ : ظاهراً ارزان و به‌بهای کم .

بی‌خواستِ ایزد عزذکره‌هیچ کار پیش نرود ص۶۰۵ .

بیرون این جهان جهانی دیگر است ص۵۵۲ .

بی‌ریش بود ص۶٤۸ و ص۵۶۰ «با غلامی پنجاه بی‌ریش» .

بیغوله‌ای و دُم قناعتی گرفته ص۶٤ .

بی‌وزیر کار راست نیاید (امثال و حکم ج۱ ص۴۹۲ و ج۲ ص۱۰۱أ)

بی‌واسطه کار راست نیاید ص۳۶۶ .

به‌یك چاشنی اندك که یافت بیدار شد ص۶۱۷ .

به‌یك دست شکرپاشنده و به‌دیگر دست زهرکشنده ص۳۷۶ : وصف دنیا است .

به‌یك ساعت از ایشان گورستانی توان کرد . ص۴۲ .

پ

پادشاهان را سوك داشتن مُحال باشد .

پادشاهان کارهای بزرگ کنند و شعرا بگویند . ص۳۸۶ .

پادشاهی به‌انبـازی نتوان‌کرد ص۳٤۰ : (امثال و حکم ج۱ ص۴۹۵) .

پادشاهی چون محمود این جهان بدو داد و پادشاهی چون مسعود آن

جهان ص۱۸۹ ... «... به‌حسنك» .

پخته بازآیند ص۴٦۱ : کامل شده و کار را تمام کرده بازآیند . و در ص۲۱۲ «و پخته با اصلی درست و قاعدهٔ راست باز گردد» .

پدر چه می‌سگالید و خدای عزوجل چه خواست ص۲۸ .

پدر دیگـر خواست و خدای عزوجل دیگر ص۵۰۴ (امثال و حکم ج۱ ص۵۰۱) : «پدر خواست و خدا نخواست» .

پدریان ص٦۳ وموارد دیگر : خادمان واطرافیان پدر (سلطان محمود)

پردهٔ حشمت بَرناداشتـــه بهتـر ص۵۰٦ : از بزرگی و حشمت کم نشود بهتر است .

پروبال کنند ص۴۷۲ : پروبال باز کنند .

پلیته بر کنیم ص٦۷٦ : مدعا را زیاده کنیم (امثال و حکم ج۱ ص۵۱۱)

پنبه از گوش وی بیرون کنم ص۳٦۳ : سخن را به‌او بشنوانم .

پنداشتند که به‌پالوده‌خوردن آمده‌اند ص۴٦۵ : کار را بسیار سهل گرفتند و راحت پنداشتند . (امثال و حکم ج۱ ص۵۱۴) .

پوست باز کرده ص٦٦۱ : پوست کنده ، بدون لفافه و کنایه (امثال و حکم ج۱ ص۵۱۵) .

پوست باز کرده بازنمودند ص٦۱۷ .

پوست باز کرده بدان گفتم که ... ص۱۸۲ و نیز ص۳۵۳ .

پوست و گوشت و استخوان خویش را از آن داند ص۳۲۸ .

پیر دولت است ص۳۵۰ : پیر این درگاه است .

پیرایهٔ ملك پیران باشند ص۵۷ : (امثال و حکم ج۱ ص ۵۰ و ۵۲۰) .

پیش آفتاب ذره کجا برآید ص۱۵۰ .

پیش او سپر بیفکند ص۴۸۳ : در برابر او عاجز شد .

پیشینگان را دست در خاك ماند (مالَد به‌قرینهٔ موارد دیگر) ص۳۸٦ ، مطابق ضبط : دست پیشینگان در خاك مانَد و عاجز شوند اما به‌قرینهٔ موارد دیگر دست در خاك مالیدن «عاجز کردن و ناتوان ساختن» .

پیلبان از سر پیل دور شد ص۲٤۷ : «چون امیرمحمود گذشته شد و ... (امثال و حکم ج۱ ص۵۲۵) : پیلبان از پشت پیل دور شدن .

ت

تا جان در تن است ، امید صدهزار راحت است و فرج‌است ص۱۸٤ (امثال و حکم ج۱ ص۵۳۵) : تا سر به‌جای‌است خلل‌ها را دریافت باشد .

تا جهان‌است ، این می بوده‌است ص٥٤۳ .

تا جهان است چنین حالها می‌بوده‌است ص٥٤٤ .

تا حرج علی‌حرج نباشد ص٤۸٦ .

تا دندانی بد و نموده نیاید . ص۳۹۲ .

تا دیگ پر شد و امیر را دل بگرفت ص۲۳۲ (امثال و حکم ج۲ ص۸٤۸) : دیگ پرشدن .

تا در گور نشوند آن نام از ایشان نیفتد ص۲۹ .

تازیانه‌ای اینجا به‌پای کند ص۲۳ : بر سبیل مبالغه : «و اگر امروز که نشاط رفتن کرده‌است تازیانه‌ای اینجا به‌پای کند او را فرمان بردار باشیم» .

تا کی این ناز احمد ص۲٦۷ .

تختی داشت گفتی بوستانی بود ص۳۹٦ .

ترازوی راست نهاده بگشت ص۱۰۱ : اعتدال بهم خورد کفه‌ها سبك و سنگین شد .

تسبیب کنند و آب بشود ص۲٥۸ .

تقدیر ایزد کار خود می‌کند ص۴۷۲ .

تقدیر سائق بود ص۶۳۱ .

تقدیر فراز آمده کار خویش بکند ص۶۳۲ .

تن را تشبیه کرده‌اند به‌خانه‌ای که اندر آن خانه مردی و خوکی و شیری باشد و به‌مرد خرد خواستند و بخوك آرزوی و به‌شیر خشم ص۱۰۳ .

تو مردی مرغ‌دلی ، سر دشمنان چنین باید ص۱۸۸ : «مرغ‌دل ، ترسو» (امثال و حکم ج۳ ص۱۵۲۷) .

تیر از کمان برفت ص۵۳۹ : کار از کارگذشت، سخن‌گفته شد (امثال و حکم ج۱ ص۵۶۹) نیز : «تیر از شست بدر رفت» .

ج

جامع صفاهان می‌شود از درازی ص۵۹۱ ، در تعلیقات بیهقی ص۷۰۵ پس ازذکر نظر مرحوم ادیب ومرحوم فروزانفر، «جامع صفاهان» را غلط و «جامع سفیان» را درست دانسته‌اند : سفیان ثوری دوجامع داشته یکی جامع کبیر که بقول ابن‌الندیم : «یجری مجری‌الحدیث» و دیگری جامع صغیر ، (امثال و حکم ج۳ ص۱۴۲۰) : مثل جامع صفاهان .

جان باید که بماند و مال آید و شود ص۵۲۱ : (امثال و حکم ج۲ ص ۵۷۶) .

جانت بخواستم ، بلوهور رود و آنجا کفش می‌دوزد ص۵۲۸ .

جان خوش‌است ص۴۹۰ : جان عزیز است. (امثال‌وحکم ج۲ ص۵۷۷)

جان دو خزانهٔ ایزد است ص۵۹۷ . (امثال و حکم ج۲ ص۵۷۷) .

جان را آویختن گرفت ص۴۵۰ : برای حفظ جان ستیزه و مبارزه آغاز کرد .

جان را بخواهند زد ص۳٤٥ : برای حفظ جان کوشش خواهند کرد، یا از جان خواهند جنگید.

جان و جگر بکَنَد و دست از وزارت بکشد ص۱٥۳.

جز خاموشی روی نیست ص٥۸۹ : جز خاموشی راهی و چاره‌ای نیست. و ص٦۸۰ : « جز خاموشی روی نبود ».

جز خاموشی و صبر روی نیست ص٥٦۰.

جوابی جـزم و قاطع دهد نه عشوه و پیکار ص۲۱ : (عشوه و پیکار یعنی ستیزه و جدل).

جواهر پاشیدن در گرفت و صدف برگشادن ص٤۰۸ : (به‌سخن‌گفتن آغاز نمود).

جهان برسلاطین گردد ص۱۳۹ : «... و هرکسی را که برکشیدند، و نرسد کسی را که گوید چرا چنین است ، که مأمون گفته‌است درین باب : نحن‌الدنیا من رفعناه ارتفع و من وضعناه اتضع» (امثال‌وحکم ج۲ ص٥۹٦).

جهان عروسی آراسته را مانست در آن روزگار مبارکش ص۹٥ و نیز ص۲٤۷ «جهان عروسی را مانست» از خرمی و طـراوت و سرسبزی چون عروسی بود.

جهانی در میان کرده باشند ص٥٤٦ : از جهانی گذشته و جهانی را گذرانده باشند.

جهانی سبز و زرد وسرخ بود ص۳۳۹: جهان دربهار به‌این رنگها بود.

چ

چاردیواری را نگاه دارند ص٦٤۳ : چاردیواری شهر و قلعه و ملك.

چاشنی دیده آید ص۳٤۹ : ظاهراً مزه چشیده شد.

چاشنی قوی چشانیدند ص٥۷۳.

چاکران بیستگانی خوار را خود عـادت آن‌است که چنین کارها را بالا دهند و از عاقبت نیندیشند. ص۱۶۲ .

چاکر بینوا نباید ص۱۷۰ (امثال و حکم ج۲ ص۶۰۶) .

چاکر پیشه را پیـرایه بزرگتر راستی‌است ص۶۴ (امثال و حکـم ج۲ ص۶۰۵) .

چشم بد دور باد ص۳۵ .

چشم و گـوش، دیده‌بانان و جاسوسان دلند ص۶۶۶ .

چنان شد که گویی هرگز مسکن آدمیان نبوده‌است ص۲۲۹ .

چنانکه آن طبیبان را داروها و عقاقیر است از هندوستان و هرجا آورده، این طبیبان را نیز داروست، و آن خـرد است و تجارب پسندیده چه دیده و چه از کتب خوانده ص۱۰۶ .

چنانکه بروی کار دیدم ص۸۶ .

چنانکه تنها آمده بود از شکم مادر ص۱۸۸ .

چنانکه حیلتها و دکان ایشان (زنان) است ص۵۶۵ .

چنانکه روبهان از پیش شیران گریزند ص۱۹۱ .

چنانکه گفتی او را به‌پالوده خوردن می‌فرستد ص۱۹۰ .

چنین بادی خاست و تحیری افزود ص۵۷۴ .

چنین فترات در جهان بسیار بوده‌است ص.۵۵ .

چون آفتاب روشن گشت ص۵۴۸ .

چون ادبار آمد همه تدبیرها خطا شود ص۲۰۶ (امثال و حکـم ج۲ ص۶۵۶) .

چون بوالقـاسم رازی غاشیه‌دار شد محال باشد پیش مـا غاشیه برداشتن ص۳۶۰ .

چون به‌چشم رضا بدان نگریسته آید عیب‌آن پوشیده ماند ص۲۱۲ .

چون توان دانست که در پردهٔ غیب چیست ص۶۴۹ .

چون جان بدو بمانده‌است طمع زیادت جاه می‌کند ص۳۲ .

چون خاك یافت مراغه دانست‌کرد ص۱۶۲ (امثال‌وحکم ج۱ ص۲۰۷) «ایشان خود بی‌خاك مراغه کردندی» (چهارمقاله ص۳۰) .

چون خداوندان ایشان برافتادند اذل من‌النعل و اخس من‌التراب باشند ص۲۲۱ .

چون خر بر یخ بمانند ص۴۰۸ : نظیر چون خر در گل بمانند .

چون دلشده‌ای می‌باشد ص۳۴۳ .

چون دوستی‌زشت کند چه چاره از بازگفتن ص۱۸۶ : (امثال و حکم ج۲ ص۶۶۲) .

چون رشته یکتا شد آنگاه هردو برافتند ص۲۲۲ .

چون ریگ‌است در دیده ص۵۵۰ .

چون شب سیاه به‌روز سپیدش تاختن آورد و آفتاب را کسلوفی افتاد ص۲۵۳ . یعنی هنگامی که رویش موی درآورد و آفتاب چهره‌اش در کسوف افتاد .

چون شکوفه نهال را سخت تمام و روشن و آبدار ببینند ، توان دانست که میوه بر چه جمله آید ص۳۵۷ .

چون ضعیفی افتد میان دو قوی تواند دانست که حال چون باشد ص۱۰۳ .

چون کژدم که کار او گزیدنست بر هرچه پیش آید ص۹۰ .

چون گوسپند را بکشند از مثله‌کردن و پوست بازکردن دردش نیاید ص۱۹۰ .

چون مرا دشمن از خانه خیزد بابیگانه جنگ نبایدکرد ص۶۸۰ (امثال و حکم ج۲ ص۶۶۱) «. . . بابیگانه جنگ بالا گیرد» .

چهار ماه هوا ایشان را صافی بود . ص۶۷۶ : چهار ماه کارها به‌مراد ایشان می‌رفت .

ح

حاجت نیامدی که چنانکه گفته‌اند : احسن‌الشعر اکـذبه ، دروغی ببایستی گفتن ص۱۲۷ .

حالها بگردد ص۵۰۴ .

حسد کاهش تن‌است ص۳۳۴ .

حق دوستی را ببایدگزاردخاصه که قدیم‌تر باشد ص۲۷۳ .

حق را همیشه حق می‌باید دانست و باطل را باطل ص۱۰۰ .

حق صحبت و نان و نمك را نگاه باید داشت ص۵٤ .

حق نان و نمك باطل گردد ص۵۷۱ .

حق همیشه حق باشد ص۶۳۳ .

حق همیشه حق‌باشد وباطل باطل ص۵۵٤ (امثال‌وحکم ج۲ ص۶۹۸)

حلقه در گـوش باشد ص۱۵٤ : مطیع و فرمـانبردار باشد نظیر : غلام حلقه بگوش .

خ

خار در موزه‌اش افتاد ص۲٤۲ : به‌وسواس و اندیشه‌ای دچار شد ، نظیر کیك‌درشلوارش‌افتاد، ریگ‌درکفشش‌افتاد. (امثال‌وحکم ج۲،ص۷۰۶).

خاری قوی در دل ایشان نشیند . ص۶۷۷ .

خاك و نمـكی بیلود ص۶۷۵ : (امثال و حکـم ج۲ ص۷۱۰) : بنشـانهٔ آشتی . . . و صلح ، گویا خاك و نمك آوردن در میان ترکان رسمی بوده‌است

خاك و نمکی بیختند ص۵۷۶ : معنی واضح نیست ، و ظاهراً به‌قرینهٔ َمثل پیش یعنی به‌صلح و آشتی تظاهر کردند. درحاشیه این عبارت درتاریخ بیهقی نوشته : «گویا کنایه‌ای است ماخوذ از محاورهٔ به‌معنی صورت‌سازی‌کردن» .

خاموشی بهتر با ایشان ، هرکسی را که قضا باشد (حاشیه : قفا) ص۲۷۲ .

خبر مرگ گوشاگوش افتاد ص۳۵۲ . خبر مرگ گوش به‌گوش رسید .

خداوند را کراکند ؟ ص۱۸٤ : برای خداوند (خواجه) ارزش دارد ؟

خداوندش در دلو شد و او نیز ص٦٤ : خواجه و آقای او از پای درآمد و او نیز همانگونه شد . (امثال و حکم ج۲ ص۷۸۹ : در دلو شدن).

خدای را عزوجل چرا بفروخت به‌سوگندان گران که بخورد ص٦۲ .

خراسان را غربال کردند ص۵۰۵ هرچه در خراسان بود بردند.

خرما به‌بصره برده باشم ص۱٦۸ : (امثال و حکم ج۲ ص۷۳٤ : خرما به‌بصره بردن نظیر خرما به‌هَجَربردن ، زیره به‌کرمان بردن) .

خشت ازجای خویش برفت ص۲۳۵ : کار از کار گذشت، امید اصلاح نماند . (امثال و حکم ج۲ ص۷۳۹) (در خراسان: خشت از خرند دررفت)

خشك شد و اندیشید زمانی ص٦٤٦ : خاموش شد و خشکش زد و...

خط برخوارزمشاه باید کشید ص۰۳۲ : خوارزمشاه را باید فراموش کرد و از او باید صرف‌نظرکرد. نظیر : «دور خوارزمشاه‌را باید خط کشید» (به‌اصطلاح امروز) .

خفتگان و به‌دنیافریفته‌شدگان بیدار شوند ص۱۹٤ .

خواب بینند و عشوه نخرند ص۸۳ : خواب‌دیدن : به‌طمع خام افتادن (امثال و حکم ج۲ ص۷٤۸) .

خوابی دیدندی ص۲٦۲ .
خوارزمشاه خفته نیست ص۳۳۲ .
خواستمی که مرده بودمی تا این روز ندیدمی ص٤۸۷ .
خود کرده را درمان نیست ص۲۰٥ : (امثال و حکم ج۲ ص۷٥٦) .
خوردنی علی طریق الاستلات می‌خوردند ص۵۰۳ .
خون ریختن کاری بازی نیست ص۱۸۲ : (امثال و حکم ج۲ ص٧٦٤ و ج٤ ص۱۷٦۹) .
خویشتن دشمن کام کردی ص۲۲٤ .
خیر خیر زیر و زبَر شود ص٤۸٤ : بیهوده بیهوده ...
خیر خیر غارت نشود ص۳۹۹ .
خیمهٔ مسلمانی ملك است و ستون پادشاه و طناب و میخها رعیت ص۲۷۹ .

د

داد ازدنیای فریبنده بباید ستد (... خذالعیش ودع‌الطیش) ص۵۹۱ .
دامن در دامن بندیم ص٦۷۷ : نظیر «دست به‌دست‌یکدیگر دهیم . به‌یکدیگر کمك کنیم » .
دامن قناعت تواند گرفت و حرص را گردن فرو تواند شکست ص٦۰
در آخر روزگار آن باد لختی سست گشت ص۱۳۱ .
در آسیای روزگار بگشت و خاست و افتاد ص٦٤ .
درافتادند چون گرگ در رمه ص٤۹۰ .
در این راه پیاده است ص٦۲۹ : در این کار دانا وماهر نیست . نظیر : در دبیری پیاده‌گونه .
دُر پاشیدی و شکر شکستی ص۲۰ : (هنگام سخن گفتن) .

در پردهٔ غیب چه بوده‌است و اوهام و خواطـر همگان از آن قاصر ص۵۶۹ .

در پس بیمی نه و در پیش امیدی نه ص۲۰۵ .

در تاریخ محابا نیست ص۴۶۲ (امثال و حکم ج۲ ص۷۸۱) .

در خواب امن غنوده‌ایم ص۲۰ .

در دبیری پیاده‌گونه ص۲۷۲ .

درد سر بریده گردد ص۴۷۷ .

درد سر دور شود ص۶۸۹ .

در دل کرده ص۴۰۹ : در دل آورده .

در دم ایشان نشستند ص۴۲۹ .

در زیر این چیزی باشد ص۳۲۱ .

در سخن موی به‌دونیم شکافد ص۲۸۰ .

در سر باد وزارت نیست و نبوده‌است ص۳۶۳ .

در شهری مقام مکنید که پادشاهی قاهر و قادر و حاکمی عـادل و با رائی دائـم ... و طبیبی عالـم و آبی روان نباشد ص۳۷۹ (انوشیروان گفته‌است ...) .

در ضمیر زمانه تقدیرها بوده‌است ص۳۶۸ .

در کافرستان نرفتی با مسلمانان ص۳۷۶ : این رفتار در کافرستان با مسلمانان نمی‌شد .

درماندگان محال بسیار گویند ص۶۴۸ (امثال و حکم ج۲ ص۷۹۶) .

درویش گرسنه در محنت و زحیر و توانگر با همه نعمت چون مژگ فراز آید از یکدیگر بازشان نتوان شناخت ص۳۶۶ : «گر کسی خاك مرده باز کند ـ نشناسد توانگر از درویش» (سعدی ـ گلستان ، باب اول ، چاپ

قریب ص۵۱) .

در همه کارها ناتمامی ص۱۸٤ .

در هیچ شهر نبینند که بدان و دافعان نباشند ص٤٦٢ .

دریغ آل برمك ص٤٢١ .

دریغا مسلمانیا که از پلیدی نامسلمانی اینها باید کشید ص۱۷۷ .

دریغا و بسیار دریغا که آن روضه‌های رضوانی برجای نیست (یادداشتها و نوشته‌های بیهقی مقصوداست که از میان رفته بوده‌است) .

دریغ باشد این چنین رویی زیر خاك کردن ص۳۷۵ .

دست آویز کردند ص۵٦۸ .

دست‌آویزی به‌پای شد قوی ص۲٤٤ .

دست بر رگ وزیری عاجز نهادند ص۱٦۷ : حال وزیری عاجز را دانسته و به‌تملق و چاپلوسی او را مطیع خود ساخته بودند . (امثال وحکم ج۲ ص۸۰٦) «نبض امیر بگرفته بود و مزاج او بشناخته و دانست که به‌نثر با او در نگیرد» (چهارمقاله چاپ دکتر معین ص۵۲) .

دست بر رگ وی نهاده بودند ص۸۱ .

دست به‌دست کنند ص٤٦۵ (دست به‌دست دهند) .

دست بسیار کس در خاك مالد ص۲۸۰ .

دست به‌کمر چنین پادشاهی نبایست زد ص٦۱۸ .

دست راست خود از چپ نداند ص٤۷۱ .

دست‌گرائی کنم ص۵٦۱ . (شاید دست‌گرائی) .

دست گرفتند ص۵۲۵ : به‌نشانهٔ تعهد دست به‌یکدیگر دادند .

دست ما را بود ص٦۲۲ .

دست و پای او از کار بشود ص۳٦۷ .

دست و پایم کار نمی‌کند ص۴۸۷ .

دست و دل و رای یکی باید کرد ص۵۳۲ .

دست هرون و قومش خشك بر چوب ببست ص.۶۸۰ (امثال وحکم ج۲ ص۸۰۸) ، دست خشك بر چوب بستن : او را از تمام کارها یا فوائد محروم و بی‌نصیب‌کردن .

دشمن دوست چون تواند بود (امثال و حکم ج۲ ص۸۱۴) .

دشمن هرگز دوست نگردد (امثال و حکم ج۲ ص۸۱۵) .

دشمنان کور و کبود بازگشتند ص۳۴۵ .

دشمن کی مقید یخ‌بند می‌شود ص۵۰۶ .

دل از بشنودن و دیدن قوی و ضعیف گردد ص۶۶۶ .

دل از خود برداشتمی ص۲۸۳ .

دل او در باید یافت و نامه نوشت ص۸۸ .

دل پیش این کار نداشت ص۴۰۵ .

دل در فرع بستن و اصل را به‌جای ماندن محال‌است ص۱۸ .

دلم بزد ص۳۲۲ .

دَم احمد گرفت ص۴۳۳ .

دَم او گرفتند ص۴۳۴ .

دَم این مرد گیرند ص۵۶۳ .

دَم عافیت گرفت ص۲۵۴ .

دَم کنده شویم ص۲۱۸ ، (خوار و خفیف‌شویم . امثال وحکم ج۲ ص۸۲۶) .

دَم کنده و دولت برگشته ص۵۳ .

دَم هیچ فساد و فتنه نگرفتی ص۲۴۷ .

دندان افشار با این فاسقان ص.۱۹۰ .

دندان تیز کرده بودند صاحبدیوانی رسالت را

دندان مزد به‌سزا داد ص۲۹۱ .

دندان مزد داد ص۳۸۷ .

دندانهاشان کند شود ص۲۱۳ .

دندانی باید نمود ص۳۳۲ (دندان نمودن ــ سیاست و تهدیدکردن ، امثال و حکم ج۲ ص۸۲۷) .

دندانی که بروی داشت ص٦٤٩ .

دندانها کند شود از ری ص٤۳ .

دو تن نه چون یك تن باشند ص٤۸۰ (امثال و حکم ج۲ ص۸۳۱) .

دو تیغ به‌هیچ حال در یك نیام نتواند بود و نتوان نهاد . که نگنجد ص۲۱۹ (امثال و حکم ج۲ ص۸۳۲ : دو تیغ بهم در یك نیام نتوان نهاد که نگنجد) .

دو حبّه از قاضی نیندیشید در معنی سالاری ص٤۰۱ .

دولت افتان و خیزان باید که پایدار باشد ص٦٥٦ (امثال و حکم ج۱ ص۱۸٦) .

دولت افتان و خیزان بهتر باشد ص٥۲۰ (امثال و حکم ج۱ ص۱۸٦ و ... ج۲ ص۸٤۱) .

دولت و ملت دو برادرند که بهم بروند و از یکدیگر جدا نباشند ص ٥۸۲ ملت به‌معنی دین وشریعت ، (امثال و حکم ج۲ ص۸٤۱) .

دنیای دورنگ به‌نیم پشیز نیرزد ص٦۰۹ .

دیگ به‌هنبازان بسیار به‌جوش نیاید ص٤۸۱ (امثال و حکم ج۲ ص۸٤۸) .

دیو راه یافت بدین جوان کار نادیده تا سر بباد داد ص۳۵۶ .

دیدار من با تو و با خانگیان با قیامت افتاد ص۵۵ (امثال و حکم ج۲ ص۸٤۵) ، «چنان‌گمان می‌برم‌که دیدار من باتو و باخانیان به‌قیامت‌افتاد».

ر

راست بدان مانست که امروز بهشت و جنات عدن یافته‌اند ص۵۵ .

راست جانب ما زبون‌تر است ص۴۷۲ .

راست چنانکه قیامت خواهد افتاد ص۶۲۰ .

راست‌گوی هلاك نشود ص۳۳٤ .

راستم مشغول است به‌بیعت خداوندم مأمـون و دست چپ فارغ است ص۱٤۲ (سخن طاهر ذوالیمینین به‌علی‌بن‌موسی‌الرضا) .

راعی رعیت را بدین و مانند این نگاه تواند داشت ص٤٤۹ .

راه بدو نمی‌برم ص۵۸۰ .

راه به‌دیه برد ص٤۰۵ (امثال وحکم ج۲ ص۸۶۱) راه به‌ده بردن کنایه از صورت معقولیت داشتن حرف کسی (برهان) خاقانی‌گوید: «کم زن کوی مغان بُرده به‌می رَه بده ــ رَسته دل از شهر بند ، جان بدر انداخته» . (دیوان تصحیح نگارنده ص۵۱۹) حافظ گوید :

«زهد رندان نو آموخته راهی به‌دهی‌است
من کـه بدنام جهـانم چه صلاح اندیشم»

(چاپ قزوینی ص۲۳٤) .

راه به‌دیهی می‌برد ص٤۹۰ (سبك‌شناسی ج۲ ص۸٤) .

راه مردی بروی بسته‌اند ص۵۶۵ : او را از مردی انداخته‌اند .

رشتهٔ تاری از آنچه نبشته بود زیادت نیافتند ص۶۰۰ .

رشته تاری از جهت خود باز نگرفت ص۱۵۶ : برای خود هیچ چیز

نگاه نداشت .

رعیت جنگ نکند ص۵۵۱ (امثال و حکم ج۲ ص۸٦۹) .

رعیت را نرسد دست با لشکری برآوردن ص۵۵۱ (امثال حکم ج۲ ص۸٦۹) .

رگها از گردنش برخاست ص۱۷٤ .

رمه دور برسید ص۳۲٦ : وقت کار گذشت . (امثال و حکم ج۲ ص۸۷۲) .

رمیة من غیر رام افتاد ص٤۰٦ .

روا نیست در تاریخ تخسیر و تحریف و تبذیر کردن ص٤۵۵ .

روباهان را زهره نباشد از شیر خشم‌آلود که صید به‌یوزان نمایند . ص۳٤۱ . در امثال و حکم ج۲ ص۸۷۵ : «. . . که صید به‌گوزنان نمایند».

روز را می‌بسوخت ص۱۲۲ : روز را می‌گذراند ، وقت تلف میکرد . (حاشیهٔ تاریخ بیهقی ص۱۲۳ ج۷ : روز سوختن یعنی روزگذراندن و وقت تلف‌کردن) .

روز عمر به‌شبانگاه آمده‌است ص۲٦ .

روزگار او عروسی را مانست ص٦۷ .

روزه به‌دهن ص٦۱٦ .

روزی اَغزّ محجّل پیدا شد و شادی وطرب در پرواز آمد ص۲۸۱ .

رویی چون صدهزار نگار ص۱۸۷ .

ز

زبان داده شد ص۵۲۵ : قول داده شد .

زبان در دهان یکدیگر کرده‌اید ص٦۱۳ : با یکدیگر همزبان شده‌اید .

زبونی را گیریم هنوز ازین محتشمی بهتر ص٦۱۸ .

زده را که به‌زینهار شما آید، مزنید ص۶۸۲.

زده و افتاده را توان زد (مرد آن مرد است که العفو عندالقدره به‌کار تواند آورد) ص۱۸۰ (امثال و حکم ج۲ ص۹۰۲).

زمین قلعت‌های ما بدردند از گرانی با زر و سیم ص۶۷۵.

زود زود سنگ وی‌را ضعیف در رود بتوانند گردانید ص۳۲۹ (امثال و حکم ج۲ ص۹۹۳).

زهر خنده می‌زد ص۵۶.

زیر علامت من باید رفت ص۴۰۱: زیر علم و رایت من باید رفت.

س

سپر بیفگنَد ص۶۵۸: تسلیم شود، اظهار عجز کند. (امثال وحکم ج۲ ص۹۴۳).

سپر نیفکَنَد ص۶۱۴: «به‌جمله سپر نیفکند».

سخنان شیرین با معنی دست در گردن یکدیگر زده ص۲۸۰.

سخن تلخ باشد ص۶۷.

سخن حق ونصیحت تلخ باشد ص۴۸۷ (امثال وحکم ج۲ ص۹۵۳).

سخن را خزینه‌داری کرده‌اند ص ۳۸۵.

سخن راست وحق درشت باشد ص۴۱۸ (امثال وحکم ج۲ ص۹۵۳).

سخنی درگوش بنده افکنده ص ۳۷۲.

سخنی که ناخوش خواهد آمد ناگفته به (امثال وحکم ج۱ ص۲۲۲، و ج ۲ ص۹۵۷).

سر برخط آرد ص۳۹۲.

سر برخط آرید ص۵۸۳.

سر به‌دیوار آمد ص۵۱۱ (ظاهراً نظیر: سرش بسنگ‌خورد) (امثال و

حکم ج۲ ص۹۶۰) .

سلطان را عشوه دادن محال باشد ص۴۹۲ .

سنگ به‌سبو خواهیم‌زد ص۶۶۳ (امثال وحکم ج۲ ص۱۹۱: سنگ به سبو زدن: با احتمال ضرر وخطری آزمون کردن) .

سنگ منجنیق بودکه‌در آبگینه‌خانه انداختی ص۴۸۶ (امثال و حکم ج۳ ص۱۴۴۸) .

سواران نظم ونثر درمیدان بلاغت درآیند ص۳۸۶ .

سوهان سبلت ص۵۱۲ .

سیرخورده گرسنه‌را مست ودیوانه پندارد ص.۳۲ (امثال وحکم ج۲ ص۱۰۰۱) .

ش

شاگردان بددل وبسته‌کار باشند ص۳۳۷: شاگردان ترسو ومضطرب و کُندکار باشند .

شغل دلی ازپس پشت برخاست ص۴۳۳ .

شکسته وبه‌دست‌وپای مرده و برفت ص۱۷۷ .

شما هیچ‌کس داشتن را نشایید ص۳۲۲ .

شمشیرها در نیام شد ص۳۹۲ .

ص

صعبا فریبنده که این درم و دیناراست ص۵۱۵ .

صورت پیران زشت میکنند ص۵۸۹ .

ط

طبلی بود که زیر گلیم می‌زدند ص۱۵۶ : کاری پنهانی انجام میدادند (امثال وحکم ج۲ ص۱۰۶۶، طبل زیرگلیم زدن یا کوفتن) .

طبیب چه‌تواندکرد با قضای آمده ص۳۹۷ .

عاقبت خائنان وعاصیان چنین‌باشد ص٤۳٥ .

عاقبت کار آدمی مرگ‌است ص۱۸٤ .

عبدالجبار از سایهٔ خویش می‌بترسید ص۲۲٤: عبدالجبار بسیار ترسو است .(امثال وحکم ج۱ ص۱۳۳) .

عجم عرب را چون دوست دارد با آنچه بدیشان رسیده‌است از شمشیر ونیزهٔ ایشان ص۱۷۷ .

عشوه‌آمیز سخن می‌گفتند ص٤۸۷ .

عشوه وسخن نگارین می‌فرستند ص٥۰٥ .

عظامی وعصامی بس‌نیکو باشد ولیکن عظامی به‌یك پشیز نیرزد ص ٤۰۸ «... چون ادب فضل و ادب نفس و ادب درسی ندارد و همه سخنش آن‌باشد که پدرم چنین بود» (امثال وحکم ج۱ ص٤٦): آنجا که بزرگ‌بایدت بود ، فرزندیِ کس ندارد‌ت سود ــ نظامی) .

غ

غایت کار آدمی مرگ‌است ص۲٥ .

غث وسمین می‌بازنمود ص۲٥۰ .

غلامی چون صدهزارنگار ص٤۰۹ .

غمناکان را شراب بایدخورد تا تفت غم نشاند ص٥ .

غیب نتوانستم دانست ص۳۲۱ .

ف

فال خلاص گرفته ص۳۸۰ .

فالعیاذبالله آب شــد ص٥۷۹ .

فال من کی خطا کند ص٦۳٥ .

فذلك آن بود ص۳۷۵: نتیجه وخلاصهٔ کار آن‌بود . فذلك، اصطلاحِ حساب برای بقیه وبازماندهٔ حساب پس‌از تفصیل و در فارسی بـه‌معنیِ مختصر وخلاصه ونتیجه به‌کار می‌رود . (تاریخ بیهقی چاپ سعیدنفیسی ج۱ ص۹ وحواشی ج۲ ص۸٤٤) خاقانی گوید :

«تا حشر فذلك بقـا باد توقیع تو دادگستران را»

(دیوان تصحیح نگارنده ص۳۵) ونیز گوید :

«حاج را دیوان اعمالی‌است و آنك عمره را

ختم اعمال و فذلکهـای دیوان دیـده‌اند»

(ص ۹۵) .

فرخ کُندوری ص۱٦۱ : سخی و دست‌گشاده «کُندوری» به‌معنیِ سفره‌است (امثال و حکم ج۲ ص۱۱۳۵) حاشیه۱ ص۱٦۱بیهقی«کُندوری را در حاشیهٔ یب به‌ضم کاف ضبط کرده‌است و به‌معنیِ سفره و مائده‌است چنانکه در لغت فرس ص۱۵۳ آمده‌است و ابوشکور می‌گوید :

«گشاده درِ هـر دو آزاد وار میان کوی کُندوری افکنده‌خوار»

وحاشیه۲ ص۱۱۳۵ ج۲ امثال وحکم : «چنانکه گرسنه گیرد کنار کندوری ـ مولوی» .

فراخ مزاج بود ص۳۵۹ : بسیار شوخ‌طبع بود .

فرا شمار کشید ص۳٦۲ .

فرمان یافت و با خاك برابر شد ص۱۹۷ .

فضل جای دیگر نشیند ص ۱۷۹ .

فضل هرچند پنهان دارند آخر آشکارا شود ، چون بوی مشك ص ۲۰۹ (امثال وحکم ج۲ ص۱۱٤۳) .

فلان پادشاه فلان سالاررا به‌فلان جنگ فرستاد و فلان روز جنگ

یا صلح کردند ص۳۵٤ : (دربارهٔ تاریخ‌ها و حوادث عادی آنها گفته‌است).

ق

قاعده کژ می‌بینم ص ۸٦ .

قاف تا قاف جهان نامه‌ها نوشتند ص۲۸٦ .

قبا تنگ‌آید ص ٦۷۹ : کار سخت شود (امثال وحکم ج۲ ص۱۱۵۵)

قضاء آمده را بازنتوانندگردانند ص٦۱۵ .

قضاء آمده‌را رسن درگردن کرده استوار می‌کشند ص٦۱٦ .

قضاء مرگ که ازآن چاره نیست آدمی را ص٤۲٤ ، مرگ حق‌است، امثال وحکم ج۳ ص۱۵۳۱ .

قضا بر وی می‌خندید ص٦۸۵ .

قضا چنین نیست که آدمی زهره دارد که با وی کوشش کند ص٦٦۵

قضا کار خود بکرد و هیچ درمان نیست ص۱۷٤ .

قضا کار خویش بخواست کرد «... اذا اراد‌الله شیئاً هـیا اسبابه» ص ٦۲۰ .

قضا کار کرده‌است ، تدبیر تلافی بایدکرد ص۱٦۷ .

قفیزش پُر شد ص۲۲۲ : پیمانه‌اش لبریز شد . کنایه از مردن یـا سپری شدن چیزی . (قفیز پرآمدن : «زپندت نبد هیچ مانـنـد نیـز ٭ ونیکن مرا خود برآمد قفیز» (فردوسی) (امثال وحکم ج۲ ص۱۲٦٤).

قلعت همچنین عروسی بکر بود ص۵۳٤ : از تصرف و دست یافتن به‌آن قلعه عاجز بودند چند سطر بعد نوشته «قلعة‌العذرا نام بود» .

قلم‌را لختی بروی بگریانم ص۵۹۹ .

قلم روان ازشمشیر گردد ص٦۷۲ .

قوادی به از قاضی‌گری ص ۳۵۹ (امثال وحکم ج۲ ص۱۱٦۷) :

«از پدرم شنودم که قاضی بوالهیثم پوشیده گفت و وی مردی فراخ مزاج بود ای بـوالقاسم یاد دار، قوادی به از قاضی‌گری» ، «و این مرد بوالقاسم کنیزك پروردی و نزدیك امیر نصر آوردی و با صله بازگشتی» .

قوم را به‌جوال فرو کرد ص۶۷۷ : قوم را فریفت ، گول زد .

قومی ساخته‌اند از محمودی و مسعودی ، و همه به‌اغراض خویش مشغول ، ایزد عزذکره عاقبت بخیر کناد ص

ك

کار امروز به‌فردا افکندن از کاهای تن است ص۶۵۵ (امثال و حکم ج۱ ص۱۰۱ و ج۳ ص۱۱۷۱) .

کار با جوانان کارنادیده افتاد ، ص۶۶۴ .

کار به‌شمشیر افتد ص۶۷۳ .

کار جهان یکسان بنماند ص۳۲۳ .

کار در جستن است و به‌دست‌آوردن (و لیکن چون آسان گرفته آید آسان گردد) ص۴۵۳ (امثال و حکم ج۲ ص۶۵۶ و ج۳ ص۹۵۰ : چون آسان ...) و ظاهراً چون اهمیت کار را در جستن و به‌دست‌آوردن می‌داند میگوید چون به‌آسانی وبدون کوشش چیزی گرفته شود خوار مایه و آسان می‌شود . و در امثال و حکم ص۶۵۶ آنرا نظیر : سخت میگیرد جهـان بر مردمان سخت کوش» دانسته‌است .

کارها برقاعدهٔ راست نمی‌بینند ص۸۷ .

کارها به‌گرم سازد ص۴۳۷ .

کارها تنگ گرفته بوده‌اند ص۲۹۹ .

کار من که بازنمودن احوال است جان بازی شده‌است ۴۲۴ .

کاری بسته می‌بینم ص۵۹۰ .

کاری ریشاریش ص۴۲۸ .

کالبد مردان همه یکی‌است و کسی به‌غلط نام نگیرد ص۴۷۵ .

کدام دیو ترا از راه ببرد تا خویشتن دشمن کام کردی ص۲۳۴ .

کرا نکند ص۳۶۳ (امثال و حکم ج۳ ص۱۱۹۸) .

کردارهای برادر ما بر سر ما می‌زد ص۲۱۷ .

کس از مادر وجیه نزاید ص۴۰۷ (امثال و حکم ج۳ ص۱۲۰۲) .

کس بر کس نایستاد ص۵۲ .

کس به کس نرسد ص۵۹۰ .

کس به‌کس نرسیدی ص۵۷۶ .

کس کس را نایستاد ص۶۲۳ .

کس مرکس را نایستاد ص۶۴۲ و نیز ص۵۶۸ : وانفساه بود وهرکسی سرِ خویش گرفت (تاریخ بیهقی ص۶۹۳ تعلیقات) .

کس مرکس را نتوانست دید ص۵۷۴ .

کلوخ‌انداز ص۵۰۰ : کلوخ‌انداز ، رسم شراب‌خوردن و جشن‌ساختن پیش از ماه رمضان (و امیر به‌نشاط این جشنِ و کلوخ‌انداز که ماه رمضان نزدیك بود) .

کمان قصد و عصبیت به‌زِه کرد ص۶۶ .

گ

گاه آن نیامد کـه این سوار را از این اسب فـرود آرند ص۱۹۲ ، (اسب = دار) (گفتهٔ مادر عبدالله‌زبیر) .

گُربـُزی‌بودکه ابلیس لعنه‌الله او را رشته‌برنتوانستی تافت ص۲۲۲ .

گرد عالم گشتن چه سود ؟ پادشاه ضابط باید ص۹۶ .

گرگ آشتئی برفت ص۶۸۰ : آشتی و صلحی به‌نفاق شد (امثال و

حکم ج۲ ص۱۲۹۹) .

خاقانی گوید : «این غارت جان چیست ، خود این جنگ تو با کیست
گرگ آشتئی کن مکن این گرگ ربایی»
(دیوان تصحیح نگارنده ص٤۳٦) و نیز «روز و شب گرگ آشتی کردند و آنك ماه و مهر . . .» (دیوان ص۱۰۸) .

گرگ آشتئی کند ص۵۸۱ (امثال و حکم ج۳ ص۱۲۹۹) .

گرگ آشتئی کنیم ص٦۸۳ (امثال و حکم ج۳ ص۱۲۹۹) .

گرم و سرد روزگار بر سر آدمی ص٤۱۱ .

گروهی دست به‌خون و غارت شسته آمده‌اند ص۵۵۱ .

گروهی کیای فراخ شلوار ص۲٦۳ : فراخ شلوار نظیر : گیوه‌گشاد .
(امثال و حکم ج۲ ص۱۱۳۵) .

گشاده کار ص۳۳۷ : تندکار در برابر «بسته‌کار» .

گفتی روز رستخیزاست ص٤۲۷ .

گفتی روز قیامت است ص۲۸۹ .

گفتی هزار هزار پتك می‌کوبند ص۵۷۵ .

گل‌افشانی کرد ص۳۸۷ .

گنجشك را آشیانه باز طلب‌کردن محال است ص٦۸۵ .

گوش بباید کشید ص٦۲۱ .

گوش برکشید ص٦۲۱ و نیز «گوش برکشیدند» .

گویی کاروان‌سرای نشابور همه در گشاده‌است و شهر بی‌مانع ص٤۲۷ .

ل

لختی شمشاد بارخان گلنارش آشنائی گرفت ص٤۱۱ : بررویش کمی

موی رست .

لختی شیطان در او دمیده بود ص۴۰۳ .

لشکری در پر کلاغ نهادند ص۶۴۵ .

م

ما جانرا بزنیم ص۲۳۲ .

ما در مرده و ده درم وام چنانکه زالان نشابور گویند ...) ص۷۶ .

ما را به‌خواب کرده‌اند به‌شیشهٔ تهی ص۶۰۷ : ما را فریفته‌اند . (امثال و حکم ج۱ ص۴۴۴) .

مار در او به‌دشواری توانست خزید ص۴۵۷ .

مار دم کنده ص۹۱ و نیز ص۲۸۳ : «علی‌تکین مار دُم‌کنده‌است...» .

ماهئ را مانستیم از آب بیفتاده و در خشکی مانده ص۷۰ (امثال و حکم ج۳ ص۱۴۸۵) .

مثل سلطان و مردمان چون خیمهٔ محکم به‌یك ستون‌است برداشته و طنابهای آن بازکشیده و به‌میخهای محکم نگاه داشته ص۳۷۹ .

محال است روباهان را با شیران چخیدن ص۱۷۹ .

محال باشد چیزی نبشتن که به‌ناراست ماند ص۲۳۱ .

محل هرکس پیداست (امثال و حکم ج۲ ص۱۵۰۴) .

محمود ومسعود رحمه‌الله علیهما دو آفتاب روشن بودند پوشیدهٔ صبحی و شفق ص۹۹ .

مخاطبه «خواجه» و خواجه سخت بزرگ بودی در آن روزگار ص۳۵۸ : خطاب‌نامه «خواجه» بود و خواجه در آن روزگار مهم بود .

مرائیان را بحطام دنیا بتوان دانست ص۵۱۴ (امثال و حکم ج۳ ص۱۵۰۸) .

مرا در این کار ناقه و جملی نبوده‌است ص۳۲۵ : «لاناقتی فی هـذا ولاجملی» مثل عرب (مجمع‌الامثـال میدانی چـاپ بیروت ج۲ ص۲۲۲) (امثال و حکم ج۴ ص۱۷۸۵).

مرا سوزیانی نمانده‌استد که جایی برآید ص۶۴۷ : «سوزیان» سود و زیان، نفع و ضرر. خاقانی گوید : «کافرم دان گر مدیح چون تویی – بر امید سوزیان خواهم گزید» (دیوان ص۱۷۱).

مرا ناچار مشت می‌بایستی زد و می‌زدمی

مرد آن مرد است که العفو عندالقدره به‌کار تواند آورد ص.۱۸ .

مرد آنگاه آگاه شود که نبشتن گیرد و بداند که پهـنـای کار چیست ص۷۸ .

مرد این است ص۵۱۷ .

مرد باید که کار بداند کرد ص.۶۸ .

مرد بشبه وزیری گشت ص۲۶ .

مرد به‌هنر نام گیرد ص۱۳۲ (امثال و حکم ج۳ ص۱۵۱۴).

مرد بی‌عیب نباشد ص۱۶۱ (امثال و حکم ج۳ ص۱۵۱۴).

مرد را غربیل کردند ص۶۸۵ : تن مرد را سوراخ سوراخ کردند با تیر (امثال و حکم ج۲ ص۱۱۲۴).

مردکی پرمنش و ژاژخای و باد گرفته بود ص۲۲۳ .

مردم از مردم کمال یابند (امثال و حکم ج۲ ص.۱۵۲).

مردمان حس رخش برگزاردند ص۴۳، جمله مفهوم نیست. شاید : مردمان حق حسن برگزاردند یا «حق سخنش ...».

مردمان رعیت را با چنگ کردن چه کار باشد ص۵۵۱ .

مردمان می‌دررسند و به‌خداوند پادشاه نام و جاه می‌یابند ص۱۴۷ .

مرده باز نیاید ص۴۷۷ . (امثال و حکم ج۳ ص۱۵۲۳) .
مردی با دندان آمد ص۲۶۹ .
مردی بود حرون و دوراندیش ص۴۰۰ .
مردی کمر سخت بود ص۵۳۱ : با اراده و قوی دل و سرسخت بود .
مردی دوتا نیستی ص۶۱۴ : دورو و منافق نیستی (... وصلاح کار راست و درست نمائی) .
مرغ نیز از راه رباط رزن به‌غزنین نتواند رفت ص۵۰۶ .
مرگ خانهٔ زندگانی‌است ص۳۳۴ .
مزه نمانده‌است از زندگانی ص۶۴۷ .
مُسته خراسان خورده بودند ص۶۸ : «چشتهٔ خراسان...» ، چشته خورشده بودند . (امثال وحکم ج۴ ص۱۷۰۹) مُسته، تاریخ بیهقی تصحیح سعید نفیسی ج۳ ص۱۱۳۵-۱۱۳۶) .
مَشك و ستورگاه مرا توبه آورد ص۱۶۹ .
مقدّم‌گونه‌ای آمده‌است ص۵۶۷ .
مکاشفت در چنین احوال احمقان کنند ص۳۹۰ .
مگر به‌جای آرد حال افتاده را ص۴۷۳ : مگر حادثهٔ روی داده را درك کند .
مگر سر بسر بجهد ص۴۱۳ : شاید سربسر شود .
مگر گوشت نیافته بودی و نقل که مرا و کدخدایم را بخوردی ص۳۲۳ .
ملك‌الموت آمده‌است ص۴۵۰ .
مُلك روی زمین نخواهم با تبعت آزاری بزرگ ص۵۹۷ .
من به‌روی کاز دیدم ص۶۲ .

من جانرا جُسته‌ام ص۲۳۳ .
من کار خویش میکنم و این ابرام می‌دهم تا معذور دارید ص۱۹۸ .
من کودکی نیستم ص۲۳۶ .
موی در کار او نتوانستی خزید ص۴۱۲ (امثال و حکم ج۴ ص۱۷۵۸)
مهمتر را فروگذاشته‌است و دست در نامهم‌تر زده‌است ص۱۰۶ ، در تصحیح سعید نفیسی ص۱۱۲ : «مهمتر را فروگذاشت و دست در نامهمتر زد» .
میان ما و شما شمشیر است ص۵۰۵ .
می‌باید که چون تو ده تن استی و نیست ص۶۶ .
میزبان بر میزبان ص۲۴۶ .

ن

نامی زشت‌گونه بر تو نشسته‌است ص۱۴۹ .
نان همسایگان دزدیدن و به‌همسایگان‌دادن در شرع نیست ص۴۱۳
نباید که کار به‌جای بد رسد ص۴۷۸ .
نباید که هم چوب خورید و هم مال بدهید ص۱۶۴ .
نبذ نبذ و اندك اندك ص۴۶۷ .
نخست نان ، آنگاه شراب ص۳۲۰ .
نداشت نوری ص۵۵۳ .
نکرده بودم خوی مانند این واقعه ص۴۸۶ .
نصر ، احمد قیس دیگر شده بود ص۱۰۸ .
نصیحت که به‌تهمت باز گردد ، ناکردنی‌است ص۵۶۴ .
نَفْسی نَفْسی ص۶۲۴ (هرکس می‌گفت نفسی نفسی) .
نمد اسبش خشك نشده‌است ص۲۲ .

نوباوه‌ای آورده‌اند ازآن بخوریم ص۱۸۸ (یعنی سرِ حسنك) .
نوشیروانی دیگر است ص۳۷۹ : (در عدل و داد) .
نه بابت اوست ص۳۷۲ : نه در خور و شایسته اوست : «کلیله گفت این سخن چه بابت تست» (کلیله‌ودمنه تصحیح مینوی ص۶۱) .
نه برگزافست حدیث پادشاهان ص۲۰ .
نه خرد مردی برکار شد ص۱۵٤ .
نه کودك خُردم ص٤۷۸ .
نه نسل گذاشتند و نه حَرث ص۵۱۸ .

و

وقت گل ساتکینی خورند که مهمانی‌است چهل روزه ص۳٤۱ .
وی پیر شده‌است و از وی کاری نمی‌آید ص۶۳ .

ه

هرچند بساحل‌الحیاة رسیده‌است ، افکار بمانده ص۱۹۹ .
هرچند به‌یك چیز آب خود ببری ص۱۶۷ .
هرچند عطسهٔ پدر ماست ، از سرای خود دور نبوده‌است و گرم و سرد نچشیده‌است . ص۲۶٤ : (رك : او را عطسهٔ امیرمحمود گفتندی) .
هرچند بر کاغذ نبشته آید بهتر از کاغذ باشد ص۳۶۰ .
هرسنگی و مردی ص۵۶۱ .
هرکاری را سببی است ص٤۰۰ .
هرکس آن کند که امروز و فردا او را سود دارد ص۱۹٤ .
هرکس‌خردِ اوقویتر زبانها در ستایش او گشاده‌تر و هرکه خرد وی اندك‌تر او به‌چشم مردمان سبك‌تر ص۱۰۰ .
هرکس می‌رود چون خویشتن را نمی‌گذارد ص٤۵۳ .

هرکسی خوابکی دید ص۲۴۴ .

هرکه از عیب خود نابینا باشد نادان‌تر مردمان باشد ص۳۳۵ .

هرکه مخلوق باشد با خالق برنتواند آمد ص۵۷۶ .

هرگاه اصل به‌دست آید کار فرع آسان باشد ص۸۱ .

هر ناجوانمردی بادی به‌سر کرده‌است ص۵۵۷ .

هفت شراب بخورده ص۵۵۶ .

همگان رفتند و جایی گرد خواهندآمد که رازها آشکارا شود ص۶۱ .

همگان زبان در دهان یکدیگر دارند ص۸۷ .

همگان من تحت‌القَرط برفتندی ص۵۷۶ : (ج۴) «من تحت‌القرط شاید من‌تحت‌الفرس بوده ، یعنی از بُن دندان . . .» در تصحیح سعید نفیسی نیز همینطور است (ج۲ ص۷۰۱) . و ظاهراً «مِن تحت‌القُرط» صحیح‌است و به‌معنی «از بُن گوش» و «از ته دل» گرفته شده زیرا «قُرط» به‌ضم اول به‌معنی گوشواره و آویزهٔ بناگوش است . در راحة‌الصدور راوندی نیز آمده : «من تحت القرط و فرط‌العلم اقرار دادندی...» (چاپ محمد اقبال ص۵۱) و در تعلیقات ص۵۰۱ «از بن گوش» معنی کرده و همین عبارت تاریخ بیهقی را آورده‌است .

همه دانه‌است تا به‌میانهٔ دام رسم ص۵۳ .

همه مناظره و کار بوحنیفه می‌آرد ص۵۲۹ (مناظره کرد چنانکه بفراخان گفت . . .) .

هنر آن بود که . . . ص۵۰۷ : هنر رادر این‌جا و موارد دیگر به‌معنی مسئله و موضوع و امر به‌کار می‌برد چنانکه در امثال بعد . . .

هنر بزرگتر آنستکه روزی خواهد بود جز او مکافات رادر آن جهان ص۲۰۰ .

هنر بزرگ آنست... ص۶۸۳.

هنر بزرگتر آنکه ص۶۷۶.

هنوز در این کار نو است ص۳۹۱.

هیچ بنده بر خداوندِ خویش بیرون نیامد که نه سر بباد داد ص۴۳۵.

هیچ بنده به‌خویشتن بد نخواهد ص۴۸۹.

هیچ بنده را کژ نگرفت و بر خداوندِ خویش بیرون نیامد که سود کرد ص۶۸۴.

هیچ تیر در جعبه بنگذاشته (و مصرح بگفته) ص۶۶۱.

هیچ چیز نیست که به‌خواندن نیرزد ص۱۱ (امثال و حکم ج۲ ص۱۰۱۲).

هیچ چیز نه درِ دل به‌جایها کشیدی ص۶۰۸.

هیچ مردم پاکیزه اصل حق نعمت مصطنع و منعم خویش را فراموش نکند ص۴۶۷.

هیچ کس را چشم عیب‌بین نیست ص۲۰۱ نظیر: «مردم عیب خویش نتواند دانست»: (امثال و حکم ج۳ ص۱۵۲).

هیچ کسی را زهره نبود که هیچ جای سیبی به‌غصب از کسی ستدی ص۴۵۱.

هیچ نبشته نیست که آن به‌یك بار خواندن نیرزد ص۱۰۸.

ی

یافت اریارق را چون گوی شده ص۲۲۷ (امثال و حکم ج۳ ص۱۴۸۱)

یك برف کرده بود چهار انگشت ص۴۴۴.

یك قطره آب بود از رودی ص۱۷۹.

یك لخت (ترکی‌ام یك لخت) ص۶۱۵: یك پارچه.

یك لخت وار ترکانه بگفت ص۶۱۵ .

یوسف از گاه به‌چاه افتاد ص۲۴۹ .

مآخذ

احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی .

امثال و حکم دهخدا .

تاریخ ادبیات ایران تألیف دکتر صفا .

تاریخ بیهق تصحیح احمد بهمنیار .

تاریخ بیهقی تصحیح دکتر غنی و دکتر فیاض .

تاریخ بیهقی تصحیح سعید نفیسی .

تاریخ نظم و نثر در ایران تألیف سعید نفیسی .

چهارمقالهٔ نظامی عروضی چاپ دکتر معین با حواشی و تعلیقات .

دیوان خاقانی شروانی تصحیح دکتر ضیاءالدین سجادی .

دیوان عثمان مختاری تصحیح استاد جلال‌الدین همائی .

دیوان فرخی سیستانی تصحیح محمد دبیرسیاقی .

دیوان عنصری تصحیح دکتر یحیی قریب .

راحة‌الصدور راوندی .

سبک‌شناسی ملک‌الشعراء بهار .

سخن و سخنوران تألیف استاد فروزانفر

کلیله و دمنه تصحیح مجتبی مینوی .

لباب‌الالباب محمد عوفی .

لبیبی و اشعار او محمد دبیرسیاقی

مجمع‌الامثال میدانی .

مجمع‌الفصحاء رضاقلی‌خان هدایت چاپ مظاهر مصفا .

غلامرضا سلیم
دانشگاه تهران

توجیهِ تمثیلهای تاریخیِ بیهقی

یکی از مهارتهائی که از کتاب بیهقی مستفاد می‌شود تمثیاهای مشهور تاریخی وی است ، این تمثیاها بطـور کلی مخصوص و مختص باین مورخ بزرگ و شهم و بی‌غرض و پاکیزه‌است و بین مورخانِ قدیم تا آنجا که راقم این سطور اطلاع دارد منحصر بفرد بوده ، در حقیقت مقایسهٔ همه جانبه‌ای است بین یك رویداد تاریخی که موضوع کتاب وی‌است و حادثه‌ای که در گذشته اتفاق افتاده و او با درایت و وقوف کامل واقعهٔ گذشته را از منابع ثقه و با قلم سحارِ خویش نقـل و با مسالهٔ روزِ خـویش تطبیق داده و سرانجام خواننده را به‌فکر و استنتاج واداشته‌است تعداد این تمثیلهای تاریخی در کتاب بیهقی ۸ داستان است که در اینجا با توجه باصل کتاب و توجیه نقطه‌نظرهایِ وی از نظر فلسفهٔ تاریخ که در یك کلمه بزعم او همان عبرت است بدانها اشارت می‌شود ، این تمثیلها از همان فصول اولیهٔ کتاب وابتدایِ سرگذشت و زندگانی مسعود شروع می‌شود و دربخشهای اواخر کتاب پایان می‌پذیرد . اولین تمثیل دربارهٔ نامه‌هائی‌است که سلطان محمود به‌سرداران و امرای لشکر در آخرین روزهای زندگانیِ خود درباب مسعود نوشته و او را در آن نامه‌ها از سمت فرزندی عاق کرده و سفارش نموده

است که از او اطاعت نکنند و فرزندِ دیگرش محمد را به‌امیری بشناسند در حقیقت چون می‌دانسته‌است که توجه سرداران بیشتر به‌مسعوداست تا محمد ، می‌خواسته بدینوسیله امرا را وادار به‌سرپیچی کند ، و حال آنکه مسعود تا آن زمان سرداری موفق بوده‌است ، بیهقی در بیان این داستان خواسته‌است بلندنظری و شهامت و گذشت و تدبیر مسعود را نشان دهد آنجا که از قول او نقل می‌کند :

«امیر گفت چه‌سخن‌است که شما می‌گوئید ، اگر بآخر عمر چنین یك جفا واجب داشت و اندرین او را غرضی بود ، بدان هزار مصلحت باید نگریست که از آنِ ما نگهداشت، و بسیار زلّت بافراطما در گذاشته‌است. و آن گوشمالیها مرا امروز سود خواهد داشت ، ایزد عزذکره بروی رحمت کناد که مادر چون محمود نزاید...» .

در اینجا بیهقی مسعود را بفرزند دلیری توجیه می‌کند که خشم و ناجوانمردیِ پدررا در برابر پدریها و مهربانیهائی که نسبت بوی کرده است ناچیز و قابل اغماض می‌انگارد ، در حقیقت دستورالعملی‌است برای جوانان در برابر رفتار تندِ پدران و خشونتهائی که احتمالاً از پدران سر می‌زند و رفتار ناپسندی که بهنگام پیری از پدران دیده می‌شود. دراین‌باره دو تمثیلِ تاریخی آورده‌است یکی مربوط به‌رفتار فضل‌بن‌ربیع با مأمون و وصیت هرون در برابر او و ناجوانمردی فضل در خصوص مأمون و عکس‌ـ العمل انسانی مأمون نسبت بوی ، زیرا هرون به‌فضل ربیع وزیر خود توصیه کرده‌است که کلیهٔ خزائن و غلامان و ستوران را بمرو فرستد نزد مأمون و برای محمد امین ولیعهدیِ بغداد و تخت خلافت و لشکر و انواع خلافت کافی‌است و اضافه نموده‌است که مردم و لشکریان و خدمتکاران را در انتخاب محل خدمت اعم از درگاه مأمون و یا امین مخیر سازد و پس

از اینکار به‌بغداد رود و ناصح امین باشد ولی فضل بوصایت او رفتار نکرد و متوجه بغداد شد و آنقدر کوشش کرد تا نام ولیعهدی مأمون را از خطبه بینداخت ، تا اینکه مأمون بکمك طاهر ذوالیمینین در ری باسپاهیان امین جنگ کرد و لشکریان او را شکست داد . محمد امین نیز سرانجام کشته شد و خلافت برای مأمون مصفی گشت، فضل ربیع پس ازسه سال متواری بودن گرفتار شد ، اما مأمون که در حلم وعقل وفضل ومروت یگانهٔ روزگار بود گناه فضل رابخشید و او را عفو و بخانه‌نشینی امر کرد ، پس از آن بزرگان مملکت دل مأمون را بر وی نرم کردند بخصوص بکمك عبدالله طاهر حاجب بزرگ مقام ناچیزی یافت آنگاه بنا بتوصیهٔ عبدالله مرتبتی مناسب پیدا کرد .

شباهت دو حادثهٔ تاریخی را بیهقی آنچنان توجیه می‌کند که واقعاً بایستی گفت تاریخ تکرارشده و مشابهت بحداعلی در پاره‌ای از مسائل بچشم می‌خورد بهمین جهت‌است که تاریخ بزرگترین درسهای علمی‌است برای‌کسانی که امور جامعه‌را دراختیار دارند وصاحب‌قدرت وشوکت‌اند ومسعود بمانند مأمون بدون‌اینکه ولیعهد باشد بعداز پدر بسلطنت‌نشسته است ، درهمین داستان شباهت کار نویسندگان نامه به‌صاحب قدرت احتمالی و عکس‌العملی که مأمون دربرابر آن نامه نشان داده‌است با نامهٔ محمود به‌سرداران سپاه و عکس‌العمل مسعود قابل مقایسه‌است . بیهقی بیان می‌کند که هنگام اقامت مأمون درمرو ومقارن با شکست و از میان‌ـ رفتن محمد امین بزرگان بغداد کوشش می‌کردند با نامه‌هائی به‌مأمون تقرب جویند و مأمون دستور داده بود که آن نامه‌ها را نگاهدارند ؛ این بزرگان قبل‌از این حادثه به‌امین نیز نامه‌هائی نوشته و وفاداری خود را اعلام داشته‌بودند ، مأمون دراین‌باره با وزیر خود مشورت کرد و ازاو نظر

خواست تا بانویسندگانِ این‌نامه چه‌معامله‌ای کند حسن‌بن سهل نظر داده بود که خائنان را دوربایدکرد ولی مامون رای اورا نپذیرفت و استدلال‌کرد که ما دوبرادر مستحق خلافت بودیم وآنان نیز نفع خویش را در تقرب به کستی که‌به‌خلافت می‌رسید می‌دانستند و پس دستور داد کلیهٔ نامه‌ها را سوختند. ودراینجا بیهقی اظهارنظر می‌کندکه فائدهٔ‌کتب وحکایات وسیَرِ گذشته این‌است که آن‌را بتدریج برخوانند وآنچه بباید و بکارآید بردارند. درحقیقت هدفهای تاریخ را جای‌جای با عباراتی متفاوت وخوش بیان می‌کند .

* دومین تمثیلِ بیهقی مربوط به‌سپهسالاریِ غازی‌است که نخستین بار مسعود اورا برکشیده ومقام ارسلان جاذب را بوی داده‌است بعلاوه ولایت بلخ وسمنگان را نیز برعهدهٔ وی نهاده گرچه بیهقی گوید در نهان مشرفی براو گماشته بود که فعالیتهای ویرا به‌امیر گزارش دهد و این‌امر ازخصائصِ حکومتِ غزنویان‌است ، درهرحال بعضی از بزرگانِ دربار مسعود بالإجبار باین برکشیده احترام می‌گذاشتند درصورتیکه از این‌امر دلخوش نبودند زیرا اورا درمقام پست‌تر دیده‌بودند ، حکایتی را که‌بیهقی دراین‌خصوص آورده مربوط به‌دوران خلافت مامون‌است و در خصوصِ روابط فضل‌بن سهل معروف به فضل ذوالریاستین با حسین‌بن مصعب پدر طاهر ذوالیمینین ؛ دراینجا بیهقی تعبیر بسیار جالبی آورده‌است ، داستان ازاینقراراست که فضل وزیرِ مأمون از طاهر نزد پدرش حسین ابن‌المصعب گله می‌کند که پسرش طاهر باد درسر کرده و خویشتن را فراموش نموده وپدر طاهر درجوابِ فضل گفته‌است ، که مأمون اورا از فرودست‌تر اولیاءِ حشمِ خویش بدست‌گرفت سینه‌اش بشکافت ، دلش که بسیار ضعیف بود ازدرونش بیرون کرد و دلی بجایش گذاشت که با

همــان دل برادرش خلیفه محــمد امین را بکشت ، بهمین جهت دیگر ترا گردن نمی‌دهد اگر خواهی همچنان باشد که اول بود باید اورا بدان درجــه بری که اول بود ، و هنگامی کــه خبر این‌نوع گفتگو به‌مامون‌رسیده اورا اورا سخت خوش‌آمده و گفته مرا این‌سخن ازفتح بغداد خوشتر آمد که پسرش کرد ، دراینجاست که بیهقی وجه تسمیهٔ ذوالریاستین، ذوالیمینین و ذوالقــلمین را بیان می‌کند و توصــیهٔ فضل و کوشش طاهــر را برای ولیعهدی حضرت رضا نشان می‌دهد و از خلال کلمات متقن و سلیس وی توجه ایرانیان به‌آل علی و حسن نظر خود او به‌حضرت رضــا با وجود داشتن مذهب سنت مشخص‌است درجائی که از قول فضل نقل می‌کند : «علی‌بن موسی‌الرضا کــه امام روزگاراست و بمدینهٔ رســول علیه‌السلام می‌باشد» ویا عبارت «طاهر میلی داشت بعلویان» و آنکه گوید : «رضارا سخت کراهیت آمد که‌دانست که‌آن‌کار پیش‌نرود» ونیز ازاین نوع‌تمثیل‌ها برمی‌آید که او بتاریخ اسلام بخصوص بجزئیات حوادث مربوط به‌خلافت هرون و مامون و اوضاع خلافت آن‌روزگار وقوف کامل داشته‌است .

* ۳ـ تمثیل دیگر درخصوص روابط خصمانه و انتقامجویانهٔ بوبکر حصیری با خواجه احمد وزیراست .

بیهقی گوید بوبکر حصیری از جــمله ندیمان سلطان بود ومتکی بــه تقرب وی ، درهنگام مستی حصیری‌را با یکی از نزدیکان خواجهٔ بزرگ اختلاف افتاد بوبکر او و خواجه وزیر هردورا دشنام زشت داد و غلامانش اورا قفائی چند بزدند و قباش پاره کردند وبااینکه فرزند حصیری بنام بوالقاسم درصدد چاره‌جوئی برآمد نتیجه نبخشید و سروروی کوفته و قبای پاره خودرا به‌خواجهٔ بزرگ رسانید و داستان را بزرگتــر از اندازه برای خواجه بازگفت ، خواجهٔ بزرگ این امر را برای مالیدن وانتقام‌گرفتن

ازحصیریان بهانه‌کرد ، ازاینجهت نامه‌ای بحضور سلطان نگاشت و تقاضا کرد که یا بااستعفای وی موافقت‌کند ویا اجازه‌دهد حصیریان تنبیه‌شوند، زیرا این توهین نه درخلأ بلکه درمشهدِ بسیار مردم صورت‌گرفته‌است و استخفافِ چنین‌قوم کشیدن‌دشواراست ، بهمین‌جهت سلطان مسعود به‌خلیفهٔ شهر دستور داده‌است که حصیریان (پدر و پسررا) بخانهٔ خواجهٔ بزرگ برند و تنبیهِ ایشان را درعهدهٔ او گذاردند ، خواجه نیز بآنان گفته است که گرچه سلطان موافقت فرموده که هرکدام‌را هزار تازیانه بزنند ولی این‌را برشما بخشیدم درعوض باید که پانصدهزار دینار بپردازند و برای این‌پرداخت تعهدنامه‌ای تنظیم وتقدیمِ خواجه کردند .

سپس خواجه دستور داده‌بود ایشان را به‌کشیکخانه ببرند بیهقی این امر را ازسیاستِ خاصِ مسعود دانسته که می‌خواسته هم حق حصیری را ازلحاظ کوشش و فداکاری که درراه او نموده رعایت نماید و اجازه‌ندهد که خواجه احمد حسن چنین چاکران اورا بانتقامِ خویش فرو خورد و بهمین‌جهت محرمانه بحاجب‌خویش وبونصر مشکان دستورداده که بخواجه احمد حسن حالی کند آزاری به‌حصیری و فرزندش نرسد درضمن ظاهراً امر و حیثیتِ وزیر نیز حفظ گردد . خواجه نیز چون بر میزان توجهِ مسعود به حصیری پی برد ظاهراً خود شفیع شد تا ازپرداخت سیصدهزار دینار نیز بخشوده شوند و امیر این شفاعت را با رغبت پذیرفته‌آمد ، در پایانِ داستان حصیری آورده‌است : «هرکس این مقامه بخواند بچشمِ خرد و عبرت‌اندر این بایدنگریست نه‌بدان چشم که افسانه‌است تا مقرر گردد که این چه بزرگان بوده‌اند ... «در این تمثیل خود او گوید» من‌حکایت خوانده‌ام در اخبار خلفا که بروزگار معتصم بوده‌است و لختی بدین ماند که بیاورده‌م اما هول‌تر ازاین رفته‌است» .

و داستان مربوط بهسرگذشت افشین سردار معروف ایرانی است که بسبب شجاعتهائی که از او سرزده وهم سرنوشت شومی که در دربار معتصم داشته ومخصوصاً محاکمهٔ وی سخت مشهوراست :

بیهقی این داستان را ازقول احمدبن ابی‌دواد نقل نموده و کیفیت قضاوت معتصم را نسبت به‌افشین با عبارت سگ ناخویشتن‌شناس نیم کافر و درچندسطر بعد «مستحل» بیان می‌کند آنگاه ازقولی که به‌افشین داده و اورا درقتل بودلف آزاد گذاشته اظهار پشیمانی می‌نماید و سپس کیفیت اقدام احمدرا بیان می‌دارد با نوعی استادی که درحقیقت شبیه‌به نقاشی وتجسم داستان‌است با عبارات بسیار دلنشین گرم ساده و روان بدین‌ترتیب : «ومن اسب تاختن گرفتم چنانکه ندانستم که درزمینم یا در آسمان ، طیلسان از من جدا شده و من آگاه نه ، چه روز نزدیك بود ، اندیشیدم که نباید که من دیرتر رسم و بودلف را آورده‌باشند و کشته و کار ازدست بشده...»

درضمن به‌عصبیت عرب و فضائلی که قوم عرب در دوران تسلط بنی‌امیه و بنی‌العباس برای خود قائل بودند اشاره می‌کند و از داستان شعوبیه و عکس‌العمل ایرانیان نیز غافل نمی‌نشیند با عبارات : «فراایستادم واز طرزی دیگر سخن پیوستم ستودن عجم را که این مردك ازایشان بود و اززمین اسروشنه بود وعجم را شرف برعرب نهادم هرچند که دانستم که اندرآن بزه بزرگ‌است ولیکن ازبهر بودلف تا خون وی ریخته‌نشود ...»

چند سطر بعد کیفیت نفرت عرب‌را بریك ایرانی بعبارت «یا احمد سخن و توقیع تو در شرق وغرب روان‌است و تو ازچنین سگی چنین استخفاف کشی ؟ و یا «با خود گفتم این‌چنین مرداری و نیم کافری بر من چنین استخفاف می‌کند» مجسم می‌سازد.

خلاصه اینکه احمد در برابر افشین پس‌ازآنهمه اظهار عجز و تقاضا تمهیدی بکار می‌برد و از قول خلیفه می‌گوید که اورا نباید کشت وبایستی آزادکرد وهمراهان خودرا درسالم‌بودنِ او وشنیدن این پیام به‌شهادت می‌گیرد و سپس از خانهٔ او یکراست بدربار خلیفه می‌آید و آنچه میانِ او و افشین رفته تمام وکمال برزبان می‌راند و خلیفه جهت حمایتِ اورا می‌گیرد و افشین در دم برای اطلاع و پی‌بردن بصحت وسقمِ پیام خودرا به‌خلیفه می‌رساند. لیکن با تأیید این‌پیام ازطرف خلیفه موضوع بکلی‌عوض می‌شود و اینجا یکبار دیگر خشم‌ونفرتِ قوم عرب را با عبارتی خاص از زبان خلیفه چنین می‌آورد «ولیکن هرکسی آن کند که از اصل و گوهرِ وی سزد، وعجم عرب را چون دوست دارد با آنچه بدیشان رسیده‌است از شمشیر ونیزهٔ ایشان». خلیفه به‌افشین چنین خطاب می‌کند:

«بازگرد وپس‌ازاین هشیارتر و خویشتن‌دار باش».

پایان داستان کاملاً شبیهِ داستان‌حصیری‌است هماطور که‌حصیری مورد لطفِ سلطان مسعود قرارگرفته قاسم عجای نیز پس‌از رهائی ازمرگ موردحمایت معتصم واقع شده‌است و مهارتِ نویسنده در ذکر تمثیاهائی است مشابهِ یکدیگر ونشان‌دهندهٔ تسلطِ وی‌است به اخبار و روایاتِ تاریخی و وسعتِ نظر اورا بخوبی بیان می‌دارد.

※ ٤ـ تمثیل دیگر دربابِ قصهٔ بردار کردنِ حسنک‌است که بیهقی با دقت و موشکافیِ خاص داستان را بیان کرده و از خلال عباراتش سوز وگداز او وبی‌رحمی وسنگدلیِ دستگاه حکومتی که چشم به‌دست وگوش بفرمانِ خلیفهٔ عباسی دوخته و درحقیقت فرمانِ وی‌را اجرا کرده‌است آشکار می‌گردد و بعضی از مناظر را با عبارتی بیان می‌کند که موی براندامِ آدمی راست می‌شود بدین‌ترتیب: «حسنک‌را فرمودند که جامه بیرون‌کش،

وی دست اندر زیر کرد و ازار بند استوار کرد و پایچهای ازار را ببست و جبه و پیراهن بکشید و دورانداخت با دستار ، و برهنه با ازار بیستاد و دستها درهم زده ، تنی چون سیم سفید و روئی چون صدهزار نگار و همه خلق بدرد می‌گریستند...» پس‌ازآن خشم مـردم را از اینکارِ غیر انسانی چنین بیان می‌کند : «هرکس گفتند : شرم ندارید؟ مرد را کـه می‌بکشید بدار بـرید و خواست‌که شـوری بزرگ بپای شود سواران سوی عامـه تاختند و آن شور بنشاندند وحسنك را سوی‌دار بردند وبجایگاه‌رسانیدند برمرکبی که هرگز ننشسته‌بود و جلادش استوار ببست و رسنها فـرود آوردند و آواز دادند که سنگ دهید ، هیچ‌کس دست بسنگ نکرد و همـه زارزار می‌گریستند خاصه نیشابوریان ؛ پس مشتی رند را سیم دادند که سنگ زنندْ و مرد خود مرده‌بود ... » می‌توان اظهارداشت تا این تاریخ هیچ مـورخی حقایقِ وقایع را در دوره‌ای کـه نوادهٔ سلطان قادر حکـومت می‌رانده‌است و وی‌را درکنف حمایتِ خود می‌داشته باین اندازه ساده و بی‌پیرایه و دوراز تعارف و مجامله بیان نداشته‌است .

اما حکایتی را که برای تمثیل و مقـایسه آورده مربوط به‌داستان عبدالله زبیراست و روزگاری که بر سرِ او آمده و خود او چنین آورده : «و بوده‌است در جهان مانند این که چون عبدالله زبیر بخلافت نشست...»

در نقل این‌داستان بیهقی از شهادت حسین علیه‌السلام نیز بقسمی یاد می‌کند که حاکی ازعلاقهٔ قلبیِ او بدان‌خاندانست آنجا که از قول مادرِ عبدالله زبیر گوید : «ونگاه‌کن که حسین علی رضی‌الله عنه چه‌کرد، او کریم بود و بر حکم پسر زیاد عبیدالله تن درنداد گفت ای مادر منهم برینم که‌تو می‌گوئی...» .

و باز بیهقی روحیهٔ زبیر و کیفیتِ هجوم او بر لشکریانِ حجـاج‌را

بصورت بسیار زیبائی که نمونهٔ کاملِ فصاحت و بلاغت‌است بیان می‌دارد بخصوص روحیهٔ اسماء مادرِ عبدالله را با جملهٔ مادرش «زره بر وی راست می‌کرد وبغلگاه می‌دوخت ومی‌گفت «دندان افشار با این‌فاسقان» چنانکه گفتی اورا به‌پالوده خوردن می‌فرستد و البته‌جزعی‌نکرد چنانکه زنان‌کنند» وبازهم کلمات ازنفرتِ او به‌عرب و سنگدلیِ آن‌قوم حاکی‌است وتوصیفِ سیرهٔ عبدالله زبیر و شجاعتش نشان دهندهٔ علاقهٔ او به‌اولیاء و انبیاءِ دین‌است .

ودرجائی که گفتارِ حجاج‌را آورده‌است که گفته : «حجاج پرسید این عجوزه چه‌می‌کند؟ گفتار و صبوریِ وی بازنمودند گفت سبحان‌الله العظیم ! اگر عایشه ام‌المؤمنین و این خواهر دو مرد بودندی هرگز این خلافت به‌بنی‌امیه نرسیدی این‌است جگر وصبر... » باز مخالفتِ خودرا باحکومتِ بنی‌امیه غیرمستقیم بیان می‌دارد . در حقیقت تفوق و چیرگی بنی‌امیه‌را نتیجهٔ ضعف و نفاقِ دیگران بخصوص ایرانیان تلقی می‌کند و درهرحال تلویحاً آن‌حکومت را غاصب وجائره می‌شناسد ، دراین مقایسه بردباریِ مادرِ حسنك را با اسماء دختر بوبکر صدیق ومادر زبیر مقایسه کرده برای اثبات حقیقتِ تاریخی مثال ومشابهی آورده‌است که در حد خود بسیار آموزنده ودستورالعملِ مناسبی برای سازندگان تاریخ‌است .

در دنباله این تمثیل مربوط به‌عبدالله زبیر باز از هرون‌الرشید و کشتار برمکیان یاد می‌کند که از خلال عبارات وی سخت‌کشی خلیفه و مهرورزیِ وی به‌ایرانیان (برمکیان) کاملاً مشخص‌است .

* ۵ـ تمثیل دیگردر باب خُلق و خوی و طرز تفکر و نحوهٔ عمل بوسهل زوزنی از درباریان ونزدیکان خاصِ مسعود است ، این بوسهل را بیهقی در چند جای بتفاوت یاد کرده و بررویهم او را مردی دوبهم‌زن و مفسده‌جو

معرفی نموده‌است با اینهمه اگر چه از قولِ دیگر بزرگان دربار مسعود مانند خواجهٔ بزرگ او را دشنام داده و گفته‌است که «این سگ چنین تضریبی کرده‌است و از اینگونه تلبیس ساخته» ولی‌خوداو به‌روش خاصی که داشته و عفت کلامی که بکار می‌برده از او چندان بدگوئی ننموده‌است ، شغل بوسهل محمدبن‌حسن زوزنی عارضی لشکر بوده در حقیقت مسؤولیت امور مالی ارتش برعهده‌اش قرار داشته .

بیهقی نتیجه می‌گیرد که وجود بوسهل و تحریکات و کینه‌توزیها و لجاجهای وی موجبات خرابی اوضاع دربار مسعود را فراهم آورده و گرفتاریهای بسیار برای امیرمسعود ایجاد نموده از جمله بازستدن مالهای صلتی و عطاهای محمد را از درباریان نتیجهٔ توصیه و اغوای وی می‌داند؛ با عبارت «افسون و غبن‌است کاری ناافتاده را افزون هفتاد و هشتادبار هزار هزار درم بترکان و تازیکان و اصناف لشکر بگذاشتن ؛ باد این حدیث را در دل پادشاه شیرین کردند و گفتند این پدریان بروی و ریاء خود نخواهند کرد که این مال خداوند باز خواهد که ایشان آلوده‌اند و مال ستده‌اند و دانند که باز باید داد و ناخوششان آید .

در هرحال این توصیه بزیان مسعود تمام شده و هواخواهانش از او دست کشیدند و طرف مخالفان را گرفتند و بقول بیهقی دلها سرد گشت و آن میلها و هواخواهیها که دیده آمده بود بنشست و بوسهل در زبان مردم افتاد و از وی دیدند و همه هرچند که یاران داشت در این باب نام ایشان برنیامد و وی بدنام گشت و پشیمان شد و سود نداشت در امثال این آمده است که قدّر ثم اقطع او نخست ببرید و اندازه نگرفت پس بدوخت تا موزه و قبا تنگ و بی‌اندام آمد ، و این از عیوب حکومت استبدادی مسعود بود که بی‌جهت بتوصیهٔ فردی که طرف اعتماد وی بود عمل می‌کرد و

نااندیشیده تصمیم می‌گرفت و نظرِ صاحبنظران را بهیچ می‌انگاشت و نیز نیرنگ و توطئهٔ مسعود را در بابِ ازمیان بردن خوارزمشاه از بوسهل دانسته بدین ترتیب که مذکور می‌دارد:

«... خداوند سلطان این همه از بهر آن کرد که بوسهل فرصت نگاهداشته است و نسختی کرده و وقتی جسته که خداوند را شراب دریافته بود و بر آن نسخت بخط عالی ملطفه شده و در وقت بخوارزم فرستاده و دیگر روز چون خداوند اندر آن اندیشه کرد و آن ملطفه بازخواست وی گفته و بجان و بسرِ خداوند سوگند خورده که هم وی اندر آن بیندیشید و دانست که خطاست، آنرا پاره کرد و چون مقرر گشت که دروغ گفته‌است سزای او بفرمود...» بدین جهت بوسهل از شغل عرض لشکر معزول گردید پس از آن خواجه و بامر سلطان او را بقهندز بردند و بند کردند و آن فعل بد او در سر او پیچید.

تمثیل مربوط به‌سرگذشت بوسهل زوزنی داستان بزرجمهر معروف است و رفتاری که انوشیروان با وی کرده و سرنوشتی که بسبب صداقت و صراحت بر او گذشته‌است. در این داستان بیهقی متذکر شده است که بوذرجمهر مرد متدینی بوده و دین گبرکان (زردشتیان) را رها کرده و بدین عیسی گرائید و آرزو نموده که چنانچه هنگام ظهور پیامبر اسلام زنده باشد بدین او در آید بدینجهت کسری امر کرد او را بازداشت کردند، در اینجا بیهقی از بوذرجمهر و کسری بنحو خاصی یاد می‌کند یکی را مرد حکیم و دانا و ستاره‌روشن و آب‌خوش و مرغزار پر میوه می‌داند که از علم خویش مردمان را بهره می‌دهد راه راست را به‌آنان می‌نمایاند و آنان را سیرآب می‌کند و میوه گونه‌گونه بدانان می‌دهد و کسری را مردی خشمگین و سخت‌کش می‌شناسد که می‌خواهد چنین عالم بزرگ و شکیبا و راستگفتار

را گــردن بزند و او را بازداشت می‌کند و بزندانی تاریك چـون گـوری می‌اندازد و به‌آهن گران او را می‌بندد و صوفی سخت در وی می‌پوشانند و هرروز دو قرص جو و یك کفه نمك و سبوئی آب او را وظیفه می‌دهند و از همه مهمتر آنکه: «مشرفان بروی می‌گمارند تا انفاس وی می‌شمرند و بدو می‌رسانند و دو سال بدین ترتیب او را نگاه می‌دارند؛ پس از آن از زندان بیرونش می‌آورند ولی با اینحال می‌یابندش به‌تن قوی و گونه برجای و سرانجام دستور می‌دهد که او را می‌کشند و مثله می‌کنند.

در بیان این داستان بیهقی نظرخود را بیان می‌کند و ازخلال عباراتش چنین درك می‌شود که کسری انوشیروان مردی ستمگر بوده و قدر چنان وزیر دانائی را ندانسته که از گفتار صریح و عاقلانهٔ وی رنجیده و تحمل شنیدن حقایق را نداشته و بهمین جهت در پایان ذکر می‌کند که وی (یعنی بوذرجمهر) به‌بهشت رفت و کسری بدوزخ و در پایان مقال می‌آورد: هرکه بخواند دانم که عیب نکند به‌آوردن این حکایت که بی‌فایده نیست و تأریخ بچنین حکایات آراسته گردد...

شاید بتوان‌گفت این‌مقایسه وتمثیل صحیح نیست ولی دال برآنست که هردو پادشاه به‌استبداد می‌زیسته و با منطق و حقیقت‌پرستی چندان سروکاری نداشته‌اند و بوسهل گرچه مفسد و منافق می‌بوده است بعکس بوذرجمهر که از او حکایات و دانائیهای بسیار نقل شده ولی هردو مقهور ارادهٔ پادشاه خودکامه‌ای‌بوده‌اند و این استبداد رای‌سلطنت و حکـومت را متزلزل و رعایا را گرفتار نابسامانی می‌ساخته‌است ونویسنده می‌خواهد خواننده را باندیشه وادارد و از حقایق تاریخی‌وداستانها و افسانه‌هائی که در مقام تمثیل ذکر می‌کند عبرت‌اندوزی نماید.

*۶ـ تمثیل دیگر مربـوط به‌روش حکـومت و استانـداری سوری

صاحبدیوان است در خراسان ، بقراریکه بیان می‌دارد سوری صاحبدیوان مرد ستمگری بوده‌است که بخاطر خوشامد سلطان هدایای‌بسیار که من‌حیث‌المجموع به‌چهار بار هزار هزار بالغ می‌شد نثار وی کرده‌است و از قول بومنصور مستوفی نقل می‌کند که مسعود اظهار داشته بود : «سوری نیك چاکری‌است اگر ما را دو سه چاکر دیگری بودی بسیار فایده حاصل شدی بومنصور می‌گوید ! گفتم همچنان‌است و زهره نداشتم که گفتمی از رعایای خراسان باید پرسید که بدیشان چند رنج رسانیده باشد بشریف و وضیع تا چنین هدیه ساخته آمده‌است .

بیهقی اضافه می‌کند سوری مرد متهور و ظالم بود چون دست او را گشاده کردند بر خراسان اعیان و رؤسا را برکند و مالهای بی‌اندازه ستد و آسیب ستم او بضعفا رسید وزآنچه ستد از ده درم و پنج سلطان را داد وآن اعیان مستأصل شدند ونامها نبشتند بماوراءالنهر ورسولان فرستادند و به‌اعیان ترکان بنالیدند تا ایشان اغرا کردند ترکمانان را ، و ضعفا نیز به‌ایزد عزذکره حال خویش برداشتند ومنهیان‌را زهره نبود که حال سوری را براستی انها کردندی و امیر رضی‌الله‌عنه سخن کس بروی نمی‌شنود و بآن هدایا بافراط می‌نگریست تاخراسان بحقیقت‌در سر ظلم و درازدستی وی بشد .

در عین حال بیهقی تمام خلق وخوی ونحوهٔ عمل این سوری‌را تجزیه و تحلیل می‌کند و از صفات نیك وی هم یاد می‌نماید و می‌گوید :

باستمکاری مردی نیکو صدقه و نماز بود و آثارهای (آثار) خوش وی را بطوس هست از آن جمله آنکه مشهد علی‌بن‌موسی‌الرضا که بوبکر شهمرد کدخدای فائق‌الخادم خاصه آبادان کرده بود سوری در آن زیادتهای بسیار فرموده بود و مناره‌ای کرد و دیهی خرید فاخر و بر آن وقف‌کرد....

در این بیانات بیهقی در حقیقت فلسفه تاریخ را بیان می‌کند و علل حوادث آینده را تجزیه و تحلیل می‌نماید و ریشه‌هـای سیاستهای غلط مسعودی و علت تسلط ترکـان سلجوقی و اشتباهات مسعود را تذکـر می‌دهد و اگر حوادث از قبیل از میان برداشتن رجـال بزرگ درباری و میدان‌دادن به‌آدمهای کوچك و متملق و همچنین استبداد رای ویـرا در مواردی که بزرگان دولت درست مصلحت‌اندیشی کـرده‌اند و او نصایح آنان را بگوش نگرفته در نظر بگیریم می‌توان ادعا کرد که اینچنین تاریخی تا بآن زمان و حتی پس از دوران وی کمتر برشتهٔ تحریر آمده‌است ، در هر حال جالب‌تر و عبرت‌انگیزتر از داستان اعمال ورفتار سوری‌صاحبدیوان تمثیلی‌است که از فضل برمکی و تفصیل هدیهٔ علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان برای هرون آورده‌است و در این تمثیل در حقیقت مقایسه‌ای از رفتار هرون و مسعود و قضاوت آندو نسبت به‌عامل خویش بعمل آورده که بسیار جالب است و در عین حال در هردو داستان نکته‌ها گنجانیده شده بخصوص که جانبداری بیهقی و علقهٔ ملی وی نسبت بخاندان برامکه و نیز ستمکاری و استبداد خلیفهٔ عباسی رانیز توجیه می‌نماید ؛ جائی‌که می‌گوید رشید سوگند خورده که هرکس از علی تظلم کند آن کس را نزدیك وی فرستد و یحیی و همه مردمان خاموش شدند ، و علی‌بن‌عیسی خراسان و ماوراءالنهر و ری و جبال و گرگان و طبرستان و کرمان و سپاهان و خوارزم و نیمروز و سیستان بکند و بسوخت و آن ستد کز حد و شمار گذشت پس از آن از هدایای بیشمار و بیکران و فوق‌العادهٔ علی یاد می‌کند که مورد توجه هرون واقع شده‌است .

عبارات جالب وحیرت‌انگیزی بیهقی در این داستان آورده که حاکی از استادی اوست درسخن و صراحتی که ایرانیان اندیشمند بدان روزگار

داشته‌اند آنجا که نقل می‌کند : «هرون روی سوی یحیی برمکی کرد و گفت این چیزها کجا بود در روزگار پسرت فضل ؟ یحیی گفت : زندگانیِ امیر-المؤمنین درازباد ، این چیزها درروزگار امارت پسرم درخانهای خداوندان این چیزها بود بشهرهای عراق و خراسان» . و بعد کیفیت توجیه این کار و نحوهٔ ستمگری عیسی را با تمهیدِ خاصی نشان می‌دهد که می‌توان گفت در شأن مردی مجرب و درباری اما راستگو و متقی و هم فاضل همچون بیهقی‌است و نتیجه می‌گیرد که هرون چون نصایح یحیی را نپذیرفت و دولت آل برمك را از میان برداشت گرفتاریهای فراوان در خراسان پیدا کرد و مجبور شد خود به‌خراسان آید و چند بار اظهار کرد دریغ آل‌برمك سخن یحیی مرا امروز یاد می‌آید ، مقایسهٔ طرز کار سوری برگزیده و برکشیدهٔ مسعود با علی‌بن‌عیسی والی منتخب هرون که هردو منتج بخرابی خراسان ونشان‌دهندهٔ عواقبِ شوم‌حکومت استبدادی بوده‌است و تشابه حوادث تاریخی را بخوبی بیان می‌دارد .

※ ۷- تمثیل دیگرراجع می‌شود به‌کشته‌شدن عبدالجبار فرزند خواجه احمد عبدالصمد در خوارزم بدست مخالفان او بعلت روشِ خاصِ جبارانه‌ای که در خوارزم داشته و بیهقی رفتار او را بنحو خاصی نکوهش کرده‌است و باز خود این سیاست یعنی لشکرکشی سلطان محمود را به‌خوارزم وبعنوان خونخواهی ازداماد خود خوارزمشاه وامیری آلتونتاش را در آن سرزمین و سیاست غلط فرزندان آلتونتاش دلیل دیگر توجه ترکمانان به‌خراسان دانسته است بخصوص قضایای شورشهای خوارزم و قیام مردم را علیه امرای جبارِ سلطان محمود بنحوی بیان می‌دارد که با در نظرگرفتن اوضاع و احوال زمانه و مقتضیات آن روزگار می‌توان حقیقت قضایا را درك کرد .

چنانکه بیهقی در اینجا آورده‌است که ارسلان جاذب سردار معروف محمود درخوارزم کشتنی فرمود حجاج‌وار وآن نواحی بدان سبب مضبوط گشت ، همین عبارت سخت‌کشی ِ وی را در آن دیار معلوم می‌دارد .

اما داستان از این قراراست که عبدالجبار فرزند خواجه احمد عبدالصمد از طرف مسعود کدخدائی خوارزم برگزیده شده و او در خوارزم متکی به‌وزارت پدرش و به‌تحریك بدآموزان و مضربان با هرون که حاکم و امیر خوارزم بود آغاز بدرفتاری کرد و این اختلاف هرروز بالاتر می‌کشید هرون نیز متکی به‌مسعود با او به‌ستیزه‌جوئی پرداخت و برای اینکه عبدالجبار را از میان بردارد با ترکمانان سازش کرد و در حقیقت راه عصیان پیش گرفت وحتی یکبارمصمم شد او را دستگیر سازد و او توسط جاسوسان ِ خود از موضوع مطلع شد و گریخت و درخانهٔ یکی ازطرفداران خود پنهان شد چون این خبر بامیرمسعود رسید بجای آنکه در صدد چاره برآید فرزند وزیر را مسؤول قلمداد کرد ، بیهقی در اینجا مطلب را چنین بیان می‌کند «امیرمسعود سخت تنگدل شد و طرفه آن بود که با وزیر عتاب کرد که خوارزم در سر پسرت شد و وزیر را جز خاموشی روی نبود خان‌ومانش بکندند و زهره نداشت که سخن گفتی . در این میان هرون کشته شد و برادرش را بجای وی نشانیدند و عبدالجبار از موقع مناسب استفاده کرد و خواست که قدرت را در دست گیرد و در این راه بدست غلامان هرون کشته شد . این خبر به‌مسعود رسید وزیر او را تسلیت‌گفت .

بیهقی نوشته‌است که خواجه برپای خاست و گفت بنده و فرزندان و هرکس که دارد فدای یك تار موی خداوند باد که سعادت بندگان آن باشد که در رضای خداوند کرانه عمر کنند و کالبد مردان همه یکی‌است و کس به‌غلط نام نگیرد و اضافه می‌کند که این جزع ناکردن راست بدان ماند

که عمرولیث کرد و تمثیل را در باب مرگ فرزند عمرولیث و کیفیت آن داستان که مشهور است آورده که در جواب درباریان گفته‌است که بدانید مرگ حق‌است . . . حکم خدای عزوجل چنان بود که وفات یافت جزع و گریستن دیوانگی باشد و کار زنان ، بخانها بازروید و بر عمارت می‌باشید و شاد می‌زیید که پادشاهان را سوك داشتن محال باشد حاضران دعا کردند و بازگشتند و ازچنین حکایت مردان را عزیمت‌قویتر گردد و فرومایگان را در خورد مایه دهد .

بدین ترتیب او تاریخ را و بخصوص حوادث تاریخی را بمنزلهٔ درسهای آموزندهٔ زندگی تلقی می‌کند و بهمین مناسبت هرکجا که داستانی روی می‌دهد کوشش می‌کند بنحوی آن را با زندگی بزرگانِ گذشته و با حقایق تاریخی تطبیق دهد و نتایج لازم را از تنبه و عبرت و تجربه و کاردیدگی و دستورالعمل زندگی از آن بدست آورد و خوانندگان را مفید واقع گردد .

* ۸ـ تمثیل دیگردر باب سرگذشت بزرگانی‌است که در نهایت قناعت و تقوی و با کمال مضیقه می‌زیسته‌اند و از جادهٔ عفاف و صلاح خارج نمی‌شده که بیهقی از آن بمناسبت یاد می‌کند و آن عبارت است از قاضی بُست بوالحسن بولانی و پسرش بوبکر که با وجود تنگدستی از کسی چیزی نمی‌ستاندند و مسعود دستور می‌دهد وسیله بونصرمشکان به‌پسر و پدر هرکدام یك کیسه زر دهند و گفته است که این زرها را پدر ما محمود از غزو هندوستان آورده وبتانِ زرین شکسته وبگداخته وپاره‌کرده وحلال‌تر مالهاست و در هر سفری ما را ازاین بیارند تا صدقه که خواهیم کرد حلال بی‌شبهت باشد گویا خود می‌دانسته که چکارها می‌کند و چه نوع خراجها می‌ستاند بهمین جهت خیرات و مبرات را از محلهای مناسب‌تری می‌داده

اما قاضی در پاسخ گوید: «که این صلت فخر است پذیرفتم و بازدادم که مرا بکار نیست و قیامت سخت نزدیک است، حساب آن نتوانم داد» و با کمال صراحت از قول قاضی اضافه می‌کند «برمن پوشیده است که آن غزوها برطریق سنت مصطفی هست یا نه» و هنگامی که بونصر می‌گوید به‌شاگردان و مستحقان بده پاسخ می‌دهد من هیچ مستحق دربست نشناسم مرا چه افتاده است که زر کسی دیگر برد و شمار آن بقیامت مرا باید داد و نیز فرزند قاضی نیز هدیه را نمی‌پذیرد؛ از این حکایت چنین برمی‌آید که در همان ادوار ظالمانی بسا مردمان بوده‌اند که گول ظاهر را نمی‌خورده و به‌آن نوع جهاد و فتوحات محمودی اعتقادی نداشته و برآن اعمال صحه نمی‌گذاشته، در هرحال بونصر در جواب گوید: «بزرگا که شما دو تنید و زر را برای مسعود بازفرستاد و هر زمان صوفی را می‌دید از این قاضی یاد می‌کرد و می‌گفت چشم بد دور از بولانیان»، و تمثیل را برای مقایسه با مناعت نفس ایندو تن آورده و مربوط است به‌دو تن از زهاد معاصر هرون بنام ابن‌سماك و عبدالعزیز و رد هدیهٔ هرون‌الرشید توسط یکی از آندو و در مکه. بیهقی گوید به‌هرون خبر دادند که این دو تن نزد هیچ سلطان نرفته‌اند و وی آرزوی دیدار آن دو پارسامرد را نموده و نیت خود را بفضل ربیع بازگفته و مقرر گردیده تا خلیفه متنکروار نزد ایشان رود تا مرایشان رابحطام دنیا بشناسند، پس دو خر مصری راست کردند و دو کیسه در هریك هزار دینار زر، و جامهٔ بازرگانان پوشیدند و نماز خفتن براه افتادند راهنمائی با خود برداشتند و بدون مشعل و شمع نخست بدرسرای ابن‌عبدالعزیز رفتند، کنیزك وی در را گشود و همه وارد خانه شدند زاهد را دیدند که مشغول نماز است پس از اتمام نماز بین او و هرون گفتگو در گرفت و زاهد هرون را پندهای گرانمایه داد و در

پایان گفتگو به‌اشارت هرون کیسه زر را نزد او نهادند ، و او گفت اگر چهار دختر نداشتم نمی‌پذیرفتم ، هنگام مراجعت هرون بفضل گفت مردی قوی سخن یافتم عمری را و لیکن هم سوی دنیا گرائید ، صعبا فریبنده که این درم و دینار است بزرگامردا که از این روی برتواند گردانیده تا پسرسماك را چون یابیم سپس بخانهٔ وی رفتند ، معلوم شد در خانهٔ وی چراغ نیست و از جای دیگر چراغی گرفتند ، شیخ را بر بام خانه بنماز ایستاده دیدند ، پس از اتمام نماز و شیخ به‌آنان عتاب کرد که چرا اجازه آمدن نخواسته‌اند و چون فضل خلیفه را معرفی کرد و وی را اولی‌الامر خواند پسرسماك سؤال کرد آیا این خلیفه بر راه شیخین می‌رود و اگر می‌رود پس چرا در مکه اثر آن را نمی‌بینم آنگاه گفتگو بین او و خلیفه آغاز گردید و چون کیسه زر پیش آوردند شیخ گفت هیهات هیهات بردارید این آتش از پیشم که هم اکنون ما و سرای و محلت سوخته شویم وبرخاست وببام بیرون شد... هرون و همراهان بازگشتند و در همه راه می‌گفت «مرد این‌است» و چنین حکایت از آن آرم تا خوانندگان را باشد که سودی دارد و بردل اثری کند. از خلال کلمات بیهقی در این داستان نکات چندی آشکاراست ، از جمله :

اینکه روش خلافت هرون روش شیخین نیست و او فریفتهٔ جاه و مال خود شده و از راه راست عدول کرده‌است، دیگر آنکه درباریان خلیفه باو وفادار نیستند و او باید مراقب رفتار و کردار خود باشد و از همه مهمتر اینکه تمام قدرت و ثروت خلیفه را با یك شربت برابر می‌شمارد و وی را ازعُجب و خودپسندی و تفاخر بازمی‌دارد و در حقیقت پوچی و بی‌ارزشی دستگاه خلافت را تلویحاً بیان می‌نماید و مناعت‌نفس و سعهٔ صدر زاهد را در برابر کوته‌نظری خلیفه روشن می‌سازد و این حاکی از حقیقت‌جوئی و حقیقت‌طلبی وحقیقت‌پرستی وحقیقت‌دوستی بیهقی‌است

این بود اشاره به‌هشت تمثیلی که در کتاب تاریخ بیهقی آمده‌است و این تمثیلها یکی‌از هزاران امتیاز کتاب ممتع وی بشماراست، البته ریشهٔ این روایات و منبع اصلی بیان ویرا نیز می‌توان درکتب تاریخی جستجوکرد و بدست آورد و لیکن قدر مسلم آنست که اگر اصل روایات از کتب دیگر نقل گردیده تفصیل و شاخ و برگ و تبیین و توجیه و تشریح از خود بیهقی است و از مهارتِ نویسنده‌است که‌بحکم الکلام‌یجُرّ الکلام حکایتی تاریخی را با مسائل تاریخی طوری درهم می‌آمیزد که هم‌موجبِ عبرت وتنبّه خواننده می‌شود و هم گرمی و جذبه خاصی به‌کتاب می‌دهد؛ همین حرارت و جذبه است که کتاب را از این حیث گیرا ساخته‌است وجای آن دارد که روی نقطه‌نظرهایِ خاصِ نویسنده تتبعی عمیق صورت گیرد ، بد نیست که اضافه شود در کتاب بیهقی داستانها و حکایتهای کوتاه نیز وجود دارد مانند حکایات مربوط به‌البتکین و عدالت سبکتکین و داستان موسی و بره و حکایات کوتاهی ازاین قبیل که بمناسبتی از آنها یاد کرده‌است ، اما این داستانها درمقام مقایسه بیان نشده و بیشتر گویای اوضاع و احوال زمانه است .

ناصرالدین شاه‌حسینی
دانشگاه تهران

کوشانیان و تاریخ بیهقی*

کلمهٔ تگین درتاریخ بیهقی

در قسمت شمال و جنوب افغانستان مسکوکاتی یافته اند که‌بدانها نامهای (بیکی) یا (نیکی ملکا) و (تکین شاهی) داده اند مسکوکات تکین شاهی معمولاً به‌قرن‌هفتم‌میلادی وپس‌ازآن‌تعلق‌میگیرد شاهی‌تکین یاتکین‌شاهی امرای محلی‌قندوزبودند ونفوذآنها درتخارستان محدود بود وگمان غالب میرود که امرای‌محلی کوشانوهپتالی بوده‌اندوبقایای‌ایشان‌تافتح‌تخارستان بدست سپاهیان عرب دراین خطه حکمروائی داشتند ومرکزامارتشان‌شهر قندوزبود نام تکین‌شاه درکتیبهٔ‌کوشانی که در جفتو «شمال‌غربی غزنی» بدست آمده و همچنین در یکی از نوشته‌های کوشانی توچی وزیرستان (بر شاهراه قدیم غزنه بهندوستان واقع بود) دیده‌شده‌است در اینکه چگونه میان‌این کوشانیان آریائی کلمات‌ترکی‌متداول‌بود وهومباخ‌مینویسد: (استعمال کلمهٔ ترکی دلیل‌است، براینکه کوشانیان و هپتالیان همواره کلمات ترکی‌بکار میبرده‌اند چون‌کوشانیان و هپتالیان از ماوراء آمو بدین سرزمین آمده بودند بنا براین همین‌گونه کلمات ترکی را باخود آورده و

---

* سخنران محترم نخست کوشانیان را باختصار معرفی کردند و بعد به‌بحث اصلی خود پرداختند.

در افغانستان رایج ساخته‌بودند چنانکه درزبان فارسی دری بسیارکلمات ترکی مستعمل است (رجوع شودبه‌ص۱۹ هفت کتیبه قدیم از استادعبدالحی حبیبی وصفحات ۵۰۵، ۵۲۰، ۵۲۱ تاریخ‌افغانستان احمدعلی‌کُهزاد.

در تاریخ بیهقی نام محل تکین آباد که‌درمحل قندهار امروز بر خرابه‌های شهر کهنه قندهار در غرب شهر کنونی قرار داشت بیست وسه‌بار درصفحات ۱، ۲، ٤، ٦، ۹، ۱۱، ۱۲، ۵۰، ۵۱، ۵۲، ۵۵، ۷۰، ۹۵، ۲٤۷، ٤۳۲، ٤۰۵ آمده‌است.

و قلعهٔ کوهتیز که درآن قرارداشت بروزگار غزنویان شهرتی بسزا داشته و بیشك از آثار شهزادگان کوشانی بوده‌است، که در حدود قندهار وپنجوای کنونی واقع شده‌بود. آقای حبیبی درحاشیه ص۱۹۵ زین‌الأخبار گردیزی مینویسند «در غرب قندهار بفاصلهٔ ده‌میل برکنار غربی ارغنداب قریه وکوه کوهك واقع شده‌است که غالباً شهرستان رتبیل بود و بر بالای آن‌کوه‌بچه آثار مخروبه هم موجوداست و بدین دلیل کوهتیز را نامی از کوهك توان دانست زیرا کوهك را جغرافیون قدیم دورهٔ اسلامی نیز در همین مکان ضبط کرده‌اند و تعبیر قلعهٔ رخج هم برآن صادق‌است».

اسامی بکتگین حاجب امیرنصر و بکتگین حاجب مسعود و بکتگین کوتوال ترمذ و بکتکین مرغابی درذکر «پایان‌کار سیمجوریان» نیز ازاسامی کوشانوهپتالی‌است جزء اول این اسامی بگ یا بکه بمعنی عظیم ، خدا و امیراست و همانست که در اوستا بگه و در سانسکریت بهاگه و بگ در ادبیات فارسی دری ونیز بگ‌درپشتوی امروزی قندهاربمعنی بزرگ یاخدا را دارد و درکتیبه‌ها ومسکوکات ایران و افغانستان آمده‌است و تردید نیست که بگ یا بك ریشهٔ قدیم اوستائی و سانسکریت دارد در ازمنهٔ قدیم کوشانیان آریائی‌نژاد ماوراءالنهر بك یا باك را بمعنی امیر بکار میبردند واین

کلمه در ترکی مابعد عثمانی بیك و پی گشت. محمود کاشغری در حدود هزارسال پیش در دیوان‌لغات‌الترك طبع استانبول ۱۳۳۵ ق گوید:

«باك بمعنی امیراست و شوهر را هم بدین سبب باك گویند که در خانهٔ خود بمنزلت امیراست وبه‌همین تعبیر درص٥۲٦ تاریخ بیهقی سطر ۱٦ دیده میشود «در روزگار پدرش و آنگاه اورا لقب بغاتگین بود» که استاد فیاض در ص۷۰۳ درتعلیقات نوشته‌اند: در نسخهٔ مورلی یغاتگین است با یاء و بعقیدهٔ بارتلد بهتر آنست که یغان باشد با نونی در آخر زیرا یغان در ترکی بمعنی فیل‌است و با نام ارسلان (شیر) و بعزا (شتر نر) مناسبت دارد. با اعتراف باینکه در سکه‌ها بدون نون آمده‌است بدون‌تردید کلمهٔ لغا بمعنی خدا و امیراست و ترکیب بغاتکین ترکیبی‌است کوشانی هپتالی زیرا در نوشته‌های کوشانی چنانکه در سنگ‌نوشته‌های روزگان محلی بوده‌است در کوهساران شمال شرقی قندهار بهمین معنی آمده است. رجوع فرمائید به‌صفحهٔ ۱۰ رسالهٔ هفت کتیبهٔ قدیم ازپوهاند حبیبی».

کلمهٔ بیغو ۱

اما درمورد کلمهٔ بیغو که در ص۰٤۷ سطر ۱۷ کتاب بیهقی آمده‌است «ونامه برین جمله بود: الی حضرة الشیخ‌الرئیس الجلیل السید مولانا ابی الفضل سوری من‌العبید بیغو وطغرل وداود موالی امیرالمؤمنین».

استاد فیاض در تعلیقات بیهقی مرقوم داشته‌اند «این کلمه همه‌جا درنسخه‌های‌ما بهمین‌شکل‌است یعنی به‌تقدیم‌باء بر یاء در بعضی کتابها به تقدیم یاء آمده ازجمله در اخبارالدولة سلجوقیه چاپ مصر و در راحة الصدور استاد بارتلد این‌کله را بیغو با باء فارسی مقدم بر یاء میخواند ولی یبغوراهم احتمال میدهد. اجمال آنکه این‌کلمه هنوز معلوم نیست ومحتاج به‌تحقیقات لغوی دیگری‌است.» هیوان تسنگ زائر چینی که در ٦۳۰

میلادی از سرزمین افغانستان گذشته و خاطرات خودرا برشتهٔ تحریر درآورده می‌نویسد : «شهر قندوز که به‌لهجهٔ محلی کهن‌دژ خوانده میشود درتحت تسلط خانی بود تاردوشاد که در قندوز امارت داشت پسر یبغوی ترك و داماد خان طرخان بود و تخارستان را برسم تیول در اختیارداشت تاریخ افغانستانی‌کهزاد جلد دوم‌ص۴۹۱ ونیز ازآثاربازماندهٔ تکین‌شاهی‌ها برمی‌آید که خود را یبغو میخوانده‌اند به‌تقدیم یاء بر باء در ص.۵۲۰ تاریخ افغانستان آمــده‌است: در اوائل قرن هشت میلادی آخرین یبغوی تکین-شاهان شه‌لی‌مانك کیالویاسری منگله‌نامیده‌میشد (ص.۵۲ تاریخ‌افغانستان جلددوم نوشتهٔ کهزاد).پس تردید نیست که کلمه یبغواست نــه بیغو و آن عنوان شهزادگان کوشانوهیتالی نیز بوده‌است .

قلعهٔ نغر

درتاریخ بیهقی آنجا که از حرکت مودود و خواجه احمد از غزنین سخن میرود آمده‌است . «روز دو شنبه غرهٔ صفر امیر ایزدیار از نغر به غزنین‌آمد وامیررابدید وبازگشت ودرشب امیرمحمدرا آورده‌بودند از قلعهٔ نغر درصحبت این‌خداوندزاده وبرقلعهٔ‌غزنین‌برده وستکوی‌امیرحرس‌بروی موکل بود و چهار پسرش را که همراه آورده بودند احمد و عبدالرحمن و عمر و عثمان درشب بدان خضراء باغ پیروزی فرودآوردند.» واین دروقتی بود که سلطان مسعود ازسلجوقیان شکست خورده و میخواست از غزنــه بهندوستــان رود مصححان فاضل تاریخ بیهقی در ذیل نام نغر نوشته‌اند: قال یاقوت نغر بالتحریك مدینة ببلادالسند بینها وبین غزنین ستة ایام».

باید بخاطر داشت که نغر قلعهٔ مشهور ومستحکمی بوده‌است ازآثار کوشانیان درمجاری دریای کورم و توچی که بنام نغر یا نغــرکوت خوانده میشد وزمانیکه مسلمانان شهــرهای زابل و کابل را گشودند بازماندگان

شاهزادگان کوشانی نژاد این‌شهرها بدین وادی‌بین توچی وکوبل پناه‌بردند و بیشتر آنها در نغر پناهگاهی داشتند اکنون بقایای درهم‌ریختهٔ این‌حصار موجوداست و ازآن تا این زمان سه‌کتیبه بدست آمده‌است.
لازم‌است یادآور شود که وادی توچی وگومل بر شاهراه قدیم غزنه به هندوستان و وادی سند واقع بود و از زمانهای باستانی اهمیتی داشت مسلمانان از همین راه بهند رفتند و زائران چینی هم ازاین شاهراه‌ها بهند رفت‌وآمد داشتند گذرگاه لشکریان غزنوی وغوری و تیموری و بابر نیز وادی گومل و توچی بود چنین استنباط میشود که‌وادی گومل وایریوب تا کناره‌های سند ولایتی را تشکیل میداد که درآن یکی از شاهزادگان دودمان کوشانی و هفتالی هیاطله در سال ۹۰۸ میلادی حکم میراند.

در این‌وادی سه‌سنگ نبشتهٔ مهم به سه‌رسم‌الخط عربی، هندی، یونانی بدست‌آمده‌است که در روشن‌شدن تمدن و فرهنگ اوایل اسلامی تاعصر غزنوی سخت مؤثر است.

اما دربارهٔ نغر بسیاری از مورخان ونویسندگان کتب عربی و فارسی مطالبی نوشته‌اند ازجمله بیرونی در ۴۲۲ هجری مینویسد چنین شنیدم که نسب‌نامهٔ کابلشاهان را بر دیبائی نوشته‌اند که در قلعهٔ نغرکوت محفوظ بود ومن خواستم آنرا ببینم ولی بنا بر سببهائی بدان موفق‌نشدم.کتاب‌الهند ۳۴۹.

دراینکه شاهان کابل یا کابلشاهان از خاندان کوشانی بوده‌اند امروزه تردیدی نیست. رجوع شود به‌رتبیل شاهان کابل، مقالهٔ‌کهزاد احمدعلی. (درکابل کالنی ۱۳۲۰) صفحات ۱۳۸–۱۵۹ ونیز محمدبن منصورمبارکشاه مشهور به‌فخر مدبر درحدود سال ۶۲۷ هجری داستان کودکی را بنام رمضان نوشته و اورا نغری خوانده‌است (آداب‌الحرب ص ۴۸۲).

شرف‌الدین علی یزدی درذکر سفر امیرتیمور به‌هند از نفر یادکرده مینویسد :

درروز شنبه ۱۸ ذیحجه سنهٔ ۸۰۰ هجری به‌خطهٔ شنـوران رسید (مقصود امیر تیموراست) و روز دیگر به‌قلعهٔ نفر رفت کـه پیش ازاین از مقام کابل امیر سلیمان‌شاه با لشکر خراسان بدینجا فرستاده شده وقلعه را عمارت کرده‌بودند . امیرتیمور در غرهٔ محرم ۸۰۱ هجری شاه علی فراهی را با ۵۰۰ نفر پیاده در قلعهٔ نفر بگذاشت وخود وی به‌بانو (بنون) وبه‌کنار دریای سند وگذرگاه نیلاب رسید (ظفرنامه ۲/۳٦ به‌بعد)

بابر در تزوك خود مینویسد : ازطرف هندوستان چهار راه برآمده یك‌راه از لمغانات درین‌کوههای خیبر اندك کتلی هست یك راه دیگربنگشس است یك‌راه دیگر راه نغراست یك راه دیگر راه فرمـل‌است . (۸۲، توزك بابری) . در تذکرهٔ همایون و اکبر تألیف بایزید بیات مکرر ازاین قلعه یاد شده‌است رجوع‌شود به ص۷٤، ٥٤، ۱٥۰، ۱٦۷، ۱۷۱. بایزید مینویسد : بعضی ازلشکریان همایون ازراه کتل گردیز متوجه نغرشدند و از آنجا به بلندخیل رسیدند .

بنا برآنچه گذشت قلعهٔ نغر همانطور که‌اشارت رفت ازآثارکوشانیان وپناهگاه آخرین شاهزادگان کوشانی پس‌ازاسلام بود و نسب‌نامهٔ شاهان کابل و کابلشاهان نیز درآنجا قرار داشت .

درمیش‌بت

در صفحهٔ ۱٦ تاریخ بیهقی کلمهٔ درمیش‌بت‌ودر صفحهٔ ۱۱۹ در ذکر جنگ مسعود در غور آمده‌است : «وزین ناحیت تاجـروَس که‌درمیش‌بت آنجا نشستی ده‌فرسنگ بود قصدی و تاختنی نکرد (مقصود مسعوداست) که این درمیش‌بت رسولی فرستاده‌بود وطاعت وبندگی نموده و گفته کـه

چون امیر بهرات بازشود بخدمت پیش‌آید و خراج بپذیرد . استاد فیـاض درذیل این‌لغت توضیح داده‌اند «کذا در فاویح . مو درمتن . رئیس بت در حاشیه رمیش‌بت یب دربیش‌ربت احتمال میدهم که صحیح همان شکل متن باشد یا «درمیش‌تب ودرهرحال درمیش گویا عنوان یا لقبِ شخص‌است رك : تعلیقات» .

واما بایدگفت که‌کلمهٔ درمیش را اگر ترکی‌تصورنمائیم بمعنی‌ایستاده است ومفهوم مناسبی نمیتواند داشته باشد بنده حدس میزنم کلمهٔ میش «مینن» باشدکه درسنگ‌نوشته‌های‌کوشانی توچی وزیرستان «وادی‌توچی و زیرستان و گومل بر شاهراه قدیم غزنه بهندوستان و وادی سند واقع بود» بمعنیِ قبول‌و پذیرفتن و دوسته داشتن وگرویدن‌است که در السنهٔ هندی مانندا از همین ریشه وبهمین معنی‌است وبا الحاق کلمهٔ‌ویگ درماقبل آن بصورت ویگ مینن یعنی یکتاپرست عنوان و لقبِ شهزادگان کوشانی بوده‌است ؛ واما کلمهٔ بت :

در سنگ‌نوشته‌هـای جفتو (شمـال غربی غزنی) که بازمانـده از شهرزادگان‌کوشانی‌است بدBod آمده‌است‌که درسنسکریت بمعنی‌هوشیار، دانشمند، ولی، آموزگار و مظهرِ نهم و پشنو بود و تاکنون هم بُـد بضم‌اول دربعضی از لهجه‌ها چون پشتو صفت شخص فکور و داناست و تازیان که این نام را ازمردم خراسان شنیده‌بودند آنرا بضم اول بیـان میداشتند . محمدبن احمد خوارزمی گوید :

البُـد ضنم‌الهندالاکبر.الّذی یحجونه ویسمی کل صنم بداً .

مفاتیح‌العـلوم ص٧٤ و تلفظ بُـد را به تشدیـد دال از آنرو ضبط نموده‌اند که به‌تلفظ اصلیِ هندی آن نزدیك باشد و جمع عربی آنرا بدده و ابداد گفتند که‌بت در زبان دری ازاین ریشه ساخته شده‌است و چـون

مجسمه‌های بودا را برای پرستش در معابد (سنگار امه) میگذاشتند بعدها هرمجسمه را بت گفتند پس. کلمهٔ میش‌بت یا درمیش‌بت بنظر بنده یکی از القاب شهزادگان کوشانی‌است و بمعنی دوستدارندهٔ بت و پرستندهٔ آن است وچون کوشانیان از عهد کنیشکای کبیر «پایان قرن اول و آغاز قرن دوم بعدازمیلاد» دیانت بودا را آئین رسمی خویش ساخته بودند ازاینرو حمایت این مذهب‌را برعهده داشتند وخود را بدین القاب می‌ستودند و بدان کسب افتخار وشهرت میکردند.

کلمهٔ رتبیل

استاد فیاض درتعلیقات بیهقی ص۶۹۳ نوشته‌اند ص ۳، ص۱۷ :
در احتمالاتی که راجع به‌این کلمه درحاشیه داده شده‌است بهتر از همه ظاهراً «رتبیل» است ... الخ . این خاندان بیشك یکی از دودمانهای کوشانی محسوب میشوند زیرا مورخان عصر کوشانی را به‌سه‌دوره: کوشانیان بزرگ،کوشانیان خرد یاکیداری‌ها وبازماندگان کوشانیان‌خرد (رتبیل‌ها) تقسیم کرده‌اند . رتبیل لقب خاندان شاهان زابل بود که بر زابلستان و رخج و زمانی بر کابل حکومت داشتند و از شهزادگان کوشانی بودند و اکثر ایشان آئین بودا داشتند سرانجام درحدود سال ۲۵۸ هجری بدست یعقوب لیث صفار برافتادند . عوفی در جوامع‌الحکایات جنگ رتبیل شاه کابل ویعقوب لیث صفاری را چنین آورده‌است :

آورده‌اند که یعقوب لیث آفریدگار تعالی اورا همتی عظیم داده بود چنانکه خودرا از حضیض مذلت بأوج رفعت ودولت برآورد و بسیار خطرها التحام کرد تا کارش از ارتکاب ممالك اداکرد وچون صالح نصر از پسر بگریخت و به‌رتبیل پیوست و اورا تحریض کرد تا لشکرها جمع کرد

و روی بدفع یعقوب آورد و رتبیل گفت چگونه باید کرد گفتند کـه روی بهجهاد بایدآورد اگرچه لشکر تواندگسست ولیکن اعتماد برفضل حق‌تعالی باید و بهر مکر و خداع که خصم را مقهور توانی‌کرد از مصاف برنبایدگشت پس یعقوب لشکر عرض خواست هزار سوار بیش نبودند و روی بمصاف رتبیل نهاد و چون به‌بست رسید برای ایشان تماخره میزدند و گفتند بدین قدر لشکر با رتبیل مصاف خواهدکرد پس یعقوب روی به‌جبلت و تدبیر آورد دوکس از معتمدانِ خـودِ برسالت نزدیك او فـرستاد و اورا گفت میخواهم که بخدمتِ تو پیوندم و درپیشِ تو جان‌سپاریها کنم و من‌اینقدر دانم که مرا مجال مقاومتِ تو نباشد و اگر من بگویم که بخدمتِ او میروم این‌لشکر مرا متابعت نکنند وتوانذکه‌مرا و اتباع مـرا بکشند و من با این جماعت میگویم که با او مصاف خواهم‌کرد تا ایشان با من موافقت بـاید کرد و چون رسولان یعقوب به‌رتبیل رسیدند و رسـالت ادا کردند رتبیل این معنی عظیم موافق نمود چه ازدست یعقوب در رنج بود و هـر وقتی بولایتِ او تاختنی‌کردی وطرفی از ولایتِ اوبردی پس رسولان‌را خوش‌دل بازگردانید و به‌یعقوب پیغامها فرستاد و وعده‌های خوب داد و اورا بـه توبت امیدوار گردانید و یعقوب رسولان میفرستاد و با لشکرِ خود میگفت چون خصم بطاعت آمد محاربت را ترك بایدگفت و روی بجهت مـلاقات چنین‌کردند و رتبیل را قاعده بود که بر اسب بنشستی و تخت او جماعتی از مفردان بر دوش نهادندی و او بر آن تخت نشستی چون صفها راست کردند و رتبیل بر تخت نشست و لشکررا بفرمود تا از دوطرف تختِ او صف زدند یعقوب با سه‌هزار مرد شمشیرزن خونخوار درمیان هر دوصف درتاختند و تیرها از پس اسب میکشیدند و زره‌ها درزیر قبا پوشیده و شمشیر درنهادند و روی‌زمین ازخونِ دشمنان رنگ دادند و کفار چون

سر رتبیل را بدیدند روی بهزیمت نهادند وآنروز قتلی عظیم‌رفت وعروس
فتح از زیر نقاب بیرون‌آمد و یعقوب با فتحی تمام بازگشت و روز دیگر
باشهزار سوارکفار به‌سیستان‌فرستاد و شصت مقدم‌برشصت درازگوش
نشاند وآن گوشهای کشتگان درگردن ایشان حمایل کرد و به‌بست فرستاد
وآن خزائن و اموال یافت که‌او هم از ادراك‌آن عاجز ماند (جوامع‌الحکایات
نسخهٔ موزهٔ کابل وبه‌نقل از جلد دوم تاریخ افغانستان کهزاد ص۵۵۵) . از
بیان عوفی چنین استنباط میشود که رتبیل کوشانی بر آئین بودا بود زیرا
منابع دیگر نیز مؤید این نکته‌است چه مورخان یادآور شده‌اند که‌یعقوب
بعداز فتح کابل بت‌هائی را به‌غنیمت برده به‌بغداد فرستاد و دور نیست
که بتهای مذکور از بتخانهٔ دهکدهٔ شیوتی که اکنون در ۹کیلومتری جنوب
کابل واقع‌است بدست آمده‌باشد .

محمدجواد شریعت
دانشگاه اصفهان

افعال متعدی و طرز استعمال آنها در تاریخ بیهقی و مفعول بیواسطهٔ آنها

یکی از ویژگیهای نثر تاریخ بیهقی، طرز استعمال افعال در این کتاب است. و چون یکی از مشکلات تدوین دستور زبان، ارتباط مفعول بیواسطه با فعل متعدی است، از این جهت می‌توان با مقایسهٔ افعال متعدی کتب مختلف و ارتباط آنها با مفعول بیواسطه و طرز استعمال آنها، این گوشهٔ تاریك دستوری را روشن کرد.

برای این‌که موضوع از هرجهت واضح باشد، معلومات و مجهولات مساله را درآغاز کار باید معین کنیم و آنگاه به‌بررسی آن بپردازیم:

می‌دانیم که تنها افعال متعدی احتیاج به‌مفعول صریح یا بیواسطه یا مستقیم دارند و افعال لازم احتیاجی به‌مفعول بیواسطه ندارند، زیرا عمل در خودِ فاعل‌است و تجاوز نمی‌کند.

بازهم می‌دانیم که مفعول بیواسطه یا شخص‌است، یا حیوان، یاچیز و یا یکی از مفاهیم معنوی. بعبارت دیگر بعد از هر فعل متعدی می‌توانیم سؤال‌کنیم: «چه‌چیزرا؟» یا «چه‌کس‌را؟»

بعضی از افعال متعدی مفعول بیواسطهٔ شخصی ندارند، یعنی این که بعد از آنها نمی‌توان پرسید: «چه‌کس‌را؟» ـ یا آن‌که عادةً نمی‌توان

چنین سؤالی کرد ــ مانند : «نوشتن» و «خوردن» ، کـه بعد از «نوشتن» نمی‌توان سؤال کرد «چه‌کس را؟» و بعد از خوردن عادةً نمی‌توان چنین سؤالی کرد .

وقتی بخواهیم فعل لازمی را متعدی کنیم ، ریشهٔ ظاهری یا دستوری آنرا پیدا می‌کنیم و پس از آن «اندن» یا «انیدن» می‌افزاییم مانند : دویدن (دواندن ــ دوانیــدن) رسیدن (رساندن و رسانیدن) نشستن (نشاندن ــ نشانیدن) گاهی فعل متعدی را دوباره متعدی می‌کنند ، و این درصورتی است که فعل متعدی مفعول بیواسطهٔ شخصی نداشته‌باشد (چه کلاً و چه عادةً) بنابراین «نوشتن» و «خوردن» بصورت «نویساندن» و «خورانیدن» درمی‌آید تا مفعول شخصی پیدا کند ، این مفعول شخصی اگر چه ظاهراً بصورت مفعول‌بواسطه هم باشد ، در حقیقت مفعــول بیواسطهٔ شخصی است .

بطور خلاصه معلومات ما در این‌مورد مطالب ذکرشده‌است .

موضوع مهمی‌که باید دربارهٔ آن مطالعه کرد این‌است‌که آیا مفعول بیواسطه درچه مواردی می‌تواند حرف «را» بدنبال خود داشته باشد و در چه‌مواردی نمی‌تواند . و در چه‌مواردی هردو وجه جایزاست ؟

در تاریخ بیهقی مجموعاً ۹٦٤۳ بار فعل متعدی استعمال شده‌است و این افعــال و مفعول بیواسطهٔ آنهارا می‌توان به‌چنــد دستهٔ زیر تقسیم کــرد :

✻ ۱ــ افعالی‌که مفعول بیواسطهٔ آنها یك‌یاچند جمله و حتی یك‌نامه یا یك داستان‌است (که طبعاً نمی‌تواند مفعول بیواسطه دراین حالت دارای حرف «را» باشد) مانند :

نبشتند بندگان از تکیناباد ... که پس‌ازاین چون فرمان عالی دررسد...
۱

الخ (ص۲ــس٤)

و وی گفت :اورا بگوزگانان بازبایدفرستاد با کسان... الخ (ص۳ــس۱۳)

از عبدالرحمــن قوال شنیدم گفت امیرمحمّد روزی دوسه چون... الخ (ص٥ــس۷)

و یاد کرد در نامهٔ خویش که چون نامه ازتکیناباد برسید ... الخ (ص٦ــس٥)

در وقت مثال داد تا برقلعت دهل وبوق زدند (ص٦ــس۱۱)

و بداند که همه‌شغل ملك بدو مفوّض خواهدبود (ص۸ــس۳)

و پنداشت که مگر با تدبیرما بندگان تقدیرآفریدگار برابر بود(ص ۹ ، س۱)

باز نمائید که رأی خداوند سلطان بباب وی‌سخت‌خوبست(ص۱۰ــس٤)

می‌خواهم که داد این‌تاریخ بتمامی بدهم (ص۱۱ــس۱۷)

طمع دارم بفصل ایشان که مرا ازمبرمان نشمرند (ص۱۱ــس۱۹)

فرمود تا به‌هراة بدرگاه حاضر شوند (ص۱۲ــس٤)

و غنیمت دارد که ما ازاینجا بازگردیم (ص۱٤ــس۱۹)

ازین پیش دراین مجلد بیاورده‌ام‌که چون امیرمسعود رضی‌الله‌عنه ازغزنین قصد بلخ کرد (ص۳۱۹ــس۱۱)

وزیر استادم را گفت چون می‌بینی حالها ؟ (ص۵۸۹ــس۸)

اختیار کرد که، رسولی ازآن خــوارزمشاه بــا رســولان وی باشــد (ص٦۷۰ــس١٤)

این بزرگان گفتند این حال چه‌حال‌است که تازه‌گشت (ص۲۰۲ــس۸)

*۲ــ افعالی که مرکبند و مفعول بیواسطهٔ آنها میان دو جزء فعل

مرکّب قرارمی‌گیرد و مضاف‌الیه قسمت اول فعل می‌شود (این‌نوع مفعول بیواسطه نیز غالباً دارای حرف «را» نمی‌باشد) مانند :

فوج فوج قصد خدمت درگاه عالی ... کنند (ص۲—س۶)

می‌خواهم که داد این تاریخ بتمامی بدهم (ص۱۱—س۱۷)

چون قصد رفتن کرد (ص۲٤٥—س۱۰)

نشان پورتگین آنجا دادند (ص٥٦٦—س٦)

※ ۳— افعالی که مرکبند و مفعول بیواسطهٔ آنها میان دو جزء فعل مرکّب قرار می‌گیرد ولی مضاف‌الیه قسمت اول فعل نمی‌شود (این‌نوع مفعول بیواسطه نیز غالباً دارای حرف «را» نمی‌باشد) مانند :

صواب جز بتعجیل رفتن نبینم (ص۱٤—س۱٥)

(این نوع در تاریخ بیهقی بسیار به‌ندرت استعمال می‌شود ، و شاید این موردهم اشتباهی در نسخه باشد)

※ ٤— افعالی که مفعول بیواسطهٔ آنها بیش از یك جزء دارد ، یعنی از یك یا چند مضاف یا موصوف و یك یا چند مضاف‌الیه یا صفت تشکیل شده‌است و این مفعول بیواسطه دو حالت دارد :

الف : بدون حرف «را» مانند :

در وی سخنی ناهموار گوید (ص۳—س۲)

مبشّران مسرع از خیلتاشان سوی غزنین فرستادند (ص٤—س۸)

تا تفت غم بنشاند (ص٥—س۱٥)

صدقات بسیار دادند (ص٦—س٤)

چون بوسعید نام سلطان بگفت (ص۷—س۱٦)

عذر گناه‌کاران بپذیریم (ص۱۸۱—س۹)

این حدیث بردارکردن حسنك بپایان آوردم (ص۱۹٦—س۱٦)

تا سخن ایشان بشنوی و همگنان را باز گردانی (ص٤٥٢—س١٢)
مصلحت ما نگاه داری (ص٤٦٨—س١٨)
صلاح کار باز نمایی (ص٥٨٠—س٢٠)
که در عمر خویش مانند آن‌کس یاد نداشت (ص٥٦٦—س٤)
و امیر خراسان دل هردو نگاه می‌داشت (ص٦٤٠—س١٣)

ب : با حرف «را» :

وخدای عزوجل شاخ بزرگ را از اصل ملك ... به‌بندگان ارزانی داشت (ص٣—س٨)
وسه خیلتاش مسرع رانیزهم ازین‌طراز بغزنین فرستادند (ص٤—س١٢)
و همهٔ بزرگان سپاه را از تازیك و ترك با خویشتن برد (ص٨—س٩)
و حق بزرگیت را نگاه دارد (ص١٠—س٧)
بکتگین کدخدای خویش را باایشان نامزد کرد (ص١٠—س١٠)
و گفت خیل خویش را نگاه دار (ص١١—س٧)
و پس فردا مرگ اورا آشکار کنیم (ص١٢—س١٠)
و نائب‌برید را بخواندم (ص٣٣٢—س١٢)
بوالفتح رازی را می‌پسندم (ص٣٣٧—س١)
استادم را بخواند (ص٥٣٦—س٢٠)
و قضاء آمده را باز نتوان گردانید (ص٦١٥—س٢١)

* **٥ــ** افعالی که مفعول بیواسطهٔ آنها بیش از یك جزءاست . اما یا بطریق عطف یا بـدَل هستند و مفعول‌بیواسطهٔ اینها به سه‌دسته تقسیم می‌شود :

الف : بدون حرف «را» :

و بسیار درم ودینار نثار کردند (ص٤—س١٥)

و شرابداران شراب و انواع میوه و ریاحین می‌بردند (ص۵—س۵)
و ولایت تکیناباد وشحنگی بست‌بدو مفوض کردیم (ص۹—س۷)
و چون خدای عزوجل بدان آسانی‌تخت وملك بما داد ... (ص۱۸۱—س۸)
کسانی‌که شهرها ودیهها وبناها وکاریزهاساختند... (ص۳۳۵—س۷)

ب: با حرف «را»

اولیا وحشم وفوج‌فوج لشکر را گسیل کند (ص۸—س۱)
و امیر جلیل، برادر، ابواحمد را بخواند (ص۸—س۱۲)
سپاه‌سالار تاش فراش را آنجا یله کند (ص۱۲—س۱۵)
و خاص وعام را برمن بیرون آری (ص۳۳۵—س۱٤)

ج: باتکرار حرف را در آخر هریك از مفعولهای بیواسطه:

سپاه‌سالار تاش را وآلتون‌تاش حاجب بزرگ‌را ودیگر اعیان ومقدمان را بخوانید (ص۱٤—س۸)
امیر در شراب بود خواجه را ومرا باز گرفت (ص۳٤۱—س۱۱)
(این‌نوع نیز بسیار کم‌است)

✻ ۶— افعالی که مفعول بیواسطهٔ آنها بعد از «این» یا «آن» (اسمهای اشاره) آمده‌است و این نوع نیز بدو قسم تقسیم می‌شود:

الف: بدون حرف «را»

ناچار بباید نشست و آن تخت بیاراست (ص۳—س٤)
وآن حالها به‌شرح باز نمود (ص۷—س۷)
چون این نامه‌بشنودند (ص۹—س۱۲)
می‌خواهم که داد این تاریخ بتمامی بدهم (ص۱۱—س۱۷)
این خبر به‌کسری نوشیروان بردند (ص۳۳٤—س۳)
اگر بینی آن معجون مارا بیاموز (ص۳۳۶—س۹)

این قصّه نبشتم تا هرکسی بداند (ص۰۶٤۰ــس۳)

ب : با حرف «را» :

و این بشارت را به‌سند و هند رسانند (ص٤ــس۱۰)

گفت این نامه را گوئید اگر باید فرستاد ... (ص۹ــس۱۳)

آن پادشاه را بباغ پیروزی دفن کردند ... (ص۱۳ــس۱۰)

همه عالم این قلب را نتوانند جنبانید (ص٥٧٤ــس۲۰)

این نامه را نبشتم به‌عذر این‌حال (ص٦۳٤ــس۱۹)

✻ ۷ــ افعالی که مفعول بیواسطهٔ آنها بوسیلهٔ جمله‌ای تشریح شده است (این مفعولهای بیواسطه نیز به‌دودسته تقسیم می‌شوند)

الف : بدون حرف «را» :

و آنچه گفته‌اند که غمناکان را شراب بایدخورد تا تفت‌غم بنشاند بزرگ غلطی‌است (ص٥ــس١٤)

تا آنچه باید گفت باوی می‌گوید (ص۱۰ــس۷)

لشکر که باتو به‌پای قلعت‌است به‌لشکرگاه باز فرست (ص۱۱ــس۸)

اکنون پیش گرفتم آنچه امیرمسعودرضی‌الله عنه کرد و بردست وی برفت (ص۱۲ــس۸)

کاری که کرده‌بودند یاد آورده (ص٥۸۳ــس۱)

و آخورها که کرده‌بودند بکنده و امیر را از این خوش‌آمد (ص٦۰۷ ، س ١٤) .

ب : با حرف «را» :

و کسانی را که رای واجب کردی ازاعیان و مقدمان لشکر بخواندیمی (ص۸ــس۱٦)

و لشکر را که با وی بود به‌لشکرگاه فرستاد (ص۱۱ــس۹)

فرمود تا سبک‌ترو رکابدار را که‌آمده‌اند... نامزد کنند تاپوشیده بااین

ملطفه از غزنین بروند (ص۱۳ــس۱۵)

سالار ولشکر را که نامزد کرده بودند تا به‌آلتونتاش پیوندند دیه‌ن گرفت (ص۲٤۲ــس۳)

و دیگر متقدمان را که نامزد این جنگ بودند خلعتها دادند (ص۴۸۳ــس۲)

* ۸ــ افعالی که مفعول بیواسطهٔ آنها یك کلمه‌است و این مفعولِ بیواسطه دو قسم استعمال دارد:

الف: بدون حرف «را»

اندر آن فرمانی از آنِ خداوندِ ماضی رضی‌الله عنه نگاه داشتنید (ص٤ــس٤)

سودا غلبه کند و علتی آرد (ص۵ــس۱۰)

گفته بود تا نامها نبشتند (ص٦ــس۵)

بدان وقت که رسول فرستاد (ص۹ــس۱۳)

زمین بوسه داد (ص۱۱ــس۷)

ملطّفه مرا داد (ص۱٤ــس۱۱)

ما این بنشابور شنیده بودیم (ص۱۸۱ــس۱۰)

تا اشتران گیاه می‌یافتند و علف‌توانستند آورد (ص۵۷۲ــس۲۱)

و یزدان‌فتح ارزانی داشت (ص۵۷۵ــس۱۵)

ب: با حرف «را»:

تا حالها را چون از ایشان پرسیده آید شرح کنند (ص٤ــس۲)

امیر محمد سخت نیکو می‌داشتند (ص۵ــس٤)

جمله ... بخدمت آمدند ما را بگردانیدند (ص۷ــس۳)

لشکر را باز گردانند (ص۸ــس۵)

تا سخنِ ایشان بشنوی همگنان را باز گردانی (ص۲٤۵ــس۱۲)

پس کودک را بیدار کردند (ص۵٦۷ــس۱۰)

امیر پیادگان‌را فرو فرستاد (ص۵۷۵ــس٦).

و نماز دیگر اعیان را بخواند (ص۵۷۹ــس٤)

وی را احماد کرد (ص٦۰۷ــس۱٤)

و مردم‌را به‌دل مردم خوانند (ص٦٦٦ــس۱)

*۹ــ حذف مفعول بیواسطه به قرینه :

و اگر ازجانبی خبری تازه‌گشتی‌باز گفتندی (آن‌خبررا) (ص۵ــس۲)

شراب باید خورد تا تفت غم بنشاند بزرگ غلطی‌است ، بلی درحال بنشاند (تفت غم را) (ص۵ــس۱۵)

علی نامه به‌خط امیرمسعود که ایشان ندیده بودند(آنرا) به‌بوسعید دبیر داد تا (آنرا) برخواند (ص۸ــس۱۰)

و آن را بابی جداگانه کردم چنانکه دیدند و خواندند (آن باب را) (ص۱۲ــس۲)

پس ملطفه خرد به‌من انداخت گفت بخوان (آنرا) باز کردم (آنرا) (ص۱۳ــس۷)

این ملکه نصیحتی کرده‌است و سخت به‌وقت آگهی داده (مطلب را) (ص۱٤ــس۱۲)

و مشرفان گماشت که انفاس وی می‌شمرند و بدو می‌رسانند (کارها و سخنان اورا) (ص٦۳۳ــس۲)

و این عشوه داده بودند و ما بخریده بودیم (آنرا) (ص۵۷۱ــس۱۰)

با مطالعهٔ این نــه مورد چنین نتیجه گرفته می‌شود که :

۱ــ اگر مفعول بیواسطهٔ فعلی جمله باشد طبعــاً بدون حرف «را» استعمال می‌شود .

۲ــ در افعال مرکّبی که مفعول بیواسطهٔ آنها میان دو جزء فعلِ مرکّب قرار می‌گیرد غالباً حرف «را» استعمال نمی‌شود .

۳ــ اگر چند مفعول بیواسطه برای یك فعل وجود داشته باشد حرف «را» در آخر هریك از آنها قرار می‌گیرد .

٤ــ در بقیّهٔ موارد گاهی بعد از مفعولِ بیواسطه حرف «را» می‌آید و گاهی نمی‌آید ، چه آن اسم معرفه باشد و چه نکره . ولی وقتی حرفِ «را» استعمال می‌شود معرفه بودن غلبه دارد .

بطور کلی می‌توان گفت که در مواردی‌که مفعولِ بیواسطه معرفه‌است اگر یکی از علامت‌های معرفه را دارا باشد ، گاهی حرف «را» استعمال می‌شود و گاهی نمی‌شود .

امادرصورتیکه علامت معرفه بر سرِ اسم نباشد آوردنِ حرفِ «را» غلبه دارد .

و وقتی که مفعول بیواسطه نکــره باشد ، گاهی با همان علامتِ نکرهٔ حرف «را» هم می‌آید .

ولی در صورتیکه علامت نکره وجود نداشته باشد برای نشان‌دادنِ نکره‌بودنِ آن ، حرف «را» استعمال نمی‌شود .

بعضی از اوقات مفعول بیواسطه (از نظر شکل ظاهری) با فعل مجهول می‌آید که بحث در این‌باره از حوصلهٔ این نوشته خارج‌است .

محمّد شفیعی ✱
دانشگاه پهلوی، شیراز

تراژدیهای تاریخ بیهقی

ابوالفضل محمدبن حسین بیهقی که در سال ۳۸۵ در حارث‌آباد بیهق متولد شده سالهای سال بسمتِ دبیری دیوانِ رسالتِ محمود و مسعود غـزنوی زیـرنظرِ بونصر مشکان و بوسهل زوزنی بخدمت دیوانی اشتغال داشته‌است .

وی باقتضای شغل خویش همواره بذکر حوادث تاریخی دربارهای غزنوی و یادداشت‌کردن وقایعی‌که در زمان اقتدار سلاطین نـام‌آورِ این خاندان بوقوع پیوسته، همت گماشته‌است . مجموع این یادداشتها کتابی است پر ارج و بزرگ بنام تاریخ بیهقی ، که بدون تردید از شاهکارهای ادبی زبانِ شیرینِ پارسی‌است . بیهقی بـاجمع‌آوری این نوشته‌ها اولاً یك مجموعهٔ نفیس از نثر فارسی را بیادگار گذاشته و ثانیاً بصورت یك مورخ صریح و شجاع تمام رویدادهای عمر خودرا جمع‌آوری کرده‌است . دربارهٔ ویژگیهای ادبی و خصوصیات تاریخی این کتاب تحقیقات فراوان شده‌است و من در این کنگرهٔ بزرگ که بمنظور تجلیل‌مقام وتعظیم شخصیت این هنری مرد بزرگ ، که از افتخارات تاریخ این سرزمین میباشد تشکیل شده بنکاتی چند که بر اثر تصفّح و مطالعهٔ‌مجددِ این‌اثرِ ارجمند دریافته‌ام اشاره میکنم .

همهٔ آشنایان بکتب تاریخ باین نکته وقوف دارندکه مورخان ووقایع‌نگاران این مرزوبوم هریك بشیوه‌ای در بازگوکردن رویدادهای تاریخی همت کرده‌اند. گروهی بفلسفه وقوع حوادث در قلمرو (فلسفه تاریخ) توجه داشته و جماعتی تنها بذکر بروز اتفاقات مهم در حوزهٔ (واقعه‌نگاری) اکتفا کرده‌اند. در بعضی از کتب تاریخی بهیچ‌روی شخصیت مورخ ویانویسنده در آثاری که پدید آورده دخالتی ندارد. بدانگونه‌که‌گروهی ازتاریخ‌نویس‌ها دور از تعصب شخصی و اظهار نظر فردی تنها بنقل وقایع و یا ذکر تاریخ وقوع حوادث از قبیل سفرها، جنگها، فتوحات و شکست‌ها و نظائر این امور قناعت کرده‌اند. بدیهی‌است این نوع کتابها تنها از نظر آگاهی آیندگان بوقوع حوادثی که بر مرزوبومشان گذشته قابل استفاده است اما بیهقی بدانگونه که من شناخته‌ام تنها یك مورخ ادیب نیست. اندرزگوئی‌است صمیمی، واقعه‌نگاری‌است پراحساس ومورخی‌است صاحب‌نظر و با هدف و این واقعیت را در تمام کتاب تاریخ بیهقی بخصوص در مواردی که آن موارد را تراژدی‌های تاریخ بیهقی نام نهاده‌ام ده‌ها بار بمعاینه دیده‌ام. در تمام روایات و اخبار و وقایع و حوادثی که چه در خصوص مرگهای عادی و طبیعی و چه در زمینه اسارتها و در بندبودن‌ها، مثله‌کردن‌ها و بدار آویختن‌ها و همهٔ حوادثی که بمرگ و نیستی فردی شاخص و یا گروهی انبوه منتهی میشود تنظیم گردیده، همه‌جا از اول داستان آغاز میشود. ابتدا شخصیت فکری وموقع اجتماعی‌فردمشخص‌میشود و مورخ بزرگ بدون پرده‌پوشی ومحافظه‌کاری درکمال صراحت عقیدهٔ خودراابرازمیدارد. اوضاع آشفته زمان و عهد غزنویها، موقع سیاسی دربار آن عصر، وضع روحی و علمی کارگزاران و دبیران و مترسلان درباری، بصورت تابلوهای جاندار و خیره‌کننده‌ای ترسیم شده‌است:

بیهقی نه مانند مورخانِ عادی و معمولی که صفحات تاریخ را برای خوش‌آمد پادشاهان عصر آراسته و یا برای پرکردنِ اوراقِ دیوان و دفتر خامه بدست گرفته‌اند ، بلکه مانند یك معلم اخلاق ، یك اندرزنویسِ مؤمن و صاحب‌نظر ، بکاری بزرگ دست یاخته‌است و این حقیقت بویژه ازسطور آخر پایان داستانها مخصوصاً داستانهای تراژدی او پیداست .

صراحت تاریخ بیهقی در داستان اریارق سالار هندوستان و غازی سپاهسالار ، بدانگونه‌است که گوید (غازی گربزی از گربزان و اریارق‌خری از خران) و یا جای دیگر گوید (غازی سپاه‌سالار گربزی بود که ابلیس لعنة‌الله علیه اورا رشته برنتوانستی تافت) و از سعید صراف و مانند وی با صفت (چاکرپیشگان خامل ذکر کم‌مایه) توصیف میکند و یا زندانی‌شدنِ امیریوسف برادر محمودرا که در قلعهٔ سکاوند زندانی شد ، محصول خیانت و کافرنعمتی طغرل غلام وی میداند . همچنانکه هرون‌پسرِ آلتونتاش را نیز بکافر نعمتی متهم میدارد و حتی بصورت نفرین می‌نویسد (ایزد عز ذکره همهٔ ناحق‌شناسان کافر نعمت را بگیراد بحق محمد و آله و پیغامبر علیه‌السلام گفته‌است «اِتَّقِ شَرَّ مَن اَحسَنتَ اِلَیه» وسخن صاحب شرع حق است) .

کافرِ نعمت بسان کافردین‌است جهد کن و سعی‌کن بکشتنِ کافر
(معروف بلخی)

در مورد تعظیم مقام علمی کسانی که بچنگال مرگ گرفتار میآیند ، برحسب شایستگی آنان سخن میگوید . دربارهٔ خواجه‌احمد حسن میگوید «بمرگ این محتشم ، شهامت و دیانت و کفایت و بزرگی بمرد» و دربارهٔ بونصرِ مشکان می‌نویسد : «کفایت وعقل بدو پایان‌یافت» ویابهنگام درگذشت احمد علی نوشتکین فاتحهٔ سواری و چوگان را میخواند و آداب این‌هنرها

را باصطلاحِ خود ، مدروس میداند . مرگ افرادی را که دفتر حیاتشان در زمان زندگی او بسته میشود به‌نسبت شخصیت و اهمیت وجودی آنان گزارش میدهد .

از بام‌افتادن و مردن ستی‌پسرِ آلتونتاش ، خبر درگذشت بکتکین و بلکاتکین حاجب و بوالقاسم دبیر ، مرگ عبدالجبار پسر خواجهٔ بزرگ ، رحلت نوشتکین و ابوالحسن کرخی یا کرجی دبیر و نظائر اینان را باعباراتی کوتاه و مختصر بیان میکند . اما فقدان خواجهٔ بزرگ علی حاجب ، خواجه احمد حسن ، خواجه بونصر مشکان ، خواجه بوسهل زوزنی ، امیرسعید درزند مسعود و از همه جان‌دارتر و گویاتر تابلو بردارکردنِ حسنكِ وزیر و امثال ایشانرا با ذکر مقدمه و اخذ نتایج بسیار نقاشی میکند .

احمد حسن را از قول امیر یگانهٔ روزگار میداند که چنو کم یافته شود و دریغ و افسوس امیررا در مرگ بونصر بارها تکرار میکند . هم از خدمتگزاری و خیرخواهی بوالحسن عراقی دبیر و هم از غارتگری وراهزنی علی قهندزی که با ۱۷۰ نفر یارانش بیکروز بردار رفته بصراحت یادمیکند . در پایان این داستانهای غم‌آلود چهرهٔ یك نصیحتگوی مشفقی از لابلای سطور کتاب پیداست . پایان حیات بوضوح نموده میشود .

سرکوب‌شدنِ قدرتها ، واژگون‌شدنِ اورنگ‌ها و تهی‌دستی سرمایه‌داران سترگ بهنگام مرگ ، با بیانی صریح و روشن و با ذکر اشعاری از شاعران تازی و پارسی توضیح داده میشود . در داستان نابودشدنِ غازی سپهسالار و اریارق گوید «واینك عاقبت کار دوسپاه‌سالار کجا شد ؟ همه بپایان آمد چنانکه گوئی هرگز نبوده‌است و زمانه و گشتِ فلك بفرمانِ ایزد عز ذکره چنین بسیار کرده‌است و بسیار خواهد کرد و خردمندآنست که به‌نعمتی و عشوه‌ای که زمانه دهد فریفته نشود و برحذر می‌باشد از

بازستدن که سخت زشت ستاندبی‌محابا» و یا در مرگ خواجه احمد حسن گوید :

« این جهان ِگذرنده را خلود نیست و همه برکاروان‌گاهیم و پس ِ یکدیگر میرویم و هیچکس را اینجا مقام نخواهد بود چنان باید زیست که پس از مرگ دعای نیك‌کنند». مخصوصاً در ذکر داستــان ِ زندانی‌شدن ِ بوذرجمهر یکدنیا پند و اندرز و جهانی موعظه و نصیحت‌را درخلال ِ کلمات ِ کوتاه ازقول‌حکیم بزرگ نقل میکند ودرداستان مرگ محمد فرزندعمرولیث درس مقاومت درمقابل مصائب را میآموزد .

ذکر تمام این داستانهای عبرت‌انگیز از حوصلهٔ این محفل ِ شریف خارج‌است . بدینجهت از میان این همه تراژدی ، چنــد صحنهٔ جالب را بترتیب تأثیر شاعرانه‌ای که دارد برگزیدم کــه تا وقت اجازه دهد برای حضار ارجمند بازگو کنم تردید ندارم این نوشته‌ها شمارا وادار خواهد کرد برای صدمین‌بارهم که باشد بتصفّح مجدد این کتاب ارزشمند اقدام نمائید و بی‌گمان خود بتناسب ذوق و درك و استنباط ِ شخصی بهره‌های فراوانی خواهید گرفت .

بر دار کردن حسنك وزیر

نوشتهٔ بیهقی دربارهٔ بیان تراژدی ِ مرگ حسنك وزیر، چنانکه گفتم آمیخته با صراحت ِ کاملی‌است که همواره در بیشتر از صفحات این‌کتاب بزرگ بچشم میخورد . درابتدای فصل اشاره میکنــد« فصلی خواهم‌نبشت درابتدای این‌حال بردارکردن این‌مرد . ازاین قوم که من سخن خواهم‌راند، یك دوتن زنده‌اند درگوشه‌یی افتاده وخواجه بوسهل‌زوزنی چند سال‌است تا گذشته شده‌است و بپاسخ آنکه از وی رفت گرفتار، و مارا با آن کار نیست هرچند مرا از وی بدآید... »

بیهقی در معرفی شخصیتهای تاریخیِ خود که داستان زندگی آنانرا بیان میکند، درعین صراحت جانب انصاف وجوانمردی را منظور میدارد. یعنی صفات ممتاز شخصیتهای تاریخی خودرا چنانکه باید بیان میکند و به‌اعمال و رفتار و اندیشه‌های آنان جان میدهد. یابه‌عبارت‌دیگر ازتعصب پرهیز میکند وخود درمقدمهٔ این فصل بااین‌نکته اشاره کرده‌است که نیازی به‌نقل عبارات وی نیست. درعین حال کـه بوسهل را مردی امامـزاده و محتشم و فاضل و ادیب می‌شناسد، شرارت و زعـارت را در طبع وی مؤکد می‌داند و معتقد است چه بسیار راه سعایت و تضریب را پیموده و و با فرودرافتادن نزدیکان پادشاهِ اعمال قدرت و خودنمـائی کرده‌است. تنها کسی که از تضریب وی امان یافته، باعتـقاد بیهقی بونصـر مشکان رئیس دیوان است.

بیهقی د رآغاز معرفی حسنك و در تعظیم مقام دانش و بصیرت او گوید «و بوسهل با جاه و نعمت و مردمش در جنب امیرحسنك یك قطره آب بود از رودی» از ابتدای کار، قرائن مخالفت بوسهل را با حسنك بیان می‌کند که چون حسنك را از بُست به‌هرات آوردند، بوسهل زوزنی او را به‌علی رایض غلامش سپرد تا نهایت استخفاف را در حق او منظور بدارد. در آن هنگام که مسعود ازهرات به‌بلخ می‌رفت پیوسته درگوش او میخواند که‌حسنك‌را برداربایدکرد ودرمقابل سؤال پادشاه که از گناه او می‌پرسید او حسنك را به‌قرمطی‌بودن و گرفتن خلعت مصریها و آزردن القـادربالله متهم می‌کرد درصورتی که بیگناهی حسنك وزیر در این باره با گفتگوئی‌که در میانِ خواجه احمدحسن و عبـدوس و بونصرمشکان رفته‌است ثابت می‌شود. سرانجام در محفلی که با حضور خواجه بوالقاسم کثیر که معزول بود و بوسهل زوزنی وبوسهل حمدوی وبونصرمشکان وخواجه احمدحسن

و نصر خلف در محضر مسعود آراسته شده بود مقرر گردید که با حضور قضات و فقها و اشراف بلخ اموال خریداری شدهٔ حسنك ، به‌امیرمسعود منتقل گردد .

ابوالفضل بیهقی با نثری فصیح ورود حسنك را باین محفل پرشکوه چنین توصیف می‌کند : «منکه بوالفضلم و قومی بیرون طارم بدکانها بودیم نشسته در انتظار حسنك ، یکساعت ببود حسنك پیدا آمد بی‌بند ، جبه‌ئی داشت حبری رنك با سیاه می‌زد ، خلق‌گونه و دراعه و ردائی سخت پاکیزه و دستاری نشابوری مالیده و موزه‌ای میکائیلی نو در پای و موی سر مالیده زیر دستار پوشیده کرده ، اندك مایه پیدا می‌بود» .

در این محفل سخنها رفته و آبروها برباد شده‌است . خواجه احمد حسن در هنگام ورود حسنك بر پای خاسته و بوسهل زوزنی را که نیم‌خیز شده بود بناتمامی در همه کارها متهم ساخته است . او را برطرف دست راست می‌نشاند و آتش خشم بوسهل که درطرف چپ نشسته‌است شعله‌ور می‌شود . سخن با تکریم و احترام نسبت به‌حسنك آغاز می‌شود تا جائی که بوسهل برآشفته ، خطاب به‌خواجه احمدحسن از زبان بیهقی چنین می‌گوید « بوسهل را طاقت برسید ، گفت خداوند را کرا کند که با چنین سك قرمطی‌که بردار خواهند کرد بفرمان امیرالمؤمنین چنین‌گفتن. خواجه بخشم در بوسهل نگریست حسنك گفت سك ندانم که بوده‌است خاندان من و آنکه مرا بوده‌است از آلت و حشمت و نعمت جهانیان دانند . جهان خوردم و کارها راندم وعاقبت‌کار آدمی مرگ است اگر امروز اجل رسیده است ، کس باز نتوان داشت که بردار کشند یا جز دار ، که بزرگتر از حسین علی نیم این خواجه که مرا این می‌گوید مرا شعر گفته است و بر در سرای من ایستاده‌است اما حدیث قرمطی به‌ازین باید که او را

بازداشتند بدین تهمت ، نه مرا و این معروف است» درهمین محفل حسنك بطوع و رغبت دارائی خود را بسلطان در برابر بهای اندك می‌فروشد مجلس پایان می‌یابد و خواجه ، بوسهل را بشلاق ملامت می‌بندد و همچنین امیر بروی خشمگین می‌شود کـه «گرفتم که برخون این مرد تشنه‌ئی وزیر ما را حرمت و حشمت بایستی داشت» سپس بیهقـی از قـول خواجه امیر عبدالرزاق می‌گوید کـه «گفت شبی که فـردای آنـروز حسنك را بردار می‌آویختند ، بوسهل بدیدن پدرم آمد به‌پیشگیری آنکه مبادا از ناحیهٔ او نامه‌ئی برای شفاعت از حسنك نوشته شود .

سرانجام تدبیر بردارکردن حسنك را در پیش گـرفتند . دو پیك بصورت قاصدان بغدادی با فرمان اعدام حسنك که در دست آنان بود ، فراهم کردند و حسنك را بپای چوبه‌دار آوردند . اینجا از خامه‌ی بیهقی می‌خوانیدکـه نوشت «و حسنك را بپای دار آوردند نعوذبالله من قضاء السوء و پیکان را ایستادانیده بودند که از بغداد آمده‌اند و قرآن‌خـوانان قرآن همی‌خواندند . حسنك‌را فرمودند که جامه بیرون کش وی دست اندر زیر کرد و ازاربند استوار کرد و پایپچهای ازار را به‌بست و جبه و پیراهن بکشید و دور انداخت با دستار و برهنه با ازار بایستاد ، دستها در هم‌زده تنی چون سیم سپید و روئی چـون صدهزار نـگار ، و همه خلـق بدرد می‌گریستند . خودی روی‌پوش آهنی بیاوردند عمداً تنك چنانکه روی و سرش را نپوشیدی و آواز دادند که سر رویش را بپوشید تا از سنك تباه نشود که سرش را به‌بغداد خواهیم فرستاد نزدیك خلیفه . . . . جـلادش استوار به‌بست و رسنها فرود آورد و آواز دادند که سنك دهید هیچکس دست‌به‌سنگ نمی‌کرد و همه زار زار می‌گریستند خاصه نشابوریان ، پس مشتی رند را سیم دادند که سنگ‌زنند و مرد خود مرده بود کـه جلادش

رسن بگلو افکنده و خبه کرده» .

بیهقی بشیوهٔ خاص خود بیدادگریهای ساعیان را که تا پای چوبه دار هم دست از شیوهٔ ناپسند حیوانی برنمی‌دارند سرزنشها گفته و پس از مرگ شخصیت داستانی خود زبان باندرز می‌گشاید و آئینهٔ عبرت را در برابر دیدگان اشك‌آلود خواننده میآویزد و در این باره چنین می‌نویسد «این‌است حسنك وروزگارش و گفتارش رحمةالله‌علیه این بود که گفت دعای نیشابوریان بسازد و نساخت و اگر زمین و آب مسلمانان به‌غصب بستد ، نه زمین ماند و نه آب و چندان غلام و ضیاع و اسباب وزر و سیم و نعمت هیچ سود نداشت . او رفت و این قوم که این مکر ساخته بودند نیز برفتند رحمةالله‌علیهم و این افسانه‌ای است با بسیار عبرت و اینهمه اسباب منازعت و مکاوحت (دشمنی) از بهر حطام دنیا بیکسوی نهادند احمق مردا که دل در این جهان بندد که نعمتی بدهد و زشت بازستاند.» .

لعمرك ما الدنیا بدار اقامة　　اذا زال عن عین‌البصیر غطاؤها
وکیف بقاء الناس فیها و انّما　　ینال باسباب الفناء بقاؤها

سپس باین شعر شاعر نام‌آور سمرقند اشاره می‌کند که گفت :

بسرای سپنج مهمان را　　دل نهادن همیشگی نه رواست
زیر خاك اندرونت باید خفت　　گرچه‌اکنونت خواب بردیباست
با کسان بودنت چه سود کند　　که بگور اندرون‌شدن تنهاست

اما بوسهل مغرور و کینه‌توز پس از بدار آویختن حسنك باز هم در آتش انتقام‌جوئی می‌سوخت چنانکه از قول یکی از یاران وی گفته‌اند که در مجلس باده‌گساری که خنیاگران بترنم و تغنی مشغول بودند سر بریدهٔ حسنك را در میان سفرهٔ شراب نهاده در حالیکه بونصرمشکان روزه‌دار ماند و اندیشمند و غمناك بود .

سخن بیهقی در بیان این تراژدی تاریخی هنوز ناتمام است و بسر-وقت گزارش حال شیرزنی می‌رود کـه حسنك شهید را در دامـان جود پرورده و بزرگ کرده‌است . این پیرزن داغدیده تا چند ماه از مرگ عزیز خود بی‌خبر مانده و بعید آنکه هنـگام شنیدن سرنوشت شوم فـرزند ، قطره‌ئی اشك در دیده نه‌غلطانید و بعیدتر آنکه با شهامتی کـم‌نظیر گفت «بزرگا‌مردا که این پسرم بود که پادشاهی چون محمود این جهان بدو داد و پادشاهی چون مسعود آن جهان» و یکی از شاعران نشابـور در مرگ حسنك گفته است :

ببرید سرش‌را که‌سران‌را سر بود   آرایش دهر و ملك را افسر بود
گر قرمطی و جهود و یا کافر بود   از تخت بدار بر شـدن منکر بود

بیهقی شهادت حسنك را با داستان عبـدالله زبیر برابر می‌نشاند و شرح کشته‌شدن برادرش مصعب را بدست عبدالملك مروان بیان می‌کند . سخن از بسیج نیروی حجاج‌بن‌یوسف ، برای نبرد عبدالله را بمیان میاورد و از مشورت وی با مادرش برای اتخاذ تصمیم در ادامـهٔ‌مبارزه یا ترك مخاصمه با حجاج سخن می‌گوید و ظاهـراً این صفحه از تاریخ درخشان حیات عبدالله زبیر را از آنجهت ورق می‌زند که قدرت معنوی مادر او اسماء بنت ابی‌بکر و خواهر عایشه را که از شیرزنان بزرگ تاریخ روزگـاراست یادآوری کند که این دلاور بزرگ چگونه فرزند خویش‌را باوردگاه میفرستد و هنگام دوختن بغلگاه و پوشانیدن‌زره بدلبند خویش‌بقول بیهقی می‌گـوید «دندان افشار با این فاسقان، چنانکه‌گفتی او را به‌پالوده‌خوردن میفرستد». عبدالله پس از ابراز رشادت فوق‌العاده بخون خود درمی‌غلطد و تمام اتباع وی بشهادت می‌رسند . سر عبدالله ر ابریده و در بزم حجاج میآورند که برای عبدالملك فرستاده شود و بدن او را بدار میآویـزند . خبر شهادت

عبدالله در مادر پیرش تنها این اثر را می‌گذاردکـه گفت «اِنّا لله و انا اِلیه راجعون» اگر پسرم نه‌چنین کـردی نه پسرِ زبیر و نبسهٔ بوبکـر صدیق رضی‌الله عنهـما بودی» . دلاوری و بردباری این زن چنان در حجاج اثـر گذاشته کـه گفته‌است : سبحان‌الله العظیم اگـر عایشه ام‌المؤمنین و این خواهر ، دو مرد بودندی هرگز این خلافت به‌بنی‌امیه نرسیدی و این بزرگ زن در پای دارِ فرزند خویش بزنی گفت : «گاه آن نیامد که این سوار را از این اسب فرود آورند» . بیهقی از داستان جعفربن‌یحیی برمکی وزیـر هرون و نحوه جانگداز شهـادت وی بمناسبب یاد می‌کند و چنانکه شیوهٔ اوست از این داستان غم‌آلود نتیجهٔ معنوی می‌گیرد و خاصه در باب وضع مالی جعفر برمکی به‌نقل قول یکی ازدبیران هارون می‌نویسد « در روزگار هرون‌الرشید یك روز پس از برافتادن آل برمك جـریده کهـن‌تر من باز می‌نگریستم درورقی دیدم نبشته بفرمان امیرالمؤمنین نزدیك امیرابوالفضل جعفربن‌یحیی‌البرمکی ادام‌الله لامعه برده آمده از زر چندین و ازسیم چندین و از فرش چندین و کسوت و طیب و اصناف نعمت چندین و از جواهـر چندین و مبلغش سی‌بار هزار هزار درم پس به‌ورقی دیگر رسیدم نبشته بود که اندرین روزگار اطلاق کردند بهای بوریا و نفت تاتن جعفریحیی‌برمکی را سوخته آید ببازار چهار درم و چهـار دانك‌ونیم» . و باز درس عبرتی بخواننده میـدهد و می‌نویسد «ومنکه بوالفضلم کتاب بسیار فرونگریسته‌ام خاصه اخبار و از آن التقاطها کرده در میانه این تاریخ چنین سختنها از برای آن آرم تا خفتگان و بدنیا فریفته‌شدگان بیدار شوند و هرکس آن کند که امروز و فردا او را سود دارد» .

هنر دیگر بیهقی این‌است که درذکر یك فاجعهٔ‌تاریخی چنانکه‌گذشت از مطالعات فراوان تاریخیِ خود استفاده کرده و باقتضای موقع و مقام ،

محفوظات خود را در پایان تاریخ خود ذکر می‌کند چه آنکه علاوه بر داستان عبدالله زبیر و یحیی برمکی، بداستان بردارکردن ابن بقیةالوزرا که درتاریخ ابواسحق صابی معروف، خوانده اشاره می‌کند، و سرنوشت شهادت زیدبن‌علی‌بن‌حسین را که در روزگار هشام‌بن عبدالملك از جور بنی‌امیه بجان آمد و بر آنان خروج کرد و بدرجهٔ شهادت رسید و جنازهٔ او چند سال بردار بماند، بیان می‌کند.

مرگ بونصر مشکان

دربارهٔ مرگ بونصرمشکان رئیس دیوان رسالت، بیهقی بشیوهٔ شاعران که مدح را با تغزل و تشبیب و درگذشت را با توصیف پائیز و وصف برگریزانِ خزانی آغاز می‌کنند، شروع کرده‌است. امیر در روز سه‌شنبه بیست‌وهفتم ذی‌حجه بجشن مهرگان نشسته و سیمائی خشمگین دارد، بر مسعود رازی خشم می‌گیرد چه آنکه او در قصیده‌ای که این ابیات از آنست:

مخالفان‌تو موران بُدند ومارشدند برآر زود ز موران مار گشته دمار
مده زمانشان‌زین‌پیش وروزگار مبر که اژدها شود ار روزگار یابد مار

باندرز پادشاه اقدام کرده‌است. صله این شاعر تبعید به‌هندوستان‌است و دیگر شاعرانِ دربار هم از پرخاش و بی‌اعتنائی امیر در امان نیستند و نه‌خنیاگران از دست پر کرمِ امیر بهره‌ای می‌گیرندو بقول بیهقی «که در آن روزگاران ابرِ زرپاش سستی گرفته بود و کم باریدی» اوضاع در سال ۴۳۱ رو بسختی گذاشته و اغتشاش و بی‌نظمی در قلمرو امیر چهره گشاده بود.

خراسان در معرض نهب و غارت بود «چنانکه در نامه‌ای خواندم که از آموی، پیرزنی را دیدند یك چشم و یك‌دست و یك‌پای تبری در دست،

از وی پرسیدند که چرا آمدی ؟ گفت شنودم که گنجهای زمین خراسان از زیر زمین بیرون می‌کنند،من نیز بیامدم تا لختی ببرم» بوالحسن عبدالجلیل، با امیر خلوتی کرد تا تدبیری برای آرامشِ اوضاع اندیشیده شود نتیجهٔ این مشاوره بخشنامه‌ای بود که برای مردم فرستادند تا برای تجهیز سپاه و مقابله با دشمن اسب و استر فرستند و یکی از آن نامه‌ها به‌بونصر مشکان ابلاغ گردید و از همین جا خواجهٔ پیر خشمگین شد که گفت «چون کارِ بونصر بدان منزلت رسید که بگفتارِ چون بوالحسن ایدونی بروی دستوری نویسند زندان و خواری و درویشی و مرگ بر وی خوش شد» . خواجه در آتش اندوه می‌سوخت و بوسیلهٔ بوالعلاء طبیب به‌امیر پیامی فرستاد که اگر قصد تخفیف و تحقیر هست من اموالم را می‌بخشم و بقیهٔ عمر در قلعه‌ای بانزوا خواهم نشست پس از آن نامه‌ای تند به‌امیر نوشت و آتش خشم امیر را شعله‌ورتر ساخت بدان‌گونه که گفت «گناه نه بونصر راست ما راست که سیصدهزار دینار که وقیعت کرده‌اند بگذاشته‌ایم» که این خود داری داستان مفصلی است .که اقتضای نقل ندارد . روزی بوسعید بفلانی که نایبِ او در شغل بریدی هرات بود، ازخواجه بونصر مشکان درخواست کرد که در باغ او که در نیم فرسنگی شهر است به‌میهمانی آید . خواجه بپذیرفت و بونصر طیفور که از خاصگان خواجه بود با ابوالحسن دلشاد نیز در آن باغ حاضر بودند . فردای آنروز که از باغ بازگشت به‌دربار رفت و چند نامه‌ای بعرض رسانید و بازگشت و بحالت سکته در آمد . امیر در اندیشه ماند که شاید بونصر تمارض کرده است که همراه امیر بسفر نرود. ابوالقاسم کثیر و بوسهل زوزنی گفتند «بونصر نه از آن مردان‌است که چنین کند» . بدستور امیر ، بوالعلای طبیب به‌عیادت او آمد و بقول بیهقی «مرد افتاده بود چیزها که نگاه بایست کرد ، نگاه کرد و نومید برفت و

امیر را گفت زندگانی خداوند دراز باد. بونصر برفت و بونصر دیگر طلب باید کرد. امیر آوازی داد با درد و گفت چه می‌گوئی و چند بار گفت دریغ بونصر!! و برخاست و خواجگان به‌بالین او آمدند وبسیار بگریستند وغم خوردند و او را در مجمل پیل نهادند و پنج شش حمال برداشتند و بخانه بردند». دربارهٔ مرگ بونصر روایتها گفته‌اند که از ذکرش صرف‌نظر می‌کند و باین عبارت خاتمه می‌دهد«و از هرگونه روایتها کردند مرگ او را و مرا با آن کار نیست ایزد عزّذکره تواند دانست که همه رفتند و پیش من بازی آنست که ملك روی زمین نخواهم با تبعت آزاری بزرگ تا بخون چه رسد که پیداست که چون بمرد و اگر که بسیار مال وجاه دارد، با وی چه همراه خواهد بود و چه بود که این مهتر نیافت، از دولت و نعمت و جاه ومنزلت و خرد و روشنرائی و علم. و سی سال تمام محنت بکشید که یك روز دل خوش ندید و آثار و احوالش آنست که در مقامات (مراد مقامات محمودی است) و در این تاریخ بیامد». سپس در تجلیل مقام علمی و فضیلت وی می‌گوید کفایت و بلاغت و عقل بدو پایان یافت و او شایسته‌تر است برای این شعر که در باب ابوالقاسم اسکافی دبیر رحمةالله علیه گفته‌اند:

الَمْ تر دیوان‌الرّسائل عطلت بفقْدانه اقلامه وَ دفاتره

بیهقی در پایان این داستان تأثرانگیز حرمت مقام استادی وی را پاس داشته و می‌گوید در مدت ۱۹ سالی که در خدمت استاد بودم او مرا عزیزتر از فرزند خود نواخت و در پرتو حمایت او نام و جاه و مال و عزّت فراوان یافتم و من قادر نیستم یکدهم حقی را که از او برگردن من‌است، ادا کنم و با عبارت خود بیهقی می‌خوانید که«و باقی تاریخ چون خواهد گذشت که نیز نام بونصر نبشته نیاید. در این تألیف قلم را لختی بروی بگریانم و از نظم و نثر بزرگان که چنین مردم و چنین مصیبت را آمده‌است

باز نمایم» . بعد یادآور ابیات جانگداز ابوالمظفر قاینی دبیر می‌شود که در مرثیه متنبی گفته و هم ازابونواس شعری‌می‌آورد وبنقل اثرجاوید رودکی باین شرح می‌پردازد :

ای آنکه غمگنی و سـزاواری   وندر نهان سرشك همی باری

گوئی با این‌ابیات دل داغدیدهٔ خود را تسکین می‌بخشد و با آخرین بیت این ترانهٔ‌شهور بخود درس پایداری و بردباری می‌دهد ،

انـدر بلای سخت پدید آیـد   فضل وبزرگواری و سـالاری

بیهقی در هیچ یك از تراژدیهای خود پس از مرگ تا این پایه داستان را دامنـه نداده‌است جز دربارهٔ بونصرکه باعتقادخود ، خواسته‌است حق استاد بزرگ را ادا کند از این‌جهت مراسم دفن و محفل یادبود و تعزیت او را بدین شرح بیان می‌کند .

«و امیر رضی‌الله‌عنه بوالقاسم کثیر و بوسهل زوزنی را بفرستاد تا بنشینند و حق تعزیت بگزارند و ایشان بیامدند و همـه روز بنشستند تا شغل او راست کردند . تابوتش بصحرا بردند و بسیار مردم بروی نمـاز گـزاردند . و آن روز سپاه‌سالار و حـاجب بزرگ آمده بودند ، با بسیار محتشمان و از عجایب و نوادر رباطی بود نزدیك‌آن‌دوکورکه‌بونصرآنراگفته بود که کاشکی سوم ایشان شدی وی را در آن رباط گـور کردند» . نکتهٔ بسیار مهمی که در این عبارت پیداست بی‌اعتباری دنیا را مجسم می‌کند ، همچنانکه در همهٔ داستانها که نقل کردم باین مورد اشاره کرده و در مرگ بونصر هم چند سطر پس‌ازاین عباراتی‌که نقل شد گوید «و غلامـان خوب بکار آمده که بندگـان بودند ، بسرای سلطان بردند و اسبان و اشتران و استران را داغ سلطانی نهادند و چند برابر آنکه بخواسته بودند و اضطراب می‌کرد ، آنگاه بدین آسانی فروگذاشت و برفت» .

پس از مرگ او از دارائی وی نسخه‌برداری کردند ، ذره‌ای با آنچه که در حیات خود نوشته و گفته بود تفاوت نداشت و این خود صداقت و صفای این مرد بزرگ را می‌رساند و باین جهت پس از مرگ او امیر ، بوالحسن عبدالجلیل را دشنام داد و کافر نعمت خواند.

در خاتمهٔ این مقال به‌جانشینی بوسهل زوزنی در منصب ریاست دیوان و اختلاف ابتدائی خود با وی اشاره می‌کند . در پایان که بدستور امیر ، ابر کدورت از میان بوسهل و بیهقی برمی‌خیزد به‌تجلیل مقام علمی بوسهل اشاراتی دارد که خواندنی است .

درگذشت حاجب بزرگ علی‌قریب

حاجب بزرگ علی قریب در برابر صف سپاهیان ایستاد و آنان را برای رفتن به‌هرات آماده کرد وبایشان آگهی‌داد که حسنك وزیر پیشاپیش آنان رفته‌است .

«وزیر حسنك را در شب برده بودند سوی هرات که توقیعی رسیده بود که وی را پیش از لشکر گسیل باید کرد و این فرمان سه سوار آورده بودند از آن بوسهل زوزنی ، چه بر حسنك وزیر خشمگین بود». از این جمله اختلاف میان حسنك و بوسهل آشکار می‌شود و بیهقی چندین بار بمناسبت ، اختلاف شدید این دو را اشاره کرده و احیاناً به‌سعایت و تضریب بوسهل و یاران وی در دستگاه امارت ، بزیان حسنك اشاره کرده است .

از قول صاحب دیوان رسالت ، خواجه بونصرمشکان حکایت کند که پیش از حرکت به‌هرات با حاجب بزرگ علی ، ملاقات کرد . هنگام وداع آثار نومیدی و تاثر در سیمای حاجب بزرگ مشهود بود . در نگاه مسعود پاشیدن دانه را برای بدام‌افکندن خود دیده و چنین گوید :

«بدرود باش و بحقیقت بدان که چندان‌است که سلطان مسعود چشم

بر من افکند ، پیش شما مرا نبینید . این نامهای نیکو و مخاطبهای بافراط و بخط خویش ، فصل نبشتن و برادرم را حاجبی دادن ، همه قریب‌است وبرچون‌من مرد، پوشیده‌نشود و همه دانه‌است تا به‌میانهٔ دام رسم که علی دایه به‌هرات است و بلکاتگین حاجب و گروهی دیگر که نه زنانند و نه مردان و اینك این قوم نیز بسلطان رسند و او را بر آن دارند که حاجب علی در میان نباشد» . و در جای دیگر گوید «اما دانم که این عاجزانِ این خداوندزاده را بنگذارند تا مرا زنده ماند ، که بترسند» .

حاجب گناه خود را ارشاد سلطان می‌دانست ، در نحوهٔ رابطه‌اش با محمد برادر سلطان و در خلال همین نوشته‌ها معلوم می‌شود که از اظهار نظر کردن خود پشیمان است و با خود می‌گوید : من یکی از افراد دستگاه سلطنت بودم چرا دایهٔ مهربانتر از مادر شدم و بشیوهٔ سخن بیهقی: «و دایهٔ مهربانتر از مادر بودم و جان بر میان بستم و امروز همگنان از میان بجستند» . آتش بدبینی و بدگمانی چنان در دل حاجب بزرگ شعله‌ور است که در این وداع گوید«و ترا ببباید دانست که کارها همه دیگر شد که چون به‌هرات رسی خود بینی ، و تو در کار خود متحیر گردی ، که قومی نوآئین کار فروگرفتند . . . خاصه بوسهل زوزنی برکار شده‌است و قاعده‌ها بنهاده و همگان را بخریده و حال با سلطان مسعود آنست که هست مگر آن پادشاه را شرم آید و گرنه شما بر شَرف هلاکید . ابوالفضل بیهقی در کار سرنوشت شوم علی حاجب که بقول خودش که نوشته‌است : «و من که بوالفضلم می‌گویم که چون علی ، مرد کم رسد» تمام خطوط اصلی ناکامیهای اورا رسم کرده . از وداع دردناکش باکدخدای خویش در غزنین و سوز و گدازی که در نامهٔ او برای پسرش محسن بیان شده‌است « در نامهٔ بخط علی این فصل بود که من رفتم سوی هرات و چنان گمان برم که دیدار من

با تو و با خانگیان بقیامت افتاد» .

حاجب بزرگ به‌اسفزار نزدیك هرات می‌رسد و مورد استقبال قرار می‌گیرد «علی چون بدهلیز نشست هرکسی رسید ، او را چنـــان خدمت کردند که پادشاهان را کنند که دلها و چشمها به‌حشمت این مرد آکنده بود و هرکسی را لطف می‌کرد و زهر خنده می‌زد و بهیچ روزگـــار من او را با خندهٔ فراخ ندیدم الاّ همه تبسم که صعب مـــردی بود و سخت فروشده چنانکه گفتی می‌داند که چه خواهد بود» .

اکنون در رواق خلوتسرای باغ معروف عدنانی ، مسعود بر تخت نشسته و التونتاش بردست راست و امیر عضدالدوله یوسف برابر نشسته و جماعتی دیگر ایستاده حضور دارند . حـــاجب بزرگ بخـــدمت پادشاه می‌رسد و جواهرات‌گرانبهائی پیشکش‌می‌کند و هم دراین‌محضر آلتونتاش خوارزمشاه در تعظیم مقام علمی و خدمات او سخنی نافذ و مؤثر متضمن اندرز به‌پادشاه با همهٔ صراحتی که محصول قدرت بیهقی‌است باین شرح ایراد می‌کند « و خداوند جوان‌است و بر جـــای پدر نشست و مرادهـــا حاصل گشت و روزگاری سخت دراز از جوانی و ملك برخورداری باشد و هرچند بندگان شایسته بسیارند که نورسیده‌اند و نیز درخواهند رسیدن و اینجا پیری چند است فرسودهٔ خدمت سلطان محمود ، اگر رای عالی بیند ایشان را نگاه داشته آید و دشمن کام گردانیده نشود ، که‌پیرایهٔ‌ملك پیران باشند» . خوارزمشاد از محضر شاه خارج می‌شود علی قریب هم که آماده خروج است بامر شاه می‌ماند و در جلسهٔ خصوصی پادشاه شرکت می‌کند . اینجا منگیتراك حاجب و بوسهل زوزنی و طاهر و عراقی ، دبیران دیوان مانده‌اند . مسعود دربارهٔ برادرش محمد که در کوه‌تیز تحت نظر بوده با علی حاجب گفتگوئی می‌کند و از حضور پادشاه دور می‌شود او را پس از

خروج بفرمان پادشاه بوسیلهٔ عبدوس برمی‌گردانند و بدستور شاه، طاهر دبیر در خصوص اعزام نیرو به‌مکران و سرکوبی عیسی مغرور سؤالاتی می‌کند و پس آنگاه منگیتراك از پادشاه درخواست می‌کند که مهماندار برادرش علی باشد و مورد موافقت قرار می‌گیرد اما از بیهقی می‌خوانیم «و کدام برادر و علی را میهمان می‌داشت که علی را استوار کرده بودند و آن پیغام بر زبان طاهر، به‌حدیث لشکر و مکران ریح فی‌القفص بوده‌است. منگیتراك حاجب چون بیرون آمد او را بگفتند اینك حاجب بزرگ در صفه است چون به‌صفه رسید، سی غلام اندر آمدند و او را بگرفتند و قبا و کلاه و موزه از وی جدا کردند، چندانکه از آن برادرش کرده بودند و در خانه بردند که در پهلوی آن صفه بود فراشان ایشان را به‌پشت برداشتند که با بند گران بودند و کان آخر العهد بهما».

در پایانِ این ماجرا با بیانی فصیح و شیوا سطری چند، در باب بی‌اعتباری دنیا بااین شرح دارد «اینست علی و روزگارش و قومش که بپایان آمد و احمق کسی باشد که دل در این گیتی غدارِ فریفتکار بندد و نعمت و جاه و ولایت او را بهیچ چیز شمرد و خردمندان بدو فریفته نشوند و بزرگا مردا که او دامن قناعت تواندگرفت و حرص را گردن فرو تواند شکست. در دنبال این اندرز شعری از عمروبن‌کلثوم و یا کلثوم‌بن‌عمر عتّابی شاعر و کاتب نام‌آور دورهٔ عباسی و قطعهٔ از ابن‌رومی آورده و باین شعر رودکی اشاره می‌کند:

این جهان پاك خواب کرداراست | آن شناسد که دلش بیداراست
نیکی او به جایگاه بداست | شادی او بجای تیمار است
چه نشینی بدین جهان هموار | که همه کار او نه همواراست
دانش او نه‌خوب و چهرش خوب | زشت‌کردار و خوب دیدار است

حمیــد فرزام
دانشگاه اصفهان

ارزش اخلاقی تاریخ بیهقی

هرکه نامخت ازگذشت روزگار نیز ناموزد ز هیــچ آموزگــار

ابوالفضل محمدبن حسین بیهقی (۳۸۵ـ۴۷۰ ه) مـورخ و نویسندهٔ نامدار و دانشمند قرن پنجم هجری، در فن دبیری و هنر نویسندگی خاصه در ضبط و بیان و نگارش حقایق تاریخی بزرگ آیتی‌است که نام او همواره با تعظیم و احترام زینت‌بخش تاریخ ادب و فرهنگ کشور ایران خواهد بود.

ابوالحسن علی‌بن‌زید بیهقی صاحب تاریخ بیهق، او را «استاد صناعت و مستولی بر مناکب غوارب براعت» دانسته و این تعریف در عین ایجاز بشرطی در حق وی درست میآید که براعت‌را علاوه برکمال هنر نویسندگی توسعاً بر کمالات معنوی و فضائل اخلاقی نیز اطلاق کنیم زیرا وی نه‌تنها در بکاربردن رموز فصاحت و بلاغت در غایت براعت‌است بلکه از جهات معنوی و مکارم صفات انسانی نیز مقام و منزلتی رفیع دارد.

دانشمند فقید استاد بهمنیار، در مقدمهٔ کتاب مزبور (تاریخ بیهق) درباب نویسندگان قرن چهارم تا هفتم هجری سخنی دارد که شامل هردو جنبه است و چون تلویحاً دربارهٔ ابوالفضل بیهقی و تاریخ او نیز صادق می‌باشد، دریغست که خلاصهٔ آنرا در اینجا نیاوریم:

«... نویسندگان این چهار قرن ... رعایت سه امر را که از شروط

بسیار مهم نویسندگی است ملتزم بوده و در لـزوم رعایت آن اختـلافی نداشته‌اند ، نخست اینکه در انتخاب کلمات فارسی یا عربی شرط فصاحت را نگاهداشته و در ترکیب جمل تا توانسته‌اند بجز الفاظ صحیح و سلیس و لغات ساده ونزدیك‌بفهم بکار نبرده‌اند . دوم اینکه در عبارت‌پردازی علاوه بر پیروی اصول فصاحت و بلاغت طرز واسلوب مخصوص بفارسی را از دست نداده . . . و از حدود نحو فارسی تجاوز ننموده‌اند . سوم اینکه در ادای هرنوع از معانی شرط راستی و درستی را منظور داشته و تخلف از حق و صواب را جائز نشمرده . . . و در رعایت این شرط کوشیده‌اند.....».

(مقدمهٔ تاریخ بیهق)

بنظر اینجانب آنچه بیش از هر امرِ دیگری بر ارزش معنوی کـار ابوالفضل بیهقی افـزوده و تاریخ او را بیش از حدّ معمول ، مقبولِ طبع مردمِ صاحبنظر نموده رعایت همین شرط اخـیر یعنی جنبهٔ صداقت و درستی و حقیقت‌گویی و بی‌غرضی و خلاصه تقوی و دیانتِ وی بوده‌است تا آنجا که می‌توان قسمت اعظم تاریخ بیهقی را براستی ، آیینهٔ عبرت و گنجینهٔ پند و حکمت دانست و خواندنِ آنرا برای تهذیب اخلاق و تشحید اذهان و تنبیه و بیداری همهٔ طبقات مردم خاصه جوانان که از گـردش روزگار و انقلاب احوال بی‌خبرند و تجربهٔ فراوان ندارند امری لازم شمرد.

باید دانست کسانی که تاریخ را مطالب پراکنده و بی‌ربط و سرگرم‌ـ کننده‌یی دانسته‌اند که فاقد هر نوع فایدهٔ علمی و اخـلاقی‌است با متون تاریخی درست و ارجمندی مانند تاریخ بیهقی سروکار نداشته‌اند . کارِ عمدهٔ مورخ شرح واقعی حـوادث مربوط به‌انسان یا بعبارت دیگـر بیان سرگذشت جوامع بشری و بازنمودن کیفیات معنوی و اخلاقی و اجتماعی است و در صورتی که تنها بذکر سنوات و پیش‌آمدها وشکستها وپیروزیها

اکتفا کند بی‌گمان وظیفهٔ اصلی و مهم خود را انجام نداده‌است و اگر احیاناً تحت تأثیر اغراض خصوصی و هوی و هوسهای پست حیوانی ، باطلی را حق و حقی را باطل گرداند یا کتمان حقیقت مسلماً بیش از همه خویشتن را فریفته زیرا که حق همیشه مانند آفتاب روشنست .

از همه محرومتر خفاش بود   کـه عدوّ آفتـاب فاش بود

مونتنی تاریخ را یکی از وسائل مؤثـر تعالیم اخـلاقی شمرده‌است (تدریس تاریخ ، رشیدیاسمی) و بجرات می‌توان گفت که ابوالفضل بیهقی در شاهکار خالد و جاودان خود ، با پندها و حکمتهای بیشماری کـه در آغاز و انجام حوادث و وقایع آورده فردوسی‌وار بدین معنی توجه وعنایت خاص داشته و چنانکـه ازین‌پس با ذکر شواهد بیان خواهیم کرد فطرةً و بسائقهٔ عقاید دینی، وظیفهٔ اصلی مورخ و فایدهٔ عمدهٔ تاریخ را ذکر همین نکات دانسته است .

علاقهٔ قلبی و طبیعی بیهقی به‌مسائل اخلاقی یادآور جملهٔ معروف کانت فیلسوف بزرگ آلمانی است در آنجا که می‌گوید : «دو چیز روح را به‌اعجاب می‌آورد و هرچه اندیشه و تأمـل بیش کنی اعجـاب و احترام نسبت به آن دو چیز همواره تازه و افزون می‌شود یکی آسمان پر ستاره که بالای سر ما جا دارد دیگر قانون اخلاقی که در دل ما نهاده شده‌است» (سیر حکمت در اروپا ج۲ ، ص۲۱۲) .

این قانون اخلاقی چنان در دل بیهقی قرار گرفته و با جان و اندیشهٔ او درآمیخته که در سرتاسر کتاب او بمناسبت جلوه‌گر و نمودار است و ما پیش از ذکر موارد مزبور لازمست یادآور شویم که بقول محققان و علمای علم‌الاخلاق : «. . . هرشخص عاقل خردمندی به‌حکم (عقـل و وجدان) بر اساس یك نوع (مسؤولیت) خود را به‌انجام‌دادن (تکالیف اخلاقی) موظف

و ملزم می‌بینند و این الزام به‌حدیست که فلاسفهٔ قدیم فضائل اخلاقی را لازمهٔ عقل و دانش و معرفت بلکه با آن یکی می‌دانستند و می‌گفتند شخص دانا خود بخود نیکوکار است و شر و بدی ناشی از جهل و نادانیست و از اینرو باید پیوسته به‌پرورش قوای ذهنی خود توجه داشته باشد تا قادر به‌تمیزِ حق ازباطل و خیر از شر گردد» ، علم‌الاخلاق(جزو منطق و فلسفه) دکتر سیاسی ص٦٩ .

نکتهٔ جالب توجه اینکه در بعضی از موارد کتاب تاریخ بیهقی فضائل صفات و مکارم اخلاق انسانی که بقول محققان و متخصصان فن ، منبعث از عقل و دانش نویسندهٔ توانا و خردمند آنست به‌حدی موضوع اصلی کتاب را تحت‌الشعاع قرار داده که خواننده گاهی تردید پیدا می‌کند که آیا منظور مؤلف بخصوص بیان موازین و مبانی اخلاقیست یا ذکر حوادث و وقایع تاریخی؟ قدرمسلم اینست‌که استشهاد مکررنویسنده درتضاعیف سخن ، به‌ادنی مناسبتی ، به‌حکایات و امثال عبرت‌انگیز و آیات و احادیث و اشعار حکمت‌آمیز ، برای استنتاج نکات اخلاقی در جهت گرامی داشتن فضائل و پست شمردن رذائل ، بکتاب تاریخی او امتیاز اخلاقیِ خاصی بخشیده‌است که نظیر آن در کمتر کتاب تاریخی دیده می‌شود و براستی این همان: «... هنر جهان‌پسندیست که بقول تولستوی همواره ملاك ثابت و معتبری دارد و آن ملاك ثابت و معتبر ، معرفت دینی و روحانی است‌که پیوسته افکار و عقایدی را القاء می‌کند که در همهٔ اعصار میان تمام اممِ عالم مشترکست.» (نقد ادبی ، دکتر زرین‌کوب ، ص٦٩) .

بیهقی از حقیقت‌گویی و ذکر محاسن و معایب دوست و دشمن یا خویش و بیگانه ابائی ندارد ، مثلاً در باب شجاعت و سخاوتِ مسعود می‌نویسد «هشت شیر در یك روز بکشت و یکی‌را بکمند بگرفت» ص١٧٢

و اضافه می‌کند «... دل و زهره‌اش این بود که یاد کرده آمد و سخاوتش چنان بود که بازرگانی را که او را بومطیع سگزی گفتندی ... شانزده هزار دبنـــاز بخشید ... وزین زیادت نیز بسیار بخشید ... و آنچه شعـــرا را بخشید خود اندازه نبود ...»(ص۱۲۸–۱۳۱) . و نیز مکرر از حلم و رحم و شرم و حیای او سخن می‌گــوید ، حتی هنر مهندسی او را می‌ستاید و سرانجام می‌نویسد : «این ملك در هرکاری آیتی بود» ولی با اینهمه از ذکر نقاط ضعف اخلاقی او ولو از قول دیگران ابدآ خودداری نمی‌کند چنانکه در باب دهن‌بینی وی ضمن بیان برخی از صفـــات حسنه‌اش می‌نـــویسد «خداوند حلیم و کـــریم است و لیکن بس شنونده‌است ... و او را بدو نخواهند گذاشت ...» (ص۸۸) و جای دیگر در همین خصـــوص می‌گوید «... اما این خداوند بس سخن‌شنو آمد و فرونگذارند او را و این همـــه کارها زیر و زبر کنند» (ص۲۳۱) . و دربارهٔ استبداد او مکرر اشارت کرده و از جمله نوشته‌است : «این خداوند را استبدادیست از حـــد و اندازه گذشته و گشاده‌تر از این نتوان گفت» (ص۵۳۲) ، «... و خداوند تا این غایت چندان استبداد کرد و عاقبت آن دید» (ص۶۶۲) و در باب غـــارت قلعهٔ پیرگرگانی و تعدی لشکریان مسعود به‌مردم آمل و تجـــاوز به‌مال و ناموس آنها و دیگر بی‌رسمیها و همچنین عیاشی‌ها و شرابخواریها و اثر وضعی این‌گونه‌رفتار و کردار ناپسند ، مطالب عبرت‌آمیزی نوشته کـــه متأسفانه مجال ذکر آن نیست همینقدر اشارت می‌کنیم که بقول بیهقی در آمل «... آتش در شهر زدند و هرچه خواستند می‌کردند و هرکـــه را خواستند می‌گرفتند و قیامت را مانست ... وسلطان ازین آگاه نه و کس را زهره نه که بازنماید وسخنی راست بگوید ... و "قفتّاعی حاجب‌بکتغدی دست در دختری دوشیزه زد تا او را رسوا کند پدر و برادرانش نگذاشتند»

(ص۴۶۲-۴۶۳) اما هم بایستی که امیر رضی‌الله‌عنه در چنین ابواب تثبت فرمودی و سخت دشواراست بر من که بر قلم من چنین سخن می‌رود و لیکن چه چاره‌است در تاریخ محابا نیست آنان که با ما به‌آمل بودند اگر این فصول بخوانند و داد خواهند داد بگویند که من آنچه نبشتم برسم است» (ص۴۶۲) .

ملاحظه فرمودند که ابوالفضل بی‌محابا خوب را خوب و بد را بد می‌نویسد و این معنی را انصافاً در همهٔ موارد رعایت کرده مثلاً در باب خواجه احمدحسن میمندی و خواجه احمد عبدالصمد و ابوالعباس مأمون خوارزمشاه و دیگران ضمن برشمردن صفات پسندیدهٔ آنها از بیان نقاط ضعف و ذمائم اخلاقشان تن نزده‌است ، ما برای نمونه جهتِ احتراز از تطویل، داوریِ اورا دربارهٔ همین خوارزمشاه باختصار نقل می‌کنیم . نوشته‌است «. . . او مردی بود فاضل و شهم و کاری و در کارها سخت مثبت و چنانکه وی را اخلاق ستوده بود ، ناستوده نیز بود و این از آن می‌گویم تا مقرر گردد که میل و محابا نمی‌کنم» (ص۶۶۸) .

اکنون برای رعایت جانب ایجاز بهتر آنست که سخن را دربن‌باره کوتاه کنیم و تنها بذکر برخی از پندها و حکمتها و اصول اخلاقی که در مطاوی این تاریخ سودمند وشاهکار بی‌مانند یافته‌ایم اکتفاکنیم که«مالایدرك کله لایترك کله» زیرا کتاب مزبور بجهت اشتمال بر معانی و مطالب فراوان از جنبه‌های گوناگون ادبی و تاریخی و اجتماعی و دیگر جهات نیز در خورِ بحث و استقصا و تحقیق و مطالعه است ، خاصه آنکه مؤلف دانشمند خود بدین معنی توجه داشته درآنجا که نوشته «این تاریخ جامع سفیان می‌شود از درازی که آنرا داده می‌آید» (ص۵۹۱) آری براستی همینطوراست بلکه می‌توان گفت :

و من کل شیئی لبه و لطیفه   مستودع فی هذه‌المجموعه ،

چنانکه ازین پیش اشارت رفت ابوالفضل بیهقی به‌اندك مناسبتی در ضمن بیان وقایع و حوادث تاریخی بنا به‌خصوصیات فطری و دینی خویش متوجه مسائل اخلاقی می‌شود و به‌پند و موعظت می‌پردازد و احیاناً با آوردن حکایت و ذکر امثال و اشعار ، مطالب خشك تاریخی را زینت و آرایشی بسزا می‌دهد و این شیوه و سبك نوآیین در تاریخ‌نویسی ؛ در سرتاسر کتاب او مشهودست ، مثلاً در باب فروگرفتن حاجب بزرگ علی قریب می‌گوید «... اینست علی و روزگارش و قومش که بپایان آمد و احمق کسی باشد که دل درین گیتی غدار فریفتگان بندد[1] و نعمت و جاه و ولایت او را بهیچ چیز شمرد ، و خردمندان بدو فریفته نشوند . . . و بزرگا مردا که او دامن قناعت تواند گرفت و حرص را گردن فروتواند شکست . . .» و آنگاه برای تأثیر بیشتر کلام خویش در دل خوانندگان اشعاری از عمروبن‌کلثوم و ابن‌رومی و استاد رودکی شاهد آورده و در آخر نوشته‌است : «... اگر گویند که در دل چیزی داشت خدای عزوجل تواند دانست ضمیر بندگان را ، مرا با آن کاری نیست . . . همگان رفتند و جائی گرد خواهند آمد که رازها آشکارا شود»[2] (ص۶۰-۶۱) و مفهوم جملهٔ اخیر را در مورد دیگر چنین بیان کرده‌است : «... قیامتی خواهدبود و حسابی بی‌محابا و داوری عادل و دانا و بسیار فضیحتها که ازین زیر زمین بر خواهد آمد . . .» (ص۴۹۱) .

بیهقی در (ذکر بردارکردن حسنك وزیر) حکمتها و لطایف و نکات اخلاقی فراوانی آورده که شرح‌آن ورای حد تقریر من بنده‌است همینقدر

۱ــ الرکون الی‌الدنیا مع مایعاین من غیرها جهل (ازکلمات قصار حضرت علی ع.).

۲ــ گویا به‌آیهٔ یوم تبلی‌السرائر نظرداشته‌است .

توانم گفت که اگر از سی مجلد کتاب تاریخ بیهقی که متأسفانه قسمت اعظم آن از میان رفته ، همین داستان برجای میماند برای اثبات نبوغ و قدرت قلم و هنر نویسندگی و علو طبع و عظمت فکر و صفای قلب و دیانت تقوی و فضائل اخلاقی این نویسندهٔ نامدار کافی بود که با دقت و حوصله‌یی تمام و بسبکی شیرین و دلنشین بذکر جزئیات امور و مجسم ساختن مناظر گوناگون و اوضاع و احوال فردی و اجتماعی و اخلاقی زمان خویش پرداخته تا آنجا که بقول خود موی بدونیم شکافته و فطرت و سرشت بعضی از افراد بشر را که در همهٔ ادوار تاریخ مشابه و یکسانست منصفانه نمودار ساخته و با سحر بیان چنان دل و جان خوانندگان را مسخر کرده که بی‌اختیار آنان را گاه و بیگاه گریانده و خندانده است .

هنر بزرگ او در اینست که برخلاف بعضی ازگویندگان ونویسندگان که قواعد خشك اخلاقی را بگونه‌یی ملال‌انگیز و خسته‌کننده عنوان و پیشنهاد خاطر مردم‌می‌کنند وی در بیشتر موارد چنانکه در خورِ نویسندهٔ توانا و خردمندی چون اوست ، همان مفاهیم و معانی را در کمال استادی و مهارت با حلاوت بخورد شنونده و خواننده می‌دهد .

درین داستان مطالب آموزنده فراوانست و اشاراتِ نویسنده از روی صداقت و حقیقت‌گوئی مُبیّن ناپایداریِ جهان و مکافات اخروی و شرارت و خباثت و فتنه‌انگیزی بوسهل زوزنی و بی‌احتیاطی حسنك و کینه‌توزی مسعود و صحنه‌سازیها و تهمتهای ناروا و جعل اخبار و نظایر این معانیست که واقعاً انسان را متاثر می‌کند و جا دارد که بعضی ازمطالب مزبور اگرچه موجب اطالهٔ کلامست ، برای نمونه درینجا نقل شود .

در آغاز فصل نوشته‌است : «. . . ازین قوم که من سخن خواهم راند یك دو تن زنده‌اند در گوشه‌یی افتاده ، و خواجه بوسهل زوزنی چند سال

است تا گذشته شده‌است و بپاسخ آنکه از وی رفت گرفتار و مرا با آن کار نیست . . . چه عمر من به‌شصت‌وپنج آمده و بر اثر وی می‌باید رفت و در تاریخی که می‌کنم سخنی نرانم که آن بتعصبی و تربدی کشد و خوانندگان این تصنیف گویند شرم باد این پیر را . . .» (ص۱۷۹) بعد دربارهٔ بوسهل چنین آورده : «. . . این بوسهل مردی امامزاده و محتشم و فاضل و ادیب بود اما شرارت و زعارتی درطبع وی مؤکد شده و لاتبدیل لخلق‌الله و بـا آن‌شرارت دلسوزی نداشت و همیشه چشم نهاده بودی تا پادشاهی جبار بر چاکری خشم گرفتی . . . این مرد از کرانه بجستی و فرصت جستی و تضریب کردی . . . و آنگاه لاف زدی که فلان را من فرو گرفتم و اگر کرد دید و چشید» (ص۱۷۹) .

قضاوت و داوری درست و حقیقت‌گوئی بیهقی از بسیاری موارد کتاب او پیدا و آشکارست ، مثلاً در باب همین بوسهل زوزنی شریر جاه‌طلب با اینکه صریحاً می‌گوید «مرا از وی بد آید» و بشرارت و زعارت او اشارت می‌کند ، در همان حال منکر حسب و نسب و فضل و ادب او نمی‌شود و می‌نویسد «مردی امام‌زاده و محتشم و فاضل و ادیب بود» و این معنی را در موارد دیگر که اشعاری نیز از قول وی بعنوان شاهد نقل کرده‌است مشروحتر می‌بینیم (ص۵۹۲-۵۹۳). چنانکه می‌گوید «... خواجه بوسهل زوزنی دوات و کاغذ خواست ، بیتی چند شعر گفت بغایت نیکو چنانکه او گفتی که یگانهٔ روزگار بود در ادب و لغت و شعر ، و آن ابیات امیر را خوش آمد . . .» (ص۱۲۷) .

در خصوص عدم تعصب و بی‌غرضی ابوالفضل بیهقی دربارهٔ بوسهل زوزنی از همه اینها شگفت‌تر این چند جمله‌است که سخت آموزنده و عبرت‌افزاست :

«... به‌روزگارگذشته که امیر شهاب‌الدوله (مسعود) به‌هرات می‌بود، محتشم‌تر خدمتکاران‌او این مرد (بوسهل‌زوزنی) بود امابامردمان‌بدساختگی کردی و درشت و ناخوش (بود) و صفرائی عظیم داشت و چون حـال وی ظاهر است زیاده ازین نگویم که گذشته است و غایت کار آدمی مرگ‌است. نیکوکاری و خوی نیك بهتر تا بدو جهان سود دارد و بر دهد و چـون این محتشم را حال و محل نزدیك امیر مسعود... بزرگتر از دیگرِ خدمتکاران بود در وی حسد کردند و محضرها ساختند و در اعتقاد وی سخن گفتند و وی را به‌غزنین آوردند در روزگار سلطان محمود و بقلعت باز داشتند... و وی رفت و آن قوم که محضر ساختند رفتند و ما را نیز می‌بباید رفت که روز عمر به‌شبانگاه آمده‌است و من در اعتقاد این مرد سخن جز به‌نیکوئی نگویم که قریب سیزده و چهارده سال او را می‌دیدم در مستی و هشیاری و بهیچ وقت سخنی نشنودم و چیزی نگفت که از آن دلیلی توانستمی کرد بر بدیِ اعتقاد وی. من این دانم که نبشتم و برین گواهی دهم در قیامت و آن کسان که محضر ساختند ایشان را محشری و موقفی قوی خواهد بود، پاسخ خود دهند...» (ص۲۶) و بدیهیست کـه این نویسنده با این‌گـونه پندار و گفتار با گوینده و نویسندهٔ دیگری کـه به‌هیچ اصلی پابند نیست و دمنه‌وار می‌گوید:

باطلی گر حق کنم عالم مرا گردد مقر

ور حقی باطل‌کنم منکر نگردد کس مرا

از جهات اخلاقی ومعنوی سخت تفاوت دارد.

باری، سخن از حسنك و داستان او می‌رفت که نکته‌های نغز در بر دارد، ملاحظه فرمائید با اینکه سلطان محمود تهمت قرمطی‌بودن حسنك را که القادربالله خلیفهٔ عباسی مغرضانه عنوان کرده‌است بشدت رد می‌کند و

می‌گوید: «بدین خلیفهٔ خرف‌شده بباید نبشت که من از بهر عباسیان انگشت در کرده‌ام در همهٔ جهان و قرمطی می‌جویم و آنچه یافته آید و درست گردد بردار می‌کشند و اگر مرا درست شدی که حسنك قرمطی‌است خبر به امیرالمؤمنین رسیدی که در باب وی چه رفتی. وی را من پرورده‌ام و با فرزندان و برادران من برابرست و اگر وی قرمطی‌است، من هم قرمطی باشم» (ص۱۸۲) معهذا پس از محمود برای مباح‌کردن خون او بدسیسهٔ همین بوسهل و دیگر دشمنانش خاصه بر اثر بغض و کینه‌یی که مسعود از دیر باز از حسنك در دل داشت وی را بجرم قرمطی‌بودن ناجوانمردانه بردار می‌کنند. این واقعهٔ جانگداز و تراژدی مهیج را ازخود بیهقی بشنوید که نوشته است:

«... آن روز و آن شب تدبیر بردار کردن حسنك در پیش گرفتند و دو مرد پیك راست کردند با جامهٔ پیکان که از بغداد آمده‌اند و نامهٔ خلیفه آورده‌که حسنك قرمطی‌را بردار بایدکرد وبسنگ بباید کشت...» (ص۱۸٦) تا آنجا که می‌گوید «... و حسنك را بپای دار آوردند ... و پیکان را ایستادانیده بودند که از بغداد آمده‌اند ... و خواست که شوری بزرگ بپای شود سواران سوی عامه تاختند و آن شور بنشاندند ... و جلادش استوار ببست ... و آواز دادند که سنگ دهید و هیچ کس دست بسنگ نمی‌کرد و همه زار زار می‌گریستند خاصه نشابوریان، پس مشتی رند را سیم دادند که سنگ زنند و مرد خود مرده بود که جلادش رسن بگلو افکنده بود و خبه کرده...» (ص۱۸۸).

نکتهٔ بسیار جالب اینکه با همه تاثر و اندوهی که بیهقی از نوشتن این مطالب دارد و بخوبی پیداست که او هم مانند همهٔ خوانندگان و شنوندگان از مظلومیت حسنك سخت بخودمی‌پیچد هیچگاه تحت تأثیر عواطف و

احساسات، عنانِ اختیار خرد و عقلِ سلیم را از کف نمی‌دهد و از رعایت جانب امانت و بیان حقیقت فروگذار نمی‌کند، چنانکه بلافاصله ببرخی از لغزشهای حسنك و دشمنانش اشـارت می‌کند و می‌نویسد: «... اینست حسنك و روزگارش و اگر زمین و آب مسلمانان بغصب بستد نه زمین ماند و نه آب و چندان غلام و ضیاع و اسباب و زر و سیم و نعمت هیچ سود نداشت. او رفت و این قوم که این مکر ساخته بودند نیز برفتند... و این افسانه‌ایست با بسیار عبرت و این همه اسباب منازعت و مکاوحت از بهر حطام دنیا به‌یك سوی نهادند. احمق مردا که دل درین جهان بندد که نعمتی بدهد و زشت باز ستاند...» (ص۱۸۷).

اگر بخواهیم بهمین منوال ازبعضی داستانها ومطالب جالب وعبرت‌افزای تاریخ بیهقی سخن بگوئیم بیم آن می‌رود که با اطناب مُمِلّ خاطر شنوندگان ارجمند را آزرده سازیم از اینرو فهرست‌وار بذکر برخی مطالب دیگر می‌پردازیم و از بحث تفصیلی می‌گذریم.

سخن بیهقی در پایان داستان حسنك به‌دنیا و بی‌اعتباری آن انجامید ولی باید دانست که از فحوای کلام او در اینجا و در سایر موارد، همان نکته‌های عالی اخلاقی و انسانی حکیم ابوالقاسم فردوسی مـراد و منظور نویسنده بوده نه یکسره ترك دنیا و بی‌همتی و قناعتی که از دنائت شمرده شود و به‌پستی و مذلت گـراید، فردوسی هم در موارد گوناگـون ضمن سرودن اشعار مردانهٔ حماسی و ملی آنجا که داستان به‌شکست و مرگ و خونریزی و قتل و غارت منجر می‌شود و عدل و داد و مردمی و شرف و فضیلت دستخوش ظلم و تعدی و حرص و آز و دنائت می‌گردد می‌گوید:

چنین است گیهانِ ناپایـدار   تو در وی بجز تخمِ نیکی مکار

و یادآور می‌شود:

بیا تا جهان را ببد نسپریم بکوشش همه دست‌نیکی‌بریم
همان گنج دینار و کاخ بلند نخواهد بُدن مر ترا سودمند

بیهقی نیز در سیاق عبارت همین شیوه را بکار می‌برد مانند این سخن وی در مرگ فرخزاد که در جوانی سر در نقاب خاك کشید:

«فصلی خوانم از دنیای فریبنده، بیك دست شکر پاشنده و بدیگر دست زهر کشنده، گروهی را به‌محنت آزموده و گروهی را پیراهن نعمت پوشانیده تا خردمندان را مقرر گردد که دل نهادن بر نعمت دنیا محال است ... این مجلد اینجا رسانیدم از تاریخ، پادشاه فرخزاد جان شیرین وگرامی بستانندهٔ جانها داد و او از آن چندان باغهای خرم و بناها و کاخهای جدّ و پدر و برادر به‌چهار پنج گز زمین بسنده کرد و خاك بروی انبار کردند... و دردی بزرگ رسید به‌دل خاص و عام از گذشته‌شدن او بجوانی وچندان آثار ستوده و سیرتهای پسندیده و عدلی ظاهر که به‌اقطار عالم رسیده است...» (ص۳۷۸).

یا آنچه در تاسف بر مرگ بونصرمشکان و سبب آن‌نوشته بدین شرح:

«... و از هرگونه روایتها کردند مرگ او را و مرا با آن کار نیست ایزد عزذکره تواند دانست که همه رفتند و پیش من باری آنست که مُلك روی زمین نخواهم با تبعت‌آزاری بزرگ تا بخون چه رسد...» (ص۶۹۷).

بقول فردوسی که گفته‌است:

بنزدِ کِهان و بنزدِ مِهان به‌آزارِ موری نیرزد جهان

بیهقی همین معنی و مفهوم را در مذمت از کارهای سوری صاحب دیوان، ضمن اشاره به‌برخی از ابنیه و عمارات و موقوفات او بدین‌گونه بیان کرده:

«... اینهمه‌هست اما اعتقادمن‌همه‌آنست که‌بسیارازین، برابرِ ستمی

یأس و نومیدی از بهبود اوضاع زمان ، یکسره از دنیا گذشته و با این‌گونه سخنان ، درویش‌گونه دم از بی‌وفائی جهـان و زهد و پارسائی می‌زنـد یادآور می‌شویم که وی بحکم عمق و وجدان از ناهنجاریها و بی‌رسمیهای روزگار خویش یك نوع مسؤولیت در خود احساس می‌کند و با ذکـر این حکایات و امثال می‌خواهد کسانی را که بقول حضرت علی (ع) که فرموده: «الجهل بالفضائل من اقبح الرذائل» گرفتار زشت‌ترین رذیلتها هستند از خواب غفلت بیدار کند ، دلیل ما اینست که در همین کتاب مطالبی دربارهٔ خوشباشی عاقلانهٔ و زندگی خوب و آبرومندانه نیزیافته می‌شود از جمله می‌گوید «... مردی بود به‌هرات که او را قاضی منصور گفتندی ... در فضل و علم و دبیری و شعر و رسالت و فضایل دستی تمام داشت ... و عشرت دوست داشت و بدانسته خذالعیش ودع‌الطیش و داد از دنیـای فریبنده بباید ستد و راه دیگر گرفت و خوش بزیست و خوش بخورد....» (ص۵۹۱) .

گذشته ازین بیهقی مردیست کوشا و بلند همت و با تألیف تاریخی باین عظمت و دقت کـه خود مجموعهٔ پند و اخـلاق و حکمت عملی‌است به‌همگان درس همت و مردانگی و عزت نفس و کار و کوشش می‌دهد . این حقیقت را بعضی از مطالب این کتاب نیز تأیید می‌کند ، مثلاً در دنبـالهٔ داستانی راجع به‌مامون ، در باب کوشش و همت در طلب علم و جـاه و پرهیز از عجز و کاهلی می‌نویسد : «غرض در آوردن این حکایات آن باشد تا تاریخ بدان آراسته گردد و دیگر تاهرکس که خرد دارد و همتی باآن خرد یار شود و از روزگار مساعدت یابد و پادشاهی وی را برکشد حیلت سازد تا بتکلیف و تدریج و ترتیب جاه خویش را زیادت کند و طبع خویش را بر آن خو ندهد که آن درجه که فلان یافته‌است دشوار است بدان رسیدن که

کند و کاهل شود یافلان علم که کس داند بدان چون توان رسید. بلکه همت برگمارد تا بدان درجه و بدان علم برسد که بزرگ عیبی باشد مردی را که خدای عزوجل بی‌پرورش داده باشد همتی بلند و فهمی تیز و وی... درجه‌یی بتواند یافت یا علمی بتواند آموخت و تن را بدان ننهد و بعجز باز گردد وسخت نیکو گفته‌است دراین باب یکی ازبزرگان (مراد متنبی‌است).

ولم أر فی عیوب الناس شیئاً کنقص‌القادرین علی‌التمام... (ص۳۶)

این بحث بقول بوالفضل که می‌گوید از سخن سخن شکافد بیش از حد بدرازا کشید، اجازه فرمایند بمصداق (ختامه مسك) فهرست‌وار چند جملهٔ اخلاقی و حکیمانه از موارد مختلف تاریخ بیهقی دراینجا ذکر کنیم و به‌سخن خود پایان دهیم.

«... بسیار خردمند باشد که مردم را برآن دارد که بر راه صواب بروند اما خود برآن راه که نموده‌است نرود، چه بسیار مردم بینم که امر بمعروف کنند و نهی از منکر ... و خویشتن را از آن دور بینند، همچنانکه بسیار طبیبان‌اند که گویند فلان چیز نباید خورد که از آن چنین علت بحاصل آید و آنگاه از آن چیز بسیار بخورند و نیز فیلسوفان هستند و ایشان را طبیبان اخلاق دانند که نهی کنند از کارهای زشت و جایگاه چون خالی شود آن کار بکنند[۴].

و جمعی نادان‌که ندانند غور وغایت چنین‌کارها چیست چون نادانند معذورند و لکن دانایان که دانند معذور نیستند...» (ص۴۰۱).

«... هرکسی آن کند که از اصل و گوهر وی سزد...» (ص۱۷۷).

۴ــ حافظ همین مضمون را چه‌خوش فرموده‌است:

واعظان کاین‌جلوه در محراب‌ومنبر میکنند چون بخلوت می‌روند آن کار دیگر میکنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس توبه‌فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

«... تمام مردی باشد که ... گردن حرص و آز بتواند شکست ...» (ص۲۵۴).

« ... حسد کاهش تن‌است و حاسد را هرگــز آسایش نباشد ...» (ص۳۳۴).

«.... حریص را راحت نیست زیرا که او چیزی می‌طلبد که شاید وی را ننهاده‌اند» (ص۳۳۴).

«... مردمان را عیب مکنید که هیچ کس بی‌عیب نیست ، هرکه از عیب خود نابینا باشد نادان‌تر مردمان باشد» (ص۳۳۵).

«... مردم عیب خویش را نتوانند دانست ... و هیچ کس را چشم عیب‌بین نیست» (ص۱۰۲).

«... هرکس که خرد او قوی‌تر ، زبانهـا در ستایش او گشاده‌تر و هرکه خرد وی اندك‌تر وی بچشم مردمان سبکتر» (ص۱۰۰).

«... خردمند آنست که دست در قناعت زند که برهنه آمده‌است و برهنه خواهد رفت» (ص۳۵۱).

«... نصیحت که بتهمت بازگردد ناکردنیست ...» (ص۵۶۴).

«... کار امروز به‌فردا افکندن از کاهلی تن است ...» (ص۶۵۵).

«... ادب‌النفس خیر من ادب‌الدرس» (ص۶۶۹).

«... خوی نیك بزرگتر عطاهای خدای‌است عزوجل ــ از خوی بد دور باشید که آن بندِ گران‌است بر دل و بر پای ــ همیشه بدخو در رنج بزرگ باشد و مردمان از وی برنج ــ نیکوخوی را ، هم این جهان بود و هم آن جهان ...» (ص۳۳۵).

در پایان توفیقِ بکار بستن تعالیم سودمند و عالی اخلاقی را برای خود و همه هم‌میهنان عزیز از خــداوند متعال خواهــانم ، خاصه آنکـه

به‌مصداق حدیث معروف: بعثت لاتمم مکارم‌الاخلاق ــ که مالك درالموطّأ از پیامبر اسلام (ص) نقل کرده، تکمیل مکارم اخلاق سرلوحهٔ برنامهٔ دینی و دنیوی همهٔ مسلمانان و مایهٔ قوام و دوام آنانست، که:

اقوام روزگار به‌اخلاق زنده‌اند   قومی‌که‌گشت‌فاقداخلاق مردنیست

وانما الأمم الأخلاق ان بقیت   بقوا وان ذهبت اخلاقهم ذهبوا

گیتی فلاح رستگار ×
دانشگاه مشهد

آداب و رسوم و تشریفات دربار غزنه از خلال تاریخ بیهقی[1]

مقدمـــه

رسم‌ها و عادت‌های هر قوم و دسته و طایفه‌یی نمودار میزان تمدن و فرهنگ آن قوم و ملت است و از میان آن توان سایه روشن‌های اجتماع مردمی را شناخت و به‌آراء و اندیشه‌ها و سلیقه‌هـــای آنان پی برد . در مطالعهٔ تاریخ بیهقی کلیاتی از برخی از آداب و رسوم به‌چشم می‌خورد و آن چه در این کتاب منعکس‌است بیشتر از مقولهٔ تشریفاتی‌است کـــه یك حکومت پوشالی و عوامفریب را به‌گونه حکومتی ایرانی و اصیل و مایه‌دار و با سابقه و دوستدار ایرانیان نشان دهد و عادات و آدابی که ایرانیان طی سالها بل قرنها کسب کرده‌اند یك جا در پای غزنویان بریزد ، تا سنگ گران حقارت و بی‌نسبی از پایشان برداشته شود و محمود و مسعود و مودود و دیگران بتوانند خودشان‌را همرنگ جماعت ایرانی قلمداد کنند و با جلب اعتماد ایرانیان بی‌دغدغهٔ خاطر به‌فرمانروایی بپردازند .

اینان بظاهر دوستدار اسلام ودوستدار ایران بودند، نوروز ومهرگان

۱ـ بیهقی به‌اهتمام دکترغنی ودکترفیاض، سال۱۳۲٤ .

و سده را به‌خاطر ایرانیان و عید فطر و اضحی را به‌خاطر خلیفه و هردو را در حقیقت برای محکم‌کردن پایه‌های سلطنت خود جشن می‌گرفتند ، مسعود غزنوی شراب می‌نوشید و وقتی از باده سرمست می‌شد ، دست و صورت و دهان خود را آب می‌کشید و وضو می‌ساخت و نماز می‌گزارد . غزنویان به‌تقلید ایرانیان نظامی مرتب در کار حکومت برقــرار می‌کردند ، بارعام ترتیب می‌دادند ، مجالس جشن و سرور و نشاط و شادمانی بر پا می‌ساختند و در این مجالس هدیه و نثار و پیشکش می‌کردند ، خلعتهای گرانبها و زیبا ، انعام و صله به‌شکــرانهٔ سلامتی و شادمــانی و رسیدن و رساندن به‌مقام و از این قبیل تشریفات ترتیب می‌دادند ، همچون اقوام متمدن و پیشرفته استقبال وبدرقه به‌جامی‌آوردند که همه نمودار آسایش و راحتی و بسطت فکر و اندیشه و سرانجــام نشانهٔ یك سلطنت بظاهــر بی‌آفت و استوار و پابرجاست !

بیهقی بیشتر این مراسم را با همهٔ ریزه‌کاریهای آن بتفصیل بیــان کرده و از سر برخی با شتاب بیشتری گذشته‌است که حق با اوست زیرا می‌ترسیده که «طول و عرض این تاریخ» زیاده از حد شود . چندین رسم معتبر و برگزیده در دربار مسعود وجود داشته که شرح آن به‌کرات در این تاریخ آمده‌است ، این تشریفات به‌حدی وسیع و جالب و مجلل و تماشایی است که می‌توان هریك را به‌عنوان موضوعی جداگانه مورد بررسی قــرار داد . از آن جملــه‌است بر تخت نشستن امیر ، انتخاب وزرا و صاحبان مشاغل ، خلعت بخشیدن و خلعت پوشیدن ، رسم استقبال ، مراسم خطبه، پذیرفتن رسول خلیــفه ، باردادن و مجالس مهمــانی و نشاط ، جشنهای رسمی و اعیــاد ، عروسی‌ها مجالس شراب ، مراسم نثــار و هدیه ، رسم تعزیت و ازاین‌قبیل ...

* * *

بر تخت نشستن امیر

در تاریخ بیهقی از بر تخت نشستن دو امیر و پادشاه سخن رفته‌است یکی امیرمحمد که روزگارش بس کوتاه بود و از تشریفات پادشاهی یا امیری او سخن به‌میان نیامده همان قدر بیهقی نوشته‌است که : «امنا و ارکان دولت محمودی ... به‌صوابدید یکدیگر دریافت وقت را پسرِ کهترِ سلطان ماضی انارالله برهانه امیر ابواحمد محمد را از گوزگانان که به‌دار‌الملك نزدیك بود آورده، بجای پدر بزرگوارش برتخت سلطنت نشانیدند»[۲] دیگر در پادشاهی مسعود ، از آنجا که «فسخ عزیمت بغداد کرد» و از اصفهان به‌ری و از ری به‌نشابور رسید و همه جا با استقبال و گرمی پذیرفته شد که بیهقی همه این مراسم را با دقت وتوجهِ خاصی بیان داشته است .

در بیهق سپاهیان و مردم از امیر استقبال کردند با شکوهی هرچه تمامتر که عرض سپاه از «چاشتگاه تا نمازپیشین» به‌طول انجامید تامسعود به‌نشابور رسید و در این هنگام رسول خلیفه هم از بغداد به‌آنجا آمد و او را با احترام و عزت تمام به‌خدمت امیر آوردند و امیر مسعود به‌پوشیدن خلعتی که خلیفه برای او فرستاده بود مفتخر شد و بدین ترتیب جملگی ولایاتی که متعلق به‌سلطان محمود بود به‌تأیید خلیفه و برحسب منشور خاص او به‌دست مسعود افتاد و فرمانروای مطلق و جانشین محمود شد و در حقیقت سلطنت دین و دنیا بدو تفویض گردید . و سپس طی تشریفاتی رسول خلیفه را با خلعت‌های گران بازگردانیدند و به‌بشارت این عنایت خلیفه ، نامه‌ها به‌اطراف و نواحی مملکت گسیل شد تا خطبه به‌نام مسعود خوانده شود .

۲– بیهقی ص ۱ .

«و رسول و اعیان را در میان دو صف لشکر می‌گذرانیدند و از دو جهت سرهنگان نثار می‌کردند تا آن‌گاه که به‌تخت رسید . و امیر بر تخت نشسته بود و بار داده بود و اولیا و حشم نشسته بودند و ایستاده ، و رسول را به‌جایگاه نیکو فرود آوردند و پیش بردند ، سخت برسم پیش آمد ودستبوس کرد و پیش تخت بنشاندش چون بنشست از امیرالمؤمنین سلام کرد و دعای نیکو پیوست. وامیرمسعود جواب ملکانه داد ، پس رسول بر پای خاست و منشور و نامه را بر تخت بنهاد ، وامیر بوسه داد وبوسهل زوزنی را اشارت کرد تا بستد وخواندن گرفت.چون تحیت امیر برآمد امیر برپای خاست و بساط تخت را ببوسید و پس بنشست و منشور و نامه بوسهل بخواند وترجمهٔ مختصر -یك دو فصل- پارسی بگفت پس صندوقها برگشادند و خلعتها برآوردند : جامه‌های دوخته و نادوخته، و رسول برپای خاست ، و هفت دواج بیرون گرفتند ، یکی از آن سیاه و دیگر دبیقیهای بغدادی بغایت نادر ملکانه . و امیر از تخت بزیر آمد و مصلی باز افکندند که یعقوب‌لیث بر این جمله کرده بود ، امیر مسعود خلعت پوشید و دو رکعت نماز کرد ، و بوسهل زوزنی گفته بود امیر را چنان باید کرد چون خلعتها بپوشید ، بر جماگی ولایت پدر از دست خلیفه . و تاج و طوق و اسب سواری پیش داشتند و شمشیر و حمایل و آن چه رسم بود از آنجا آوردن ، و اولیا و حشم نثارها پیش تخت بنهادند سخت بسیار از حد و اندازه گذشته و رسول را بازگردانیدند بر جمله هرچه نیکوتر ، سلطان برخاست و به‌گرمابه رفت و جامه بگردانید و فرمود تا دویست‌هزار درم به‌درویشان دادند و پس اهل بساط و خوان آمدند و خوانی با تکلف بسیار ساخته بودند ، رسول را بیاوردند و بر خوان سلطان بنشاندند و چون نان خورده آمد رسول را خلعتی سخت فاخر پوشانیدند و با کرامت بسیار

به‌خانه بازبردند. ونمازدیگر آن روز صلتی ازآنِ وی رسولدار ببرد: دویست هزار درم و اسبی باستام زر و پنجاه پاره جامهٔ نابریدهٔ مرتفع ، و از عود و مشك و کافور چند خریطه ، و دستوری داد تا برود»[٣] .

و نیز مرسوم بوده‌است که اگر خلیفهٔ بغداد درگـذرد خلیفهٔ جدید به‌وسیلهٔ منشور و لوا حکومت سلطانان ایران را تأیید کند ، در این هنگام رسولی از جانب خلیفهٔ جدید به‌ایران میآمد تا بیعت بگیرد و تجدید عهد و پیمان کند و خطبه نیز از نام خلیفهٔ قدیم به‌نام خلیفهٔ جـدید برگردانده و ملك موروث به‌امیر ایران سپرده شود ، زیرا در خطبه ابتدا نام خلیفهٔ وقت و سپس نام سلطان ذکر می‌شد ، پس از یك هفته که از ورود رسولِ خلیفه می‌گذشت و شوکت و جلال و عظمت سلطان ایران به‌رسول نموده می‌شد ، کوکبه‌یی عظیم ترتیب می‌دادند در حالی که تمام لشکر و اعیان و سرهنگان سوار بر اسب با علامتهایِ به‌دست ، و پیـادگان با سلاح تمـام در پیش سواران و مرتبه‌داران در دو صف ازجایگاه رسول تا درباغ سلطان ایستاده بودند ، امیر در صفه‌سرای بر تخت می‌نشست و سـالاران و حاجبان با کلاههای دو شاخ در خدمت سلطـان ، پس از آن رسول‌خلیفه ـ چنان‌که گذشت ـ و خلعتهای او را در صندوقهـای دربست و سـوار بر استران به‌خدمت سلطان میاوردند ، سواد منشور خلیفه را در دیبای سیاه پیچیده در پیش رسول آماده تقدیم به‌سلطان می‌داشتند در حالی که از آواز بوق و دهل و نعره شادیِ افراد رستاخیزی بپا بود ، رسول به‌خدمت می‌رسید و دست امیر را بوسه می‌داد و حاجبی بازوی او را می‌گرفت و وی را از میان صفه ، نزدیك تخت سلطان میاورد تا از نزدیك مشافهه شود وسلطان

٣ـ ص ٤٧ و٤٨ بیهقی چاپ دکتر غنی و دکتر فیاض .

از حال خلیفه و چگونگیِ درگذشت خلیفهٔ قدیم و خلیفگی خلیفهٔ جدید جویا می‌شد و پیغامهای خلیفه را می‌شنید و سپس از تخت به‌زیرمی‌آمد تا به‌مبارکی خلعت امیرالمؤمنین را بپوشد و امیر بر خلعت بوسه می‌داد و دو رکعت نماز می‌کرد و جامه می‌پوشید و عمامه «دست‌بستهٔ» خلیفه را بر سر می‌گذاشت و شمشیر و حمایل می‌بست و به‌افتخار این روز فرخنده چندین روز و شب مجالس نشاط و شادی و چراغانی برپا بود[٤].

* * *

خلعت بخشیدن و خلعت پوشیدن

یکی ازتشریفات جالب وزیبا مراسم خاصی‌است به‌نام‌خلعت‌پوشیدن و خلعت بخشیدن. در مواردی که یکی از بزرگان و برگزیدگان به‌شغلی می‌رسید از جانب امیر به‌او خلعت می‌دادند و وی به‌نام شغل مزبور خلعت می‌پوشید این رسم عمومیت داشته و حتی شخص مسعود هم از آن بی‌نصیب نبوده‌است چنان که در زمان دو خلیفهٔ بغداد القادر و القائم به‌افتخار پوشیدن خلعت امیری ولایات ایران نایل آمد. شاهزادگان دربار هنگامی که به‌شغلی می‌رسیدند به‌فرمان مسعود خلعت می‌پوشیدند بدین جهت به‌تعداد مشاغلی که در دربار مسعود وجود داشته به‌خلعت‌های مختلف برمی‌خوریم.

خلعت‌پوشی از متفرعات مشاغل و از مظاهر آن بود و طی مراسمی خاص انجام می‌گرفت و به‌نسبت اهمیت شغل و صاحب شغل نوع و تشریفات آن تفاوت می‌کرد. در تاریخ بیهقی ازمراسم خلعت‌پوشیدن امیر، امیرزادگان، وزیر، عارض، سپاه‌سالاران خلعت‌پوشیدن صاحبان دیوانهای

٤ــ ٣٧٠ تا ٣٧٢.

چندگانه و خلعت امیر حج سخن رفته‌است . . .

خلعت عبارت بود از جامه ولباسی‌همراه با طوق و شمشیر و از این قبیل چیزها بفراخور حال و مقام اشخاص مختلف .

خلعت امیر

خلعت امیر که توسط خلیفه در صندوقهای متعدد فرستاده می‌شد بسیار مفصل و عبارت از جامه‌های بریده و نابریده و اسب‌های زینت‌شده و شمشیر و حمایل و بسیار هدیه و نثار بود بدین قرار :

«پس صندوقها برگشادند و خلعتها برآوردند : جامه‌های دوخته و نادوخته ، و رسول برپای خاست ، و هفت دواج بیرون گرفتند ، یکی از آن سیاه و دیگر دبیقیهای بغدادی بغایت نادر ، ملکانه و امیر از تخت به‌زیر آمد و مصلی باز افکندند . . . امیر مسعود خلعت پوشید و دو رکعت نماز کرد و بوسهل زوزنی گفته بود امیر را چنان باید کرد چون خلعتها بپوشید، برجملگی ولایت پدر از دست خلیفه . و تاج و طوق و اسب سواری پیش داشتند و شمشیر و حمایل و آن چه رسم بود از آنجا آوردن[۵] . . .

خلعت امیرزادگان

از امیرزادگان غزنوی چند تن به‌افتخار خلعت‌پوشیدن از دست سلطان نایل آمده‌اند یکی امیر سعید که خلعت درگاه غزنین را در غیبت سلطان مسعود پوشید که جانشین او باشد و امیر مودود خلعتی پوشید که در التزام رکاب پدر باشد وامیر عبدالرزاق خلعت امیری ولایت پرشور را پوشید و امیر مجدود خلعت امیری هندوستان را :

«امیر مسعود امیر سعید را خلعت داد و حضرت غزنین بدو سپرد

۵ـ ص ۴۸ و ۴۷ و نیز در ص ۳۷۱ درنوبت‌خلافت خلیفه القائم این‌مراسم‌تکرارمیشود.

چنان که بر قلعت به‌سرای امارت نشیند و مظالم آنجا کند و سرهنگ بوعلی کوتوال پیش خداوندزاده باشد مشیر و مدیر کارها . . . و امیر مودود را خلعت داد تا با رکاب وی رود»[6].

«و خداوندزاده امیر مجدود خلعت پوشید به‌امیری هندوستان تا سوی لوهور رود خلعتی نیکو چنان که امیران را دهند [خاصه] که فرزند چنین پادشاه باشد و وی را سه حاجب با سپاه دادند و بونصر پسر ابوالقاسم علی نوکی از دیوان، با وی به‌دبیری رفت . . . و با این ملک‌زاده طبل و علم و کوس و پیل و مهد بود»[7].

امیر مسعود یک‌بار هم در آخر عمر فرزندان برادرش امیرمحمد را که از حبس و همراه پدر بیرون آورده بود خلعت پوشانید از نوع قباهای سقلاطون ودستارهای عالی واسبان‌گرانمایه باستامهای‌زر به‌ایشان بخشید:

«و دیگر روز این فرزندان برادر هم با دستارها پیش آمدند و خدمت کردند امیر ایشان را به‌جامه‌خانه فرستاد تا خلعت پوشانیدند قباهای زرین و کلاههای چهار پر و کمرهای به‌زر و اسبان گرانمایه . . .»[8].

خلعت وزیر

از جمله خلعت‌های فاخر و گرانبها خلعت وزراست، وزیر علاوه بر خلعتی که به‌مناسبت شغل وزارت دریافت می‌داشت، گهگاه که ماموریتهای مهمی به‌عهدهٔ او گذاشته می‌شد هم به‌آن مناسبت خلعتی دیگر می‌پوشید.

٦ــ ص ٤٣٢.

٧ــ ص ٥٠١ ونیز صفحات ٥٥٧ خلعت امیر سعید به‌امیری غزنین و ص٥٣٠ امیر مودود و ٥٣٥ امیر عبدالرزاق.

٨ــ ص ٦٦٠.

در این هنگام به‌فرمان امیر مقدم حاجبان به‌اتفاق وزیر به‌جامه‌خانه میرفت و به‌درِ جامه‌خانه می‌ایستاد تا وزیر خلعت بپوشد و این حاجب اولین کسی بود که به‌وزیر تهنیت می‌گفت و هدیه تقدیم می‌داشت. و به‌افتخار خلعت پوشیدن وزیر این حاجب در پیشاپیش او حرکت می‌کرد و بسیار حاجبان و مرتبه‌دارانِ دیگر در خدمت وزیر، در این موقع مرسوم بود که غلامی از غلامانِ وزیر هم به‌مرتبهٔ حاجبی می‌رسید و قبای خاص به‌او می‌پوشانیدند و هنگامی که به‌بارگاهِ سلطان نزدیك می‌شدند عده‌یی از حاجبان به‌استقبال وزیر می‌آمدند و او را در کمال شوکت و حشمت تا نزدیك‌شدن به‌خدمت سلطان همراهی می‌کردند، پس امیر انگشتری‌یی به‌وزیر هدیه می‌کرد و بدین ترتیب مقرر می‌شد که اختیارات همهٔ ملك به‌وزیر تفویض شده‌است آن گاه وزیر به‌خانهٔ خود می‌رفت و همگان برای تهنیت و شادباش و تقدیم هدایا به‌خدمت او می‌رسیدند و گاه که وزیر حشمتی خاص داشت همهٔ درباریان به‌خانهٔ او می‌رفتند چندان که در بارگاه جز خدمتکاران نوبتی کسی نمی‌ماند:

«امیر اشارت کرد سوی حاجب بِلکاتگین که مقدم حاجبان بود تا خواجه را به‌جامه‌خانه‌ برد، وی پیشتر آمد و بازوی خواجه (احمدحسن میمندی) گرفت. خواجه برخاست و به‌جامه‌خانه رفت و تا نزدیك چاشتگاه همی‌ماند و همهٔ اولیاء و حشم بازگشته چه نشسته و چه برپای، و خواجه خلعت بپوشید... قبای سقلاطون بغدادی بود سپیدی سپید، سخت خُردنقش پیدا و عمامهٔ قصب بزرگ اما بغایت باریك و مرتفع و طرازی سخت باریك و زنجیرهٔ بزرگ و کمری از هزار مثقال، پیروره‌ها در– نشانده – وحاجب بلکاتگین به‌درِ جامه‌خانه بود نشسته – چون خواجه بیرون آمد برپای خاست و تهنیت کرد و دیناری و دستارچه با دو پیروزهٔ

نگین سخت بزرگ بر انگشتری نشانده به‌دست خواجه داد . . . و برفت در پیش خواجه ، و دو حاجب دیگر با وی بودند و بسیار مرتبه‌داران ، وغلامی را از آن خواجه نیز به‌حاجبی نامزد کردند با قبای رنگین ، که حاجب خواجگان را در سیاه رسم نباشد پیش وی برفتن ، چون به‌میان سرای برسید حاجبان دیگر پذیره آمدند و او را پیش امیر بردند و بنشاندند امیر گفت خواجه را مبارك باد ، خواجه برپای خاست و زمین بوسه‌داد وپیش تخت رفت و عقدی گوهر به‌دست امیر داد و گفتند ده‌هزار دینار قیمت آن بود . امیر مسعود انگشتری پیروزه ، بر آن نگین ، نام امیر برآنجا نبشته به‌دست خواجه داد و گفت انگشتری ملك ماست و بتو دادیم تا مقرر گردد که پس از فرمان ما مثالهای خواجه‌است. و خواجه بستد و دست امیر و زمین بوسه داد و بازگشت به‌سوی خانه ، وبا وی کوکبهٔ بود که کس چنان یاد نداشت ، چنان که بردرگاه سلطان جز نوبتیان کس نماند . . .»[9] .

در موردی به‌خلعتی به‌نام «خلعت رضا» برمی‌خوریم که به‌فرمان سلطان مسعود به‌وزیر وقت داده شده تا برای خوابانیدن شورش تخارستان و بلخ آماده شود :

«روز آدینه چهارم جمادی‌الاخری پیش از نماز خواجهٔبزرگ (احمد عبدالصمد) را خلعت‌رضا داد که سوی تخارستان وبلخ خواست رفتن بدان سبب که نواحی ختلان شوریده گشته بود»[10] . و نیز بار دیگر به‌مناسبت خدمتی که وزیر کرده بود به‌او خلعت دادند :

«روز یکشنبه دهم صفر وزیر را خلعت داد[ند] سخت نیکو خلعتی».

۹– ص ۱۵۵ و۱۵٦. نظیر این مراسم را در وزارت خواجه احمدعبدالصمد در ص۳۴۷ ملاحظه می‌کنیم .

۱۰– ص ۴۰۳ .

و جای دیگر وزیر را برای خواباندنِ شورشی که در هرات برپا شده بود به‌پوشیدن خلعت مفتخر کردند و وی را خلعتی سخت فاخر دادند که درو پیل نر و ماده بود و استر مهد و باز و غلامان ترک[۱۱] ....

خلعت سپاهسالاری و کدخدایی

سپهسالاران که تعدادشان هم بسیار بود به‌نسبت اهمیت شغلی که داشتند خلعت می‌پوشیدند این اشخاص در مرتبهٔ اولی که به‌سالاری یا سپهسالاری می‌رسیدند خلعتی گرانبها و با ارزش دریافت می‌داشتند و در دفعات بعد هنگامی که به‌ماموریتی فرستاده می‌شدند بر حسب اهمیت آن شغل خلعتی مناسب می‌پوشیدند، همچنان کدخدایان که سرپرستی ولایتی به‌عهدهٔ آنان گذارده می‌شد، خلعت سپهسالاران عبارت بود از کمر زر و کلاه دو شاخ و ستام زر و به‌علاوه تعدادی غلام و مقداری درم. و به‌برخی که شأنی عظیم‌تر داشتند چند پیل و چندین تخته جامه و کوس و بوق و علامتهای مخصوص. و برطبق رسم به‌جامه‌خانه می‌رفتند و خلعت می‌پوشیدند:

«امیر فرمود تاخلعت احمد (ینالتگین سالارهندوستان) راست‌کردند طبل و علم و کوس و آنچه با آن رود که سالاران را دهند. و روز یکشنبه دوم شعبان این سال امیر فرمود تا احمد ینالتگین را به‌جامه‌خانه بردند و خلعت پوشانیدند خلعتی سخت فاخر و پیش آمد کمرزر هزارگانی بستد و با کلاه دوشاخ و ساختش هم هزارگانی بود».[۱۲] و درمورد سپهسالار عراق گوید:

۱۱ــ ص ۵۱۸ و نیــز ص ۵۳۲.

۱۲ــ ص ۲۶۸ و ۲۶۹.

«امیر فرمود تا خلعتی سخت نیکو فاخر راست کردند تاش را (سپهسالار عراق) : کمر زر و کلاه دو شاخ و استام زر هزار مثقال و بیست غلام و صدهزار درم و شش پیل نر و سه ماده و ده تخت جامهٔ خاص و کوسها و علامت و هرچه با آن رود راست کردند هرچه تمامتر»[۱۳] .

خلعت کدخدایان ساخت زر بود و شمشیر حمایل و گاه مهد و غلام. جامه‌های متعدد و مقداری درم چنان که از آن بوالفرج فارسی کدخدای لشکر کرمان بود و نیز طاهر دبیر کدخدای لشکر ری وبوالحسن عبدالجلیل و بوسهل حمدوی جانشین طاهر دبیر کدخدای لشکر عراق !

«امیر فرمود وی را (بوسهل حمدوی) خلعتی راست کردند چنان‌که وزیران را کنند که اندر آن خلعت کمر و مهد بود و ده غلام ترك سوار و سدهزار درم و صد پاره جامه . . . پس از بار بوسهل حمدوی خلعت بپوشید و پیش آمد و زمین بوسه داد و عقدی گوهر پیش امیر نهاد و بنشاندندش ، امیر گفت «مبارکباد» و انگشتریی نام سلطان بروی نبشته به‌بوسهل داد و گفت این انگشتری مملکت عراق‌است و به‌دست تو دادیم و خلیفت مایی درآن دیار»[۱۴]. و دراین‌ردیف‌است خلعت حسن سلیمان شحنهٔ ری : «قبای خاص ، دیبای‌رومی و کمر زر پانصد مثقال ودیگر چیزها فراخورِ این ... پس طاهر(طاهر دبیر) مثال داد حسن سلیمان را تا باخلعت سوی شهر رفت باسیار لشکر و اعیان با وی و شهر را آذین بسته بودند ، بسیار نثارکردندو وی را درسرایی که ساخته بودند

۱۳ـ نظیر این تشریفات برای یك‌یك سپهسالاران دیده‌میشود ازآن‌جمله‌است برای احمد علی نوشتگین والی و سپهسالار کرمان ص ۴۳۰ و برای خوارزمشاه ص ۵۳۲ و اریارق وغازی ص ۱۴۴ و تلك هندو ص۴۰۹ .

۱۴ـ ص ۳۹۰ و ۳۹۱ .

سخت‌نیکو فرودآوردند و مردمان‌نیکو حق‌گزاردند»[۱۵] .

خلعت حاجبی و ندیمی :

خلعت حاجب بزرگ کوس و علامت و منجوق و غلامان و بدره‌های روم و جامه‌های نابریده و قبای سیاه و کلاه دو شاخ و کمر زر بوده‌است چنان که از آن حاجب بلکاتگین : «چون بار بگسست : امیر فرمود تا حاجب بلکاتگین را به‌جامه‌خانه بردند و خلعت پوشانیدند و کوس بر اشتران و علامتها بر درِ سرای بداشته بودند ، و منجوق و غلامان و بدره‌های سیم و تخته‌های جامه در میان باغ بداشته بودند و پیش آمد با خلعت قبای سیاه و کلاه دو شاخ و کمر زر»[۱۶] .

از جمله کسانی که به‌افتخار خدمت ندیمی رسیدند بوبکر حصیری ندیم است که «خلعتی گرانمایه پوشید چنان که ندیمان پوشند»[۱۷] .

«خلعت عارض و خلعت حج و ریاست دیوانهای مختلف و دیگر خلعت‌ها . . .»

خلعت عارض عبارت بود از کمر هفتصدگانی چنان که بوالفتح رازی عارض پوشید : «بوالفتح را به‌جامه‌خانه بردند و خلعت عارضی پوشید در آن خلعت کمر هفتصدگانی بست و پیش آمد و خدمت کرد و به‌خانه بازگشت»[۱۸] .

۱۵– ص ۲۵ .

۱۶– ص ۱۶۰ و نیز منکیتراك حاجب چنان خلعتی پوشید ص ۵۰ و حاجب بوالنضر هم ص ۲۸۴ .

۱۷– ص ۵۱ .

۱۸– ص ۳۳۷

رئیس دیوان رسالت و دیگر دیوانها هم خلعتی فاخر می‌پوشیدند[۱۹]

یکبار هم خواجه علی میکائیل به‌سالاری حاج انتخاب شد و او را خلعتی پوشانیدند که در آن «مهد بود و ساخت زر و غاشیه»[۲۰].

مسعود در آغاز کار که وضع ری را روبراه کرد به‌منظور تظهر سلطنت، برای دلجویی از اهالی ری صاحبان مشاغل آن ناحیه را خلعت پوشانید:

«امیر سخت شادمانه شد وگفت ای طاهر ... بگوی تاقاضی و رئیس و خطیب و نقیب علویان و سالار علویان و سالار غازیان را خلعتها راست کنند هم‌اکنون، از رئیس ونقیب علویان وقاضی زر و ازآن دیگران زراندود و بپوشانند و پیش آر تا سخن ما بشنوند، و پس با مرتبه‌داران از آن سوی شهر گسیل کن‌شان هرچه نیکوتر»[۲۱].

خلعت رسول

رسولانی که از جانب خلیفهٔ بغداد به‌ایران می‌آمدند و منشور و لوا و هدایای خلیفه را برای سلطان می‌آوردند ضمن پذیرائی‌های گرمی که از آنان میشد، به‌دریافت خلعت خاص از جانب سلطان موفق می‌شدند.

«روز شنبه بیستم محرم رسول را بیاوردند و خلعتی دادند سخت فاخر چنان که فقها را دهند: ساخت زر پانصد مثقال و استری و دو اسب»[۲۲].

علاوه‌بر رسول خلیفه رسولانی‌که ازجانب‌مسعود برای شخصیت‌های مهم خبر می‌بردند هم خلعت می‌گرفتند[۲۳].

۱۹- ص ۶۰۱.

۲۰- ص ۳۵۷.

۲۱- ص ۲۳.

۲۲- ص۲۰۴ و نیز ص ۴۸.

۲۳- ص ۳۵۰.

خلعت افراد متفرقه

مردمانِ روشناس شهرهای مختلف که به‌مناسبت از امیر پذیرایی می‌کردند هم به‌دریافت خلعت نایل می‌شدند از جمله ترمذیان: «امیر گفت به‌نیم‌ترك رو (بوسهل زوزنی) و خازنان و مشرفان را بگوی تا بر نسختی که ایشان را خلعت دادندی همگان را خلعت دهند و پیش آرند، بوسهل‌زوزنی بیرون آمد و کار راست کردند و کوتوال و سرهنگان خلعت پوشیدند و پیش آمدند»[۲۴].

و نیز مسعود هنگام حرکت از نشابور به‌سوی هرات قاضی صاعد و پسرانش را که به‌او خدمت کرده بودند، خلعت پوشانید[۲۵].

اسب‌خواستن

مرسوم بود که برای امیران و سپهسالاران نواحی مختلف که به‌حکومت شهرهای بزرگ منصوب‌می‌شدند، اسب می‌خواستند. و این نشانهٔ به‌شغل و مقام رسیدن بوده‌است حتی شاهزادگانی هم که به‌حکومت ولایتی برگزیده می‌شدند به‌نام امارت آن ولایت بدیشان اسب‌عطا می‌شد:

«فرزند را (امیرمحمد) خلعت داد (سلطان محمود) و پیغام آمد نزدیك وی (امیرمسعود) به‌زبان بوالحسن عقیلی که پسرم محمد را چنان که شنودی بر درگاه ما اسب امیر خراسان خواستند و تو امروز خلیفت مایی و فرمان ما بدین ولایت بی‌اندازه میدانی، چه اختیار کنی که اسب تو اسب شاهنشاه خواهند (پادشاهی درگاه غزنین) یا اسب امیر عراق»؟[۲۶]
و در مورد دیگر گوید:

«امیر، احمدرا گفت (احمد ینالتگین) به‌شادی‌خرام و هشیارباش و

۲۴– ص۲۴۱ . ۲۵– ص ۴۹
۲۶– ص ۱۳۲ .

قدر این نعمت را بشناس . . . جواب داد که آن چه واجباست از بندگی بجای آرد، وخدمت کرد و اسب سالارهندوستان بخواستند و بر نشست و برفت»[۲۷] .

و نیز در مورد تاش:

«تاش بهزمین آمد و خدمت کرد و امیر فرمود تا برنشاندند و اسب سپاهسالار عراق خواستند»[۲۸] .

«اسب بهکنیت» ظاهراً عنوانی است برای موردی که شخصی بهمقام وزیری میرسیده است چنان که خواجه احمد عبدالصمد کدخدای خوارزمشاه پس از مرگ وی بهدرگاه احضار شد و پیش از آن که بهطور رسمی شغل وزیری بهاو پیشنهادشود برای او اسب بهکنیت خواستند تا از درگاه بهسرایی که برای او تدارك دیده بودند برود.

«امیر گفت رنج دیدی بباید آسود (احمد عبدالصمد) خدمت کرد و بازگشت واسب بهکنیت خواستند بتعجیل مرتب کردند وبازگشت بهسرای ابوالفضل میکائیل که از بهر وی پرداخته بودند»[۲۹] .

از عبارت دیگری که بیهقی در این مورد بیان کرده ، توان حدس زد که اسب بهکنیت اسب خاص وزیر است:

«آخر قرار گرفت و وزارت قبول کرد (احمد عبدالصمد) . . . و بازگشت بدان که مواضعه نویسد برسم و درو شرایط شغل درخواهد و اسبش هم بهکنیت خواستند و مردمان را چون مقرر شد وزارت او ، تقرب نمودند و خدمت کردند»[۳۰] .

۲۷ـ ص ۲۷۱ .

۲۸ـ ص۲۸۲ و نیز صفحات ۴۰۹ برایتلك هندو و ۶۷۹ برای آلتونتاش .

۲۹ـ ص ۳۷۳ . ۳۰ـ ص ۳۷۴ .

خطبه خواندن

هنگامی که پادشاهی به‌ارث یا به‌زور یا به‌رضا به‌سلطنت می‌رسید برای این که مردم از پادشاهی او اطلاع حاصل کنند به‌نام او خطبه می‌خواندند و این کار در تمام مدتی که امیر مزبور بر سرِ کار بود و مرگ به‌سراغ او نیامده یا غاصبی سلطنت را از چنگ او بیرون نیاورده بود ادامه داشت، و بر منابر و در مساجد نام او را هنگام خطبه ذکر می‌کردند در این موقع ابتدا از خلیفهٔ بغداد، سپس از امیر ایران نام برده می‌شد، همچنین در موردی که خلیفهٔ بغداد تغییر می‌کرد در همهٔ ممالك اسلامی که از بغداد منشور سلطنت دریافت می‌داشتند در خطبه نام خلیفهٔ پیشین را عوض می‌کردند و به‌نام خلیفهٔ جدید و سلطان ایران خطبه می‌خواندند. نیز اگر سلطان یکی از اعیان را به‌حکومت ولایتی منصوب می‌کرد به‌فرمان او در خطبه، آن ولایت به‌نام آن کس خوانده می‌شد تا مردم بدانند که پس از این حاکم و والی کیست و مراجعاتشان با چه کسی است.

خطبه در مسجد آدینه که محل اجتماع عامه مردم بود و معمولاً در روز جمعه یا پس از نماز جماعت که عامهٔ مردم حضور داشتند، خوانده می‌شد، در این هنگام که اعیان و بزرگان اجتماع کرده بودند برای نشان دادن میزان علاقه و اظهار شعف و شادمانی درم و دینار نثار می‌کردند:

«روز آدینه این جا به‌تکیناباد خطبه به‌نام سلطان مسعود کردند، خطیب سلطانی و حاجب بزرگ و همهٔ اعیان به‌مسجد آدینه حاضر آمدند و بسیار درم و دینار نثار کردند و کاری با نام رفت، و نامه رفته بود تا به‌بست نیز خطبه کنند و کرده بودند...»[۳۱].

۳۱ــ ص ٤ .

«و سلطان منشوری فرستاد به‌نام سپاهسالار غازی به‌ولایت بلخ و سمنگان و کسان وی آن را به‌بلخ بردند بزودی تا به‌نام وی خطبه‌کنند»[۳۲].

ظاهراً مرسوم بوده که در خطبه پس از نام سلطان نام ولیعهد و جانشین او را ذکر می‌کردند ، این معنی از نامه‌یی که مسعود به‌قدرخان نوشته بر میآید وبرطبق این نامه مسعود تظاهرکرده‌است که قصد داشته برادرش محمد را به‌جانشینی خود انتخاب کند.

«... و برادر خلیفت ما باشد چنان که نخست بر منابر نام ما برند به‌شهرها و خطبه به‌نام ما کنند آن گاه نام وی ، و بر سکه درم و دینار و طراز جامه نخست نام ما نویسند آن گاه نام وی»[۳۳].

مجلل‌تر از همه هنگامی بود که مسعود به‌تن خویش در مراسم برگرداندن خطبه از نام خلیفه درگذشته القادربالله به القائم‌بالله شرکت می‌کرد :

«امیر چاشتگاه فراخ بر نشست و چهارهزار غلام بر آن زینت که پیش ازین یاد کردم... پیاده در پیش رفت و سالار بکتغدی در قفای ایشان و غلامان خاص بر اثر و علامت سلطان و مرتبه‌داران و حاجبان در پیش و حاجب بزرگ بلکاتگین در قفای ایشان و بر اثر سلطان خواجه بزرگ با خواجگان و اعیان درگاه... امیر برین ترتیب به‌مسجد جامع آمد سخت آهسته چنان که به‌جز مقرعه و بردابرد مرتبه‌داران هیچ آواز دیگر شنوده نیامد چون به‌مسجد فرود آمد در زیر منبر بنشست ، و منبر از سر تا پای در دیبای زربفت گرفته بودند خواجه بزرگ و اعیان درگاه بنشستند و علی میکائیل و رسول خلیفه دورتر بنشستند و رسم خطبه را و نماز را خطیب به‌جای آورد چون فارغ شد و بیارامیدند خازنان سلطانی بیامدند

۳۲– ص ۶۳ .

۳۳– ص ۸۰ .

و ده‌هزار دینار در پنج کیسه حریر در پای منبر بنهادند نثار خلیفه را و بر اثر آن نثارها آوردند . . . چون سپری شد (نثاردادن) امیر برخاست و برنشست و به‌پای شارستان فرورفت . . .»[۳۴] .

و در جای دیگر گوید :

«شاهِ ملك بیرون ماند بیست روز تا كا ررا قرارداد وشهر (خوارزم) آرام گرفت . . . و بر تخت ملك بنشست . . . و نثارها كردند و شهر آذین بستند و خلعتها زایل گشت . روز آدینهٔ دیگر به‌مسجد جامع آمد با بسیار سوار و پیاده ساخته و كوكبهٔ بزرگ و بنامِ امیر المؤمنین و سلطان مسعود و پس به‌نام وی خطبه كردند ، و عجـایب این باید شنود : آن روز كه به‌نام امیر مسعود آنجا خطبه كـردند پیش از آن بمـدتی وی را به قلعهٔ گیری بكشته بودند »[۳۵] .

عیدها و جشنهای مربوط به‌آن

مجالس جشن و سرور و شادمانی در تاریخ بیهقی كم نیست برخی از قبیل جشنهای رسمی ملی و مذهبی‌است و برخی مربوط به‌مجالس نشاط و شادمانی كه به‌مناسبت خبری خوش و یا بشارت فتح برپا می‌شده‌است، برخی هم برای رفع خستگی و ملال از امیر بوده از جمله جشنهای ملی كه با شكوه و جلال در دربار مسعود برگزار می‌شده جشن مهرگان بوده‌است و سپس جشن سده و نوروز و از جشنهای مذهبی كه مكرر نام برده شده عید فطر و جشن رمضان وعید اضحی بوده و از دیگر اعیاد ایرانیان شیعه، چون مذهب مسعود ظاهراً با مذهب خلیفهٔ بغداد هم‌آهنگی داشته ، ذكری به‌میان نیامده و به‌طور رسمی مراسمی برپا نمی‌شده .

۳۴ـ ص ۲۹۱ .

۳۵ـ ص ۶۹۰.

جشن مهرگان

در این روز سلطان مسعود بر تخت می‌نشست و امیرزادگان و اولیاء و حشم پیش میامدند و نثار می‌کردند و امرای ولایات بزرگ وسیله وکیل درشان برای شخص شاه هدایایی می‌فرستادند ، شعرا شعر می‌خواندند و و سلطان و درباریان به‌افتخار این روز فرخنده شراب می‌نوشیدند و نشاط می‌کردند و شعرا و مطربان صله می‌گرفتند . جشن مهرگان از همهٔ اعیاد باشکوه‌تر و مجلل‌تر بود ، اما گاه بود که امیر به‌علت گرفتاریها این جشن را ساده‌تر برگزار می‌کرد :

«و روز دوشنبه‌دو روز مانده‌ازماه‌رمضان به‌جشن‌مهرگان بنشست وچندان نثارهاو هدیه‌ها و طرف و ستورآورده بودند که از حد و اندازه بگذشت، وسوری صاحب دیوان بی‌نهایت چیزی فرستاده‌بود بنزدیك‌وکیل درش تا پیش آورد ، همچنان وکلاء بزرگان اطراف چون خوارزمشاه آلتونتاش و امیر چغانیان و امیر گرگان و ولات قصدار و مکران و دیگران بسیار چیز آوردند و روزی بانام بگذشت»[٣٦] .

و جای دیگر گوید :

«روز آدینه شانزدهم ذوالقعده مهرگان بود امیر رضی‌الله‌عنه بامداد به‌جشن بنشست اما شراب نخورد و نثارها و هدیه‌ها آوردند سخت نیکو باتمامی شرایط آن»[٣٧] .

در جای دیگر باتفصیلی بیشتر ازمراسم مهرگان نام برده شده‌است:

«و روز شنبه بیست‌وچهارم ذی‌القعده مهرگان بود امیر رضی‌الله‌عنه به‌جشن مهرگان بنشست نخست در صفه‌سرای نو در پیشگاه و هنوز تخت

٣٦ــ ص٢٧٢ .

٣٧ــ ص٤٩٣ و صفحات ٥٢٩و ٥٩٤ .

زرین و تاج و مجلس خانه راست نشده بود که آن را زرگران در قلعت راست می‌کردند و پس از این به‌روزگار دراز راست شد و آن را روزی دیگراست چنان که نبشته آید بجای خویش و خداوندزادگــان و اولیا و حشم پیش آمدند و نثارها بکردند و بازگشتند و همگان را درآن صفه بزرگ که برچپ و راستِ ســرای‌ایست به‌مراتب بنشاندند و هدیها آوردن گرفتند ازآنِ والی چغانیان و باکالیجاروالی‌گرگان... و ازآنِ والیِ مکران و صاحب دیوان خراسان سوری و دیگر عمّال اطراف ممالك و نیك روزگار گرفت تا آن‌گاه که ازین فراغت افتاد پس امیر برخاست و به‌سرایچهٔ خاصه رفت و جامه بگردانید و بدانِ خانهٔزمستانی به‌گنبد آمد که برچپ صفه باراست و چنان دو خانه تابستانی به‌راست و زمستانی به‌چپ ، کس ندیده‌است و . . . واین خانه را آذین بسته بودند سخت عظیم و فراخ و آنجا تنور نهاده بودند که به‌نردبان فراشان برآنجا رفتندی و هیــزم نهادندی ،و تنــور برجای‌است آتش در هیزم زدند و غلامان خوانسالار با بابزنها در آمدند و مرغــان گردانیدن گرفتند و خــایه و کوّاژه (تخم نیم‌برشت) و آن چه لازمهٔ روز مهرگان‌است ملــوك را از سوخته (نانی‌است) و بر‌ّگان روده می‌کــردند و بزرگان دولت به‌مجلس حاضر آمدند و ندیمان نیز بنشستند و دست به‌کار کردند وخوردنی علی‌طریق‌الاستلات (که درکاسه چیزی نگذارند) می‌خوردند و شراب روان شد به‌بسیار قدحها و بُلبله‌ها و ساتگین‌ها و مطربان‌زدن گرفتند و روزی بود چنان کــه چنین پادشاه پیش گیرد . و وزیــر شراب نخوردی یك دو دور شراب بگشت او بازگشت و امیر تانزدیك نماز پیشین ببود چنان که ندیمان بیرونی بازگشتند پس به‌صفه نایبان آمد کــه از باغ دور نیست و آنجــا مجلس خسروانی ساخته بودند و ندیمان خــاص و

مطربان آنجا آمدند و تا نماز دیگر ببود پس از آن بازگشتند»[۳۸].

سده

جشن سده در شب برگزار می‌شد از چند روز پیش از فرارسیدن سده اشتران سلطانی و لشکر برای فراهم آوردن هیزم به‌صحرا می‌رفتند و چوب گز جمع می‌کردند و در صحرایی وسیع برروی هم می‌انباشتند و پشته‌یی عظیم از چوب ترتیب می‌دادند و کبوتران نفت‌اندود آماده می‌کردند و شب موعود نفت می‌ریختند و آتش عظیم برپا می‌ساختند و مطربان و ندیمـان به‌مجلس‌آرایی مشغـول بودند و شـاه و اطرافیـان به‌نشاط و خوش‌گذرانی:

«و سده نزدیك بود اشتران سلطانی را و از آن همه لشکر به‌صحرا بردند و گز کشیدن گرفتند تا سده کرده آید و پس از آن حرکت کرده‌آید و گز می‌آوردند و در صحرایی که جوی آب بزرگ بود پر از برف می‌افکندند تا به‌بالای قلعتی برآمد و چهار طاقها بساختند از چوب سخت بلند و آن را به‌گز بیاگندند و گز دیگر جمع کردند که سخت بسیار بود و به‌بالای کوهی برآمد بزرگ و آله بسیار و کبوتر و آنچه رسم‌است از دارات این شب به‌دست کردند... و سده فراز آمد نخست شب امیر بر آن لب جوی آب که شراعی زده بودند بنشست و ندیمان و مطربان بیامدند و آتش به‌هیزم زدند و پس از آن شنیدم که قریب ده فرسنگ فروغ آن آتش بدیده بودند و کبوتران نفت‌اندود بگذاشتند و ددگان برف‌اندود آتش‌زده دویدن گرفتند وچنان سدهٔ بود که دیگر آن چنان ندیدم و آن به‌خرمی به‌پایان آمد»[۳۹].

رمضان و عید فطر

پیش از فرارسیدن رمضان مراسم کلوخ‌انداختن برپا می‌شد و امیر

۳۸- ص۵۰۱ و ۵۰۲ و ۵۰۳.

۳۹- ص ۴۴۲ و ۴۴۳.

روزهایِ پیش از این ماه را بهشکرانهٔ فرصتی که برای شرابخواری ونشاط باقی بود بهشادمانی و بادهخواری میگذرانید. و در پایانِ این ماه که عید فطر باشد. علاوه بر نشاط وشراب و فراهم‌کردن بساط شادمانی سفره‌ها و خوانهـای مفصل به‌مناسبت پایان مـاهِ روزه گسترده می‌شد و امیر شاعران و مطربان و مسخرگان را صله می‌بخشید اما گاه که گرفتگی در کارها بود این مراسم بدون تشریفات انجام می‌گرفت و حتی شخص امیر هم نشاط شراب نمی‌کرد:

«امیر به‌نشاط این جشن و کلوخ‌انداز که ماه رمضان نزدیك بود بدین کوشك و بدین باغها تماشا می‌کرد و نشاط شراب می‌بود پس ماهِ روزه را کار بساختند وروز دوشنـبه روزه‌گرفتند»[۴۰].

و در جای دیگر شرح مفصلی از مراسم این عید بیان داشته‌است:

«روز چهارشنبه عید کـردند (رمضان) و تعبیهٔ فرمـوده بود امیر رضی‌الله‌عنه چنان که به‌روزگار سلطان ماضی پدرش رحمت‌الله‌علیه دیده بودم وقتی که اتفاق افتادی که رسولان اعیان و بزرگان عراق و ترکستان به‌حضرت حاضـر بودندی، و چون عید کـرده بود امیر از میدان به‌صفه بزرگ آمد، خوانی نهاده بودند سخت با تکلف، آنجا نشست، و اولیا و حشم و بزرگان را بنشاندند و شعرا پیش آمدند و شعر خواندند و بر اثر ایشان مطربان زدن و گفتن گرفتند و شراب روان شد هم برین خوان و دیگر خوان که سرهنگان و خیلتاشان و اصناف لشکر بودند، مشربه‌هـای بزرگ چنان که از خوان مستان بازگشته بودند. امیر قدحی چند خورده بود از خوان و به‌تخت بزرگ اصلِ در صفه باز آمد و مجلس ساخته بودند کـه مانندهٔ‌آن کس یاد نداشت و وزیر و عارض و صاحب دیوانِ رسالت و ندما

۴۰ـ ص۵۰۰.

حاضر آمدند، و مطربان سرایی و بیرونی دست به‌کار بردند و نشاطی برپا شد که گفتی درین بقعت غم نماند که همه هزیمت شد. و امیر شاعرانی را که بیگانه‌تر بودند بیست‌هزار درم فرمود و علوی زینبی را پنجاه هزار درم بر پیلی به‌خانهٔ او بردند و عنصری‌را هزار دینار دادند ومطربان ومسخرگان را سی‌هزار درم. و آن شعرها که خواندند همه در دواوین مثبت است و اگر اینجا نبشتمی دراز شدی که استادان در صفت مجلس و صفت شراب و تهنیت عید و مدح پادشاهان سخن بسیار گفته بودند»[۴۱].

«و روز دوشنبه عید فطر بود امیر پیش به‌یك هفته مثال داده بود ساختن تعبیه‌های این روز را و تعبیه کرده بودند که اقرار دادند پیران کهن که به‌هیچ روزگار برین جمله یاد ندارند و سوار بسیار بود نیز به‌دشت شابهار و امیر به‌صفه بزرگ به‌سرای نو بنشست بر تختی از چوب که هنوز تخت زرین ساخته نشده بود و غلامان سرایی که عدد ایشان در این وقت چهارهزار و چیزی بود آمدن گرفتند و در آن سرای بزرگ چندین رده بایستادند پس امیر بار داد و روزه بگشادند و غلامان سرایی به‌میدان نو رفتن گرفتند و میایستادند که میدان و همه دشت شابهار لاله‌ستان شده بود پس امیر بنشست و بر آن خضرا آمد بر میدان و دشت شابهار و نماز عید بکرده آمد و امیر بدان خانه بهاری که بر راست صفه‌است به‌خوان بنشست و فرزندان و وزیر و سپهسالار و امیرانِ دیلمان و بزرگان حشم را برین خوان نشاندند و قوم دیگر را برخوانهای دیگر و شاعران شعر خواندند و پس از آن مطربان آمدند و پیاله روان شد چنان که از خوانها مستان بازگشتند و امیر برنشست و به‌خانه زرین آمد بر بام که مجلس

۴۱ـ ص۲۷۲ و۲۷۴ و نیز در صفحات ۴۹ و۵۰ و۵۰۰ و۴۲۳ و۵۴۶.

شراب آنجا راست کرده بودند و به‌نشاط شراب خوردند»[۴۲]

عید اضحی

عید اضحی هم مانند دیگر اعیاد با تکلف خاصی برگزار می‌شد، مراسم نماز عید و قربانی به‌جا می‌آوردند و سپس امیر برخوان می‌نشست و همه اعیان و درباریان را به‌خدمت می‌پذیرفت و شاعران شعر می‌خواندند و صله دریافت می‌داشتند و مطربان و نوازندگان وسایل نشاط را فراهم می‌ساختند. مسعود روز عرفه یعنی نهم ذی‌الحجه را معمولاً روزه میگرفت و از نشاط و شراب دست می‌کشید حتی اگر این روز با یکی از اعیاد بزرگ هم برخورد می‌کرد، مراسم آن روز به‌خاطر عرفه ترك می‌شد و در دربار تشریفاتی نبود:

«و روز چهارشنبه نهم ذوالحجه به‌جشن مهرگان بنشست و هدیه‌ها[ی] بسیار آوردند و روز عرفه بود امیر روزه داشت و کس را زهره نبود که پنهان و آشکارا نشاط کردی. و دیگر روز عید اضحی کردند و امیر بسیار تکلف کرده بود هم به‌معنی خوان نهادن و هم به‌حدیث لشکر که دو لشکر در هم افتاده بودند (بکتغدی وسباشی) و امیر مدتی شراب نخورده، و پس از نماز و قربان امیر برخوان نشست و ارکان دولت و اولیا و حشم را فرود آوردند و به‌خوانها بنشاندند و شاعران شعر خواندند که عید فطر شعر نشنوده بود و مطربان بر اثر ایشان زدن گرفتند و گفتن و شراب روان شد و مستان بازگشتند و شعرا را صله فرمود و مطربان را نفرمود و از خوان برخاست هفت شراب خورده»[۴۳].

و نیز جای دیگر گوید:

---

۴۲ — ص۵۲۳ و ۵۲۴.

۴۳— ص ۵۵۵ و ۵۵۶ ونیز صفحات ۵۲۹ و۵۳۰ و۵۹۰.

«و عید اضحی فراز آمد امیر مثال داد کــه هیچ تکلفی نباید کــرد به‌حدیث غلامان و پیاده و حشم و خوان و بر خضراء میدان آمد و نماز عید کرد و رسم قربان به‌جای آوردند.عیدی سخت آرمیده و بی‌مشغله و خوان ننهادند و قوم‌را بجمله بازگردانیدند ومردمان آن‌را به‌فال نیکو نداشتند»[۴۴].

مجالس عروسی

در تاریخ بیهقی شرح چند مجلس عروسی با شکوه آمده‌است که چند تای آن مربوط به‌شخص مسعود وبعضی دیگر درمورد امیران وشاهزادگان و فرزندان سلطان‌است ، مبنای اغلب این ازدواجها ایجاد روابط دوستانه بین دربــار وبرخی حکام ولایات بزرگ و دور دست بوده‌است در این مورد معمول بود کــه رسولی با دانشمندی و چندین خدمتکار به‌خانهٔ عــروس می‌فرستادند برای خواستگاری و نامه‌ها و مشافهات فرستاده می‌شد ؛ و چه به‌میل و رضا و یا عدم رضایت و رغبت ، در هرحال پدر عروس با این ازدواج موافقت می‌کرد و از جانب سلطان هدایایی فرستاده می‌شد و مهد می‌بردند و چون بیشتر عروس در شهری دور دست بود مدتی دراز و گاه بیش از یکسال این رفت‌وآمدها طول می‌کشید تا عروس به‌خانهٔ داماد آورده می‌شد و گاه عروس چندان خردسال بود که ناچار چند سالی می‌بایست فرصت نگــاه داشت ، وقتی که مهد عروس به‌شهر نزدیك می‌شد جماعت بسیاری از زنان محتشمان با مهدها به‌استقبال عروس می‌رفتند. و در این موقع مرسوم بود که هنگام غروب وشامگاهان عروس به‌دروازه نزدیك شود، و چنان که زودتر به‌مقصد می‌رسیدند تا شام صبر می‌کردند ، و در میان

۴۴ــ ص ۶۴۹ .

شمع‌ها و مشعله‌ها اورا بشهر وارد می‌ساختندو به‌سرایی که سخت زینت کرده بودند فرود می‌آوردند و خوانها می‌گستردند و هدیه‌ها ونثارها روان می‌شد در حالی کـه عروس روی پوشیده بود و کس او را نمی‌دید سپس سلطان یا شاهزاده از سرای خود با غلامان و کوکبه‌یی عظیم به‌این سرای می‌آمد ، از مجلل‌ترین عروسی‌ها عروسی مسعودداست با دختر باکالیجار[۴۵] و دیگر عروسی مسعود با دختر قورخان[۴۶] و دیگر عروسی امیر مردانشاه با دختر سالار بکتغدی[۴۷] و دیگر عروسی دختر مسعود با پسر امیرمحمد بدون شرح و توصیفی ...

در این جا قسمتی از مراسم عروسی مسعود با دختر باکالیجار نقل می‌شود :

« و عبدالجبار پسر خواجهٔ بـزرگ (احمدعبدالصمد) در رسید با ودیعت و مال ضمان و همه مرادها حاصل کرده... و پس مهدها که راست کرده بودند با زنانِ محتشمان نشابور از آن رئیس و قضات و فقها و اکابر و عمال (بشب) پیش مهد دختر باکالیجار بردند ، بر نیم فرسنگ از شــهر بود و خدم وقوم گرگانیان‌را به‌عزیزیها درشهر آوردند وسرای وکوشکهای حسنکی چون درجات فردوس‌الاعلی بیاراسته بودند به‌فرمان امیر مهد را آنجا فرود آوردند با بسیار زنان چون دایگان و دادگان (کنیز) وخدمتکاران و زنان و خادمان و کنیزکان ، و محتشمان نشابـور بازگشتند و آن شب نشابور چون روز شده بود از شمعها و مشعلها و خادمان حرم سلطانی به‌در حرم بنشستند ، و نوبتی بسیار از پیادگان به‌درگاه سرای نامزد شدند و حاجبی با بسیار مردم ، و چندان چیز ساخته بودند به‌فـرمان عالی کـه

۴۵ــ صفحات ۳۷۶ و۳۹۵ و ۳۹۶ .
۴۶ــ صفحات ۴۵ و۴۲۵ .
۴۷ــ ص ۵۲۶ .

اندازه نبود و فرود فرستادند و نیم شب همه قوم سرای حرم سلطانی از شادیاخ آنجا آمدند و دیگر روز امیر فرمود تا بسیار زر و جواهر وطرایف آنجا بردند و تکلفی سخت عظیم ساختند اندر میهمانیها و زنان محتشمان نشابور را بجمله آنجا بردند و نثارها بکردند و نان بخوردند و بازگشتند و ودیعت‌را که‌ساکن‌مهد بود کس ندید و نماز خفتن امیر از شادیاخ برنشست با بسیار مردم از حاشیت و غلامی سیصد خاصه همه سوار و غلامی سیصد پیاده در پیش و پنج حاجب سرایی، و بدین کوشك حسنکی آمد و فرود سرای وحرم رفت با خادمی ده از خواص که روا بودی که حرم را دیدندی و این خدم و غلامان به‌وثاقها که‌گرد برگرد درگاه‌بود فرود آمدند که وزیر حسنك آن همه بساخته بود از جهت پانصد و ششصد غلام خویش را و آفتاب دیدار سلطان بر ماه افتاد و گرگانیان را از روشنایی آن آفتاب فخر و شرف افزود . . . و دیگر روز امیر هم در آن خلوت و نشاط بود و روز سوم وقت شبگیر به‌شادیاخ رفت و چون روشن شد و بار داد اولیا و حشم به‌خدمت آمدند»[۴۸] .

پس از این مراسم معمول بود که همراهان عروس به‌شهر خود بازمی‌گشتند در حالی که هریك به‌فراخور خویش خلعت‌ها یافته بودند. و برای پدر عروس هم خلعتی گرانمایه می‌بردند .

جهیز و وسایل عروس هم بسیار مجلل و آبرومند و گاه بس زیبا و شگفت‌انگیز و هنری بوده‌است ، چنان‌که در موردی بیهقی گوید :

«و با دختر باکالیجار چندان چیز آورده بودند از جهیز معین که آن را حد و اندازه نبود و تفصیل آن دشوار توان داد و من که بوالفضلم از

۴۸- ص۳۹۴ و۳۹۵ ونیز ص۲۴۹ شرح عروسی امیرمحمد با دختر امیریوسف که‌در زمان سلطان‌محمود اتفاق افتاده‌بود .

بستی زرین مطربه شنودم . . . می‌گفت که دختر تختی داشت گفتی بوستانی بود – در جملهٔ جهیز این‌دختر آورده‌بودند ، زمین آن تخته‌های سیمین در هم بافته و ساخته و بر آن سی درخت زرین مرتب کرده و برگهای درختان پیروزه بود با زمرد و بار آن انواع یواقیت چنان که امیر اندر آن بدید آن را سخت بپسندید ، و گرد برگرد آن درختان بیست نرگسدان نهاده و همه سپرغمهای آن از زر و سیم ساخته و بسیار انواع جواهر ، و گردبرگرد آن نرگسدانهای سیم، طبق زرین نهاده همه پرعنبر وشمامّه‌های کافور ، این یك صفت جهیز بود و دیگر چیزها برین قیاس می‌باید کرد»[۴۹] .

در عروسی دختر سالار بکتغدی با امیر مردانشاه بکتغدی تکلفی عظیم برپا کرده‌بود و نثارها وهدایای بسیار چنان که «وضیع و شریف و سپاهدار و پرده‌دار و بوقی و دبدبه‌زن نماند که نه صلت سالار بکتغدی بدو برسید از دوازده هزار درم تا پنج و سه و دو و یك هزار و پانصد و سیصد ودویست وصد ، وکمتر از این نبود و امیر مردانشاه را به‌کوشك سالار بکتغدی آوردند وعقد نکاح آنجا کردند ونثارها ودینار ودرم روانه شد...» و لباس سخت زیبا و با ارزش بر امیر مردانشاه پوشانیدند و این امیر ۱۳ ساله بود .

«و امیر مردانشاه را قبای دیبای سیاه پوشانید (بکتغدی) موشح به‌مروارید و کلاهی چهارپر زر برسرش نهاد مرصع به‌جواهر و کمر برمیان او بست همه مکلل به‌جواهر و اسبی بود سخت قیمتی نعل زر زده و زین دُر زر گرفته و استام به‌جواهر و ده غلام ترك با اسب و ساز خادمی و ده‌هزار دینار و صدپاره جامه قیمتی از هر رنگی»[۵۰] .

۴۹– ص ۳۹۶ .   ۵۰– ص ۵۲۵ .

اما ازدواج آنان مدتی بعد یعنی در سال ٤٣٠ انجام گرفت و چندین روز جهاز دختر بکتغدی را صورت می‌کردند و «ده بار هزار هزار درم بود» و «چهار تاج زرین مرصع به‌جواهر وبیست طبق‌زرین میوهٔ‌آن انواع جواهر و بیست دوکدان زرین ، جواهر درو نشانده و جاروب زرین ریشه‌های مروارید بسته»[51] .

جشن‌ها و چراغانی‌ها و میهمانی‌ها و مجالس نشاط

برخی از این مجالس به‌مناسبت رسیدن خبری‌خوش برپا می‌شده و برخی مجالس نشاط همیشگی بوده که برای رفع خستگی و ملال امیر ترتیب می‌دادند، این مجالس وقتی به‌مناسبت ورود رسولانی ازممالك دیگر بخصوص از جانب خلیفه ترتیب می‌یافت سخت با تکلف و تظاهر بود و هنگامی‌که رسول خلیفهٔ بغداد برای خبردادن ازروی‌کارآمدن خلیفهٔ جدید القائم‌بالله بایران آمده بود مراسمی با شکوه هرچه‌تمامتر برپا داشتند و از درگاه تا مسجد آدینه طاق نصرتهای عظیم زده و آذین بسته بودند و دبدبه و دهل می‌زدند و عامه مردم در این مراسم شرکت داشتند و با همکاری آنان طاق‌نصرتها برپا شده بود تا امیر از میان آنها گذرد و برای مراسم خطبه به‌مسجد آدینه رود و رسم بود که در تمام مدتی که امیر و کوکبهٔ او رد می‌شد سکوت محض بود و ابراز احساسات نمی‌شد ، پس از آن مردم بشادی و هلهله و رقص و پایکوبی مشغول می‌شدند :

«پس از سه روز مردمان به‌بازارها باز آمدند و دیوانها در بگشادند و دهل و دبدبه بزدند امیر خواجه علی را بخواند و گفت مثال ده تا خوازه

٥١- ص ٥٢٦ .

زنند از درگاه تا در مسجد آدینه و هر تکلف که ممکن گردد به‌جای آرند که آدینه درپیش است و ما به‌تن‌خویش به‌مسجدِ آدینه خواهیم آمد تا امیر-المؤمنین را خطبه کرده آید، گفت چنین کنم و بازگشت و اعیانِ بلخ را بخواند و آنچه گفتنی بود بگفت و روی به‌کار آوردند روز دوشنبه و سه‌شنبه و چهارشنبه و پنج‌شنبه تا بلخ را چنان بیاراستند از درِ عبد-الاعلی تا مسجد جامع که هیچکس بلخ را بر آن جمله یاد نداشت و بسیار خوازه زدند از بازارها تا سرِ کوی عبدالاعلی و از آنجا تا درگاه و کویهای محتشمان که آنجا نشست داشتند، پس شب آدینه تا روز میاراستند روز را چنان شده بود که به‌هیچ زیادت حاجت نیامد و امیر بار داد روز آدینه و چون بار بگسست خواجه علی میکائیل گفت زندگانی خداوند درازباد، آن‌چه فرمان عالی بود در معنی خوازه‌ها و آذین بستن راست شد، فرمان دیگر هست؟ امیر گفت بباید گفت تا رعیت آهسته فرونشیند و هرگروهی به‌جای خویش باشند و اندیشه خوازه و کالای خویش می‌دارند و هیچکس چیزی اظهار نکند از بازی و رامش تا ما بگذریم چنان که یك آواز شنوده نیاید، آن‌گاه که ما بگذشتیم کار ایشان راست آنچه خواهند کنند که ما چون نماز بکردیم از آن جانب شارستان به‌باغ باز رویم. و این مثال بداد و سیاه‌پوشان برآمدند و حجت تمام کردند»[۵۲].

از جمله مجالس مهمانی، مهمانی‌هایی‌است که بزرگان و امیران ولایات و حکام قلعه‌های مستحکم در ورود سلطان ترتیب می‌دادند و سپس آن سلطان آنان و همگی اطرافیان را مهمان می‌کرد، این میهمانی‌ها غیر از مهمانی‌هایی بوده که مکرر به‌مناسبت‌های مختلف در درگاه سلطان ترتیب می‌یافته و نمونه‌های آن در جشن‌ها و اعیاد رسمی ذکر شد:

۵۲- ص ۲۸۹ و ۲۹۰

«و از آنجا قصد قلعت غزنین کرد ، و سرهنگ بوعلی کوتوال میزبان بود ، آنجا آمد روز پنجشنبه بیست وسوم رجب و چهار روز آنجا مقام کرد یك روز مهمان سرهنگ کوتوال و دیگر روز حشم مهمان امیر بودند» .

و در مورد پذیرایی قتلغ کوتوال قلعه ترمذ و بزرگان آنجا از سلطان مسعود گوید :

«و دیگر روز برنشست و به‌کرانهٔ جیحون آمد و کشتیها برین جانب آوردند و قلعت را بیاراسته بودند به‌انواع سلاح ، و بسیار پیادگان آمده با سرهنگان به‌خدمت و برآن جانب برکران جیحون ایستاده ، امیر در کشتی نشست ، و ندیمان و مطربان و غلامان در کشتیهای دیگر نشسته بودند همچنان براندند تا پای قلعت ، و کوتوال قلعت بدان وقت قتلغ بود ، غلام سبکتگین ، مردی محتشم و سنگین بود کوتوال و جمله سرهنگان زمین بوسه دادند و نثار کردند و پیادگان نیز بزمین افتادند ، و از قلعت بوقها بدمیدند و طبلها بزدند و نعره‌ها برآوردند وخوانها به‌رسم‌غزنین روان‌شد از بزرگان و نخجیر و ماهی و آچارها (ترشی) و نان یخه (نازك) و امیر را از آن سخت خوش آمد ومی‌خوردند و شراب روان شد و آواز مطربان از کشتی‌ها برآمد و بر لب آب مطربان ترمذ و زنان پای‌کوب و طبل‌زن افزون سیصد تن دست به‌کار بردند و پای می‌کوفتند و بازی می‌کردند که ازین باب چندان که در ترمذ دیدم کم جایی دیدم.»[۵۳] .

بشارت :

بشارت خبر خوش و مژده است وقتی‌لشکری متعلق به‌سلطان در جنگی غلبه می‌کرد و فتحی برمیامد به‌شادمانی آن بوق و دهل می‌زدند و

۵۳- ص۲۴۰

بشارت‌دهندگان را دور می‌گردانیدند و همگان به‌آنان مژدگانی می‌دادند و سلطان خلعت و صله می‌بخشید :

«و دیگر روز شنبه نامه رسید از نوشتگین خاصه خادم با دو سوار مبشر از مرو نبشته بود که فوجی ترکمانان کـه از جانب سرخس برین جانب آمدند از پیش لشکر منصور ، بنده چون خبر یافت ساخته با غلامان خویش و لشکر به‌تاختن رفت و بدیشان رسید و جنگی سخت رفت چنان که از نماز پیشین تا شب بداشت آخـر هزیمت شدند . . . امیر شـراب می‌خورد که این بشارت رسید فرمود تا مبشران را خلعت و صلت دادند و بگردانیدند و بوق و دهل زدند و نماز دیگر آن روز در شراب بود بفرمود تا اسیران را پیش پیلان انداختند در پیش خیمه بزرگ و هول روزی بود و خبر آن به‌دور و نزدیك رسید.»[٥٤] .

در جای دیگر نویسد :

«چون امیر مسعود قدس‌الله‌روحه برین نامـه واقف گشت سخت شادمانه شد و فرمود تا بوق و دهل زدند و مبشران را بگردانیدند وبسیار کرامت کردند و اعیان نشابور به‌مصلی رفتند به‌شکر رسیدن امیر به‌نشابور و تازه شدن این فتح ، و بسیار قربانها کردند و صدقه‌ها دادند و هرروز امیر را بشارتی می‌بود»[٥٥] .

«و روز چهارشنبه سلخ این مـاه از بست برفت و در راه مبشران رسیدند و نامه تلك آوررند به‌کشته‌شدن احمد ینالتگین عاصی مغـرور و گرفتارشدن پسرش و به‌طاعت آمدن ترکمانان که با وی می‌بودند ، امیر بدین خبر سخت شادمانه شد که شغل دلی از پس پشت برخاست و فرمود

٥٤ــ ص ٤٤٠ .

٥٥ــ ص ٤٤ ونیز صفحات ٤٨ و٤٥٧ و ٤٨٣ و٥٠١ .

تا دهل و بــوق زدند و مبشران را خلعت و صلت دادند و در لشکرگــاه بگردانیدند و بسیار مال یافتند»[٥٦] .

بار دادن

اصطلاحی‌است به‌معنی اجــازه‌دادن و بخصوص اجــازهٔ وارد شدن به‌مجلس و محفــلی ، مرسوم بود کــه سلطان همــه روزه برای رسیدگی به‌کارهای کلی مملکتی محفلی ترتیب می‌داد که مسؤولان درجه اول مشاغل در این مجلس حضور می‌یافتند ، خواجه بزرگ ـنخست‌وزیرـ و رؤسای دیوانهای چندگانه و اعیان و بزرگان لشکر ، این عده اعضای ثابت مجلس بار بودند دیگران کسانی بودند که برای مهمی به‌خدمت سلطان می‌رسیدند یا برای واگــذاری شغلی یا خدمتی احضــار می‌شدند ، در مجــالس بار غلامان و مرتبه‌داران از صفهٔ مخصوص بار تا در باغ مرتب ایستاده بودند، در مجلس بعضی از افراد مرتبه نشستن و بعضی مقام ایستادن داشتند، و جایگاه هریك از افراد به‌نسبت شغل و شأنشان مختلف ومعین بود ، در همین مجالس مراسم عزل و نصب اشخاص انجام می‌گرفت ، پس از بار امیر با وزیر و گاه با بعضی از رؤسای دیوانها خلوت می‌کرد و دربارهٔ امور روزانه و کارهای مهم مشورت و چاره‌اندیشی‌می‌کرد و گاه که امیر به‌مدت چند روز به‌نشاط و شراب مشغول بود مجالس بار تعطیل می‌شد در عوض بعضی از اوقات بخصوص ماه رمضان کــه فرصت بیشتر بود مسعود در روز دوبار ، بار می‌داد و به‌کارهارسیدگی می‌کرد ، علاوه بر سلطان امرای ولایات هم مجالس بار ترتیب می‌دادند و به‌مظالم و دادخواهی و رسیدگی امور می‌پرداختند بطور خلاصه باید گفت این مجالس محل رتق و فتق همهٔ

٥٦ـ ص ٤٣٣ .

امور و کارها بوده‌است .

چند نمونه از مجالس بار در این‌جا نقل می‌شود :

«و بار دادند و اعیان و بزرگان لشکر در پیش او (امیر) بنشستند و دیگران بایستادند و پس اعیان ری را پیش آوردند تنی پنجاه و شصت از محتشم‌تر ، و امیر اشارت کرد تا همگان را بنشاندند دورتر و پس سخن بگشاد و چون این پادشاه در سخن آمدی جهانیان بایستی که در نظاره بودندی که دُر پاشیدی و شکر شکستی . . .»[۵۷] .

«دیگر روز در صفه تاج (نیشابور) که در میان باغ‌است بر تخت نشست و بار داد ، باردادنی سخت بشکوه و بسیار غلام ایستاده از کران صفه تا دورجای ، و سپاهداران و مرتبه‌داران بیشمار تا در باغ و برصحرا بسیار سوار ایستاده ، و اولیا و حشم بیامدند برسم خدمت و بنشستند و بایستادند»[۵۸] .

«و سلطان بار داد اندر آن بناها(ی) از باغ عدنانی گذشته و علی و اعیان از این در سرای این باغ در رفتند و خوارزمشاه و قوم دیگر از آن در که بر جانب شارستان‌است و سلطان بر تخت بود اندر آن رواق که پیوسته‌است بدان خانه بهاری و آلتونتاش را بنشاند بردست راست تخت و امیر عضدالدوله یوسف عم را برابر نشاند و اعیان و محتشمان دولت نشسته و ایستاده و حاجب بزرگ علی قریب پیش آمد و سه جای زمین بوسه داد و سلطان دست برآورد و او را پیش تخت خواند و دست او را داد تا ببوسد . . . پس اشارت کرد سلطان او را سوی دست چپ . . . حاجب بزرگ زمین بوسه داد و بنشست و باز زمین بوسه داد . سلطان گفت خوش

۵۷- ص۱۹ و ۲۰ .

۵۸- ص۳۸ .

آمدی و در هوای ما رنج بسیار دیدی»[۵۹].

« و روز پنج‌شنبه روزه گرفت امیر رضی‌الله‌عنه و نان با ندیمان و قوم می‌خورد ، این ماه رمضان و هرروز دوبار بار می‌داد وبسیار می‌نشست برسم پدر امیر ماضی رضی‌الله‌عنه که سخت مشغول دل می‌بود»[۶۰].

مجالس شراب

در همهٔ جشنها و شادیها و اعیاد شراب زینت‌بخش و جلوه‌دهندهٔ آن مجالس بوده‌است امیر مسعود که به‌شراب می‌نشست تا دیر وقت به‌کار شراب مشغول بود حتی در بعضی از اوقات قادر نبود که روز بعد به‌مجلس بار حاضر شود در مجالس شراب مطربان و نوازندگان می‌نواختند و شعرا شعر می‌خواندند و شراب در مشربه‌های بزرگ روان می‌شد و شعرا ضمن مدح سلطان و مجلس او وصف شراب می‌کردند .

شراب خوردن برای امیرزادگان جوانتر نقصی بشمار می‌آمد چنان که پیوسته امیرمحمود مواظب بود و مشرفان گماشته بود تا امیرمسعود شراب نخورد اما وی پیوسته و پنهانی می‌خورد .

گاه که سلطان در حضور خود کسی را شراب می‌داد برای او از بزرگترین افتخارات بود از همین مسأله گاه برای تغافل قدرتمندان و صاحبان مشاغل مهم استفاده می‌شد[۶۱] . و آنان در همین مجالس دستگیر می‌شدند . امیر در سفر و حضر هرگاه که فرصتی دست می‌داد، به‌نشاط

۵۹ـ ص۵۶ و ۵۷ .

۶۰ ص۵۴۲ ونیز صفحات ۳۲۱ و ۴۵۶ و ۲۲۷ و۳۳۲ واکثر صفحات .

۶۱ قصد محمود بگرفتن‌مسعود ص۱۳۳ وچندجای دیگر .

شراب می‌پرداخت و اعیان و درباریان را با خود همراه می‌کرد شرح چند مجلس از این مجالس بدین قراراست :

«و از بیداری و حزم و احتیاط این پادشاه محتشم رضی‌الله‌عنه یکی آن‌است که به‌روزگار جوانی که به‌هرات می‌بود و پنهان از پدر شراب می‌خورد ، پوشیده از ریحان خادم فرود سرای خلوتها می‌کرد و مطربان می‌داشت مرد و زن که ایشان را از راههای نبهره نزدیك وی بردندی»[۶۲] .

«بوالحسن کرخی بر اثر بیامد و گفت سلطان می‌گوید (محمود) باز-مگرد (مسعود) و به‌خیمه نوبتی درنگ کن ، که ما نشاط شراب داریم و می‌خواهیم که ترا پیش خویش شراب دهیم تا این نواخت بیابی امیرمسعود به‌چند نوبت بنشست ، و شاد شد بدین فتح»[۶۳] .

«امیر به‌شراب بنشست ، و کوتوال ترمذ و سرهنگان در رسیدند و حاجب بزرگ بلکاتگین ایشان را به‌نیم‌ترك پیش خویش بنشاند . . . امیر بفرمود تا قتلغ کوتوال را با خلعت و بوالحسن با نصر را که ساخت زر داشتند بنشاندند و دیگران را برپای داشتند و همگان را کاسه شراب دادند . . . بخوردند و خدمت کردند . . . و امیر تا نیم شب شراب خورد»[۶۴] .

روزگاری در عید اضحی که مدتی گذشته بود و امیر بر اثر گرفتاریها شراب نخورده بود ، به‌شراب نشست و به‌مدت یکهفته شراب می‌خورد و تنها در یك مجلس هفت قدح شراب خورد :

«امیر بر خوان نشست وارکان دولت و اولیا و حشم‌را فرود آوردند و به‌خوانها بنشاندند و شاعران شعر خواندند که عید فطر شعر نشنوده‌بود

۶۲- ص ۱۲۱ . ۶۳- ص ۱۳۳ .

۶۴- ص۲۴۱ وصفحات ۲۴۷ و۲۷۴ و۲۸۲ و۴۶۳ و۴۶۹ .

و مطـربان بر اثر ایشان زدن گرفتند و گفتن و شراب روان شد . . . و از خوان برخاست هفت شراب خورده و به‌سرای فرود رفت و قوم را جمله بازگردانیدند و پس ازین به‌یك هفته پیوسته شراب خـورد ، و بیشتر با ندیمان ، و مطربان را پنجاه هزار درم فرمود وگفت کاربسازید که بخواهیم رفت و در خراسـان نخواهدبود شراب‌خوردن تاخواب نبینند مخالفان»[٦٥] .

از مجالس شراب مفصل مجلسی‌است که ساتگین‌های نیم منی روان شد و هـریك از بزرگان و اعیـان پنـج و شش و هفت و هشت ساتگین نوشیدند و دگرگون شدند اما امیر مسعود بیست‌وهفت ساتگین خـورد ، گویی اصلاً شراب نخورده‌است وبرخاست و وضوساخت ونماز خواند...

«و امیر پس از رفتن ایشان عبدالرزاق را گفت چه گویی شرابی چند بیلپا (نوعی قدح) بخوریم ، گفت روزی چنین و خداوند شادکام و خداوند‌زاده برمراد برفته با وزیر و اعیان و با این همه هریسه خورده شراب کدام روز را باز داریم امیر گفت بی‌تکلف باید کـه به‌دشت آییم و شراب به‌باغ پیروزی خوریم ، و بسیار شراب آوردند در ساعت از میدان به‌باغ رفت و ساتگینها و قرابه‌ها تا پنجـاه در میان سرایچه بنهـادند و ساتگین روان ساختند ، امیر گفت عدل نگاه دارید و ساتگینها برابر کنید تا ستم نرود ، و پس روان کردند ساتگینی هریك نیم من و نشاط بالا گرفت و مطـربان آواز برآوردند ، بوالحسن پنج بخورد و به‌ششم سپر بیفکند و به‌ساتگین هفتم از عقل بشد و به‌هشتم قدحش افتاد و فراشان بکشیدندش ، بوالعلاء طبیب در پنجم سر پیش کرد وببردندش خلیل‌داود ده بخورد و سیاپیروز؟ نه و هردو را به‌کوی دیلمـان بردند ، بونعیم دوازده بخـورد و بگریخت و داود میمندی مستان افتـاد و مطربان و مضحـکان همه مست شدند و

٦٥- ص ٥٥٦ .

بگریختند ماند سلطان و خواجه عبدالرزاق و خواجه نصر ده بخورد و خدمت کرد رفتن را و با امیر گفت بس که اگر بیش ازین دهند ادب و خرد از بنده دور کند ، امیر بخندید و دستوری داد و برخاست و سخت بادب بازگشت ، و امیر پس ازین می‌خورد بنشاط و بیست‌وهفت ساتگین نیم منی تمام شد برخاست و آب و طشت خواست و مصلای نماز و دهان بشست و نماز پیشین بکرد و نماز دیگر کرد و چنان می‌نمود که گفتی شراب نخورده‌است . و این همه به‌چشم و دیدار من بود که بوالفضلم ، و امیر بر پیل نشست و به‌کوشك رفت»[۶۶] .

درمیان امرای ولایات مرسوم بود که در مجالس شراب به‌یاد سلطان پیاله می‌گرفتند چنان که ابوالعباس خوارزمشاه : «چون به‌شراب نشستی آن روز با نامتر اولیا و حشم و ندیمان و فرزندان امیران کـه بر درگاه او بودند از سامانیان و دیگران بخواندی و فرمودی تا رسولان را که از اطراف آمده بودندی باحترام بخواندندی و بنشاندی ، چون قدح سوم بدست گرفتی برپای خاستی بر یاد امیر محمود و پس بنشستی و همهٔ قوم برپای می‌بودندی و یکان یکان را می‌فرمودی و زمین بوسه می‌دادندی و می‌ایستادندی تا همه فارغ‌شدندی پس امیر اشارت کردی تابنشستندی و خادمی بیامدی و صلت مغنیان بر اثر وی میآوردندی...»[۶۷] .

تهنیت و شادباش

وقتی پادشاهی به‌تخت می‌نشست مجالسی ترتیب میدادند وتهنیت می‌گفتند وهنگامی که خلیفه‌یی روی کار میآمد رسولانی‌بین دربار بغداد و ممالك اسلامی تخت سلطهٔ بغداد ردوبدل میشد و مراسم تهنیت وتبریك

۶۶– ص ۶۵۸ . ۶۷– ص۶۶۸.

بجا میآوردند، همچنین زمانی که یکی از اعیان و افرادِ موردنظر بهشغلی میرسید پس‌از برگزاریِ مراسم اولیه همگان بهخانهٔ او میرفتند وتهنیت میگفتند و هدیه‌ها ونثارها میبردند یا ازروی میل و رضا یا بقصد تقرب، دراین موقع صاحبان مشاغل مجموع هدایا را بهافتخار امیر، بهخزانهٔ سلطان میفرستادند:

«چون ما بهغزنین رسیدیم و نامه سرهنگ کوتوال را دادیم، در وقت مثال داد تا بر قلعت دهل و بوق زدند و بشارت بههرجای رسانیدند وملکهٔ سیده والدهٔ سلطان مسعود با جمله حُرّات از قلعت بهزیر آمدند و بهسرای ابوالعباس اسفراینی رفتند که بهرسم امیرمسعودبود بروزگار امیرمحمود، و همهٔ فقها و اعیان و عامه آنجا آمدند و ما را بگردانیدند و زیادت از پنجاه هزار درم زر و سیم و جامه یافتیم و روزی‌گذشت‌با نام که کس مانندْ آن یاد نداشت»[۶۸].

«قدرخان گذشته شد و بغراتگین که پسر مهتر بود و ولیعهد بهخانی ترکستان بنشست وا ورا ارسلان‌خان لقب کردند، . . . و از این جا نامه‌ها رفت بهتهنیت و تعزیت علی‌الرسم فی امثالها»[۶۹].

و جای دیگر نویسد:

«سلطان فرمود تا منگیتراك را بهجامه‌خانه بردند و خلعت حاجبی پوشانیدند و با قبای سیاه و کلاه دو شاخ پیش سلطان آمد سلطان گفت مبارك‌باد . . . و فقیه بوبکر حصیری را خلعتی پوشانیدند سخت گرانمایه چنان که ندیمان را دهند، وی را نیز پیش آوردند و سلطان او را نیز بنواخت . . . او دعا کرد و بازگشت. و امیر همهٔ اعیان و خدمتکاران را فرمود: تابهخانه آن دو تن رفتند بهتهنیت وسخت‌نیکو حق‌شان‌گزاردند»[۷۰].

۶۸ـ ص ۶ و ۷. ۶۹ـ ص۴۲۴ و ۴۲۵. ۷۰ـ ص۵۱ وص۸۵.

«و امیر مسعود انگشتری پیروزه . . . به‌دست خواجه (احمدحسن میمندی) داد و . . . خواجه بستد و دست امیر و زمین بوسه داد و بازگشت به‌سوی خانه و با وی کوکبه‌یی بود که کس چنان یاد نداشت ، چنان که بردرگاه سلطان جز نوبتیان کس نماند و از در عبدالاعلی فرود آمد و به‌خانه رفت ، و مهتران و اعیان آمدن گرفتند ، چندان غلام و نثار و جامه آوردند که مانند آن هیچ وزیری را ندیده بودند ، بعضی تقرب را از دل و بعضی از بیم ، و نسخت آن چه آوردند می‌کردند تا جمله پیش سلطان آوردند چنان که رشتهٔ تاری ازجهت خـودباز نگرفت . . . و تا نماز پیشین نشسته بود که جز به‌نماز برنخاست ، و روزی سخت با نام گذشت»[۷۱] .

«و امیر گفت مبارك‌باد ، نزدیك خواجه (وزیر) باید رفت و بر اشارت وی کار کرد بوسهل گفت فرمانبردارم ، زمین بوسه داد و بازگشت و یکسر به‌دیوان خواجه آمد . . . و بازگشت سوی خانه و همه بزرگـان و اولیا و حشم به‌خانهٔ وی رفتند و سخت نیکو حق گزاردند و بی‌اندازه مال بردند، وی نیزمثال‌داد تاآن‌چه آوردند جمله نسخت‌کردند وبه‌خزانه فرستاد»[۷۲].

تعزیت

در تاریخ بیهقی از چند تعـزیت نام برده شده ، از همه با عظمت‌تر مراسمی‌است که در ایران برای خلیفه القـادربالله بر پا شد و سـه روز سلطان به‌عـزاداری مشغول بود ، در این روز سلطان به‌علامت عـزا جامهٔ سپید بر تن می‌کرد و نیز همهٔ اولیا و اعیان سپید می‌پوشیدند . مرسوم بود که برای خلیفه همهٔ اصناف بازارها را به‌مدت سه روز می‌بستند ودسته‌

۷۱– ص ۱۵٦

۷۲– ص۱۵۹ ونیز صفحات ۳۳۷ و۳۷٤ و٦۵٦ .

دسته برای شرکت در مراسم عزا به‌بارگاه می‌آمدند ، معمولاً برای مرده اوقاف خاصی تعیین و بر سر گور او درم و دینار خیر می‌کردند ، اگر کسی برای دفن خود مکانی در شهری دیگر در نظر گرفته بود و در جایی دیگر می‌مرد او را به‌امانت به‌خاك می‌سپردند و سپس به‌محل مورد نظر انتقالش می‌دادند : «و امیر ماتم داشتن بسیجید و دیگر روز که بار داد با دستار و قبا بود سپید و همهٔ اولیا و حشم و حاجبان باسپید آمدند و رسول را بیاوردند تا مشاهد حال بود و بازارها در ببستند و مردم و اصناف رعیت فوج فوج میامدند و سه روز برین جمله بود و رسول را بیاوردند و چاشتگاه که امیر برخاستی بازمی‌گردانیدند»[۷۳] .

«و به‌باغ فیروزی رفت (مسعود) و تربت پدر را رضی‌الله‌عنه زیارت کرد و بگریست و آن قوم را که بر سر تربت بودند بیست هزار درم فرمود، و دانشمند نبید و حاکم لشکر را نصربن‌خلف گفت مردم انبوه برکار باید کرد تا بزودی این رباط که فرموده‌است برآورده آید و از اوقاف این تربت نیك اندیشه باید داشت تا به‌طرق و سبل رسد . . . و به‌تربت امیر عادل سبکتگین رضی‌الله‌عنه فرود آمد و زیارت کرد و مردم تربت را ده‌هزار درم فرمود و از آنجا به‌کوشك دولت باز آمد»[۷٤] .

«هژدهم این ماه نامه رسید به‌گذشته‌شدن والدهٔ بونصرمشکان . . . و بونصر به‌ماتم بنشست و نیکو حق گزاردند و خواجه بزرگ درین تعزیت بیامد . . . و اسبش به‌کرانهٔ رواق که به‌ماتم آنجا نشسته بودند آوردند و برنشست و بونصر در رکابش بوسه داد و گفت خداوند باقی‌باد ، آن فخر که بر سر من نهاد بدین رنجه‌شدن که هرگز مدروس نشده . . . و هرچند

۷۳- ص ۲۸۹ .

۷٤- ص ۲۵٦ .

امیر برزبان بوالحسن عقیلی پیغـام فرستاده بود در معنی تعـزیت ، روز چهارشنبه به‌خدمت رفت امیر به‌لفظ عالی خود تعزیت کرد»[۷۵] .

و در مورد مرگ بونصر مشکان نویسد :

«بوالعـلاء آمد (طبیب) ... و نومید برفت و امیر را گفت زندگـانی خداوند دراز باد بونصر برفت و بونصر دیگر طلب باید کرد ، امیر آوازی داد با درد و گفت چه میگویی ؟ گفت این‌است که بنده گفت ... امیر گفت دریغ بونصر ، و برخاست و خواجگان به‌بالین او آمدند و بسیار بگریستند و غم خوردند و او را در محمل پیل نهادند و پنج شش حمال برداشتند و به‌خانه باز بردند آن روز ماند و آن شب ، دیگر روز سپری شد رحمة‌الله علیه ... و امیر رضی‌الله‌عنه بوالقاسم کثیر و بوسهل زوزنی را بفرستاد تا بنشینند و حق تعزیت را بگزارند و ایشان بیامدند و همه روز بنشستند تا شغل او راست کردند ، تابوتش به‌صحرا بردند و بسیار مردم بروی نماز گزاردند و آن روز سپاهسالار و حاجب بزرگ (سباشی) آمـده بودند با بسیار محتشمان ؛ و از عجایب و نوادر : رباطی بود نزدیك آن دو گور کـه بونصر آن را گفته بود که کاشکی سوم ایشان شدی ، وی را در آن رباط گورکردند و روزی بیست بماند پس به‌غزنین آوردند و دررباطی‌که بلشکری ساخته بود در باغش دفن کردند»[۷۶] .

رسم استقبال

در مواردی که سلطان از شهری به‌شهری می‌رفت بخصوص در آغاز

۷۵– ص۲٤۱ .

۷٦– ص ۵۹۷ و ٦۰۰ تغزیت خوارزمشاه ۳۵۲ ، امیرسعید فرزند مسعود ۵٦۵ ، و تعزیت عبدالجبار پسر خواجه‌احمد عبدالصمد ٤۷٤ و ٤۷۵ .

کار که تازه به‌سلطنت رسیده بود مراسم استقبال رسمی و همگانی ترتیب می‌دادند و نیز هنگامی کـه از جانب خلیفه رسولی می‌آمد از او استقبال می‌کردند ، تا شکوه و عظمتِ دربار مسعود و میزان احترام و علاقـهٔ او به‌شخص خلیفه نمودار باشد ، اگر یکی از اعیان و بزرگان صاحب شغل یا مخذول و عتاب شده به‌مقامی می‌رسید و وزارت یا ریاست یا شغلِ مهمی به‌او واگذار می‌شد ، و او در دربار حاضر خدمت نبود ، به‌بارگاه احضارش می‌کردند و مراسم استقبال به‌احترام او بجا می‌آوردند .

استقبال از امیر با جلال هرچه بیشتر انجام می‌گرفت ، سپهسالار با همه لشکر به‌استقبال می‌رفت باساز و برگ تمام و آواز بوق و دهل و نعره و شادی مردان به‌هوا می‌خاست ، سرهنگان با گروه سربازان خـود یك یك از جلو سلطان عبور می‌کردند و زمین بوسه می‌دادند همچنین دیگر مقدمان لشکر و غلامان و جنیبتیان . . .

استقبال از مسعود : « وامیر مسعود به‌روستای بیهق رسید درضمان سلامت و نصرت ، و غازی سپاهسالار خراسان به‌خدمت استقبال رفت با بسیار شکر و زینتی و اهبتی تمام بساخت ، امیر بر بالایی بایستاد وغازی پیش رفت و سه جای ، زمین بوسه داد : امیر فرمود تا او را کرامت کردند و بازو گرفتند تا فراز آمد و رکـاب امیر ببوسید . . . و سپاهداران اسب سپـاهسالار خواستند و برنشاندند و دور از امیر بایستاد و نقـیبان را بخواند و گفت لشکر را باید گفت تا به‌تعبیه در آیند و بگذرند تا خداوند ایشان را ببیند و مقدمان و پیشروان نیکو خدمت کنند . . . نقیبان بتاختند و آگاه کردند و بگفتند و آوازهای بوق ودهل و نعره مردان بخاست سخت بقوت و نخست جنیبتیان بسیار با سلاح تمام وبرگستوان، وغلامان ساخته با علامتها و مطردها ، و خیل خامه او بسیار سوار و پیاده و بر اثر ایشان

خیـل یك یك سرهنگ می‌آمد سخت نیکـو و تمـام سلاح، و خیل خیل می‌گذشت. و سرهنگان زمین بوسه می‌دادند و می‌ایستادند و از چاشتگاه تا نماز پیشین روزگار گرفت تا همگان بگذشتند پس امیر غازی سپاهسالار را و سرهنگان را بنواخت و نیکویی گفت و از آن بالا فرود آمد.»[۷۷].

«و دیگر روز... امیر سوی حضرت دارالملك راند با تعبیه سخت نیکو و مردم شهر غزنین مرد و زن و کودك برجوشیده و بیرون آمده. و بر خلقانی چندان قبه‌های با تکلف زده بودند که پیران می‌گفتند بر آن جمله یاد ندارند. و نثارها کردند از اندازه گذشته، و زحمتی بود چنان که سخت رنج می‌رسید بر آن خوازه‌ها گذشتن. و بسیار مردم به‌جانب خشك‌رود و دشت شابهار رفتند و امیر نزدیك نماز پیشین به‌کـوشك معمور رسید و به‌سعادت و همایونی فرود آمد»[۷۸].

استقبال از رسول: «و روز سه‌شنبه نیمهٔ ذی‌الحجه این سال نامه رسید که سلیمانی رسول به‌شبورقان رسید، و از ری تاآنجا ولات، و عمال و گماشتگان سلطان سخت نیکو تعهد کردند و رسم استقبال را بجاآوردند. امیر خواجه علی میکائیل را رحمت‌الله‌علیه بخواند و گفت، رسولی میاید، ساز [تا] با کوکبه‌یی بزرگ از اشراف علـویان و قضات و علـما و فقـها به‌استقبال روی از پیشتر واعیـان درگاه و مرتبه‌داران بر اثر تو آیند و رسول را بسزا در شهر آورده آید. علی درین باب تکلفی ساخت از اندازه گذشته که رئیس الرؤسا بود و چنین کارها او را آمـده بود... و برفت به‌استقبال رسول و بر اثر وی بوعلی رسولدار با مرتبه‌داران و جنیبتیان بسیار برفتند، و چون به‌شهر نزدیك رسید سه حاجب و بوالحسن کرخی

۷۷– ص ۳۷ و ۳۸.

۷۸– ص۲۵۵ ونیز ص۵۳٤.

و مظفر حاکم ندیم که سخن تازی نیکو گفتندی و ده سرهنگ با سواری هزار پذیره شدند، رسول را با کرامتی بزرگ در شهر آوردند . . . و به‌کوی سبدبافان فرود آوردند به‌سرای نیکو و آراسته و در وقت بسیار خوردنی با تکلف بردند»[۷۹] .

سپس رسول را در کمال حشمت در حالی که همهٔ اعیان و بزرگان در درگاه به‌خدمت ایستاده بودند به‌حضور سلطان بردند :

«و چون صبح بدمید چهار هزار غلام سرایی در دو طرف سرای امارت به‌چند رسته بایستادند دوهزار با کلاه دو شاخ و کمرهای گران ده معالیق بودند (چنگک که سکه بآن آویزند) و با هر غلامی عمودی سیمین، و دوهزار با کلاه چهار پر بودند و کیش و کمر و شمشیر و شفا (تیردان) و نیم‌لنگ (کماندان) بر میان بسته و هرغلامی کمانی و سه چوبه تیر براهست و همگان با قباهای دیبای‌شوشتری بودند،و غلامی سیصد از خاصگان در رسته‌های صفه نزدیك امیر بایستادند بـا جامه‌های‌فاخرتر و کلاههای دو شاخ و...وسپری‌پنجاه‌و شصت بدربداشتند در میان سرای‌دیلمان» و همه بزرگان درگاه و ولایت‌داران و حجاب با کلاههای دوشاخ و کمر زر بودند، و بیرون سرای مرتبه‌داران بایستادند و بسیار پیلان بداشتند و لشکر بر سلاح و برگستوان و جامه‌های دیبای گوناگون با عماریها و سلاحها به‌دو رویه بایستادند با علامتها تا رسول را در میان ایشان گذرانیده آید .

و رسولدار برفت با جنیبتیان و قومی انبوه و رسول را برنشاندند و آوردند و آواز بوق و دهل و کاسه پیل (نقاره) بخاست گفتی روز قیامت است و رسول را بگذرانیدند برین تکلفهای عظیم و چیزی دید که در عمر

۷۹- ص۲۸۷ .

خویش ندیده بود ومدهوش و متحیــر گشت و در کوشك شد و امیر رضی الله‌عنه بر تخت بود پیش صفه ، سلام کرد رسول خلیــفه و با سیاه بود و خواجه بزرگ احمدحسن جواب داد ، و جز وی کسی نشسته نبود پیش امیر ، دیگران بجمله بر پای بودند ، و رسول را حاجب بونصر بازو گرفت و بنشاند.»[۸۰] .

استقبال از وزیر : «چون خبر آمد کــه خواجــه (احمد عبدالصمد) نزدیك نشابور رسید امیر فرمود تا همگان به‌استقبال وی روند ، همه بسیج رفتن کردند ، تا خبر یافتندی وی به‌درگاه آمده بود با پسر ... مردم کــه می‌رسیدندی وی را سلام می‌گفتند ، و امیر بار داد و آگاه کردند که خواجه احمد رسیده است فرمود که پیش باید آمد»[۸۱] .

نثار و هدیه ــ صله و انعام و صدقه

در جشنها و اعیاد و عروسی‌ها به‌عنوان هدیه و پیشکش درم و دینار و لباس و جامه و کنیز و غلام وچهارپا واشیاء زینتی وتجملی نثار میکردند، به‌رسولان و شاعران و مطربان و پست‌چی‌ها صله و انعام می‌دادند ، در ایام بیماری و هنگامی که واقعــه‌یی صعب اتفاق میافتاد بشکــرانه سلامتی و به‌روزی صدقــه می‌دادند ، هریك از اعیان و رجــال که به‌مقــامی ارزنده می‌رسیدند به‌خدمت سلطان میامدند و آنان که قدرت و جــاه و جــلالی داشتند مناسب حال خود به‌سلطان هدیه‌یی تقدیم می‌داشتند و سلطان هم درعوض به‌آنان هدیه می‌داد وسپس آن‌که صاحب شغل به‌خانه بازمی‌گشت

۸۰ـ ص۲۸۸ و۲۸۹ نظیراین‌مراسم در بازگشت رسول القائم و آوردن خلعت بــرای مسعود دیده‌میشود وصفحات۳۷۱و۳۷۰ و۳۶۹.

۸۱ـ ص ۳۷۳ .

همهٔ اولیا و اعیان برای تهنیت و تقدیم هدایا به‌خانه او می‌رفتند در این موقع مرسوم‌بود که شخص مزبور همهٔ هدایارا به‌خزانه سلطان می‌فرستاد، گاهی از اوقات سلطان مقداری از این هدایا را به‌وی می‌بخشید، هدایای صاحبان مشاغل بزرگ از قبیل وزرا و سپهسالاران برای سلطان معمولاً عبارت بود از عقدی گرانقیمت و هدیه سلطان به‌وزیر انگشتری بود با بسیار خلعتها و چیزهای دیگر، وقتی سلطان به‌کوشك‌نو می‌رفت برای‌او به‌عنوان خانه‌نویی، نثار و هدیه می‌فرستادند. هرگاه مردمان شهری از حمله لشکر سلطان مصون می‌ماندند و تقاضای صلح می‌کردند تقریباً بعنوان خراج هدیه‌ها و نثارها به‌سلطان تقدیم می‌داشتند در یك مورد هم در تاریخ بیهقی می‌خوانیم که مسعود بر اثربدخواهی‌اطرافیان به‌جان مردم‌افتاد و صله‌هایی که امیرمحمد به‌ایشان داده بود بزور از ایشان پس گرفت:

«امیر مسعود خلعت پوشید ... و اولیا و حشم نثارها پیش تخت بنهادند سخت‌بسیار از حد واندازه‌گذشته ورسول را بازگردانیدند برجمله هرچه نیکوتر، سلطان برخاست و به‌گرمابه رفت و جامه بگردانید وفرمود تا دویست هزار درم به‌درویشان دادند ... و نماز دیگر آن روز صلتی از آن وی رسولدار ببرد: دویست‌هزار درم و اسبی با ستام زر و پنجاه پاره جامهٔ نابریده مرتفع و از عود و مشك و کافور چند خریطه، و دستوری داد تا برود»[۸۲].

هدیه حاجب بزرگ علی قریب به‌امیر: «و حاجب بزرگ علی قریب پیش آمد و سه جای زمین بوسه داد، و سلطان دست برآورد و او را پیش تخت خواند و دست او را داد تا ببوسد و وی عقدی گوهر سخت قیمتی پیش سلطان نهاد و هزار دینار سپاهداری داشت از جهت وی نثار کرد»[۸۳].

۸۲ـ ص ۴۸. ۸۳ـ ص ۵۷.

هدیهٔ غوریان: «و به‌مارآباد که ده فرسنگی از هـرات است بسیار هدیه و سلاح از آن غوریان که بپذیرفته بودند تا قصد ایشان کرده نیاید، در پیش آوردند که آنجا جمع کرده بودند...»[۸۴].

هدیهٔ احمدحسن میمندی: «امیر گفت خواجه‌را مبـارك باد، خواجه برپای خاست و زمین بوسه داد و پیش تخت رفت و عقدی گوهر به‌دست امیر داد و گفتند ده‌هزار دینار قیمت آن بود. امیرمسعود انگشتری پیروزه، بر آن نگین، نام امیر بر آنجا نبشته، به‌دست خواجه داد و گفت انگشتری ملك ماست و بتو دادیم تامقرر گردد که پس از فرمان ما مثالهای خواجه است و خواجــه بستد و دست امیر و زمین بوسه داد و بازگشت بسوی خانه... و آن روز تا شب نیز نثار میاوردند. نماز دیگر نسختها بخواست و مقابله کرد با آن‌چه خازنانِ سلطان ومشرفانِ درگاه نبشته بودند، و آن را صنف صنف پیش امیر آوردند، بی‌اندازه مــال از زرینه و سیمینه و جامه‌های نابریــد و غلامان ترك گرانمایه و اسبان و اشتران بیش‌بها و هر چیزی که از زینت و تجمل پادشاهی بود هرچــه بزرگتر، امیر را از آن خوش آمد و گفت خواجه مردی‌است تهی‌دست، چرا این باز نگرفت؟ و فرمود تا ده‌هزار دینار و پانصد هزار درم و ده غــلام ترك قیمتی و پنــج مرکب خاص و دو استر زینی و ده اشتر عبدوس به‌نزد او برد»[۸۵].

هدیهٔ پسر کاکو: «این رسول برفت و پیغامها بگزارد و پسر کاکــو نیکو بشنید... تا قرار گرفت بدان که وی خلیفت امیر باشد در سپاهان در غیبت که وی را افتد، و هرسالی دویست‌هزار دینار هریوه، و ده‌هزار طاق جامه از مستعملات آن نواحی بدهد بیرون هدیه نوروز و مهرگان از

۸۴ــ ص ۱۲۰.

۸۵ــ ص۱۵۶ و۱۵۸ و۱۵۹.

هر چیزی و اسبان تازی و استران با زین و آلت سفر از هر دستی»[٨٦].

هدیه برای عروس و خانوادهٔ او: «و امیر مسعود رضی‌الله‌عنه خلوتی کرد با وزیر خواجه احمدحسن و بونصرمشکان صاحب دیوان رسالت، و این دو رسول را بخواندند و آن خلوت تا نماز دیگر بکشید و آن‌چه بایست گفت با رسولان بگفتند و مثالها بدادند، و نسخت تذکرهٔ هدیها، چه هدیه‌هایی که اول روز پیش‌خان روند و چه هدیه‌های عقد تزویج کردند سخت بسیار و برسم و آن دو جام زرین مرصع بجواهر بود باهارهای مروارید، و جامه‌های بزر، و جامه‌های دیگر از هر دستی رومی و بغدادی و سپاهانی ونشابوری، و تخت‌های قصب گونه گونه، و شاره و مشك و عود و عنبر، و دو عقد گوهر که یکدانه‌گویند، مر خان را وپسرش بغراتگین و خاتونان و عروسان و عمّان و حجّاب و حشم را بجملـه آن چه نسخت کـردند از خزانه‌ها بیاوردند و پیش چشم کردند و به‌رسولان سپردند»[٨٧].

هدیهٔ خاتون‌ارسلان از ترکستان: «و این خاتون عادت داشت که هر سالی امیرمحمود را غلامی نادر و کنیزکی دوشیزه خیاره فرستادی برسبیل هدیه و امیر وی را دستارهای قصب وشار باریك و مروارید ودیبای رومی فرستادی»[٨٨].

پس گرفتن هدایا از بزرگان و اعیان و مردمان: «و نخست که همهٔ دلها را سرد کردند برین پادشاه آن بود که بوسهل زوزنی و دیگران تدبیر کردند در نهان که مال بیعتی و صلتها که برادرت امیرمحمد داده‌است باز باید ستد که افسوس و غبن‌ابست کاری ناافتاده را افزون هفتاد و هشتاد بار هزار هزار درم به‌ترکـان و تازیکـان و اصناف لشکر بگذاشتن»[٨٩]. و

٨٦ـ ص ١٦.

٨٧ـ ص ٢٢٠.

٨٨ـ ص ٢٥٢.

٨٩ـ ص ٢٥٧.

به‌زور و عنف وحواله‌کردن بیستگانی‌و مستمری ِ لشکربه‌این وآن، این مال را گرفتند و در حقیقت چیزی به‌خزانه نرسید و پایمال شد .

هدیه به‌شاعران : «و روز چهارشنبه عید کردند (فطر) . . . و امیر شاعرانی را که بیگانه‌تر بودند بیست‌هزار درم فرمود و علوی زینبی را پنجاه هزار درم بر پیلی به‌خانهٔ او بردند و عنصری را هزار دینار دادند و مطربان و مسخرگان را سی‌هزار درم» [۹۰] .

هدیه امیر مسعود برای خلیفه : «امیر گفت خلیفه را چه باید فرستاد احمد گفت بیست هزار من نیل رسم رفته‌است خاصه را و پنج هزار من حاشیت درگاه را و نثار بتمامی که روز خطبه کردند و به‌خزانه معموراست و خداوند زیادت دیگر چه فرماید از جامه و جواهر و عطر . . . امیر گفت : سخت صواب آمد و زیادت خلیفه را بر خواجه بر دادن گرفت و وی می‌نبشت : صد پاره جامه همه قیمتی از هر دستی از آن ده بزر ، و پنجاه نافهٔ مشك و صد شمامه کافور و دویست میل شاره بغایت نیکوتر از قصب و پنجاه تیغ قیمتی هندی و جامی زرین از هزار مثقال پر مروارید و ده پاره یاقوت و بیست پاره لعل بدخشی بغایت نیکو و ده اسب خراسانی ختلی بجل و برقع و دیبا و پنج غلام ترك قیمتی» [۹۱] .

هدیهٔ خلیفه برای مسعود : «و رسول صندوقهای خلعت بخواست پیش آوردند ، هفت فرجی برآوردند یکی از آن دیبای سیاه و دیگر از هر جنس و جامه‌های بغدادی مرتفع ، امیر بوسه بر آن داد و دو رکعت نماز بکرد وبه‌تخت‌آمد وتاج مرصع به‌جواهر وطوق و یارهٔ مرصع پیش‌بردند و ببوسیدند و بردست راستش بر تخت بنهادند و عمامهٔ بسته خادم پیش برد

۹۰– ص ۲۷۴ .

۹۱– ص ۲۹۳ و ۲۹۴ ونیز ص ۳۷۱هدیه خلیفه برای مسعود .

و امیر ببوسید و کلاه برداشت و بر سر نهاد و لوا بداشت و بر دست راستش و شمشیر و حمایل بست و بوسه داد و برکنار نهاد، و نثار کردن گرفتند چنان‌که میان صفه زرین شد ازنگار ومیان‌باغ سیمین ازکیسه‌ها...».

هدیهٔ صاحبدیوان خراسان سوری: «صاحبدیوان بوالفضل سوری معز از نشابور در رسید و پیش آمد بخدمت و هزار دینار نشابوری نثار و عقدی گوهر سخت گرانمایه پیش امیر نهاد... وسوم ماه رمضان هدیه‌ها که صاحبدیوان خراسان ساخته بود پیش آوردند پانصدحمل هدیه‌ها که حسنك (مالی که به‌خزانه می‌فرستاذه‌اند) را دیده بودم که بر آن جمله آورد امیر محمود را آن سال کز حج باز آمد وز نشابور به‌بلخ رسید، و چندان جامه و طرایف و زرینه و سیمینه و غلام و کنیزك و مشك و کافور و عتاب و مروارید و محفوری و قالی و کیش و اصناف نعمت بود درین هدیه سوری که امیر و همهٔ حاضران به‌تعجب بماندند، که از همه شهرهای خراسان و بغداد و ری و جبال و گرگان و طبرستان نادرتر چیزها به‌دست آورده بود و خوردنیها و شرابها در خور این و آن‌چه زر نقد بود در کیسه‌های حزیر سرخ و سبز و سیم در کیسه‌های زرد دیداری... امیر فرمود تا در نهان هدیه‌ها را قیمت کردند چهار بار هزار هزار درم آمد»[۹۲].

هدیه به‌ندیم: «و این دو ندیم (مظفر و بوالحسن کرخی) نزدیك این دو سالار شدند با این کرامات و مطربان. و ایشان رسم خدمت بجای آوردند و چون پیغام سلطان بشنودند بنشاط شراب خوردند وبسیارشادی کردند و چون مست خواستند شد ندیمان را اسب و ستام زر و جامه و سیم دادند و غلامی ترك و بخوبی بازگردانیدند و همچنان مطربان را جامه

۹۲ــ ص ۴۱۱ و ۴۱۲.

و سیم بخشیدند و غازی نخبت»[۹۳] .

هدیه به‌لشکریان با لیاقت : «دیگر روز پنج‌شنبه نهم شعبان این لشکر سوی نسا رفت با اهبتی و عدتی و آلتی سخت تمام و خواجه حسینی علی میکائیل با ایشان ، با وی جامه و زر بسیار تا کسانی که روز جنگ نیکوکار کنند مردی ببیند باندازه و حد خدمتش صلت دهد»[۹٤] .

انعام و هدیه به‌پست‌چی و رسول و خیلتاش معمولاً درم و پول و گاه استر وجامه بوده‌است : «پس خیلتاش را قتلغ‌تکین بهشتی و مشرف و صاحب‌برید گردِ همه سرایها برآوردند یك‌یك جای بدو نمودند تا جمله بدید ومقررگشت که هیچ‌خانه نیست برآن‌جمله که انها کرده بودند ، پس نامه‌ها نبشتند برصورتِ این حال ، وخیلتاش را ده‌هزار درم دادند و باز گردانیدند»[۹۵] .

«رسول را بیاوردند وخلعتی دادند سخت فاخر... و صدهزار درم صلت مررسول‌را و بیست جامه قیمتی و خواجهٔ بزرگ ازجهت خود رسول‌را استری فرستاد به جل وبرقع وپانصددینار وده‌پاره جامه»[۹٦] . «دیگرروز... مرتبه‌داران و والی‌حرس و رسولدار با جنیبتیان برفتند و رسول خان (ترکستان)را بیاوردند وسرتاسر شهر را زینت و آیین بسته بودند و تکلفی عظیم کرده ، چون رسولان را بدیدند چندان‌نثار کردند به افغانشان و درمیدان رسوله(؟) و دربازارها ازدینار و درم وهرچیزی که رسولان حیران فروماندند»[۹۷] .

۹۳– ص۲۲٦ و ۲۲۷ .

۹٤– ص ٤۸۲ .

۹۵– ص ۱۲۵ .

۹٦– ص ۲۹٤ .

۹۷– ص٤۲٦ .

«وفرمود (مسعود) که جمله آن ملطفه‌ها را پاره کردند و درآن‌کاریز انداختند و اسب براند ورکابدار را پنج هزار درم فرمود»[۹۸] .

صدقه

برای دفع چشم‌زخم و بلایا صدقه میدادند و قربان میکردند و به‌مستحقان پول و درم میدادند وگاه دامنهٔ صدقات به‌حدی وسیع بود که مستحقانِ ممالك دیگر هم بهره‌مند میشدند : « و خیلتاشان که رفته‌بودند سوی غزنین بازآمدند و بازنمودند که چون بشارت رسید به غزنین ، چند روزی شادی کردند خاص‌وعام و وضیع وشریف، وقربانها کردند وصدقات بسیار دادند که کاری قرار گرفت (امارت مسعود)[۹۹] .

نمونهٔ دیگر : «وامیر فرمود تا زندانهای غزنین و نواحی آن قلاع عرض کنند و نسختها ببینند بنام بازداشتگان تا فرونگرند و آن‌چه باید فرمود درباب هرکسی بفرماید و مثال داد تاهزار درم از خزانه اطلاق کردند درویشان و مستحقان غزنین و نواحی آن‌را...»[۱۰۰] .

در واقعهٔ رود هیرمند که نزدیك بود امیر غرق‌شود ، اعیان و وزیر به‌استقبال او شتافتند و چون پادشاه را سلامت دیدند چندان صدقه دادند که‌حدواندازه‌نبود وصدای‌دعا ازلشکری‌ورعیت بلندشد: «ودیگرروز امیر نامه‌ها فرمود به‌غزنین و جمله مملکت برین حادثهٔ بزرگ و صعب که افتاد وسلامت که‌بدان مقرون شد ومثال‌داد تاهزارهزاردرم به‌غزنین و دو هزاربار هزار درم به‌دیگر ممالك به‌مستحقان ودرویشان دهند شکر این‌را ... دیگرروز امیر برتخت نشست (از بیماری بهبود یافته‌بود) رضی‌الله عنه در صفه بزرگ و پیشگاه و وزیر و ارکان دولت و اولیا وحشم به‌درگاه‌آمدند

۹۸ـ ص ۲۸ . ۹۹ـ ص ٦ . ۱۰۰ـ ص ۲۷۱ .

سخت شادمانه گشتند و دعاهای فراوان کردند و صدقه‌ها روان‌شد.»[١٠١]

«وآغاجی خادم را گفت کیسه‌ها بیاور ومراگفت (بیهقی) بستان در هرکیسه هزارمثقال زرپاره کرده‌است بونصر را بگوی که زرهاست که پدر ما رضی‌الله عنه از غزو هندوستان آورده‌است و بتان زرین شکسته و بگداخته وپاره‌کرده و حلال‌تر مالهاست و در هرسفری مارا ازین بیارند ؛ تا صدقه‌یی که خواهیم کرد، حلال بی‌شبهت باشد ، ازاین فرماییم»[١٠٢] .

«و روز پنجشنبه... امیرمسعود بارداد که سخت تندرست شده بود بار عام، وحشم واولیا و رعایای بست پیش‌آمدند ونثارها کردند و رعایا اورا دعاهای فراوان گفتند و بسیار قربانی آوردند به‌درگاه و قربان کردند وبآنان به‌درویشان دادند و شادی بود که مانند آن کس یادنداشت»[١٠٣] .

مصادرهٔ اموال

وقتی سلطان یکی از اعیان و صاحبان مشاغل را غضب و از کار برکنار میکرد اورا به‌قلعه‌یی دوردست تبعید میکردند و همه اموال او و خویشاوندانش مصادره میشد و به‌خزانهٔ سلطان می‌آوردند یا به‌او تعلق میگرفت. بعضی‌اوقات اموال گناهکاران را به‌صورت رسمی و محضری با ترتیب سند وقباله به‌قیمتی سخت ناچیز بنام سلطان می‌خریدند و در این ماجرا حاکم شرع و قاضی و دیگران به‌فروختن املاك و اموال گناهکار مزبور به‌سلطان گواهی میدادند بدین‌قرار :

«وخواجهٔ بزرگ بوسهل‌را بخواند با نایبان دیوان عرض و شمارها بخواست ازآن لشکر و خالی‌کرد وبدان مشغول شدند و پوشیده مثال داد

١٠١ــ ص ٥٠٨ ، و ٥٠٩ .

١٠٢ــ ص ٥١٢ .

١٠٣ــ ص ٥١٧ .

تا حاجب نوبتی برنشست و به‌خانهٔ بوسهل رفت ومشرفان و ثقات خواجه وسرای بوسهل فروگرفتندو ازآن قوم و درپیوستگان او جمله که به‌بلخ بودند موقوف‌کردند و خواجه را بازنمودند آن‌چه‌کردند، خواجه از دیوان بازگشت و فرمود که بوسهل را به‌قهندز باید برد»[١٠٤] .

مصادرهٔ اموال حسنک: «و دوقباله نبشته‌بودند همهٔ اسباب وضیاع حسنک‌را بجمله، ازجهت سلطان ویك‌یك ضیاع بر وی خواندند ، و وی افرارکرد به‌فروختن آن بطوع ورغبت، وآن سیم که معین کرده‌بودند بستد وآن‌کسان گواهی نبشتند وحاکم سجل‌کرد درمجلس و دیگر قضاة نیز علی‌الرسم فی‌امثالها»[١٠٥] .

وجای دیگر نویسد : «امیر سخت درخشم شد بفرمود تا پای بونعیم (نوبتی) گرفتند وبکشیدند و به‌حجره بازداشتند و اقبال را گفت هرچه این سگ ناحفاظ را هست صامت و ناطق همه به‌نوشتگین بخشیدم و کسان رفتند و سرایش فروگرفتند و همه نعمتهایش موقوف کردند واقبال نماز دیگر این روز به‌دیوان ما آمد با نوشتگین و نامه‌ها ستد.منشوری و توقیعی تا جمله اسباب و ضیاع اورا به‌سیستان وجایهای دیگر فروگیرند وبه‌کسان نوشتگین سپارند»[١٠٦] .

١٠٤– ص ٣٢٦ .   ١٠٥– ص ١٨٥ .

١٠٦– ص.٤١٠ ونیز صفحات ٦١، ٧٣، ٩٤ ، ١٨٤، ١٨٥، ٢٢٩ و ٢٣٠، ٢٣٦ ، ٤٢٢ و ٦١٠ .

خسرو فرشیدورد*
دانشگاه تهران

بعضی از قواعد دستوری تاریخ بیهقی

مقدمه* اگر قواعد دستوری متون فارسی از جمله تاریخ بیهقی که از شاهکارهای نثر ماست جداگانه استخراج شود فوائد بسیار دربر خواهد داشت چه ازمقایسهٔ قواعد کتابهائی که در یك دوره نوشته شده‌اند دستور توصیفی[1] آن دوره (مثلاً دستور توصیفی قرن چهارم یا قرن پنجم یا دورهٔ اول ، دورهٔ دوم ...) و از مقایسهٔ قواعد دستوری ادوار مختلف دستور تاریخی[2] فارسی تدوین خواهد شد . علاوه براین خصوصیات سبکی و دستوری ویژهٔ هرکتاب نیز روشن خواهد گردید و این کار دشوار و عظیمی است که باید روزی به‌همت و پایمردی پژوهشگران زبان و ادب پارسی جامهٔ عمل پوشد .

قواعدی که به‌این ترتیب از آثاری چون تاریخ بیهقی استخراج میشود باید هم شامل نوادر و شواذ باشد و هم شامل قواعد عام و مشترك با کتابهای دیگر . بنابراین استخراج همهٔ قواعد دستوری بیهقی اگر چه لازم و مفیداست اما آسان نیست و مستلزم ماهها بلکه سالها تحقیق دقیق دستوری و زبانشناسی است . از این‌رو بدیهی‌است آنچه در این محضر

۱ـ Grammaiaire Déscriptive
۲ـ Grammaiaire déscriptive

شریف به‌عرض میرسد جز مشتی از خروار نتواند بود و تنها شامل مواردی است که نظر نویسندهٔ‌این سطور را به‌خود جلب‌کرده‌است. شك نیست‌که همهٔ قواعدی که در اینجا عرضه میشود اختصاص به‌تاریخ بیهقی ندارد بلکه بسیاری از آنها مشترك‌است بین آن کتاب و آثار دورهٔ معینی از زبان فارسی که تاریخ بیهقی نیز جزء آن‌است. قواعد خاص بیهقی یا هرکتاب دیگر هنگامی مشخص خواهد شد که دستور همهٔ کتابهای دورهٔ مربوط به‌آن و حتی ادوار دیگر دقیقاً نوشته شود و آنگاه مقایسه صورت گیرد. پیش از چنین‌کار بزرگی قواعدی را مختص به‌بیهقی یا کتابی دیگر دانستن دور از احتیاط علمی‌است.

مطالب این‌گفتار به‌ترتیبی‌که درکتابهای دستورمعمول‌است طبقه‌بندی شده و شامل بحثهائی‌است در بارهٔ، اصوات و واجها، ساختمان کلمه، ساختمان جمله، اسم، صفت، ضمیر، فعل، قید، حرف ربط، حرف اضافه.

دربارهٔ اصوات و واجهای[3] کتاب

الف – واجهای قریب‌المخرج (همواجگاه) به‌یکدیگر

۱ــ «ب» به‌جای «و»: نبشتن به‌جای نوشتن ۱۱۰، ۱۰۸، ۳۶۰[4]

۲ــ «و» به‌جای «ب»: زاولی به‌جای زابلی ۱۰۸

۳ــ «و» به‌جای «پ»: چاروا به‌جای چارپا ۳۱۵

۳ــ واج (phonème) جزء بسیط وتجزیه‌ناپذیر وممیّز کلمه‌است ومفهوم آن باحرف (lettre) بسیار نزدیك‌است ولی این‌دو تفاوتهایی با هم دارند ازجمله واج بیشتر جنبهٔ‌ملفوظ وحرف بیشتر جنبهٔ مکتوب دارد. واجها را معمولاً با همان حروف نشان می‌دهیم.

٤ــ عددهایی که پس از کلمات یا جمله‌ها هست شمارهٔ صفحهٔ کتاب تاریخ بیهقی مصحح دکتر فیاض وشادروان دکتر غنی‌است عدد بعداز ممیّز نمایندهٔ شمارهٔ سطر کتاب‌است.

٤ــ «گ» به‌جای «غ» : آگوش به‌جای آغوش ٣٥٢، ٣٢٨

٥ــ «ژ» به‌جای «ج» : هژده به‌جای هجده ٣٤٠/٣٤٤ و کژاوه به‌جای کجاوه ٢٣٧ .

٦ــ «ه» به‌جای «ء» : همباز به‌جای انباز ٣٤٠ .

ب ــ حذف واج

حذف همزهٔ فارسی : «وز» به‌جای «واز» ٤١٢ ، «زانسوتر» به‌جای «از آنسوتر» ٣٧١/٢٠ ، «زاستر» به‌جای «از آنسوتر» ٤٩٩/٤، ٤٨٢/٥، ٧٠/١٤ .

یاد آوری ممکن‌است همیشه حذف یا ابدال درکار نباشد بلکه یك‌کلمه دوصورت داشته باشد و بازشناختن این دومورد مستلزم مطالعات دقیق و توانفرسای واجشناسی‌است که پس از این باید صورت گیرد .

حذف همــزهٔ عربی همزهٔ آغاز کنیه‌ها غالباً دراین‌کتاب حذف میشود : بوالعسکر ٤٢٩ ــ بوالفتح ٤٧٢ ، ٤٨٩ ، ٤٩٨ ــ بوالفــرج ٤٣٠ ، ٤٣٠ ــ بوالفضل ٤٠٧ ، ٤١١ ، ٤٤٨ ، ٤٣١ ، ٤٤٩ ، ٤٥٦ ، ٤٦١ ، ٤٦٩ ، ٤٧٠ ، ٤٧٢ ، ٤٧٢ ، ٤٨٤ ، ٤٦٥ ، ٤٨٨ ، ٤٨٨ ، ٤٨٨ ، ٤٩٢ ، ٤٩٢ ، ٤٩٨ ــ بوالمظفر ٤٤١ ، ٤٤٢ ، ٤٦٦ ، ٤٩٢ ــ بوالنصر ٤٣٨ ، ٤٤٣ ، ٤٥٧ ، ٤٧٢ ، ٤٧٢ ، ٤٨١ ، ٤٨٤ ــ بونصرطیفور ٤٠٠ ــ بومنصور ٤١٢ ــ بونصر ٤٠٢ ، ٤٠٦ ، ٤١٢ ، ٤٢٢ ، ٤٢٢، ٤٢٥ ، ٤٣٥ ، ٤٣٥ ، ٤٣٦ ، ٤٣٦ ، ٤٣٧ ، ٤٣٨ ، ٤٣٨ و صدهــا مورددیگر .

بونعیم ٤١٠ ، ٤١٠ ، ٤١١ ــ بوالقــاسم ١٦١ ــ بویوسف ١٠٨ ــ بوالقاسم‌کحال ٢٣٤ ــ بوحنیفه ١٩٨ــبواسحق ٤٥٣ ــ بوبکر ٤٠٤ ــ بوسعید ٤٣١ ، ٤٣١ ، ٤٣١ ، ٤٣١ ، ٤٩١، ٤٩٧ ــ بوسهل ٤٣٥ ، ٤٣٥ ، ٤٣٦ ، ٤٣٧ ، ٤٤٠ ، ٤٤٤ ، ٤٦٠ ، ٤٦٢، ٤٦٢ ، ٤٦٢ ، ٤٦٢ ، ٤٦٩ ، ٤٧٣ ،

٤٨١ ، ٤٨٤ ، ٤٩١ ، ٤٩٨ – بوشحنه٤٣٧ – بوطاهر ٤٢٤ ، ٤٢٥ – بوعلی ٤٠٩ ، ٤٣٢ ، ٤٩٥ ، ٤٩٩ ، ٤٩٩ –بوالحسن ٤٠٦ ، ٤٣٧ ، ٤٤٤ ، ٤٥٢ ، ٤٥٤ ، ٤٥٤ ، ٤٦٢ ، ٤٦٣ ، ٤٦٤ ، ٤٦٦ ، ٤٦٩ ، ٤٧٤ ، ٤٩٦ ، ٤٩٦ ، ٤٩٧ ، ٤٩٧ ، ٤٩٨ ، ٤٩٨ ، ٤٩٨ .[ه]

حذف «الف» ـ ستدن به‌جای ستادن و استدن : ١١٦ ، ٤٢٣ ، ٤٥٤ ، ٤٥٩ .

حذف «ن» و تبدیل مصوت بلند «و» به‌مصوت کوتاه«ـُ»چنو٣٣٢.

حذف «ن» و مصوت «و» : «زاستر» به‌جای «ازآنسوتر». ٤/٤٩٩ ، ٥/٤٨٢ ، ٧٠ ، ١٤ .

حذف «ا» هنگام نسبت و این در مورد کلمهٔ «بخارا» است که شده است «بخاری» ٤٩٠ .

حذف «د» و «و» : «سوزیان» ٧٤ به‌جای «سود و زیان» .

ج – باقی‌بودن واجهایی که بتدریج در زبان حذف شده‌است

١ـ بودن «د» بعد از حرف اضافه «به» (به‌شرط آنکه پیش از آن و این و ایشان و مانند آنها بیاید) مثل : بدین وقت ١٧٣ ، بدیشان ١٧٠ ، بدان منزلت ٧٨ .

٢ـ برجای‌بودن صامت «ی» بعد از مصوتهای بلند «ا» و «و» مانند: جای ١٨٦ ، ١١٣ ـ سرای ٣٩٦ ، ٣٩٩ ـ پای ٤٧١ ، ٤٩٨ ، ٦٠٣ ـ خدای ٢٠٢ ـ روی ١٨٦ ، ٤٩٨ . اینگونه واژه‌ها در زبان بعداً به‌تدریج به‌صورت جا ، سرا ، پا ، خدا ، رو درآمده‌است .

ه‍ـ با این‌حال همزه در بعضی ازموارد از اول کنیه‌ها حذف نشده‌است : ابوعثمان ٤٨٣ ، ابوالعلاء ٤٨٣، ابوالقاسم ٤٢٤، ابوالمظفّر ٤٦٦ ، ٤٨٨ .

۳ــ بودن صامت «ی» در کلمهٔ «هرآیینه» به‌جای «هرآینه» : «هرآیینه و ناچار فرمان را نگاهداشته آید» ۸۰ .

۴ــ برجای بودن مصوت «و» در کلمهٔ «روفتن» به‌جای «رُفتن» ۵۳۴

۵ــ بودن مصوت کوتاه ـِ (ه غیر ملفوظ) درپایان کلمه ناچاره کــه صورت دیگر آن ناچاراست : «اگر احیاناً ناچاره این شغل مرا بباید کرد من شرایط شغل را درخواهم بتمامی» (بیهقی به‌نقل از لغت‌نامهٔ دهخدا در ذیل ناچاره) .

۶ــ بودن «ت» به‌جای «ة» گیرد در آخر بعضی از کلمات عربی که امروز حذف شده‌است : مشاهدت ۴۰۶ ــ نسخت ۷۷ ، ۸۴ ــ زیادت۱۰۹ ۱۱۴ ــ حیلت ۱۱۵ ــ ناحیت ۱۱۱ـ شمّت ۱۰۹ ــ خلیفت ۱۰۸ ــ قلعت ۳ ، ۱۱۵ ، ۳۰۶ .

بعضی از این کلمات هم با «ت» و هم بی «ت» آمده‌اند مثال برای اینگونه کلمات وقتی که بی «ت» آمده‌اند : شمّه ۱۱ ــ قلعه ۳ و خلیفه که کلمهٔ اخیر وقتی اسم خاص باشد بدون «ت» است .

دربارهٔ ساختمان کلمات مرکب و مشتق[۶]

دربارهٔ ساختمان کلمات اسمهای مشتق و مرکب به‌این خصوصیات

۶ــ مراد از مرکب کلمه‌ای‌است که از دو یا چند کلمه که مستقلاً هم بکارمیروند ترکیب شده‌باشد مانند: کمربسته، سپیدبخت. و غرض از مشتق کلمه‌ای‌است که یکی از اجزاء آن پاره واژه (وند) باشد ومستقل نتواند استعمال شود مانند: تهرانی ، سیاهی، نادان. بنابراین مشتق را به‌تعبیر عربی‌آن یعنی کلمات ماخوذ از فعل نگــرفته‌ایم بلکه آنرا به‌استنباطی کــه زبانشناسان از اصطلاح (dérivation) دارند، بکار برده‌ایم . اشتقاق از نظر زبانشناسان واژه‌سازی یاپاره‌واژه‌ها (پیشوندها وپسوندها.ومیانوندها) خصوصاً با پسوندهااست .

میتوان اشاره کرد :

۱ــ پسوندترکی‌تاش ــ از ویژگیهای نثر این دوره ورود کلمات ترکی در فارسی‌است و این خصوصیت در بیهقی‌هم آشکاراست . بعضی از واژه‌های ترکی به‌عنوان عوامل دستوری و صرفی به‌کار می‌رود از آن جمله است «تاش» که گاهی باکلمات ترکیب می‌شود و کـار پسوند را می‌کند مثلاً در کلمهٔ خیلتاش به‌معنی غلام هم‌خیل : «گفت اسبی نیکرو از آخور خیلتاش را باید داد» ۱۲۳ ــ «این نامه چون نبشته آمد خیلتاش را پیش بخواند» ۱۲۳ .

۲ــ پسوند «ا» که برای تحسین و تعجب و تعظیم به‌کار میرود و در این کتاب نسبةً زیاداست . «بزرگا و بارفعتا که کار امارت‌است» ۳۷۹ ، «در بزرگ غلطا که من بودم» ۳۳۲ .

این پسوند گاهی در آخر صفت و موصوف هردو می‌آید مانـند : «بزرگا مردا» ٦۰ و گاهی نیز به‌آخر قید می‌چسبد : «صعبا فریبنده کـه این درم و دیناراست» ٥۱٥ .

۳ــ پسوند «ی» مصدری در آخر صفات عربی که از ویژگیهای‌آثار قدیم‌است دراین‌کتاب‌هم فراوان‌است (چنانکه شادروان استادبهار نوشته است در دوره‌های بعد گاهی به‌جای چنین کلماتی مصدرهای عربی بکار رفته‌است) مثال: «عزیزی» ۱۷۰، ۳۹٤ به‌جای «عزت» ، «مقدمی» ٥٢٤ به‌جای «ریاست» . «حاضری» ۲۸۳ ، ۳۲۱ به‌جای «حضور» ، حلیمی و کریمی ۱۳۲ به‌جای حلم و کرم .

البته مراد این نیست که مصدرهای عربی در این کتاب به‌کار نمی‌رود.

٤ــ پسوند «وار» که بیشتر برای مشابهت و لیاقت بکار میرود و

صفت و قید می‌سازد در کلمهٔ «جفت‌وار» افاده تقسیم و مقدار کرده و اسم ساخته‌است: «جفت‌واری زمین به‌هزار درم بخرند» ۶۰۹ ــ «چنانکه یك جفت‌وار از آن که به‌نشابور و اصفهان و کرمان جریب گویند» ۶۰۸ ــ یعنی به‌مقدار یك جفت[۷] زمین.

۵ــ باپسوندهای «ستان» و «گاه» گاهی کلمات غیر معمول ساخته شده‌است مانند: لشکرستان ۲۰۷، کاروان‌گاه ۳۶۵، بهـارگاه[۸] ۶۶۲، گرمگاه ۱۳۴ (کلمهٔ اخیر به‌معنی ظهر در آثار قدیم زیاد بکار رفته‌است).

۶ــ کلمات «شمار» و «جای» نیز گاهی کار پسوند را می‌کنند مانند: سرهنگ شماران ۵۹ ٤ــ جنگ‌جای ۱۱۶، ۱۹۰ ــ متواری‌جای ۵۵۰ که «جای» در دوکلمهٔ اخیر معنایی نزدیك به «گاه» دارد. (اینگونه ترکیبات در حقیقت اسمهای مرکبی هستند کـه از مضاف و مضاف الیه مقلوب ساخته شده‌اند).

۷ــ از اقسام اسم مرکب آنهایی هستند که از قید و مصدر مرخّم ساخته شده‌اند مانند: بازجست ۱۸۰، فروگذاشت ۱۶۲، بیرون شده ٤۰۵ بهتر آمد ۱۱۹.

کلمهٔ چرا خورد ۶۸۲ از اسم و مصدر مرخّم ساخته شده‌است.

«بکارآمدگی» ۱۳۰ نیز از اسمهای مرکبی‌است کـه در این‌کتاب استعمال شده‌است.

صفات و قیود مشتق و مرکّب

۱ــ در این کتاب صفاتی که از پیشوند قیدی یا پیشوند و صفت

۷ــ جفت واحدی‌است برای اندازه‌گیری زمین.

۸ــ بهارگاه بهارگاه در چهارمقاله هم آمده‌است.

دیگر ساخته می‌شود فراوان‌است مانند: دریافته ۱۵۰، برجوشیده ۲۵۵، نانزدیك ۳۹۶.

۲ــ «نیست» در ترکیب «نیست همتا» به‌معنی «بی» و «نا» اهمیت و کار پیشوند را می‌کند: «جالینوس و او بزرگتر حکمای عصر خویش‌بود چنان‌که نیست همتا آمد در علم طب .... و نیست همتاتر بود در معالجت اخلاق» ۱۰۵، «خداوند بزرگ نفس‌است و نیست همتا و حلیم و کریم است» ۸۷ دیگر از صفات غیر معمولی که با پسوند ساخته شده «فریفتگار» است ۶۰.

۳ــ «فرو» و «بر» که در قدیم صفت و قیدهم بوده‌اند به‌صورت تفضیلی‌هم در این کتاب و کتابهای دیگر به‌کار رفته‌اند: «حاضرانی بودند از هردستی برتر وفروتر» ۳.

٤ــ از اقسام صفات و قیود مرکب که در این کتاب فراوان به‌کار میرود آنهائی‌است که از وابسته‌ساز (حرف اضافه) به، بر، با[۹] و اسم ساخته میشود مانند: «بحقیقت» یعنی حقیقی: «وهرچه خواهد برخرد که دوست بحقیقت اوست عرضه کند» ۱۰٤ و نیــز در ص ٦۳۱ همچنین است. بآرام (یعنی آرام) ۲٤٦، به‌سمع و طاعت (سمعاً و طاعةً) ٦۱۰، برمراد ٥٦، برنظام (منظم) ۱٥۹، بتواضع (متواضع) ٤۹۰، بشرح (مشروح) ۱٥۲، بدرد (ازروی درد) ۱۳۱، بتعجیل ۱٤، بستم (بزور) ۱۸٥، بدم (فوراً) ۲۰٦.

اینگونه صفات و قیود گاهی پسوند «تـر» نیز میگیرند و تفضیلی

۹ــ برخی «به»، «بـر»، «با» و مانند آنها را درکلماتی مانند «بجـا»، «باادب»، «برقرار» پیشوند گرفته‌اند ولی ما به‌دلایلی که جای طرح‌آن اینجانیست وابسته‌ساز (حرف اضافه) شمردن آنهارا مناسبتر دانستیم.

می‌شوند مانند: بآرامتر ۲٤ ، بجدتر ۳۷ ، برمرادتر ٤٤ ، بسزاتر ۸۹ ، بنیروتر ۱۰۳ ، ۱۱۷[10] و همچنین گاهی قید برسر آنها درمی‌آید مانند: سخت بجهد ۷۵ ، سخت بتعجیل ۵۲ ، سخت بشرح ۵۲ ، سخت بتواضع ۱۵۹ ، سخت بدرد ۱۳۱ .

«بانام» به‌معنی مهم و نامی از این قبیل صفات مرکب‌است که دراین کتاب فراوان‌است: خاندان بانام ۱۰۹ ، شغلی سخت بانام ۱۱۰ .

۵ــ نوع دیگری صفت و قید مرکب در این کتاب و آثار قدیم هست که از وابسته‌ساز (حرف اضافه) و قید یا صفت ساخته می‌شود مانند: بگرم (شتابان) ٤۳۷ ، ٤٧٦ ــ بزیادت ٤۲۰ ــ بحلال (حلال) ۵۸۲ ــ بحاصل (حاصل) ۱۰۹ ــ بحاضر (حاضر) ۱۱۵ ــ بیکبارگی (یکبارگی) ۱٤۸ ــ بدرست (بدرستی و درست) ٦۹ ــ به‌نسیه ٦۲٦ ــ بنادر (اتفاقاً) ٦۲٤ ــ بتنها ۳۱۲ ــ به‌مغلَّظ ۱۰۷ ــ بناحق ۷ .

٦ــ از وابسته‌ساز (حرف اضافه) و ضمیر اشاره صفت و قید به‌معنی چنین ساخته می‌شود مانند: بدین ، براین ، ازین . مثال: «منادی کردند که هرکس بررعایای این نواحی ستم کند سزای او این باشد و بدین‌سبب حشمتی بزرگ افتاد و راعی رعیت را بدین و مانند این نگاه تواند داشت» ٤٤۹ یعنی چنین و مانند این ... «و چون ازین رنج برتن مبارك خود نهد

۱۰ــ حرف اضافه (وابسته‌ساز) گاهی از اول اینگونه کلمات بر اثر کثرت استعمال می‌افتد مانند «شتابتر» یعنی بشتابتر و«تحقیق‌تر» یعنی‌بتحقیق‌تر و«مفانصه» یعنی‌بمفانصه یا مفافصةً و «بدیهه» یعنی بر بدیهه: «امیر نماز بامداد بکرد و روی به‌شهر آورد و من‌شتابتر براندم» ۱٦۹ ، «امیرمسعود را خوردنیها به‌صحرا مفافصه پیش‌آوردندی» ۱۸/۱۱ ، «کشتن قائد منجوق‌را تحقیق‌تر از خواجه‌احمدعبدالصمد شنودم» ۱٤/۳۳۱ ، «بگریست پس بدیهه نیکو گفت» ۷۵ .

بسیار فایده حاصل شود» ـ «باید که وی نیز هم براین رود و میان دل را به‌ما می‌نماید» ۹۱ .

۷ـ قیدها و صفات مرکبی که از دوکلمهٔ مکرر ساخته می‌شود در این کتاب فراوان‌است . اینگونه کلمات یا بی‌واسطه ترکیب می‌شوند مانند: دوگان دوگان ۴۵۰ ـ یکان یکان (ص۳۷ تصحیح ادیب) خوش‌خوش ۳۸۲ ـ خوشك خوشك ۴۱۸ ، ۳۸۳ ـ نرمك نرمك ۴۱۸ ـ آویزان‌آویزان ۱۱۷ ، ۳۹۶ ـ نالان نالان ۴۰۲ـ خوران خوران ۱۶۱ .یا بواسطهٔ حـروف ساخته می‌شود مانـنـد : دوبدو ۱۶۸ ، ۴۱۸ ـریشاریش ۱۱۸ .

۸ـ از صفات مرکب دیگر این کتاب میتوان اینهارا برشمرد : دوتا (دودو) ۶۱۴ ـ خرده‌مردم (مردم خرده‌پا) ۶۳۱ ، ۶۳۳ ـ بداسب ۶۱۹ ـ فرودست ۱۴۰ ـ بس شنونده (دهن‌بین) ۸۷ ـ نیك اسبه ۴۲۸ ـ خداوند کشته ۵۷۰ ـ بکارآمده ۶۰۰ ، ۱۱۳ ـ شادی دوست ۵۳۸ ـ باریك‌گیر ۵۳۹ ـ طاعت‌دار ۳۹۲ ـ گردن‌آور (دلاور) ۳۵۲ ـ مرتبه‌دار ۲۳ ـ رسولدار ۴۹۵ ، ۲۲۰ ـ جامه‌دار ۲۴۴ جامه‌خانه ، دوات‌خانه ۱۵۴ ـ رکابدار ۴۰۵، که چند لغت اخیر از اصطلاحات دیوانی و اجتماعی‌است و فراوان بکار رفته‌است .

فعلهای مرکّب

از اقسام فعلهای مرکب آنهائی‌است که باقیدهای فراز ، فرود ، فرو ، فرا ، در ، بر ، باز ، پیش[11] ساخته‌شده‌است ازاین قبیلند: فرازآوردن

۱۱ـ بعضی از دستورنویسان اینگونه واژه‌هارا پیشوند دانسته‌اند ولی به‌دلائلی که ذکر آن موجب درازی سخن‌است اینها وقتی بافعل بیایند قیدند ومیتوان آنهارا پیشوند قیـدی‌هم شمرد . بعضی ازاین‌کلمات مانند: فرا، فرود، فرو در تاریخ بیهقی و کتابهای دیگر به‌صورت وابسته‌ساز (حرف اضافه) و اسم وصفت هم آمده‌اند .

٤١١ ــ فرازکردن ١٤٣ ــ فرونهادن ٦٣ ــ فروگرفتن ٣٩٨ ــ فروخوردن ١٦٥ ــ فروبردن ١٧٩ ، ٢٢١ ــ بازافکندن ٣٦٠ ــ بازردن ١٣٧ ــ بازگرفتن ١٦٥ ــ فروافکندن ٨٤ ــ فراکردن ٤٩١ ــ فرابریدن ٤٣١ ، ١٢٥ ــ فرا ستادن ١٩٩ ، ١٥٨ ، ٢٤٨ ــ درایستادن ١٩٢ ، ١٨٠ ــ دریافتن ١٦١ ــ درپیچیدن ٢٥٤ ــ درکشیدن ٤١٥ ــ برداشتن (حرکت‌کردن) ٥٦٦ ــ برداشتن (نقل‌کردن) ٤٣٥ ــ فرودرفتن ١٢٣ ــ فرودافشردن ١٢٦ ــ فرودماندن ٢٤٤ ــ فرودآوردن ٤٩٢ ــ پیش‌داشتن ٢٧ ــ برنشاندن ٢٢٢ ــ فرونشاندن ٥ .

چنانکه دیدیم مشتقّات اینگونه افعال به‌صورت اسم و صفت‌هم در کتاب بکار رفته‌است : بازجست ١٨٠ ــ فروگذاشت ١٦٢ ــ دریافته ١٥٠ ــ برجوشیده ٢٥٥ .

تازه شدن ٥٨٨،٤٤ و تازه‌گشتن ٨٣ ، ٨٤ ، ٤٨ ، ٥٢٨ هردو به‌معنی اتفاق افتادن به‌عنوان فعل مرکب در این کتاب فراوان بکار میروند اینها ترجمهٔ حدوث عربیند .

«انفاس‌شمردن» ١٢١ به‌معنیِ مراقبت شدید و «یکرویه شدن» ٦٦ و ٦٧ از افعال مرکبی‌است که در این کتاب فراوان‌است .

ساختمان جمله

جمله‌های کتاب برخلاف ادوار بعد معمولاً کوتاه‌است مثال : «گفتند چنین کنیم / و باز گشتند / و دو خیلتاش نامزد شد / و نامه نبشته آمد / و بتعجیل برنشستند / و برفتند» ٤٤٣ .

«گفت / دیدم / و این همه عراقی دبیر کرده‌است / خبریافتم / و امروز به‌هیچ حال روی گفتار نیست» ٤٤٣ .

اجزاء جمله مانند فعل ، قید ، مفعول ، گروه[۱۲] قیـدی جای ثابتی ندارند به‌این معنی که گاهی در آغاز و گاهی در وسط و گاهی در آخر جمله می‌آیند . ما این امر را ضمن مثالهای لازم روشن میکنیم :

مثال برای فعل در آغاز جمله : «و بازجوییم این کاررا» ۲۳۵ ، «یافتم سلطان را همه روز شراب خورده و پس بخرگاه رفته» ۱٦۹ ، «ببايد دانست نیکوتر که .... » ۱۲ یعنی نیکوتر ببايد دانست که ، «یافتم امیررا درخرگاه تنها» ۱۳٦ .

مثال برای فعل در پایان جمله : «و به‌خلیفه و وزیر وی نامه‌هااستادم ببرداخت» ۲۵۷ ، «امیر روز آدینه از اینجا برداشت» ۱۱۵ ، البته اینگونه موارد بیشتراست (به‌مثالهای اول صفحه نگاه کنید).

مثال برای فعل در وسط جمله (در این صورت بعد از فعل بیشتر قیود و مفعولها می‌آید) : «وبرمقدمه برفت جریده و ساخته» ۱۱۵ ، «از قضارا چاکری از خاص خواجه پیش آمدشان سوار» ۱٦۱ ، «امیر سوی حضرت دارالملك راند باتعبیه‌ای سخت نیکو» ۲۵۵ ، «نامه‌هارسیدپوشیده از غزنین» ۸۲ .

گاهی در دوجمله پشت سرهم فعل یکی در اول و فعل دیگری در وسط یا آخر می‌آید : «بیارم این قصه (فعل مقدم) که خواجه به‌بلخ به چه تاریخ و به چه جمله آمد (فعل در آخر) » ٦۵ . «آمد تازان تا نزدیك خواجه احمد (فعل مقدم) و حال باز گفت (فعل در آخر) » ۱٦۲ . «ببايد دانست

۱۲– مراد از «گروه» مجموعهٔ کلماتی‌است که نه‌جمله‌باشد و نه‌به‌صورت ترکیب‌درآمده باشد ودرعین‌حال درجمله نقش یکی از اقسام کلمه مانند اسم ، قید ، صفت و ... را بازی‌کند مانند: به‌منظور اینکه = تا (گروه پیوندی) ، باکمـال احترام (گروه قیدی) ، می‌خوردن و مست‌بودن (گروه اسمی) .

نیکوتر که نفس گوینده پادشاه‌است» ۱۰۲، « ونرسد کسی را که گوید چرا چنین‌است» ۱۳۸ ، « امیر را از آن سخت خوش آمدی و بسیار پرسیدی از آن جایها (فعل جمله آخر در وسط) » .

فاعل در جمله ـ فاعل نیز هم پیش از فعل و هم بعد از آن می‌آید . مثال برای مواردی که فاعل پیش از فعل‌است « امیر سوی حضرت دارالملك راند » ۲۲۵، « از قضا را چاکری از خاص خواجه پیش آمدشان سوار » ۱۶۱ .

برای مواردی که فاعل بعد از فعل می‌آید به‌مثالهایی که برای فعل واقع در آغاز جمله زده شد رجوع کنید و همچنین به‌این مثال : « و قاضی صینی را صلتی نیکو فرمود امیر و وی را پیش خواند » ۴۹۱ .

قیود در جمله ـ قیود نیز جای ثابتی در جمله ندارند ما برای اثبات این امر دو قید «متنکر» و «پوشیده» را که در بیهقی فراوان آمده‌است در جمله‌های مختلف بررسی می‌کنیم نتیجه آن‌است که این دو قید گاهی در اول و گاهی در وسط و گاهی در آخر جمله می‌آید :

« و وی را پیش کردند با دو رکابدار خاص و آمدند متنکر » (آخر جمله) ۱۱/۵۱۴ . « گفت مراد من آن‌است که متنکر نزدیك ایشان شویم » (اول جمله ، در چنین حالتی فاعل معمولاً ضمیر چسبیده به‌فعل‌است) ۵/۵۱۴ . « مقدمان محمودی متنکر با بارانیهای کرباسین و دستارها در سر گرفته پیاده نزدیك امیرمسعود آمدند » (وسط جمله) ۱۲/۱۳۴ .

مثال برای پوشیده در اول و وسط و آخر جمله : الف ـ در وسط جمله و بلافاصله پیش از فعل : « قاضی ابوالهیثم پوشیده گفت» ۱۳/۳۵۹ . « کس‌است که میخواهد که زاهد را پوشیده بیند » ۵۱۴ .

ب ـ در اول جمله : «پوشیده و متنکر به‌بغداد باز آمد » ۱۴۱ .

ج ـ بعد از فعل یا آخر جمله : « نامه‌ها رسید پوشیده از غزنین » ٨٢. «امیرمسعود را بسیار نزل‌فرستاد پوشیده » ١٧/١٣٥ . « میان امیر مسعود و منوچهر قابوس والی گرگان و طبرستان پیوسته مکاتبت بود سخت پوشیده » ١٠/١٣٥ . « و نامه‌ها رسید سوی ما پوشیده در غزنین » ٨٢ .

قیدها وصفت‌های بیواسطه[13] ـ برای‌مفعول وگروهها ومتمم‌های[14] قیدی طولانی و مفعولهای مطلق معمولاً بعد از فعل می‌آیند : « روز یکشنبه .. سیاحی رسید از خوارزم و ملطفه‌ای خرد آورد در میان رکوه دوخته از آن صاحب برید » ٤٢١ . « درمیان رکوه دوخته » صفت‌است برای ملطفه که مفعول‌است .

مثال دیگر برای قیدهای طولانی در آخر جمله :

« یافتم امیر را در خرگاه تنها برتخت نشسته » ١٣٦ ؛ « یافتم سلطان را همه روز شراب خورده و پس به‌خرگاه رفته » ١٦١ . « اسکدار دررسید حلقه برافکنده و بردر زده » . « اسکدار نامه آورد حلقه‌ها برافکنده و بر در زده » (دومثال اخیر از سبك‌شناسی بهار ج٢ ص٨١ نقل شده‌است) .

در بسیاری از موارد دو یا سه قید یا گروه قیدی بعد از فعل می‌آید: « و برمقدمه برفت جریده و ساخته با غلامی پنجـاه و شصت » ١١٥ . « نامه‌ها رسید سوی ما پوشیده از غزنین » ٨٢ .

---

١٣ مراد ازصفت بیواسطه آن‌است که بدون وسیلهٔ فعل‌ناقص اسم‌را وصف‌نماید مانند مرددانا درقدیم گاهی بین موصوف واینگونه صفات کلماتی فاصله می‌شده‌است مانند «ابلهی را دیدم سمین» (گلستان) .

١٤ـ اسمی راکه به‌یاری حرف اضافه کار قیدرا بکند متمم قیدی نامیده‌ایم و متمم قیدی خود از گروههای قیدی‌است مانند: با غلامی پنجاه وشصت، با کمال احترام و...

چنانکه استاد بهار در سبك‌شناسی نوشته‌است (ص۷۳ ج۲) در این کتاب مفعول مطلق فراوان‌است ولی ما دراینجا می‌افزائیم که این مفعول مطلقها از جنس مفعول مطلق نوعی‌است و مفعول مطلق نوعی در فارسی از اقسام گروه قیدی کیفیت است و جای آن در این کتاب و آثار دیگر عموماً بعد از فعل و در آخر جمله‌است : « بار داد ، باردادنی سخت بشکوه » ١١/٣٨ . « ایشان را هزیمت کردند هزیمتی هول » ٤٣. « آنگاه لطف حال را بدان منزلت رسانند که دیدار کنند دیدارکردنی بسزا » ٧٨. « بر فائق و ایلمنگو زدند زدنی سخت استوار » ٢٠٧ . « غلامان را بفرمود تا بزدند زدنی سخت و قباش پاره کردند» ١٦٣.

مثال برای مفعول مطلق نوعی در آخر جمله از کشف‌الاسرار وکتابهای دیگر : «حقا که اورا عذا بکنم عذابی سخت» (کشف‌الاسرار جلد ۷ ص ١٩٩) . «بخندید خندیدنی شاهوار» (شاهنامه) «بلرزیدی زمین لرزیدنی سخت» (منوچهری) .

گاهی مفعول صریح به‌نحوی غیر معمولی و ثقیل پس از فعل می‌آید «واین قلعت از ادات نبرد نداشت حصانتی» ٤٥٤ یعنی حصانتی نداشت.
یا فاعل در جای خود قرار نمی‌گیرد و جمله را ثقیل می‌کند : «کی زهره داشتی متنبی که وی را چنین سخن گفتی» ٣٨٦ «وبه‌خلیفه ووزیر خلیفه نامه‌ها استادم بپرداخت» ٣٥٧ :

با این حال جمله‌هائی‌که اجزاء آن به‌سیاق معمول وعادی‌است فراوان است در چنین جمله‌هائی فاعل یا قید زمان در اول و مفعولها و قیدهای دیگر بعد از آن دو و فعل در آخر جمله می‌آید : «امیر روز آدینه از اینجا برداشت» ١١٥ . «و مقدمان محمودی متنکر با بارانیهای کرباسین و دستارها در سر گرفته پیاده نزدیك امیر مسعود آمدند» ١٥/١٣٤ .

مطابقهٔ فعل و فاعل

۱ـ فعل مردم در این کتاب چنانکه در بسیاری از آثار قدیم دیده می‌شود گاهی مفرد می‌آید : «تا اگر وقتی شدتی و کاری سخت پیدا آید مردم عاجز نماند» ۱۲۵ .

۲ـ گاهی برای رعایت احترام به‌جای فاعل و فعل اول شخص فاعل و فعل سوم شخص می‌آید این کار امروز هم متداول‌است : «بنده (من) او را باری نشناسد» ۴۵۳ .

۳ـ گاهی فعل با مجموع فاعل ومفعول بواسطه مطابقه می‌کند: «چنان افتاد که حصیری با پسرش بوالقاسم به‌باغ رفته بودند» ۱۶۱ به‌جای (به باغ رفته بود) در اینگونه موارد باید «با» را پیوند (حرف ربط) و کلمهٔ پس از آن را معطوف گرفت زیرا فعل با مجموع معطوف و معطوف علیه مطابقت می‌کند نه با حاصل جمع فاعل و مفعول بواسطه .

۴ـ در این کتاب نوعی نایب فاعل هست که با «را» می‌آید در این صورت فعل با آن مطابقت نمی‌کند . مثال برای نایب فاعل‌های رائی در این کتاب : «تا بناهای افراشته را در دوستی افراشته‌تر کرده آید»[۱۵] ۷۹ یعنی بناهای افراشته ، افراشته‌تر کرده شود ؛ «هرآیینه و ناچار فرمان عالی را نگاه داشته آید»[۱۵] ۸۰ . یعنی فرمان عالی نگاهداشته شود . «تا وی را بسزاتر بازگردانیده‌شود» ۸۹ «تا او را به‌قلعت غزنین نشانده‌آید»۷ ۲ .

مثال برای عدم مطابقه اینگونه نایب فاعلها : «چون رسولان را برمراد بازگردانیده‌شود...» ۲۱۳ به‌جای (چون رسولان برمراد بازگردانیده‌شوند) .

۱۵ـ در قدیم فعل مجهول با «آمدن» نیز ساخته می‌شده‌است .

«هردو را به‌عزیزی به‌خانه فرستاده شود» ۱۷۰ یعنی هردو به‌خانه فرستاده شوند. «اگر رای عالی بیند ما را به‌بندگی پذیرفته آید» ۴۷۱ به‌جای (ما به‌بندگی پذیرفته آییم یا پذیرفته شویم). «اگر از من خطائی رود مرا اندر آن بیدارکرده آید» ۴۸۰ یعنی (من بیدار کرده آیم). «تا ایشان را از خراسان آواره کرده آید» ۵۱۸ به‌جای (ایشان در خراسان آواره کرده شوند).

۵- فعل معدودهای ذی‌شعور جمع نمی‌آید: «بازگشتند و دوخیلتاش نامزد شد» ۴۴۳ به‌جای (نامزد شدند).

جمله‌های پایه و پیرو

جملهٔ پیرو آن است که در حکم یکی از کلمات جمله‌ای دیگر باشد که جمله پایه نامیده می‌شود، یعنی آن جمله برای جمله پایه اسم (فاعل، مفعول، مضاف الیه...) باشد یا صفت یا قید باشد بنابراین معمولاً سه نوع جملهٔ پیرو داریم: اسمی، وصفی، قیدی[۱۶].

ترتیب قرار گرفتن جمله‌های پایه و پیرو نسبت به‌هم در فارسی امروز در کتاب دستور امروز به‌تفصیل نوشته شده‌است[۱۷].

باری این ترتیب همیشه در کتاب تاریخ بیهقی مراعات نمی‌شود مثلاً جمله شرط (جمله پیرو قیدی) گاهی بعد از جملهٔ جزا (جمله پایه) قرار می‌گیرد: «و برداشت کنم آن کسان را که در باب ایشان سیاست فرموده باشم اگر لیاقت دارند برداشتن را» ۱۰۷.

«اگر خواست و اگر نخواست» به‌معنی خواه و ناخواه دو جمله معطوف‌است که کار قید را می‌کند: «اگر خواست و اگر نخواست او را

۱۶- به‌دستور امروز نوشتهٔ نگارنده صفحه‌های ۱۶ و۲۷۸ رجوع‌کنید.

۱۷- صفحهٔ ۲۷۸.

تنها از قلعه فرود آوردند» ۷۳ .

گاهی اجزاء جملهٔ پایه با اجزاء جملهٔ پیرو در هم می‌آمیزد : «و روز دهم این ماه خطابت نشابور را امیر فرمود تا مفوض کردند به‌استاد ابو-عثمان» ۴۸۳ که نظم عادی سخن چنین‌است : «روز دهم این ماه امیر فرمود (جملهٔ پایه) تا خطابت نشابور را به‌استاد ابوعثمـان مفوض کردند (جملهٔ پیرو مفعولی)» .

از اقسام جملهٔ پیرو که در این کتاب فراوان‌است نوعی جمله‌است که از لحاظ ساختمان جملهٔ پیرو وصفی‌است اما از نظر معنی کار عطف بیان را می‌کند مانند : «مرا که صینی‌ام بـر ایشان هیچ اعتماد نیست» ۴۹۳ ، «وجد مرا که عبدالغفارم ...» ۱۱۱ ، «من که بوسهلم ...» ۲۵۷ ، «مرا که بوالفضلم ...» ۲۹ ، «از من که آلتونتاشم ...» ۷۸ . جمله‌های صینی‌ام ، عبدالغفارم، بوسهلم، بوالفضلم، آلتونتاشم جمله‌های پیرو وصفی‌ای‌هستند که عطف بیان ضمیر پیش از خود به‌شمار می‌آیند (البته عطف بیان و صفت وجه اشتراکهایی دارند به‌کتابهای نحو عربی رجوع شود بنابراین اگر جملهٔ وصفی کار عطف بیان را می‌کند عجیب نیست.)

دیگر از اقسام جمله‌های پیرو جمله‌های قیدی حالت یا به‌تعبیر عربی جمله‌های حالیه‌است که بعداز واو می‌آیند: «وآن سپاه جوش را بازگردانید و اریارق از این جهان خبر ندارد» ۲۲۸ یعنی درحالیکه اریارق ...

در بسیاری از موارد فعل جملهٔ حالیه محذوف است : «سوی شهر رفت با بسیار لشکر و اعیان با وی» ۲۵ یعنی در حالیکه اعیان با وی بودند، «و بوده‌است در روزگارش خیر خیرها (بنظر مصحح شاید چنین چیزها باشد) و وی غافل» ۷۷ یعنی در حالیکه وی غافل بود ، «ندیمانش بیامدند و

مطربان ترانه‌زنان» ۱٤٧[18] .

گاهی از چند جملهٔ ناقص یك جملهٔ طولانی به‌وجود می‌آید : «امیر یکی بستد و بخواند و گفت بعینه همچنین به‌من از بقلان نبشته بودند که مضمون این ملطفه‌ها چیست سبحان‌الله العظیم پادشاهی عمر به‌پایان آمده و همهٔ مرادها بیافته و فرزندی را بینوا به‌زمین بیگانه بگذاشته با بسیار دشمن» ۲۷ و ۲۸ .

فاصله بین صفت و موصوف : در نظم و نثر قدیم گاهی بین صفتِ بیواسطه و موصوف فاصله می‌افتد[19] مانند : «اباهی را دیدم سمین . . . (گلستان)» ، این مورد استعمال در بیهقی هم هست: «تا از میان آن قوم سه پیر بیرون آمدند خردمندتر و فاضلتر و روزگاردیده‌تر» ۱۰۸ ، که بین پیر (موصوف) و بقیه صفتهای آن (خردمندتر و فاضلتر و روزگاردیده‌تر) «بیرون آمدند» فاصله شده‌است . «این دو کریمه از خاتونان باشند کریم الطرفین» ۲۱٥ .

فاصله بین معطوف و معطوف علیه: گاهی بین معطوف و معطوف‌علیه نیز کلمه یا کلماتی فاصله می‌شود : «من ماندم و یاری دو» ۲۰۲ یعنی من و یاری دو ماندیم . چنان که دیده می‌شود در این موارد دیگر فعل با مجموع معطوف و معطوف علیه مطابقه نمی‌کند وتنها بامعطوف‌علیه مطابقه‌می‌نماید.

۱۸ــ اینگونه جمله‌ها درآثاردیگر هم بچشم‌می‌خورد :

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر — که همی‌بردند و ایشان در نفیر

(مثنوی دفتر سوم ص۲۰٦ چاپ بروخیم)

که‌مردارچه‌برساحل‌است‌ای‌رفیق — نیاساید ودوستانش غریق (بوستان)

۱۹ــ به‌دستور امروز صفحه‌های ٦۳ و٦٤ رجوع کنید .

مثال برای عطف با فاصله دو صفت به‌هم : «و بوالقاسم پسرش بانگ برغلامان زد که هشیار بود وسوی عاقبت نیکو نگاه‌کردی وسخت خردمند» ۱۶۱ یعنی سخت خردمند بود که در اینجا «سخت خردمند» با فاصله زیاد به «هشیار» عطف گردیده‌است .

بین «می» و «همی» و جزء فعلی نیز به‌شیوهٔ سایر آثــار کهن گاهی کلمه یا کلماتی فاصله می‌شود مانند : «و این کاری بزرگ‌است که می‌پیوسته آید» ۲۱۴ . «امیر با خواجه همی سخن می‌گفت» ۱۷۰ .

اگر «می» و قیدهای در ، فرو ، فرا و مانند آنها در یك فعل با هُم بیایند ، «می» پیش از قیدهــای یادشده قــرار می‌گیرد: «اما مردمــان می‌دررسیدند»۱۴۷ ، «و چون در ضمان سلامت آنجا رسیم گروهی را از ترکمانان می‌فروگرفته آید»۳۹۸ .

قواعد مربوط به‌اسم

۱ــ دربارهٔ اضافه : در این کتاب اضافهٔ مقلوب کم‌وبیش دیده می‌شود مانند فرداروز و جوانی‌روز به‌معنی روز فردا و روز جوانی : «ترسند که فردا روز خداوند به‌هرات باز رسد» ۵۸۱، «و به‌جوانی روز گذشته شد» ۲۷۲، «در این‌بومنصور شرارتی و زعارتی بود که به‌جــوانی روز گذشته شد» ۲۷۲ .

۲ــ دربارهٔ جمع : الف ــ در این کتاب «امیر فرزند» به‌معنی (شاهزاده) که از مضاف و مضاف" الیه ِ مقلوب ترکیب شده‌است دراصل (فرزند امیر) بوده . هنگام جمع دو جــزء ترکیب الف و نون جمع می‌گــیرد و به‌صورت امیران فرزندان به‌معنی (شاهزادگان) می‌آید : «تا از امیران فرزندان چنْد تن تطهیر کنند» ۳۶۰، «و اولیا وحشم و امیران فرزندان با سلطان بودند»

۵۲۴ «چند تن را از امیران فرزندان[20] ختنه کردند» . . ۵ .

ب – هاء جمع برای افاده تکثیر ومبالغه دراین‌کتاب نسبةً زیاداست: «کار و حال او را انتقامها و تشفیها رفت» ۱۸۰ .

ج – جمع دوبارهٔ جمعهای عربی در این کتاب کمیاب است : «و اگر شرائطها در نخواهم و بجای نیارم خیانت کرده باشم» ۱۵۲ .

د – «سوگند» در بیهقی هم مانند بسیاری از آثار دیگر با «ان» جمع می‌شود و به‌صورت «سوگندان» درمی‌آید ۱۳۸ ، ۴۱۵ .

ه – در این کتاب جمعهای مکسر کم نیست و وزنهای جمع مکسری که در این اثر آمده‌است عبارتند از :

۱– فُعُول :

حدود ۴۳۳ ، ۴۳۸ ، ۴۳۹ ، ۴۴۰ ، ۴۷۱ ، ۴۹۴ . رسوم ۴۵۰ ، ۴۵۸ ملوك ۴۱۰ ، ۴۷۷ .

۲– فُعَلاء :

خلفاء ۴۱۴ . ضعفاء ۴۱۲ . غربا ۴۲۰ . فصحاء ۴۸۳ .

۳– اَفعِلاء :

اطباء ۴۷۵ ، اقویا ۴۱۹ ، اولیاء ۴۲۳ ، ۴۴۲ ، ۴۷۶ ، ۴۸۳ ، ۴۸۴ ، ۴۹۷

یادآوری – می‌دانیم گاهی همزهٔ عربی آخر کلمه که پس از الف بیاید در فارسی حذف می‌شود .

۴– فُعّال :

زهّاد ۴۶۳ ، عباد ۴۵۲ ، کفار ۴۳۴ ، ۴۶۷ .

۲۰– اینگونه جمعها به‌ندرت در آثار دیگر هم هست :

ازآنجا سوی قلب توران سپاه گوان‌زادگان برگرفتند راه ۱۵۲۹/۱۲۱۹/۵

۵– فِعال :

ِجبال ۴۱۲ ، ۴۱۴ ، ۴۱۶ . ِعظام ۴۰۸ .

۶– فُعُل :

کتب ۴۱۴ ، ۴۳۵ ، ۴۸۸ .

۷– فُعَلَه :

(فعاة) : قضات ۴۱۵ ، ُولات ۴۹۵ .

۸– َافاعِل :

افاضل ۴۰۸ .

۹– فَعالِله :

زنادقه ۳۷۱ ، قرامطه ۳۷۱ .

َافعال :

ابواب ۴۰۶ ، ۴۲۲ ، ۴۲۶ ، ۴۷۴ ، ۴۷۸ ، ۴۸۹ ، ۴۹۷ ابیات ۴۱۱ اجناس ۴۱۷ ، ۴۶۰ . احوال ۴۰۳ ، ۴۲۲ ، ۴۲۲ ، ۴۲۲ ، ۴۵۰ ، ۴۶۷ ، ۴۷۵ ، ۴۷۷ ، ۴۷۷ ، ۴۸۶ . اخبار ۴۳۳ ، ۴۶۵ ، ۴۸۶ ، ۴۸۶ ، ۴۸۸ ، اخلاق ۴۰۷ . ارکان ۴۴۳ ، ۴۹۸ . اصناف ۴۸۸ ، ۴۱۷ ، ۴۱۷ . اضعاف ۴۹۹ . اطراف ۴۳۵ . اعداء ۴۷۷ . اعمال ۴۳۰ ، ۴۳۳ ، ۴۴۱ . اعیان ۴۰۴ ، ۴۰۴ ، ۴۰۵ ، ۴۰۶ ، ۴۰۷ ، ۴۱۲ ، ۴۱۲ ، ۴۲۶ ، ۴۴۱ ، ۴۴۳ ، ۴۴۴ ، ۴۴۵ ، ۴۵۱ ، ۴۵۲ ، ۴۵۴ ، ۴۵۶ ، ۴۵۶ ، ۴۵۷ ، ۴۶۰ ، ۴۶۰ ، ۴۶۱ ، ۴۶۴ ، ۴۷۳ ، ۴۷۴ ، ۴۸۱ ، ۴۸۱ ، ۴۸۲ ، ۴۸۳ ، ۴۸۴ ، ۴۸۶ ، ۴۸۹ ، ۴۹۰ ، ۴۹۰ ، ۴۹۸ آداب ۴۷۶ . اغراض ۴۴۶ . املاک ۴۱۹ . اموال ۴۳۰ ، ۴۳۳ ، ۴۷۴ . انواع ۴۲۶ ، ۴۸۳ .

فواعل :

خواص (مضاعف) ۴۰۷ ، ۴۳۱ ، ۴۷۶ . جوانب ۴۷۱ . خوارج ۴۰۳ ،

۴۴۸ . طوایف ۴۱۷ . نواحی ۴۰۳ ، ۴۲۳ ، ۴۳۶ ، ۴۴۵ ، ۴۵۲ ، ۴۵۲ ، ۴۵۴ ، ۴۶۰ ، ۴۶۱ ، ۴۶۱ ، ۴۶۱ ، ۴۶۴ ، ۴۶۸ ، ۴۶۸ ، ۴۶۸ ، ۴۹۵ .
نوادر ۴۴۴ ، ۴۶۸ ، ۴۸۸ .

فعائل :

خزائن ۴۰۹ ، ۴۶۱ . شرایط ۴۹۳ . طرایف ۴۱۱ . عجایب ۴۰۳ ، ۴۴۴ ، ۴۸۸ . لطایف ۴۱۸ .

فعالا یا **فعایا** (جمع فعیله‌های معتل‌الآخر) :

بقایا ۴۲۷ ، ۴۵۱ ، رعایا ۴۱۲ ، ۴۱۹ ، ۴۲۰ ، ۴۲۱ ، ۴۲۶ ، ۴۳۰ ، ۴۳۱ ، ۴۴۹ ، ۴۵۵ ، ۴۵۵ ، ۴۵۵ ، ۴۶۱ ، ۴۶۸ ، ۴۷۶ ، ۴۹۷ .

مفاعل :

مصالح ۴۰۴ ، ۴۸۰ . مضایق ۴۵۵ ، ۴۵۸ ، ۴۵۸ ، ۴۵۹ ، مظالم ۴۳۲ معالی ۴۲۲ ، ۴۴۷ ، ۴۹۱ . ممالك ۴۳۵ . موالی ۴۷۰ .

مفاعیل :

مخاذیل ۴۲۶ ، ۴۲۷ ، ۴۲۹ ، ۴۳۹ .

فعالل :

جواهر ۴۰۲ ، ۴۰۷ ، ۴۰۸ ، ۴۲۶ ، ۴۹۷ .

فعالیل :

ریاحین ۴۴۹ .

و – **جمعهای مؤنث سالم** : اینگونه جمعها نیز کم‌وبیش در کتاب هست ازقبیل ثقات ۴۱۵ . ادوات ۴۹۹ ، نفقات ۴۱۹ ، ۴۹۹ . حکایات ۴۲۱ ، ۴۲۱ . اقتراحات ۴۵۱ . عرصات ۴۰ . مهمات ۴۳۲ ، ۴۶۴ ، ۴۷۸ ، ۴۷۹ ، ۴۸۰ .

کنیه‌های بی‌همزهٔ اول – چنانکه دیدیم همزهٔ اغلب کنیه‌ها در این

کتاب حذف می‌شود .

« ی » معرفه - اسمهائی که صفت آنها جمله‌است در این کتاب و آثار دیگر قدیم هم با «ی» معرفه و هم بی‌آن می‌آیند . درحالی که امروز معمولاً این «ی» حذف نمی‌شود . مثال برای حذف «ی» :

«خیلتاشان کــه رفته بودند سوی ِ غــزنین باز آمــدند» ٢/٦ یعنی خیلتاشانی که . . . «هر تکلف کــه گمان گشت اهل سلاح بجــای آوردند» ٢/٣٧ یعنی هر تکلفی که . . . مثال برای باقی‌ماندن «ی» :

«به‌خانه‌ای‌که راست کرده‌بودند آمدند» ٤/١٥٠ «وی پادشاهی‌است که اندر جهان همتا ندارد» ٣/١٣٥ ، «قومی را که کم سلاحتر بودند ساخته بداشت» ١٤/٤٢ ، «و بیم بود کــه بنهٔ اولیا و حشم و قومی کــه با وی می‌آمدند نیز بسیار غارت شدی» ١٦/٣١ .

صفت

١- صفت تفضیلی به‌جای صفت‌عــالی : در بیهقی صفت تفضیلی گاهی معنی صفت عالی می‌دهد : «یك روز خلوتی کرد با بلعمی که بزرگتر وزیر ِ وی بود» ١٠٧ یعنی بزرگترین وزیر ِ وی بود ، «و او بزرگتر حکمای عصر خویش بود» ١٠٥ .

٢- پسوند «تر» گاهی دوبار به‌آخر صفات می‌چسبد : «چنین چیزها از وی آموختندی کــه مهذب‌تر و مهترتر روزگار بود» ١٥٦ (البته اگر اشتباه نساخ نباشد) .

٣- «دینه» به‌معنی دیروزی از صفات نادری‌است که در این کتاب آمده‌است: «او عادت‌دارد سه‌چهار شبان‌روز شراب‌خوردن خاصه برشادی و نواخت دینه» ٢٢٧ .

۴ـ مطابقهٔ صفت و موصوف : صفت و موصوف به‌شیوهٔ قدیم گاهی با هم مطابقت می‌کنند[۲۱] : امیران ولایتگیران ۴۷۱ ، جوانان کارنادیدگان ۴۱۸ ، مردمان راستگویان ۳۳۴ ، ساقیان ماهرویان ۲۵۲ ، ناجوانمردان یاران ۵۴۳ .

۵ـ این مطابقه در مورد صفاتی که به‌وسیلهٔ فعل ناقص موصوف را وصف می‌کنند نیز دیده می‌شود : «گفتند یکسوارگان کاهلی کنند که رنجها کشیده‌اند و نومیدانند» ، «ما بندگانیم» ۵، ۵۴۳ .

صفات عددی در بسیاری از موارد بعد از معـدود می‌آیند[۲۲] مانند روزی ده ۲۴۵ ، رکعـتی پنجـاه ۲۰۲ ، «من مانـدم و یاری دو» ۲۰۲ ، روزی دوسه .

۶ـ صفت عددی ترتیبی با پسوند «ُام» برخلاف امروز گاهی پیش از موصوف می‌آید مانند «سوم روز» ۵ .

ضمیر

۱ـ دراین‌کتاب گاهی درجائی که می‌توان ضمیر منفصل آورد ضمیر متصل می آید مانند : « ازآن سوی شهر گسیل کن شان هر چه نیکوتر» ۲۳ به‌جـای ایشان را از آن سوی شهر گسیل کن . «از قضا را چاکری از خاص خواجه پیش آمدشان سوار » ۱۶۱ به جای پیش ایشان آمد . امروز اینگونه ضمیرها را یا به‌جزء غیر فعلیِ فعل مرکب می چسبانند مانند « گسیلشان کرد » یا « پیششان آمد » و یا آنها را منفصل می‌آورند چنانکه دیدیم .

۲ـ بکاررفتنِ «او» به‌جایِ «آن» در وقتی که مرجع غیرذی‌شعـور

۲۱ـ مرحوم بهار هم در سبک‌شناسی به‌این‌نکته اشاره کرده‌است ص ۷۷ .

۲۲ـ در سبک‌شناسی هم به‌این نکته اشاره شده‌است .

است :

«چنین کوشك نشان ندهند جای و هیچ پادشاه چنین بنا نفرمود و همه به‌دانش و هندسهٔ خویش ساخت و خطهای او کشید» ۴۹۹ به‌جهای خطهای آن کشید .

۳ ـ ایشان برای غیر انسان :

«و بسیار طاؤوس و خروس بودی و من ایشان‌را می‌گرفتمی وایشان در زیر قبای من همی‌پریدندی» ۱۱۳ که «ایشان» برخلاف معمول امروز جانشین طاووس و خروس شده‌است .

۴ـ آوردن ضمیر «او» بعد از «هرکس» که امروز معمول نیست . مانند : « هر کس او خویشتن را بشناخت که او زنده است و آخر به‌مرگ ناچیز گردد » ۱۰۱ به جای « هر کس خویشتن را بشناخت » یا «هرکس که او . . .

۵ـ آوردن ضمیر برای تأکید : «امیر محمود با معدل‌دار که او عامل هرات بود و با سعید خاص که اوضیاع غزنین داشت.» ۱۳۰ به جای «که عامل هرات بود ..... وکه ... ضیاع غزنین داشت » .

۶ـ جمع دربارهٔ ضمایر : جمع دراین‌کتاب به‌طوری‌که درسبك‌شناسی (ص ۷۷ ج ۲) به آن هم اشاره شده است به چشم میخورد : «احمد حسن شمایان را نیك شناسد » ۱۵۸ « فردا شمایان را مثال داده آید » ۵۲ .

فعل

وسعت دامنهٔ افعال ناقص لازم[۲۳] و فعلهای معین ـ فعلهای ناقص

۲۳ـ فعل‌های لازم مانند بودن وشدن که معنی آنها به‌وسیلهٔ صفت یا کلمهٔ دیگری به‌نام ←

لازم امروز محدودترند ومهمترینِ آنها بودن و شدن وگردیدن وگشتن است اما در آثار قدیم از جمله در تاریخ بیهقی افتادن ، ایستادن و آمدن هم (اگر معنیِ شدن داشته باشند) از این دسته‌اند :

«امیر گفت نیك آمد» ۲۱ یعنی خوب شد . «هوای بلخ گرم ایستاد» ۳۵٦ « روز سخت‌گرم ایستاده بود » ٦۳۲ « و هوا سخت‌گرم ایستاده بود » ۳٦۸ یعنی گرم شد و گرم شده بود . « مسعود لیث مرا گفت که سلطان ازتو چند بار پرسید که بوالفضل چون افتاده باشد » ٦۲٦ یعنی چطور شده است . « و چون افتادی » ٦۲٦ یعنی چطور شدی .

در بیهقی «آمدن» و «گشتن» وقتی به‌معنی «شدن» باشند مثل «شدن» هم فعل ناقصند و هم فعل معین و در ساختنِ فعل مجهول بکار میروند «وبسیار سخن‌گفته‌گشت» ٦۱۷ یعنی‌گفته‌شد. آنجاکه «آمدن» در بیهقی فعلِ مجهول می‌سازد در مبحث جمله آمد . اینك مثالهای دیگر : «شش‌جفت برده آمد» ۱۱۳ یعنی برده شد . «و پاسخِ این تهوّر داده‌آید» ٤۹۳ . «و بر این قرار داد که قاضی بونصر صینی‌را فرستاده آید» ٤۹۰ .

فعلِ بودن در این کتاب و درسایر آثارِ کهن علاوه برمعنی‌کنونی خود به‌معنی شدن هم بکار رفته‌است . بویژه وقتی که با «به» آمده باشد : «چون روز دیگر بود مجلسی کردند» ٥۸۲ یعنی روزِ دیگر شد . «ارسلان جاذب این گفت و شنوده نیامد تا بود آنچه بود » ٤۹۱ یعنی تا شد آنچه شد « آخر ببود همچنان که بخواب دیده بود » ۱۱۳ .

«ی» آخرِ افعال ــ این پسوند مانند «می» و «به» هم برای وجه



پردازه یا مکمّل "attribut" تمام می‌شود فعل ناقص لازم می‌گوییم درمقابل فعل ناقص متعدی. برای بازدانستن این‌دونوع فعل به‌کتاب دستور امروز ص٦٥ رجوع کنید .

التزامی بکار می‌رفته‌است و هم برای وجه اخباری. در جمله‌های شرطی و تمنایی و مانند آن نشانهٔ وجـه التزامی‌است ولی در ماضی استمراری و جملهٔ جزاء شرط علامت وجه اخباری‌است :

مثال برای «ی» در وجه اخباری (ی استمراری).

«پس از آن مثال داد آن مدت که بردرگاه بودیمی تا یك روز مقدم ما باشیم ودیگر روز برادر ما» ۲۱۸ «وخواجهٔبزرگ‌هر روز به پسرای‌خویش بار دادی و تانماز پیشین بنشستی و کار میراندی و من‌با دبیران او بودمی و آنچه فرمودی می‌نبشتمی چون نمـاز پیشین بکردیمی بیگانگان بـاز گشتندی» ۲۴۶ چنان‌که دیده می‌شود گاهی «می» و«ی»باهم میآیند: (میراندی می‌نبشتمی) وگاهی هم «به» و«ی»با هم می‌آیند : (بکردیمی) مثال برای «ی» در وجه شرطی والتزامی : «اگر بوالفضل جوان‌نیستی آن شغل به وی‌دادیمی» ۱۰۶ که «نیستی» التزامی یا شرطی و«دادیمی» اخباری است.

«ی» تعبیر خواب‌که درقدیم متداول بوده‌است دراین‌کتاب هم هست و دراین مثال بر وجه اخباری دلالت می‌کند :

«گفت به‌خواب دیدم که من به‌زمین غور بودمی و همچنین کـه این جایهاست آنجا نیز حصار بودی و بسیار طاووس و خروس بودی و من ایشان را می‌گرفتمی و در زیر قبای خویش می‌کردمی و ایشان در زیر قبای من همی پریدندی و می‌غلطیدندی» ۱۱۳.

«می» که امروز تنها به‌وجه‌اخباری اختصاص‌دارد (به‌مضارع وماضی استمراری این وجه) در قدیم با افعال هر سه وجه امری ، التزامی و اخباری بکار میرفته‌است.

مثال برای « می » در افعال وجه التزامی از بیهقی :

«پسر را به‌درگاه عالی فرستد و بنده طاعت‌دار باشد ومال قوی که با وی نهاده‌آید سال به سال‌می‌دهد » ۳۱۲ یعنی بدهد « باید که وی نیز هم بر این رود و میان دل را به ما می‌نماید و صلاح کار میگوید » ۹۱ یعنی بنماید وبگوید . « و چنان که خواهد میراند ومیگرداند » ۱۰۳ یعنی‌براند و بگرداند .

این مورد همان‌است که در سبك‌شناسی وکتابهای دیگر ازآن به‌عنوان « استعمال وجه اخباری به جای التزامی » یاد شده است در حالی که اخباری به جای التزامی نیست بلکه‌التزامی به جای التزامی است .

نکته دیگر این که « می » و «به » در یك فعل جمع می‌شوند مانند :

«و کسان را فراز کردند تا از وی صورتها می‌بنگاشتند» ۱۴۳ .

«به» و «نه» نیز می‌توانند در یك فعل با هم بیایند مانند : بندهد ۱۶۱ و «بنرفت» ۴۱۲ .

«امیر بهیچ حال جانب وی را که وی خلعت وزارت داده امروز به‌حصیری بندهد » ۱۶۱ و نیز در این فعلها : بدیـده بود ۳۴۹ ، بداشته بود ۱۸۶ .

مثال برای « به » بر سر فعلهای وجه امری :

« اکنون به فرمان ما یك روز بباش » ۱۲۴ .

«به» در وجه التزامی هم بر سرِ ماضی و هم بر سرِ مضارع می‌آمده است :

مثال برای « به » بر سر ماضی التزامی :

« و زهره نداشت که‌بپرسیدی » ۳۶۰ یعنی که بپرسد .

یادآوری ـ با آنکه صورت فعل «بپرسیدی» اخباری‌است ولی معنای آن التزامی است و با آنکه معنی ماضی دارد امروز به جای آن صیغهٔ

مضارع می‌آورند (بپرسد) . معلوم میشود چنین صیغه‌هائی درقدیم برای وجه التزامی واخباری هردو بکار می‌رفته‌است .

مثال برای «به» درمضارع التزامی :

«اگر خدای عزوجل خواهد این بباشد» ۱۱۳ «تاکار را تمام بدانسته آید» ۲۴۷ .

مثال برای «به» برسر مصدر مرخم :

«امیر گفت سپاهسالاررا ببایدرفت و گذر بر مفسدان ساربانان تنگ بایدکرد با لشکری وایشان را بمالید و سوی بلخ رفت » ۴۳۹ یعنی‌ایشان را باید بمالید که باید بر خلاف معمول امروزبه قرینه حذف شده است .

ماضی به‌جای مضارع ــ چنانکه درسبك‌شناسی‌هم آمده‌است ماضی دراین کتاب گاهی به جای مضارع می‌آید :

«درآن ساعت بزرگ آفتی بر خردِ وی مستولی گشته باشد و او حاجتمند شد به‌طبیبی که آفت‌را علاج‌کند» ۱۰۶ یعنی حاجتمند شود .

«سی‌سال شد تا وی آنجا می‌باشد» ۳۳۸ یعنی سی‌سال‌است .

مضارع به‌جای ماضی ــ اما عکس این‌هم هست یعنی دربیهقی مضارع نیز به جای ماضی بکار رفته است : « چنان افتاد که حصیری با پسرش بوالقاسم به باغ رفته بودند به‌باغ خواجه‌علی میکائیل که نزدیك است » ۱۶۱ یعنی نزدیك بود .

وسعت دامنهٔ کاربرد پیشوندهای «به» و «می» .

پیشوند«به» امروز بر افعال‌وجه‌های‌امری و التزامی داخل می‌شود مانند : برو، کاش برود . ولی در قدیم علاوه برموارد استعمال امروز بر مصدر و وجه اخباری نیز داخل می‌شده‌است .

مثال برای « به » با فعلهای وجه اخباری :

«خواست که همان دارات خراسانی برود و بنرفت» ۴۱۲ «قضاة و عدول را گواه گرفت پس از آن که سوگندان را بر زبان‌برانده‌بود» ۴۱۵.

فعل مجهول لازم ــ در این کتاب فعلهای لازم نیز مجهول می‌شوند . فعل معین در این صورت غالباً «آمدن»[۲۴]است مانند فعل ماندن ، رفتن ، مشغول‌شدن ، واقف‌شدن در این مثالها :

«اگر یك لحظه از قبضه توکل بیرون آید و کبر و بطر را به‌خویشتن راه دهد . . . . عاجز مانده آید» ۶۳۰. «وقرار گرفت بدانکه سوی مرو رفته آید» ۴۴۲ یعنی برود یا بروند . «سخن انـدر آن باب درازاست کـه اگر به‌شرح آن مشغول شده آید غرض گـم شود» ۱۰۱ یعنی مشغول شوند یا مشغول شویم «و بیارم ناچار این حال را تا بر آن واقف شده آید» ۱۶۱ یعنی واقف شوند .

اینگونه فعلهای مجهول گاهی با «شدن» نیزساخته شده‌است: «جنگ را در قائمه افکنده شود» ۶۱۷ .

صیغه‌های فعل بودن ــ در بیهقی فعل بودن صیغه‌های دیگری غیر از امروز هم داشته‌است از آن جمله‌است : «بوده‌بود» و «می‌بود» و «ببود» و صیغه‌هایی از بودن که باپسوند «ی» می‌آید مانند : بودی ، بودیمی .

«صاحبدیوانی گرگان به‌سعید صراف دادند که کدخدای سپاهسالار غازی بوده‌بود» ۴۵۱ «و بوده بود میان آن پادشاه و مادرش حالی» ۴۰۱ .

۲۴ــ در آثار دیگر «شدن» نیز دراین‌مورد بکاررفته‌است : «وآن حشم‌را بازخوانده‌شد» التوسل الی‌الترسل ص۶۰ (تصحیح احمدبهمنیار) «ودرخدمت ایشان جمال‌المسرعین فلان را دوانیده‌شد» (همان‌کتاب ص۱۶۰) «اورا بازگردانیده‌شد» (همان‌کتاب ص۱۷۰) در این کتاب «آمدن» نیز دراین‌موارد بکار رفته‌است: «در مقدمه اورا بازگردانیده‌آمد» (ص۱۵۱).

«امیرمحمد روزی دوسه چون متحیری و غمناکی می‌بود» ۵ .
«امیر تا نزدیك شـــام ببود» ۲۲۶ «و مدتی دراز بدان ناحیت ببود» ۱۱۰ و نیز «بودی» ۱۱۳ «بودیمی» ۱۱۳ .

اصولاً دایرهٔ استعمال افعال در قدیم و در کتاب مورد بحث وسیعتر از امروزاست ، مثلاً ماضی التزامی به‌جای مضارع التزامی بکار می‌رود :

«یك دو سال از وی راستی آید پس از آن باد در سر کند و دعوی شاهنشاهی کند و مردم فراز آورده باشد» یعنی فراز آورد . «چـــون این بگفته باشی مردم او را ازو دور کنی» ۲۶۳ اینجا «بگفته باشی» یعنی بگوئی.

همچنین مضارع التزامی به‌جای ماضی آن بکار می‌رود :

«و چنین حکایات از آن آرم تا خوانندگان را باشد که سودی دارد و بر دل اثر کند» ۵۱۷ یعنی سودی داشته باشد[۲۵] .

دیگر از خصوصیات کتاب بکاربردن افعالی‌است که در دوره‌های بعد یا امروز منسوخ شده‌است مانند : تاسیدن ۴۸۵ . بسجیدن ۱۱۵/۴۴ . ایستادانیدن ۱۰۷ ، ۳۴۶/۲۳۵ . چخیدن ۱۷۹ . آغازیدن ۲۲۲ . طرقیدن ۴۱۶ ، ژکیدن ، سزیدن ۳۱ و ۳۴ .

مقایسهٔ فعلهای تابع بیهقی با آثار دیگر

مفعول یا فاعل بعضی از فعلها و گروههای فعـــلی در فارسی قدیم گاهی مصدر یا مصدر کوتاه بوده‌است و گاهی جمله و گاهی هم اسم مصدر یا اسم غیر مصدر یا ضمیر . اینگونه فعلها و گروههای فعلی را می‌توان به‌دو دستهٔ لازم و متعدی تقسیم کرد آنها که لازمند عبـــارتند از شایستن و

۲۵ـ البته فعلهایی مانند داشته‌باشد، رفته‌باشم که به‌ماضی التــزامی معروفند یعنی مضارع هم دارند به‌این‌جهت به‌جای آنها مضارع هم میتوان گذاشت .

بایستن که مصدر مرخم یا مصدر یا جمله جانشین آنها در حکم فاعل آنهاست ، مانند : « وبه‌ضرورت ببایست رفت» (بیهقی۵٤۳) ، یعنی رفتن لازم‌است که «رفت» فاعل «ببایست» است «گفت ای پهلوان دروغ نشاید گفتن» (سمك عیار۲۲۷ ج۱ . مثـال برای جملهٔ فاعلی‌برای فعل بایستن: «بایدکه او را عدلی وسیاستی باشد سخت تمام‌قوی» (بیهقی۱۰۲) که جمله پس از «باید» فاعل آن‌است .

بعضی از فعلهای مرکب و گروههـای فعلی بخصوص آنهـا کـه با «بایستن» و «شایستن» مترادفند نیز کـم‌وبیش دارای چنین خصوصیتی هستند ازاین قبیلند: واجب‌بودن، ممکن‌بودن، احتمال‌داشتن، میسربودن، متصورشدن ، روابودن ، مسلم‌بودن ، شرطِ انصاف‌بودن ، خـوب‌بودن ، خوب‌نبودن ، خوش‌بودن ، ناخوش‌بودن ، نکوبودن ، نکوآمدن ، راست‌بودن، راست‌نبودن ، روی‌بودن ، روی‌نبودن ، زیبابودن ، نازیبابودن ، خطابودن ، حرام‌بودن ، کفـربودن ، غبن‌بودن ، ظلـم‌بودن ، حیف‌بودن ، دریغ‌بودن ، سرد بودن[۲۶] .

از اینگونه فعلها و گروههای فعلی «بایستن» و «شایستن» با صیغه‌های مختلف آن در بیهقی آمده‌است : «و به‌ضرورت ببایست رفت» ۵٤۳ . «تا جان بباید زد» ٦۱۸ . «گفت مرا که تابع آلتونتاش می‌باید بود» ٦۱۳ . «و مرا ناچار مشت می‌بایستی زد» ٦۲۹. «آنگاه کسانی که سرای را شایند نگاهدارند و آنچـه نشایند در باب آنچـه رای واجب کند فرموده آید» (ص۲۳۵ چاپ ادیب) .

فعلهای متعددی عبارتند از : توانستن ، یارستن ، دانستن (به‌معنی

۲۶ــ در این‌باره مقاله‌ای آمادهٔ چاپ‌است که قواعد وشواهد مربوط به‌اینگونه فعلها و گروههای فعلی نوشته شده‌است .

توانستن)، خواستن، فرمودن، گذاشتن (به‌معنی رهاکردن)، رواداشتن، آغازیدن، آغازکردن، گرفتن- که مصدر یا اسم مصدر و یا جمله برای آنها در حکم مفعول‌است که از این میان[27] فرمودن و گذاشتن و رواداشتن و آغازکردن با مصدر و مصدر کوتاه کمتر آمده‌اند. مثال برای مصدر یا مصدر مرخمی که مفعول یا متمم برای اینگونه افعال‌است:

«به‌سر این کار نتوانم آمد» (بیهقی۶۱۳) یعنی «آمدن» را نمی‌توانم. «چون کسی پادشاهی گذشته را چنین شعر داند گفت ...» (بیهقی۲۷۶ چاپ‌ادیب) که «گفت» به‌معنی «گفتن» ومفعول «داند» (به‌معنی تواند)است «به‌جمازه خواست رفت» (بیهقی ۶۲۵). «و مقرر گشت چون آفتاب که وی را به‌دست بخواهند داد» (بیهقی ۶۲۰).

«خواستن» در دو مثال اخیر به‌معنی اصلی خوداست ولی در این مثال معنای اصلی خودرا ازدست‌داده وفعل معین برای صیغهٔ‌مستقبل‌است «و مقرر گشت که خللی بزرگ خواهد افتاد» (بیهقی ۶۳۰).

احمد مرسل نشسته کی روا دارد خرد

دل اسیر سیرت بوجهل کافر داشتن

(سنائی ۲۵۰ چاپ امیرکبیر سال ۱۳۳۶)

«وی سوی نشابور رفت و مرا با خویشتن برد و نگذاشت رفتن که خداوند سعادت می‌بیاید» (بیهقی ۲۷). «دیگر بار کس سوی من درین باب پیغام نیارد که گردن زدن فرمایم» (بیهقی ۶۱۳). «خازنان آن ملطفه‌هارا، که محمد نگاه داشتن فرموده بود پیش مأمون آوردند» (بیهقی۳۵). «آغاز فرود آمدن کردم و دیرتر از اسب جدا شدم» (بیهقی ۶۲۷). «و مقرر گشت

۲۷- مصدر یا فعلی که پس‌ازاینگونه فعلها می‌آید فعل تابع می‌نامیم.

که خللی بزرگ خواهد افتاد وآغـازیدند پنهان جمـازگان راست کردن و ستوران قوی جنیبت‌کردن و از کالا و نقدانـدیشه‌کردن »(بیهقی ۶۲۰) .
«ومردم‌شهر روی به‌بیرون آوردند و بزدن گـرفتند» (بیهقی ۴۳) .

مثال برای وقتی که مفعولِ اینگونه فعلها جمله‌است : «نمی‌خواهید تا این‌کـار برآید» (بیهقی۶۱۳) . «خواجه گفت بایستی که این باغ‌را دیـده شدی » (بیهقی ۳۴۶). «فرمودیم سپاه‌سالار را تابه‌تو پیونـدد» (بیهقی ۶۱۳).

توانم من ای نامورشهریار   که اسبی برون آورم از هـزار
(سعدی)

جمله نمی‌تـواند جانشین مصدری کـه مفعول گرفتن‌است بشود . به‌جای مصدر در این مورد می‌توان اسم یا اسم مصدر آورد مانند :

برآن نامـور تیربـاران گرفت (فردوسی)

جهان آفرین را نیایش گرفت (فردوسی)

«نتوان» ، «بتوان» ، «می‌توان» و «توان» فاعلِ مشخص ندارند بلکه فاعلشان مبهم‌است و در این موارد معـادلند با «توانند» و «می‌توانند» . مثلاً «می‌توان گفت» یعنی «می‌توانند بگویند» . مثال ازبیهقی «آن‌را دشوار در توان یافت» ۱۳۳ . اینگونه صیغه‌ها را می‌توان معـادل «ممکن‌است» و «می‌شود» که لازمند گرفت و مصدر پس از آنها را فاعلشان فرض کرد . همانطور که درفارسیِ امروز این دو فعلِ اخیر را همینطور توجیه می‌کنیم: می‌شود گفت ، ممکن‌است گفت .

از این فعلـها«توانستن»، «دانستن» ، «فرمودن» و «گذاشتن» در بیهقی آمده‌است که سه‌فعل اخیر با مصـدر کوتاه کم استعمـال شده‌اند درحالی که«توانستن» فراوان بکار رفته‌است .

نکته‌ای که از لحاظ سبك در بیهقی قابل یادآوری‌است این‌است کـه با فعلهای بایستن ، دانستن ، توانستن ، شایستن در این کتاب هیچـگاه مصدر نمی‌آید و به‌جای آن همیشه مصدر کوتاه بکار می‌رود. مانند بایست داشت (۱٦۵)، ببایست رفت (۵٤۳)، بباید زد (٦۱۸) ،نبایست‌کرد (٦۱۸)، باید کرد (٦۱۹ و ٦۱۲) ، خواهد بود (٦۱۷) ، نخواهد کرد (٦۱٤) ، خواهند فرستاد (٦۱۹) ، خواهد افتاد (٦۲۰) ، بتوان دانست (۵۲٦) ، تواند ساخت (۲۵٦) ، تواند دانست (۱۰۳) . در حالی که در آثار پیش از بیهقی و حتی در نوشته‌های پس ازآن هم مصدر و هم مصدر کوتاه به‌کار می‌رود: «وآنچه به‌ملك هرمز بباید فرستاد بفرستاد و آنکـه به‌سپاه بـایست‌بخشیدن ببخشید» (تاریخ بلعمی به‌نقل از گنجینهٔ سخن دکتر صفـا ص۱۷۳) . «تا ولایت یمن را مسخر کرد بسیار زحمت خواهد رسید » (داراب‌نامهٔ بیغمی ٤۰۵ ج۱ چاپ اول) . «هم زر از دست بیرون خواهـدرفتن و شرمساری نیز خواهد بودن» (همان کتاب ٦۱) .

آنچنان وهم در تو حیران‌است کـه نمی‌داندت نشان گـفتن
(سعدی ۵٤۹)

شنیدم که نشنید و خونش بریخت ز فرمان داور که دانـد گریخت
(سعدی)

هیچ نتوانست گفتن (سمك‌عیار ۲٦۳ ج۲ چاپ اول) . «امشب نتوانی آمد » (همان کتاب ٦۱۳) . «اگر خواست اگر نخواست می‌باید رفت» (سمك عیار ۲۵ ج۱) ، «اکنون ترا می‌بایـد رفتن» (همان کتاب ۱۸۳) .

ولی با فعلهای «گذاشتن» و « فرمودن»[28] در بیهقی هم مانند آثـار

۲۸ـ مثال برای مصدر وقتی‌که با فعلهای‌گذاشتن وفرمودن‌می‌آید ازآثاردیگر : «اگر تو سپاه‌را گردن‌زدن‌فرمائی تاجاودان‌این‌کینه ازدل‌دبوردبوگیر برنخیزد» (سمك عیار ۲۲٦ ج۲)
←

دیگر مصدر آمده‌است .

یادآوری ــ در آثار دیگر با فعل فرمودن گاهی مصدر کوتاه نیز آمده است : «و ذیل عفو و مغفرت بر این زلات فرماید پوشید » (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۱ چاپ بنگاه ترجمه و نشر کتاب) «با شراب کهن به‌هندو بفرمایند دوید » (ذخیرهٔ خوارزمشاهی به‌نقل از لغت‌نامه) .

مصدر مرخم یا مصدری که با فرمودن می‌آید در بیهقی پیش از آن فعل‌است مانند مثالهائی که دیدیم در حالی که در آثار دیگر هم پیش از آن است و هم بعد از آن : «ایشان‌رابربست و ماراغارت‌کردن فرمود» (سمك عیار ۲۳۱ ج۲) . «شمشیر سیاست او راکه بعثت بالسیف بر اعدای دولت کشیده فرمود داشتن . . .» (راحةالصدور ص٦ تصحیح محمد اقبال چاپ ۱۳۳۳) . «ذیل عفو و مغفرت بر این زلات فرماید پوشید» (ترجمه تاریخ یمینی ص۱۱) .

وقتی فعل تابع پیشوندهای قیدی (ازقبیل در ، فرو ، بر ، باز) داشته باشد ، اینگونه فعلها بین پیشوند و فعل تابع قرار می‌گیرند مانند :

«تا با این دو دشمن برتواند آمد» (بیهقی ۱۰۳) «آن را دشوار درتوان یافت» (بیهقی ۱۳۳ و ۱۰۵ و ٦۱۳) . بازتوان فرستاد (٦۱۱) بازنتوان گردانید (بیهقی ٦۱۵) به‌صلح درتوان یافت (٦۱۹) ، تا چون بازخواهد داد (بیهقی ۱۰۱) می‌خواهندکه تو را فروتواند گرفت (بیهقی ۱۳٤)[۲۹] .

←

چه‌سبب سوی‌خراسان‌شدنم نگذارند		عندلیبم به‌گلستان شدنم نگذارند

«خاقانی» ص ۱۵۳ تصحیح دکتر سجادی

۲۹ــ در آثار دیگر گاهی هم پیشوند بعدازفعل اصلی‌است مانند «پس داراب گفت من ازاینجا خواهم فرودآمد» (دارابنامهٔ طرسوسی ص۱۱۲ ج۱ تصحیح دکتر صفا چاپ‌اول) .

همچنین‌است در مورد فعلهای مرکب و فعلهائی که مفعول و قید و متمم داشته باشند یعنی در این موارد فعلهای بایستن ، توانستن و مانند آنها . بین دو جزء فعل مرکب یا بین متمم‌ها و قیود از یکسو و فعل از سوی دیگر قرار می‌گیرند مانند[۳۰] :

« ســالارِ هندوان را نیز گوش بباید کشید» (بیهقی ۶۲۱) ، «دولت ایشان به‌پایان خواست آمد» (بیهقی۴۱۷) ، «این غلامان کار نخواهند کرد» (بیهقی ۶۱۴) ، «و مقرر گشت که خللی بزرگ خواهد افتاد» (بیهقی۶۲۰) .

گاهی اینگونه فعلها به‌قرینه حذف می‌شوند و مصدر کوتاه آنها باقی می‌ماند :

«مرا گمان افتاد که مگر اینجا ثبات خواهد کرد ولشکر را ضبط کرد» (بیهقی۶۲۵) یعنی «ضبط خواهد کرد» .

گاهی در این کتاب مانند آثار دیگر مصدر کوتاهی که بعد از اینگونه فعلها می‌آید همراه «به» تأکیداست : «تجملی که بود می‌بایست گذاشت و برفت » (۶۳۳) .

مفعولِ فعلِ آغازیدن و آغازکردن نیز در این کتاب گاهی به‌صورت مصدر آمده‌است :

«ومقررگشت که خللی بزرگ خواهد افتاد وآغازیدند پنهان جمازگان راست‌کردن و ستوران قوی جنیبت‌کردن و از کالا و نقـد اندیشه‌کردن» (۶۲۰) . «آغاز فرود آمدن کردم و دیرتر از اسب جدا شدم» (۶۲۷) .

فرق فعلـهای متعدیِ «فرمودن» و «گذاشتن» و «رواداشتن» با

۳۰ــ در آثار دیگر به‌ندرت ممکن‌است جزئی از فعل مرکب پیش‌از فعل تابع و جزء دیگری بعدازآن بیاید : «البته سر در این‌ملك خواهد بدرآوردن» (داراب‌نامهٔ بلعمی ۸۸ ج۱) .

«توانستن» و «یارستن» و «دانستن» و «گرفتن» در این‌است که فاعل افعالِ اخیر و فعل تابع یکی‌است در حالی که فاعل افعالِ دستهٔ اول و فعل تابع یکی نیست. به‌مثالهای داده شده[۳۱] نگاه کنید.

۳۱ـدر کاربرد فعلهای یادشده درطول تاریخ زبان فارسی تا امروزاین تغییرات به‌وجود آمده‌است:

۱) ازاین فعلها فقط «توانستن»، «خواستن» و «بایستن» امروز با مصدر به‌کارمیروند آن‌هم اولاً با صیغه‌هائی محدود (از توانستن، می‌توان ونمی‌توان. و از خواستن هم صیغهٔ مضارع آن (خواهم،خواهی،...) و از بایستن: (باید، بایست، بایستی، می‌بایستی) و ثانیااینها بامصدر کوتاه می‌آیند نه‌مصدر مانند: بایدگفت، نمی‌توان‌رفت، خواهم‌رفت.

۲) ولی در مقابل افعال یادشده «می‌شود» و «بشود» و «نمی‌شود»و «نشود» و «ممکن است» و «ممکن نیست» امروز با مصدر کوتاه می‌آیند مانند می‌شود رفت به‌جای می‌توان رفت، ممکن‌است آمد. این‌مورد استعمال در قدیم لااقل درمورد صیغه‌های فعل شدن معمول نبوده‌است.

۳) به‌جای مصدر کوتاه با فعلهای یادشده بیشتر مضارع التزامی می‌آید (درمورد فعل فرمودن فعل به‌وجه امری هم ممکن‌است) مانندباید بروم، شاید بروم، میفرمایند برو، یا فرمودند بروم، نمی‌گذارند بروم، نمی‌توانم بروم، می‌خواهم بروند.

۴) «شاید» تنها صیغه‌ای که از شایستن مانده‌است امروز دیگر جنبهٔ فعلی خودرا از دست داده و به‌قید بدل شده‌است مانند شاید بیاید.

۵) «خواستن» آنجا که فعل معین و برای رساندن معنی آینده باشد چنانکه دیدیم به صورت سابق با مصدر کوتاه بکار میرود مانند خواهم‌رفت (ولی با مصدر تام نمی‌آید مثلاً نمی‌شود گفت «خواهدشدن») درغیراینصورت با مصدر یا مصدر کوتاه بکار نمی‌رود و مثلاً نمی‌شود گفت «خواستند رفت» و دراین‌موارد به‌جای مصدر کوتاه ومضارع التزامی بکار میرود. مانند خواستند بروند.

۶) با این فعلها از ابتدای تکوین زبان دری مضارع التزامی، مصدر، مصدر کوتاه واسم به‌کار می‌رفته‌اند اما به‌تدریج مورد استعمال مصدر تام کم‌شده و به‌استعمال مضارع التزامی ومصدر مرخم افزوده شده‌است. بطوری که امروز جز درمواردی محدود با این‌فعلها غالباً مضارع التزامی می‌آید نه‌مصدر ومصدر کوتاه.

←

قیـد

درباره‌ٔ قیدهای این کتاب ذکر این نکات مفیداست :

←

۷) اینگونه فعلها وقتی در قدیم با مصدر یا مصدر کوتاه می‌آمده‌اند میتوانسته‌اند «به» هم بگیرند مانند بباید‌رفت ، ببایست‌داشت، بخواهندداد ، بتوان داشت . ولی‌امروز این‌مورد استعمال جز درمورد «بتوان» ممکن نیست .

۸) اینها سابق بین پیشوند قیدی و فعل می‌آمده‌اند مانند «درتوان‌یافت» ولی امروز گاهی پیش‌از پیشوند هم می‌آیند مانند «باید بازگشت ورفت» .

۹) فعل «خواستن» دراین‌موارد مثل قدیم بین پیشوند و مصدر کوتاه قرار میگیرد مانند بازخواهم‌گشت .

۱۰) مصدر و مصدر کوتاه این فعلها در قدیم با «به» هم می‌آمده‌است مانند بخواهند بستدن . (دارابنامهٔ بیغمی ج۱ ۴۴۴). باید برفت (بیهقی ۶۲۳). مادر می‌را بکرد بایدْقربان (رودکی) . درحالی‌که امروز چنین‌نیست .

۱۱) مصدر کوتاه این فعلها امروز هیچگاه پیش ازآنها نمی‌آید مثلاً نمی‌گویند «رفت می‌توان» یا «رفت‌باید» درحالی که درقدیم در شعر چنین‌کاری ممکن بوده‌است .

ترا بود باید به سالارگاه نگهدار وهشیارو پشت‌سپاه

(شاهنامه چاپ بروخیم ۱۲۲۸)

۱۲) امروز بین مصدر کوتاه و فعل «خواستن» هیچگاه فاصله‌ای نمی‌افتد مثلاً نمی‌شود گفت «خواهم به‌تهران رسید» ولی درقدیم بخصوص درشعر چنین امری امکان داشته‌است .

اگرمن نخواهم به‌ایران رسید نخواهم همی روی‌کاووس دید (فردوسی)

۱۳) درقدیم وقتی فعل «خواستن» مصدر کوتاه میگرفته‌است به‌قرینه حذف‌می‌شده‌است مانند «مرا گمان افتاد که مگر اینجا ثبات خواهدکرد ولشکررا ضبط کرد» (بیهقی ۶۲۵) یعنی «ضبط خواهدکرد» .

خواهم شدن به‌بستان چون غنچه با دل تنگ

وانجا به‌نیک نامی پیراهنی دریدن

(حافظ، تصحیح فروغی ص ۲۷)

←

۱ـ کمیِ قیدهای تنوین‌دار: تا قرن ششم و هفتم کلمات‌تنوین‌دار در فارسی فراوان نیست[۳۲]، بنابراین در بیهقی هم چنین‌است اینگونه قیدها در بیهقی عبارتند:

عزیزاً و مکرماً ۷/۹، ۸/۶۵، طولاً و عرضاً ۱۰/۸۰، متوکلاً علی‌الله ۱۹/۴۲، حقاً ۴۵۳، حقاً ثم حقاً ۴۰۰، خائباً خاسراً ۴۶۶، غانماً

→

یعنی «خواهم‌دریدن».

ولی امروز مثلاً نمی‌شود گفت «به‌مدرسه خواهم‌رفت ودرس خواند» بلکه بایدگفت «به مدرسه خواهم‌رفت و درس خواهم‌خواند».

درمورد خواستن عطف دومصدر کوتاه هم ممکن‌نیست مثلاً نمی‌شود گفت «خواهد رفت وماند».

اما درمورد فعل «توانستن» و «می‌شود» و «بایستن» چنین نیست زیرا حذف آنها وعطف مصدر کوتاه ممکن‌است مانند: بایدرفت و دید (عطف مصدر کوتاه). بایدرفت و بعد ازدوسه روز برگشت (حذف باید). می‌توان رفت ودید، می‌توان آنجا ماند واززندگی لذت برد، می‌شود آمد ودید.

در قدیم چنین حذفها وعطفهائی ممکن بوده‌است: «وتجملی که بودی می‌بایست گذاشت وبرفت» (بیهقی ۶۳۳). نبایستی نمودن روی ودیگربار بنهفتن (سعدی ۵۴۸ چاپ معرفت) بایدت برخاك خواری خفت وبستر داشتن (سنائی ۳۵۲ چاپ امیرکبیر).

۱۴) از صیغه بی‌فاعل «بتوان»، «نتوان»، «می‌توان» و «توان» که قدیم بکارمیرفته‌اند امروز تنها «می‌توان» و «نمی‌توان» و «بتوان» بکار می‌رود و «توان» و «نتوان» دیگر مورد استعمالی ندارد. به‌جای اینگونه صیغه از می‌شود و بشود و نشود و نمی‌شود وممکن‌است استفاده می‌شود.

۳۲ـ به‌مقاله «کلمات تنوین‌دار درزبان فارسی» نوشتهٔ نگارنده درسال پانزدهم شمارهٔ دوم وسوم مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات وعلوم‌انسانی رجوع کنید. «خصوصاً» که‌ازکلمات‌تنوین‌دار است در بیهقی بسیار آمده‌است اما این‌کلمه به‌نظر نگارنده پیوند (حرف ربط) است نه‌قید. به‌مقالهٔ کلمات تنوین‌دار یادشده نگاه‌کنید.

ظافراً . ٤٤ ، فوجاً بعد فوجٍ ٤٥٧ ، متابعةً لقول‌الملك ٦٣٠ .

نکته‌ای که در شیوهٔ استعمال کلمات تنوین‌دار در این کتاب می‌توان ذکر کرد رایج‌شدنِ کلماتِ مکررِ تنوین‌داراست مانند : «عزیزاً و مکرماً»، «طولاً و عرضاً» ، «حقاً ثم حقاً» ، «خائباً خاسراً» ، «غانماً ظافراً» و «فوجاً بعد فوجٍ»است که پیش از این کمتر معمول بوده‌است و در قرن ششم و هفتم بسیار رایج شده‌است کتاب عتبه‌الکتبه نمونهٔ بارزِ اینگونه کلماتِ جفتیِ تنوین‌داراست .

از اقسام گروههایِ قیدی که در این کتاب بکار می‌رود یکی «در ضمان سلامت» است :

«امیر در ضمان سلامت به‌هرات رسید» ۱۱۹ ، «چون در ضمان سلامت به‌نشابور رسیم خلعت بسزا فرموده آید» ۸/۳۷ و همچنین در صفحات ۱۰/۲۱، ۱٤/۲۱ ، ۲/۲۱۵ ، ۷/۳۹۸ ، ۱۵/۹۱ ، ۳/۳۷ .

دیگر گروههائی‌است که با «جمله» به‌معنی «نوع» ساخته می‌شود مانند : «بر چه جمله» (چگونه) ۱۲/۱۲ ، ۸/۳۱ ، ۳/۵۲ ، ۸/۲۳۷ ، «برا این جمله» (اینگونه) ۱۳/٤ ، ۷/۳۲ ، ۵/۵۳ ، ۵/۵۵ ، ۸/۵۷ «برآن جمله» (آنگونه)۶/٤۵. «برجمله‌هرچه‌نیکوتر»(یعنی به‌بهترین وجهی) ۱۲/٤۵ ، ۸/٤۸ ، ۲/۲٤ . «بازگشتند و مرتبه‌داران اشان را سوی شهر بردند.برجملهٔ هرچه نیکوتر» ۲/۲٤و۳ .

بعضی از قیود مانند «اکنون» بامعانی بیشتری درکتاب بکار رفته‌اند مثلاً در آن «اکنون» به‌معنی آنگاه و آنوقت آمده‌است : «اکنون به‌عاجل‌الحال بوسهل فرمود تا وزیر حسنك را به‌علی رایض سپردند که چاکر بوسهل بود» ٦٤ «و سالار بکتغدی دانست که چه می‌باید کرد وغرض چیست و هم اکنون فراکار ساختن گرفت» ۱۱/۵۲۵ یعنی «همان‌گاه» .

دیگر گروههائی‌است که از «چون» و صفت ساخته می‌شود مانند : چون متردّدی ۱۴۶ (متردّدوار) ، چون محبوسی ۲۱۷ (محبوس‌وار) ، چون نومیدی ۲۳۲ ، چون متحیری ۲۳۲ ، چون متحیری و غمناکی ۵ و چون غمناك ۲۰۴ .

صفت اینگونه گروههای قیدی گاهی با «ی» نکره می‌آید و این نشانهٔ آنست که صفت در این گروهها جانشین اسم‌است و کار اسم را می‌کند .

«امیرمحمد روزی دوسه چون متحیری و غمناکی می‌بود» ۵ و گاهی هم بدون «ی» نکره‌است «و چون غمناك در وثاق بخفتم» ۲۰۴ .

چون صفت در فارسی بدون تغییر به‌صورت قید هم بکار می‌رود آوردن چون را میتوان من‌باب تأکید دانست .

این نوع استعمال در کلیله هم زیاداست : «و خویشتن را چون اندوهناکی‌بیفکند» ص۹/۱۹۳ منتخب‌کلیله وهمچنین ص۱۵۸ همان‌کتاب.

از خصوصیات سبك بیهقی چنانکه دیدیم کهن‌گرایی‌است به‌طوری‌که در این کتاب لغات و اصطلاحاتی که معمولاً در شعر می‌آیند بکار می‌رود از آن جمله‌است استعمال بسیاری از قیود که بیشتر اختصاص به‌شعر دارند مانند : «زاستر» ۴/۴۹۹ ، ۵/۴۸۲ ، ۷۰ ، ۱۴ . «تفت» (به‌معنی شتابان) ۱۱/۲۵ ، ۱۵/۵۲ ، «زانسوتر» ۲۰/۳۷۱ ، «تنگ» (به‌معنی نزدیك) : «چون طوسیان تنگ در رسند پذیره خواهم شد» ۴۲۸ . «سبکتر» (به‌معنی‌زودتر) «و فرمود تا سبکتر دو رکابدار را که آمده‌اند پیش از این به‌چند مهم نزدیك امیر نامزد کنند» ۱۴/۱۳و۱۵ .

حرف اضافه (وابسته ساز)

در تاریخ بیهقی «اندر» و «در» هردو بکار رفته‌است ولی «در» بیشتر است در حالی که در آثار قدیمتر «اندر» فراوانتراست : «اندر شهور سنهٔ

احدی‌واربعمائه . . .» ۱۱۱ ، «و وی اندر آن تنوق کردی» ۱۱۱ ، «در شهور احدی‌وعشرین‌واربعمائه . . .» ۱۱۳ .

گروههای گسستهٔ اضافی که از دو حرف اضافهٔ (وابسته ساز) که یکی در اول ِ اسم و یکی بعد از آن به‌وجود می‌آیند در این کتاب یا نیست یا نادرست است . اینگونه ترکیبات تا قرن هفتم هم بکار رفته‌اند مانند:

«به‌شکر اندر» (گلستان) ، «به‌مجلس سلطان در» (گلستان)، «به‌سر-چشمه‌ای بر» (بوستان) .

ازاینگونه‌گروهها تنها «از...را»و «ازبهر...را» و«از...باز» وجوددارد: «ازاتفاق وعجایب‌را امیرروی‌به‌استادم کرد» ۱٤۸ . «از قضا‌را چاکری از خاص خواجه پیش آمدشان سوار» ۱٦۱ ، «و ترا مقرراست که از دی‌باز امیرالمؤمنین به‌نشاط مشغول‌است» ۱۷۲ .

اصولاً دایرهٔ استعمال «را» در این کتاب مانند سایر آثار قدیم گسترش بیشتری دارد .

حرف اضافهٔ بعضی از اسمها در این کتاب و آثار دیگر بر اثر کثرت استعمال گاهی حذف[۳۳] می‌شود ، مانند : «بدیهه» بجای «بربدیهه» و «مفامضه» بجای «به‌مفامضه» یا «مفامضةً» «تحقیق» بجای «بتحقیق» ، «یکی بود از ندمای این پادشاه و شعر و ترانه خوش گفتی[۳۳] بگریست پس بدیهه نیکو گفت» ۷۵ «امیر نماز بامداد بکرد و روی به‌شهر آورد او من

۳۳ـ حذف حرف اضافه از اول متممهای قیدی مکان وزمان و بعضی از متممهای قیدی کیفیت امروز هم رایج‌است مانند : «آنجا رفت» یعنی «به‌آنجا رفت» یا «آنجا نشست» یعنی «درآنجا نشست» یا «او سلامت رسید» یعنی «بسلامت رسید» . درقدیم حرف اضافه‌متممهای قیدی دیگر هم بر اثر کثرت استعمال حذف می‌شده‌است ازاین‌قبیلند : شتاب، انصاف و سزا، بدیهه ، علانیه ، معاینه به‌جای به‌شتاب ، به‌انصاف ، به‌سزا ، بر بدیهه ، به‌علانیه و به‌معاینه .

شتابتربراندم» ۱۶۹، «تاشب کوتوال مفافصه نزدیك وی رفت» ۵/۴۲۴ ، «امیر مسعود را خوردنیها به‌صحـرا مفافصه پیش آوردندی» ۱۸/۱۱ ، «کشتن قائد منجوق را تحقیق‌تر از خواجه عبدالصمد شنودم» . «در آن سال که امیر مودود به‌دینور رسید» ۱۴/۳۳۱ . این کلمات گاهی با حرف اضافه هم آمده‌اند مانند : «پسر ماقـیه و حاجب امیر بغداد بر مفافصه برفتند با سواری پنج هزار» ۴۳۱ .

«بشتابتر» با حرف اضافه نیز در بیهقی آمده‌است : «حالی که چنین واجب کردی بشتابتر برفتم» ۳۱/۶۸۰و۲۱ بربدیهه نیز درقدیم آمده‌است: «در مهمی بدین بزرگی بر بدیهه مداخلت پیوستن از فروکیاست دوراست» منتخب کلیله ص۱۸۲ .

دربارهٔ ترکیب حرف اضافه با صفات و قیود و اسمها و ساختن قید و صفت نیز پیش از این سخن گفتیم .

«فرا» و «بیرون» نیز دراین‌کتاب و بعضی دیگر ازآثارقدیم به‌عنوان وابسته‌ساز (حرف اضافه) بکار رفته‌است و آن وقتی‌است که «فرا» پیش از اسم و به‌معنی «به و بسوی» و «بیرون» با کسره و یا از بیاید و به‌معنی «بجز» باشد : «هرچند این دو بیت خطاب عاشقی‌است فرامعشوقی» ۷۶ . «و ابوالقاسم کثیر را کـه صاحبدیوانی خـراسان داده بودند درپیچید و فراشمار کشید» ۳۶۲،«وی را برپای ایستاده دیدمی که بیرون دبیری و مترجمی پیغامها بردی» ۴۰۷ ، «که بیرونِ این جهـان جهانی دیگراست» ۵۵۲ ، «و بسیار فضل بیرون از علم شرع حاصل کرده»[۳۴] ۲۰۹ .

۳۴ــ بیرون دراین‌حال شبیه hors , dehors فرانسه‌است که هم به‌معنی بیرون است (بدون de) وهم به‌معنی بجز است (با de و به‌صورت endehors de , hors de)

گروههای وابسته‌ساز ـ در این کتاب گروههای وابسته‌ساز بسیار است و آنهائی که در آثار دیگر کم آمده‌اند عبارتند از : بر مفایظهٔ و درمعنی (یعنی دربارهٔ) . «رشید برمفایظهٔ یحیی علی‌عیسی را به‌خراسان فرستاد» ٤١٦ ، «و رأی زدند در معنی حرکت» ٤٤٢ ، ٥٤٨ .

«و حاضران خطهای خویش در معنی شهادت بنوشتند» ۲۹۳ .

«مر» در این کتاب اندکاست : «مر او را دشنام زشت داد» ۱٦۱ . «افزون‌کردن محل و منزلت و برکشیدن فرزندانش را و نام نهادن مرایشان را تا کدام جایگاه باشد» ۸۹ .

وابسته‌سازهائی که امروز هم هستند در این کتاب به‌معانی بیشتری می‌آیند :

۱ ـ «با» به‌معنی «به» : «دیدار من با تو و باخانگیان **با**قیامت افتاد » ۵۵ .

۲ـ به = منظور از : «حکما تن مردم را تشبیه کرده‌اند به‌خانه‌ای که اندر آن مردی و خوکی و شیری باشد و به‌مرد خرد خواستند و به‌خوك آرزوی و به‌شیر خشم» ۱۰۲ .

بر = در موقع : «امیر به‌باغ فیروزی شراب می‌خورد برگل» ۲۵۲[۳۵].

به = بسوی و نزدیك : «امیر او را به‌خویشتن خواند» ۳۲۸ .

بر = با : «چون به‌سلطان رسیدم بر ملا گفت بر ما نخواستی که به‌تماشا آمدی» .

«را» نیز چنانکه دیدیم موارد استعمالی خیلی بیش از امروز در این کتاب دارد .

۳۵ــ ازاین‌قبیل‌است «بر» دراین‌شعر فرخی :

خیز تا برگل نو کوزگکی باده خوریم   پیش تا کوزه‌کند از گل‌ما دست زمان

پیوند (حرف ربط)

پیوندها (حروف‌ربط) مانندحروف اضافه دراین‌کتاب دارای‌معانی‌ای هستند ودرمواردی به‌کار میروند که امروز معمول نیست : تا به‌معنی که تفسیر و تبیین و موصول دراین‌کتاب فراوان‌است :

«نیك‌آمد تا دراین‌اندیشه‌ام» ۲۰/۱۵۰، «میگویند قریب سی‌سال‌بود تاایشان دردست دیلمیان اسیربودند» ۱/۲۲، «ندانم تا این حال چون‌شد» ۱۹/۸۷ «فرمود تابه‌هرات‌به‌درگاه حاضرشوند» ٤/۱۲، ونیزدرصفحه‌های ۱/۱۷ ، ۲/۱٤٤، «از حاجب باید پرسند تا سبب چه‌بود که کس نزدیك من نمی‌آید» ۸/۷۲، «بونصر را بباید‌گفت تامنشورهـای ایشان نبشته شود» ۲/۱٤۷ .

«پیش تا» به‌معنی «پیش که» (پیش‌که یعنی پیش‌ازآن‌که) دراین‌کتاب فراوان‌است : «پیش تا عارضه زائل شد نامه‌ها رسید» ۵۱۰، «پیش تـا از باغ محمودی بازآید نامهٔ وزیر رسید» ۵۲۲ وهمچنین‌است در صفحه‌های ۵٦٤ و ۵٦۵ .

«اگر... اگر» به‌معنی «چه ... چه» : «اگر شنوده آید واگرنیاید» ۵٦۰، «اگر خواستند واگرنه اورا بزرگ داشتند» ۲۹. که به‌معنی چنانکه : «تـا امروز اورا برما شفقت ومهربانی بوده‌است که پدران را باشد بر فرزندان ۱٤/۸۸ . که = وقتی که «آلتونتاش با بنده نکته‌ای چند بگفت در راه کـه میراندیم ۱۳/۸۷ «فرداشب که آگاه‌شوند ما رفته باشیم» ۱/۸٦، «با وی بنهاد که لشگر منصور بارایت ما که بدین رباط رسد»۱۱۵/٦ .

« و » به‌معنی که «هژدهم این ماه نامه رسید به‌گذشته‌شدنِ والدهٔ بونصر مشکان و زنی عاقله بود» ۳٤۰ .

با در قدیم و امروز کلمه‌ای‌است که هم حرف ربط‌است و هم‌حرف

اضافه . وقتی حرف ربط باشد معنی آن به «و» نزدیك‌است . مثال برای این‌معنی ازبیهقی : «چنان افتاد که حصیری باپسرش بوالقاسم به‌باغ رفته بودند»۱۶۱ یعنی (حصیری وپسرش). دلیل حرف ربط بودن «با» در این مورد جمع آمدن فعل‌است و اگر «پسرش» عطف به «حصیری» نمی‌شد فعل نیز جمع نمی‌آمد .

علاوه براینها این‌گروههای پیوندی قیدی نیز در بیهقی آمده‌اند :

بودی...بودی = گاهی ... گاهی = گاه بودی ... گاه بودی : «بودی که سلطان آنجا بودی به‌سرای عدنانی و آنجا بار دادی و بودی که بدان‌بناهای خویش بودی»۵٦/۱۰/۹ .

راست که = همینکه «راست که فتح برخواست آمد ناجوانمردان یارانم مرا فروگذاشتند» ۵٤۳ «راست که از بغلان برفت وبه‌دشمن‌نزدیکتر شد آن احتیاط یله کردند» ٦۵۰ .

پیش آنکه = پیش ازآنکه : «پیش آنکه برتخت ملك نشسته بود روزی سیر کرد» ۱۲۷ .

پیش تا = پیش ازآنکه که مثالش قبلاً آمد .

علی‌اکبر فیّاض
دانشگاه تهران

نسخه‌های خطی تاریخ بیهقی

دربارهٔ نسخه‌های تاریخ‌بیهقی بنده بحکم سی‌سال ارتباط بااین موضوع اطلاعاتی داشتم که خیال می‌کنم عرض آن درین مجلس بی‌فایده نباشد . از تاریخ بیهقی چنانکه کتابشناسان ملاحظه کرده‌اند نسخهٔ خطی زیاد و فراوان است . تا جایی که من اطلاع دارم در ایران کتابخانهٔ مجلس و مرکزی ولغت نامه و در خارج ایران بریتیش میوزیم و ایندیا آفیس در لندن و کتابخانهٔ ملی در پاریس و کتابخانهٔ بنگاه ملل آسیایی در لنین‌گراد و کتابخانهٔ بهار هندوستان هریك از اینها نسخه‌یی و یا نسخه‌هایی از دست‌نویسهای این کتاب دارند بشرحی‌که در فهرستهای این کتابخانه‌ها و در کتاب استوری دیده می‌شود . علاوه بر این نسخه‌های مشهور وعمومی درایران نسخه‌هایی هم متعلق باشخاص و در خانه‌ها هست و بعید نیست که در کشورهای مجاور ایران ، افغانستان و پاکستان و ترکیه و هندوستان ، هم‌چنین نسخه‌هایی نزد اشخاص وجود داشته باشد .

ولی مطلب مهم و قابل ملاحظه این‌است که درین انبوه نسخه‌ها تا حدی که من اطلاع دارم یك نسخه که بتوان صفت خوب و قابل اعتماد بر آن اطلاق کرد یعنی یك نسخهٔ قدیمی و بی‌غلط یا اقلاً کم غلط که بتوان آنرا به‌تنهائی اصل و اساس کتاب بیهقی قرار داد وجود ندارد . درین

تقریباً بیست نسخه‌یی که من می‌شناسم و بعیان یا بخبر از آن اطلاع دارم تنها دو نسخه‌است که تاریخ کتابت آنها را بحدس و تخمین وبمدد امارات و قرائن می‌توان به‌صدهٔ دهم یا نهم هجری گذاشت . بقیه متعلق به‌بعد از هزار بلکه بعد از هزاروصد هجری‌است . در نسخه‌های موجود و مکشوف ایرانی تاریخ صدهٔ سیزدهم فراوان‌است . با این فاصلهٔ زمانی دراز که این نسخه‌ها با عصر تألیف کتاب دارند پیداست که برآنها چه‌قدر می‌توان اعتماد کرد و توقع صحت داشت .

این کثرت نسخهٔ متأخر ونایابی نسخهٔ قدیم را قاعدة باید نشانهٔ آن دانست که شهرت کتاب بیهقی از صدهٔ دهم حالت جهشی پیدا کرده و انتشار آن بدرجه‌یی رسیده‌است که در طی پانصد سال پیش هرگز بآن درجه نرسیده بوده‌است . بعبارت دیگر این کتاب در عصرهای اخیر کتابی همه‌کس پسند و همه کس بخوان بوده‌است در حالی که پیش از آن قرنها فقط کتاب اهل فن تاریخ بوده‌است و بس و بدین جهت نسخهٔ قدیمی کم داشته‌است و آن کم نیز بمرور زمان و بازی حوادث بقول خراسانیها «بی‌رد» شده‌است ، و هیچ بعید نیست که روزی نسخه‌یی ازآن گم‌شده‌ها پیدا بشود .

فزونی نسخهٔ خطی بیهقی در صدهٔ دوازدهم و سیزدهم در ایران یك امر تصادفی نیست . در آن روزگار جنبش ادبی‌یی در ایران بوجود آمده بوده‌است که مورخان ادب فارسی بعدها نام «تجدد ادبی» برآن نهاده‌اند. ادب دوستان این عصر عشق و علاقه‌یی به‌زبان فارسی قدیم پیدا کرده بودند و بمطالعهٔ آثار ادبی پیشینگان و تقلید سبك و اسلوب آنها درنظم و نثر اهتمام داشتند . این نهضت که از زمان زندیه آغاز شده بود در عصر قاجاریه باوج رسید بشرحی که در تاریخنامه‌های ادبیات فارسی ملاحظه

کرده‌اند . این علاقه‌مندی طبعاً باعث آن شد که نوشته‌های فارسی قدیم پس از صدها سال خمول و گمنامی شهرت و انتشار تازه‌یی پیدا کند و از این آثار یکی هم کتاب بیهقی‌است .

این ذوق و شوق ادبی کم‌کم از طبقهٔ اهل ادب و البته بتشویق خود آنها بطبقهٔ اعیان و اشراف مملکت نیز سرایت کرده بوده‌است . آنها هم بتقلید از اهل ادب و تاثیر عرف روز بآثار ادبی قدیم علاقه نشان می‌دادند و در استنساخ نسخه‌های کمیاب بذل عنایت می‌کردند . ازین باب شواهدی دارم که بنقل یکی از آنها اکتفا می‌کنم . در پشت نسخهٔ فاضلیه مشهد بخط نستعلیق بسیار ریز و زیبایی بقلم میرزا ابوالقاسم خوشنویش‌باشی معروف مشهد این سطور نوشته شده‌است : «حسب‌الفرمایش نواب مستطاب معین‌التولیه بجهة جناب اجل آقای مستشارالملك بندهٔ حقیر ابوالقاسم می‌نویسم خداوند در اتمام آن توفیق دهد و کان ذلك بتاریخ غرهٔ ربیع‌الاول ۱۲۹۷» . این مستشارالملك که خراسانیهای نسل پیش با نام او آشنا هستند وزیر خراسان یعنی صاحب دیوان این ایالت بوده‌است و می‌بینیم که او هم با همه مشاغل ملکی و مالی خود آرزو داشته‌است که نسخهٔ خوش‌خطی از بیهقی در خانهٔ خود داشته باشد ولو هرگز حال خواندن آنرا نداشته باشد .

و لیکن با همه این شور و شوق بفارسی قدیم جای این پرسش هست که دانش فضلای آن عصر در موضوع زبان فارسی تا چه حدی و در چه پایه‌یی بوده‌است . قدر مسلم این‌است که زبان فارسی را در آن روزگار بعنوان یك واحد علمی مستقل تلقی‌نمی‌کردند و در تحصیلات عالی خود جایی برای درس زبان فارسی و علوم مربوط بآن چنانکه برای زبان عربی داشتند مقرر نکرده بودند . از طرفی هم این دستگاه عظیم علمی که فرنگیها

آنرا فیلولوژی ایرانی می‌نامند در زمان آنها بایران نیامده بود و صحبت تتبع و تحقیق و نقد و مقایسه در لغت و تاریخ و روشهای بحث و فحص درین مسائل اصلاً وجود نداشت و این همه منابع و مواد و کتابهای تازه کشف شده که امروز در دسترسِ ماست در دست آنهـا نبود . بنابراین کاری که آنها کرده‌اند بقدرِ وسع خودشان بوده‌است .

در عصری که این نسخه‌های متأخر بیهقی نوشته می‌شده‌است حرفهٔ استنساخ و باصطلاح قدیمتر یا وراقی هرچند از لحاظ کمیت یعنی تعداد خطنویس شاید بیشتر از سابق وسعت داشته اما از لحاظ کیفیت پست‌تر بوده‌است یعنی درین عصر درین حرفه اشخاصی از قبیل محمود وراق یا ابوحیان توحیدی و ابن‌ندیم (یا ندیم) وجود نداشته‌است و جای توقع آن هم نیست . درین زمان تنها چیزی که مورد توجه مشتریان نسخه‌ها بوده خوش‌خطی نسخه بوده‌است و بس و بسواد و بی‌سوادی کاتب و دقت و سهل‌انگاری او کاری نداشته‌اند. این‌است‌که بیشتر این‌نسخه‌ها خوش‌خط است و گاهی هم مزین و مذهب ولو پر از غلط . البته گناه همهٔ اغلاط کتاب را بگردن ناسخان متأخر نمی‌توان گذاشت چون اصلی که این نسخه‌ها از روی آن استنساخ می‌شده‌است بنوبهٔ خود مغلوط و بد و خراب بوده‌است. بدین جهت بر مصححان متون قدیم فرض‌است که غلطهای خاصِ هرنسخه را از غلطهای اصلی آن تشخیص بدهند و از روی آن درجهٔ صحت و سقم نسخه را پیدا کنند .

در مورد کتاب بیهقی علاوه بر فقـدان اصل قـدیمی و معتبر شاید کهنگی زبان و وضع خاصِ او را هم بتوان عاملی در کثرت اغلاط نسـخه‌ها بحساب آورد . در صدهٔ دهم و شاید بتوان گفت که از خیلی پیشتر مثلاً از دورهٔ مغول زبان بیهقی برای مردم عادی و از جملهٔ آنها ناسخان کم‌سواد

زبانی غریب و نامأنوس و نامفهوم بوده‌است و این انبوه نامهــای تاریخی و جغرافیــایی برای خوانــدهٔ ناآشــنا دوارآور بوده‌است ، و همچنین خصوصیات لغوی و دستوری او که خاص عصر او وزبان روزگار او بوده و با زبان عصر متأخر تفاوت داشته‌است . هم امروز خوانندگان با سوادی که بمدد دانش خود از خواندن این نثر دلاویز بیهقی لذت می‌برند نمیتوانند تصور کنند که مردم عادی در خواندن این کتاب چه زحمتی تحمل می‌کنند تا از مطلبی که می‌خوانند بتوانند دریافت مبهمی بذهن خود درآورند .

دربارهٔ گروه‌بندی این نسخه‌ها و ارتباط آنها با یکدیگر و تشخیص اصل و نسب آنها سخنی جزم و قاطع نمی‌تــوان گفت چــون در نسخه‌ها ذکری از محل کتابت و نام کاتب و این که از چه نسخه‌یی استکتاب شده است ، نیست . بعضی نام کاتب را ندارند و بعضی تاریخ کتابت . درین‌میان نسخه‌های دوخطه و سه‌خطه هم هستند که بدست دو یا سه کاتب نوشته شده‌اند . ناچار برای شناختن این نسخه‌ها کار با قرائن خارجی افتاده‌است یعنی کاغذ و شیوهٔ خط و مهرها و دستنویسهای پشت کتاب ، اگر باشد ، و دقت در وجوه اشتراك و افتراق که میان نسخه‌ها هست .

من در چاپ سابق این کتاب ، چاپ غنی و فیاض ، در باب گروه‌بندی نسخه‌های بیهقی فرض دو گروهی هندی و ایرانی را داده بودم که بعدها مورد قبول دیگران هم واقع شد ، مراد از هندی نسخه‌هایی‌است که در هند بدست آمده‌است ولو از جای دیگری بآنجا رفته باشد . درین فرض گفته شده بود که نسخه‌های هندی این کتاب شاید اصلی‌تر از نسخه‌های ایرانی باشد باین معنی که نسخه‌های هندی نسبت به‌نسخه‌هــای ایرانی قدیمیترند و در نتیجه باصل اولی کتاب نزدیکتر . کاتبان هندی از خــود کمتر دخل و تصرف در عبارات کتاب کرده‌اند و شاید محجوب عدم آشنایی

خود با فارسی بوده‌اند برخلاف کاتبان ایرانی که بخود اجــازهٔ تصرف را می‌داده‌اند. چاپ مورلی معروف بچاپ کلکته نمایندهٔ نسخه‌های هندی‌است و چاپ سنگی تهران مثالی از نسخه‌های ایرانی. چاپ کلکته از روی شش نسخه تهیه شده‌است که مورلی در هندوستان داشته‌است (این نسخه‌ها اکنون در بریتیش‌میوزیم است) چاپ سنگی تهران را نمی‌دانم کــه نسخهٔ متعدد داشته‌است یا نه. گاهی در هامش آن نسخه بدلیهایی نقل شده‌است که ظاهراً ماخوذ از چاپ کلکته‌است. گاهی هم با حك و اصلاح صورتی در متن گذاشته‌اند که معلوم نیست از نسخه‌یی گرفته‌اند یا تصحیح قیاسی است، چون در دو نسخهٔ دیگر ایرانی که نزد بنده‌است آثار تصحیح قیاسی دیده می‌شود و در پاره‌یی از موارد هم بر غلط سایر نسخه‌ها رجحان دارد. در چاپ کلکته باداشتن شش نسخه از آوردن نسخه‌بــدلها خودداری شده است مگر بندرت. و کاش میاوردند چون در نسخه بدلها چیزها هست که برمختار در متن کلکته راجح است. قاعدهٔ طبیعی در تکثیر نسخه‌های یك کتاب و زاد و ولد آنها آن‌است که در آغــاز نسخه‌یی بوده‌است از مؤلف کتاب (و بندرت نسخه‌هــای متعدد) و از روی آن نسخه‌یی یا نسخه‌هایی نوشته شده‌است و از روی اینها نسخه‌های دیگر، بطوری که هر نسخه‌یی را که بگیرند یا مستقیم یا بیك یا چند پشت فاصله به‌نسخهٔ اصلی اولی یعنی به‌نوك مخروط برمی‌گردد. درمورد نسخه‌های بیهقی موجود در دست ما با این‌غلطهای فراوان وتحریفات‌مسلم پیداست که‌مسئلهٔ اتصال مستقیم و حتی ارتباط نزدیك‌هم باصل اولی نمی‌تواندمطرح‌باشد.ماخذاین‌نسخه‌های موجود ظاهراً نسخه‌یی یا نسخه‌هایی بوده‌است متاخرتر از اصل اولی‌او با مقدار زیادی از همین نقصها و غلطها که در نسخه‌های ما هست.

البته می‌دانید که تاریخ بیهقی ما یعنی همین قسمت مسعودی کــه

در دست ماست و بخشی‌است از تألیف بزرگ گم‌شدهٔ بیهقی ، همین هم در حد خود کتاب ناقصی‌است و سروته آن در جزء سایر قسمتهای گم‌شده از میان رفته‌است و امروز کسی نسخه‌یی سراغ ندارد که این گم‌شده‌ها را داشته باشد . این نخستین نقص این کتاب است . پس از آن یك افتادگی بزرگ هست در وسط کتاب که بقدر یك سال تاریخ از اواخر سال ۴۲۵ تا اواخر سال ۴۲۶ از دست رفته‌است . افتادگی دیگری هم مرحوم قزوینی احتمال داده‌است که در مرز میان مجلد هشتم و نهم واقع شده‌است بطوری که آغاز مجلد نهم را از میان برده‌است و جایی که امروز ما برای مجلد نهم در نظر می‌گیریم بحدس و احتمال است و قطعی نیست . علاوه بر این افتادگیهای عام افتادگیهای دیگری هم هست خاص یك نسخه یا دسته‌یی از نسخه‌ها که خوشبختانه نسخه‌های غیر آن دسته ازین افتادگی محفوظ مانده‌است ، مانند افتادگی سه ورق که در نسخهٔ فاضلیه‌است و در چهار نسخهٔ دیگر ، و این خود نشانه‌یی‌است از ارتباط این نسخه‌ها با هم . بالاخره افتادگیهایی خرد و ریز غیر مشترك و اختصاصی نسخه هم هست که هر نسخه‌یی برای خود دارد به‌تفصیلی که در چاپ تازهٔ کتاب (چاپ‌دانشگاه) ملاحظه می‌فرمائید .

دیگر از وجوه اشتراك این نسخه‌ها غلط در عبارات عربی‌است که واقعاً وضع اسف‌انگیزی دارد و در بسیاری از موارد عبارت بکلی لایقرء و ناخواناست . و مثل این‌است که در تمامت این ناسخان و کاتبان یك عربی‌دان ولو کم‌مایه وجود نداشته‌است . جالب‌است که یکی از نسخه‌های هندی ما که من آنرا بنام نسخهٔ گجراتی نامم (بعلت آنکه سابقاً در گجرات بوده‌است) در مورد یك شعر عربی که در سایر نسخه‌ها مغلوط و منحرف است و شعر معروفی هم نیست صورت صحیحی از آن داده شده‌است که

در هیچ جای دیگر نیست ، با این که خود این‌نسخه هم در مورد دیگر عبارات عربی در غلط دست کمی از نسخه‌های دیگر ندارد . در چاپ سنگی تهران مقداری از عبارات عربی محدود بشعرها و امثال معروف صورت بهتری دارد و علت آن هم تصحیح مرحوم ادیب پیشاوری بوده‌است نه خوبی نسخهٔ اصلی . خود مصحح در جایی در مورد شعری در حاشیه می‌نویسد که : «اگر احیاناً این چند شعر بخاطرم نبودی متعسر بودی تصحیح از نسخهٔ بیهقی» در باب این عمل که فضلا و اهل نظر آنرا تصحیح قیاسی می‌خوانند و غیر مجاز می‌دانند بعد صحبت خواهم کرد .

درمورد اسمهای خاص نامعروف ومخصوصاً نامهای ترکی وهمچنین در نامهای جغرافیایی قدیم نسخه‌ها بشدت دچار سرگیجه‌اند و اینجا معمولاً بجای اشتراك در غلط اختلاف در غلط دارند یعنی هر نسخه‌یی صورت دیگری نشان می‌دهد . در بسیاری از موارد کلمه اصلاً بصورتی مبهم و ناخوانا نوشته شده است و بدان می‌ماند که این ابهام عمدی‌است و خودِ کاتب دربارهٔ این‌کلمه دچار تردید و لاتکلیفی بوده‌است . مثلاً در اسم یارق‌تغمش ، راق‌تغمش و ارياق‌تغمش و ارياق و غیره همه هست . در بعضی ازین نامها صورت صحیح را از منابع ومصادر خارج ازکتاب میتوان پیدا کرد مثلاً نام آسیغ‌تگین که نسخه‌ها اسفتگین و غیره نوشته‌اند ازعتبی میتوان استفاده‌کرد ولی دربسیاری ازموارد مصادر خارج‌هم بدست‌نیست.

رسم‌الخط بعضی از نسخه‌ها هم سبب دیگری‌است برای ابهام و تردید در خواندن کلمات . مثلاً کاتبی رسم دارد که در زیر یابالای یك کلمه تك نقطهٔ يك حرف «موحده» را با دو نقطه يك «مثناة» جمع کند و بصورت يك سه نقطه بگذارد. بااین عمل شبههٔ وجود يك‌حرف «مثلثه» پیدا می‌شود. از مثالهای این وضع نام آن قلعهٔ معروف‌است که من واقعاً نمی‌دانم که

کوهتیز یا کوهشیر یا کوهژ باید خوانده شود. دو نقطه را هم اکثر نسخه‌ها طوری همرد و متصل بهم می‌نویسند که معلوم نمی‌شود دو نقطه‌است یا یك نقطه. گاهی هم کلمه را بکلی بی‌نقطه می‌گذارند، و این گویا نشانهٔ ابهامِ آن کلمه‌است در نظر کاتب. جا بجاشدن کلمات (مقدم و مؤخرشدن) و تکرار زائد و تبدیل حروف متشابه بیکدیگر و سقط یك کلمه و بیشتر و امثـال اینها معایبی‌است که هیچ یك ازین نسخه‌ها از آن مصون نمـانده است. خط نسخه‌ها درین تعداد که من دیده‌ام بیشتر نستعلیق‌است و پس از آن نسخ و احیاناً شکستهٔ نستعلیق از نوع خطوط متأخر.

مسئلهٔ مهم دیگری راجع باین نسخه‌ها موضوع دستکاریها و تصرفات شخصی‌یی‌است که در آنها شده‌است و بیشتر درنسخه‌های متاخر ایرانی، بدین معنی که درمواردی از کتاب که مطلبی افتاده یا غلط بوده‌است یاکاتب و مصحح آنرا غلط می‌خوانده است در عبارت دخل و تصرف کرده‌اند و بدون ذکر عبارت اصل تغییراتی در متن کتاب داده‌اند. مثال از سخن علی قریب به‌بونصر: «تشویش این خاندان بنشیند» که در نسخهٔ اصلی کلمهٔ بنشیند را برسم قدیم «بنه‌نشیند» داشته‌اند چنانکه هم امـروز هم در نسخهٔ گجـراتی بهمین صورت‌است، ولی ناسخ یا مصحح نسخه بواسطهٔ ناآشنایی برسم‌الخط قدیم این شکل نامانوس را نفهمیده‌اند و عبارت را از اساس تغییر داده و نوشته‌اند: «تشویش این خاندان دارم که تبه شود.» مثال دیگر، بیهقی در شرح حال تلك هندی می‌گوید: «از جـریر ومتنبی چند شعر بیاد دارم» سپس چند شعر میآورد که نه از جریراست و نه از متنبی، یکی ارجـوزه‌یی‌است جـزء امثـالِ معروف در موضوع عصامی و عظامی و دیگر قطعه‌یی مجهول‌القائل هم در آن موضوع. پس بیهقی دراینجا غلطی کرده‌است؟ نه، زیرا در نسخهٔ گجراتی داریم: «ارجوزهٔ و بیتی چند

شعر بیاد دارم» .

این دو مثال از مواردی‌است که غلطی در اکثریت نسخه‌ها حتی چاپ کلکته و سنگی تهران بوده‌است ولی یك یا دو نسخهٔ دیگر از حسن اتفاق صحیح آنرا داشته‌اند و از روی آنها بسهولت غلط رفع شده‌است ؛ ولی مواردی هست ، و بسیار هم زیاد ، که غلطی‌است مسلم در همهٔ نسخه‌ها و هیچ نسخه‌یی صحیح آنرا نداده‌است حتی نسخهٔ گجراتی . ازین قبیل‌است عبارات عربی که نوعاً درین نسخه‌ها مغلوط‌است و غالباً صورت صحیح آن را در منابع و مصادر خارج از کتاب می‌توان پیدا کرد .

از انواع دستکاری‌یی که درین کتاب هست و گویا در کتابهای دیگر نظیر دارد آن‌است که عبارتی را که روزی کسی برای یادداشت خود در هامش کتاب یا میان سطور آن نوشته بوده‌است ، آنرا ناسخ وارد متن کرده‌است .بسیاری از عناوین کتاب ازین قبیل بنظر می‌رسد . ولی غالباً درین موارد از اختلاف نسخه‌ها که بعضی این عنوان را دارند و بعضی ندارند می‌توان استفاده کرد . از دیدنیها آنکه گاهی بر سر یك عبارت منثور عربی که در متن بوده‌است کلمهٔ «شعر» نوشته‌اند . و بهمین جهت من خیال می‌کنم بسیاری ازین عنوانهای بیت و شعر در کتاب الحاقی باشد .

در کار الحاق هم ناسخان و مصححان تاریخ بیهقی دریغ ومضایقه نداشته‌اند. درموارد افتادگیها برای جبران نقص وبهم‌بستن دوسر افتادگی وصله‌یی ولو ناجور آنجا چسبانیده‌اند و بعبارت دیگر پلی برروی افتادگی زده‌اند. از الحاقیهای کتاب یکی دیباچه چند سطری اول آن‌است که‌بصورت مقدمه‌یی بر نامهٔ تگیناباد است . این افزودگی در نسخه‌های قدیمتر و هندی نیست و در چاپ‌کلکته هم نگذاشته‌اند ، اما در نسخه‌های ایرانی غالباً و در هر نسخه‌یی هم بصورتی دیگر بعضی درازتر و بعضی کوتاه‌تر .

مطالب آنرا از محتوای چند صفحهٔ اول کتاب گرفته‌اند و خامه‌یی از عبارت بتقلید سست و رکیکی از نثر بیهقی بآن داده‌اند . الحاق دیگری در مورد افتادگی وسط کتاب بین سال ٤٢٥ و سال ٤٢٦ است ولی بیش از دوسطر نیست ، و باز الحاقی هم ازین طراز در مورد یك افتادگی که در نسخهٔ فاضلیه و چهار نسخهٔ دیگر هست بشرحی که پیش ذکر شد . یك الحاق بزرگ هم ترجمهٔ فارسیِ نامه و بیعت نامهٔ خلیفه است که بدنبال اصل عربی آن دو آورده‌اند که درنسخه‌های نسبة قدیمتر نیست ، از جمله نسخهٔ مهم گجرات . عبارت این ترجمه‌ها سست و متأخراست و غلطهایی را که در اصل عربی بوده‌است و مسلماً مربوط به‌بعد از زمان بیهقی‌است عیناً بهمان حال غلط ترجمه کرده‌اند . چون در خبر بیهقی آمده‌است که بونصر در موقع خواندن نامه‌های خلیفه در مجلسِ امیر ترجمهٔ فارسی آن را هم حاضر کرده بود ، ناسخان و مصححان بعدی گویا از روی این خبر الحاق این ترجمه را لازم دانسته‌اند درصورتی که در بیهقی ذکری از این که او ترجمه را در کتاب خود آورده باشد نیست و چنانکه گفته در نسخه‌های قدیمتر هم این ترجمه نیست .

در تصرفات بعدی نسخه‌ها محسوس است که ناسخان گرایشی داشته‌اند به‌نوسازی کتاب و تبدیل زبان قدیمی آن بزبان روز . مثلاً ددیگر را و دیگر نوشته‌اند ، همگنان را همگان ، نبشتن را نوشتن ، افتیدن را افتادن ، دشمنایگی را دشمنانگی ، و بسیار چیزها ازین قبیل . تنها نسخهٔ گجرات است که زبان قدیمی کتاب محفوظ‌تر مانده‌است . این نسخه با این که نسخه‌یی‌است بنوبهٔ خود پرغلط و پر از حذفها و افتادگی‌های خرد و ریز و صورتهای لایقرء و مبهم ، اما بسبب همین اصالت و خالی بودنش از بسیاری از تصرفات بعدی نسخهٔ ممتاز و مستقلی محسوب می‌شود وشاید

هم درین نسخه‌ها که بنده می‌شناسم از همه قدیمتر باشد، مثلاً از قرن نهم، هرچند تاریخ کتابت ندارد.

این است خلاصه‌یی از وضع نسخه‌های تاریخ بیهقی که بعرض رسید. اکنون باید دید که کار تصحیح این کتاب مهم با این نسخه‌های نابهنجار برچه قرار می‌تواند بود. هیچیك ازین نسخه‌ها اعتبار آنکه اساس چاپ قرار گیرد ندارد و در عین‌حال فراموش نباید کرد که آنچه اکنون ما از بیهقی در دست داریم از برکت همین نسخه‌ها بدست آمده‌است. پس تا وقتی که نسخهٔ اصلی بیهقی یا نسخه‌یی نزدیك بآن و بالآخره نسخه‌یی معتبرتر ازین نسخه‌های فعلی بدست نیامده‌است باید از همین نسخه‌ها حداکثر استفاده‌یی که ممکن‌است بدست آورد به‌روش تصحیح التقاطی که جز آن مقدور نیست. باید نسخه‌ها را بدقت خواند و بفور مطلب مؤلف رسید و روایات مختلف را با در نظر گرفتن مطلب و موضوع سخن با هم مقایسه‌کرد و روایتی‌را که با این شرایط سازگارتر و با زبان بیهقی نزدیکتر است انتخاب کرد. در موارد غلطهای مسلمی که همهٔ نسخه‌ها بر آن متفق‌اند اگر صحیح آنرا از منابع خارجی یا از جاهای دیگر می‌توان بدست آورد باید آنرا نشان داد یا با گذاشتن آن در متن و گذاشتن غلط در پانوشت صفحه، و یا برعکس آن. و اگر صحیح آن از هیچ جای دیگر بدست نمی‌آید، در چنین مورد دو راه بیش نیست: یا غلط را در متن گذاشتن و در پانوشت به‌غلط بودن آن، و صورت محتمل صحیح آن تصریح‌کردن، و یا صورت محتمل رادر متن گذاشتن و در پانوشت ذکر کردن که این تصحیح قیاسی است و بجای فلان کلمهٔ متن و دلایل توجیه کنندهٔ آن هم این‌است. این عمل را تصحیح قیاسی می‌نامند و اهل نظر آنرا عموماً نامجاز می‌شمارند ولی در عمل حتی مصححان خوب ما هم باین

تصحیح عمل کرده‌اند ولی بندرت . جالب این‌است که عدهٔ دیگری و بیشتر از طبقهٔ خوانندگان کتاب با تصحیح قیاسی موافق‌اند و همان را از مصحح مطالبه می‌کنند . مثلاً مصحح بیهقی را ملامت می‌کنند که چرا کلمهٔ لنگان را نوشته‌است که صحیح آن لگان است و در شعر فرخی هست ، درحالی که در نسخه‌های بیهقی همه «لنگان» داشته‌اند و اگر لگان نوشته می‌شد این دسته اعتراض می‌کردند. حقیقت آن‌است‌که تصحیح قیاسی کاری‌است دشوار و دقیق ازتشخیص غلط ومسلم‌بودن‌آن بگیریدتا پیداکردن صورت احتمالی قابل قبول که بجای آن باید گذاشته شود . نمونه‌یی از اغلاط مسلم که تصحیح قیاسی را با رعایت شرایط در آن مجاز باید دانست شعر عتابی‌است در تاریخ بیهقی که نسخه‌ها همه نوشته‌اند : کفی محنتی قلبی بها مطمئنّة و مسلماً غلط‌است و بکلی بی‌معنی‌است ، در حالی که در کتابهای دیگر صورت معنی‌دار آن موجود است و مشهور : ذرینی تجئنی میتتی مطمئنة . درین جا قدر مسلم این‌است که روایت نسخه‌ها غلط‌است و نیز مسلم‌است که بیهقی کسی نبوده‌است که این صورت غلط را نوشته باشد . بنابراین حذف این غلط را نباید حذف و تبدیل سخن بیهقی دانست. نظیر این دربارهٔ شعر ابن‌الانباری و موارد مشابه دیگر که در کتاب هست. در کتاب بیهقی از موارد غلط یکی مورد تواریخ ایام‌است که روز هفته و ماه را با هم ذکر می‌کند . از روی محاسبهٔ قرائن موجود در خود کتاب یعنی از روی ایام ماه وهفته در پس و پیش ذکر شده‌است واضح می‌شود که بسیاری ازین تواریخ هفته و ماه غلط دارد . و مسلم است که مرتکب این غلط خود بیهقی نبوده‌است . بنابراین اصلاح آن به‌تصحیح قیاسی ظاهراً نباید تحریف نوشتهٔ بیهقی شمرده شود . تصحیح قیاسی در چنین موارد شبیه‌است به تعمیر قیاسی‌یی که در ابنیهٔ باستانی می‌شود و یا

نقشهایی که در آن نقاش صورت اصلی بنای خــراب شده‌یی را بصورت اصلی آن بی‌زیاد و کم نقش می‌کند مانند نقاشیهای شیپیه از ویرانه‌های تخت جمشید . بهرحال کار کتاب بیهقی با این نسخه‌ها دشوار است . باید بامید آن بود که روزی‌نسخهٔ خوبی ازین کتاب‌پیدا شود و این دشواریها را از پیش پای مصححان و خوانندگان بردارد .

جلال متینی
دانشگاه مشهد

سیمای مسعود غزنوی در تاریخ بیهقی*

آنچه از تاریخ بیهقی بدست ما رسیده مشتمل‌است بر قسمتی از اواسط جلد پنجم تا اواسط جلد دهم کتاب. آغاز کتاب با نامه‌ای شروع می‌شود که اولیای امیرمحمد، پس از خلع وی، از تگیناباد به‌امیر مسعود ــ که در آن هنگام در اصفهان بسر می‌برده‌است ــ نوشته‌اند و در آن از آنچه روی داده ــ برتخت نشاندن محمد، برادر مسعود، وعزل محمد ازسلطنت ــ عذرخواهی کرده و آمادگی اعیان و ارکان دولت و سپاه و رعیت را برای استقبال از موکب امیرمسعود ــ که «ولی‌عهد بحقیقت بود» اعلام داشته‌اند. وکتاب پایان می‌پذیرد به‌قصد عزیمت مسعود به‌جانب هندوستان ــ پس از شکست دندانقان ــ با خزائن سلطنتی و سرپوشیدگان خاندان شاهی و تخلیهٔ غزنین، علی‌رغم خیراندیشی وزیر و ارکان دولت. با توجه به‌آغاز و انجام کتاب، ملاحظه می‌فرمایید که بحث اساسیِ بخشِ موجود تاریخ بیهقی، ذکر سلطنت کوتاه مسعود غزنوی‌است با شرح و تفصیل و ذکر

---

* در این‌مقاله ازچاپ جدید «تاریخ‌بیهقی» تصحیح استاددانشمند آقای دکتر علی‌اکبر فیاض، که توسط دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی دانشگاه مشهد و بمناسبت تشکیل مجلس بزرگداشت ابوالفضل بیهقی انتشار یافته‌است، استفاده کرده‌ام. شمارهٔ صفحات مربوط به‌چاپ جدید این کتاب‌است.

جزئیات ـ باستثنای برخی از حکایات و داستانها کـه ابوالفضل بیهقی از جهت عبرت‌گرفتن خواننده بر کتاب افزوده‌است، و بابی‌که دربارهٔ خوارزم در پایان کتاب آورده و قسمت اعظم آن مربوط به‌حوادث این خطه در دورهٔ سلطان محمود غزنوی‌است . و بهمین سبب‌است که تاریخ بیهقی را «تاریخ مسعودی» نیز نامیده‌اند . زیرا شاید صفحه‌ای از این کتاب را نتوان یافت ـبجز موارد استثنائی مذکــورـ که در آن بطــور مستقیم یا غیر مستقیم به‌مسعود و اعمال و رفتار او و نتایجی که برتصمیمات و کارهایش مترتب بوده‌است اشاره‌ای‌نشده‌باشد. بدین علت تصدیق می‌فرمایید فراهم‌آوردن تمام این اشارات در این سخنرانی ـدر مدتی محدودـ امکان‌پذیر نمی‌نماید. ولی بنده سعی خواهد کرد با توجه به‌آنچــه ابوالفضل بیهقی دبیر دیوان رسائل مسعود غزنوی دربارهٔ این پادشاه غزنوی نوشته‌است، خطوط اصلی سیمای او را در نهایت ایجاز و اختصار ترسیم کند و بنظر صاحب‌نظران ارجمند حاضر در این مجلس برساند .

ضمناً چون مأخذ بنده در این باب فقــط «تاریخ بیهقی» است اگر ملاحظه بفرمایید بعضی از سوانح زندگی مسعود را ناگفته می‌گذارم و یا از بعضی از آنها باختصار می‌گذرم ، مربوط به‌اطلاعاتی‌است کــه «ابوالفضل بیهقی» دربارهٔ این پادشاه در کتاب خود آورده‌است . چنانکه می‌دانیم بیهقی در کتاب خود آنچه را که شخصاً شاهد و ناظــر بوده ، نوشته‌است و در برخی از موارد نیز از قول افراد مورد اطمینان مطالبی ذکــر کرده‌است ، بعلاوه چون مجلدات نخستین کتاب‌که باحتمال قوی برخی ازحوادث دوران کودکی و جوانی مسعود را مشتمل بوده ، مفقوداست ، اطلاعــات ما نیز دربارهٔ سالهای قبل از جلوس این پادشاه بر تخت سلطنت بسیار ناقص و مبهم است .

* * *

داستان دوران کودکی مسعود غزنوی را از زبان خواجه بوسعد عبدالغفار فاخربن شریف، حمید امیرالمؤمنین باید شنید. از آنچه وی نقل می‌کند این موضوع روشن می‌گردد که سلطان محمود دربارهٔ تربیت ولی‌عهد خود، مسعود، دقت خاص مبذول می‌داشته و گماشتگان سلطان در تربیت او نکاتی دقیق بکار می‌بسته‌اند. سلطان محمود، جد این عبد-الغفار را در زمین داور مأمور می‌کند تا بخدمت مسعود و محمد که چهارده ساله بوده‌اند و یوسف –عم ایشان– که هفده ساله‌بوده‌است قیام‌کند و این مرد «آنچه بباید از وظایف و رواتب ایشان راست» می‌داشته‌است (۱۳۳). ریحان خادم، گماشته سلطان بر سر پسران و برادر سلطان، حتی در طرز نشست و برخاست این سه تن اصولی حساب شده را مراعات می‌کرده است «امیر مسعود را بیاوردی و نخست در صدر بنشاندی، آنگاه امیر محمد را بیاوردندی و بردست راست وی بنشاندندی، چنانکه یك زانوی وی بیرون صدر بودی و یك زانو برنهالی. و امیریوسف را بیاوردندی و بیرون از صدر بنشاندندی بردست چپ» (۱۳۳). و نیز چون به‌تماشا و چوگان می‌رفتند محمد و یوسف با حاجبی در خدمت پیش امیرمسعود بوده‌اند و هنگامی که مؤدِب در موقع نماز دیگر بازمی‌گشته‌است نخست محمد و یوسف برمی‌گشته‌اند و پس از یك ساعت امیرمسعود از مجلس خارج می‌گردیده. (۱۳٤) این ریحان خادم در تربیت ایشان چنان صاحب اختیار بود که اگر کاری ناپسند از ایشان می‌دید بی‌محابا بر ایشان بانگ می‌زد (۱۳٤). مسعود در دورهٔ اقامت در زمین داور هفته‌ای دوبار باتفاق محمد و یوسف در روستاها به‌گردش می‌رفته و عادت داشته‌است هربار

برادر و عم خود و گاهی حسن ، پسر امیر فریغون ، امیر گوزگانان ، و دیگر همزادگان خود را میزبانی کند . در برخی از موارد پس از نان‌خوردن چیزی به‌ایشان می‌بخشیده‌است (۱۳٤) . ایشان باقتضای سن و سال خود گاهی از زن عبدالغفار که پیرزنی پارسا و خویشتن‌دار بود حلواها و خوردنیها می‌خواستند که وی برای‌ایشان فراهم می‌ساخته (۱۳۳). همچنین هنگامی که‌مسعود درروستاها می‌گشته‌است، به‌توسط غلام خُرد خود، قراتگین، از جدعبدالغفار و زنش چیزها می‌خواسته که برایش‌تهیه‌می‌کرده‌اند[1] (۱۳٤). از علاقهٔ فراوان مسعود به‌طاووسان نر وماده که در زمین داور بسیار بوده و بیشتر در گنبدها بچه می‌آورده‌اند اطلاع داریم و می‌دانیم کودکانه بطلب آنها به‌بام خانه بر می‌شده‌است (۱۳۵) .

از تحصیلات مسعود ، و نیز معلمانش اطلاع کامل و دقیق در اختیار نداریم . فقط یك جا از یکی از استادانش ، قاضی امام صاعد نیشابوری ، نامی بمیان آمده که مسعود پس از جلوس بر تخت سلطنت ، وی‌را تکریم و تجلیل کرده‌است . ولی از خلال حوادث مختلف کتاب این حقیقت آشکارا بچشم می‌خورد که مسعود پادشاهی با سواد و درس‌خوانده ومعلم‌دیده ، بوده‌است . وی در فارسی خواندن و نوشتن بتصدیق گواهانی چون بونصر مشکان و ابوالفضل بیهقی و عبدالغفار، درخاندان غزنوی بی‌نظیر بوده‌است. عبدالغفار در ذکر وقایع دوران ولی‌عهدیِ مسعود به‌ابوالفضل بیهقی گفته است هنگامی کــه محمود و مسعود در گــرگان بسر می‌بردند و قصد ری

۱ــ از اشارات پراکنده ابوالفضل بیهقی نیز درمی‌یابیم مسعود اصــولاً به «خوردنی» علاقه بسیار داشته و شاید مردی شکم‌باره بوده‌است ، چه در دورهٔ سلطنت وی نیز می‌بینیم که افراد ضمن هدایا برایش «چندان خوردنی پاکیزه» (۳۲۳) ، یا «بسیار خوردنی باتکلف» (۳۲٤) می‌فرستاده‌اند و امیر پیوسته از دریافت این‌نوع هدیه بسیار شادمان می‌گردیده‌است.

داشتند ، مخفیانه رسولی از جانب منوچهر قابوس نزد مسعود آمد و از مسعود عهد و سوگندی خواست . مسعود نسخهٔ عهد و سوگندنامه را بخط خود می‌نویسد و برای اظهارنظر به‌عبدالغفار ــکه بهمراهش بوده‌است‌ــ می‌دهد . عبدالغفار پس از خواندن آن گفته‌است«چنان نبشتی که از آن نیکوتر ، نبودی چنانکه دبیران استاد درانشاء آن عاجز آمدندی . . . شرایط را تا بپایان بتمامی آورده چنانکه از آن بلیغ‌تر نباشد ونیکوتر نتواند بود... گفتم . . . بر آن جمله کــه خداوند نبشته‌است هیچ دبیرِ استاد نتــواند نبشت» (١٦٤) . صحت نظر عبدالغفار را دو تن از بزرگان دربار مسعود که خود در فن دبیری آیتی بوده‌اند بُدین شرح تأیید کرده‌اند : بیهقی آنجا که سخن از نسخــتِ عهدِ خلیفه بمیــان می‌آید ، نوشته‌است : «امیــر گفت شنودم «و جملهٔ آن مــرا مقرر گشت ، نسخت پــارسی مــرا ده . » بونصر بدو بــاز داد و امیر مسعــود خواندن گرفت . . . و از پــادشاهــانِ این خاندان رضی‌الله عنه ندیدم که کسی پارسی چنــان خواندی و نبشتی که وی ــ نسخت عهد را تا آخر بر زبان راند چُنانکه هیچ قطع نکرد و پس دوات خاصه پیش آوردند ، در زیر آن بخط خویش نبشت . . .» (٣٨٨) . درجای دیگر بیهقی می‌نویسد «نامه را امیر توقیع کرد و بخط خویش فصلی زیرِ نامه نبشت سخت قوی چنانکه او نبشتی ملکانه» (٥٤٦) . بونصر مشکان رئیس دارالانشای سلطنتی نیز قدرت و توانــایی مسعود را بدین صورت تصدیق کرده‌است : خواجه احمد عبدالصمد وزیر از اینــکه سلطان برای بوسهل حمدوی نیز مخاطبهٔ «الشیخ‌العمید» بکار برده‌بود، نزد بونصرمشکان گله می‌کند . بونصر در جواب وی می‌گوید« و این سلطــان ما امروز نادرهٔ روزگاراست خاصه در نبشتن و نامه فرمودن و مخاطبه نهادن» (٥٠٢) . در مواضعه‌ای که خواجه احــمد عبدالصمد قبــل از عزیمت با امیر مــودود

می‌نویسد و نزد امیر می‌فرستد، بیهقی جواب مواضعه را ازطرف امیر تهیه می‌کند و بر امیر می‌خواند. امیر چند نکتهٔ آنرا تغییر می‌دهد و بیهقی برآن جمله که بر لفظ امیر رفته‌است آنها را اصلاح می‌کند. سپس امیر زیر آن بخط خویش می‌نویسد «خواجهٔ فاضل ادام‌الله تأییده برین جوابها که بفرمان ما بنبشتند و بتوقیع مؤکد گشت اعتماد کند و کفایت و مناصحت خویش در هر بابی ازین ابواب بنماید تا مستوجب احماد و اعتماد گردد ان‌شاءالله» (۸۸۷). از همین توقیع حدود اطلاع مسعود در زبان فارسی و نامه‌نگاری آشکار می‌شود. بعلاوه بیهقی در موارد دیگر نیز از خط و توقیع و نامه‌خوانی این سلطان سخن بمیان آورده‌است (۳، ۷، ۸، ۲۹، ۵۶، ۱۰۵، ۱۸۸، ۲۰۳، ۳۰۱، ۴۵۲، ۴۶۹، ۵۰۱، ۶۰۰...). مهارت مسعود در این کار تا بدان حد بوده‌است که شاید بتوان گفت مجموعه‌ای از نسختها و رقعتهای این پادشاه را بیهقی فراهم ساخته بوده‌است (۱۶۴). بعلاوه از نوشتهٔ بیهقی چنین برمی‌آید که مسعود در سخن‌گفتن به‌زبان فارسی نیز دستی داشته «چون این پادشاه در سخن آمدی جهانیان بایستی که در نظاره بودندی که دُر پاشیدی و شکر شکستی...» (۲۱).

دربارهٔ سواد او در زبان و ادب عرب چیزی بصراحت نمی‌دانیم. هنگامی که مسعود در راه هرات هشت شیر را در یك روز می‌کشد و یکی را بکمند می‌گیرد، و هرکسی امیر را ستایش می‌کند، بوسهل زوزنی بیتی‌چند شعر به‌زبان عربی در مدح امیر می‌سراید و در آن مجلس قراءت می‌کند. بیهقی می‌گوید ازین اشعار «امیر را سخت خوش آمد» (۱۵۲). این قرینه‌ای است قوی بر اینکه وی در شعر و ادب عربی مطالعاتی داشته‌است. بطوری که می‌دانیم محمد، برادر مسعود، نیز به‌شنیدن ابیات عربی رغبت داشته است (۸۶-۸۷)؛ اینك قرینه‌ای دیگر: در مجلسی که بونصر مشکان نامهٔ

خلیفه را بعربی می‌خواند ، امیر خطاب به‌وی می‌گوید «ترجمه‌اش بخوان تا همگان را مقرر گردد» (۳۸۸) . آیا مسعود ، خود متن عربی نامه را فهمیده و فقط خواسته‌است حاضران در مجلس که محتملاً برخی از ایشان از سواد خواندن و نوشتن فارسی هم بی‌بهره بوده‌اند[۲] ، از مضمون نامهٔ خلیفه مطلع گردند ؟ یا خود او هم از نامهٔ عربی خلیفه چیزی درنیافته‌است و بدین وسیله جهل خود را مخفی ساخته ؟ به‌عقیدهٔ بنده نظر اول مقرون بصحت‌است . عبارتی نیز از عبدالغفار مذکوراست ــ گرچه در متن کتاب هم مبهم و نارساست- بدین شرح که امیر مسعود در دورهٔ اقامت درزمین داور به‌معلم عبدالغفار گفته‌است «عبدالغفار را از ادب چیزی بباید آموخت» و معلم قصیده‌یی دو سه از دیوان متنبی و «قفانبك» او را می‌آموزد (۱۳۳) . مسعود باید خود از شعر و ادب عربی بهره‌مند باشد تا به‌معلم عبدالغفار چنین توصیه‌ای بکند .

ترکی دانستن مسعود امری طبیعی‌است و احتیاجی به‌دلیل وبرهان ندارد زیرا ترکی زبان مادری ترکان غزنوی بوده‌است، مع‌هذا در یك‌جا بیهقی بدین امر تصریح کرده و آن موقعی‌است که مسعود قبل‌از عزیمت به شکار، حاجب بزرگ بلگاتگین را بنزدیك پیل خوانده و بترکی با وی فصلی چند سخن گفته‌است (۲۰۱) .

از خواندن و نوشتن که بگذریم موضوع قابل توجه آنست که‌مسعود از علم مهندسی نیز مطلع بوده و در هندسه و مهندسی آیتی بوده‌است . مسلماً مسعود قبل‌از جلوس بر تخت سلطنت باید این علوم را از استادان فن فرا گرفته‌باشد . چون درسال ۴۲۲ از کوشك در عبدالاعلی سوی باغ

۲ــ مانند سالار بکتغدی که وی را خط نبوده‌است (۳۸۸) .

می‌رود «دیوانها آنجا راست کرده‌بودند و بسیار بناها زیادت کرده‌بودنـد آنجا . ویك‌سال که آنجا رفتیم و درگاه ودکانها همه دیگر بودکه این‌پادشاه فرمود که چنان دالستی در بناها که هیچ مهندس را بکس نشمردی؛ واینك سرای نو که بغزنین می‌بینند مرا گواه بسنده‌است . و بنشابور شادیاخ را درگاه و میدان نبود ، هم‌او کشید بخط خویش ، سـرایی بدان نیکویی و چندین سرایچه‌ها و میدانها تا چنان‌است کـه هست . و به ُبست، دشت چوگان لشکرگاه امیر پدرش، چندان زیادتها فرمود چنانکه امروز برجای است و این ملك در هرکاری آیتی‌بود» (۱۸۱). بعلاوه کوشك مسعودی کـه نظیرش را «نشان ندهند هیچ‌جای، وهیچ پادشاه چنین بنا نفرموده»است درمدت چهارسال و با صرف مخارجی معادل هفت‌بار هزارهزار درم ــ جز حشر و بیگاری ــ مسعود «همه بدانش و هندسهٔ خویش ساخت و خطهای او کشید بدست عالي خویش که درچنین ادوات خصوصاً درهندسه آیتي بود» (۶۵۲). با توجه به‌این‌مقدمات بنده گمان‌می‌کند مسعود طرح‌عشرتکدهٔ پنهاني ــ خیشخانهٔ هرات ــ را خود شخصاً باید تهیه کرده‌باشد (۱۴۵).

مسعود در دوران جواني و باقتضای سن وسال، دورازچشم ریحان خادم و پنهان از پدر در هرات شراب می‌نوشیده و خلوتها ترتیب می‌داده است. مطربان زن ومرد را مخفیانه به‌خلوتهای او می‌برده‌اند . بفرمان وی درکوشك باغ عدناني در هرات اطاقی برای خواب و استراحت او ساخته بودند و بر دیوارهای آن اطاق از سقف تا بپای صورتهای الفیـــه «از انواع گردآمدن مردان با زنان، همه برهنه» نقش کـرده بودند و مسعود بـوقت قیلوله آنجا می‌رفت و می‌خوابید (۱۴۵). شب و روز بردر این‌اطاق دو قفل بود وکلیدش بدست خادمی بنام بشارت سپرده شده‌بود (۱۴۶). با تمـام این پنهان‌کاری‌ها، سلطان محمود که در تربیت ولی‌عهد خود اهتمامی خاص

داشته و در نهان انواع جاسوسان و مشرفان بر وی گماشته بوده‌است ــ بشرحی که در تاریخ بیهقی آمده ــ ازاین ماجرا مطلع می‌گردد .

مسعود در روزگار جوانی به‌ورزشهایی چون «زورآزمودن و سنگ گران برداشتن و کشتی گرفتن» و امثال آن می‌پرداخت . در فصل‌زمستان ودرسرمای سخت و برف قوی پیاده بشکار حواصل می‌رفت و گاه چندان رنج می‌دید که «جز سنگ خاره بمثل آن طاقت» نداشت ومعتقد بوده‌است که «بر چنین چیزها خوی باید کرد» (۱۵۰) . وی از جوانی بشکار شیر می‌رفته‌است : «پیش شیر تنها رفتی ونگذاشتی که کسی ازغلامان وحاشیه اورا یاری دادندی. و او ازآن چنین‌کردی که چندان زور و قوهٔ دل داشت که اگر سلاح بر شیر زدی و کارگر نیامدی بمردی و مکابره شیررا بگرفتی وپس بزودی بکشتی» (۱۵۰). یك بار که بیمار بود و «تب چهارم» داشت در مولتان در حدود کیکانان بشکار شیر رفت . در شکار شیر عادت‌داشت که «خشتی کوتاه دسته قوی بدست گرفتی و نیزه‌یی سطبر کوتاه، تا اگر خشت بینداختی وکاری نیامدی آن نیزه بگزاردی بزودی.» مسعود در کشتن شیر ازشیوه‌ای خاص استفاده می‌کرد . در همین شکار ، خشتی پرتاب می‌کند . شیر خودرا می‌دزدد. پس نیزه‌ای بر سینهٔ شیر می‌زند ، ولی بعلت ضعف و ناتوانیِ بنیه که معلولِ بیماری تب بوده‌است، نمی‌تواند شیررا برجای خود نگاه‌دارد . شیر نیزه‌را می‌شکند و قصد امیر می‌کند . در این‌هنگام «پادشاه بادل‌وجگرداربدو دست بر سر وروی شیر زد چنانکه شیر شکسته شد و بیفتاد» (۱۵۱) . و همه حاضران از نیروی شگرفِ وی درعجب ماندند . درحدود هندوستان ازپشت‌پیل شکارشیر می‌کند(۱۵۱). ونیز روزی که قصد هرات داشته ــ چنانکه قبلاً اشاره شد ــ هشت شیر را در یك‌روز می‌کشد و یکی‌را بکمند می‌گیرد و چون به‌خیمه باز می‌گردد

نشاط شراب می‌کند (۱۵۲) . بعلاوه در دوزهٔ سلطنت مسعود نیز چند بار به‌شکار شیر و شیرکشی‌های وی اشاره گـردیده ومعلوم می‌شود هم از نیـروی جسمانیِ فراوان بهره‌منـد بوده و هـم در این فن مهارتی بسزا داشته‌است .

دراینجا شاید بی‌مناسبت نباشد باین موضوع نیز اشاره‌ای بشود که مسعود خیلی زود، در دوران جوانی، «کلان» و یا باصطلاح امروز چاق‌شد چاقیِ مفرطی بدان‌صورت که دیگر نمی‌توانست بر اسب سوار شود. پس از ذکر شیرکشی وی در مولتان، بیهقی می‌نویسد «پس از آن امیر چنان کلان شد که همه شکار بر پشت پیل کردی» (۱۵۱). قرینهٔ قوی دیگری که دراین مورد درکتاب بیهقی بچشم می‌خورد هنگامی‌است که مسعود ازبرابرِ حصار دندانقان می‌گریزد.چون فیل، آرام‌راه‌می‌رودو فرار از برابر خصمان با فیل میسر نیست، مسعود بناچار با جثهٔ سمینِ خود بر اسب می‌نشیند و بعلتِ سنگینی جثه، شانزده اسب‌قیمتی، در یك‌منزل درزیر وی ازپای‌درمی‌آیند وناگزیر برای فرار سلطان ازچنگ دشمن، جمازگان آماده می‌کنند (۸۳۸) . حضار محترم می‌توانند رنجی‌را که ازاین‌جهت مسعـود در دوران زندگیِ خود تحمل می‌کرده‌است پیش خود مجسم بفرمایند. امیری که درگردش و شکار وجنگ و ستیز و فرار همه‌جا باید برپیل سوار شود !

مسعود از دورهٔ کودکی به‌فنون جنگی آشنا شده‌بوده‌است. عبدالغفار درضمن ذکر خاطرات خود ازدوران کودکی‌وی به‌ابوالفضل بیهقی گفته‌است درسال ۴۰۵ هجری که سلطان محمود بامسعود از بُست به‌ناحیتی از غور حمله‌برد، مسعود پیش پدر کارهای چشمگیر کرد : مبارزی‌را از پشت‌اسب درربود و یکی از مقدمان غوریان را کـه بر برجی بود ومسلمین را می‌آزرد با چوبهٔ تیری که برحلقش زد، کشت، وبدین سبب یاران آن‌غوری گریختند.

«امیر محمود چون ازجنگ فارغ شد و بخیمه بازآمد، آن شیربچه‌را بنان خوردن فرودآورد و بسیار بنواخت و زیادت تجمل فرمود » (۱۳۶). دراین زمینه ، پیروزیهای مسعود درسرزمین غور بسال ٤١١ ذکر کردنی‌است : برای فتح یکی ازقلعه‌های استوار که‌مردان جنگی بسیار داشته‌است «بتنِ عزیز خویش پیش‌کار» می‌رود و با عده‌ای معدود غلام و پیاده آن قلعه را می‌گیرد (۱۳۹) ونیز چون «بناحیت وی» می‌رسد ــ که دار ملك غوریان و جایی سخت حصین بوده‌است و مردم آن از جنگاورترین مردم غور بشمار بوده‌اند ــ غوریان به‌رسولان مسعود پیغام می‌دهند «امیر در بزرگ غلط است ــ که اینجا شمشیر و حربه و سنگ‌است » (۱٤٠). و غوریان چون مورو‌ملخ، سوار و پیاده با سلاح تمام گذرگاهها و راه را می‌گیرند و بفلاخن سنگ می‌اندازند، ولی امیر راههارا تقسیم می‌کند و چون جنگ سخت‌بوده است خود درآن شرکت می‌جوید. سه‌تن از مبارزان غوری روی بعلامتِ امیر می‌نهند. امیر بر سینهٔ یکی از ایشان عمودی بیست‌منی می‌زند که‌دیگر اززمین برنمی‌خیزد. دراین جنگ همه‌جا امیر مسعود نقشه جنگ را طرح، ووظائف سپاهیان را تعیین می‌کند. عبدالغفار در دنبالهٔ این وقایع‌می‌افزاید مسعود نخستین امیر مسلمانی بود که توانست در سرزمین غور نفوذکند و اسلام را درآنجا بپراگند (۱۳۷-١٤٥) .

از زنان مسعود دوتن را می‌شناسیم : یکی دختر قدرخان‌است ، که از فرزندان و سرپوشیدگان کریم‌الطرفین بوده و پنجاه‌هزار دینار هریوه، مهرِ او کرده بوده‌است . دیگری دختر باکالیجار والی گرگان‌است . این دختر را عبدالجبار، پسر خواجهٔ بزرگ احمد عبدالصمد وزیر، با مال‌ضمان که‌باکالیجار تعهد کرده‌بوده‌است بهمراه خود نزد مسعود می‌آورد . بطور کلی دربارهٔ روابط امیرمسعود با زنان جز موضوع خیشخانهٔ هرات و نقش

صورتهای الفیه بر در و دیوار خلوت‌خانهٔ او ونیز ازدواج وی با دو دختری که بایشان اشاره شد وخلوت‌کردن سه‌روزهٔ امیر با یکی از این نوعروسان اطلاع بیشتری نداریم . چرا بیهقی که به‌باده‌گساری‌های فراوان وشکارها ونشاطهای سلطان اشارات مکرر دارد درباب عشقبازیِ وی با زنان تقریباً ساکت‌است ؟ آیا سکوت بیهقی دراین‌باب نمی‌تواند دلیلی بر این باشد که امیرمسعود به‌زنان و خفت‌وخاستِ ایشان رغبتی وافر نداشته‌است، وآیا جثهٔ سمین و کسلان پادشاه غزنوی یکی از دلایل مهم این کم‌توجهیِ وی نسبت به‌زنان نبوده‌است ؟

ازفرزندان سلطان نیز در تاریخ بیهقی نام‌برده شده‌است. دردومورد به‌تطهیر و ختنهٔ «امیران فرزندان» که همراه با تشریفات و دعوت بزرگ بوده اشاره‌گردیده‌است (٤٦۰، ٦٥۳). یك‌جا از مردن فرزندش امیر سعید، که اورا ولی‌عهد کرده‌بود و از همهٔ فرزندان وی‌را بیشتر دوست می‌داشت مطلع می‌شویم که چون خبر مرگش به‌سلطان رسید سلطان «آهی بکرد که آوازش فرود سرای بشنیدند» و بر مــرگ او جزع بسیار کرد (۷٤۸) . از امیر مودود و مردانشاه درضمن حوادث مختلف ذکری بمیان آمده‌است . درضمن مذاکره با رسول خلیفه نیز سلطان به‌فرزندان خود چنین اشاره کرده‌است «که مارا فرزندان کاری دررسیدند و دیگر می‌رسند و ایشان‌را کار می‌باید فرمود» (۳۸٦) .

درباب معتقدات دینیِ این پادشاه باختصار می‌توان گفت که وی از دین و شعایر اسلامی جز انجام‌دادن برخی آداب مذهبی ـ آن‌هم در حد فهم ودرك عامه مردم ـ که اکثر بادیگر اعمال و رفتارش متناقض‌می‌نموده ـ بچیزی معتقد نبوده‌است . بارها به‌نمازگزاران او اشاره شده‌است و نیز در هنگامی که خلعت‌خلیفهٔ عباسی را در نشابور در حضور رسول خلیفه

برتن می‌کند، مصلی می‌افگنند و سلطان دورکعت نماز می‌خواند (۵۳-۵۲) . درماههای رمضان معمولاً روزه می‌گیرد (۷۱۹ و ۷۱۷) . در یکی ازماههای رمضان شخصاً در جنگ شرکت نمی‌کند تا در این‌ماه خونی ریخته نیاید (۷۵۹) . و در یکی از روزهای ماه رمضان سال ٤۲۹ که‌خبر شکست‌سباشی بوی می‌رسد از شدت دل‌مشغولی «بروزه گشادن بیرون نیامد و گفتند که بشربتی روزه‌گشاد و طعام نخورد» (۷۱۹). ولی مطلب قابل توجه آنست‌که روزه‌گرفتن ونمازگزاردن وی دربیشترموارد همراه است بابادهگساری‌های فراوان که درجای خود بآن اشاره خواهدگردید. اینجا برای روشن‌ساختنِ حدود معتقدات دینی مسعود بذکر یك‌نمونه اکتفا می‌کند و حاضران‌محترم خود حدیث مفصل از این مجمل خواهند خواند : مسعود پس از شکستِ دندانقان و شکست آلتونتاش در بلخ از ترکمانان و دیدن ناکامی‌های‌بسیار دیگر، با عده‌ای از بزرگان درگاه برای شراب‌خوردن به‌باغ پیروزی می‌رود تا بی‌تکلف شراب بخورند. در این‌مجلس، حاضران حد اقل پنج ساتگینِ نیم‌منی و حداکثر هیجده‌ساتگین نیم‌منی شراب‌می‌خورند وتاب‌نمی‌آورند و ازحضور امیر مرخص می‌شوند. ولی امیر پس از ایشان به‌باده‌گساری ادامه‌می‌دهد و مجموعاً دراین‌مجلس بیست وهفت ساتگین نیم‌منی شراب می‌خورد . وی پس‌از خوردن این‌همه شراب «برخاست و آب و طشت خواست ومصلای نماز، و دهان بشست و نماز پیشین بکرد و نماز دیگر کرد، و چنان می‌نمود که گفتی شراب نخورده‌است» (۸۹۲) . ابوالفضل بیهقی دبیر راستگوی دیوان رسالت شهادت می‌دهد که خود حوادثِ این مجلس را جزء به‌جزء بچشم خود دیده‌است . این‌است نماز خواندن وروزه گرفتنِ مسعود غزنوی . بعلاوه می‌بینیم در روزگاری که ستارهٔ بختش به‌افول گراییده، چون بسیاری ازمردم، دل‌درتوکل می‌بندد (۷۱۳). موضوع

قابل‌توجهِ دیگر آنست که مردی که در شراب‌خواری یگانهٔ روزگارِ خود بوده‌است و در غم‌وشادی، وشکست و پیروزی، همواره نشاط شراب می‌کرده وقطعاً یکی از علل مهم سقوط وی همین امر بوده‌است یك‌بار که در بستر بیماری سخت‌برجانِ خود بیمناك می‌گردد و ملك‌الموت را درِ دو قدمیِ خود می‌بیند که آهنگ جانش کرده‌است ، ازشراب خوردن توبه می‌کند . داستان توبهٔ مسعود هم بسیار شنیدنی‌است و توبهٔ گرگ را بیاد می‌آورد. داستان ازاین قراراست : موقعی که مسعود در بُست بسرمی‌برده است، بقصد گردش و تفرج برکشتی‌یی در رودخانهٔ هیرمند سوار می‌شود وبشرحی که در تاریخ بیهقی آمده‌است در رودخانه می‌افتد. درحالی که چیزی نمانده‌است غرق‌شود همراهانش نجاتش می‌دهند. پس ازاین حادثه مدتی در بُست بیمار و بستری می‌شود در این بیماری‌است که نذر می‌کند اگر شفا یابد در هندوستان غزوی خواهد کرد . بهبود می‌یابد و در بدترین ایام سلطنتش که جان و مال و ناموس مردم خراسان در معرض تهدید جدی ترکمانان بوده‌است قصد می‌کند برای ادای نذربه‌جانب هندوستان‌برود و قلعهٔ هانسی را در آنجا بگشاید (٦٩٩) . اعیان و ارکان دولت می‌کوشند او را از این کار در آن موقع بحرانی بازدارند ولی دردِ دین مسعود قوی‌است، ایشان توفیقی حاصل نمی‌کنند و مسعود بایشان جواب می‌دهد که «اگر بسیار خلل افتد در خراسان روا دارم که این غزو بتن خود بکنم» (۷۰۱) . با این مقدمات مسعود بجانب هندوستان حرکت می‌کند ، ولی در راه، در جیلم ، بیمار می‌شود و چهارده روز بیماریش طول می‌کشد . امیر در این مدت بار نمی‌دهد و بکاری شگفت‌انگیز دست می‌زند یعنی از شراب‌خوردن توبه می‌کند . عجیب‌است که این امیر شرابخوار ناگهان به‌امر به‌معروف و نهی از منکر می‌پردازد «فرمود تا هر شرابی که در شرابخانه برداشته بودند

در رود جیلم ریختند و آلات ملاهی وی بشکستند ، و هیچ کس را زهره نبود که شراب آشکارا خوردی که جنباشیان و محتسبان گماشته بود و این کار را سخت گرفته» ولی دوران خم‌شکنی و محتسبی مسعود کوتاه مدت است او هم مانند همهٔ مردم عوام که فقط بهنگام مصیبتها و گرفتاریها به‌خدا و دین می‌اندیشند ، تا از چنگال عزرائیل جان سالم بدر می‌برد و قلعهٔ هانسی را می‌گشاید ، به‌جشن نوروز می‌نشیند و سخت بسزا شراب می‌کند (۷۰۳-۷۰۵) . یك‌بار دیگر نیز مسعود بشکرانهٔ پیروزیهایی که بدست آورده بوده‌است - قبل از عزیمت به‌کابل- به‌خواجه احمدحسن می‌گوید می‌خواهم برجانب هندوستان غزوی کنم تا سنّت پدران تازه کرده باشم ، ولی خوشبختانه پس از مشورت با وزیر از این غزو منصرف می‌گردد و چنانکه بعد بعرض خواهم رسانید این ، از موارد بسیار معدودی‌است که امیر مسعود نصیحت خیرخواهان را پذیرفته‌است (۳۷٤) . ملاحظه می‌فرمایید این‌سان نذرکردن ، توبه‌کردن ، توبه‌شکستن ، غزو رفتن بی‌موقع در حالی که خطری مهم مسلمانان را تهدید می‌کرده‌است و نیز شرابخواریهای بی‌حساب و سپس دهان شستن و مصلا افکندن و نماز خواندن و امثال چنین کارها فقط از آدم سطحی ساده‌لوح و نادانی متوقع‌است .

در یك مورد از اعتقاد سلطان به‌احکام نجومی واقف می‌شویم و آن هنگامی‌است که قصد تخلیهٔ غزنین دارد و با بوعلی کوتوال سخن می‌گوید در ضمن این مذاکره اظهار می‌دارد در این زمستان در باب ترکمانان اقدامی نخواهیم کرد زیرا «که این زمستان طالع خوب نیست ، که حکیمان این حکم کرده‌اند» (۸۹۸) .

دراینجا بی‌مناسبت نمی‌داند به‌روابط مسعود باپدرش سلطان‌محمود غزنوی ونیز برادرش امیرمحمد اشاره‌ای‌بکند، زیرارقابت‌مسعود ومحمد در

دوران حیات پدر و نیز توجه بیشتر پدر ، در دوره‌ای از عمر ، به‌محمد ، در خلقیات مسعود اثری عمیق بجای گذاشته بوده‌است بطوری که در دورهٔ سلطنتش بسیاری‌از برکشیدن‌ها و فروگرفتن‌ها معلول رفتار درباریان با مسعود دردوران سلطنت پدرش بوده‌است . در روابط مسعود با پدرش فراز و نشیبهایی بچشم می‌خورد . از آنچه عبدالغفار به‌ابوالفضل بیهقی گفته بود و قبلاً آنها را ذکر کردم چنین برمی‌آید که‌پدر در تربیت مسعود اهتمام بسیارداشته چنانکه دیدیم جد عبدالغفار و نیزریحان خادم بااختیار بسیار بر سر مسعود و محمد و یوسف موکل بودند . بعلاوه پدر مشرفانی بر مسعود گمارده بود و انفاس او را در نهان می‌شمرد . همین مشرفان بودند که از خیشخانهٔ هرات مطلع گردیدند . در تمام ایامی که مسعود از پدر دور بود پدر «پیوسته او را بنامه‌ها مالیدی و پندها می‌دادی» (١٤٦) . و هنگامی که مسعود با حیله‌گری از حدیث خیشخانه ، رو سفید از آب درمی‌آید و خبر به‌پدرش می‌برند که نقش صورتهای الفیه بر خیشخانهٔ هرات‌صحت ندارد پدر با خوشحالی می‌گوید «برین فرزند من دروغها بسیار می‌گویند» (١٤٩) — در صورتی که لااقل این یك بار را راست گفته بودند — بعلاوه از مطالبی که مسعود پس از نشستن بر تخت سلطنت در موارد مختلف عنوان می‌کند استنباط می‌شود که پدر در دوران کودکی ، او را بر همهٔ فرزندان اختیار کرده و چنانکه می‌دانیم وی را ولی‌عهد خود نیز ساخته بوده‌است و به‌همه ، از جمله به‌برادرش ، محمد ، سوگند داده بوده است که‌پس از مرگ پدر ، همه فرمانبردار مسعود باشند . ولی حاسدان کار خود را می‌کنند تا کار بدانجا می‌کشد که باآنکه نام ولی‌عهدی بر مسعود بوده‌است ، پدر او را چون محبوسی به‌مولتان می‌فرستد ، و در مقابل به‌محمد مهربانیها می‌کند . سرانجام بیگناهی مسعود بر پدر ثابت می‌شود

و پدر اقرار می‌کند کـه بر مسعود ستم روا داشته‌است . اما باز حاسدان تضریب می‌کنند . بار دیگر پدر کارهای محمد را بر سر مسعود می‌زند . هر روز پیغامهای با عتاب به‌مسعود می‌فرستد و در ترتیب رفت‌وآمد مسعود و محمد به‌درگاه نیز تغییری می‌دهد بدین‌ترتیب که یك روز مسعود باید مقدم باشد و یك روز محمد . و سلطان محمود در نامه به‌حضرت خلافت نیز نام محمد را بر نام مسعود مقدم می‌دارد . اما مسعود در تمام این پیش‌آمدها دم نمی‌زند (۲۷۹) . کار اختلاف پدر و پسر تا بآنجا می‌رسد که چون محمود و مسعود از گـرگان به‌سوی ری حـرکت می‌کنند ، پدر در صدد برمی‌آید مسعود را توقیف کند ، ولی بعللی در این کـار توفیق نمی‌یابد . هنگامی که غلامان محمودی نزد مسعود می‌آیند و اظهار می‌دارند حاضرند علیه سلطان محمود و بنفع مسعود قیام کنند ، مسعود ایشان را از این کار بازمی‌دارد ، ولی در خلوت به‌معتمدان خویش می‌گوید «که پدر ما قصدی داشت اما ایزد عزذکره نخواست» (۱۶۱-۱۵۹) . مسعود علت بی‌مهری پدر را نسبت به‌خود چنین توجیه می‌کند که در آخر عمر مزاج او لختی بگشت و سستی بر اصالت رای بزرگ او غلبه کرد ، سبب بی‌مهری پدر این نبود که آزاری از من بوی رسیده باشد بلکه این بی‌مهری مربوط به‌این اصل کلی است‌که پادشاهان‌نمی‌توانند وجودکسی‌راکه جانشین‌ایشانست -ولوخوداو را انتخاب‌کرده‌باشند- تحمل کنند (۹۱) . و یا درموقعی که مسعود در دوران سلطنتش به‌ملطفه‌هایی دست می‌یابد که پدر در اواخر عمر علیه او نوشته بوده‌است ، با وجود سخنان تحریك‌آمیز اطرافیان، بایشان یادآوری‌می‌کند که در برابر این بی‌مهری ، پدر در موارد دیگر بمن مهربانی‌ها کرده‌است و آنها را بیاد دارم (۳۰) . بطوری که ملاحظه می‌فرمایید رفتـار مسعود در همهٔ این موارد نسبت به‌پدر توام با احترام‌است . بعلاوه هنگامی که مسعود

پس از مرگ پدر به‌غزنین وارد می‌شود ـبا آنکه روابط پدر و پسر پیش از مرگ پدر سخت تیره بوده‌است‌ـ پس از گذشت دوسه روز ، نخست به‌زیارت تربت پدر و سپس به‌دیدار تربت امیر عادل سبکتگین می‌رود و به‌مردمی که بر سر این تربتها بوده‌اند به‌ترتیب بیست هزار ، و ده هزار درم می‌بخشد (۳۳۵) .

دربارهٔ روابط مسعود با برادرش ، محمد ، که در دوران ولی‌عهدی رقیب او بوده‌است و پس از مرگ پدر ، مدتی کوتاه بر تخت سلطنت می‌نشیند مطالبی بعرض رسید . پس از آنکه پدر بر اثر سخنان حاسدان ، محمد را بر مسعود ترجیح داد ، خواه ناخواه ، مسعود نمی‌توانسته‌است نسبت به‌برادر نظر مساعد و خوشی داشته باشد ، مع‌هذا ، بعد از آنکه محمد ، پس از مرگ پدر ، برتخت سلطنت جلوس می‌کند ، مسعود ـشاید برای رعایت اقتضای حال‌ـ از ری نامه‌ای به‌محمد می‌نویسد در تهنیت و تعزیت ، و او را خلیفه خود می‌سازد و پیغامها در باب میراث و مملکت به‌برادر می‌دهد ولی محمد رسولی با مشتی عشوهٔ نزد مسعود می‌فرستد (۱۸ و ۹۳-۹۱). پس‌ازآنکه حاجب بزرگ علی‌قریب ، به‌هواخواهی مسعود ، محمد را در کوهتیز موقوف می‌کند ، مسعود به‌حاجب بزرگ می‌نویسد «ما او (=محمد) را بر آن حال نتوانیم دید صواب آنست که عزیزاً و مکرماً بدان قلعت می‌باشد . . . و ما را از وی عزیزتر کس نیست» (۹-۸) . ولی هر قدر پایه‌های سلطنت مسعود استوارتر می‌شود بر برادر بیشتر سخت می‌گیرد تا بجایی که فرمان می‌دهد محمد را به‌مندیش ببرند در حالی که همهٔ جواهرات و زر و نقد وی را می‌گیرند و اطرافیانش را بدقت تفتیش می‌کنند و ندیمان و مطربان وی را ـجز چند خدمتکارـ مرخص می‌نمایند و به‌ایشان می‌گویند «فرمان نیست که از شما کسی نزدیك وی رود»

(۸۴) . آنگاه محمدرا در حالی که «بند داشت با کفش و کلاه ساده و قبای دیبای‌لعل پوشیده» به‌پای قلعهٔ مندیش می‌آورند و اورا از «نردبان پایه‌های بی‌حد و اندازهٔ» قلعه بالا می‌برند . این بر رفتن بر قلعهٔ مندیش ، مقارن‌است با وصول خبر توقیف حاجب بزرگ علی قریب ـ کسی که محمد را بر تخت نشاند و سپس بصلاح مملکت و بهواخواهی مسعود ، وی را عـزل کرد و مملکت را امن و امان با تمام خزائن و لشکر به‌مسعود سپرد و سرانجـام گرفتار خشم و غضب مسعود گردید . در این موقع مسعود به‌اقدامی دست می‌زند که گفتنی‌است . شاید می‌خواسته‌است بدین وسیله از برادر معزول وزندانی خود بنوعی داجویی‌کرده باشد. موضوع بدین قراراست‌که مسعود، توقیف حاجب‌بزرگ‌را ضمن نامه‌ای باطلاع برادر می‌رساند و نامه هنگامی به‌محمدمی‌رسدکه‌اورا بوضعی‌که‌عرض‌کردم ازنردبان پایه‌های‌بی‌حدوحصر به‌قلـعهٔ مندیش می‌بردند . مجمزی خبر توقیف حاجب را ـکـه به‌محمد بیوفایی و غدر کرده بوده‌است‌ـ به‌محمد می‌رساند و محمد پس از خواندن نامهٔ مسعود ، سجدهٔ شکر بجای می‌آورد و سپس بر قلعه بالا می‌رود و از چشم عبدالرحمن قوال که‌راوی این مطلب‌است ناپدید می‌گردد (۸۶ـ۸۱) . یک‌بار دیگر نیز با تفصیل از محمد ذکری بمیان می‌آید و آن موقعی‌است که امیرمسعود پس از شکست دندانقان و در روزهای آخر اقامت خـود در غزنین فرمان می‌دهد محمد را از قلعهٔ نغر به‌قلعهٔ غزنین ببرند و چهار پسر محمد را نیز بغزنین آورند . مسعود از پسران برادر می‌خواهد سوگندان گران بخورند تا باسلطان از در مخالفت در نیایند . چـون ایشان سوگند می‌خورند آنانرا خلعت می‌پوشاند و به‌برادر که در قلعت غزنین زندانی‌است نامه‌ای می‌نویسد بدین مضمون که دربارهٔ پسرانت چنین و چنان کردم . ایشان را نزد خود نگاه می‌دارم تا به‌خوی ما برآیند و فرزندان سرپوشیدهٔ

خویش را بنام ایشان خواهم کرد (۸۹٤) . نکتهٔ گفتنی دیگر آنست که «مخاطبهٔ» مسعود با برادر زندانی که سالها محبوس‌است هنوز در آخرین نامه «الامیرالجلیل‌الاخ» است . همچنانکه عرض‌کردم طرز رفتار سلطان محمود بامسعود و محمد و ترجیح محمد بر مسعود ــ باآنکه مسعود ولی‌عهد سلطان بود ــ در اعماق روح مسعود اثر کرده بوده‌است و بدین جهت در تجزیه و تحلیل حوادث دوران سلطنت مسعود از این عامل مهم نباید غافل بود .

* * *

با توجه به‌مطالبی که دربارهٔ کودکی و جوانی مسعود بعرض رسانیدم این حقیقت آشکار گردید که وی در هنگام جلوس بر تخت سلطنت مردی سالم و نیرومند ، ورزشکار و شکارچی‌یی ماهر ، و آشنا به‌فنون جنگ ، و نیز اهل سواد و تا حدی آشنا به‌فنون ادب بوده‌است . و پدرش سلطان محمود هم لااقل در دوران کودکی و آغاز جوانی در حسن تربیت او اهتمام خاص مبذول می‌داشته‌است . بدین ترتیب می‌توان گفت در مسعود از نظر شخصی ، برای ادارهٔ مملکت و سلطنت درآن روزگار نقیصه یا عیبی بچشم نمی‌خورد . از طرف دیگر می‌دانیم وی وارث مملکتی وسیع و آبادان بود که دامنهٔ وسعتش تا ترکستان و هندوستان و . . . می‌رسید . پدرش سلطان محمود که مانند فرزندش مسعود به‌مال و منال دنیا و سیم و زر علاقه‌ای فراوان داشت خزائن غنی برای او بمیراث گذاشته بود که غنائم گرانقدر هندوستان و بتکده‌هایش بر ارزش آنها می‌افزود . سپاهیان محمودی و نیز سالاران و فرماندهان لشکری پدرش که فتوحات بسیار کرده بودند و از کورهٔ امتحان موفق و پیروز بیرون آمده بودند با سلاحهای بسیار و اسبان و پیلان فراوان در خدمت او بودند . دربارش به‌وجود وزیران و رجال

برگزیده و کاردان و دلسوز و خدمتگزار چون خواجه احمدحسن میمندی، خواجه احمد عبدالصمد ، بونصر مشکان ، حاجب بزرگ علی قریب ، آلتونتاش خوارزمشاه و امثال ایشان آراسته بود که همه بطوع و رغبت کمر خدمتگزاری نسبت به‌سلطان جوان برمیان بسته بودند . بعلاوه پس از یك دورهٔ بسیار کوتاه سلطنت بدفرجام برادرش محمد ، عموم درباریان و فرماندهان مقدم او را به‌گرمی استقبال کردند . رعایا نیز چنانکه از تاریخ بیهقی برمی‌آید در آغاز کار بهرجا قدم می‌گذاشت به‌صورتهای گوناگون احترام و دوستداری خودرا نسبت به‌او بمنصه ظهورمی‌رسانیدند[۳]. بعلاوه پس از مرگ سلطان محمود ، تا مدتها قدرت محمودی به‌دشمنان و معاندان مسعود اجازه نمی‌داد به‌خودنمایی بپردازند زیرا سطوت سلطان محمود و کشت و کشتارهای او را در نواحی مختلف ایران و هندوستان بیاد داشتند. با تمام این تفاصیل که برای پیشرفت مسعود مانع مفقود و مقتضی از هر جهت موجود بود باید دید بچه سبب امیرمسعود نتوانست از این همه امکانات که در اختیارش بود —و بندرت همهٔ آنها در اختیار پادشاهی قرار می‌گرفته‌است— به‌نفع خود وکشورش استفاده‌کند؟ چرا امپراطوری وسیع غزنوی که در دورهٔ سلطنت پدرش ، محمود ، باوج قدرت وشکوه و جلال رسیده بود ، در دورهٔ سلطنت وی به‌حضیض ذلت افتاد و بقول ابوالفضل بیهقی در دوران حکومت مسعود همه «وهن بر وهن بود» و شکست و نامرادی و ناکامی در پی یکدیگر ؟

* * *

اکنون اجازه بفرمایید در اینجا به‌بررسی علل ناکامی مسعود وسقوط

۳ـ ازجمله رك: صفحات ۱۸ ــ ۱۷ ، ۴۲ ، ۳۳۶ ــ ۳۲۴ .

وی بپردازم. باید روشن ساخت که چه موضوعاتی موجب آمد که این امیر جوان از آن همه فرصتها و وسائلی کــه در اختیار داشت، و به‌شمه‌ای از آنها اشاره شد، نتوانست بهره‌برداری کند.

یکی از مطالب قابل توجه‌که درزندگی مسعود همه‌جا بچشم می‌خورد باده‌گساری و خوشگذرانی و شادخواری و بی‌خیالی اوست. هیچ حادثه‌ای ولو بسیار صعب باشد نمی‌تواند او را از شربخواری و شکار و امثال این کارها باز دارد. در تیره‌ترین ایام سلطنتش کــه با شکست‌های پی در پی مواجه می‌گردد جام باده و ندیمان و مطربان و رقاصان را از یاد نمی‌برد و نصیحت خیرخواهان را در این باب نمی‌پذیرد. او چنان در خوشگذرانی غرق شده‌است که هرروز بدست خود پایه‌های حکومت خود را متزلزل‌تر می‌سازد. به‌کارنامهٔ مختصر خوشگذرانی و باده‌گساری‌های وی توجـــه بفرمایید:

پس از فیصله‌یافتن کار اریارق و سپاه سالار غازی، مسعود برجانب ترمذ نشاط شراب و صید می‌کند و چون به‌کران رودخانهٔ جیحون می‌رسد باز به‌نشاط و شراب می‌پردازد و سه روز پیوسته شراب می‌نوشد در روز چهارم برمی‌نشیند و بشکار شیر ودیگر جانوران می‌رود وچهارشیر بدست خود می‌کشد وپس ازاین شکار باز به‌شراب‌خوردن مشغول می‌گردد. روز بعد در جیحون در کشتی می‌نشیند؛ ندیمان و مطربان وغلامان درکشتیهای دیگر می‌نشینند شراب روان می‌شود، از قلعه‌هــا بوقها را بعلامت شادی می‌دمند و آواز مطربان از کشتیها بآسمان می‌رسد و برلب جیحون متجاوز از سیصد تن از مطربان ترمذ و زنان پای‌کوب و طبل‌زن به‌پای‌کوبی و بازی مشغول‌می‌گردند. روز بعد باز امیر به‌شراب‌خوردن می‌پردازد (۳۱۰-۳۱۱). از بلخ نیز «میزبان برمیزبان» با نشاط و شراب و شــکار می‌رود (۳۲۱).

هنگامی که فرمان می‌دهد صلاتی را که برادرش به‌مردم داده بوده‌است از ایشان پس بگیرند و به‌خزانه برگردانند، خود امیر به‌شکار بیست روزه پره می‌رود، و از شکار به‌باغ صدهزار باز می‌آید و هفت روز آنجا می‌ماند با شراب و نشاط تا بار دیگر به‌شکار بپردازد. در همین روزها که امیر فارغ و آسوده به‌شکار و شراب مشغول‌است غزنین را سیلی عظیم ویران می‌سازد (۳٤۳). باز امیر بفکر شکار می‌افتد و برجانب خارمرغ به‌شکاری ده روزه می‌رود (۳۵۸). روزیکشنبه پنجم‌شوال سال ٤۲۲ چون باتشریفات کامل مراسم مظالم بپایان می‌رسد امیر به‌شراب می‌نشیند و دو روز این‌کار ادامه می‌یابد (۳۷۲). در غرهٔ ماه ذی‌الحجه سال ٤۲۳ سرای‌پرده‌هارا برباط شیر و بز برجانب هرات می‌برند. امیر در آنجا چند شیر بدست خود می‌کشد و به‌شرابخواری می‌پردازد (٤٦۰). در حالی که خواجه احمد عبدالصمد را برای مقابله با ترکمانان فرستاده‌است... امیر به‌کوشك سپید می‌رود «نشاط کرد و چوگان باخت و شراب خورد سه روز» بعد به‌قلعهٔ غزنین عزیمت می‌کند و چهار روز مهمان علی کوتوال می‌شود، مسعود در اینجا هم شراب می‌خورد و اوقات خود را با ندیمان و مطربان می‌گذراند... و روز سه‌شنبه پنجم شعبان نیز امیر از پگاه نشاط شراب می‌کند (۵۲۷). ده یازده روز بعد به‌شکارپره می‌رود و از یك هفته پیش ازاین تاریخ برای جمع‌کردن نخجیر کسانی را فرستاده بودند. در آنجا نیز «شکاری سخت نیکو برفت» (۵۲۹).

در بحبوحهٔ گرفتاریها، شراب می‌خورد وچون خبر پیروزی‌نوشتگین خاصه خادم درباب ترکمانان می‌رسد امیر بشراب‌خوردن می‌پردازد(۵٦۹). امیر از طبرستان شکست‌خورده و ناکام به‌سوی خراسان بازمی‌گردد در حالی‌که آنچه درپشت‌سر گذاشته ویرانی و قتل‌وغارت و ظلم و بیدادگری

ونارضایی‌است بیهقی دراین‌باب می‌گوید «قیامت را مانست» ولی در این وضع مسعود بنشاط شراب مشغول می‌شود و روز آدینه به «الهم» می‌رود در «کرانه دریای آبسکون، وآنجا خیمه‌ها و شراعیها زدند وشراب‌خوردند وماهی گرفتند وکشتی‌های روس دیدند»(۶۰۱). هنگامی که خبر نخستین پیروزی بر ترکمانان ــ که خاطر مسعود را بخود مشغول کرده‌بودند ــ به‌او می‌رسد، ندیمان ومطربان می‌طلبد و همه‌شب تا روز شراب می‌خورد و آنقدر نشاط می‌کند ودر باده‌گساری افراط می‌نماید که چون در سحرگاه همان شب خبر شکست عظیم لشکر سلطان بدرگاه می‌رسد و می‌خواهند امیررا ازآن مطلع سازند، جواب می‌شنوند که امیر «وقت سحر خفته‌است وبهیچ‌گونه ممکن‌نشود تاچاشتگاه فراخ بیدارکردن». صحنه مؤثر وتماشائی است. وزیر و همهٔ اعیان درگاه آمده‌اند تا دربارهٔ این حادثهٔ غم‌انگیز با سلطان سخن بگویند ، ولی در باغ بسته‌است . همه می‌نشینند و هنگام چاشتگاه رقعه‌ای به‌امیر می‌نویسند وحادثه‌را بعرض می‌رسانند . تازه پس از اطلاع ازاین امر، مسعود فرمان می‌دهد همه بمانند، چون پس‌از نماز ، بار خواهد بود تا دراین‌باب سخن گفته‌آید (۶۳۲) . رسولان ترکمانان را روانه می‌کنند و امیر لختی آرام‌تر می‌شود و دست به‌نشاط و شراب می‌برد (۶۴۲) . درحالی که ترکمانان خراسان را سخت آشفته ومضطرب ساخته‌اند و صینی به‌امیر هشدار می‌دهد به‌هرات نرود، امیر بسوی هرات حرکت می‌کند. رفتار مسعود دراین‌هنگام چنان‌است که گویی هیچ مشکلی موجود نیست زیرا درین‌راه سخت شادکام‌است و بنشاط شراب و صید مشغول (۶۴۴) . پس‌ازآنکه امیر کارچغانیان و رسولان پسران علی‌تگین را روبراه می‌کند، میهمانی بزرگی می‌سازند و همه بشراب‌خوردن می‌نشینند وپس‌از رفتن حاضران، امیر از باغ به‌دکانی که در آن باغ بود می‌رود و

بـه‌شراب‌خوردن مشغول‌می‌شود (٦٤٩) . پس‌از چند روز، به‌دامن مرو-الرود به‌شکار می‌رود و پس‌از گذشت مدتی متجاوز از سی‌روز در ترمـذ به‌شکار شیر می‌رود و هفت‌روز را به‌صید می‌گـذراند (٦٥١) . بمناسبت ختنه‌کردن «امیران‌فرزندان» دعوتی بزرگ‌می‌سازند «هفت‌شبان‌روز بازی آوردند ونشاط شراب بود و امیر بنشاط این جشن وکلوخ انداز ... بدین کوشك و بدین‌باغها تماشا می‌کرد و نشاط شراب می‌بود» (٦٥٣). با آنکـه اخبار بدی از خوارزم رسیده‌است پس‌از مدتی باز امیر قصد شکار پـره می‌کند با خاصگان و ندیمان و مطربان (٦٥٤) .

درروزهای تیروتارسلطنتش در مراسم جشن‌مهرگان‌باصطلاح سنگ تمـام می‌گذارند. آتشی عظیم بر می‌افـروزند و غلامان خـوانسالار بکار می‌پردازند «شراب روان شد به‌بسیار قدحها و بلبله‌ها و ساتگینها» امیر تا نماز پیشین می‌ماند و بعد به‌صفهٔ نائبان می‌رود که برای خواص مجلسی خسروانی با حضـور مطربان ساخته بودند و امیـر تا نماز دیگر در آنجا می‌ماند (٦٥٦) . پس ازآنکه پسرش امیر مودود رابا سپاه‌سالار علی‌عبدالله ولشکری قوی به‌بلخ می‌فرستد ، خود بجانب تگین‌آباد می‌رود و هفت روز بنشاط وشراب درآنجا مشغول می‌گـردد و سپس در دشت لگان به‌شکار پره می‌رود (٦٥٩). در بحبوحهٔ وصول اخبار راست‌ودروغ دربارهٔ‌ترکمانان شبگیر به‌کران هیرمند می‌رود با بازان و یوزان و حشم و ندیمان ومطربان وخوردنی وشراب .در آنجا صید بسیار می‌کنند و شراب می‌خورند ، آنگاه امیر قصد می‌کند برکشتی سوار شود . ده ناو می‌آورند و امیر بربزرگترین ناوها سوار می‌شود با دو ندیم و «کسی که شراب پیماید از شرابداران» و چندتن دیگر ، و بقیه ندیمان و مطربان و همراهان در کشتیهای دیگـر سوار می‌شوند . در همین سفراست که کشتی امیر غرق می‌شود و اگـر

کشتیهای دیگر نزدیکش نبودند یقیناً نجات نمی‌یافت (۶۶۳) .

ترکمانان هرروز پیش‌تر می‌آیند، امیر ، وزیر را به‌هرات می‌فرستد و خودش بسوی یمن‌آباد و میمند به‌نشاط و شکار می‌رود (۶۸۱) ؛ سپس در هفتم شعبان به‌باغ محمودی فرود می‌آید و دست به‌نشاط و شراب می‌کند. امیر پیوسته شراب می‌خورد چنانکه دمی نمی‌آساید (۶۸۶) . بعد درمراسم عید فطر می‌بینیم که امیر با آسوده‌خیالیِ خاصِ خود، از یك هفته پیش دستور لازم برای اجرای مراسم این عید صادر کرده‌است و مراسمِ عید با چنان تشریفاتی انجام می‌شود که پیران کهن بهیچ روزگار براین جمله یادنداشتند. شاعران شعر می‌خواندند ، مطربان می‌نواختند، پیاله‌ها روان بود . و همه از خوانها «مستان» بازگشتند . امیر پس‌از این مقدمات سوار می‌شود و به‌خانهٔ زرین می‌رود. بر بام آن‌خانه، مجلسی آراسته بودند و به‌نشاط کامل شراب می‌خورند (۶۸۹) . در ماه شوال با فوجی غلام‌سرایی ولشکر و ندیمان و رامشگران بشکار پره می‌رود ، نشاط می‌کند و شراب می‌خورد (۶۸۹) . دراین ایام از اطلاعاتی که ازجاسوسی بدست آمده‌است متوجه می‌شوند بغراخان با ترکمانان ارتباط دارد وایشان را علیه سلطان تحریك می‌کند . باآنکه موضوع مهمی کشف شده‌است امیر درحاشیهٔ کارها به‌شکار می‌رود و در دشت خار مرغ شکاری نیکو می‌کند (۶۹۷) . پس از مدتی کوتاه عید مهرگان فرا می‌رسد. باز مجلس‌است وشعرخواندن‌شاعران و صلت‌یافتن ایشان وپس‌از شعرشنیدن بسبر نشاط وشراب رفتن (۶۹۷). عید اضحی می‌رسد باز هم خوانهای باتکلف می‌نهند و شراب می‌خورند (۶۹۷–۶۹۸) .

در روزهای تاریك سال ۴۲۹ که هرکس بجای مسعود بود به‌توصیهٔ بزرگان دربار ولو مدتی کوتاه، خوشگذرانی را ترك می‌کرد، در کوشك نو

بر تخت زرین ـ که ساختن آن داستان جالب توجهی دارد ـ می‌نشیند وبار می‌دهد. مطربان می‌زنند . شراب روان می‌شود چون آب جوی ، چنانکه همه از خوانها مست برمی‌گردند . تازه امیر به‌باغ می‌رود و تا نزدیك نمازِ دیگر شراب می‌نوشد (۷۱۰) . نشابور سقوط کرده‌است. وضع آنقدرآشفته است که امیرمسعود هم کمی ناراحت ومضطرب‌است و باآنکه به‌جشنِ مهرگان می‌نشیند کسی را زهره‌نیست که آشکارا نشاط کند، ولی روزبعد که عید اضحی‌است ، امیر که‌مدتی‌است شراب نخورده، همه غمهارا ازیاد می‌برد . برای این عید تکلف بسیار می‌کند . پس‌از نماز و قربان بر خوان می‌نشیند، بازِ‌شاعران شعرمی‌خوانند، مطربان براثر شاعران زدن‌می‌گیرند وخواندن، شراب روان می‌شود، وهمه مست برمی‌گردند . امیر نیز ازخوان برمی‌خیزد درحالی‌که هفت پیاله شراب خورده‌است به‌سرای فرود می‌رود ... وپس ازاین بیك‌هفته شراب‌می‌خورد و اوقات خودرا باندیمان می‌گذراند . (۷۳۰)

مردی که گویی سوگند خورده‌است دمی به‌یادِ رعایای خود نباشد و دمی از خوشگذرانی دست برندارد ، درحالی که ازمقابل ترکمانان ــ به پیشنهاد وزیر ــ بسوی هرات گریخته‌است تا بلکه کاری بکنند و آبِ رفته را به‌جوی بازگردانند ـ آبی‌که‌هرگز بجوی بازنگشت ــ بجای آنکه‌به‌تمشیت امور بپردازد و رعایای خودرا در برابر مهاجمان تقویت و یاری کند ، بهر ناحیتی فوجی می‌فرستد : سربازان می‌روند و به‌ضبط و توقیف اموال‌رعایا مشغول می‌شوند . امیر هم درکنار سربازانش بنشاط وشراب مشغول‌است چنانکه دمی از باده‌گساری نمی‌آساید (۷۸۳) . مسعود با این سیاست می‌خواست پیشرفت سپاه ترکمانان را متوقف سازد و مردم بخت‌برگشتهٔ خراسان را ازگزند ایشان مصون دارد . در حالی که سپاهیانش بفرمانِ وی

به‌غارت رعایای مسلمانِ سلطان پرداخته بودند، از مـردی خوشگذران و بی‌تدبیر چه‌کاری ساخته‌است؟[٤] امیر از برابر سپاه‌خصم با ضعف وزبونی می‌گـریزد و به‌نسا می‌رود. چون نسا ناحیتی خوش‌است در آنجا مقـام می‌کند و باز شراب می‌خورد (۸۰۸) . به‌نشابور وارد می‌شود، به‌شهری که زمانی آبادان بود ولی‌براثر بی‌لیاقتیِ مسعود مدتی به‌تصرف طغرل‌سلجوقی ویرانش درآمده‌بود. در هنگام ورود امیر، نشابور گرفتار قحط‌است؛ امیر به ویرانی و قحطی کاری ندارد. برنامهٔ همیشگی را ادامه می‌دهـد و باز «بشراب ونشاط مشغول» می‌گردد (۸۱۰) . مسعود در همین شهرِ قحطی زده در نوروز بجشن می‌نشیند. شعر می‌شنود و شاعران ومطربان را صلت می‌دهد (۸۱۵). امیر از نشابور بقصد جنگ سوی طوس و براه سـرخس حرکت می‌کند جنگها روی می‌دهـد و باآنکه هردوطرف هشیارانه اقـدام می‌کنند بازهم می‌بینیم در حاشیهٔ کارها امیر به‌شراب‌خواری ادامه می‌دهد (۸۱٦) .

نکته‌ای که بنظرِ بنده بسیار جالب توجه می‌نماید آنست که این مرد که حتی در اسـوء احـوال جام باده را فـراموش نمی‌کنـد گـاهی برای باده‌گساریهای خود دلیل و برهان می‌تراشد مثلاً موقعی کـه در دندانقان مفتضحانه شکست می‌خورد، شکستی که سرنوشت امپراطوری غزنوی را تعیین کرد، باآنکـه آثار تکلف در وجنات سلطان هویداست، حکیم‌وار درمی‌یابد که غم‌خوردن‌سودی نداردپس بسر نشاط باز می‌شود و شـراب می‌خورد! (۸٦۱) . گویی تا وقوع این حادثهٔ هول، لب بشراب نیالودهٔ بوده

٤ــ استاد مجتبی مینوی در مقالهٔ «عبرت تاریخ» از این موضوع بشرح سخن گفته‌اند. رك، مجلهٔ یغما، سال هشتم، شماره‌های چهارم و پنجم.

است و تمام اوقات خود را برای بهبود حال رعیت و سپاه صرف می‌کرده است .

در دنبالهٔ این ماجرا سپاهی را به‌بلخ نزد امیرك بیهقی می‌فرستد و باز بسر شراب می‌شود (۸۷۲) . روز سه‌شنبه بر قلعت می‌رود و مهمان کوتوال است و شراب می‌خورد(۸۷۳) . چنین بنظر می‌رسد که مسعود هر قدر با شکستهای بزرگتر و وهنهای عظیم‌تر مواجه می‌گردید ، مجالس باده‌خواری مجلل‌تر و مفصلتری براه می‌انداخته‌است . باشکوه‌ترین مجلس شرابخواری امیر مسعود که ابوالفضل بیهقی خود ناظر و شاهد آن بوده‌است موقعی بر پا می‌شود که وی در دندانقان شکست‌خورده ، آلتونتاش حاجب نیز در بلخ با ناکامی روبرو گردیده‌است و نابسامانیها حد و حصری ندارد. مسعود فرزند خود امیر مودود و وزیر را به‌هیبان می‌فرستد و لشکر را سان می‌بیند و فرزند و وزیر و حاجب بزرگ و . . . را به‌خوان می‌نشاند و با ایشان نان می‌خورد و چون این قوم خدمت وداع بجای می‌آورند ، سلطان به‌عبدالرزاق می‌گوید «چه گویی ، شرابی چند پیلپابخوریم». جواب عبد-الرزاق نیز شنیدنی و خواندنی‌است . چنان امیری را چنین ندیمی باید . عبدالرزاق جواب می‌دهد «روزی چنین و خداوند شادکام و خداوندزاده بر مراد رفته . . . و با این همه هریسه خورده ، شراب‌کدام‌روزرا باز داریم؟» امیر تصمیم گرفته‌است که «بی‌تکلف باید که بدشت آییم و شراب بباغ پیروزی خوریم» امیر ترتیب مسابقه‌شرابخواری می‌دهد و پیشنهاد می‌کند «عدل نگاه دارید و ساتگینها برابر کنید تا ستم نرود» . مسعود که در تمام دوران سلطنتش بفکر آن نبود که از رعایایش ستمی را دور کند ، در مجلس باده‌خواری می‌خواهد بعلت کوچکی و بزرگی جامهای شراب بربادهخواران ستمی نرود . ساتگینهای نیم‌منی پُرمی‌شود و تهی می‌گردد . امیر بعنوان

قهرمان بی‌همانند این مجلس بیست‌وهفت ساتگین نیم منی شراب می‌نوشد و چنانکه گذشت بعد، آب و طشت می‌خواهد و دست و دهان می‌شوید و مصلای نماز می‌افکند و به‌نمازخواندن می‌پردازد (۸۹٤) . تا آخرین روزی که از امیر مسعود در تاریخ بیهقی ذکری بمیان آمده‌است یعنی پس از آنکه رسماً پایتخت را تخلیه کرده و آمادهٔ فرار بسوی هندوستان‌است، بی‌آنکه از اینهمه شکست و زبونی احساس شرمساری کند .باز از پگاه به‌نشاط شراب می‌خورد (۸۹۳) .

البته در مواردی‌که وضع سخت آشفته وتیره و تار است گاه گاه مسعود را تنگدل و آشفته خاطر و بی‌حوصله و دل‌مشغول نیز می‌بینیم که اگر نشاط شراب می‌کند بسبب دل‌مشغولی طربی نمی‌کند (٥٤٦) . و یا چون عید فطر می‌کند، نه شعر می‌شنود و نه نشاط شراب‌می‌کند زیرا «هرساعت صاعقهٔ دیگر خبری رسیدی‌از خراسان»[5] (۷۲۳) . و نیز دراین اوقات‌است که می‌بینیم امیر علاوه بر مشغول‌دلی، غمناک‌است، یا رعبی و فزعی در دلش بوجود آمده، یا نومیدی بر او غلبه کرده و سخت ترسیده‌است (۷۲۱، ۸۸۲، ۸۸۳، ۸۸٥) .

به‌آنچه دربارهٔ خوشگذرانی و بی‌خیالی سلطان مسعود گفته شد، علاقهٔ او را به‌تهیهٔ تجملات، که گاه پر خرج و یا کودکانه می‌نماید باید افزود:

در روزگاری‌که خراسان آشفته‌است و امیر، سوی گرگان وطبرستان حرکت می‌کند، چون از گرگان به‌ستارآباد می‌رسد «سدیگر روز امیر از پگاهی روز نشاط شراب کرد برین بالا . و وقت ترنج و نارنج بود و باغهای این بقعت از آن بی‌اندازه پیدا کرده بود و ازین بالا پدیدار بود . فرمود تا از

٥ــ نیز رك . ص ٥٥٨، ۷۱٥، ۷۱۷، ۷۱۹، ۷۲۰، ۷۲۱، ۷۲۳ .

درختان بسیار ترنج و نارنج و شاخهای با بار باز کردند و بیاوردند و گرد بر گرد خیمه بر آن بالا بزدند و آن جای را چون فـردوس بیاراستند . و ندیمان را بخواند و مطربان نیز بیامدند و شراب خوردن گرفتند...» (۵۸٦). ملاحظه می‌فرمایید آرزوهـای سلطان از چـه نوع‌است . ساختن کوشك مسعودی با خرج مبلغی معادل هفت‌بار هزارهزار درم، بجز حشر وبیگاری، که بقول عبدالملك نقاش مهندس ، اگر قرار بود بحساب گـرفته شود دو برابر این رقم می‌شد از جمله کارهای بی‌حساب مسعوداست (٦۵۲) . در عید فطر سال ٤۲۸ متوجه می‌شویم امیر تخت زرینی سفارش داده وچون در آن هنگام حاضر نشده‌است ، بر تختی از چوب می‌نشیند . ولی در روز سه‌شنبه بیست‌ویکم شعبان سال ٤۲۹ که روزگار آن‌چنان تیره وتاراست که امیر آسوده‌خیال ما هم «سخت تنگدل» است (۷۱۵) و «دل در توکـل بسته» (۷۱۳) . مجلسی می‌آراید . اکنون تخت زرینی کـه سه سال پیش سفارش داده بود حاضر شده‌است و آن را در این مجلس قـرار داده‌اند وصف این تخت زرین را از زبان ابوالفضل بیهقی بشنوند «تخت همـه از زر سرخ بود و تمثالها و صورتها چون شاخهای نبات از وی برانگیخته و بسیار جوهـردرو نشانده همه قیمتی و دارافزینـها برکشیده همه مکلل بانواع گوهر ، و شادروانکی دیبای رومی به‌روی تخت پوشیده ، و چهار بالش از شوشهٔ زربافته و ابریشم آگنده ـمصلی و بالشت ـ پس پشت ، و چهار بالش دوبرین دست و دو برآن دست ، و زنجیری زراندود از آسمان خانه صفه آویخته تا نزدیك صفهٔ تاج و تخت ، و تاج را در او بسته ؛ وچهار صورت رویین ساخته بر مثال مردم و ایشان را [بر] عمودهای انگیخته از تخت استوار کرده چنانکه دستها بیازیده و تاج را نگاه می‌داشتند ، و از تاج برسر رنجی نبود که سلسله‌ها و عمودها آنـرا استوار می‌داشت و بر

زبر کلاه پادشاه بود . و این صفه را بقالیها و دیباهای رومی بزر و بوقلمون بزر بیاراسته بودند و سیصد و هشتاد پاره مجلس [خانه] زرینه نهاده هر پاره یك گز درازی وگزی خشکتر پهنا، و بر آن شمامه‌های کافور ونافه‌های مشك و پاره‌های عود و عنبر ، و در پیش تخت اعلی پانزده پاره یاقوت رمانی و بدخشی و زمرد و مروارید و پیروزه . و در آن بهاری‌خانه خوانی ساخته بودند و بمیان خوان کوشکی از حلوا تا بآسمان خانه و بر او بسیار بره » امیر از باغ محمودی به‌کوشك نو می‌آید و درین صفه بر تخت زرین می‌نشیند در حالی که «تاج بر زبر کلاهش بود بداشته و قبا پوشیده دیبای لعل بزر ...» و غلامان با لباسها و آرایشهای کامل قرار گرفته‌اند ، امیر بار می‌دهد و پس از پایان بار ... مجلسی ترتیب می‌دهند که در آن «مطربان می‌زدند و شراب روان شد چون آب جوی» (٧١٥-٧١٣) . به‌عقد نکاح امیر مردانشاه پسر سلطان با دختر سالار بگتغدی نیز توجه بفرمایید که در سال ٤٢٨ که اوضاع بهیچ وجه مساعد نبوده‌است با چه تشریفاتی امیرزاده را نزد پدرش می‌برند او را بر اسبی سخت قیمتی نعل زر زده و زین در زر گرفته و استام بجواهر سوار می‌کنند (٦٩١) . و از این نوع‌است آراستن غزنین برای استقبال از مهد و ودیعت و رسولان خانیان چنانکه ترکان هرگز چنان مراسمی ندیده بودند (٥٤٨) .

بطور کلی مسعود به‌برگزاری عیدها و جشن‌ها و انجام این نوع تشریفات هم اهتمامی خاص داشته‌است (٧٥٢ ، ٧٥١ ، ٣٦٠ ، ٣٥٩) . حتی در روزهای تیره و تاریك سلطنتش نیز می‌بینیم که مراسم عید را برگزار می‌کند ولو «سخت بینوا عیدی» (٨٤٤) باشد و یا «عیدی سخت آرامیده و بی‌مشغله» (٨٧٩) .

حکایتی دیگر از بی‌خیالی‌های مسعود را بشنوید که شنیدنی‌است و

عبرت‌گرفتنی. از هرات قصد ترکمانان می‌کند و در تعقیب طغرل سلجوقی است بر پیل سواراست در حالی که خواب کافی نکرده و کمی هم تریاك خورده‌است. بدین سبب بر پیل بخواب می‌رود و «پیلبانان چون بدانستند زهره نداشتند پیل را بشتاب راندن و بگام خوش خوش می‌راندند و سلطان خفته بود تا نزدیك سحر و آن فرصت ضایع شد، که اگر آن خواب نبودی سحرگاه بر سر طغرل بودی». ملاحظه می‌فرمایید سلطانی دشمن را در حساس‌ترین دقایق جنگ و گریز تعقیب می‌کند. همه چیز به‌مویی باز بسته است. کیست که در چنین موقعیتی تریاك بخورد و بخوابد (۸۰٤). این کار و نظایرش از مسعود آدمی ساخته‌است.

* * *

استبداد رای و خودسری نیز در سقوط مسعود و شکست خاندان غزنوی نقشی اساسی داشته‌است، و این نیز موضوعی‌است که تقریباً در اکثر حوادث توجه خواننده تاریخ بیهقی را بخود جلب می‌کند. نظر بنده آنست که اگر این پادشاه فقط نظریات خیرخواهانه وزیران و اعیان درگاه و فرماندهان لشکر خود را می‌پذیرفت و به‌آنچه ایشان از راه دولتخواهی و دلسوزی او نمك‌خوارگی به‌وی می‌گفتند، عمل می‌کرد —و از خود حتی کمترین ابتکاری نشان نمی‌داد— هرگز گرفتار سرنوشت شومی نمی‌شد که همه ازآن مطلعیم زیرا چنانکه گذشت مسعود از همه امکانات لازم برای خوشی و شادکامی و سلطنتی با شکوه وجلال تمام برخوردار بود. در اینجا به‌ذکر چند مورد از خودسریهای او که هریك نتایج سوئی ببار آورده‌است اشاره می‌کند:

تاش‌فراش را با تعلیماتی در باب توقیف مقدمان ترکمانان به‌عراق

می‌فرستد. وزیرش خواجه احمدحسن، خیرخواهانه به‌امیر تذکر می‌دهد که آوردن ترکمانان در زمان پدرت به‌خراسان غلط بود، امروز هم توقیف ایشان غلط‌تراست زیرا موجب بدگمانی ایشان می‌گردد. امیر به‌آنچه گفته بود عمل می‌کند و سپس صحت نظر وزیر بر او معلوم می‌گردد (۳٤۹). تصمیم می‌گیرد شخصاً از ساری به‌ناتل بتازد. وزیر و اعیان رفتن امیر را صلاح نمی‌دانند و این مطلب را صریح بوی می‌گویند. جواب می‌شنوند «روی چنین می‌دارد که بروم» (۵۹۱). در مطالبهٔ نثار کلان از مردم بیچارهٔ آمل لجاجت می‌کند و سخن وزیر و تقاضا و تضرع آملیان را نمی‌شنود. عمال امیر شهر را زیروزبر می‌کنند و چنانکه در جای دیگر اشاره کردم چیز قابل توجهی بدست نمی‌آورد[٦] (٦۰۰). درحالی که ترکمانان به‌پیشروی خود ادامه می‌دهند و وزیر در هرات‌است. وزیر به‌امیر می‌نویسد مصلحت آنست که پادشاه به‌هرات آید و مقام کند تا بنده به‌مرو رود و حاجب بزرگ با لشکری بزرگ روی به‌مخالفان نهد. ولی امیر جواب می‌دهد به‌حاضری ما به‌هرات چه حاجت‌است؟ ما سوی غزنین خواهیم رفت که صواب این‌است. بونصر مشکان نامه‌های وزیر را در این مورد که بصراحت نظر خود را بعرض رسانیده‌است به‌امیر می‌دهد اما مؤثر نمی‌افتد. بونصر مشکان، بیخود، مشفقانه وچاکرانه دل می‌سوزاندکه تدبیر راست ودرست تدبیر وزیر است. امیر به‌سخنان رئیس دیوان رسالت خود هم گوش فرا نمی‌دهد زیرا او را آرزوی غزنین خاسته‌است (٦۸٦). بعداز آنکه وزیر از هرات مراجعت می‌کند و به‌پادشاه می‌گوید اگر به‌هرات آمده‌بودی در

٦ــ نیز رك. توقیف اریارق، ص۲۹٤، برگردانیدن صلات برادرش محمد به‌خزانه، ص۳۲۸، رفتن به‌نشابور برخلاف نظر مشاوران که رفتن به‌مرو را توصیه کرده بودند، (۵٦۵ ــ ۵۷۳).

همهٔ خراسان یك ترکمان نمی‌ماند جواب پادشاهِ بیخبر ازهمه‌جا اینست‌که «نباشد آنجا خللی»(٦٨٨) . هنگامی که بی‌موقع برای ادای نذر می‌خواهد به‌غزو قلعهٔ هانسی برود و هیچ کس با او همرای نیست جواب پادشاه مسلمانان که سرزمین و رعایایش در معرض ترکتاز ترکمانان قرار گرفته اینست که اگر بسیار خلل افتد در خراسان به‌تنِ خویش به‌این غزو خواهم رفت . به‌غزو می‌رود در حالی که عقیدهٔ بزرگان و اعیان درگاه در باب او اینست که «این‌خداوندرا استبدادی‌است ازحد و اندازه‌گذشته» (٧٠١). در وضع بحرانی خراسان برخلاف رای وزیر می‌خواهد به‌تن خویش به‌جنگ بوری‌تگین برود (٧٤٦) . خیرخواهان درچنین مواردی جز خون‌دل خوردن چه چاره‌ای دارند . وزیر جز این چه می‌تواند کرد که به‌بونصرمشکان بگوید «می‌بینی این استبدادها و تدبیرهای خطا که این‌خداوند پیش گرفته‌است؟ ترسم که خراسان از دست ما بشود که هیچ دلایل اقبال نمی‌بینم» . جواب بونصر به‌وزیر اینست که سلطان روز بروز بدتر می‌شود . در این روزگار «بهیچ حال سخن نمی‌تواند شنود» (٧٤١) .

در سال ٤٣١ که امیر در نشابوراست و قصد دارد به‌مرو برود ، همهٔ اطرافیان او را منع می‌کنند و می‌گویند مصلحت آنست پادشاه به‌هرات برود . مسعود تصمیم گرفته‌است بهرقیمتی هست به‌مرو برود : بایشان جواب می‌دهد به‌مرو خواهیم رفت . بزرگان بر زبان بوالحسن عبدالجلیل و مسعود لیث به‌امیر پیغام می‌دهند به‌مرو نرود زیرا آنجا خشکسالی‌است . امیر به‌این دو تن دشنام می‌دهد و می‌گوید «شما همه قوادان زبان در یکدیگر کرده‌اید و نمی‌خواهید تا این کار برآید تا من درین رنج می‌باشم و شما دزدی می‌کنید . . .» . بزرگان از جواب امیر مطلع می‌شوند ولی باز مشفقانه به‌اقدام می‌پردازند . این‌بار وزیر ، آلتونتاش را بسراغ امیر

می‌فرستد . چون آلتونتاش نیز با عزیمت سلطان به‌مرو موافق نیست وزیر باو پیشنهاد می‌کند نظریات خود را باطلاع امیر برساند . آلتونتاش در این باب با امیر «سخن تمام یك لخت‌وار ترکانه» می‌گوید و امیر را از رفتن به‌مرو برحذر می‌دارد ولی جواب می‌شنود «ترا فراکرده‌اند که چنین سخن گویی ، ترا چه یارای این باشد ؟ ترا عفو کردیم ، نگر تا چنین دلیری نیز نکنی» (۸۲۲) . پس از آنکه امیر به‌مرو می‌رود و پشیمان می‌شود و با بوسهل زوزنی و وزیر خلوت می‌کند . وزیر به‌او می‌گوید «نمی‌بایست آمد و می‌گفتند و بنده فریاد می‌کرد» ولی مؤثر واقع نشد (۸۳۲ - ۸۳۱) .

در ایام تیره‌ای که‌مسعود شکست دندانقان را در پشت سر گذاشته و نابخردانه تصمیم می‌گیرد غزنین را تخلیه کند و خزائن و حرم را با خود به‌هند ببرد ، همه به‌خطابودن این فکر معتقدند . مردانه و خیرخواهانه می‌کوشند امیر را از این کار بازدارند . وزیر نامه‌ای پوست باز کرده بطریق اکفاء به‌او می‌نویسد بدین مضمون که انتشار این خبر آب‌روی این دولت را می‌برد . بر غلامان در بیابان با آن همه خزائن اعتماد نیست، وزیر بصراحت امیر را از استبدادهای گذشته‌اش ملامت می‌کند و می‌نویسد اگر امیر از غزنین برود بندگان دل‌شکسته شوند . جواب امیر اینست که «این مرد خرف شده‌است و نداند که چه می‌گوید . صواب این‌است که ما دیده‌ایم» (۸۹۷) . جواب امیر به‌کوتوال در این زمینه از همین مقوله‌است (۸۹۸) . اعیان لشکر و بزرگان دربار در این مرحلهٔ مهم وحیاتی‌مصمم هستند تا آنجا که در قدرت دارند ازاجرای نظر پادشاه درخصوص تخلیهٔ غزنین جلوگیری کنند و بحق باید گفت جان و مال خود و خویشان خود را برای مصلحت پادشاه و مملکت بخطر می‌اندازند زیرا با مرد کینه‌توزی بنام مسعود غزنوی روبرو هستند : روز بعد اعیان و بزرگان بدرگاه می‌روند و به‌ابوالفضل بیهقی

پیغام می‌دهند با سلطان حدیثی داریم . سلطان چون این پیغام را می‌شنود به‌بیهقی می‌گوید دانم که مشتی هوس آورده‌اند. ایشان‌را بحضور نمی‌پذیرد وبیهقی را برای شنیدن پیغام می‌فرستد . بیهقی پیغام صریح درباریان خیرخواه را به‌امیر ابلاغ می‌کند . جواب امیرِ شکست‌خوردهٔ درمانده شنیدنی است می‌گوید «مرا صواب این‌است که می‌کنم . بباید آمد و این حدیث کوتاه می‌باید کرد» (۸۹۹) .

مطلب عجیب دیگر در این باب آنست که مسعود بارها از اینکه نظر خیرخواهان را نپذیرفته‌است و گرفتار تبعات خودسری‌های خود شده ، از اعمال خویشتن اظهار ندامت کرده‌است : از فرستادن حاجب نوشتگین و لوالجی با فوجی به‌یکی‌از دهات، وگشودن قلعه‌ای وغارت وبی‌رسمی‌هایی که در آنجا رفته‌است (٥٨٨) ، از غارت آملیان (٦٠٠) ، از کشته‌شدن زهاد و پارسایان که بر مصلای نماز نشسته بودند و مصحفها در کنار داشتند ، بامر سالار بگتغدی در یکی از دیههای آمل (٦٠٢) ، و بطور کلی از اینکه بر خلاف نظر خیرخواهان به‌طبرستان و آمل رفته سخت پشیمان می‌شود و به‌بونصرمشکان بطور خصوصی می‌گوید «این چه بود که ما کردیم لعنت خدای برین عراقیك باد» (٦٠٨) یا «لعنت بر آن کس باد که تدبیر کرد بآمدنِ اینجا» (٦٠٦) . از غزو هانسی –با آنکه پیروز هم می‌شود– چون با وضع نابسامان ملك روبرو می‌گردد اظهارِ ندامت می‌کند (٧٠٥) . وزیر و دیگر ناصحان به‌وی گفته‌اند مصلحت نیست از سرخس به‌مرو برود . ولی او «مسعودوار» به‌مرو می‌رود و چون اوضاع را نامساعد دید «لختی بیدار شد این روز چون چیرگی خصمان بدید و همگان را مقرر گشت که پشیمان شده‌است» (٨٢٥) . بوسهل هنگامی که خرابی وضع و پشیمانی امیر را می‌بیند می‌گوید خوشا بحال بونصرمشکان که مُرد و چنین روزی را ندید.

هر چه به‌این پادشاه گفتند ، نشنود «امروز بیك چاشنی اندك که یافت بیدار شد و پشیمان‌شد، وچه‌سود خواهد داشت پشیمانی درمیان دام؟» (۸۲۵). پس از شکست دندانقان نیز برخلاف رای وزیر و دیگر مشاوران ، آلتونتاش حاجب را به‌بلخ می‌فرستد و چون بخطای خود واقف می‌گردد به‌ابوالفضل بیهقی می‌گوید رای درست آن بود که خواجه (مقصود وزیراست) دید امّا ما را به‌ما نگذارند . علی‌دایه و سباشی و بگتغدی ما را بر این داشتند .

نکتهٔ گفتنی دیگر آنست که وقتی کارد به‌استخوان‌مسعود می‌رسد ، وی گاهی بصراحت به‌استبداد رای‌خودنیز اقرارمی‌کند چنانکه‌درنامه‌ای‌که پس از شکست دندانقان به‌ارسلان‌خان ، خان ترکستان می‌نویسد ، اشاره می‌کند که رای درست آن بود که سوی هرات می‌رفتم ، همانطوری که به‌ما گفتند «اما ما را لجاجی و ستیزه‌یی گرفته بود . . . خواستیم که‌سوی مرو رویم . . . آن نادره (مقصود شکست دندانقان‌است) افتاد . سوی مرو رفتیم و دلها گواهی می‌داد که خطای محض‌است» (۸٤۸). اما دراکثر موارد، امیر بجای آنکه به‌خطا و استبدادرای خود اعتراف کند ، مانند ابوالفضل بیهقی گناه اشتباهات‌خودرا به‌قضا و قدر منسوب می‌کند چنانکه در نامهٔ مذکور می‌نویسد صواب آن بود که در دندانقان می‌ماندیم اما می‌بایست که تقدیر فراز آمده کار خویش بکند ، از آنجا براندیم . . . (۸۵۰)[7] .

موضوع دیگر در این باب آنست که سلطان مسعود با چنان خودرایی و استبدادی که داشت ، در تمام موارد به‌اطرافیان خود می‌گفت که به «مشورت» سخت معتقداست و بی‌صلاحدید اعیان و بزرگان درگاه به‌کاری دست نمی‌زند . هنگامی که نامهٔ حره‌ختلی به‌امیر می‌رسد که مسعود را به‌غزنین و خراسان خوانده‌است با آنکه خواجه بوطاهر دبیر به‌امیر .

۷– نیز رك . ص ٦۳۵ ، ٦۳٦ .

می‌گوید به‌آنچه در نامه هست باید عمل کرد پادشاه‌جواب می‌دهد «فأما از مشورت‌کردن چاره نیست» و برای این مقصود بزرگان درگاه را برای رای‌زدن می‌خواند (١٥-١٤). به‌بونصر مشکان که به‌ریاست دیوان رسالت انتخاب شده‌است می‌گوید «همان‌نصیحتها که پدرم را کردی‌می‌بایدکرد» (٧٤) . و چون پادشاه دربارهٔ کار خوارزمشاه از وی سؤال‌می‌کند وبونصر، یقیناً بعلت آشنایی به‌خلق و خوی پادشاه، از جواب‌دادن خودداری می‌کند ومی‌گوید هرچه خداوند اندیشیده عین صواب‌است ، پادشاه به او می‌گوید «به از این می‌خواهم بی‌حشمت نصیحت باید کرد و عیب این کارها باز نمود» (٧٥-٧٤) با آنکه مسعود در چند مورد دیگر عقیدهٔ خود را به‌مشورت اظهار کرده‌است ، در اکثر موارد وزیر و بزرگان از اظهارنظر خودداری می‌کنند زیرا همه می‌دانند علاوه بر آنکه امیر به‌آنچه ایشان می‌گویند عمل نمی‌کند ، ممکن‌است کینهٔ کسانی را که برخلاف نظر سلطان رأیی‌اظهارکنند بدل بگیرد . به‌این نمونه‌ها توجه بفرمایید: امیر برای تعیین سالاری محتشم و کاردان جهت ری با وزیر و بزرگان خلوت می‌کند و نظرایشان را می‌پرسد. حاضران ساکت می‌شوند . وزیر روی بایشان می‌کند و می‌گوید چرا جواب امیر را نمی‌دهید . حاضران از خواجه می‌خواهند تا رای خود را اظهارکند. وزیر بناچار کسانی را نام می‌برد ولی امیر هیچ یك از ایشان را نمی‌پذیرد و سرانجام وزیر جواب می‌دهد «بنده آنچه دانست باز نمود و شك نیست خداوند بیندیشیده باشد و پرداخته ، که رای عالی برتراست از همه» . در این عبارت ، وزیر حقیقتی را بکنایه بیان کرده‌است . می‌گوید امیر قبلاً تصمیم خود را گرفته‌است و با تشکیل این مجلس ما را دست انداخته‌است (٣٤٦)[٨] .

٨- نیز رك . ص ٦٢٥ و ٤٦٨ .

به‌هنگامی که تصمیم می‌گیرد به‌گرگان و طبرستان برود، نظر بزرگان را می‌پرسد. خواجه احمدعبدالصمد باذکر دلایلی باتصمیم پادشاه مخالفت می‌کند ولی امیر می‌گوید بدین کار مصمم است. در این مجلس بونصرمشکان که حاضر بوده‌است چیزی نمی‌گوید. پس از ختم این مجلس امیر او را احضار می‌کند و از او می‌پرسد چرا در این مجلس ساکت بودی؟ در حالی که در عهد پدرم، سلطان با تو مشورت می‌کرد. بونصر ناگزیر نظر خود را مبنی بر مخالفت با عزیمت به‌گرگان و طبرستان اظهار می‌کند. ولی امیر به‌او جواب می‌دهد در این کار «اغراض دیگر نیز هست». سپس در همین باب به‌نامهٔ وزیر نیز توجهی نمی‌کند (۵۷۹).

هنگامی که در وضع آشفتهٔ مملکت امیر قصد می‌کند به‌غزو قلعهٔ هانسی به‌هندوستان برود باز با بزرگان به‌مشورت می‌پردازد و از ایشان می‌خواهد «بی‌محابا» نظر بدهند. حاضران درمجلس: سپاه سالار، حجاب، عارض و... همه سکوت اختیار می‌کنند و جواب را بعهدهٔ وزیر محول می‌کنند. وزیر دراین وقت بصراحت با تصمیم امیر مخالفت می‌کند و در ضمن بیاناتش می‌گوید به‌آمل رفتن بد بود اینك به‌هند رفتن بدتراست. بونصر مشکان ـ همان مرد خیرخواهی که دیدیم امیر از او خواسته بود «بی‌حشمت نصیحت بایدکرد» ـ تصمیم سلطان را تأیید نمی‌کند وباصطلاح امروزیِ ما پیشنهاد می‌کند امیر دراین‌باب بنوعی نظرآزمائی از عموم‌مردم دست‌یازد. بدین‌صورت که پادشاه مخفیانه افرادی را مأمور کند تا نظرِ لشکر و رعایا، وضیع وشریف را بپرسند که آیا در وضع آشفتهٔ خراسان وخوارزم و ری و جبال مصلحت‌است پادشاه به‌غزو برود، و اضافه‌می‌کند اطمینان دارم همه جواب خواهندداد این‌رای ناصواب‌است. مسعود پس‌از شنیدن نظریات ایشان می‌گوید که دوستداری و مناصحت شما برمن مقرر

است ولی نذر کرده‌ام و به‌تن خویش به‌غزو خواهم‌رفت و اگر بسیار خلل افتد درخراسان روا دارم . پس ازاین جلسه‌است که همه حاضران متفقاً بطور خصوصی می‌گویند امیر مردی مستبداست (۷۰۱) . و ازاین‌نوع‌است مشورت امیر با بزرگان دربارهٔ جنگ با بوری‌تگین که سرانجام به‌رای خود اقدام می‌کند (۷٤٦) .

در چنین‌وضعی‌است که می‌بینیم گاهی عمال سلطان ووزیر و بزرگان ؤاعیان بطورکـلی از اظهارنظر دربارهٔ برخي از امور خودداری می‌کنند و البته ضرر این نیز به‌سلطان بازمی‌گردد ازآن‌جمله‌است ظلم و ستم سوری به‌مردم خراسان که منهیان جرات نمی‌کنند حقایق‌را باطلاع امیر برسانند چون خوب می‌دانند هدایای گرانبهای سوری چشم امیررا کور کرده‌است (۵۳۱). ونیز درحوادث سال ٤۲٦و شکست حاجب‌بگتغدی، وزیر به‌سلطان می‌گوید «ناصواب بود لشکر فرستادن .. و درین ابواب بونصر گواه من‌است که با وی گفته‌بودم، اماچون خداوند ضجرشد وهرکسی سخنی‌نااندیشیده می‌گفت جز خاموشي روی‌نبود» (٦۳۸) . در این اوضاع دست ودل کسی بکار نمی‌رود فی‌المثل وقتی بونصر مشکان پیام محبت‌آمیز سلطان را بـه خواجه احمد عبدالصمد وزیر– که‌تقریباً همیشه‌مورد سوء ظن سلطان بوده است، درحـالی که مشفقانه و خیرخواهانه اقدام می‌کـرده‌است – ابلاغ می‌کند . وزیر باو می‌گوید امیر «بدانچه برمن بدگمان می‌باشد و من ترسان خاطر و دست ازکار بشده ضرر آن بکارهای مُلك بازگـردد و چگونه در مهمات سخن تواندگفت» (٦۲٤) .

* * *

بدبختی بزرگ‌دیگر آنست که‌مسعود زود تحت‌تأثیر سخنان‌اطرافیان خود قرار می‌گیرد و البته استعدادش در پذیرفتن نظر بدخواهان بمراتب

بیشتر از قبول رأی و عقیدهٔ ناصحان است. ملاحظه فرمودید در حوادثِ گذشته یک‌جا تحت تلقینات علی‌دایه و سباشی و بکتغدی بوده‌است وجای دیگر تحت تأثیر سخنان عراقی دبیر (۶۰۸-۶۰۶) و درداستان حسنک‌وزیر به‌سخنان بوسهل زوزنی گردن نهاده بود (۲۲۸). در موارد مختلف‌وزیران واعیان وبزرگان‌درگاه به‌ضعف پادشاه دراین‌باره اشاره کرده‌اند. آلتونتاش خوارزمشاه ازجمله کسانی‌است که نظر خودرا دراین مورد مکرر بیان کرده‌است «این پادشاه حلیم وکریم و بزرگ‌است اما چنانکه بروی کاردیدم این‌گروه مردم که گرداو آمده‌اند هریکی‌چون وزیری ایستاده و وی سخن می‌شنود و برآن کار می‌کند» (۹۸). «خداونـد بزرگ نفیس‌است و نیست همتا و حلیم و کریم‌است ولیکن بس شنونده‌است و هرکسی زهرهٔ آن‌دارد که نه‌باندازه و پایگاه خویش با وی سخن گوید» (۱۰۱). خطاب به‌سلطان می‌گوید «بگفتار مردمان مشغول نبایدبود» (۱۰۶). «از خداوند هیچ عیب نیست، عیـب از بدآموزان‌است» (۱۰۷). خواجه احمد حسن نیز پس از برافتادنِ اریارق‌به‌بونصر می‌گوید «امااین‌خداوند بس‌سخن‌شنوآمد، وفرو نگذارند اورا» (۲۹۷). بیهقی نیز در واقعهٔ فروگرفتن غازی برادر اریارق نوشته‌است «یکی آنکه محمودیان ... حیلت و تضریب و اغرا می‌کردند ودل امیر ازبس که بشنید پر شد تا ایشان بمراد رسیدند» (۲۹۸). نکته‌ای کـه دراین‌باره بایدگفت آنست که این حرف شنویِ مسعود همیشه مصـداق نـداشته‌است و چنانکه عرض کردم بنـدرت در تاریخ بیهقی به‌مـواردی برمی‌خوریم که مسعود سخنِ مشاوران و ناصحان را پذیرفته و بدان کار کرده باشد. از جمله‌این مواردِ معدوداست: قبول پیشنهاد خواجه احمد حسن درباب انتصاب بوسهل زوزنی به‌شغل عرض (۱۹۵)، بر اثر سخنانِ بونصر مشکان، ابتـدا از توقیف آلتونتاش خوارزمشاه منصـرف می‌گردد

(۹۷) ، قبل‌از عزیمت به‌کابل، درحالی که مصمم است به‌غزو هندوستان برود، مخالفتِ وزیر را با این‌کار می‌پذیرد (۳۷۵) ، پس‌از درگذشت خلیفه القادر بالله، نظر خواجه احمد حسن را در پنهان‌داشتنِ این‌خبر، تا وصول رسول خلیفه می‌پذیرد (۳۹۷)، ونیز دربارهٔ صلت وخلعت رسول برطبقِ پیشنهاد وزیر عمل‌می‌کند (۳۸۹)، پیشنهادهای بوسهل‌حمدوی‌را در هنگامِ عزیمت به‌ری مِن‌جمیع جهات قبول می‌کند (۵۰۷) ، وبهنگامی که درگرگان بسرمی‌برد و خبر آمدنِ ترکمانان به‌او می‌رسد، باآنکه می‌خواهد شخصاً به‌جنگ برود، نظر وزیر را می‌پذیرد و به‌جنگ نمی‌رود (۶۱۶) [۹] .

و بسیار بسیار بندرت دیده‌می‌شود که مسعود سخنِ بدآموزان را نمی‌شنود که شاید تنها مورد قابل ذکر زمانی باشد که بوسهل زوزنی به سلطان می‌گوید «از بونصر (بونصر مشکان) سیصدهزار دینار بتوان‌استد.» سلطان نه‌تنها به‌پیشنهاد بوسهل عمل نمی‌کند بلکه از سخنان وی نزد ابوالعلاء طبیب نیز گله می‌کند (۷٤). بنظر بنده خاطر بونصر مشکان نزد سلطان بسیار عزیز بوده‌است که سیصدهزار دینارمی‌ارزیده وسلطان قصد مال وجانش نکرده‌است و تا پایان‌عمر اورا معزز داشته‌است . یك‌بار دیگر نیز می‌بینیم که چون همین بوسهل علیه آلتونتاش خوارزمشاه توطئه کرده است تا سلطان وی‌را براندازد سلطان به‌راهنماییِ بونصر مشکان نخست ازاین‌کار خودداری می‌کند و به‌بونصر می‌گوید من از آلتونتاش خشنودم و سزای آن‌کس که درباب وی سخن محال گفت فرمودیم (۹۷). ولی چنانکه می‌دانیم سرانجام بدآموزان توفیق یافتند و امیر را در بابِ پیری محترم چون آلتونتاش بکاری واداشتند که شایستهٔ شأن یك پادشاه نبود . و نیز بونصر مشکان با تمام حرمتی که داشت درسال ٤۳۱ که اوضاع از هرجهت

۹ـ نیز رك . ص ۷٦۹ ، ۸۰۷ .

نامساعد گردیده‌بود به‌تحریكِ بوالحسن عبدالجلیل درمعرض‌مصادره قرار گرفت ولی در برابر سلطان مقاومت کرد و چون به‌بیماریهای لقوه و فالج و سکته درگذشت سلطان نخست بیماریِ وی را باور نکرده وپنداشته‌بود بونصر برای آنکه درسفر بهمراه امیرنرود تمارض کرده‌است. البته به‌شیوهٔ معمول، پس‌از مرگ بونصر ، تمام اموال ناطق و صامتِ وی در اختیارِ سلطان قرارگرفت (۷۹٤-۷۹۳) .

* * *

یکی دیگر ازصفات مسعود مال‌دوستی و حرص فوق‌العادهٔ او به‌جمع سیم‌وزراست . باصطلاح امروز می‌توان گفت او در برابر «پول» و هرآنچه قابل‌تملك‌است حساسیتی عجیب داشته، وچون «بوی»سیم‌وزر به‌مشامش می‌رسید براستی زمام عقل ازدست می‌داده و برای بدست‌آوردنِ آن بهر کاری دست می‌زده‌ و دراین باب نصیحت هیچ‌کس را نمی‌پذیرفته‌است . تصدیق می‌فرمایید مال دوستی تا این حد برای هرکس مذموم‌است علی‌الخصوص برای کسی که ادارهٔ کشوری وسیع باا‌وست . پدرش‌سلطان محمود نیز چنانکه عرض کردم به‌سیم و زر و امثال‌آن رغبت بسیار داشت ولی اختلاف او با مسعود این‌است که محمود در دوران سلطنتش در جنگهای بسیار شرکت جست و غریزهٔ مال‌دوستی خود را با غنائمی که از دیگران می‌گرفت ارضاء می‌کرد ، ولی مسعود با مصادرهٔ اموال بزرگان و اعیان دولت و ظلم و ستم رواداشتن بر رعایای بدبخت خود بر خزائن سلطنتی می‌افزود . بد نیست به‌چند مورد در این باب اشاره‌ای بشود تا ملاحظه فرمایید چگونه مال‌دوستیِ مسعود موجب دلسردی رعایا و بزرگان درگاه از او گردید :

در آغاز سلطنت و پس از ورود به‌غزنین ، بوسهل زوزنی و چند تن دیگر ، با توجه به‌حرص مسعود به‌مال و منال و سیم و زر بوی پیشنهاد

می‌کنند «مال بیعتی و صلتها» که برادرت در دوران سلطنت کوتاه خود به‌مردم داده‌است و مقدارش نیز قابل ملاحظه‌است باید به‌خزانه برگردد. وزیر خواجه احمدحسن با این کار مخالف‌است و به‌بونصرمشکان می‌گوید در تاریخ پادشاهان و تاریخ اسلام بی‌سابقه‌است که آنچه را پادشاهی به‌کسی داده‌است از او بازستانند. ولی امیر به‌بازگردانیدن این اموال بر طبق صورتی که در خزانه موجود بوده‌است فرمان می‌دهد و بقول بیهقی، اولین کاری که موجب دلسردی مردم از مسعود شد همین کار نابجای او بود (۳۳۸).

همچنین در آغاز کار مسعود، حاجب بزرگ علی که محمد را برتخت نشانیده و سپس عزل کرده و اینک بر سر آنست که سپاه و خزانه را به‌مسعود بسپارد، در مذاکرات خصوصی و بعنوان درد دل، ضمن اظهار نگرانی نسبت به‌آیندهٔ خود، می‌گوید «وی (مسعود) بدین مال و حطام من نگرد و خویش را بدنام کند» (۵۹). بعد که همین حاجب در هرات نزد مسعود می‌رود، از جمله مطالبی که امیر ازو دربارهٔ برادرش، محمد، می‌پرسد آنست که حال «آن خرده که با کدخدایش حسن گسیل کرد سوی گوزگانان چیست؟». حاجب، امیر را از امانت آن کدخدا مطمئن می‌سازد و مسعود آرام می‌شود (۶۵). زمانی که محمد را از کوهتیز به‌مندیش می‌برند فرمان می‌دهد آنچه از زر و نقد و جامه هرجایی بنهاده و یا با خویشتن دارد و در سرای حرم باشد جمله به‌حاجب بگتگین دهد که به‌خزانه رساند. در اجرای این فرمان‌است که بیهقی می‌نویسد دربارهٔ اطرافیان محمد «بسیار نامردمی رفت در معنی تفتیش»(۸۳-۸۲).

بعقیدهٔ بنده علت‌اساسی عزیمت مسعود به‌گرگان وطبرستان -علی‌رغم نظر وزیر و دیگر بزرگان- که با نامرادی‌های بسیار مقرون گردید «در باغ

سبزی» است که عراقی دبیر باونشان داد . مسعود بهنگام عزیمت به‌گرگان بعنوان اقوی دلیل می‌گوید «به‌آمل هزار هزار مرداست ، اگر از هرمردی، دیناری ستده آید هزار هزار دینار باشد ، جامه و زر نیز بدست آید ، و این همه بسه چهار ماه راست شود» (۵۷٤) . توجـه بفرمایید مفرضان و بدآموزان چگونه بر رگ حساس او انگشت نهاده و به‌او دروغ گفته‌اند . بدان صوب حرکت می‌کنند . امیر از مردم آمل همین مبلغ را مطالبه می‌کند . ایشان جواب می‌دهند در توان ما آنست که «درمی صدهزار» برسم سابق بپردازیم و چند تکه کالای دیگر (۵۹۹) .ببین تفاوت ره از کجاست تا به‌کجا! وزیر با نظر سلطان مخالفت می‌کند . آملیان به‌خروش می‌آیند و می‌گویند تهیهٔ این مال کلان در قدرت ما نیست و اگر چنین فرمانی صادر شود مردم بناچار از شهـر خواهند گریخت . امیر به‌ویرانی شهر و گریختن مـردم به‌جنگلها کاری ندارد ، او هزار هزار دینار و مقادیر معتنابهی کالا از مردم این شهر بخت برگشته می‌خواهد و بس . عمال سلطان بفرمان مسعود چهار روز برای وصول این مبلغ شهر را زیروزبر می‌کنند از این بابت فقط صد و شصت هزار دینار به‌خزانهٔ سلطان می‌رسد . بعدها معلوم می‌شود مردم آمل از ظلم و بیدادگری مسعود در مکه و بغداد نیز نالیده‌اند (۶۰۰) . هنگامی که ابوالفضل سوری صاحب دیوان خـراسان ، هدیه‌هـای بسیار از این سرزمین بقیمت چهاربار هزار هزار درم نزد امیر می‌فرستد ، امیر چنان مجذوب می‌گردد که به‌بومنصور مستوفی می‌گـوید «نیك چاکری‌است این سوری ، اگر ما را چنین دوسه چاکر بودی بسیار فایده حاصل شدی» . بومنصـور می‌گوید زهره نداشتم به‌امیر بگویم «از رعایای خراسان باید پرسید که بدیشان چند رنج رسانیده باشد بشریف و وضیع تا چنین هدیه ساخته آمده‌است و فردا روز پیدا آید که عاقبت این کار چگـونه شود»

(٥٣١) . البته امیر هرگز از سوری نپرسید اینهمه مال را چگونه بدست آورده‌ای ؟

در سال ٤٢٨ مسعود در بحبوحهٔ گرفتاریها در صدد برمی‌آید دختر سالار بگتفدی را برای پسرش امیر مردانشاه که کودکی سخت خرد بود بزنی بگیرد. بیهقی می‌نویسد سالاربگتفدی دانست‌که غرض سلطان چیست. عقد نکاح می‌بندند و سالار بگتفدی جهازی بارزش ده بار هزار هزار درم به‌دخترش می‌دهد که در آن چهار تاج زرین مرصع بجواهر و بیست طبق زرین میوهٔ آن انواع جواهر و بیست دوکدان زرین جواهر درو نشانده و جاروب زرین ریشه‌های مروارید بسته بوده‌است . ملاحظه می‌فرمایید مسعود دختر سالار بگتفدی را به‌خاطر جهازی که پدر بایست باو می‌داد برای پسر خردسالش بزنی می‌گیرد (٦٩٢) .

به‌باج‌گرفتن سلطان از بوسهل حمدوی نیز توجه بفرمایید . مسعود در نیشابور با او سرگران‌است، وزیر هم مخفیانه آتش را دامن می‌زند. بوسهل مسعود لیث را واسطه می‌سازد تا سلطان را با او بر سر لطف آورد . پس از چند روز رفت‌وآمد ، بر این قرار می‌گیرد که بوسهل خداوند را «خدمتی» کند پنجاه‌هزار دینار . بوسهل این خدمت را بجای می‌آورد و این باج را در نهان به‌خزانه می‌فرستد . آنگاه سلطان او را خلعتی و شغلی می‌دهد و از این پس به‌مجلس سلطان نیز راه می‌یابد (٨١٣) .

مال‌دوستی مسعود موجب می‌شود که اعیان و بزرگان نیز برای پیشرفت مقاصد خود و گاه برای برانداختن مخالفان ورقیبان از سر راه خود مخفیانه به‌امیر بگویند فلانکس چند می‌ارزد و اگر او را توقیف کنی و فروگیری ، اینقدر مال عایدت می‌شود . دیدیم که به‌امیر گفته بودند بونصر مشکان سیصدهزار دینار می‌ارزد (٧٤) . ولی خوشبختانه این از موارد

بسیاربسیارنادراست‌که مسعود بسراغ بونصرنمی‌رود. خواجه احمدحسن، وزیر با تدبیر و نیز کینه‌توز ، چون بر حصیری وپسرش دست می‌یابد ، با آنکه می‌داند ایشان مورد عنایت سلطانند برای جلب موافقت امیر با تنبیه ایشان ، ضمن نامه‌ای خطاب به‌مسعود می‌نویسد «بنده از جهت پدر وپسر سیصدهزار دینار بخزانهٔ معمور رساند»(۲۰۰) . و پس از چانه‌زدن‌هـای بسیار با حصیری همین مبلغ را از ایشان می‌گیرد و به‌خـزانه می‌فرستد (۲۰۲). امیر چون تصمیم می‌گیرد حسنك را بردارکند به‌خواجه احمدحسن دستور می‌دهد تمام اموال و املاك حسنك باید بنام من قباله شود . مجلس تشکیل می‌شود «دو قباله نبشته بودند همـه اسباب و ضیاع حسنك را بجمله از جهت سلطان ، و یك یك ضیاع را نام بر وی خواندند و وی اقرار کرد بفروختن‌آن بطوع ورغبت، وآن‌سیم‌که معین‌کرده‌بودند بستد»!(۲۳۰).

ضمناً اعیان درگاه‌که به‌حرص مسعود به‌جمع‌آوری سیم‌وزر واقفند، سعی می‌کنند در کارهای مالی ، طوری عمل کنند که سلطان علـیه ایشان تحریك نشود . خواجه احمدحسن چون به‌وزارت منصوب می‌گردد و خلعت وزارت می‌پوشد و به‌خانه باز می‌گردد . بشیوهٔ معمول آن روزگار ، همـه بزرگان برای او غلام و نثار و جامه می‌آورند . وزیر زیرك و مآل‌اندیش که می‌داند جاسوسان سلطان خبر نثارها و هدیه‌های فراوانی را که برایش آورده‌اند به‌امیر خـواهند رسانید ، پیش‌دستی می‌کند و دستور می‌دهد صورتی کامل از آنچه برایش آورده‌اند تهیه کنند. آنگاه همه هدایا را صنف صنف پیش امیر می‌فرستد چنانکه «رشته‌تایی» هم ازجهت خود برنداشت. مسعود این کار وزیر را که گویا تا آن زمان بدیع و ابتکاری بوده‌است بسیار می‌پسندد و البته کمی از آن هدیه‌هـا را برای خودِ وزیر پس می‌فرستد (۱۹۴-۱۹۱) . این کار در دستگاه رسم می‌شود و بوسهل زوزنی (۱۹۵) ،

بوسهل حمدوی (۱۹٦) چـون به‌ترتیب به‌شغـل عرض و اشراف مملکت برگزیده می‌شوند در باب هدیه و نثاری که برایشان می‌آورند به‌شیوهٔ وزیر عمل می‌کنند (۱۹٦–۱۹۵) این حسابدانی بزرگان درگاه ، مآل‌اندیشی بونصر مشکان را بیاد می‌آورد کـه چون مسعود تصمیم می‌گیرد همـه صلات و بخششهای برادرش، محمد را –چنانکه گذشت– به‌خزانه برگرداند ، بونصر می‌گوید آنچه در آن روزگار بمن داده شده‌است همه را بکناری گذاشته‌ام و پیش از آنکه ماموران سلطان آنها را از من مطالبه کنند بخـزانه تسلیم خواهم کرد ، و چنین می‌کند (۲۳۸) .

* * *

موضوع دیگری که در باب کارهای سلطان مسعود باید گفت آنست که وی با انتخـاب شیوهٔ توطئه علیه اعیـان و رجـال و سالاران لشکر و برانداختن ایشان و مصادرهٔ اموال آنان و گماردن جاسوسان بر سر این نوع رجال و شمردن انفـاس ایشان و نیز توقیف بزرگـان بصورت کاملاً ناجوانمردانه که درشأن سلطانی مقتدر نیست ، محیطی از عدم اعتماد در دربار و اطراف خود بوجود آورده بود ، بطوری که همهٔ کسانی که باصطلاح سرشان به‌تنشان می‌ارزید بر جان و مال خود بیمناك و از فـردای خود بی‌خبر بودند. ایشان پیوسته می‌اندیشیدند که عنایات و الطاف امیر درباب ایشان بمنزلهٔ دانه‌ای‌است در میانهٔ دام ، و دیر یا زود گرفتار بند و زندان خواهند گردید و بدین جهت‌است که می‌بینیم اصولاً دست و دل کسی بکار نمی‌رفته‌است زیرا در دربار مسعود توطئه و دورویی و پنهان‌کاری ، مکر و دروغ‌گویی و پیمان‌شکنی وامثال آن جانشین صراحت و راستی شده‌بود.

حقیقت مطلب آنست که مسعود در دربار پدر در مُحیطی کـه عدم

اعتماد بر آن حاکم بود و گماشتن مشرفان و جاسوسان بر یکدیگر امری عادی بشمار می‌آمد ، پرورش یافته بود. همچنانکه سلطان محمود بر پسرش جاسوسانی گماشته‌بودمسعود نیز برای آنکه دست بسته اسیر جاسوسان پدر نشود ، جاسوسانی بر پدر گمارده بود . در قصهٔ خیشخانهٔ هرات به‌یکی از نمونه‌های آن اشاره شد که چگونه نوشتگین خاصه که نزدیکترین خدمتکار به‌سلطان محمود بشمار می‌آمد جاسوس مسعود بود بر پدر ، و دیدیم که چگونه همین نوشتگین خاصه از آفتابی‌شدن رسوایی مسعود جلوگیری کرد (۱٤٦). مسعود در دوران سلطنت‌خود دوبار درضمن مذاکره با بونصرمشکان اشاره کرده‌است که عبیدالله نبسهٔ بوالعباس اسفراینی و بوالفتح حاتمی دو تن از دبیران دیوان رسالت در دورهٔ سلطنت پدرش ، سلطان محمود ، که زیر نظر بونصر خدمت می‌کرده‌اند جاسوس مسعود بوده‌اند (۱۷٦ ، ٤١٠) . هنگامی که محمود و مسعود هردو در ری بسر می‌بردند ، مسعود با استفاده از اخباری که جاسوسانش بدست آورده بودند از دامی که پدر درراه او گسترده بود ومی‌خواست ولی‌عهد را توقیف کند ، رهایی جست (۱٦۱-۱۵۹) .

و باز در همین شهراست که می‌بینیم «غلامان و مقدمان محمودی متنکر با بارانیهای کرباسین و دستارها در سر گرفته پیاده» نزد مسعود می‌آیند و بوی خبر می‌دهند «[رای] سلطان پدر در باب تو سخت بد است» (۱٦٦-۱٦۵) .

و در جای دیگر می‌بینیم عم خود امیر عضدالدوله یوسف را محترمانه به بُست تبعید می‌کند ، سرهنگانی را که همراه وی بودند و طغرل حاجب او را بجاسوسی از کارهای امیر عضدالدوله می‌گمارد (۷۸) . کدخدایان اریارق و غازی سپاه‌سالار را مخفیانه بر اربابشان می‌گمارد تا انفاس آن

دوَ را بشمرند و هرچه می‌بینند و می‌شنوند به‌عبدوس گزارش دهند تا وی به‌اطلاع امیر برساند (۲۸۳) .

از همین شواهد بخوبی روشن می‌شود که مسعود در این کار دستی داشته‌است . بی‌سبب نیست که بیهقی ضمن نگارش داستان بازگردانیدن سلیمانی رسول خلیفه می‌نویسد امیر مردی منهی را مخفیانه بهمراه رسول خلیفه فرستاد که بر دست این قاصدان قلیل و کثیر هرچه رود باز نماید و سپس چنین اظهارنظر می‌کند «مسعود در این باب آیتی‌بود» (۳۹۰) .

اینك بجاست به‌توطئه‌های مسعودی ، که برخی از آنها بعقیدهٔ بنده کاملاً ابتکاری‌است ، اشاره‌ای بکنم : یکی از نخستین توطئه‌ها به‌توقیف حاجب بزرگ علی و برادش منگیتراك می‌انجامد (٦٦–٦٢) .

حاجب بزرگ علی ، که محمد را بر تخت نشانیده و سپس عزل‌کرده و تخت سلطنت را به‌مسعود سپرده‌است با آنکه مسعود در نامهٔ خود برای او مخاطبهٔ حاجب فاضل برادر بکار می‌برد و در نامه نواختـهای بسیار می‌کند (۷) و خدمات او را می‌ستاید (۵۵) اما حاجب به‌اقوال مسعود اعتماد ندارد و در هنگام خداحافظی با بونصرمشکان در شهر هرات به‌وی می‌گوید سخنان و نامه‌هـای مسعود همه بمنزلهٔ دانه‌است تا به‌میـانهٔ دام رسم . می‌توانم خزانه و پیلان و فوجی قوی از هندوان را پیش کنم و تا بغداد را بگیرم ، ولی این کار را نمی‌کنم ومی‌دانم که سلطان مرا زنده‌نخواهدگذاشت. بدین جهت در نامه‌ای که حاجب به‌کدخدای خود می‌نویسد اشاره می‌کند که دیدار من با تو و خانگیان با قیامت افتاده‌است (٦١) . با آنکـه مسعود چون حاجب را با پیلان و خزانه و لشکر هند و بنه‌ها در شهر هرات در حضور خود می‌بیندبـوی می‌گوید «خوش آمدی و در خدمت و در هوای ما رنج بسیار دیدی» پنهانی فرمان می‌دهد بنهٔ حاجب را غارت کنند و

سپس حاجب و برادرش منگیتراك و خویشان ایشان را توقیف می‌کنند و هرچه داشتند پاك بستدند (۱۰۹، ۶۶ – ۶۳).

توقیف امیرعضدالدوله یوسف، عم سلطان نیز قابل توجه‌است؛ سلطان تا آخرین دقیقه مقصود خود را از او و اطرافیان خود پنهان می‌سازد. قرار بر این بوده‌است که چون امیر از بلخ قصد غزنین کند، یوسف نیز به‌غزنین برود. بهمین ترتیب عمل می‌شود و یوسف به‌استقبال امیر می‌رود. امیر چون عم خود را از دور می‌بیند وی را بجا می‌آورد و باطرافیان‌خود می‌گوید «عمم یوسف باشد که خوانده‌ایم که پذیره خواست آمد» چون بهم می‌رسند امیر او را سخت گرم می‌پرسد و در راه همه حدیث با وی می‌کند و یوسف در راه در دست چپ امیر سواره حرکت می‌کند. چون به‌لشکرگاه می‌رسند امیر می‌گوید سراپردهٔ عمش را نزدیك جایگاه او بزنند و سپس برای او خوانها و خوردنی می‌فرستد. در همین احوال رفت‌وآمدها شروع شده‌است، بلافاصله خیانات یوسف را بر او می‌شمارند و بامر سلطان به‌قلعهٔ سگاوند می‌فرستندش (۳۲۹ – ۳۲۷).
هنگامی که بر اثر سخنان بدآموزان قصد می‌کند خوارزمشاه آلتونتاش را که با کسب اجازه از حضور پادشاه به‌سوی خوارزم عزیمت کرده‌است توقیف کند، به‌خوارزمشاه پیغام می‌دهد «چند مهم دیگراست که ناگفته مانده است» امیر می‌خواهد با این بهانه او را برگرداند و توقیف کند و یقیناً اموالش را مصادره نماید. ولی این پیرمرد محترم و کاردان که خوب مسعود را می‌شناخته‌است و بدین جهت شبانه راه خوارزم در پیش گرفته بوده و به‌بونصرمشکان پیغام داده بوده‌است فرداشب که آگاه شوند، ما رفته باشیم – و به‌بونصر هم تذکر داده بود که تو هم در این دستگاه «ممکن نخواهی‌بودن در شغل خویش» – چنان رفته بود که دیگر به‌این کانون توطئه

بازنگردد. بدین جهت بهانه‌ای می‌آورد و بسرعت ازنزدمسعود می‌گریزد (۹۹). وی چنـان به سلطـان بدبین بـود که بطور خصوصی به‌مسعدی کـه از طرف مسعود بنزد او رفته بود ، گفته‌است «اما یقین بداند خویشتن را که اگر بدرگاه عالی پس ازین هزار مهم افتد وطمعِ آن باشدکه من بتنِ خویش بیایم، نباید خواند، که‌البته نیایم. ولکن‌هر چندلشکر بایدبفرستم و...»(۱۰۷). پس از شکست دندانقـان نیز می‌بینیم امیر برقلعت می‌رود و با مشورت کوتوال و سوری و بوالحسن عبدالجلیل و نیز با توطـئه‌ای ، سپاه‌سالار و سباشی حاجب و بگتغدی را توقیف و خانه و دارایی ایشان را نیز مصادره می‌کند . در این معامله از سپاه‌سالار و بگتغدی مال زیادی بدست می‌آید ولی ازسباشی‌که قبلاً دوبار غارت شده‌بود چیزی عاید پادشاه نمی‌شود(۸۷۶).

بنظر بنده یکی از جالب‌توجه‌ترین ودقیق‌ترین توطئه‌های مسعود برای توقیف رجال دربارش ، توقیف اریارق و برادرش سپاه‌سالار غازی‌است. شیوهٔ توقیف و فروگرفتن اینان ، فراهم‌ساختن مقدمات لازم برای انجام دادن این مهم و در ضمن بنحوی اقدام‌کردن که ایشان بهیچ‌وجـه به‌امیر سوءظنی پیدا نمی‌کنند، شاهکاری‌است دراین زمینه. واین‌است آن‌داستان:

محمودیان و باصطلاح بیهقی، «پدریان» برای نابودی این دو سخت می‌کوشیده‌اند. ایشان‌نیز بعلت شرابخواری‌هـای زیاد و ارتکاب بعضی از کارهای دیگر امیر را نسبت به‌خود بدبین ساخته بودند . بدین جهت امیر با خواجه احمدحسن وزیر در باب کارهای اریارق گله می‌کند . وزیر قول می‌دهد که موضوع را با آن دو در میان نهد و مسأله را حل‌کند تا خاطر شاه از این جهت آسوده گردد . بدگویان بکار بدآموزی ادامه می‌دهند . سرانجام امیر تصمیم خود را می‌گیرد و بی‌اطلاع دیگران ، حتی بی‌اطـلاع دشمنان اریارق و سپاه‌سالار غازی دست بکار می‌شود . نخست ایشان را به‌الطاف

و عنایات و توجهات مخصوص خود مطمئن می‌سازد. برای حصول این مهم روزی پس از بار، در حالی که این دو نیز حاضرند، امیر می‌گوید شراب خواهیم خورد. در این مجلس امیر بدیشان نواخت بسیار می‌کند، بایشان خلعت گرانبها می‌دهد و بدست خود برگردن آن دو حمایل می‌افکند -کاری که امیر کمتر می‌کرده‌است- پس‌ازآنکه ایشان ازنزد امیر مرخص می‌شوند، امیر مطربان خاص را با صراحیهای پر شراب نزد هریك از ایشان می‌فرستد. ایشان از این همه بزرگداشت شاهانه شادمان می‌گردند. روز بعد سپاه‌سالار غازی بدرگاه می‌آید، ولی اریارق که عادت داشت سه‌چهار روز پی‌درپی شراب بنوشد در درگاه حاضر نمی‌گردد. سپاه‌سالار درجواب امیر علت نیامدن اریارق را می‌گوید. امیر در این روز نیز به‌شراب‌خوردن می‌پردازد و برای آنکه اریارق از این مجلس بی‌نصیب نماند، امیرك سیاه‌دار را که با اریارق الفی تمام داشته‌است با پنجاه قرابه شراب نزد اریارق می‌فرستد و پیغام می‌دهد دستوری دادیم بر عادت شراب‌خوری و بخدمت نیایی. اریارق آن روز را نیز با خوشی بسیار بپایان می‌رساند -اما ازتوطئه بی‌خبراست- روز بعد امیر بار نمی‌دهد و مخفیانه بگتکین و امیر حرس را با سربازان به‌خانهٔ اریارق می‌فرستد با این پیام محبت‌آمیز و دلگرم‌کننده که امیر نشاط شراب کرده‌است و تو هم باید امروز در این مجلس حاضر شوی. اریارق جواب می‌دهد چند روزاست پی‌درپی شراب خورده‌ام و بسبب مستی مصلحت نیست، بخدمت سلطان بروم. پیام‌آورندگان بوی می‌گویند اگر نیایی، نیامدنت را ممکن‌است تأویلها کنند. بدین طریق اریارق را که در اوج مستی بوده‌است بدرگاه می‌برند و در حال مستی وی را بند می‌کنندواموالش‌را درهندوایران مصادره‌می‌نمایند،درحالی‌که وزیر،خواجه احمدحسن، به‌اریارق تأمین داده بوده‌است (۲۹۸ - ۲۸۲). روز بعد از این

واقعه، سپاه‌سالار غازی، برادر اریارق، ترسان و نگران بدرگاه می‌رود. امیر با وزیر و او خلوت می‌کند و علل توقیف اریارق را ذکر می‌کند و سپاه‌سالار را به‌عواطف خود مستظهر می‌سازد. اما غازی بدگمان‌است و حق هم با اوست. دست از شراب کشیده‌است. بدگویان و سخن‌چینان بار دیگر بحرکت می‌آیند و آنقدر خبرهای نادرست به‌غازی بدگمان می‌دهند که او برای حفظ جان شبانه با غلامان و دارایی خود مخفیانه راه گریز در پیش می‌گیرد. تصمیم سپاه‌سالار تا از قوه به‌فعل آید بتوسط جاسوسان به‌افراد ذی‌نفع اطلاع داده می‌شود. امیر از ماجرای فرار او مطلع می‌گردد، سپاهیانی را به‌تعقیب او گسیل می‌دارد. جنگ درمی‌گیرد. امیر انگشتری خود را به‌نشان امان به‌عبدوس می‌دهد باضافه امان‌نامه‌ای که شاه بخط خود خطاب به‌سپاه‌سالار نوشته‌است. بدین ترتیب وبااین‌تضمین‌ها سپاه‌ـ سالار تسلیم می‌شود. بفرمان امیر او را در باغی نزدیك باغ امیر فرود می‌آورند. امیر برای معالجهٔ وی که مجروح شده‌بوده‌است کحال می‌فرستد و نیز از مطبخ خاص برایش خوردنی می‌فرستند. پیغام در پیغام‌است در نواخت و دلگرمی سپاه‌سالار غازی. روز بعد امیر بهنگام بار، سپاه‌سالار را به‌راستی و کارآمدی می‌ستاید و طبیبان مخصوص خود را به‌درمان وی مأمور می‌سازد. باز سخن‌چینان ـبا اطمینان به‌استعداد امیر در توقیف این و آنـ بکار خود ادامه می‌دهند تا آنجا که امیر پس از آن امان‌نامه و انگشتری فرستادن‌ها و ابلاغ عنایات خود به‌سپاه‌سالار غازی، به‌عبدوس می‌گوید «ما را این‌بدرگ بهیچ کار نیاید» باو بگو مصلحت‌است که مدتی پیش ما نباشد تا آنچه از او دیده شده‌است از اذهان زدوده گردد. سپس امیر بر طبق معمول به‌مصادرهٔ اموال او می‌پردازد. شگفت‌آور اینست که چون بامر سلطان می‌خواهند اورا بسوی غزنین بفرستند، امیر به‌عبدوس

می‌گوید «این مرد بی‌گنه‌است نباید گذاشت بدو قصدی باشد و به‌عبدوس توصیه می‌کند به‌ترتیبی رفتار کنند که در راه به‌سپاه‌سالار غازی بد نگذرد (۳۰۶-۲۹۸) . مقصود مسعود چیست ؟ اگر سپاه‌سالار غازی بی‌گناه‌است چرا باید توقیف شود ، چرا امیر به‌سخنان بدآموزان عمل می‌کند ؟ آیا جز این‌است که ضبط مال و دارایی این دو برادر ، اریارق و سپاه‌سالار غازی، محرك اصلی سلطان برای توقیف ایشان بوده‌است ؟

* * *

یکی از شگردهای سلطـان اینست کـه در بعضی از موارد چـون می‌خواهد بکاری بزرگ و ناپسند دست بزند ، بعلت آنکـه می‌داند کارش قابل دفاع و توجیه نیست ، دستور می‌دهد کار را انجام بدهند ، ولی خود از شهر خارج می‌شود . یقیناً مقصود وی از این کار این بوده‌است که بگوید در «حاضری» ما این کار انجام نشده‌است : چون فرمان می‌دهد حسنك را بردار کنند ، قصد شکار و نشاط سه روزه می‌کند و با ندیمان وخاصگان و مطربان از شهر خـارج می‌گردد (۲۳۲) . و بهنگامی که فرمـان می‌دهد صلتهای برادرش را به‌مردم ، از ایشان پس بگیرنه و به‌خـزانه بسپارند ، کاری که بدنامی بزرگ برای سلطان بوجود آورد ، باز امیر به‌شکار بیست روزه از شهـر خارج می‌شود (۳۳۹) . این طرز عمـل نشانهٔ ضعف سلطان نیست ؟ وی به‌آنچه گذشت اکتفا نمی‌کند . در تاریخ بیهقی چند بار شاهد دروغگویی‌های وی و یا متهم‌ساختن خیرخواهان و بیگناهان و بدزبانی و دشنام‌گویی او نسبت به‌خدمتگزارن صدیق درگاه هستیم :

آیا شایسته‌است پادشاهی چون مسعود ، که علی‌رغم رای و نظر وزیر و دیگر بزرگان ، فرمان می‌دهد صلاتی را که برادرش به‌مردم داده‌است ، پس بگیرند ، در جواب مخالفان که باو می‌گـویند این کار خطاست چنان

وانمود کند که از انجام‌پذیرفتن این کار بی‌اطلاع‌است و به‌همه بگوید این «کارخواجه وعارض‌است»؟ (۳٤۰) نخستین‌بار که به‌اقدام علیه‌خوارزمشاه آلتونتاش مبادرت می‌ورزد ، و آلتونتاش چنانکه گذشت شبانه از میانهٔ دام سلطان می‌گریزد ، هنگامی که امیر مطمئن می‌شود مرغ از قفس پریده‌است و به‌او دسترسی نیست در نامه‌ای که بوی می‌نویسد توقیعی بدین مضمون می‌افزاید «حـاجب فاضل خوارزمشاه ادام‌الله‌عزه برین نامه اعتماد کند و دل قوی دارد که دل ما بجانب وی‌است . . .» (۱۰۵) ولی خوب پیداست که آلتونتاش قول و نوشتهٔ سلطان را نپذیرفته و دل قوی نداشته و حق نیز بجانب اوست . زیرا پس از مدتی امیر به‌دستیاری بوسهل زوزنی و پنهان از وزیر ، نامه‌ای به‌خط خود می‌نویسد درباب کشتن آلتونتاش و به‌خوارزم می‌فرستد . بشرحی که در تاریخ بیهقی آمده‌است خوارزمشاه آلتونتاش با استفاده از شیوهٔ گماردن جاسوس و مشرف ، از توطئه مطلع می‌گردد و نامهٔ امیر را بچنگ می‌آورد و توطئه را در نطفه خفه می‌سازد و مأمور قتل خود را می‌کشد . امیر تا این زمـان حقیقت را بهیچ کس نگفته‌است . در مراجعاتی که وزیر و بونصرمشکان در این باب بوی می‌کنند از نامه‌ای کـه بخط خود دربارهٔ قتل آلتونتاش نوشته‌است چیزی نمی‌گوید ، ولی همه می‌دانند امیر چیزی را از ایشان پنهان می‌سازد . وقتی پرده‌ها بالا می‌رود، امیر به‌بونصرمشکان می‌گوید «از تو که‌بونصری چند پوشیده کنم» بوسهل ما را بدین کار واداشت، وسپس حقیقت‌را اعتراف می‌کندکه چه‌کرده‌است. برای آنکه گرگ پیر را در خوارزم آرام کنند ، امیر به‌پیشنهاد وزیر عمل می‌کند بدین ترتیب که به‌آلتونتاش پیغام می‌دهد در حـال مستی بوسهل از ما نامه‌ای گرفت در این مورد . و روز بعد چون هشیار شدیم آن نامه را از وی مطالبه کردیم ولی جواب داد که آن نامه را پاره کرده و ازبین برده

است . اینک معلوم می‌شود بوسهل به‌ما دروغ گفته بوده‌است بدین جهت او را بسزای کارش رسانیدیم . ملاحظه می‌فرمایید چگونه مسعود ، پروایی از دروغ‌گفتن و متهم ساختن این و آن ندارد (۲۱ ٤-۲ ٠ ٤) . پس از شکست دندانقان که چند تن و از جمله سباشی را توقیف می‌کنند . سباشی پیغام می‌دهد آنچه دربارهٔ خیانت من در جنگ ترکمانان گفته شده بود به‌موقع خود بعرض امیر رسانیدم . خداوند آنها را بشنود و وی را مقرر و معلوم شد که آن شایعـات حقیقت نداشته‌است و بدین جهت به‌لفظ عالی امیر رفت که «درگذاشتم ، کـه دروغ بوده‌است» . بدین جهت سزاوار نیست امروز امیر بار دیگر این حدیث را تازه کند و از آنچه‌درگذاشته‌است دیگر بار مرا متهم سازد (۸۷۵) .

* * *

چنانکه عرض کردم مسعود بارها خدمتگـزاران دولتخواه و صدیق خود را بی‌جهت متهم ساخته‌است . بنظر بنده او بدین طـریق می‌خواسته است ضعف و زبونی و بی‌تدبیری خود را بپوشاند و اذهـان بیخبران را متوجه دیگران سازد . یکی از کسانی که بارها مورد بی‌مهری امیر قرارگرفته است و هرگز از نصیحت و راهنمایی سلطان منحرف نگردیده‌است خواجه احمد عبدالصمد وزیراست . هنگامی که امیر از سفر بدفرجـام گرگان و طبرستان بازگشته و متوجه شده‌است بی‌دلیل به‌این ناحیه رفته و کارش از بن خطا بوده‌است ودریافته‌که فریب عراقی دبیررا خورده‌است بی‌سبب بر وزیر بدگمان می‌شود و می‌گوید «این همه از وزیر خیزد که با ما راست نیست» . به‌وزیری بدگمان می‌شود که پسرش ، عبدالجبار ، و بسیاری از کسانش در خوارزم بدست یکی ازپسران آلتونتاش‌کشته شده‌اند. به‌وزیری

بدگمان می‌شود که با طرح نقشه‌ای مدبرانه ، هرون پسر آلتونتاش را در خوارزم می‌کشد و اوضاع خوارزم را به‌نفع سلطان تثبیت می‌کند ، قبل از این حادثه نیز بارها به‌وزیر سوءظن پیدا کرده بوده‌است و بهمین سبب‌است که می‌بینیم وقتی وزیر مورد بدگمانی امیر قـرار می‌گیرد بعنوان درددل به‌بونصرمشکان می‌گوید پسر و بسیاری از کسانم در خوارزم کشته شدند تا شاه دریافت بی‌گناه‌گونه بوده‌ام اگر قرار باشد هردَم برای اثبات بی‌گناهی خود بدین نحو عمل کنم من «پسری و چندین مردم ندارم که بباد شوند تا او بداند یا نداند که من بی‌گناهم» (۶۲۵-۶۲۲) پس از آنکه بونصر در این باب با امیر سخن می‌گوید امیر به بونصبر می‌گوید «و ما را تا این غایت ازین مرد خیانتی پیدا نیامده‌است . امّا گـوش ما از وی پر کـرده‌اند و هنـوز می‌کنند» (۶۳۳) . و زمانی که امیر تصمیم به‌تخلیهٔ غزنین می‌گیرد و همین وزیر پوست بازکرده و رُك و راست نامه‌ای اکفاءوار به‌امیر می‌نویسد که دست از استبداد بردارد و بدین کار اقدام نکند . امیر پس از خواندن این نامه به بیهقی می‌گوید «این مرد خرف شده‌است و نداند که چه می‌گوید» (۸۹۷). هنگامی که مسعود برخلاف رای وزیر واعیان ورجال درگاه تصمیم می‌گیرد به‌مرو رود و به‌او می‌گویند در راه مرو خشکسالی‌است بدان شهر نرود و نظر هیچ‌کس‌را نمی‌پذیرد ، چنانکه در جای دیگر عرض کردم ، رجال درگاه دو تن را با پیامی نزد امیر می‌فرستند تا امیر رااز این کار بازدارند. امیر هردو را سرد می‌کند و دشنام می‌دهد ومی‌گویـد «شما همه قوادان زبان در دهان یکدیگر کرده‌اید و نمی‌خواهید تا این کار برآید تا من درین رنج می‌باشم و شما دزدی می‌کنید ، من شما را جایی خواهم برد که همگان در چاه افتید و هلاك شوید تا من از شما و از خیانات شمابرهم و شمـا نیز از ما برهید . دیگربارکس‌سوی من درین باب پیغـام نیارد کـه گردن‌زدن

فرمایم» (۸۱۹) . و یا آنجا که در تعقیب طغرل است و بر پیل است و ترياك خورده و خوابش در ربوده وخصم گریخته، چون بیدار می‌شود و درمی‌یابد فرصتی بزرگ را از دست داده‌است «در خویشتن و مردمـــان می‌افتاد و دشنامی فحش می‌داد چنانکـــه من (=بیهقی) وی را هرگـــز بر آن ضجرت ندیده بودم» (۸۰٤) . گاهی در حال خشمگینی ، بی‌اراده ، فرمانهای ناروا صادر می‌کند و چون فرمانش را اجرا می‌کنند باز خشمگین‌تر می‌گـردد و به‌دشنام‌گویی می‌پردازد : مظفر طاهر عامل و زعیم پوشنگ را که سوری در باب او تلبیسها ساخته‌است به‌هرات می‌آورند . بهنگامی کـــه امیر از کار ترکمـــانان سخت آشفته‌است حدیث مظفر طاهـــر را تازه می‌کنند و امیر بضجرت می‌گـــوید «این قواد مظفر را بر پا باید آویخت» حاجب‌سرایی این عبارت را بگوش کسان سوری و دشمنان مظفر می‌رساند . ایشان از فرصت سوء استفاده می‌کنند و مرد را بر درختی بدار می‌زنند . چون امیر از واقعه مطلع می‌گردد خطاب به‌حاجب سرایی می‌گوید «ای سگ ، این مرد را چرا کشتید؟» و سپس فرمان می‌دهـــد کسانی را که در کشتن مظـــفر دست داشتند ، چوب بزنند (٥٦٣ـ٥٦٠) .

* * *

مسعود حتی در اوقاتی که از خصم بشدت شکست خورده‌است و آثار ناتوانی او آشکار گردیده در باب نیروی سپاهیان خود به‌گزافه‌گویی و اغراق می‌پردازد و بعبارت دیگر لاف می‌زند : در نامه‌ای خطاب به‌علاءالدوله می‌نویســـد «پس اگر عشوه دهد کسی ، نخرد . . . که وحشت ما بزرگ است و ما چون به‌وحشت بازگردیم دریافت این کار از لونی دیگر باشد» (١٧) . موقعی که در غزنین بسر می‌برد و از ری نامه‌ها می‌رسد ، در مجلس خلوت به‌وزیر و ارکان دولت می‌گویـــد «نیستند آن خصمان چنانکه از ایشان باکی

است که اگر بودی که بدان دیار من یك‌چند بماندمی تابغدادگرفته آمدستی» (۳٤۳) . و در همین مورد به‌رسول خلیفه نیز اشارتی می‌کند کـه «لشکری بی‌اندازه جمع شده‌است و بزیادت ولایت حاجت‌است و لشکر را ناچار کار باید کرد ، اگر حرمت درگاه خلافت را نبودی ناچار قصد بغداد کرده‌آمدی تا راه حج گشاده شدی . . . اگر مارا حاجتمند نکردندی سوی خـراسان بازگشتن بضرورت امروز بمصر یا شام بودیمی . . . کـه هم حشمت است جانب ما را و هم عدت و آلت تمام و لشکر بی‌اندازه . . .» (۳۸۷) در حوادث سال ٤۲۹ که ترکمانان روزگاراو را تیره و تار ساخته‌اند می‌گـوید «پس از مهرگان حرکت خواهیم کرد با لشکری که بهیچ روزگار کشیده نیامده‌است . . . چنانکه بهیچ حال از خراسان قدم نجنبانیم تا آنگاه کـه آتش این فتنه نشانده آید» (۷۲۷) و نیز در جای دیگر می‌بینیم امیرِ شکست‌خورده کـه قسمتهای بزرگی از کشورش را از دست داده‌است ، چون از نامهٔ بوالمظفر جمحی درمی‌یابد نشابور سقوط کرده و طغـرل سلجوقی بر تخت او در نشابور جلوس کرده‌است ،می‌گوید «اینك مـا حرکت می‌کنیم با پنجاه‌هزار سوار و پیاده و سیصد پیل ، و بهیچ حال بغـزنین بازنگردیم تا آنگاه کـه خراسان صافی کرده‌آید» (۷۳۳) . حضار ارجمند بخوبی می‌دانند که درتمام این موارد سلطان لاف زده‌است ، زیرا چنانکه دیدیم با آن همه سپاه وآلت و عدت خراسان را به‌ترکمانان سپرد و غزنین را تخلیه کرد و به‌هندوستان گریخت .

* * *

در بعضی جنگها عـلاوه بر بی‌تدبیری مسعود ، بی‌کفایتی برخی از فرماندهان و عدم اطاعت ایشان از سالارسپاه (٦۲۷) و یاگزارش‌های خلاف واقع جاسوسان و منهیان (۷۵۹–۷۵۸) و یا ضعف سپاهیان نیز مؤثر بوده

است چنانکه درجنگ با بوری‌تگین که سلطان شخصاً لشکرکشی کرده‌است، و قدم به‌قدم به‌او خبر می‌دهند که داود چه کرد و کجا را گرفت، کار گستاخی ترکمانان بدانجا می‌رسد که ده ترکمان شب‌هنگام به‌دزدی تا نزدیك باغ سلطان می‌روند و چهار هندو را می‌کشند و پیلی را می‌دزدند و می‌برند، و از این کار زشت‌نامی بزرگی بوجود می‌آید. وهمه می‌گویند درین مردمان چندین غفلت‌است که مخالفان پیل توانند برد (۷۵۲).

* * *

کار این گستاخی‌ها، بسبب ضعف و زبونی سلطان از این حدود نیز تجاوز می‌کند چنانکه در آغاز کار پیشرفت ترکمانان، چون سلطان بناچار حکومت سه شهر را به‌طغرل، ینفو، و داود می‌سپارد و خلعتها به‌ایشان می‌دهد صینی که از طرف سلطان بهمراه ترکمانان رفته بوده‌است پس از مراجعت، از گستاخی ترکمانان برای دیگران داستانها می‌گوید و از جمله شرح‌می‌دهد که ایشان چگونه درمجالس خصوصی خود به‌سلطان استخفاف کردند و کلاههای دوشاخ مرحمتی سلطان‌را «بپای بینداختند» (۶۴۳). ترکمانان جای خود دارند، کار بجایی می‌رسد که دزدان و راهزنان نیز در برابر سلطان غزنوی علم مخالفت برمی‌افرازند چنانکه علی قهندری که در حدود گوزگانان دزدیها و غارتها می‌کرد و نامی گرفته بود، چون خبر نزدیك شدن مسعود را می‌شنود آمادهٔ جنگ با سلطان می‌شود. سرانجام با حیلهٔ بایتگین، غلام بونصرمشکان، دزد را می‌گیرند وبدارمی‌آویزند (۷۴۴-۷۴۱). کار این بی‌حرمتی‌ها بالا می‌گیرد: بونعیم ندیم به‌نوشتگین غلام خاصهٔ سلطان، عاشق می‌شود و در حضور سلطان، انگشت خود را بر دست نوشتگین می‌فشرد. نوشتگین اعتراض می‌کند که این چه بی‌ادبی‌است، انگشت ناحفاظی بر دست غلامان سلطان فشردن، امیر نیز ازاین جسارت خشمگین می‌گردد و به‌بونعیم می‌گوید «بغلام‌بارگی پیش‌ما آمده‌ای؟ بونعیم باگستاخی

به‌سلطان جوابهای زفت می‌دهد و امیر مجبور می‌شود فرمان دهد پای بونعیم را بکشند و از مجلس بیرون ببرند و او را در حجره‌ای توقیف کنند. امیر اموال بونعیم را ازصامت و ناطق ، به‌نوشتگین می‌بخشد (۵۲۸) .

با توجه به‌همین موضوعات‌است که مسعود در پایان کار بخوبی به‌ضعف و ناتوانی خود و حکومتش نیز واقف گشته‌است و نزد وزیر چنین اعتراف می‌کند که چون بوری‌تگین نزد برادرش عین‌الدوله جایی نداشته است ، و نیز زهره نداشته از بیم پسر علی‌تگین و والی چغانیان گرد ولایات ایشان بگردد «راست جانب ما زبون‌تراست که هر گریخته را که جای نماند اینجا بایدش آمد» (۷۳۹) .

* * *

ترسیم سیمای مسعودغزنوی کامل‌نمی‌شود مگر آنکه صفات پسندیدهٔ وی را نیز به‌نقل از تاریخ بیهقی و با توجه به‌اقوال‌معاصرانش ذکر کنیم

صفتی که اکثر اطرافیانش وی را بدان متصف ساخته‌اند شرم و حلم و رحمت و بزرگی و کریمی اوست . این صفات را بیشتر در مواردی ذکر کرده‌اند که امیر تسلیم نظر بدخواهان و مغرضان شده‌است و می‌خواهند دلیلی معقول و قابل توجیه ذکر کنند چنانکه وقتی بوسهل زوزنی در شهر بلخ در امیر می‌دمید که حسنك را باید بردار کشید ، می‌خوانیم که «امیر بس حلیم و کریم بود ، جواب نگفتی» (۲۲٤) . هنگامی که بونصرمشکان در باب درست‌کاری خواجه احمد عبدالصمد با امیر سخن می‌گوید و سرانجام امیر نیز این حقیقت را می‌پذیرد . بونصر به‌امیر می‌گوید خوبست درخلوتی امیر ، وزیر را از حسن‌ظن خود مطلع سازد . امیر جواب می‌دهد «مارا شرم آید» و بیهقی اضافه می‌کند «توان گفت که از وی کریم‌تر وحلیم‌تر

پادشاه نتواند بود» (۶۳۲). در داستان بوسعیدسهل نیز بیهقی نوشته است «امیرمسعود را شرمی و رحمتی بود تمام» (۱۵۶) . و بوسعیدسهل نیز که گرفتار خشم سلطان نمی‌شود در حالی که ازشادی می‌گرید ، می‌گوید «از آن گریستم که ما بندگان چنین خداوند را خدمت می‌کنیم با چندین حلم و کرم و بزرگی وی بر ما» (۱۵۷) . در غزنین که از فراشان تقصیرها آشکار می‌شود و امیر به‌حاجب‌سرای فرمان می‌دهد آنان را چوب بزنند ، سپس ایشان را می‌بخشد (۱۵۸). و پس از کشف توطئه امیر بتوسط خوارزمشاه آلتونتاش ، می‌بینیم مسعود از وی اظهار خجالت می‌کند (۴۱۸) . و از این گونه‌است خجالت او ، بهنگام ورود به‌غزنین پس از شکست دندانقان ، که بهیچ روزگار آمدن پادشاهان برین جمله نبوده‌است (۸۶۳) .

صفت پسندیدهٔ دیگر او حق‌شناسی و قدردانی‌است از افرادی معدود افرادی‌که‌بدین‌سان مورد عنایت و تفقد قرار می‌گیرند اکثر کسانی هستندکه در دوران ولی‌عهدی امیرمسعود ورقابتهای او بابرادرش،محمد، جانب مسعود را گرفته‌اند و هنگامی که وی بسلطنت می‌رسد جانب آن خدمتگزاران را مراعات می‌کند . اگر می‌بینیم که بونصرمشکان به‌بیهقی می‌گوید «اما این پادشاه بزرگ‌راعی حق‌شناس‌است» . بنظر بنده مربوط باین نوع خدمتگزاران‌است: در نیشابور موافقت می‌کند قاضی امام‌صاعد که استادش بوده‌است درباب املاک میکائیلیان اقدام کند (۴۱) . خواجه بوسعد عبدالغفار که از کودکی با امیر بوده‌است و خطرهای بزرگ متحمل گردیده ، بهمین سبب درزمان سلطنت مسعود در خلوتهای خاصه شرکت می‌جوید و نزد امیر عزت و اعتمادی سخت تمام می‌یابد (۱۳۱–۱۳۰) . امیر، زن بایتگین زمین داوری را ، پس از جلوس بر تخت سلطنت ، بحرمت خدمتهای گذشته‌اش نیکو می‌دارد (۱۳۵–۱۳۴) . سبب انتخاب خواجه

احمدحسن را به‌وزارت چنین ذکر می‌کنـد کـه «خواجه بروزگـار پدرم آسیبها ورنجها دیده‌است و ملامت کشیده» (۱۸۵) . چون به‌خواجه بوسهل حمدوی خلعت ِ اشراف مملکت می‌پوشانند ، امیر به‌وی می‌گویـد «ترا حق خدمت قدیم است و دوستداری و اثرها نموده‌ای در هوای دولت‌ما»(۱۹٦). در داستان حصیری و پسرش به‌بونصرمشکان می‌گوید «هیچیك از ندیمان پدر بیش‌ازحصیری برمن حق‌ندارد وبسیار خواری دیده‌است و بهیچ‌حال من خواجه(=خواجه‌احمدحسن) را دست آن‌نخواهم داد که چنین چاکران را فرو خورد» (۲۰٤) . دلیل انتخـاب تاش‌فراش به‌سپاه‌سالاری عـراق آنست «که تو ما را به‌ری خدمت کرده‌ای و سالار ما بوده‌ای» (۳٤۷) . علت آنکه امیر در شهر کابل بوالنضر مقدم پیلبانان را می‌ستایدآنست کـه «این آزادمرد در هوای ما بسیار بلاها دیده‌است و رنجهای‌بزرگ کشیده از امیر مـاضی ، چنانکه‌بیك دفعت او را هزار چـوب زدند و جانب ما را در آن پرسش نگاه‌داشت . . . دریغ‌است این مرد بزعامت پیلبانان» وسپس به‌وی خلعت حاجبی می‌پوشانند (۳۷۷) . چنانکه عرض کرده‌ام ، سلطان بونصر مشکان را در تمام مدت دوران سلطنت مورد عنایت مخصوص قـرار داد یقیناً بدان سبب که در دورهٔ سلطنت محمود ، بونصر هرگـز علیه مسعود قدمی برنداشته‌است. پس از واقعهٔ دندانقان که هرکس به‌گوشه‌ای گریخته است مسعود لیث به‌بیهقی می‌گوید ، امیر ازتو چند بار پرسید و اندوه ِ تو می‌خورد(۸٤۰). یك‌بار نیز شاهدیم که درباب مانك‌علی‌میمون فرمان‌می‌دهد، بسبب آنکه مردی‌پارساست وامیر را بکاراست، با اومساهلت کنند (۱۵۵).

گاهی می‌بینیم که خطای متهمان را اغماض می‌کند . چون ملطفه‌هایی که امیرمحمود در اواخرعمر علیه مسعود نوشته‌است بدست‌مسعود می‌افتد

بوسهل و دیگر بزرگان می‌گویند آنها را نگاه داریم تامردم بدانند پدر دربارهٔ تو چه می‌اندیشیده‌است و در ضمن اعتقاد نویسندگان این نامه‌ها نیز روشن گردد. اما مسعود در این موقع ازمهربانیهای پدر یادمی‌کند واضافه می‌کند نویسندگان نامه‌ها را نیز گناهی نیست چون چاره‌ای جز اطاعت نداشته‌اند بدین جهت نامه‌ها را پاره می‌کند (۳۰).

در یك مورد نیز ازخوش‌خلقی امیر مطلع می‌شویم وآن هنگامی‌است که امیر با بونصرمشکان مزاح می‌کند و بیهقی می‌نویسد امیر «شکرستانی بود در همهٔ حالها» (۲۰٤).

در مواردی نیز می‌بینیم امیرمسعود شخصاً برای تنظیم امور دستور می‌دهد که از آن جمله‌است: ساختن دیوانها در باغ بزرگ (۳۷۸)، صدور اوامر لازم برای استقبال از رسول خلیفه (۳۸۰)، تعیین محل پذیرایی رسول خلیفه و نیز تعیین وظایف کسانی که در این استقبال بنحوی شرکت دارند (۳۸۱)، پس از ختم مراسم تعزیت خلیفهٔ درگذشته، امیر در باب خوازه‌بستن از درگاه تا مسجد آدینه و تمام تکلفات و طرز آرایش شهر و نحوهٔ استقبال شخصاً فرمان‌می‌دهد (۳۸٤)، صلت وخلعت رسول وهدایای خلیفه را نیز خود یك یك اسم می‌برد (۳۸۹).

از دقت نظر و نکته‌سنجی و حزم و هشیاری و سیاست امیرمسعود نیز شواهدی در دست داریم که گفتنی‌است. در دوران ولی‌عهدی چون محمود از گرگان قصد ری می‌کند ـ در حالی که روابط پدر بامسعود تیره است ـ وسلطان‌محمود بین مسعود ومحمد مواضعتی می‌نهد وبفرمان سلطان برای محمد اسب امیر خراسان بدرگاه می‌خواهند و او را به‌نشابور می‌فرستد، چون سلطان قصد عزیمت می‌کند به‌مسعود پیغام می‌دهند، شنیدی محمد را اسب امیر خراسان خواستند، تو که امروز خلیفت مایی

چه اختیار کنی ، اسب شاهنشاه خواهند یا اسب امیرعراق؟ مسعود ضمن سپاسگزاری ، جواب می‌دهد خداوند بنده را نیکوتر نامی ارزانی داشت و آن مسعوداست و بزرگتر آنست که بر وزن نام خداوند (محمود) است که همیشه باد . محمود چون این جواب را می‌شنود ، می‌گوید «سخت نیکو می‌گوید ، و مرد بهنرنام گیرد» (۱۵۹–۱۵۸) . بنظر بنده این جواب ازشخص زیرك و نکته‌سنج و مطلع و با سوادی منتظراست . در داستان خیشخانهٔ هرات نیز به‌حزم وبیداری او پی می‌بریم که چگونه نزدیکترین غلامان پدر را مخفیانه خریده بود تا به‌نفعش جاسوسی پدر می‌کرد . مسعود بدین طریق توانست از بوتهٔ خیشخانه با روسفیدی بیرون آید (۱۴۹–۱۴۵). درداستان حصیری و پسرش که قبلاً بدان اشاره شد ، می‌بینیم خواجه احمدحسن در آغاز وزارت ، در صدد برآمده‌است از حصیری و پسرش که نسبت به‌وی اسائهٔ ادب کرده‌اند و وزیر با ایشان نیز سابقهٔ عداوتی داشته‌است انتقامی وحشتناك بگیرد . امیر درحالی که عزم شکار کرده‌است برای مراعات حال وزیر تازه به‌وزارت‌رسیده ، دستور می‌دهد خلیفت شهر ، حصیری و پسرش را به‌سرای خواجه بزرگ برد با جلاد و عقابین تا هریك را هزار عقابین بزنند . و از طرف دیگر بونصرمشکان را احضار می‌کند و به‌وی می‌گوید به‌خانهٔ وزیر ، خواجه احمدحسن ، برو و ازطرف من یا خود، ترتیبی بده که المی به‌این دوتن نرسد ، زیرا حصیری از ندیمان پدرم‌است و بر من حق بسیار دارد . البته برای رعایت ظاهر کار ، به‌حاجب گفته‌ام به‌ایشان تندی کند که حرمت وزیر ما را مراعات نکرده‌اند و ایشان را بترساند ، ولی به‌او گفته‌ام توقف کند تا تو به‌آن مجلس برسی . با همین تدبیر کار تمام می‌شود ، بی‌آنکه حصیری و پسرش مجازات شوند . و چون امیر ازشکار بازمی‌گردد باز ازوزیر می‌پرسد «درباب این ناخویشتن‌شناس

(حصیری) چه کرده آمد» (۲۰۹–۲۰۵) . همچنین بهنگامی که در دوران ولی‌عهدی در اصفهان بسر می‌برد ، امیرالمؤمنین خلیفه شفاعت کرده بود اصفهان به‌بوجعفر کاکوعلاءالدوله باز داده آید و خلیفت مسعود باشد و مال ضمانی بدهد. مسعود تصمیم قطعی در این باب نگرفته بود ، اما چون خبر مرگ پدرش رسید ، و اوضاع را باصطلاح سبك و سنگین کرد در این باب به علاءالدوله نوشت «ما شفاعت امیرالمؤمنین را بسمع وطاعت پیش‌رفتیم که از خداوندان بندگان را فرمان باشد نه‌شفاعت . . .» (۱٦)

بیهقی هنر مسعود را در لشکرکشی نیز ستوده‌است . در ابتدای عرایضم به‌چند مورداز لشکرکشی‌های او اشاره کردم. وی‌دردوران سلطنت نیز بارها فرماندهی‌سپاهی‌را بعهده‌گرفته‌و بجنگ با دشمنان پرداخته‌است. در یك‌جا می‌شنویم سربازان را آواز می‌دهد«هان ، ای فرزندان!» (۷٦۲)، گاهی در قلب لشکر قرار می‌گیرد(۸۰۳) و یا درجنگ با ترکمانان به‌خصمان حمله‌های بنیرومی‌کند (۸۳۰) در جای دیگر گرچه نومیداست ، تجلد می‌کند (۸۳۰) و یا در دندانقان چون سپاه خصم به‌او حمله می‌برند ، سلطان نیز بدیشان حمله بنیرو می‌کند و با حربهٔ زهرآگین که در دست داشت به‌هرکس می‌زد نه‌اسب می‌ماند و نه مرد ، خصمان چون دستبرد او را دیدند ، رهایش ساختند و بازگشتند (۸۳۵) در پیروزی غزو هانسی که سلطان فرماندهی سپاه را بعهده دارد به‌فتح این قلعه – که آنرا قلعة‌العذراء می‌نامیدند و بهیچ روزگار کس آن را نتوانسته بود ستدن – توفیق می‌یابد (۷۰٤) . و نیز ازاین نوع‌است شرکت امیر درجنگ ناتل وپیروزی او(۵۹۲). البته شرکت امیر در بسیاری از این جنگها – چنانکه گذشت به‌مصلحت نبوده گرچه سپاهش از جهت تعداد نفرات و تجهیزات و ساز وبرگ کامل بوده‌است (۷۳٦ ، ۷۳۷ ، ۷٥٤ ، ۷٥٥) .

به‌پُر کاری مسعود نیز دوبار اشاره‌ای شده‌است که آن‌هم درروزهای تیره و تاریك سلطنت اوست: یکی در سال ۴۳۱ کـه به‌هرات رفته «امیر بنشستی و در این باب تا شب کار میراندی و بهیچ روزگار ندیدند که او تن چنین درکار داد» (۷۹۰). و یك‌بار هم هنگامی‌است کـه قصد عزیمت به‌دندانقان دارد «بیشتری از شب بیدار بود، کار می‌ساخت و غلامان را اسب می‌داد و درمعنی خزانه وهربابی احتیاط می‌فرمود. سالاران ومقدمان همـه برین صفت بودند» (۸۳۳). پیداست کـه این پرکاری و مجاهـدهٔ اضطرارآمیز از نوادر کارهای او بوده‌است و اگر ابوالفضل بیهقی به‌شیوهٔ ممتاز نگارش خود به‌ذکر تمام احوال و جزئیات نمی‌پرداخت و سنگ تمام نمی‌گذاشت یقیناً این دو مورد قابل تذکر نبود.

به‌مظالم‌نشستن امیر و دادگری وی در چندمورد اشاره شده‌است. امیر در روزهای نخستین وزارت خواجـه احمدحسن دستور می‌دهـد متظلمان و ارباب حوائج را بخوانند تا بی‌حاجب هرکس شکایتی دارد بعرض برساند (۱۹۵-۱۹۴). ونیز در غزنین با تشریفاتی مفصل در حالی که برپیل نشسته‌است مظالم می‌کند (۳۷۳). یك بار نیز به‌اجرای عدالت و مجازات گناهکاری برمی‌خوریم وآن‌موقعی‌است که امیر وسپاهیانش در گرگان بسر می‌برند و به‌ده محمدآباد رسیده‌اند. مولازاده‌ای گوسپند یکی از ساکنان این ده را بجبر می‌گیرد. متظلم به‌امیر مراجعه می‌کند. امیر به‌تحقیق دقیق می‌پـردازد و چون معلوم می‌شود کـه این مولازاده بیستگانی‌خواراست و بیستگانی خود را گرفته‌است به‌او می‌گوید اگر گوشت می‌خواستی چـرا با دادن پول نخریدی و «چرا گوسپند ستدی از مردمان ناحیتی که ولایت ماست؟» پس فرمان می‌دهد مولازاده را به‌دروازهٔ گرگان به‌دار زنند و اسب و ساز و برگش را به‌متظلم سپارند. آنگاه منادی ندا می‌دهد کـه اینست

عاقبت کسانی که بر رعایای سلطان ستم روا دارند (۵۸۱) . چرا مسعود یك گوسپنددزد را باین شدت مجازات می‌کند و چرا فقط ساکنان ده محمدآباد را رعیت خود می‌خواند ؟ بنده گمان می‌کند این شیوهٔ مجازات‌کردن را مسعود یا در کتابها خوانده بوده‌است و یا از کسی شنیده بوده‌است ؛ و خواسته بدین ترتیب در صف دادگران تاریخ قرار بگیرد . اگر مسعود به‌حفظ مال رعیت خود معتقد بود لااقل می‌توانست در همین سفر درگرگان و طبرستان مردم تیره‌بخت آمل را ، که رعیت سلطان بودند ، از هستی ساقط نکند و شهرشان را زیر و زبر نکند تا متظلمان از او در بغداد و مکه شکایت نبرند ، و نیز می‌توانست سوری‌ها را بر جان و مال رعایای خود مسلط نسازد و خود نیز از مصادرهٔ اموال رجال درگاه خودداری کند .

در پایان این‌بخش لازم‌است دربارهٔ بخششها و صلات مسعودی نیز سخنی گفته شود . نکتهٔ قابل ملاحظه، که از مطالعهٔ تاریخ بیهقی استنباط می‌شود آنست که با گذشت زمان بر حرص و طمع مسعود در جمع مال افزوده می‌گردد . اگر در دوران نوجوانیِ وی می‌بینیم گاه‌گاه همسالان خود را میزبانی‌کرده و دربعضی ازموارد چیزی بدیشان می‌بخشیده‌است(۱۴۲). ویا درهنگام غلبه وپیروزی برغوریان می‌گوید «مال وسیم وزر وبرده لشکر را بخشیدم ، سلاح آنچه یافته‌اند پیش باید آورد...» از سلاحها نیز آنچه «بکارآمده‌تر ونادره‌تر بود خاصه برداشتند وبقیه‌را برلشکر قسمت‌کردند» (۱۴۲). ویا در آغاز کارِ سلطنت بقول بیهقی «بهانه جستی» تا به‌شاعران و دبیران و چاکران چیزی بخشیدی (۱۵۸) . بمرور زمان از میزان بخشندگی او کاسته می‌گردد و بقول بیهقی در پایان عمر «آن ابر زرپاش سستی گرفته بودو کم» می‌بارید (۷۹۰) . و یا به‌زبان دیگر «در آخر روزگار

آن باد (مقصود بخشندگی سلطان است) لختی سست» گشته بود (۱۵۸–۱۵۷).
اینك به‌بیان فهرست‌وار بخششها و صلات مسعود توجه بفرمایید :

در صلاتی که سلطان به‌شاعران و ندیمان و مطربان در دورهٔ سلطنت خود داده‌است نیز فراز ونشیبهایی بچشم می‌خورد . در آغاز کار به‌هریك از اطرافیان به‌هرمناسبت چیزها می‌بخشید مثلاً وقتی «آنچه شعرا را بخشید خود اندازه نبود» . در یك شب علوی زینبی را یك پیل‌وار درم بخشید هزار هزار درم چنانکه عیارش در ده درم نقره نه‌ونیم آمدی . این صلهٔ شاهانه را بر پشت پیل به‌خانهٔ شاعر می‌برند (۱۵۷) . بعلاوه هزار دینار و پانصد دینار و ده‌هزار درم کم‌وبیش به‌شاعران و ندیمان و چاکران بسیار می‌بخشید (۱۵۸–۱۵۷) . در جشن مهرگان سال ۴۲۸ به‌شاعرانی که شعر خواندند صلتهای شگرف داد (۶۹۷) . در عید اضحی سال ۴۲۹ به‌شاعران صله می‌دهد اما به‌مطربان که وظیفهٔ خود را در آن مجلس انجام داده بودند چیزی نمی‌بخشد (۷۳۵) . در عید مهرگان سال ۴۳۰ با آنکه هدیه ونثاربسیار برای سلطان آورده بودند به‌شاعران چیزی نمی‌دهد وبرمسعود رازی که سلطان را در قصیده‌ای نصیحتها کرده و گفته بوده‌است :

مخالفان تو موران بدند و مار شدند   برآر زود ز موران مار گشته دمار
مده زمانشان زین‌بیش وروزگارمبر   که اژدها شود ار روزگار یابد مار

خشم می‌گیرد و فرمان می‌دهد شاعر را به‌هندوستان بفرستند (۷۹۰) . در نوروز سال ۴۳۱ ، هم به‌شاعران صله می‌دهد ، و هم مسعود رازی را که در هندوستان بسر می‌برده‌است عفو می‌کند و می‌فرماید به‌وی سیصد دینار صله و هرماهی هزار دینار مشاهره از معاملات جیلم بدهند ولی به‌شاعر اجازهٔ مراجعت نمی‌دهد (۸۱۵) .

بخششهای سلطان به‌دیگران از این نوع‌است : بخشیدن شانزده‌هزار

دینار باضافهٔ غلامی ترك به‌بومطیع سکزی ِ بازرگان‌بسبب آنکه پدرش شغلی بجای محدث برای امیر حدیث کرده است (۱۵٤) . فرمان امیر در باب اینکه مستوفیان خط بر حاصل و باقی مانك‌علی‌میمون بکشند (۱۵۵) . بخشیدن مالی کلان به‌بوسعید سهل پس از آنکه بعرض امیر می‌رسانند هزار هزار درم بیرون آمد که بوسعید را هست و شانزده هزار هزار درم است که بر وی حاصل‌است و هیچ جا پیدا نیست . امیر پس از آنکه موضوع را از بوسعید می‌پرسد و جواب می‌شنود که خیانت نکرده‌است ، آن مال را به‌وی می‌بخشد (۱۵۷) . هنگامی که در جیحون خبر فتح مکران را می‌شنود صدهزار درم از خراج آن سال به‌رعیت ترمذ و پنجاه‌هزار درم بیت‌المال صلتی به‌پیادگان قلعت و پنجاه‌هزار درم به «مطربان وپای‌کوبان» می‌بخشد (۳۱۲) . در ماه رمضان سال ٤۲۲ در غزنین فرمان می‌دهد هزار هزار درم از خزانه اطلاق کنند درویشان و مستحقان غزنین و نواحی آن را (۳۵٦) . هنگامی که از غرق‌شدن در رودخانهٔ هیرمند نجات می‌یابد مثال می‌دهد هزار هزار درم بغزنین و دوهزار بار هزار درم بدیگر ممالك به‌مستحقان و درویشان دهند شکر این نعمت را (٦٦٤) . و پس از آنکه از بیماری تب و سرسام بهبود می‌یابد دوکیسهٔ هزار مثقال زر ِ پاره بتوسط ابوالفضل بیهقی برای بونصر می‌فرستد تا وی آن زر به‌قاضی بست بوالحسن بولانی و پسرش بوبکر که سخت تنگدست بوده‌اند بدهد ، با این عنوان که مال حلال‌است که محمود ، پدرم ، بتان زرین در هند بشکسته و بگداخته و پاره کرده و حلال‌تر مالهاست (٦٧۱) . و چنانکه می‌دانید ایشان این زر ِ حلال را نپذیرفتند و پس‌دادند با جوابی دندان‌شکن .

* * *

بنظر بنده سخن‌گفتن دربارهٔ امیر مسعود غزنوی بی‌توجه به‌نکاتی که

نزدیکانش در مورد او گفته‌اند ناقص می‌نماید زیرا ممکن‌است در بین شنوندگان ارجمند کسی گمان کند بنده دربارهٔ این امیر بدفرجام و تیره‌روز غزنوی و ترسیم سیمای او به‌اغراق گراییده‌است . بدین جهت سخنان خود را با ذکر اظهار نظر چندتن از بزرگانِ دربار مسعود که معاصر وی بوده‌اند چون بونصرمشکان رئیسِ دیوان رسالت ، خواجه احمد عبدالصمد وزیر ، بوسهل حمدوی و نیز ابوالفضل بیهقی دبیر بی‌غرض دیوان رسائل مسعود می‌آراید تا برشنوندگان محترم روشن گردد این مردان در باب خداوند خود چگونه می‌اندیشیده‌اند .

بونصرمشکان که از محترم‌ترین و مقبول‌ترین رجال دربار مسعود است بصراحت گفته‌است «این خداوند بهمت و جگر بخلاف پدراست ، پدرش مردی بود حرون و دوراندیش ، اگر گفتی چیزی ناصواب را که من چنین خواهم کرد از سرِ جباری و پادشاهی خویش گفتی ، و اگر کس صواب و خطای آن باز نمودی در خشم شدی و مشغله کردی و دشنام دادی ، باز چون اندیشه را برآن گماشتی بسر راه راست باز آمدی ، و طبع این خداوند (مسعود) دیگراست که استبدادی می‌کند نااندیشیده» (٥١٤) . در جای دیگر به‌امیر می‌گوید «یك‌چندی دست از طرب کوتاه باید کرد و تن بکار داد و با وزیر رای‌زد» (٦٢٢) . پس از شکست لشکر حاجب بکتغدی چون امیر باصرار نظرِ بونصر را می‌پرسد جواب می‌شنود «یك‌چندی دست از شادی و طرب می‌باید کشید و لشکر را پیش خویش عرضه کرد.... و دل لشکر را دریافت و مردمان را نگاه داشت که مالهای بزرگ امیر ماضی بمردان مرد فرازآورده‌است ، اگر مردان را نگاه داشته نیایدم ، مردان آیند و العیاذبالله و مالها ببرند و بیم هر خطری باشد» (٦٣٤) و چون می‌بیند امیر از صراط مستقیم منحرف گردیده است می‌گوید «جز خاموشی روی

نیست که نصیحت که به‌تهمت باز گردد ناکردنی‌است» (۷۴۶) . و در جای دیگر می‌گوید «ولکن این خداوند را نخواهند گذاشت کـه کاری راست براند» (۷۶۵) . و در حالی که شاهد روزهای تیره و تار ولی‌نعمت خود و سقوط اوست چنان افسرده و ناراحت می‌شود کـه روزی چون از کنار گورستانی می‌گذرد به‌بوسهل می‌گویـد «ساعتی تمنی‌کردم که کاشکی من چون ایشان بودمی در عز تا ذل نباید دید که طاقت‌آن‌ندارم» (۷۸۵) . و در جـای دیگر می‌گوید «خداوند جهان شادی‌دوست و خودرای‌است، و وزیر متهم و ترسان ، و سالاران بزرگ که بودند همه رایگان برافتادند . . . و من باری خون جگر می‌خورم . و کاشکی زنده نیستمی کـه این خللها نمی‌توانم دید» (۷۱۰) . و دربارهٔ تسلط ترکمانان بصراحت به‌امیر می‌گوید «بدا قوما که‌ماییم» که‌خداوند چنین مردمی (ترکمانان) را بر ما مسلط ساخته‌است... اینها نشانه باشد که خداوند از ما آزرده‌است . امیر میان خود و خدا اگر عذری و خطایی هست امشب با تضرع و زاری و روی برخاك‌نهادن کار را حل کنـد (۷۷۲) . پس از آن همه وهن‌ها چون امیر به‌هرات می‌رود و باز بنشاط وشراب مشغول می‌گردد بونصر به وزیر می‌گوید «خداوندرا امروز سخن ما پیران ناخوش می‌آید و این همه جوانان کارنادیده می‌خواهند و بدین سبب ، صورت پیران زشت می‌کنند و جـز خاموشی روی نیست» (۷۸۳) . همیـن‌دلسوزی‌های بونصرمشکان نسبت به‌ولی‌نعمت خود و این همه خون‌جگرخوردن‌ها سبب می‌شود که در اواخر عمر آشکارا به‌انتقاد از کارهای ناصواب امیر بپردازد و مطالبی بـر زبان آورد کـه بیهقی دربارهٔ آنهـا نوشته‌است «خـردمندان آن‌نمی‌پسندیدند» این سخنان کـه یقیناً خیرخواهانه بوده‌است به‌گوش امیر می‌رسد و امیر از اینکه صاحب دیوان رسالت‌که خردمندتر ارکان دولت‌است چنین مطالبی اظهارمی‌کند خشمگین

می‌شود و نارضایی خود را بدین‌سان اظهار می‌دارد که این سخنان موجب دلیری و جسارت دشمنان می‌شود، ولی باحترام بونصر خشمش را پنهان می‌سازد (٧٨٦).

خواجه احمد عبدالصمد وزیر که با تمام فداکاریها و جان‌فشانی‌ها پیوسته در معرض سوءظنِ امیر بود[١٠] و در حضور و غیاب، صادقانه امیر را راهنمایی می‌کرد، دربارهٔ سلطان مسعود بابونصرمشکان هم‌عقیده‌است. در نامه‌ای خطاب به‌امیر نوشته‌است «پس از قضای ایزد عزذکره این خللها پدید آمد از رفتن‌دوبار، یك‌باربهندوستان و یك بار بطبرستان . . . خداوند را کار از لونی دیگر پیش باید گرفت و دست از ملاهی بباید کشید و لشکر پیش خویش عرض کرد . . . و این حدیث توفیر برانداخت» (٧٢٤). چون امیر ـ چنانکه گذشت ـ تصمیم می‌گیرد غزنین را تخلیه کند، باآنکه وزیر نزد امیر نیست به‌تقاضای ابوالفضل بیهقی نامه‌ای می‌نویسد اکفاءوار و صریح و امیر را از تخلیهٔ غزنین و رفتن به‌هندوستان منع می‌کند و می‌نویسد «خداوند تا این غایت چندان استبداد کرد و عاقبت آن دید و این رای و استبدادکردن بر همه بگذشت . . . و بنده این نصیحت بکرد و حق نعمت خداوند را بگزارد و از گردن خود بیفگند» (٨٩٧). ولی همین وزیر درموارد دیگر اشاره‌می‌کند که جرات نمی‌کند بعلت سوءظن امیر به‌وی و نیز استبداد رای سلطان حقایق را بدو بگوید. در جنگ با بوری‌تگین که امیر عقیدهٔ وزیر و دیگر حاضران مجلس را می‌پرسد. چون وزیر چیزی نمی‌گوید در برابر اصرارِ امیر علت سکوتِ خود را چنین اظهار می‌دارد که «گفتِ بنده خداوندرا ناخوش آید» (٧٤٥) و درهنگام قرارصلح باترکمانان، همین وزیر می‌گوید «من دانم که چه باید کرد. اگر پادشاه سخن من

١٠ـ از جمله رك. ص ٩٢٨ و ٩٢٩

بشنود و بر رای من کارکند... اما می‌دانم که این پادشاه را بدو نگذارند و بر رایهای من اعتراض کند[11] (۷۸۰).

در یك جا وزیر به‌بوسهل زوزنی می‌گوید «این سلطان نه آن‌است که بود، و هیچ ندانم تا چه خواهد افتاد» (۸۷۸).

وزیر درست اندیشیده بود چون وقتی وزیر جان خود را بخطر انداخت و در نامه‌ای امیر را از تخلیهٔ غزنین بازداشت، امیر به‌بیهقی گفته بود «این مرد خرف شده‌است و نداند که چه می‌گوید». آنگاه در جواب نامهٔ وزیر می‌نویسد «که صواب این‌است که ما دیده‌ایم و خواجه بحکم شفقت آنچه دید باز نمود» (۸۹۷).

بوسهل حمدوی که پس از رفتن خواجه احمد عبدالصمد با امیر مودود، امیر در کارها با وی مراجعه می‌کرد، پنهانی در نامه‌ای به‌وزیر می‌نویسد «سلطان چنین چیزهای ناصواب می‌فرماید، خواجه بهتر داند که چه می‌فرماید» (۸۹۲).

نظریات ابوالفضل بیهقی در باب امیر شنیدنی‌تر از دیگران‌است. او نمی‌خواهد خطاهای مکرر امیر را بعلت نمك‌خوارگی ذکر کند بندرت حاضر می‌شود ضعفهای امیر را پوست باز کرده بنویسد اما از خلال نوشته‌هایش متوجه می‌شویم که او هم مانند دیگر بزرگان درگاه ازکارهای مسعود دل‌خونی داشته‌است، در چند مورد محاسن مسعود را ذکر می‌کند که از آن جمله‌است هنگامی که امیر، خواجه احمدحسن را به‌وزارت برمی‌گزیند و به‌کسانی چون بوسهل زوزنی که خود را وزیر می‌پنداشته‌اند، توجهی نمی‌کند، می‌نویسد «سلطان مسعود رضی‌الله‌عنه داهی‌تر وبزرگتر و دریافته‌تر از آن بود که تا خواجه احمد برجای بود وزارت به‌کسی دیگر

۱۱ــ نیز رك. ص ۹۲۹.

دادی که پایگاه و کفایت هرکسی دانست که تا کدام اندازه‌است» . پس از مرگ این وزیر ، چون امیر خواجه احمد عبدالصمد را به‌وزارت انتخاب می‌کند بیهقی باردیگر فصلی درکفایت وآدم‌شناسی امیر ذکرمی‌کند (۱۸۹). بیهقی به‌بزرگی و شهامت و تفرّد سلطان در همه ادوات سیاست و ریاست (۱۱۲)و نیز هنر او در لشکرکشی (۷۵۸) و کریمی و رحیمی وی (۵۲۹) و برخی دیگر از هنرهای او که در قسمتهای قبل آنها را ذکر کرده‌ام اشاره کرده‌است . ولی همین بیهقی چون با شکستها و نامرادی‌های مسعود روبرو می‌شود شیوه‌ای خاص بکار می‌برد در همه جا خللها را یا به‌تقدیر آفریدگار منسوب می‌کند و یا به‌قضا و قدر و امثال آن . چنانکه وقتی امیر تصمیم می‌گیرد شخصاً به‌جنگ بوری‌تگین برود ، می‌نویسد « و کارهای نااندیشیده مکرر آمد در مدت نه سال وعاقبت اکنون پیدا می‌آید وطرفه‌تر آن بود که هم فرو نمی‌ایستاد از استبداد و چون توانست فروایستاد که تقدیر آفریدگار جل‌جلاله در کمین نشسته بود» (۷۴۶) . در جای دیگر بهمین سبک نوشته‌است امیر در لشکرکشی آیتی بود . . . و آنچه در جهد آدمی بود بجای می‌آورد اما استارهٔ او نمی‌گشت و ایزد تعالی چیزها دیگر خواست و آن بود که خواست[12] (۷۵۸) . در واقعهٔ نثارگرفتن از آملیان که بدنامی بزرگی برای سلطان بوجودآورد ، نوشته‌است آن‌همه وزر و وبال ببوالحسن عراقی و دیگران بازگشت ، اما هم بایستی که امیر رضی‌الله‌عنه در چنین ابواب تثبت فرمودی (۶۰۰) . در جای دیگر اظهارنظر کرده‌است «این نخست وهنی بود بزرگ که این پادشاه را افتاد و پس از این وهن بر وهن بود تا خاتمت که شهادت یافت . . . و چگونه دفع توانستی کرد قضای

۱۲ــ نیز رك . ص۷۶۴ .

آمده را که در علم غیب چنان بود که سلجوقیان بدین محل خواهندرسید، یفعل‌الله مایشاء و یحکم مایرید... هرچند درو استبدادی قوی بود و خطاها رفتی در تدبیرها و لکن آن همه از ایزد عزذکره باید دانست...» (٦٣٦).
بهنگام تخلیهٔ غزنین ابوالفضل بیهقی ضمن معمایی کــه خصوصی به‌وزیر نوشته‌است اقدام پادشاه را می‌نکوهد و از وزیر تقاضــا می‌کند «زینهار زینهار ! تا این تدبیر خطا را بزودی دریابد» وبطور آشکارا مطالب لازم را به‌امیر بنویسد (٨٩٦). مهم‌تر از همه آنست که بیهقی در خطبهٔ مجلد دهم تاریخ خود، به‌کنایه، همهٔ چیزهای گفتنی را دربارهٔ ولی‌نعمت خود گفته، و پوشیده به‌بی‌لیاقتی او نیز اشــاره کرده‌است «چه بود از آنچــه باید پادشاهی را که امیر مسعود رضی‌الله‌عنه را آن بود از حشم و خدمتکاران و اعیان دولت و خداوندان شمشیر و قلم و لشکر بی‌اندازه و پیلان و ستور فراوان و خزانهٔ بسیار ؟ اما چون تقدیر چنان بود... این ملك رحمةالله علیه تقصیری نکرد، هرچند مستبد برای خویش بود شب و شبگیر کرد، ولکن کارش بزفت که تقدیر کرده بود ایزد عزذکره در ازل‌الآزال کــه خراسان چنانکــه بازنمودم رایگــان از دست وی برود و خــوارزم و ری و جبال همچنین» (٩٠٢).

مهدی محقّق
دانشگاه تهـران

برخی از اصطلاحات اداری ودیوانی در تاریخ بیهقی

در این گفتار نویسنده قصد آن را ندارد که همهٔ اصطلاحات اداری و دیوانی را استقصا کنـد وهمچنین نظرِ او براین‌نیست که نظـام اداری و دیوانیِ آن‌روزگار را بطورکامل روشن سازد زیرا هردوموضوع ازحوصلهٔ یك مقاله بیرون‌است بلکه می‌باید کتابی جامع نوشته‌گردد و درآن نظـامِ اداری دورهٔ غزنویان با استفاده از تاریخ بیهقی و سایرمتون نظم‌ونثر باز-نموده‌شود و سپس فرهنگی از اصطـلاحاتِ اداری و دیوانی بآن ضمیمه گردد . نگارنده دراین‌مقاله برخی از اصطـلاحات را که مربوط به دیوانهای مختلف‌است گردآوری کرده و با ذکر شاهد از تاریخ بیهقی و برخی متونِ دیگر معانی و مفاهیم آنهارا بازنموده و منظور او اینست که نشان بدهـد تاریخ‌بیهقی ازجهت واجدبودن بر اصطلاحات دیوانی و اداری تا چه‌اندازه حائز اهمیت‌است . شکی‌نیست که در بررسیِ چنین‌موضوعی دونکته باید درنظر گرفته‌شود یکی وضع جغرافیائی و دیگرا وضع سیاسی یعنی تبیین و توجیه‌اصطلاحات اداری ودیوانی بستگی‌دارد باینکه نخست وضع‌جغرافیائی جاهائی‌که دیوان‌ها درآنجاها قرارداشته بررسی شود و دیگر اینکه وضعِ سیاسی و حکومت آن زمان موردنظر قرارگیرد، متأسفانه این دو موضوع

خود درخور کتابی‌است و ازمجال یك‌گفتار بیرون‌است .

بطور اجمال بایدگفت که درزمان بیهقی دواوین دولتی درایران بر حسب ظاهر، برطبق دواوین دارالخلافهٔ اسلام بغداد بوده زیرا شاهان‌ایران بیعت‌نامه و عهدنامه برای خلفا امضا می‌کردند وخودرا مولی نصیر امیر- المؤمنین می‌خواندند و در برابر ازطرف آنان ملقب به‌القاب عالی می‌شدند . ولی درواقع می‌توان‌گفت که این تشریفاتی بیش‌نبود فی‌المثل همان‌پادشاه که بیعت‌نامه و عهدنامه امضا کرده بود در برابر همه در حال غصبانیت خلیفهٔ عباسی‌را «پیر خرف‌شده» خطاب می‌کرد. بهمین کیفیت در ایران امور دولتی و دیوانی هم مسیر خاص خودرا طی می‌کرده هرچند که بر حسب ظاهر مطابق نظام دارالخلافه بوده‌است .

در زمان بیهقی واحدسکنای جمعیت‌ها عبارت بود از شهر و شهرك وضیعت و ضیعتك[1]، شکی نیست که کیفیت دواوین دولتی در هریك ازاین واحدها فرق می‌کرده‌شهرها در آن روزگار دارای سه‌قسمت قهندز و مدینه و ربض بود. قهندز معرب کهن‌دژ که در فارسی بصورت «کندز»[2] هم آمده، دژ استوار ومحکم میان شهر بوده که ازآن تعبیر به‌حصار ارگ یا قلعه ارگ هم می‌شده، فرخی گوید :

جنگها کرده چو جنگ دشت بلخ   قلعه‌ها کنده چو ارگ سیستان[3]

مدینه قسمت داخلی شهر که درمیان باروی مخصوصی بوده و در فارسی ازآن تعبیر به‌شارستان می‌شود .

۱- تاریخ بیهقی . (چاپ دکترفیاض ودکترغنی، تهران ۱۳۲٤) ص ۵۰۵ و ۵۱۲ .

۲- نرشخی، تاریخ بخارا ترجمهٔ قباوی، تلخیص محمدبن زفر ، ص۱۸ . (تصحیح مدرس رضوی تهران ۱۳۱۷) .

۳- دیوان ، ص ۲۶۳ .

ربض قسمت میان باروی داخلی و باروی خارجی که در فارسی به گرداگرد شهر تعبیر می‌شود.

شارستان محل اشراف و ارباب املاک و ربض مرکز تجار وصنعت‌گران بوده و هنگام وقفهٔ کسب وتجارت ربض از رونق می‌افتاد و مردم به شارستان روی می‌آوردند.

فرخي در رثاء سلطان محمود گوید:

کاخها بینم پرداخته از محتشمان
همه یکسر زربض برده بشارستان بار[٤]

بنابراین تغییر در اوضاع سیاسی و اقتصادی موجب تغییر در وضع مردم و در نتیجه تغییر در نحوهٔ ارتباط دولت و مردم می‌شد.

دربحث تفصیلی ازادارات ودواوین دولتی‌گذشته ازمسائل‌جغرافیائی و سیاسی مسائل اجتماعی و اقتصادی نیز باید مطرح گردد اما چنانکه یاد شد در این گفتار فقط‌می‌خواهیم برخی ازاصطلاحات دیوانی را یاد کنیم تا اهمیت تاریخ بیهقی از نظر مشتمل‌بودن بر آن اصطلاحات دانسته شود.

در این‌جا نخست بذکر دواوین که بیهقی نام برده می‌پردازیم وسپس اصطلاحات دواوین مهم را یاد می‌کنیم آن دواوین عبارتست‌از:

۱ـ دیوان رسالت، ص ۳۳۳.
۲ـ دیوان استیفا، ص ۳٦۷.
۳ـ دیوان خلیفت، ص ۳۲۲.
٤ـ دیوان عرض، ص ٦٥٤.
٥ـ دیوان وزارت، ص ۲٥٦.
٦ـ دیوان وکالت، ص ۲٥٦.

٤ـ دیوان، (بکوشش محمد دبیرسیاقی، تهران ۱۳۳٥) ص۹۰.

٧ـ دیوان مملکت و حساب ، ص ٣٦٢ .

٨ـ دیوان نکت ، ص ٦٠٦ .

٩ـ دیوان برید .

١٠ـ دیوان قضا .

١١ـ دیوان مظالم .

از دو دیوان اخیر بصورت مجلس قضا و مظالم یاد شده‌است .

دیوان برید

دیوان برید از دیوانهای مهم بشمارمی‌رفت واموری‌که مربوط به‌حمل نامه‌ها و نقل پیامها و ارسال اخبار مملکت بود بوسیلهٔ این دیوان انجام می‌شد و در منابع اسلامی گاهی از آن تعبیر به «دیـوان‌الخبر والبرید» می‌کردند[٥]. دربارهٔ‌کلمهٔ «برید» اختلاف‌است برخی آن را ازکلمهٔ Veredus لاتینی دانسته‌اند بمعنی مرکبی که عامل برید برای نقل نامه‌ها بر آن سوار می‌شود[٦] و برخی دیگر گفته‌اند اصل آن فارسی‌است و بریده‌دم یا بریده دنب بوده‌است ، بعلت اینکه دم استران برید را می‌بریدند تا اینکه نشانه‌ای باشد که اختصاص به‌برید دارد واین بیت امرءالقیس برای‌این منظور شاهد آورده شده :

علی کل مقصوص الذنابی معـاود   بریدالسری باللیل من خیل‌بربرا[٧]

این دیوان دارای اصطلاحاتی خاص بوده‌است که نویسندگان اسلامی بآن اشاره کرده‌اند از جملـه قدامة‌بن جعفر در کتاب‌الخراج از فروانقیین

٥ـ صابی، الوزراء ، (قاهره ١٩٥٨)، ص٧٤ .

٦ـ سعداوی ، نظام‌البرید فی‌الدولة‌الاسلامیة ، (قاهره ١٩٥٣)، ص١٧ .

٧ـ قلقشندی، صبح‌الاعشی ، (قاهره ٣٨ـ١٣٣١ ق) ، ج ١٤ ص٣٦٧ .

وموقّعین ومرتّبین[۸]. و خوارزمی در مفاتیح‌العلوم از کلمات برید ، فرانق، موقّع ، سکه ، اسکدار[۹] یاد کرده‌اند .

اصطلاحاتی که بیهقی در باب این دیوان یاد کرده عبارتست از :

۱ــ صاحب برید :

«و این بوعبدالله بروزگار وزارت خواجه صاحب برید بلخ بود وکاری باحشمت داشت» ۱۵۷ .

صاحب برید عهده‌دار امور دیوان برید بوده و نامه‌هائی که حاکی از اوضاع و اخبار مملکت بود بعنوان او فرستاده می‌شد و او بود که در امور اعضای آن دیوان نظارت داشت و آنان را عزل و نصب می‌نمود .

۲ــ نایب برید :

«و آن ملطفه بوالفتح حاتمی نایب برید مرا داد و گفت مهرکن و در خزانهٔ حجت نه» ۵۴۳ .

نایب برید کسی بوده‌است که امور دیوان برید را از طرف صاحب دیوان برید اداره می‌کرده‌است .

۳ــ اسکدار :

«و نامه رفت باسکدار» ۲۹۵ .

اسکدار بمعنی کیسهٔ محتوی نامه‌است خوارزمی در تعریف این کلمه گوید : «هو مدرج یکتب فیه عددالخرائطوالکتب الــواردة والنافذة واسامی اربابها» و همو گوید که این کلمه معرب «ازکوداری» است .

۴ــ خریطه :

«پس نامه درنوشت و گفت تا در خریطه کردند» ۵۴۳ .

۸ــ ضمیمه کتاب المسالك والممالك ابن خردادبه، (لیدن ۱۸۸۹) ص۱۸٤ .

۹ــ ص ٦٤ .

خریطه کیسه‌ای بوده‌است که نامه‌ها را در آن می‌نهادند انوری گوید:

ببارگـاه تو مریخ حاجب درگـاه بحضرت‌توعطاردخریطه‌داردبیر[١٠]

بمناسبت همین کلمـهٔ «خریطه» دیوان برید را دیوان خـرائط نیز گفته‌اند وگاهی بعضی‌از متقلدان این‌دیوان به«خرائطی» مشهورگشته‌اند[١١].

٥– مُجمِّز :

«حاجب کدخدای خویش‌را نزدیك وی فرستاد وپیغام‌داد که مجمزی رسیده‌است از هراة با نامهٔ سلطانی» ٧٢ .

مجمز یعنی جمازه‌سوار و جمازه شتر تندرواست که از آن برای حمل و نقل نامه‌ها استفاده می‌شده‌است فرخی گوید :

متواتـر شـدست نامـهٔ فتح گشته ره پر مرتّب و جماز[١٢]

بیهقی از آنکه بر مجمزان ریاست می‌کند بعنوان «زعیم مجمزان» یاد می‌کند ، ص ٤٧٥ .

٦– پیك:

«و دو مرد پیك راست کردند باجامه پیکان‌که ازبغداد آمده‌اند» ١٨٦ .

پیك یعنی نامه‌بر ، فرخی گوید :

پیك غزنین نرسیده‌است کـه من خـبری یابم از دوست مگـر[١٣]

این کلمه در عـربی بصورت «فیج» بکـار رفته‌است[١٤] و جمع آن

١٠– دیوان، ص ٢٥٤ .

١١– صابی ، الوزراء ، ص ١٧٨ .

١٢– دیوان ، ص ٢٠٢ .

١٣– دیوان ، ص ١٢٨ .

١٤– جوالیقی ، المعرب، (قاهره ١٣٦١)، ص٢٤٢

«فیوج» آمده‌است[۱٥] .

۷– قاصد مسرع :

«و هم درین مدت قاصدان مسرع رسیدند از غزنین و نامه‌ها آوردند از امیر یوسف» ۱۸ .

پیکان تندرو بودند که در هنگام ضرورت و تعجیل از آنان استفاده می‌شد .

دیوان عرض

مقصود دیوان عرض سپاه یا عرض لشکراست . اصطلاح عرض‌کردن لشکر و دیوان عرض سپاه در شاهنامه آمده‌است :

همه لشکر رومیان عرض کن هرآن کس که هستند نو یاکهن[۱٦]

بدو داد دیوان عرض سپاه بفرمود تا پیش درگاه شاه[۱۷]

از کلمهٔ فوق «عارض» گرفته شده چنانکه فرخی گوید :

عارض جیش و عمید لشکر میر آنکه او

کرده‌گیتی‌را زروی‌خویش چون‌خرم‌بهار[۱۸]

۱– دیوان عرض :

«صواب آنست که ازخازنان نسختی خواسته آید بخرجهاکه کرده‌اند و آن را به‌دیوان عرض فرستاده شود» ۲٥۷ .

۲– نایب دیوان عرض :

۱٥– زمخشری‌مقدمة‌الادب، (پیراستهٔ‌سیدکاظم‌امام تهران ۱۳٤۲) بهرهٔ‌نخستین ص۲٥٥ .

۱٦– فردوسی، شاهنامه ، (چاپ بروخیم) ج۹/۲۷۹٦ .

۱۷– فردوسی ، شاهنامه ، ج۸/۲۳۲۰ .

۱۸– فرخی ، دیوان ، ص۱٦۹ .

«و در باب بیستگانی لشکر و اثبات و اسقاط نایب دیوان عرض فصلی» ۶۵۷ .

نایب دیوان عرض کسی بوده که صاحب دیوان عرض را معاونت و یاری می‌کرده‌است .

۳ــ عارض :

«امیر با وزیر و عارض و بوسهل زوزنی و سپاه‌سالار و حاجب بزرگ خالی کرد» ۶۴۳ .

عارض کسی‌است که عهده‌دار عرض لشکر بوده‌است .

۴ــ سپاه‌سالار :

«امیر مسعود بسپاهان بود و قصد داشت که سپاه‌سالار تاش‌فراش آنجا یله کند» ۱۲ .

سپاه‌سالار به‌رئیس سپاه اطلاق می‌شده‌است و محتملاً مفهوم آن با «حاکم لشکر» که بیهقی در ص ۱۸۳ بکار برده یکی بوده‌است .

۵ــ سرهنگ :

«روز دیگر سپاه‌سالار غازی بدرگاه آمد با جمله لشکریان بایستاد و مثال داد جمله سرهنگان را تا از درگاه بدو صف بایستادند با خیلهای خویش» ۴۶ .

احتمال می‌رود «سرهنگ» به‌کسی گفته می‌شده که برسواران ریاست می‌کرده فرخی کلمهٔ سرهنگ را با پیاده آورده :

زبیدلی و زبیدانشی بلشکر خویش

هم از پیاده هراسان‌بود هم ازسرهنگ[19]

۱۹ــ دیوان ، ص ۲۰۷ .

بیهقی از سرهنگ‌سرائی ص۲۲۸ و سرهنگ سلطانی ص۶۹ نیز یاد کرده‌است.

۶- سواران جریده:

«نگاه کرد جوقی لشکر سلطان پدید آمد سواران جریده و مبارزان خیاره» ۲۲۳.

جریده بمعنی گروهی از سواران‌است که برای جنگ با دشمن جدا کرده شده باشد.

۷- یکسوارگان:

«وی را در خسیس‌تر درجه بباید داشت چنانکه یکسوارگان خامل ذکر را دارند» ۳۲.

احتمال دارد بمعنی سوارانی باشد که به‌تنهائی حرکت می‌کنند.

۸- سپاه، لشکر دارای اجزائی بوده‌است بدین ترتیب:

مقدمه، ساقه، قلب، میمنه، میسره، جناحها، مایه‌دار.

«قلب و میمنه و میسره و جناحها و مایه‌دار و ساقه و مقدمه راست می‌رفتند» ۴۸۵.

قلب میان لشکر و میمنه جانب راست و میسره جانب چپ‌است منوچهری گوید:

توبقلب لشکر اندر خون انگوران بدست

ساقیان در میسره خنیاگران در میمنه[20]

جناحها دو بال لشکر و مایه‌دار قسمت احتیاط و ذخیره و مقدمه پیشرو لشکر و ساقه دنباله‌رو لشکر است.

۹- طلایع:

۲۰- دیوان، ص ۷۶.

«پس ترتیب کرد که لشکرها باطراف فرستد و ترتیب طلایع و افواج کند» ۵۸۸ .

طلایع جمع طلیعه قسمتی ازلشکر که پیش فرستاده می‌شود این کلمه در فارسی بصورت «طلایه» بکاز برده شده‌است ، منوچهری گوید :

بر لشکر زمستان نوروز نامدار

کردست رای تاختن و قصد کارزار

اینك بیامدست به‌پنجاه روز پیش

جشن سده طلایه نوروز نامدار[۲۱]

۱۰- کردوس :

«که کردوسهای میمنه و میسره برجای خویش‌است» ۶۳۳ .

کتیبه یعنی دسته‌ای از سواران .

دیوان استیفا

در دیوان استیفا امور مالی حل و فصل می‌شده و گاهی صاحب دیوان بمعنی مطلق به‌صاحب دیوان استیفا اطلاق می‌شده و نیز از او به «دفتردار» نیز تعبیر می‌شده‌است[۲۲] . «و طاهر مستوفی دیوان استیفا را بکاراست» ۳۶۷ . بیهقی درص۱۲۹ ازدیوان استیفا تعبیر به«دار استیفا» کرده است .

۱- مستوفی :

«از عبدالملك مستوفی ببست شنیدم . . . و این آزادمرد مردی دبیر

۲۱- دیوان ، ص ۲۹ .

۲۲- مینئی، ابوالفتح‌الوهبی، (قاهره ۱۲۸۶) ج۱ ص۱۶۳. درص۳۶۲بیهقی‌ازابوالقاسم کثیر نام می‌برد که صاحب‌دیوان خراسان شده و مقصود همین دیوان استیفااست .

است و مقبول‌القول و بکار آمده و در استیفا آیتی» ۲۰۳ .

مستوفی بکسی که عهده‌دار دیوان استیفا بود اطلاق می‌شد .

۲ـ مستخرج :

«چون بسرای وزیر رسید ابوالقاسم کثیر را دید در صفه با وی مناظره مال می‌رفت و مستخرج و عقابین و تازیانه و شکنجها آورده» ۳۶۲ .

مستخرج کسی بوده که به‌حساب اموال رسیدگی می‌کرده .

۳ـ تسبیب :

«من که بوسهلم لشکر را بر یکدیگر تسبیب کنم و براتها بنویسند تا این مال مستغرق شود و بیستگانی نباید داد یك سال» ۲۵۷ .

تسبیب عبارت‌است از اینکه مواجب کسی را بر مالی متعذرالوصول حواله کنند تا صاحب حواله با عامل کمك کنند و شکی نیست که در این موارد زور و شکنجه بکار می‌رفته‌است . کسی که تسبیب برای او انجام می‌شده «مسبّب» می‌گفتند ، قوامی رازی گوید :

مسبب از تو بچوب و شکنجه بستاند
هر آنچه جمع کنی سالها برنج وعذاب
از آن مسبب اسباب تو همی ببرد
که‌راست می‌نروی بامسبب‌الاسباب[۲۳]

۴ـ مستحث :

«وی را بنواخت و بزرگ شغلی فرمود او را و بمستحثی رفت و بزرگ مالی یافت» ۱۵۷ .

مستحث بمعنی وصول‌کننده مالیات‌است .

۲۳ـ دیوان، ص۹۰ و نیز در ص۶۱ هم بکار رفته‌است .

۵– بیستگانی :

«حاجب بزرگ می‌گوید که بیستگانی لشکر تا آخر سال به‌تمامی داده آمده‌است» ۵۹ .

بیستگانی مواجبی بوده‌است که چهار بار در سال به‌لشکریان می‌دادند خواجه نظام‌الملك گوید : «. . . و از خزانه بر این‌گونه هرسه ماه یك‌بار همی دادندی و این را بیستگانی خواندندی و این رسم و ترتیب هنوز در خاندان محمود باقی‌است»[۲۴]. خوارزمی از آن تعبیر به«حساب‌المشرینیه» کرده است[۲۵] فرخی گوید :

سپاهیست اورا که از دخل گیتی   بسختی توان دادشان بیستگانی[۲۶]

۶– توفیر :

«و بهیچ حال توفیر فرانستانم که لشکر کم کنی کـه در ملك رخنه افتد» ۳۳۷ .

توفیر عبارت از این است که زیادت بر آنچه کـه مقرر شده گرفته شود فرخی گوید :

فردا پدید گردد توفیرها کـه او
از عاملان شـاه تقاضا کند شمار
آن مال کز میانه ببردند دانگ دانگ
بستاند وبه‌تنك فرستدسوی‌حصار[۲۷]

۲۴– خواجه‌نظام‌الملك، سیرالملوك (تهران ۱۳۴۱) ، ص۱۲۷ .

۲۵– خوارزمی، مفاتیح‌العلوم، (چاپ اروپا) ، ص ۶۵ .

۲۶– دیوان، ص ۳۹۳ .

۲۷– دیوان ، ص ۱۹۲ .

دیوان رسالت

دیوان رسالت یا دیوان رسائل مرکزی بود که نامه‌هــای سلطانی در آنجا تحریر می‌گشت .

«و دیگر دوات آورده بودند از دیوان رسالت بنهادند» ۲۹۳ .

۱ــ صاحب دیوان رسالت :

«و صاحب دیوان رسالت خواجــه بونصــر مشکان همچنین تفت رفت» ۵۲ .

صاحب دیوان رسالت کسی بود که ریاست آن دیوان را بعهده داشت.

۲ــ دبیر :

«و طاهر دبیر می‌نشست بدیــوان رسالت با بادی و عظمتی سخت تمام» ۵۶ .

دبیر بمعنی نویسنده و محرراست ، فردوسی گوید :

دبیــری رسانــد جوان را به‌تخت   شــود ناسزا زو ســزاوار بخت
دبیــریست از پیشهــا ارجمــند   وزو مردِ افگنــده گردد بلنــد[۲۸]

۳ــ دبیر نوبتی :

«و دبیر نوبتی باید فرستاد» ۱۶۶ .

دبیری که جای خود را با دبیر دیگر عوض می‌کرده‌است .

۴ــ محرِّر :

«بشغل کتابت مشغول شد و شاگردان و محرران را بیاورد» ۱۵۷ .

احتمال دارد «محرر» درجه‌ای پائین‌تر از «دبیر» بوده باشد .

۵ــ مترجم :

۲۸ــ شاهنامه ، ج ۸، ص۲۳۹۸ .

«من که بوالفضلم وی را بر پای ایستاده دیدمی که بیرون دبیری و مترجمی پیغامها بردی» ٤٧ .

کسی که عهده‌دار ترجمه‌بوده‌است.

٦ـ نسخت‌شمار :

«و نسخت‌شمار خویش نیز بفرستاد که بر وی پنجاه‌هزار دینار و شانزده‌هزار گوسپند حاصل‌است» ١٢٩ .

یك نوع بازرس که به‌حسابها رسیدگی می‌کرده .

٧ـ دوات‌دار :

«و پس از آن این نوشتکین را با دو شغل که داشت دوات‌داری داد و سخت وجیه گشت» ٤١١ .

دوات‌داری یکی از مناصب مهم در دیوان رسالت بوده‌است .

٨ـ سوگندنامه :

«امیر نسخت عهد و سوگندنامه که خود نبشته بود بخط خود بمن انداخت» ١٣٦ .

سوگندنامه ورقی بود که طرفین زیر سوگند و عهد خود را امضا می‌کردند .

٩ـ عهدنامه :

«این‌عهدنامه‌را برین جمله بپرداخت وبه‌نزدیك منوچهر فرستاد»١٣٨ .

عهدنامه ورقی بود حاکی از پیمان و شرایط صلح که طرفین آن را امضا می‌کردند .

١٠ـ فتح‌نامه :

«و بونصر را بگوی تا فتح‌نامه‌ها نسخت کند» ٥٧٦ .

یا فیروزی‌نامه ، نامه‌ای‌است که از فتح و فیروزی خبر دهند .

۱۱- گشادنامه:

«و گشادنامه نبشتم و رکابدار برفت» ۳۹۸.

گشادنامه یعنی نامهٔ سرگشاده و مقصود حکمی بوده‌است که بدست خود مأمور می‌داده‌اند.

۱۲- معمانامه:

«هم‌اکنون معمانامه‌ای نویسد با قاصدی از آنِ خویش» ۳۱۸.

معمانامه نامهٔ رمزی بوده‌است که کسی برآن واقف نگردد.

۱۳- ملطفه:

«و ملطفه بخط ماست چنین و چنین» ۳۲۱.

«نامهٔ کوچك که معمولاً در کارهای فوری می‌نوشتند». بیهقی در ص ۳۹۸ گوید: «این ملطفه خرد و نامهٔ بزرگ تحریر کردم».

۱۴- منشور توقیعی:

«بکتکین حاجب را بخواند و منشور توقیعی بشحنگی بست و ولایت تکیناباد بدو سپرد» ۱۱.

توقیع دستخطی‌است که در نامه می‌افزودند و منشور توقیعی فرمانی است که سرش بسته نبوده.

بیهقی در ص ۵۲ از این به «فرمان توقیعی» تعبیر می‌کند.

«وزیر حسنك را در شب برده بودند سوی هراة که فرمان توقیعی رسیده بود».

۱۵- نامهٔ توقیعی:

«بفرمان سلطان محمود رضی‌الله‌عنه گسیل کرده آمده‌بود با آن نامهٔ توقیعی»

نامهٔ توقیعی نامه‌ای بوده‌است که سلطان آن را امضا می‌کرده.

قضا و مظالم

۱ــ مجلس قضا:

«چون جعفر برخاست آن قصها بمجلس قضا و .... بردند» ۶۵۶.

مجلس قضا محلی بود که امور دادرسی در آنجا صورت می‌گرفت.

۲ــ مجلس مظالم:

«و در هفته دوبار مظالم خواهد بود و مجلس مظالم ودر سرا گشاده است» ۳۹.

مجلس مظالم محلی بود که مردم شکایات خود را بآنجا می‌بردند. ماوردی مظالم را چنین تعریف کرده‌است: «و نظر المظالم هو قودالمتظالمین الی‌التناصف بالرهبة و زجر المتنازعین عن‌التجاحد بالهیبة[۲۹].

۳ــ قصّه:

«یك روز بمجلس مظالم نشسته بود و قصه‌ها می‌خواند» ۶۵۶.

قصه بمعنی نامهٔ شکایت و تقاضاست که امروز اظهارنامه می‌گویند.

۴ــ قاضی‌القضاة:

«و این احمد مردی بود که با قاضی‌القضاتی وزارت داشت» ۱۷۲.

۵ و ۶ ــ مزکّی و معدّل:

«مردی سی‌وچهل اندر آمدند مزکی و معدل» ۱۷۶.

مزکیان و معدلان کسانی بودند که در مجلس قضا حکم به‌تزکیه و عدالت شهود می‌کردند ناصرخسرو گوید:

اینان که دست خویش چو نشپیل کرده‌اند

اندر میان خلق مزکی و داورند

۲۹ــ الاحکام السلطانیه، (قاهره ۱۳۸۰) ص۷۷.

دشمن عدلند و ضد حکمت اگر چند یکسره امروز حاکمند و معدل[30]

مشاغل درباری و سلطانی

۱ـ آغاجی:

«ملطفه نزدیك آغاجی خادم بردم و بدو دادم» ۱۶۹ .

آغاجی ظاهراً یك نوع حاجب و خادم خاصه و واسطه ابلاغ مطالب و رسائلِ سلطان است. رجوع شود به‌تعلیقات قزوینی بر لباب‌الالباب ج۱ ص ۲۹۷ .

۲ـ آخورسالار:

«این دو سالاربکتگین چوگانی پدری و پسری آخورسالار مسعودی را» ۳۴۲ .

کسی که امور طویلهٔ اسبان و ستوران را عهده‌دار بوده‌است.

۳ـ پرده‌دار:

«پرده‌داری بروی استخفاف کرده بود و وی را بینداخته» ۱۸۱ .

کسی که در دربار مأمور بالابردن پرده‌است و معمولاً به‌دربان اطلاق می‌شود.

۴ـ جاسوس:

«شب‌راجاسوسان و قاصدان‌رسیدند وملطفهای‌منهیان‌آوردند»۵۷۷ .

کسی در پنهانی اخباری را گردآوری می‌کرد و بسمع شاه می‌رسانید.

۵ـ جامه‌دار:

«درین میان احمد جامه‌دار بیامد سوار وروی بحسنك کرد» ۱۸۷ .

کسی که مأمور جامه‌خانه و رخت‌خانهٔ سلطانی بوده.

۳۰ـ دیوان، ص۱۱۹ و ۲۴۴ .

٦- چوگاندار :

«هشتم ماه ربیع الاول نامه رفت سوی بکتگین چوگاندار محمودی» ٥٦٣ .

کسی که گوی و چوگان سلطان نزد او بوده است .

٧- حاجب :

«حاجب آن کرد که از خرد ودوست‌داری وی چشم داشتیم» ٥٠ .

پرده‌دار و دژبان .

٨- حاجب بزرگ :

«حاجب بزرگ گفت نقیبان را باید گفت تا لشکر را بازگردانند» ٨ .

رئیس و فرمانده حاجبان بوده است :

٩- حاجب نوبتی :

«چون آنجا رسیدم حاجب نوبتی را آگاه کردم» ١٧٢ .

دربانانی که نوبت بنوبت انجام وظیفه می‌کردند . فرخی گوید :

شاه ترکستان بر درگـه فرخنده تو

گاه خود خسبد چون‌نوبتیان‌گاه پسر[٣١]

١٠- حاجب‌سالار :

«و اریارق حاجب‌سالار هندوستان‌را نیز مثال دادیم تا ببلخ آید» ٨٣ .

بزرگ و فرمانده حاجبان .

١١- حوائج‌کشان :

«چنانکه حوائج‌کشان وثاقها نزدیك وی آمدندی» ٢٧٢ .

حوائج‌کشان و حوائجی کارپرداز لوازم مطبخ .

در ص ٢٣٧ آمده : «سه غلام هندو باید خرید از بهر خدمت او را و

٣١- دیوان ، ص ١٤٣ .

حوائج‌کشیدن را».

١٢ـ خازنان :

«طاهر برخاست و جانبی بنشست و خازنان را بخواند» ٢٣ .

خازن حافظ و نگهدار خزینه بوده‌است .

در ص ٦٠٥ از مقام فوق بعنوان «خزینه‌دار» یاد شده‌است .

١٣ـ خدمتکار :

«قوم را بجمله آنجا رسانیدند و چند خدمتکار که فرمان بود از مردان» ٧٦ .

چاکر و خادم و پرستار .

١٤ـ خیلتاشان :

«و خیلتاشان که رفته بودند سوی غزنین بازآمدند» ٦ .

سپاهی و لشکری را گویند که همه از یك خیل و طایفه باشند . در ص٤ از خیلتاشان مسرع یاد شده‌است .

١٥ـ خواجه شماران :

«جمله خواجه‌شماران و اعیان و صاحب دیوان رسالت . . . آنجا آمدند» ١٨٣.

اشخاصی که درشمار خواجگان بودند .

١٦ـ دیده‌بانان :

«دیده‌بانان که برکوه بودند ایستاده بیکدیگر تاختند» ٦٠٥ .

کسانی که برجائی بلند می‌رفتند تا ناظر بر اوضاع و احوال‌باشند .

١٧ـ دیوسواران :

«ومردی ازعرب تازندگان دیوسواران نامزد شدند» ٥١ . تندسواران

١٨ـ رایض :

«و علی رایض و پیاده از هــردستی» .
کسی که مامور مــراقبت ونگهداری ستوران بود. انوری گوید :.

رایضِ اقبــال تو کردست و بس   توســـنِ ایــام را یکــباره رام[۳۲]

۱۹ــ رسول :

«ورسولی رسید ازان منوچهر و باکالیجار و پیغام گزارد» ٤٥١ .
کسی که مأمور ابلاغ پیغام از یکی بدیگری بود .

۲۰ــ رسول‌دار :

«تاآنگاه که رسول‌دار رسول را بسرائی که ساخته‌بودند فرودآورد» ٤٥ . کسی که مأمور راهنمائی و پذیرائی رسولان بود .

۲۱ــ رکابدار :

«رکابدار پیاده شد و زمین بوسه‌داد» ۲۷ .
کسی که رکاب اسب شاه‌را هنگام سوارشدن می‌گرفت .

۲۲ــ زمامان :

«باایشان خردمندان بودندی نشسته از خردمند تران روزگار بــر ایشان چون زمامان» . زمام بمعنی ناظر ومشرف و شغل زمامی شغلی بوده است مانند مشرفی .

۲۳ــ ساقیان :

«واین ساقیان ماه‌رویان عالم بنوبت دوگان دوگان می‌آمدند» ۲۵۲ .
کسانی که به‌شاه آب و شراب می‌دادند .

۲٤ــ سروثاقان :

«وچندتن ازسرهنگان و سروثاقان درنهان تقرب کردندی» ۱۳۳ ؛

۳۲ــ دیوان، تهران ۱۳۳۷، ص ۳۱۰ .

۲۵ــ سفیر ، سفارت :

«واین قاضی از اعیان علماء حضرت‌است شغلها و سفارتهای با نام کرده» . سفیر کسی بود که بعنوان نمایندهٔ شاه به‌بلاد دیگر فرستاده‌می‌شد.

۲٦ــ شحنه ، شحنگی :

«وولایت تکیناباد و شحنگی بست بدو مفوض کردیم» ۹ . شحنه شخصی که ازطرف سلطان بضبط امورشهری گماشته می‌شود .

۲۷ــ شکره‌داران :

«وغلامان را با شکره‌داران گسیل کردند صیدرا» ۲۲۳ .

شکره‌داران کسانی‌اند که امور شکار و صید بآنان مفوض‌است .

۲۸ــ شغل اشراف ، مشرف :

«چنانکه چهارتن که پیش ازاین شغل اشراف بدیشان داده بودند شاگردان وی باشند با همه مشرفان درگاه» ۱٦۰ . کسانی که از طرف حکومت نظارت و اشراف بر امور داشتند و عمال‌را از فساد بازمی‌داشتند.

۲۹ــ عامل :

«وعامل تکیناباد را مثال داد تا نیك اندیشه‌دارد» ۱۱ .

کسی که ازطرف پادشاه بعنوان حاکم ولایات برگزیده می‌شد .

۳۰ــ غاشیه‌دار :

«چون بوالقاسم رازی غاشیه‌دار شد محال باشد پیش ما غاشیه برداشتن» ۳٦۰ .

کسانی که زین‌پوش اسب‌را در جلو حمل می‌کردند .

۳۱ــ غلامان سرائی :

«اسبان وغلامان سرائی‌را آنجا بداشته‌بود» ٥٦٥ .

غلامان زیباروی که خصی‌شده و در خدمت شاه بودند .

۳۲ــ فراشان :

«وفراشان سرای‌پرده بیرون برده‌بودند» ۱۲ .

کسانیکه مأمور گستردن فرش و نظافت بودند .

۳۳ــ کارداران :

«نامزد کرد خانهای کارداران و وثاقهای غلامان سرائی‌را» ۴۹۹ .

۳۴ــ کوتوال :

«تا بشب کوتوال مفافصه نزدیك وی رفت» ۴۲۴ .

کلمه‌ای‌است هندی بمعنی رئیس و نگهبان قلعه .

۳۵ــ مبشران :

«فرمود تا بوق و دهل زدند و مبشران را بگردانیدند» ۴۴ .

کسانیکه مأمور رساندن خبرهای خوش بودند .

۳۶ــ مبشران مسرع :

«ومبشران مسرع ازخیلتاشان سوی غزنین فرستادند» ۴ . کسانی که بسرعت خبرهای خوش مانند خبرهای فتح و فیروزی و ورود کسی‌را باطلاع مردم می‌رساندند .

۳۷ــ مرتبه‌داران :

«ومرتبه‌داران ایشان را سوی شهر بردند» ۲۴ . کسانی که دارای مرتبتی نزد شاه بودند . در ص۲۹۰ آمده : چنانکه بجز مقرعه و بردابرد مرتبه‌داران هیچ آواز دیگر شنوده نیاید .

۳۸ــ مسخرگان :

«عنصری را هزار دینار دادند و مطربان و مسخرگان را سی‌هزار درم» ۲۷۴ .

کسانی‌که لطیفه‌گوئی و بذله‌گوئی می‌کردند تا حضار را بخندانند .

۳۹ـ مطبخی :

«وسه مطبخی و هزار دینار و بیست‌هزار درم نفقات را» ۲۳۷

کسی که در آشپزخانهٔ شاهی به‌شغل پختن غذا اشتغال داشت .

۴۰ـ مطربان سرائی و بیرونی :

«ومطربان سرائی وبیرونی دست بکار بردند و نشاطی برپاشد» ۲۷۴.

مطربان سرائی در داخل دربار و حرمسرا برامشگری می‌پرداختند ولی مطربان بیرونی این اجازه‌را نداشتند .

۴۱ـ منهیان :

«ودرین‌وقت ملطفهارسید ازمنهیان بخارا که‌علی‌تکین البته نمی‌آرامد و ژاژ می‌خاید» ۳۳۸ . کسانی‌که اعلام اخبار می‌کردند ، جاسوسان .

۴۲ـ ندیمان :

«و بر اثر آن بسیار سیم وجامه دادند ندیمان و مطربان وغلامان‌را».

کسانیکه همنشین و انیس شاه بودند .

۴۳ـ نقیبان :

«امیر اسب بداشت ونقیبان‌را گفت هم‌اکنون خواهم که این‌مولازاده را حاضرکنید» ۴۴۹ .

بزرگان و پیشوایان و آنانکه معرفت به‌احوال مردم‌داشتند .

۴۴ـ نوبتیان :

«و سرایها از آن هرکسی بود کـه اورا مرتبه بـودی از نوبتیان و لشکریان» ۳۲ . پاسبانانی که بنوبت انجام وظیفه می‌کردند .

۴۵ـ والی :

«ومی‌گویند که والی قصدار درین‌روزگار فترت بادی درسر کـرده است» ۶۹ . حاکم یعنی کسیکه برشهری حکومت می‌کند .

۴۶ــ والی حرس :

«حسنك پیداآمد ... و والی حرس با وی» ۱۸۴ .

ظاهراً بمعنی رئیس پلیس‌است.

۴۷ــ وثاقیان :

«وسلاح‌داران گرد تخت و غلامی صد وثاقیان» ۵۸ .

غلامانی که در حجره‌های متصل بدربار سلطنتی منزل داشتند .

۴۸ــ وکیل :

«امیر فرمود باید نبشت سوی حسین وکیل تا بازگردد» ۴۴۳ .

کسی که وکالت ونمایندگی داشت تا کاری را انجام دهد .

۴۹ــ وکیل‌در :

«بوسعد مسعدی را که معتمد و وکیل‌دراست» .

نمایندهٔ خصوصی را با اختیارات انجام می‌دهد .

چنانکه یادشد این یك‌بررسی اجمالی بود از اصطـلاحات، اداری و دیوانی و درباری که درتاریخ بیهقی بکاررفته امیداست که نگارنده فرصت داشته‌باشد که با تفحص کامل و استقراء تام این اصطلاحات را جمع‌آوری کند و با استفاده از سایر کتب چگونگی اداره و نظام کشوری ِ آن روزگار را روشن سازد .

کاظم مدیر شانه‌چی
دانشگاه مشهد

حکومت شیعهٔ سربداران

بیهه یا بیهق چنانکه نوشته‌اند[1] نام ناحیتی ازخراسانست که دردورهٔ طاهریان سیصد و نود آبادی داشته و از شهرهای مهم آن سبزوار و خسروجرد (در ۱۰ کیلومتری سبزوار) بوده‌است[2] .

این ناحیه درسال سی هجری بدست عبدالله بن عامر فتح شد . در دورانهای آغاز اسلام مرکز بیهق خسروجرد بوده و بعداً قصبهٔ سبزوار مرکز گردیده‌است[3] .

از دیرزمان در ناحیهٔ بیهق و خاصه در سبزوار مذهب شیعهٔ امامیه رواج داشته‌است . و شعر معروف مولوی که ضمن حکایتی درمثنوی آمده:
(سبزواراست این جهان کج مدار ما چو بوبکریم در وی خوار و زار)
حاکی از شیوع مذهب مزبور در این شهراست .

سبزوار در دوره‌های اسلامی از شهرهای عمدهٔ ناحیهٔ بیهق محسوب می‌شد وبتدریج مهمترین شهر این ناحیه‌گردید. فعلاً سبزوار علاوه براینکه علم شهر مزبوراست بر شهرستانی که شامل چهار بخش : حومهٔ سبزوار ،

۱ــ تاریخ بیهق و مراصدالاطلاع .   ۲ــ دائرةالمعارف مصاحب .

۳ــ مراصدالاطلاع

جفتای ، داورزن ، ششتمد است اطلاق می‌گردد .

نیز تکاب و بام صفی‌آباد درسابق جزو این شهرستان بشمار می‌رفت.

در سال ۷۳۷ ه عبدالرزاق سربداری سبزوار و نواحی آنرا گرفت و سلسلهٔ سربداران را تأسیس نمود . کم‌کم بیشتر شهرهای خراسان تحت تصرف این سلسله قرار گرفت و آنان مذهب شیعهٔ امامیه را در این نواحی رواج و انتشار دادند .

چون این سلسله از سلاطین بومی خراسان‌اند که بر این ناحیه فرمان رانده و بقول شادروان ملك‌الشعرای‌بهار (ایران را از زیر بار سنگین قوم جفتای بیرون آوردند و آخرین غول مغول طغاتیمورخان را کشته و بساط شوم ایشان را پاك برچیدند)[٤] . و نیز مذهب شیعهٔ امامیه را قبل از شش قرن پیش ، در این بخش از مملکت‌ما ترویج نموده وهمزمان خلافت عثمانی، نقشهٔ خلافت شیعی را در این استان طرح نموده‌اند ، بی‌مناسبت نیست باجمال یادی از این سلسله نموده و روابط فرهنگی آنان را با جهان تشیع بازگو کنیم .

میرخواند می‌نویسد[٥] در باشتین که قریه‌ایست از قرای بیهق خواجه‌ای بود محترم و محتشم با مال و تجمل فراوان ملقب و موسوم بخواجه جلال‌الدین فضل‌الله که پنج پسر داشت : امیر امین‌الدین و امیر عبدالرزاق و امیر وجیه‌الدین مسعود و امیر نصرالله و امیر شمس‌الدین .

از این سه برادر ، امین‌الدین ، پهلوان پایتخت سلطان ابوسعید و از ندیمان وی بود و بمعرفی او برادرش عبدالرزاق بدرگاه ایلخان راه یافت .

٤ــ سبك‌شناسی ۱۸۱/۳ ــ ۱۸۳ .

٥ــ روضة‌الصفا جلد ٥ ص ٦۰۰ بنقل‌ازتاریخ سربداران .

عبدالرزاق که در قوت و شجاعت و زیبائی صورت و اندام بر برادر برتری داشت،جلب نظر سلطان‌نموده بعنایت خاص‌خان، اختصاص یافت، ولی بگفتهٔ میرخواند (چون مردی عیاش و متلف بود پادشاه فرمود که او را دیوانیان عملی نیك فرمایند).

بعید نیست که اینکار بسعایت برادرش امین‌الدین که موقعیت خویش را با امتیاز عبدالرزاق بر خود، در خطـر می‌دید صورت یافته باشد تا با دورساختن برادر از پایتخت هم ویرا بنوائی رسانیده باشد و هم خود از خطر رقابت وی ایمنی یابد. بهرحال (دیوانیان دیوان خدمتش را بکرمان فرستادند که صدوبیست هزار از مال و جهات آن ولایت نقد کرده صدهزار تسلیم دیوان نماید و باقی برسم محصلانه بگیرد. امیر عبدالرزاق بکرمان رفت و مبلغ مزبور را از رعایا استخلاص نموده بشراب وشاهد صرف کرد و چون از خواب مستی‌بیدار گشت یکدینار از آن زر بوجود نیافت. در بحر اندیشه فرورفت که از عهده چـون بیرون آید. ناگـاه خبر مرگ سلطان بکرمان رسید. خاطر عبدالرزاق از دغدغهٔ عتاب وخطاب فراغت یافته روی بوطن نهاد و چون بباشتین رسید دید که فتنه‌ای حادث‌شـده‌است تبیین این مقال آنست که در آن اوان ایلچی بباشتین فرود آمده از دو برادر که ایشان را حسن‌حمزه و حسین‌حمزه می‌گفتند شراب و شاهد طلبید حسن و حسین در باب شاهد عذرگفتند نشنید و خواست که بر بعضی عورات دست‌درازی کند برادران شمشیرها کشیده گفتند ما سربداریم و تحمل این فضیحت نداریم و بزخم تیغ ایلچی را کشتند. خواجه علاءالدین محمد که وزیر خراسان بود[٦] آنزمان در فرمد اقامت داشت. اینخبر شنیده کسان

٦ــ وی ازطرف سلطان ابوسعید نهمـین‌پادشاه ایلخانان باماز‌ت‌خراسان منصوب‌گردید ودرسال ٧٣٧ درنزدیکی استراباد بدست سربـداران کشته‌شد.

بطلب حسن و حسین فرستاد و ایشان در رفتن تعلل میکردند و در اثنـاء این گفت‌وشنید ، امیر عبدالرزاق از کرمان در رسید غوغا و شورش در میان آنجماعت ملاحظه کرده از سبب آن پرسید و چون از حقیقت حـال واقف گشت ، فرمود که بر ما و همهٔ مسلمانان واجبست که اعانت حسن و حسین کنیم که ایشان مردمِ باغیرت و حمیت‌اند . آنگاه فرستادگان خواجه علاءالدین محمد را نه بروفق مرام بازگردانید و خواجه علاءالدین جمعی را فرستاد که خونیان و آنکس که حمایت ایشان کرده بیاورند. امیرعبدالرزاق طائفه‌ای از جوانان جلد را که در آن نواحی خیال رستمی در دماغ داشتند جمع کرده و منتظر ایستاده که مردم خواجه بطلب خونیان رسیدند . امیر عبدالرزاق با فرستادگان وزیر از سرِ غلظت سخن گفت و مهـم بنزاع و خصومت تمام رسید ، چند تن کشته شده باقی بازگشتند . امیرعبدالرزاق که بفرط خونریزی و فتنه‌انگیزی اتصاف داشت برادران و اهل قریه را جمع آورده گفت فتنه‌ای عظیم در این مقام پدید آمد اگر ما مساهله کنیم کشته شویم و بمردی سرِ خود بدار دیدن هزاربار بهتـر که به نامردی کشته‌شدن و بدین سبب و قول این طبقه بدین لقب ملقب گشتند).

بعضی قضیه را بدینسان نوشته‌اند که در باشتین از قرای بیهق ، شیخ‌حسن جوری ریاست داشت و مردم بوی ارادت می‌ورزیدند . ویرا با عامل آندیار نزاع شده ماجری بقتل عـامل منتهی گشت. امیرعبدالرزاق بحمایت شیخ‌حسن رایت مخالفت برافراشت و مردم ویرا بسرداری قبول کردند . و بنوشتهٔ دولتشاه : (هفتصدتن با وی بیعت کردند). ومدعای ایشان این بود که طائفه‌ای مسلط‌شده ظلم می‌کنند. اگرخدایتعالی ما را توفیق دهد رفع ظلم کنیم و الاّ سرِ خود را بردار اختیار داریم و تحمل جور و ستم

نداریم وچون خود را بدین نام خواندند لقب سربداری پیداشد[۷]. دولتشاه و اسفزاری نیز وجه تسمیهٔ این جماعت را بسربداریه همین جهت اخیر نوشته‌اند.

در دائرةالمعارف مصاحب می‌نویسد: کلمهٔ سربدار یا سربدال بمعنی گستاخ و ماجراجو و پرخاشخر بوده و اطلاق بکسانی می‌شده‌است که در راس جماعتی ازعوام، سلاح برگرفته بردولت وحکومت وقت میشوریده‌اند. چنانکه بعضی از شورشگران ماوراءالنهر بر مغول در تواریخ، سربدالان سمرقند خوانده‌اند.

در دائرةالمعارف اسلامی[۸] پس از آنکه لفظ سربدار را بمعنی (فدائی) گرفته از قول ابن بطوطه نقل میکندکه سربداریه بمعنی(شکار=دزدان) میباشد.

ولی چنانکه دولتشاه و میرخواند و خواندمیر و اسفزاری نوشته‌اند[۹] خاندان سربداران از محتشمین بیهق بوده‌اند و پیش از امارت آن سامان و پس از روی‌کارآمدن بدزدی و راهزنی آلوده نبوده‌اند بنابراین سخن ابن بطوطه جز تعصب مذهبی محملی ندارد[۱۰].

آقای حکمت در کتاب از سعدی تا جامی (پاورقی ص۲۳۶) مینویسد:

۷ـ روضةالصفا ۶۰۳/۵ و با اختلاف‌کمی در روضات‌الجنات اسفزاری ج۲ ص۸.

۸ـ ج ۱۱ ص ۳۴۲.

۹ـ رك روضةالصفا ج ۵ ص۶۰۲ ـ حبیب‌السیر ج۳ ـ تذکرةالشعراء دولتشاه سمرقندی ص۳۱۲ ـ روضات‌الجنات اسفزاری ج۲ص۸.

دولتشاه مینویسد: خواجه فضل‌الله مردمحتشم وبزرگ بوده ودراملاك و اسباب‌دنیاوی درناحیهٔ بیهق نظیرنداشت واورا سه‌پسر بود...

۱۰ـ تعصب وعناد ابن بطوطه چنان آشکاراست که در دائرةالمعارف اسلامی نیز بدان اشاره شده: ویقـول‌المؤلفون المشارقة و لانستثنی منهم اولئك‌اللذین برئوا من‌التحامـل علی‌السربداریة الشیعیین کابن بطوطه . . .

بدلائلی که در دست‌است لغت سربدار بمعنی عام برای جماعتی از شهر-نشینان که با اسلحه قیام و شورش نمایند، استعمال می‌شود و این لغت باین معنی در غالب تواریخ قرن هشتم و نهم هجری بکار رفته‌است (مثلاً رجوع شود بظفرنامهٔ شامی، بیروت ص۳۲)[۱۱].

باری مؤسس این سلسله، امیرعبدالرزاق بیهقی‌است که در دوازدهم شعبان سال ۷۳۷ هجری بریاست برخاست و بقول دولتشاه هفتصد تن با وی بیعت کردند. چون خبر نهضت وی بخواجه علاءالدین فریومدی رسید هزارسوار بدفع ایشان نامزد نمود. ولی این‌جمع از امیرعبدالرزاق شکست یافتند. عبدالرزاق برادر خویش امیرمسعود را دستور داد که بیدرنگ بتعقیب سپاه شکست‌یافته بپردازد. مسعود تا فریومد راند و علاءالدین چون از شکست سپاهیان خویش و تعقیب امیرمسعود خبر یافت باشتاب فرار نموده بجانب استرآباد شتافت مسعود و سربداران نیز در عقب وی روان شده در قریهٔ دلاباد از حدود کوهسار کبودجامه خواجه را گرفته بزندگیش خاتمه دادند[۱۲].

بعد از آن اموال و خزائن خواجه علاءالدین را غارت کرده و بباشتین مراجعت نمودند و بالفور عزیمت شهر سبزوار نموده‌شهر را فتح کردند.

از قضا امیرعبدالله مولائی دختر خواجه علاءالدین محمد را خواستگاری می‌نمود و از ترشیز چهل شتر قماش و زر و ابریشم بفریومد می‌فرستاد قافلهٔ مزبور از راه بیابان بقریهٔ رونیه که از مضافات بیهق‌است رسیده بودند که خبر بعبدالرزاق رسیده برادر خود مسعود را فرستاد تا

۱۱- ظفرنامه شامی از نظام‌الدین شامی‌است که‌درکمال‌سادگی تحریر یافته وقدیمترین تاریخی‌است که دراحوال تیمور و بامر وی نوشته‌شده.

۱۲- تذکرهٔ دولتشاه ص ۳۱۲-۳۱۳.

تمامی آن مال را تصرف نموده و از این رهگذر قدرت و شوکتی یافتند.

نیز اسبان گلهٔ سلطان ابوسعید و خواجه علاءالدین محمد را که قریب بسه‌هزار اسب در اولنگ‌رادکان و سلطان میدان‌بود تصرف نموده بسبزوار آوردند و دوهزار پیاده بلشگر سواره پیوست[۱۳] و با همین عِدّه و عُدّه جوین و اسفراین و جاجرم و بیار را در تصرف خود درآوردند[۱۴].

بدین ترتیب کار سربداران بالا گرفت، اما سلطنت عبدالرزاق دیری نپائید چه در نزاعی که با برادر خویش، وجیه‌الدین مسعود نمود بدست وی کشته شد (صفر سال ۷۳۸ ه)[۱۵].

وجیه‌الدین مسعود که بعد از برادر ریاست سربداران را بدست گرفت، (مردی شجاع‌ودلیر وصاحب فراست وپسندیده مخبربود)[۱۶] و هم اوست که عنوان سلطان را در القاب خود اضافه کرد[۱۷].

(تدبیر کرد که قاعده‌ای تمهید نماید که بنای‌حکومت او را استحکامی باشد اندیشهٔ او بر آن قرار گرفت که شیخ‌حسن جوری را که بیشتر سکنهٔ آن دیار مرید و معتقد او بودند، مقتدا ساخته خود بلشکرکشی قیام نماید). شیخ‌حسن این هنگام در حصار یارز محبوس بود.

جهت زندان وی را چنین نوشته‌اند: که امیر ارغون‌شاه‌جان قربالی[۱۸] بواسطهٔ کثرت اتباع و مریدان شیخ، بیم این داشت که مبادا خروج کند. لذا در زمان طغاتیمورخان او را گرفته بحصار یارز فرستاد. امیر وجیه‌الدین شیخ را از حصار آزاد ساخته با خویش موافق ساخت وبسبزوار

۱۳و۱۴ـ تذکرهٔ دولتشاه ص۲۱۳.

۱۵ـ تفصیل واقعه‌را در تذکرهٔ دولتشاه و روضة‌الصفا به‌ببینید.

۱۶ـ روضات‌الجنات ۹/۲.   ۱۷ـ دائرة‌المعارف اسلامی.

۱۸ـ وی درآن‌روزگار پادشاه طوس بود (تذکرهٔ دولتشاه ص۲۱۳).

روی آورد و از مریدان شیخ در اندك زمان لشکری بزرگ تشکیل داد و نواحی سبزوار و نیشابور را مسخر ساخت.

از قضا قیام سربداران همزمان درگذشت سلطان ابوسعید، ایلخان ایران بود[۱۹] که پس از مرگ وی تخت ایلخانی ملعبهٔ دست امرای متخاصم گردیده‌بود. چه ایشان هر کدام، یکی ازدست‌پروردگان خود را برای اجرای مقاصد خویش مستحق این مقام اعلام کردند. و دو خاندان چوپانیان و آل جلایر یعنی ایلکانیان ایران را میدان تاخت و تاز خود قرار دادند.

بعد از ابوسعید شخصی ازخاندان‌مغول باسم ارپاخان بتخت‌سلطنت نشست. ولی در همان سال معزول گردید و دیگری بنام موسی جانشین وی شد. ولی ایلخانی وی ازطرف شیخ‌حسن بزرگ، امیر جلایریان برسمیت شناخته نشد.

نامبرده ساتی‌بیك خواهر ابوسعید، زوجهٔ سابق امیرچوپان را که بعد از مرگ وی بارپا شوهر کرده بود بایلخانی برداشت و او را بالاخره بشخصی سلیمان نام بزوجیت داد و سلیمان، ایلخان گردید.

ولی مقارن این احوال، طغاتیمور خویش را ایلخان ایران معرفی‌کرد و در واقع رقیب موسی و ساتی و شوهرش سلیمان، گردید.

بدینسان برای ایران مرکز واحدی بعنوان سلطنت وجود نداشته. و حکام نواحی خراسان گرچه بطغاتیمور منتسب بودند خود نیمه استقلالی داشتند. لذا زمینه برای فعالیت سربداران کاملاً مهیا شده بود.

چه در ظرف ۹ سال یعنی از سال ۷۳۶ تا ۷۴۵ که پایان کار ایلخانان

۱۹ــ فوت وی درسال ۷۳۶ اتفاق افتاد. ابوسعید نهمین پادشاه ایلخانی‌است که بسال ۷۱۷ در سن سیزده‌سالگی بجای پدر بتخت‌ایلخانی نشست و پس‌از بیست‌وسه‌سال‌سلطنت درجنگ باازبك درخراسان کشته شد.

مغولی‌است ، نه نفر (که هفت نفر آنان رقیب یکدیگر بودند) بعنوان ایلخانی در کشور ایران سلطنت داشتند . درصورتیکه همزمان آنان آل‌جلایر در عراق و آذربایجان و آل‌مظفر در فارس و کرمان و کردستان استقلال کامل داشتند و این نواحی بکلی از قلمرو سلطنت ایلخانان خارج گردیده‌بود .

باری هنگام خروج سربداران ، حکومت خراسان با امیر ارغون‌آغا بود که درسال ٦٣١ ﻫ بحکومت خراسان منصوب گردید وپس از سنه مزبور سی‌ونه سال از جانب خاندان چنگیز در بلاد مختلف ایران حکومت کرد و بالاخره در طوس بسال ٦٧٣ وفات یافت[٢٠] .

وی را که بارغونشاه‌جان‌قربانی معروف‌است با ارغون‌خان ، چهارمین ایلخان مغول نباید اشتباه کرد و مرکز حکومت جان‌قربانی در خراسان نیشابور بوده‌است و همو است که چون امیرمسعود سربداری نیشابور را گرفت ، فراری شد[٢١] .

دیگر از حکام دست‌نشاندهٔ ایلخانان در خراسان ، امیرشیخ‌علی‌است که حاکم نواحی غربی خراسان بوده‌است. وخواجه علاءالدین‌محمد فریومدی از طرف وی حکومت نواحی بیهق را داشته و چنانکه میدانیم این علاءالدین در جنگی که با امیرعبدالرزاق سربداری نمود کشته شد و نواحی بیهق بدست سربداران افتاد .

خبر تصرف نواحی بیهق که بطغاتیمور رسید ، امیرارغون‌جان‌قربانی را وادار ساخت که فتنهٔ سربداران را فرونشاند .

امیرارغون که خود نیز ازگسترش دامنهٔ متصرفات سربداران بیمناك

٢٠ــ دائرةالمعارف مصاحب ١/٩٧ .

٢١ــ رك: حبیب‌السیر ٣/٣٥٨ .

بود از پیش تدارکِ نبرد با حریف سربداری را دیده بود لذا با هفتاد هزار سپاهی بقصد امیرمسعود متوجه نیشابور شد .

لشکر ارغون در سه دسته نوبه بنوبه به‌نیشابور رسید . امیرمسعود که خبر این لشکر آراسته را داشت با لشکری که بیشتر آنان از مریدان شیخ‌حسن جوری بودند از نیشابور بیرون شده با اولین دستهٔ ارغون برخورد نمود و با از خودگذشتگی بر آنان پیروز گردید و درنتیجهٔ این غلبه وبدست‌آوردن اسب وسلاح لشکرِ شکست‌خوردهٔ ارغون روحیهٔ سربداران قوی و بعکس ، خبر این شکست موجب تضعیف روحیهٔ دستهٔ دوم لشکر ارغون گردید . این بود که پس از رسیدن بخش دوم سپاه ارغون ، آنان نیز بسرنوشت قسمت اول دچار شدند در آخر ارغون خود با دستهٔ سومِ سپاهش شکست سختی از سپاهیان مسعود دید که فقط توانست جانی بسلامت بیرون برد .

(امیر وجیه‌الدین مسعود با نعمتی فراوان و بیرون از حساب مظفر و کامیاب ببلدهٔ نیشابور مراجعت کرد ومردم آنجا را بلطف خویش امیدوار گردانید و بواجبی ضبط شهر و مضافات نموده عازم سبزوار گشت)[٢٢] .

میرخواند پس‌از نقل این واقعه، قضیهٔ دیگری‌را نیز آورده که‌خلاصهٔ آن ازاینقراراست :

پس‌از فتح نیشابور توسط وجیه‌الدین مسعود، امیر ارغون (که از طرف طغاتیمور حکومت خراسان داشت) بشیخ حسن جوری که از حبس بازر خلاصی یافته‌بود نامه‌ای نوشت ودرآن ویرا (که‌ادعای درویشی‌داشت) بر دخالت در سیاست وامور مملکت توبیخ نمود. شیخ جواب‌مفصلی‌مشتمل

٢٢ـ روضة‌الصفا ٥/٦٠٦ .

بر شرح‌حال خویش و ظلم وستمی که درخراسان برعایا می‌شد و بالاخره التجای مردم بوی بحضرت طغاتیمور فرستاد[٢٣].

٢٣ـ این نامه‌را ازآنرو که نموداری از وضع مردم خراسان در دوران سلطنت‌ایلخانان است دراینجا از روضةالصفا بازگو میکنیم (٦٠٩/٥) :

بعد از حمد و ثنای آفریدگار و درود بر نبی هاشمی و آل و اصحاب و عترت اطهار او بحضرت امیر اعظم خلف اعاظم‌الامراء فی‌العالم ذوالمحامد والمفاخر امیرمحمد بیك وفّقه‌الله لمایحب و یرضی و الهمه متابعة الرشد والتقوی داعی مخلص حسن جوری دعوات باخلاص مرفوع میگرداند انه علی مایشاء قدیر این دعا پانزدهم ذی‌الحجة از مقام نیشابور محرر گشت از حال خیر ووجوب حمد می‌نماید نه از روی افتخار بلکه بطریق شکر از حضرت آفریدگار عزشأنه که این ضعیف از عهد صبی تا عنفوان شباب همیشه مرید و معتقد اهل حق و دوستدار ائمه و علماء دین و تابع ارباب صلاح و تقوی و طالب راه آخرت بوده و بدین هوس مدت هفت هشت سال بمدارس تردد نموده و بقال و قیل مشغول شده و سخن ائمه طوایف استماع نموده تا عاقبت در سبزوار بخدمت شیخ بزرگوار صاحب‌الاسرار والافتقار سرالله فی‌الارضین شیخ خلیفه قدس‌سره ورضی‌الله عنه رسید وبعضی ازسخنان او شنید وبتدریج معلوم کرد که آن بزرگوار مرشد راه حق‌است و از سر صدق و ارادت وصفای نیت بدوتمسك نمود و بیمن همت مبارکش آنچه مقصد ومقصود این نحیف بود رسید و الحمد لله علی ذلك وبعد ازآنکه آن بزرگوار در سبزوار بدست ظلمهٔ اشرار بدرجهٔ شهادت رسید این ضعیف در همان‌شب بطرف نیشابور سفرکرد و بیست‌وسوم ربیع‌الاول سنهٔ ست وثلاثین وسبعمائه بآنجا رسیده و دوماه ویکروز درنیشابور بگوشها منزوی می‌بود و چون بعضی مردم بر احوال این ضعیف وقوف یافتند وآغاز تردد نهادند ازآنجا بمشهد مقدس رضوی علیه‌السلام سفر کرد وازآنجا بابیورد و خبوشان و پنج ماه دیگر ازمقامی بمقامی می‌گریخت و با هیچ آفریده در نمی‌آمیخت و مع‌هذا درهرجا که یکهفته می‌بود مردم تردد آغاز می‌کردندوبحد ازدحام می‌رسید تادراول شوال این‌سال سفرعراق اختیارکرد و یکسال‌ونیم درآن‌سفر بماند و ازآنجا نیزبهرجا که مقام‌کرد همچنین تشاوش پیدامی‌شد وجمعی از خراسان در عقب آمدند و باز بخراسان مراجعت نمود وقرب دوماه دیگر درطرف خراسان بود و در دوسه ولایت بجهت ازدحام خواص وعوام هیچ‌جای ساکن نتوانست شد و در محرم سنهٔ تسع وثلاثین وسبعمائه عزیمت ترکستان نمود ومدتی درطرف بلخ وترمذ بود وبسبب این زحمت بطرف هرات معاودت افتاد و ازآنجا ←

طغاتیمور از پاسخ وی که کار خویش را وظیفهٔ دینی و ملی خود در قبـال ستمگران مغولی معرفی کـرده بود برآشفت و در مازندران لشکری مشتمل بر هفتاد هزار مرد جنگی تهیه نمود و از اینطرف شیخ‌حسن جوری و امیر مسعود با سه هزار کس متوجـه مازندران شدند و کنار آب گرگان

→

عزیمت کرمان کرده فاما راه دربندبود وضعف برمزاج غالب آمده دیگربار بطرف مشهد مقدس رفت وازآنجا بولایت نیشابور وقرب دوماه دیگر برغار ابراهیم ودرآن کوهسار هرچند روز در گوشهٔ دیگر می‌بود ودرآن مدت خلق بسیار روبطرف این‌ضعیف آوردند و اکثر بطلب خلاص و نجات راه‌آخرت می‌آمدند وازهمه طایفه مردم پیش این‌ضعیف می‌رسیدندتـا بجایی ادا کـرد که‌بعضی ازمشایخ و متفقّهٔ نیشابور و اصحاب اغراض حیّلها انگیختند و افتراها کردند که این درویش و مریدان او دشمن اهل‌علم‌اند و منکر قوانین شریعت و تارك آداب شریعت وحکام را در وهم انداختند و بر قصد این‌ضعیف اتفاق‌کردند مگرآن بود که امیر محمد باسق روزی پیش این‌ضعیف رسیده و سؤالها کرده و جوابها شنیده وبر بعضی احوال وقوف یافته مانـع ومعارض او شد وبدان‌سبب بود که این ضعیف ازقهستان عزیمت عراق کـرد و بدستجردان افتاد و راه بیابان دربند مخوف بود و طایفهٔ انبوه با این‌ضعیف بودند راه بیابان میسر نشد بار دیگر بمشهد مقدس رفت و چندروز مقام‌کـرد ودیگربار مشایخ ومتفقّهه بقصـد و سعی برخاستند و بجانب حکام نامها روان‌کردند وبعضی‌را در وهم انداختند که این مرد خـروج خواهدکرد و ملك خواهدگرفت و تبع و مریدان او بسیار شده‌اند و ساز و سلاح راست‌کرده وگفته‌اند که اظهار مذهب روافض خواهدکرد القصّه از امیر بزرگ ارغونشاه هدی‌الله انشاءالله ایلچی بمشهد مقدس آمد و حکم‌آورد بگرفتن و بردن این‌ضعیف آن‌ایلچی مردی عاقل بود این ضعیف را دید و احتیاط کرد اورا معلوم شد که سخن آن‌جماعت دروغ و بهتانست این معنی بازنمود ازآنجا حکم فرستادند و اورا بازخواندند و این‌ضعیف را عذرخواهی نمودند و قرب دوماه دراین‌گفتگوی شد و اصحاب قصد وغرض بهیچ‌نوع قرار و آرام نگـرفتندتا بجایی‌رسید که این‌ضعیف وجمعی انبوه از درویشان برعزیمت حجاز براه قهستان توجّه‌کردند و در آن وقت امیر بزرگ درنیشابور بود ازعزیمت من و درویشان خبردار شد بعذرخواهی ودلداری مانع سفر شد و عاقبت‌بسر این‌فقیر آمدند و نواب خدمتش شنقصه آغاز کردند و این ضعیف ←

(رود اترك) نبرد سختی درگرفت که درنتیجه لشکر طغاتیمور شکست یافته متفرق شدند و امیر ارغون فراری گشت. دولتشاه نیز اجمال این تفصیل را بدینسان نقل می‌کند:

امیر مسعود با دوهزار مرد در یك روز هفتاد هزار مرد را به‌نیشابور

→

را رنجانیدن گرفتند و بطرف یازر فرستادند و قرب شصد هفتاد تن از درویشان را سروپا شکستند و بولایت طوس برده بسپردند و ازآن بود که اصحاب سبزوار به‌نیشابور رفتند واز آنجا بولایت یازر آمدند و چون بآنجا رسیدند این‌ضعیف استفسار نمود که سبب آمدن شما وچندین‌شورش چیست گفتند که چون مارا معلوم شد که خدمت شمارا گرفتند برخاستیم و آمدیم این‌ضعیف ازایشان معلوم‌کرد که شمارا طمع آن‌هست که من بمقام شما آیم وعمل شما بردست گیرم گفتند نعوذبالله که اعتقاد ما چنین‌باشد پرسیدم که اگر شمارا نیّت‌است که با طریقه و روش این‌فقیر که دیدید می‌باید که گوشه‌نشینی اختیار کنید گفتند که ظلمه مارا نگذارند که ایمن بنشینیم و میسر نشود پرسیدم که فایدهٔ آمدن شما و چندین زحمت چه‌بود همهٔ‌جماعت خاموش شدند و بعدازآن گفتند طمع ما آنست که شما بخراسان مراجعت کنید و هرجا که میسر شود بعبادت مشغول شوید ما شرط می‌کنیم که بهیچ نوع مزاحم و مشوّش شما نشویم القصّه این ضعیف عزیمت خراسان نداشت و اما طایفه درویشان مصاحبت ایشان بودند دانستم که دست ازمن بازنخواهندداشت بدین طرف مراجعت افتاد اکنون مقصود از این تصدیعات آنست تا رای انور ایشان را معلوم گردد که احوال این ضعیف بر چه‌نسق گذشته است و تا بامروز رسیده مدت دوماه بود که این‌فقیر در سبزوار مقام داشت از اهل خراسان پیش این ضعیف آمدند و نمودند که خرابی و پریشانی و قتل وغارت‌کردن ایشان بمرتبهٔ‌رسیده که‌بدفع برمیبایدخواست که ظلم مرتفع‌گردد و این‌فتنه فرونشیند که خانمان و اهل و عیال وخون و مال جملهٔ مسلمانان درمعرّض تلف و رسوایی خواهدافتاد و این ضعیف در جواب‌همهٔ جماعت چنان‌گفت که هرگز پیشوایی و مقتدایی نکرده‌ام و نخواهم‌کرد و با پیشوایان دین می‌بایدگفت تا اگر ایشان بسعی ودفع برخیزند و بنوعی قرارگیرد که صلاح مسلمانان‌ومسلمانی درآن‌باشد ما نیز دراین‌کار یکی باشیم ازجمله مسلمانان اکنون امیر وجیه‌الدین مسعود و اتباع ایشان می‌گویند که هرچه بهبود مسلمان درآنست بدان قیام خواهیم‌نمود و از هرآفریده

←

از لشکر جان قربانی بشکست و هشت هزار مرد سواره و پیاده را در صباح درقریهٔ پوست‌فروشی که همراه امیر محمد ترکمان بودند و بیست‌هزار مرد را در نماز پیشین در دیه بقیشان که همراه قرابوقای جان‌قربانی بودند بشکست و نماز دیگر همان روز ارغون‌شاه با سی‌هزار مرد در رسید در صحرای اردوغش او را نیز بزد . . .

خواجه مسعود درآخرعمر مرید شیخ‌الشیوخ حسن جوری قدس‌الله سره‌العزیز شد و باتفاق شیخ قصد طغاتیمورخان کردند و در لب آب اترک با خان مصاف دادند و خان با وجود آنکه هفتاد هزار مرد داشت و ایشان

→

که‌سخن حق باما گوید خواهیم‌شنود و در بند صلاح مسلمانانیم و تمام ائمه و مشایخ و پیشوایان ولایت بیهق و نیشابور بدین اتفاق کردند که دفع این‌ظلم و طلب صلاح و خلاص مسلمانان واجب ولازم‌است چه معلوم‌است که دراین نزدیکی چه‌مقدار مردم بقتل آمده‌اند، بر مقتضی نص قرآن مجید و کلام قدیم که وان طائفتان من‌المؤمنین اقتتلوا فأصلحوا بینهما فان بغت احدی هما علی‌الاخری فقاتلواالتی تبغی حتی تفی الی امرالله این فقیر برسبیل اتفاق باسایر مسلمانان در مصاحبت ائمه ومشایخ کرام و سادات عظام و پیشوایان بیهق بالتماس امیر وجیه‌الدین مسعود بجهت این‌قوم تا بدین مقام آمد ومکتوبی بحضرت امیر بزرگ ارغون شاه مشتمل برهمین معنی که اینجا تقدیم افتاد ارسال‌کرده اگر چنانچه بسخن این ضعیف التفات فرمایندو دست از فتنه وخون‌ریختن بازدارند و بصلح راضی شوند انشاءالله تعالی که بروجهی قرار گیرد که همهٔ مسلمانان بعداليوم در مقامهای خود ایمن وساکن توانند بود واگر ازآنحضرت خطاب بروجهی دیگر باشد لاجرم محاربهٔ عظیم متوقع‌است که تمامت خلایق در سورآمده و بیطاقت شده‌اند صورت حال این‌است که بازنموده‌شد باقی شك‌نیست که امیرزاده‌را درغایت کیاست و فراست نشان‌میدهند و هرگز این ضعیف بامر ونهی هیچ آفریدهٔ مشغول نبوده‌است ونخواهدبود واکنون باتفاق پیشوایان دین وسایر مسلمانان بقولی که نزدیك برهمه مسلمانان اصلح‌باشد یکی خواهدبود یقین که ایشان نیز بعقل شریف‌خود رجوع فرمایند و هرنوع که دانند که بر قانون شریعت و عقل بصلاح اولی‌است آنرا پیش‌گیرند زیاده تصدیع خدمت نداد ایزدش یار باد و توفیق رفیق والسلام علی من‌اتبع‌الهدی .

دوازده هزار مرد بودند خان را بشکستند.

چنانکه می‌بینیم سخن میرخواند (در روضةالصفا) با نوشتهٔ دولتشاه از جهاتی اختلاف دارد. چه دولتشاه جنگ با طغاتیمور را در آخر عمر مسعود می‌نویسد و چنان برمیآید که جنگ با جانی‌قربانی قبل از ارادت مسعود بشیخ‌حسن بوده‌است. درصورتیکه میرخواند واقعهٔ نیشابور را نیز بکمك مریدان شیخ و بهمراهی وی مینویسد. و در هر صورت در هیچیك از این منابع سخنی از تصرف قبلی نیشابور بدست مسعود نیست.

بعلاوه که‌میرخواند می‌نویسد: (بعضی ازمورخان جنگ طغاتیمور را با سربداران مسلم نمیدارند)[٢٤].

بنابراین احتمال میرود که در واقع دو جنگ یکی بوده‌است. چه از نامهٔ شیخ‌حسن بطغاتیمور نیز چنین برمیآید که پیش از واقعهٔ رود اترك، جنگی واقع نشده‌است.

آری احتمال می‌رود امیرمسعود برای تصرف نیشابور (که شاید پس از استخلاص شیخ‌حسن از حبس یازر بلافاصله انجام شده‌است) ناگزیر از جنگی بوده‌است. چنانکه عبارت دولتشاه: (هفتادهزارمرد را به‌نیشابور از لشکر جانی‌قربانی بشکست) این احتمال را که لشکر جانی‌قربانی در نیشابور بوده‌اند (نه مسعود و سربداران)، کاملاً تأیید میکند.

و بهر حال عدد هفتاد هزار که در هردو جنگ تکرار شده خلط این دو واقعه را مظنون می‌سازد. زیرا درواقعهٔ نیشابورتعداد مزبور مبالغه‌آمیز یا اصلاً ساختگی بنظرمیرسد. چه نبرد دوهزار سربداری (چنانکه دولتشاه نوشته‌است یا سه هزار چنانکه میرخواند آورده) با هفتاد هزار لشکر با

٢٤ــ روضةالصفا ٥/٦١٤.

سازوبرگ ولو متناوباً باشد بسیار بعیداست زیرا قهراً درهرواقعه تعدادی از این دو هزار نیز کشته یا زخمی میشوند که در نتیجه مقابله باقیماندهٔ آنان با سی هزار (دستهٔ سوم سپاه جانی‌قربانی) باورکردنی نیست. اما اگر تعداد مزبور (هفتادهزار) را مربوط بواقعه طغاتیمور (که تعداد لشکر سربداران هم بالغ بر دوازده هزار بوده‌است) بدانیم، اختلاف هریك از سه دسته لشکر طغاتیمور با سربداران زیاد نیست[۲۵].

باری پس از شکست لشکر طغاتیمور، دامنه متصرفات سربداران از مازندران تا طوس گسترش یافت و تنها حریف سرسختی که در خراسان وجود داشت ملك علاءالدین حسین از سلاطین کرت بود که در هرات مقام داشت.

مسعود بهمراهی شیخ‌حسن جوری با لشکری مجهز و آراسته بعزم تسخیر هرات بیرون شد (سال ۷۴۳ ه)[۲۶] دو لشکر در نزدیکی زاوه بهم برخوردند[۲۷]. گر چه در اول غلبه با لشکر سربداران بود ولی بر اثر پایداری علاءالدین و حمله سپاهیان هرات، شیخ‌حسن کشته شد[۲۸] و لشکر مسعود فراری گردید.

درهمین جنگ‌بود که ابن‌یمین شاعر ومداح سربداران اسیر علاءالدین

۲۵ـ ضمناً باحتمال قوی طغاتیمور خود دراین‌جنگ شرکت نداشته‌است. میرخواند مینویسد: میگویند که چون برادر پادشاه علی کاون ازعراق منهزم بمازندران آمد خواست که برمهمی اقدام‌نماید که دافع شرمندگی او باشد لاجرم بجانب شیخ‌حسن و امیر وجیه‌الدین مسعود لشکرکشید و درمعرکه سربداران کار او بفیصل انجامید (روضة‌الصفا ٥/٦١٤).

۲٦و۲۷ـ دائرةالمعارف اسلامی ۳٤٤/۱۱، تذکرهٔ دولتشاه ص۲۱٥.

۲۸ـ دولتشاه تصریحاً ومیرخواند باتردید کشته‌شدن شیخ‌را بدستور مسعود نوشته‌اند.

کرت گردید و بعدها بنظر تربیت و عنایت این پادشاه مخصوص گشت[۲۹].

دولتشاه و میرخواند و خواندمیر کشته‌شدن شیخ‌حسن را باشارت امیرمسعود ذکر میکنند و پیداست که مسعود را غرض از استخلاص شیخ از حبس جانی‌قربانی و مقتدا ساختن وی، جز جلب ارادتمندان شیخ و پیشرفت کار خویش چیزی دیگر نبوده‌است، لذا پس از تسلط بر اوضاع، دیگر وجود شیخ جز خار راهی در پیش مراد وی نبود از اینرو بدستور وی شیخ را از قید حیات آزاد ساختند ولی بیگمان کشته‌شدن شیخ درشکست سربداران بی‌دخالت نبوده‌است.

درحبیب‌السیر مینویسد: شیخ‌حسن امیرمسعود را گفته بود که اگر من کشته شوم زنهار در معرکه توقف ننمائی و بجانب سبزوار توجه فرمائی بنابراین مسعود فرمود که جسد شیخ حسن را برگرفتند و عنان بجانب دارالملك خویش معطوف ساخت و ملك معزالدین حسین پس از آنکه مغلوب شده بود لواء فتح و ظفر برافراشت و دشمنان را تعاقب نموده طائفه‌ای از ایشان را بتیغ بیدریغ بگذرانید و زمره‌ای را اسیر گردانید[۳۰].

بعید نیست که وصیت بفرار را هم مسعود از قول شیخ جعل کرده باشد تا با تیر این دروغ دو نشان بزند یکی جلب اعتماد مریدان شیخ و دیگری روپوش‌گذاشتن بروی رسوائی شکست و فرار خویش.

از سیاق کلام خواندمیر چنین مستفاد میشود که پس از رسیدن خبر شکست سربداران ازعلاءالدین حسین بطغاتیمور، نامبرده لشکری بسرداری برادر خویش شیخ علی کاون بجانب خراسان فرستاد، امیرمسعود نیز

۲۹ــ دائرةالمعارف مصاحب ۹۷/۱.

۳۰ــ حبیب‌السیر ۳۶۰/۳.

باستقبال آنان شتافت و در این جنگ بود کـه شیخ علی کاون بزخـم تیر کشته شد و سپاه وی فـراری گردید . همین مطلب را در دائـرةالمعارف اسلامی نیز آورده‌است[۳۱] .

ولی چنانکـه دیدیم[۳۲] خواندمیر باحتمالی جنگ شیخ علی کاون را عبارةاخرای نبرد سربداران با طغاتیمور (که قبلاً یاد نمودیم) میداند .

و اگر این احتمال درست باشد باید جنگ مزبور را مربوط ببعد از شکست سربداران ازعلاءالدین کرت بدانیم. چه جنگ سربداران باعلاءالدین در ۷۴۳ بوقوع پیوست[۳۳] و تصرف جرجان (استرآباد) در اواخـر سال ۷۴۳ توسط مسعود صورت یافت و همین پیروزی بود که امیرمسعود را بر تصرف بلاد مازندران تطمیع کرد .

چه جلال‌الدین احمد (حاکم جرجـان از طرف طغاتیمور) کـه پیری کاردیده و گرم وسرد روزگار چشیده بود ازترس استیلای قهری سربداران بر قلمرو حکومت وی بدرگاه امیرمسعودشتافت . امیرمسعودباستظهار وی بحاکم مازندران جلال‌الدوله اسکندر ، نامه‌ای تهدیدآمیز نگاشت و ضمن آن واگذاری ولایت مازندران را تقاضا نمود جلال‌الدوله با برادر خویش فخر الدوله ، شاه غازی مشورت کرده مصلحت چنان‌دیدند که بعضی ازشهرهای آنحدود را بسربداران بازگذارند و چون ایشان بی‌پـروا برستمدار درآیند کار آنان را بسازند .

امیر مسعود در ۱۳ ذیقعده ۷۴۳ بآمل آمد ولی سپاهیان اسکندر و شاه‌غازی شبها از اطراف ، اردوی امیرمسعودرا غارت میکردند و کیااحمد

۳۱ــ دائرةالمعارف اسلامی ۲۴۴/۱۱ .

۳۲ــ در پاورقی .

۳۳ــ تذکرهٔ دولتشاه ۳۱۵، دائرةالمعارف اسلامی ۲۴۴/۱۱

جلال هم که در ملازمت امیرمسعود بود بخویشان خود پیغام‌داد که بواسطهٔ وی ملاحظهٔ امیرمسعود ننموده در دفع سربداران کوتاهی نورزند.

امیرمسعود بناچار روی برستمدار نمود ولی سپاهیان رستمدار که قبلاً آمادهٔ مقابله با لشکر مسعود بودند از هر سو بر وی تاختند و مردم مازندران نیز لشکر مسعود را غارت کردند.

امیرمسعود بناچار فراری گشت منتهی کیااحمد جلال و برادرزادگانش را که در ملازمت او بودند بقتل رسانید.

در برگشت از این لشکرکشی بی‌نتیجه در قریهٔ بازور بدست لشکریان شرف‌الدوله گستهم‌بن تاج‌الدوله اسیر گردید و بدستور وی کشته شد و بدینطریق زندگی بزرگترین و دلیرترین امیر سربداری پایان یافت (ربیع‌الاول سال ۷۴۵)[۳۴].

آتیمور

امیرمسعود هنگام عزیمت بجنگ امیر شیخ علی کاون، محمد آتیمور را که یکی ازبندگان‌پدرش‌بود و (بصفت‌شجاعت وسخاوت اتصاف‌داشت)[۳۵] در سبزوار بنیابت خود تعیین نمود. زیرا وی جز یك پسر که هنوز بسن رشد نرسیده بود فرزندی نداشت[۳۶].

آتیمور چون خبر قتل امیرمسعود را شنید باستقلال در امور مملکت قیام کرد. بعضی از قلاع را که از تصرف سربداران بیرون رفته بود

۳۴ـ تذکرهٔ دولتشاه ص۳۱۵ . دولتشاه امیرمسعودرا صاحب‌قران این‌سلسله میداند و مینویسد حدود مملکت سربداران درزمان مسعود از جام تا دامغان و از خبوشان (= قوچان) تا ترشیز (= کاشمر) امتداد داشت.

۳۵ـ حبیب‌السیر ۳/۳۶۲ .

۳۶ـ دائرةالمعارف اسلامی ۱۱/۳۴۴ .

بتصرف در آورد[۳۷] . ولی از آنجا که سرنوشت این قوم کشته‌شدن مقرر گشته بود پس از دو سال و دو ماه سلطنت بدست دیگری از سربداران بنام خواجه شمس‌الدین علی (که مردی بزرگ‌زاده و اصیل بود)[۳۸] بقتل رسید (۷۴۷ ه)[۳۹] .

اجمال این واقعه (که میرخواند و خواندمیر بتفصیل نوشته‌اند) بدین قرارابست که خواجه شمس‌الدین جمعی از درویشان و مریدان شیخ حسن جوری را با خود همراه ساخته غفلتاً بمجلس آتیمور درآمدند و با وی که سلاحی همراه نداشت بنای درشتی آغاز نمودند و باین عذر کـه در تقدیم درویشان مسامحه نموده‌است او را در خانه‌ای زندانی ساختند و پس از دو روز که باصطلاح آب از آب گذشت بزندگیش خاتمه دادند .

گر چه درویشان خواجه شمس‌الدین را نامـزد سلطنت کرده بودند ولی وی برای آنکه مردم قتل آتیمور راحمل بر غرض شخصی و دنیوی ننمایند (گفت من درویشی را بر سلطنت ربع‌مسکون برابر نمی‌کنم مناسب آنکه کلواسفندیار را بحکومت اختیار کنید)[۴۰] .

کلو اسفنـدیار

بدینطریق کلواسفندیار (که یکی از نوکران امیرمسعود بود)[۴۱] بتخت امارت سربداران نشست .

---

۳۷ و ۳۸ــ روضة‌الصفا ۶۱۴/۵ . و بصفت اصالت و جلالت اتصاف داشت (حبیب‌السیر ۴۶۳/۳) .

۳۹ــ تذکرهٔ دولتشاه ص۳۱۵ .

۴۰ــ حبیب‌السیر .

۴۱ــ تذکرهٔ دولتشاه ۳۱۵ .

وی مردی رذل و متکبر و سخت‌دل بود و بی‌گمان شمس‌الدین هم وی را بواسطهٔ همین صفات کـه خواه ناخواه مـردم از او تبری میجستند و خواجگان سربداری حاضر نبودند سر تعظیم پیشش فرود آرند ، بسلطنت برداشت چه وی حکم محللی داشت که عروس پادشاهی را برای شمس‌الدین بی‌مانع می‌ساخت .

سـرانجـام پس‌چند ماه[۴۲] ویرا از تخت کشیده بمانندآتیمور نابود ساختند (جمادی‌الاخری سال ۷۴۸ هـ)[۴۳] .

امیر شمس‌الدین

پس‌ازوی امیرشمس الدین فضل‌الله‌را که برادر امیرمسعود سربداری برد بسلطنت برداشتند[۴۴] .

همزمان سلطنت وی طغاتیمور از مازنـدران بقصد خراسان لشکر کشید . امیر شمس‌الدین که سرنوشت برادر و جانشینان وی را بچشم دیده بود پس از هفت ماه حکومت از سلطنت کناره‌گرفت (دوم‌ذیحجهٔ۷۴۹هـ)[۴۵] .

خواجه شمس‌الدین علی که مسبب قتـل آتیمور بود و حتی دو تن جانشین بی‌کفایت آتیمور را برای تسلط خویش بر اریکهٔ سلطنت روی کار آورده بود بتصویب شمس‌الدین فضل‌الله مخلوع و دیگران بتخت نشست .

۴۲ـ حدود یکسال (دائرةالمعارف اسلامی) .

۴۳ـ دائرةالمعارف اسلامی ۳۴۵/۱۱ .

۴۴ـ دولتشاه مینویسد : سلطنت را بکومك بازمانده امیرمسعود واگذار نموده و شمس الدین به‌نیابت وی قیام نمود .

۴۵ـ حبیب‌السیر ۳۶۳/۳ .

خواجه شمس‌الدین علی

خواجه شمس‌الدین علی که بعضی از وی بخواجـه علی شمس‌الدین تعبیر کـرده‌اند (مردی دانا و مردانه بود)[٤٦] (و بصفت شجاعت و فراست اتصاف داشت . و در زمان دولت ، همت بر اجرای سیاست و تمشیت امور مملکت گماشت . ظاهر شریعت را بمرتبه‌ای رعایت مینمود که خوردن بنگ و شراب از قلمرو خویش بالکلیه برانداخت و قریب پانصد زن فاحشه را کشته دفین مطمورهٔ خاك ساخت . شبها تنها گرد محـلات طواف نمودی و اخبار کلی و جزئی رامعلوم فرمودی)[٤٧] از آثار وی جامع سبزواراست[٤٨] .

چنانکه دیدیم در زمان شمس‌الدین فضل‌الله، طغاتیمور (آخرین ایلخان مغول) بقصد سربداران و تصرف خراسان لشکری تهیه کرده بود . ولی چون خبر شجـاعت و درایت شمس‌الدین علی (جانشین فضل‌الله) را شنید ، از قصد خویش منصرف شد و با مراسلات فیمابین ، بین دو سلطان معاهدهٔ عدم تعرض برقرار گردید[٤٩] و در واقع حـدود مملکت سربداران توسط ایلخان مورد تأیید قرار گرفته و دولت آنان برسمیت شناخته شد .

افسوس که این شمس‌الدین با همهٔ صفات بزرگی بقساوت و بدزبانی شهرت داشت و همین موضوع باعث نابودی وی گردید .

چه در مشاجره‌ای که فیمابین وی و یکی از کارگزارانش بنام حیدر قصاب رخ داد و شمس‌الدین حیدر را سخت ناسزا گفت . حیدر هم بزخم

٤٦ـ تذکرهٔ دولتشاه ٣١٦ .

٤٧ـ حبیب‌السیر ٣٦٣/٢ .

٤٨ـ دائرةالمعارف اسلامی ٣٤٥/١١ . تذکرهٔ دولتشاه ٣١٥ .

٤٩ـ تذکرهٔ دولتشاه ٣١٢ .

کارد ویرا از پا درآوردوبدینطریق شمس الدین‌هم بسرنوشت دیگرسربداران دچار گردید .

قتل شمس‌الدین توسط حیدر باستصواب و استظهار خواجه یحیی کَرّابی (یا کراوی) صورت یافته بود و همین خواجه یحیی‌است که پس از شمس‌الدین زمام امور را بدست گرفت (اواخــر سال ۷۵۳ یا آغاز سال ۷۵٤ ه)[٥٠] .

خواجه یحیی کراوی

کراوی (که از چاکران خواجه مسعود بود ، مردی بزرگزاده‌بود)[٥١] و (بصفت شجاعت و اصالت و پرهیزگاری و عدالت موصوف‌بود)[٥٢] .

در زمان دولت او مردم در فراغت بسر میبردند . و اکثر اوقات با صلحاء صحبت میداشت و مهمات شرعیه را بعلماء دین تفویض نمود[٥٣] .

وی طوس را از جانی‌قربانی گرفت و آنجا را آباد نمود و قنوات آن شهر را جاری ساخت[٥٤] .

در زمان کراوی لشکر غازان‌خان که پادشاه سمرقند بود تا حدود بیهق آمدند وی آماده نبرد گردید ولی لشکر خان از او متوهم شده و با قرار صلح مراجعت نمودند[٥٥] .

٥٠ـ دائرة‌المعارف اسلامی ۲٤۷/۱۱ .

٥١ـ تذکرهٔ دولتشاه ص ۳۱٦ .

٥٢ـ حبیب‌السیر ۳٦٤/۳ .

٥٣ـ روضة‌الصفا ٦۲۰/٥ .

٥٤ـ تذکرهٔ دولتشاه ۳۱٦ .

٥٥ـ تذکرهٔ دولتشاه ۳۱٦ .

مهمترین واقعهٔ زمان وی قتل طغاتیمور (آخرین ایلخان مغولی)است که با کشته‌شدن وی دستگاه ایلخانان ایـران برافتاد .

ایلخـانان (یعنی خانان محلی)[٥٦] کـه از خاندان هلاکـو و از شعبهٔ فرزندان تولی پسر چنگیزاند درحدود یکقرن (از ٦٥٤ تا ٧٥٣هـ) بر ایران و عراق و شام و آسیای صغیر و قسمتی از هندوستان باستقلال سلطنت میکردند و نسبت بقـاآن چین فقط احترام میگذاردند[٥٧] .

در مطلع‌السعدین مذکوراست که چون حکومت سربداران بر خواجه یحیی‌کراوی قرارگرفت طغاتیمورخان ازجرجان ایلچی بسبزوار فرستاده ویرا دعوت بفرمانبرداری نمود . خواجه یحیی در آغاز امتناع ورزیده و عاقبت چنان صلاح دید که بظاهر اظهار انقیاد نماید . ولی مترصد فرصتی بود که کار ایلخان را یکسره کند .

بدین غرض با سیصد تن از زبده‌ترین مردان خویش متوجه اردوی طغاتیمور در جرجان گردید قضا را زمانی که جز معدودی از خدم خان مغول در درگاه نبودند بر وی وارد شده کارش را ساختند و پس از قتل و نهب بارگاه ایلخان ، بضبط خطهٔ مازندران مشغول گردید و چون از این کار فراغت یافت با غنیمت فراوان بسبزوار مراجعت نمود (اواخر سال ٧٥٣)[٥٨] . ودرنتیجه مملکت خان بین جان‌قربانی و آل کرت و سربداران تقسیم شد[٥٩] . منتهی خواجـه یحیی چنانکه دیدیم طـوس را از تصرف جانی‌قربانی (که بر نواحی شرقی خراسان امارت داشت) بیرون آورده و

---

٥٦ و ٥٧ــ تاریخ سلاطین ایران استانلی پول ١٩٣ .

٥٨ــ حبیب‌السیر ٣٦٤/٣ .

٥٩ــ دائرةالمعارف اسلامی ٣٤٦/١١ .

ضمیمهٔ مملکت خویش ساخته بود .

دوران سلطنت کرابی (که چهار سال و هشت‌ماه بیش نبود) عصر طلائی حکومت سربداران‌است . چه بواسطهٔ عدل و داد وی خطهٔ خراسان بنهایت آبادانی و عمران رسید .

کرابی اهتمام زیادی بامر قنوات سبزوار و مشهد داشته‌است و پیداست که وجود آب ، موجب آبادی خواهد بود .

دریغ که دوران این خواجه نیز دیری نپائید چه وی بدست برادرزن خود موسوم بعلاءالدین (یا عزالدین یا علاءالدوله)[٦٠] ناگهانی بضرب خنجر از پای در آمد (سال ٧٥٩هـ)[٦١] .

گر چه خواجه‌یحیی توانست قاتل خودرا باضربتی بسزای عمل خود رساند ولی با سپری‌شدن آفتاب عمر وی ، سربداران بلکه خطهٔ خراسان یکی از بهترین زمامداران خویش را از دست داد .

ظهیرالدین کراوی

پس از خواجه ، خواهرزاده‌اش[٦٢] موسوم بخواجه ظهیرالدین‌کراوی باستصواب پهلوان حیدر قصاب زمام امور را بدست گرفت و چون مردی خوش‌گذران و کم‌آزار بود پس از چهل روز توسط حیدر از کار برکنار شد (رجب سال ٧٦٠هـ)[٦٣] .

پهلوان حیدرقصاب، امیرلطف‌الله

حیدر که از نوکران خواجه علی شمس‌الدین بود[٦٤] پرتق و فتق امور

---

٦٠ و٦١ــ دائرةالمعارف اسلامی ٣٤٦/١١ .

٦٢ــ یا بنقل میرخواند از تاریخ سربداران، برادر خواجه .

٦٣ــ دائرةالمعارف اسلامی ٣٤٦/١١ .

٦٤ــ تذکرهٔ دولتشاه ص٣١٨ .

سربداران پرداخت . وی نیز پس از چهار ماه زمامداری باشارهٔ پهلوان حسن دامغانی در ضمن جنگی که با نصرالله باشتینی در اسفرائن واقع شد بقتل رسید (ربیع‌الاول سال ۷۶۱ھ) و امیر لطف‌الله پسر امیرمسعود بسبب اهتمام پهلوان حسن دامغانی و نصرالله باشتینی (که ذکر شان گذشت و) اتابك امیرزاده بودند بسلطنت نشست[۶۵] .

دوران زمامداری وی نیز دیری نپائید زیرا پس از یکسال و سه‌ماه، بدستور پهلوان حسن محبوس و مقتول گردید (رجب سال ۷۶۲ھ) و پهلوان خود بسلطنت نشست[۶۵] .

پهلوان حسن دامغانی

دامغانی چنانکه دیدیم اتابك امیرزاده لطف‌الله بود که بهمین جهت در دستگاه سربداران نفوذی داشت و پس از روی کار آمدن پهلوان حیدر، وی که خویش را از او سزاوارتر بفرمانروائی سربداران میدید زمینهٔ نابودی حیدر را فراهم ساخت . آنگاه برای آماده‌ساختن زمینهٔ پادشاهی خود ، امیر لطف‌الله را رسماً بسلطنت برداشت و پس از آرامش اوضاع مملکت ، لطف‌الله را ببهانه‌ای محبوس و مقتول ساخت و خود بر اریکه سلطنت نشست .

درزمان وی درویش مجدی از مریدان شیخ‌حسن جوری که‌مجاورت مشهد مقدس گزیده و بعبادت و زهد شهرت یافته بود بدستیاری مریدان خروج کرده قلعهٔ طوس را مسخر ساخت . قبلاً این درویش از ترس

۶۵ــ دولتشاه ومیرخواند سببرا چنین مینویسند که درسبزوار دوکشتی‌گیر بودند،که امیرلطف‌الله بیکی عنایت‌داشت و پهلوان‌حسن بدیگری و نامزدی هریك بعنوان پهلوانی‌پایتخت موجب منافرت بین امیر و پهلوان‌حسن گردید .

بعض امرای سربداری بعراق رفته بود[۶۶] .

دامغانی بناچار لشکر بطوس کشیده آنجا را متصرف شد و چون نمیخواست مریدان جوری را با خود دشمن کند ، ده خروار ابریشم بدرویش مجدی داده ویرا باصفهان فرستاد .

در این زمان یکی از حکام طغاتیمور بنام امیر ولی ، استرآباد و دامغان و سمنان را در تصرف داشت . پهلوان حسن بقصد وی با شش هزار سوار باسترآباد رفت و طی جنگی شکست خورده مجبور بمراجعت شد .

در خلال این لشکرکشی و شاید بواسطهٔ شکست پهلوان در جنگ استرآباد ، طوس هم از تصرف سربداران خارج گشت .

چنانکه‌دیدیم دامغان‌جزومتصرفات امیرولی قرارداشت، وپهلوان‌حسن هم که می‌خواست آنجا را ضمیمهٔ قلمرو خود کند نتوانست . ولی دیگری از بزرگان سربداری بنام خواجه علی مؤید سبزواری که مال و حشمی داشت و در دامغان میزیست از اوضاع آشفتهٔ وقت ، استفاده کرده ، دامغان را رسماً تصرف نمود وبرای رواج‌کار خود کسی نزد درویش عزیز (که توسط پهلوان حسن باصفهان تبعید شده بود) فرستاده ویرا بدامغان آورد و از این رهگذر کار او بالا گرفت .

در خلال این احوال جمعی در قلعهٔ شغان رایت طغیان برافراشتند و پهلوان حسن مجبور شد بقصد سرکوبی آنان سبزوار را ترک کند .

۶۶ـ روضةالصفا ۶۲۲/۵ .

۶۷ـ دائرةالمعارف اسلامی ۳۴۶/۱۱ ـ تذکرهٔ دولتشاه ص ۳۱۷ .

۶۸ـ دائرةالمعارف اسلامی ۳۴۶/۱۱ .

چون خبر رفتن وی از سبزوار بخواجه علی و درویش عزیز رسید بی‌درنگ با جمعی از خاصان خود، پنهانی بسبزوار در آمدند و بدون زحمتی شهر را تصرف نمودند.

پهلوان حسن چون این خبر شنید غیر از اطاعت چاره‌ای ندید و بخیال مریدی درویش و چاکری خواجه مؤید، متوجه سبزوار گردید.

اما خواجه علی بسرداران سپاه نوشت که نخست حسن را بکشید آنگاه رخت بوطن کشید و چون اهل و عیال لشکریان در سبزوار بود، خواه ناخواه پهلوان حسن رابقتل رسانیده و سرش را نزد خواجه علی فرستادند (۷۶۶ﻫ). و بدین ترتیب خواجه بدون منازعی بسلطنت نشست مدت سلطنت پهلوان حسن چهار سال و چهار ماه بود.

خواجه علی مؤیّد

مؤید (بگفتهٔ دولتشاه) مردی سعادتمند و اهل دل بود. (وی اصیل‌زاده و از روزگار خواجه مسعود در میان سربداریه صاحب اختیار بود و بی‌مشورت او کار بفیصل نمیرسید)[۶۹].

میرخواند مینویسد: این خواجه در اظهار شعائر مذهب امامیه مبالغه نموده و در تعظیم سادات عظام کوشید. و جهت رعایت شرع، هرگز بارتکاب بنگ و شراب اقدام نمیفرمود[۷۰].

و هر بامداد و شب بانتظار صاحب‌الزمان اسب کشیدی و اسماء دوازده امام بر وجوه دنانیر ثبت نمودی[۷۱].

بعد از نه ماه که بامر حکومت پرداخت لشکری بدرویش عزیز داده

۶۹ــ تذکرهٔ دولتشاه ۳۲۰.

۷۰ــ حبیب‌السیر ۳۶۶/۳.

۷۱ــ روضة‌الصفا ۶۲۴/۵.

او را بجنگ ملك معزالدین کرت فرستاد .

میرخواند این لشکرکشی را بدرخواست خود درویش عزیز و بخونخواهی مرادش درویش حسن جوری (که در جنگ با معزالدین کشته شده بود) مینویسد . ولی ظاهراً اینکار توطئه‌ای از جانب خواجه مؤید برای ازبین‌بردن درویش (که‌وجود ویرا مزاحم استقلال خود میدیده) بوده‌است .

بهرحال چون درویش با لشکر اعزامی به‌نیشابور رسیدند ، خواجه با ارسال نامه‌هائی سران سپاه را فراخواند و در نتیجه درویش که مراجعت بسبزوار را خطرناك میدید تنها ماند و ناچار با جمعی از مریدان (که حدود چهارصد تن بودند) عزیمت عراق نمود .

خواجه دوهزار سپاهی بتعقیب وی فرستاد پس از رسیدن دولشکر بیکدیگر ، درویش و هفتاد نفر از یارانش بدست لشکر خواجه مؤید کشته شدند و بقیه متواری گردیدند . سر درویش‌را بسبزوار آورده درچهارسو آویختند[۷۲] و بدینطریق‌دفتر جمعیت درویشان عزیزی که موجب فتنه یا دستاویز فتنه‌جویان بود دستخوش تفرقه گردید .

خواجه مؤید پس از پایان داشتن بکار درویش و سروصورت دادن باوضاع داخلی بفکر توسعهٔ دامنهٔ متصرفات خود و یکسره ساختن خطهٔ خراسان برآمد . و بتدریج موفق شد از طرفی ترشیز «کاشمر» و طبس و قهستان را ضمیمهٔ قلمرو سربداران کند و از طرفی دیگر دامغان را در تصرف آورد و از ناحیهٔ شمال سرخس را جزو مملکت خویش نماید .

گسترش قلمرو سربداران در خراسان موجب شد که معزالدین‌کرت اکه شرق خراسان را در تصرف داشت و موقعیت خویش را در خطر

۷۲ــ روضة‌الصفا ٥/٦٢٤ .

میدید) از بسط نفوذ خواجه مؤید جلوگیری کند و بدین قصد لشکری به‌نیشابور گسیل داشت و این شهر را از تصرف سربداران خارج ساخت و امارت شهر را باسکندر شیخی پسر افراسیاب جلالی داد.

یکسال بعد درویش رکن‌الدین (که ازجمله مریدان شیخ‌حسن جوری و درویش عزیز بود) بفارس رفته از شاه شجاع استمداد نمود و با لشکری فراوان بخراسان آمد واسکندرشیخی (حاکم نیشابور) را باخود همدست نموده متوجه سبزوار شدند. خواجه مؤید که غافلگیر شده بود بسوی مازندران گریخت و درویش در سبزوار تمکن یافته بنام خود خطبه خواند.

خواجه مؤید با کمك امیر ولی (که پس از قتل طغاتیمورخان بر مازندران مستولی شده بود) توانست مازندران را از درویش رکن‌الدین بگیرد. و اینکار بدون جنگ و خونریزی انجام شد. چه با آمدن خواجه مؤید و لشکر مازندران، درویش که در نزد سربداران و سبزواریان موقعیت خواجه را نداشت فراری شد (سال ۷۸۰ه).

ولی این‌بار امیرولی که درمقابل استرداد سبزوار توقعاتی ازخواجه مؤید داشت و خواجه حاضر باستمالت وی نبود با لشکر مازندران بپای تجاوز بمتصرفات سربداران گذارد (و بکرات او را با امیر ولی مصاف دست داد و خصومت ایشان از حد تجاوز کرد).

خواجه مؤید از ترس تجاوز احتمالی اسکندر شیخی به‌پشتیبانی معزالدین کرت ونیز خوف قیام درویشان‌عزیزی (که‌بواسطه قتل‌مرادشان کینهٔ وی را در دل داشتند) نمیتوانست سبزوار را ترك کند و عاقبت این شهر در محاصره امیر ولی و لشکر مازندران قرار گرفت.

در این هنگام آوازهٔ جهانگیری تیمور و تصرف بلاد ایران خواجه مؤید را واداشت که برای استخلاص خود از دو جانب بامیر تیمور

متوسل گردد[٧٣] .

تیمور پس از چهار ماه بحدود خراسان رسید . خواجه مؤید تا سرخس باستقبال وی شتافت و از آن پس بجمع امیر تیمور پیوست (سال ٧٨٣هـ) .

امیر تیمور مقدم خواجه را گرامی داشت و از وی که مردی باتجربه و گرم و سرد روزگار چشیده و عاقل بود استفاده نمود و ویرا چون وزیری با خود همیشه همراه داشت .

خواجه مؤید تا سال ٧٨٨ هـ در التزام موکب تیمور معزز میزیست و در این سال ضمن یکی از جنگهای تیمور کشته شد .

جنازهٔ خواجه را بسبزوار منتقل نمودند[٧٤] ولی در آنجا از ترس درویشان عزیزی مخفی دفن کردند[٧٥] .

بدین ترتیب سلسلهٔ سربداران چون دیگر ملوك‌الطوایف ایران (پس از نیم قرن سلطنت) منقرض کشتند و خراسان رسماً جزو قلمرو وسیع امیر تیمور گردید (سال ٧٨٣هـ)[٧٦] و [٧٧] .

سربداران تماماً بمذهب شیعهٔ امامیه معتقد بودند و بیشتر آنان از مروجین مذهب و دانشمندان بوده‌اند . و ما در اینجا فقط بذکر روابط

٧٣ــ تذکرهٔ دولتشاه ٣٢١ .

٧٤ــ دائرةالمعارف اسلامی ٣٤٧/١١ .

٧٥ــ بعضی گویند در گنبد امامزادهٔ خسروجرداست و بعضی معتقدند در قدمگاه امام حسن ماهروی که در سوق شهر سبزوار واقعاست مدفوناست (تذکرهٔ دولتشاه ٣٢١) .

٧٦ــ طبقات سلاطین اسلام . در دائرةالمعارف اسلامی سال ٣٨١ هـ را صحیحتر دانسته.

٧٧ــ در تذکرهٔ دولتشاه این بیت را ماده تاریخ وفات وی نقل نموده :

بر دال محمد چو نهی یك نقطه تاریخ وفات نجم‌دین خواجه علیست

آخرین امیر سربداری (خواجه علی مؤید) با یکی از دانشمندان بنام شیعه که در شام میزیسته میپردازیم :

این دانشمند ، شیخ شهید ، محمدبن‌مکی‌است که در جزّین (یکی از بلاد جبل عامل که این بخش اکنون بنــام لبنان جنوبی نامیده میشود) متولد گردیده و پس از آموختن علوم متداول در زادگاه خویش ، بعراق برای تکمیل معلومات سفر نمــوده و در سن ۱۷ سالگی از فخرالمحققین پسر علامهٔ حلی مجاز گردیده و یکسال‌بعد، نیز از ابن‌نما وسید عمیدالدین (خواهرزادهٔ علامه) و در سال بعد ، از ابن معیه اجازه گرفته‌است و از این پس در دمشق رحل اقامت افکند و بتدریس و تألیف مشغول شد . منتهی طی اقامت در دمشق سفرهائی بمکه و مدینه و مصر و بیت‌المقدس رفته و از علما و دانشمندان هرجا استفاده نموده‌است و در ضمن آشنائی با آنان که از افادات وی متقــابلاً بهره میبردند ، صیت دانش و جامعیت علمی وی به‌بیشتر بلاد انتشار یافت . و چنانکه در اجازه استادش ، فخر-المحققین می‌بینیم ، در زمان خودبــدرجه‌ای از علم و فضل رسیده‌است که دانشمندی چون فخرالمحققین دربارهٔ وی تعبیر بامام اعظم و افضل علماء عالم می‌نماید[۷۸] .

از خصوصیات شهید کثرت مشایخ وی از اهل سنت‌است و سبب آن نخست توطن شهید در شام‌است و دیگر بواسطه مسافرتهائی‌است؛ که دربلاد اسلامی نموده و سه دیگر بجهت خلطه وآمیزش وی با علماء فریقین.

ازمزایای این دانشمند، رجوع بیشتر اجازات علمای شیعه بمعظم له

۷۸ــ الامام الاعظم و افضل علماء العالم و سید فضلاء بنی‌آدم مولانا شمس‌الحق والدین محمدبن مکی‌بن محمدبن حامد ادام‌الله ایامه (اجازات بحارالانوار) .

است . چنانکه در پیشینیان شیخ طوسی دارای همین امتیازاست .

در زمان وی یکی از شاگردان سابقش بنام محمد الیاشی ادعـای نبوت کرد . و گروهی را گرد خود جمع کرد . شهید مردم و حکـومت را واداشت که بغایلهٔ وی خاتمه دادند منتهی عده‌ای از پیروان پیغمبر مقتول در صدد انتقام از شهید برآمدند و بدین غرض محضری ترتیب داده عقاید فاسدی را بشهـید نسبت دادند و جمع کثیری از شیعه و اهـل سنت بمضمون آن گواهی دادند . و این طومار را بامضای قاضی صیدا و قاضی بیروت رسانیده نزد قاضی‌القضاة که‌دراین‌زمان عبادبن‌جماعه شافعی این سمت را داشت ، رسانیدند . وی که با شهید میانهٔ خـوبی نداشت برای ابرام و تحکیم مورد ادعاء ، شهادت‌نامهٔ مزبور را نزد قاضی برهان‌الـدین مالکی فرستاد و بوی نوشت بمضمون این شهادت فتوای خود را نسبت بشهید صادر کند[٧٩] .

نظر این جماعة از اصدار فتوی بکفر شهید توسط قاضی مـالکی این بود که در مذهب شافعی پس از اثبات کفـر و ارتداد ، شخص میتواند با اظهارتوبه خودرا تبرئه نماید ولی بمذهب‌مالکی مرتد، واجب‌القتل میباشد.

با آنکه شهید بخوبی ازخود دفاع نمود وثابت‌کرد که شهادت مزبور، حکم علیه غائب‌است و بمضمون (الغائب علی حجته) اگـر شخص پس از حضور دلیلی بربطلان شهادت مزبور داشته‌باشد نقض‌حکم و ادعاء میشود و شهید مدعی جرح شهود گردید . ولی باصرار ابن‌جماعه توجهی بدفاع شهید ننموده قاضی مالکی حکم قتل شهید را صادر نمود و بلافاصله آن بزرگوار را با شمشیر بقتل رسانیده و سپس بدار آویختند و آنگاه جسد

٧٩ــ حیات شهید .

شریفش را بآتش سوختند (جمادی‌الاولی سال ۷۸۶هـ) .

قبل از تشکیل مجلس مزبور، شهید دوبار زندانی گردید . یکی چهار یا پنج سال پیش ازاین واقعه و دیگری یکسال قبل ازصدورحکم قتل وی.

در حبس اول شهید موفق شد کتاب لمعه را در فقه امامیه بنویسد. و چنین کتاب متینی را بنوشتهٔ مورخان طی هفت روز بانجام رسانید در صورتیکه نزد وی جز مختصر نافع تألیف محقق حلی کتاب فقهی دیگری وجود نداشت و همین امر دلیل بارزی بر سعهٔ اطلاع این دانشمند نسبت بفقه امامیه‌است .

لمعه را شهید درجواب درخواست خواجه‌علی مؤید، آخرین سلطان سربداری که از وی تقاضای مهاجرت بسبزوار و توطن در آن محل را خواسته بود ، نوشت[۸۰] .

چنانکه یاد کردیم معروف آنستکه شهید لمعه را در حبس دمشق نوشته‌است . ولی شهید ثانی (که گزارشی از سبب تألیف لمعه در شرح خویش بر آن کتاب ، نوشته) این مطلب را متعرض نشده‌است بعلاوه وی

۸۰ـ فهذه‌اللمعه الدمشقیة‌فی‌فقه‌الامامیة اجابة لالتماس بعض‌الدیانین... (مقدمهٔ‌لمعه)

شهید ثانی در شرح لمعه (ذیل عبارت مزبور) مینویسد : هذاالبعض هو شمس‌الدین محمدالآوی من‌اصحاب علی‌بن مؤید ملك خراسان و ماوالاها فی ذالك‌الوقت الی ان استولی علی بلاده تیمور لنگ فصار معه قسراً الی ان توفی‌فی حدود سنة خمس و تسعین وسبعمأة بعد ان استشهدالمصنف قدس‌الله سره بتسع سنین و کان بینه و بین‌المصنف مودة و مکاتبة علی البعد الی العراق ثم الی الشام و طلب منه اخیراً التوجه الی بلاده فی مکاتبة شریفة اکثر فیها من التلطیف والتعظیم والحث للمصنف علی ذالك فابی و اعتذر الیه و صنف له هذا الکتاب بدمشق فی سبعة ایام لاغیر علی ما نقله منه ولده المبرور ابوطالب محمد واخذ شمس‌الدین الآوی نسخةالاصل ...) .

نقل میکند که شهید مقارن تألیف لمعه با علمای اهــل سنت مخالطت و آمیزش داشته وکمتر وقتی میشده‌که درمجلس‌وی جمعی حاضر نباشند و قضا را هنگام نوشتن لمعه کسی بر وی وارد نگردیده .

این مطلب با حبس شهید بظاهر مخالف‌است . منتهی چنانکه اشاره شد شهید دوبار بزندان رفته و درمرحلهٔ اول که چندسال پیش از شهادتش اتفاق افتاد، باصطلاح حبس نظر بوده‌است . و از خلطه و آمیزش یارانش ممنوع نبوده . بنابراین با گفتهٔ شهید ثانی (که‌هنگام تألیف‌معمــولاً علمای اهل سنت بدیدار وی میآمدند) منافات ندارد .

اما اینکه گفتیم وی لمعــه‌را در حبس نخستین نوشته‌است مطلبی است که از پیشگفتار شهید ثانی در شرح لمعه استفاده میشود چه وی مینویسد: مؤلف پس‌از گذشت مدتی از تصنیف لمــعه بسال ۷۸۲ (یعنی چهارسال پیش ازشهادتش) باصلاح لمعه دست‌زد[۸۱] .

گرچه شهید ثانی نامی از تألیف لمعه درحبس نمیبرد ولی مطلبی‌که نوشتن لمعه‌را در حبس تأیید میکند علاوه بر تصــریح جمعی چون شیخ حر عاملی در امل‌الآمل، دردست نداشتن شهید کتاب دیگری را غیــر از مختصر نافع در هنگام تألیف لمعه‌است چه اینکه با فرض آزادی شهیــد بعیداست وی دسترس بسایر منابع فقه امامیه نداشته‌باشد .

باری طبق نوشتهٔ شهید ثانی درشرح لمعه و شیخ حــر عــاملی و صاحب روضات، بین شهید و خواجه مؤید سربداری مکاتباتی برقــرار

۸۱ــ بنابراین ظاهر عبارت روضات کــه تالیف لمعه را در حبسی کــه پس از یکسال بشهادت شهید منجر گردید مینویسد ، باید توجیه کرد عبارت روضــات‌الجنات (ص ۵۹۲ چاپ دوم) چنین‌است : قتل بعد ما حبس سنة کاملــه فی قلعةالشام و فی هــذه‌المدة الف اللمعة الدمشقیة فی سبعه ایام . ...) .

بوده‌است و بعید نیست همین مناسبات دوستانه و مکاتبات وی با تنها پادشاه شیعی‌مذهبِ آن دوران در تثبیت اتهام وی دخالت داشته.

چنانکه احتمال میرود خواجه مؤید که‌مردی سیاستمدار وخردمند بوده‌است برای تثبیت دولت شیعی سربداران و معارضه بامکتب علمیِ پیروان سنت، شهیدرا که بزیور فضل وکمال وزهد وحال و ضمناً سعهٔ اطلاعات موصوف بوده‌است بدارالسلطنهٔ سبزوار دعوت نموده‌باشد،

چنانکه وجود دانشمندی چون شهید قهراً موجب توجه مردم به احکام شریعت میشده ودرنتیجه دراویش را که بحربهٔ طریقت راه عقیدت مردم‌را بسوی خود منحرف میساخته‌اند و مزاحم زمامداران سربداری میشدند منکوب میکرده.

باری خواجه مؤید ضمن مراسلات خود بشهید، تحفی نیز بمحضرِ وی نیازمیداشته که ازآنجمله قرآنی‌است که بهدیه نزد آنجناب ارسال نموده‌است و این‌قرآن جزو ماترك شهید بدوفرزند وی ابوطالب محمد وابوالقاسم علی که از فضلای زمان‌خویش بودند منتقل گردید.

ولی بتقاضای خواهرشان ام‌الحسن، فاطمه معروف بست‌المشایخ (که زنی فاضله و مورد مراجعات بانوان بوده‌است وچنانکه از لقبش پیداست جمعی از وی اخذ حدیث نموده‌اند) قرآن مزبور و چهارکتاب (تهذیب و من‌لایحضره‌الفقیه و ذکری ومصباح شیخ) را با تمام ضیاع و عقاری که سهم‌الإرثِ وی میشده‌است تعویض نمودند.

مصالحه‌خطی که حاکی ازاین مبادله‌است هم‌اکنون باقی‌است.

دکتر محمّدجواد مشکور
دانش‌سرای‌عالی، تهران

مهاجرت ترکان غز به‌ایران

خبرت‌هست کزاین زیروزبر شوم‌غزان — نیست‌یك‌پی رخراسان که‌نشد زیروزبر
خطبه‌بکنند به‌هرخطّه به‌نام غز ازآنك — در خراسان نه‌خطیب‌است کنون نه‌منبر

«انوری ابیوردی»

مقدمه‌یی دربارهٔ ترکان آسیای مرکزی

مردمی که اکنون به‌نام ترك خوانده می‌شوند پیش‌از قرن‌ششم‌میلادی به‌اسم‌های مختلف سیاسی وقبیله‌یی شناخته می‌شدند . در نیمهٔ اول قرن ششم میلادی گروهی از اقوام ترك آلتـایی ازمساکن خود مهاجرت کرده به‌اتفاق بعضی از قبایل همسایهٔ‌خویش امپراطوری عظیمی تشکیل دادند که قلمرو آن بین سـرزمین مغولستان و دریای سیاه‌بود . بنیان‌گذاران این امپراطوری بزرگ، نخست عنوان ترك‌را برای خود برگزیدند که در زبـان ایشان به‌صورت توروك Turuk به‌معنی قوی به‌کار می‌رفت . چینیان این اقوام‌را به‌زبان‌خود: تو-چوئه Tu-chueh یابه‌قرائت دیگر تو-کیو Tou-Kiue می‌خواندند . اقوام متشکل این امپراطوری ترك درسال ۵۸۲ میلادی به‌دو دستهٔ ترکان شرقی و غربی تقسیم شدند. مرکز اداری ترکان شرقی ، در جـایی به‌نام اورخون Orkhon در سرزمین مغولستان، ومـرکز اداری ترکان غربی، درسیمیرچی Semirechy واقع بود .

هسوآن‌ـتسنگ Hsuan-Tsang سیاح معروف چینی در سال ۶۳۰ م میلادی محل خیمه‌های ترکان غربی را در نزدیکی رودخانهٔ chu یافته‌است و ازایشان نام می‌برد.

هردو مملکتِ شرقی وغربی ترك، برتری وسیادت ففغوران چین را برخود پذیرفتند. درسال ۷٤۲ میلادی، اتحادیهٔ اویغورها که از قرلوق (خلّوخ، خلّخ) وبسمیل Basmil تشکیل شده‌بود، دولت ترکان شرقی را منقرض ساختند. درسال ۷٤۵ میلادی اویغورها برشهر اورخون تسلط یافتند اما سلطنت (خاقان)های اصلی توچوئه تاسال ۶۵۷ میلادی به‌طول انجامید و درآن‌سال چینیان ایشان‌را به‌اطاعت‌خود درآوردند.

از سال ۶۸۵ تا ۶۸۸ م. سرزمین‌های توچوئه‌های غربی، دائماً در معرض حملات خاقانهای شرقی بود. زوال حکومت توچوئه‌های غربی با ظهورِ قوم ترك‌نژاد تورگیش Turgish ارتباط پیدا می‌کند. درسال ۷۱۶ میلادی ترکان غربی از زیر اطاعت ترکان شرقی خارج شده و رئیس قبیلهٔ تورگیش که سولو Sulu خوانده می‌شد یك دولت‌نیرومند ترك‌را درآسیای مرکزی تأسیس کرد. امیران این‌قبیله ترك تاآخر قرن هفتم و اوایل قرن هشتم یعنی تا سال ۷۳۹ میلادی سلطنت کردند.

تورگیش‌ها ازطرف غرب وجنوب مورد حمله وفشار سپاهیان عرب وچینی قرارگرفتند درسال ۷۵۱ میلادی، چینیان در نزدیکی ولایت تلس Talas از لشکر عرب شکست یافتند و قبایل سیاه و زرد تورگیش نیز درجنگ‌های داخلی، قوای خودرا ازدست دادند. درنتیجه درسال ۷۶۶ میلادی قرلوق‌ها، دره‌های چو و تلس‌را اشغال کردند وهم‌ایشان بودند که درآن‌سال سویاب Suyab پایتخت تورگیش‌ها را به‌تصرف‌خود درآوردند واین سرانجامِ امپراطوریِ توچوئه بود.

ایغورها تاسال ٨٤٠ در اورخون بماندنــد و درآن تاریخ در مقابلِ حملات قومِ قرقیز (خرخیز) ازپای درآمدند. بقایای آنان پراکنده شــدند وگروه بسیاری ازآنان به‌کانسو Kansu رفتند ودرآنجا حکومت جدیدی تشکیل دادند. این دولت تا دوران تسلط تنگوتها Tangut یعنی سال ١٠٢٠ میلادی ادامه داشت. درحوالی ٨٦٠ میلادی، ایغورها، دولت تازهٔخودرا درمشرق کوه تیان‌شان شرقی تشکیل دادند که تا دورهٔ مغول درآن نواحی با استقلال تمام حکومت می‌کردند[1].

در قرن هشتم میلادی درقسمت سفــلای سیردریا (رود سیحون)، اوغوزها حکومتی تشکیل دادند و ایشان با توغوز اوغوز که از ترکان‌شرقی به‌شمار می‌رفتند از یك‌اصل و قبیله بودند. این اوغوزها طایفه‌ئی از ترکانِ غربی بودند که بعد از مرگ سولو رئیس قبیلهٔ تورگیش پراکنده شدند. این چادرنشینان ترك به‌لشکرکشی‌هــای منظم نمی‌پرداختند و فقط به‌جنگهای چریکی وحملات نابهنگام به‌شهرهای ماوراءالنهر می‌پرداختند، وگاهی به کمك یاغیان وسرکشان می‌آمدند. مردم ماوراءالنهر برای اینکه خودرا در برابر حملات ایشان حفظ‌کنند، دیوارهای عظیمی که مانندسد بود درژاشت درحوالی بخارا و درشاش (چاچ) بنیادگذارده‌بودند[2].

بحثی در نام غُز

هامیلتن J. Hamilton درمقاله‌یی که تحت عنوان توقــوز اوغوز، و

١ـ Minorsky, V. Hudud al-Alam, Oxford, 1937, P. 263 - 264

٢ـ بارتولد، تاریخ سیاسی و اجتماعی آسیای مرکزی تا قرن ١٢ میلادی، کابل ١٣٤٤ ص١٦، ٤٢، ١٤٣.

اون‌اویغور در روزنامهٔ آسیایی[۳] نوشته‌است ، می‌نویسد که این اصطلاح در اوایل قرن هفتم میلادی درمیـــان قبایل ترك شرقی کـــه تی‌ئه‌ـلو Tielo خوانده می‌شدند معروف بوده وبه‌معنی نـُه‌طایفهٔ هم‌پیمان یا توقوز اوغُوز به‌کار می‌رفته‌است . این طوایف نه‌گانهٔ ترك سپس علیه ترکان غربی قیـــام کردند و امپراطوری عظیم تشکیل دادند که در تواریخ، نام قـــدیم ایشان اویغور آمده‌است و قرن دهم میلادی دوران عظمت ایشان‌است. پس از آن طوایفی ازاین جماعت به‌طرف مغرب گسترش یافتند و پیوند خودرا بـــا نظام‌هم‌پیمان نه‌گانهٔمزبور قطع کردند وبه‌سرزمین‌های تازه‌یی روی‌آوردند وبا قبایل ترك دیگری ارتباط و خویشاوندی پیدانمودند . اینان همان‌قبایلی هستند که بدون توجه به‌اتحادیهٔ نه‌گانهٔ قدیم ایشان، نام آنان در کتب‌عربی وتواریخ اسلامی غز ودر منابع رومی اوزوئی Uzoi آمـــده‌است[۴] اصطلاح تغـــزغز Toghuzghuz که درمنابع اسلامی دیده‌می‌شود ، بیشتر مربـــوط به‌دورهٔ دوم سلطنت ایغورها در تیان‌شان شرقی می‌باشد . در کتیبه‌های تاریخی اورخون که از خاقانهای ترك شرقی باقی‌مانده اصطـــلاح توقوز-اغوز مشاهده می‌شود که معادل کلمهٔترك به‌کار رفته‌است .

خواجه‌رشیدالدین فضل‌الله در جامع‌التواریخ غازانی در ذکر انساب ترك ومغول از دواصطلاح ترکی «اون اویغور» و «توقوزاویغور» یاد کرده است وی می‌نـــویسد که : «چنان آورده‌اند که در ولایت اویغورستان دو کوه به‌غایت بزرگ‌است... وکوه قراقوروم درمیانهٔ این‌دوکوه افتاده وشهری

۳ـ J. Hamilton, Toquz oghuz et on-uyghur (JA. CCL/1, 1962, P. 23 - 64).

۴ـ Cahen, cl. Ghuzz, Encyclopedie de L'islam T. 1 (Nouvelle Edition), P. 1132 - 1133.

که قاآن بناکرده به‌نام آن‌کوه می‌خوانند در جنب آن‌دوکوه، کوهی‌است که (قوت‌طاق) خوانند ودرحوالیِ آن‌کوه‌ها درموضعی ده رودخانه هست ، و درموضعی نه رودخانه، و درقدیم‌الأیام مقام «اویغور» در آن دو رودخانه بوده، آن‌چه درآن ده‌رودخانه بوده‌اندایشان‌را«اون‌اویغور»خوانند، و آنچه در نـــه رودخانه « توقوز–اویغور » و آن ده رودخانـــه را « اورقون » نیز می‌خوانند»[۵] .

اویغورها اتحادیهٔ قبایل خودرا «اناویغور On-uyghur » و «توقوز–اوغـــوز Toquz - Oghuz» می‌خواندند ، یعنی قبایل ده‌گانهٔ اویغور ونه‌گانهٔ اوغوز .

مـــارکوارت خاورشناس معروف، طرفدار یکی بودنِ اویغورها بـــا تغزغزهااست، ولی خاورشناس معروف روسی بارتولد معتقداست که باید بین تغزغزه‌های اصلی و اویغورها فرق گـــذاشت، وی می‌گوید که اطلاقِ اصطلاح «توقوز–اوغوز» بر اویغورهای سلسله‌جبال تیان‌شان از مردم قبلی این‌سرزمین گرفته شده‌است که شـاـتو Sha - to یعنی بیابـــانی خوانده می‌شدند . این مردم که از قوم توچوئه (ترک) غربی جداشده‌بودند در قرن هفتم میلادی نزدیك دریاچهٔ بارکول Barkul می‌زیستند که در منتهاالیهِ شرقی تیان‌شان واقع‌است وسپس درسال۷۱۲م. به‌په‌ای‌تینگ[۶] (بیش‌بالیق) آمدند ودر ۸۰۸م. تبتی‌ها ایشان‌را ازآنجا براندند .

گریگورو Grigoryew معتقدبود کلمهٔ تفزغز از ادغام دولفظ تغوز – اویغور ترکیب شده‌است و ازاین‌جهت آن اصطلاح را باید «تغزغر»خواند

۵ــ جامع‌التواریخ طبع بهمن کریمی ج۱ ص۱۰۶ .

۶ــ Pei - ting

نه «تغزغز» . این عقیده مدتی دراز مقبول بسیاری از علمای خاورشناس اروپایی واقع شد ، و چنانکه می‌بینیم دخویه در سلسله‌انتشارات کتب جغرافیایی عربی خود، در پنج مجلد اول اصطلاح مورد بحث را تفزغز ؛ با «زا» درآخر، و از جلد ششم (۱۸۸۹ م.) آن‌کلمه‌را با ذکر «راء» در آخر، تغزغر آورده‌است .

اما با تصفح دقیق درکتب قدیم پهلوی و تواریخ وکتابهای جغرافیایی اسلامی معلوم می‌شود که این اصطلاح تفزغزاست و نظریهٔ گریگورو درست نیست .

درکتاب نامه‌های منوچهر که‌درسال ۸۸۱میلادی به‌زبان‌پهلوی نوشته شده این کلمه به‌طور وضوح درآن‌کتاب به‌خط پازند (اوستایی یا دین‌دبیره) Tughazghuzan و در حاشیه و نسخه بدل به خط پهلوی Tyghzghyz آمده‌است[۷]. وچنانکه گفتیم درکتیبه‌های اورخون که مربوط به‌خاقانهای قدیم ترک‌است کلمهٔتفزغز باحرف«زاء» درآخر به‌طوروضوح ذکرشده‌است.

قوم تفزغز از قرن نهم میلادی در نزد عرب مردمی شناخته شده بوده‌اند . از محمدبن موسی‌الخوارزمی روایت شده که جایی که در کتاب بطلمیوس به‌نام اسکیثیاس Scythias آمده همان بلاد ترك وتفزغزاست! .

مسعودی درکتاب مروج‌الذهب (ج۱ ص۲۸۸ و ۳۶۵) درضمن‌روایات خود، تغزغزرا ازقبایل مربوط به‌چین ذکر کرده نه اویغور. خان اویغور در قرن هشتم میلادی به‌طوایف و قبایل خود اون‌ـاویغور و طوقوز اغوز اطلاق می‌کرد[۸] .

۷ـ Namakiha I Manushchihar, The Epistles of Manushchihar; By, Ervad Bamanji Nasarvanji Dhabhar, Bombay, 1912, Page 57 .

۸ـ بارتولد : تفزغز ؛ دائرةالمعارف الاسلامیه، ج۵ ص۳۲۲ـ۳۲۴ .

کلمهٔ «غز» درعربی (تاج‌العروس)، «الفزغز» و«غز» آمده، ومی‌نویسد: «الغزغز کهدهد جنس من‌الترك»[٩] .

دزی در ذیل قوامیس عرب می‌نویسد که مفرد «غز: غزی» و جمع آن «اغزاز»است. نام غز را برکردان هم اطلاق کرده‌اند . در نیـــمهٔ دوم قرن دوازدهم میلادی گروهی از غزان به‌قیادت قره‌قوش از مصر به‌شمال‌افریقا آمدند وبه‌خدمت موحدین که سلاطین آن‌سامان بودند داخل‌شدند. اینان، کمان‌هایی داشتند که‌به‌خود آنان اختصاص داشت و آن‌را «قیسی الفــز» یعنی «کمان غزان» می‌خواندند . ایشان سیزدهمین مراتب نظامی‌را تشکیل می‌دادند . در قرن هفدهم میلادی مقام خودرا ازدست داده شغل داغ‌کردن وشلاق‌زدن وسربریدن به‌ایشان محول شـــد ، از این‌جهت کلمهٔ «الغز» در زبان پرتغالی به‌معنی «جلاد» آمده‌است[١٠] .

مساکن غزان

از اواسط قرم سوم هجری (نهم میلادی) جغــرافی‌نویسان عرب از غزان یادکرده‌اند . در قرن چهارم هجری از ترکان غز، سرزمینهایی را که ازجنوب به‌دریای آرال و بستر سفلای سیردریا (رود سیحون)، و ازمغرب به‌رود اورال یا ولگای سفلا ودریای خزر، و ازشمال شرقی به‌بستر علیای رود ایرتیش Irtyish محدود می‌شد درتصرف داشتند .

همسایگان غزان در قرن چهارم هجری، این‌اقوام ترك بودند: درشمال مساکن ایشان، قوم کیماك، و دسته‌ای از مردم قپچاق، و در مشرق خرلخ (قرلوق)ها، ودرمغرب ایشان پچنگ‌ها Pecheng به‌خصوص دولت نیمه‌

٩ــ تاج‌العروس، ج٤، ص٦٤ .

١٠ــ لغت‌نامهٔ دهخدا، مادهٔ غز .

ترك خزر Khazar قرار داشتند . غزان با بلغاریهای ولگای میانه کم و بیش درارتباط بودند . مرز جنوبی ایشان، عالم اسلام و بلاد خوارزم و ماوراءالنهر بود. غزان به‌کشورهای متمدن ومسلمان غالباً اغنام و احشام و برده و پوست خز و سنجاب که از جنگلهای شمالی به‌دست می‌آوردند می‌فروختند . ایشان در شهرهای کوچك مرزی که یکی ازآنها یانی‌کنت Yanikant که محتملاً همان «نوکردهٔ» پارسی‌و «حدیثهٔ» عربی‌است با رئیس خود درزمستانها قشلاق می‌کردند این‌شهر درقسمت علیای رودجند Jand که امروز به‌نام پروسك Perovsk معروف‌است واقع بوده‌است .

مساکن غزان از سواحل شرقی بحرخزر وشمال گرگان تاحدودپاراب (فاراب) وناحیهٔ دست‌کند واسپیجاب درسواحل غربی سیحون امتداد می‌یافت و ازاین‌حدود مرزهای غز وخرلج باهم درمی‌آمیخت. تا اواخرقرن چهارم هجری در بعضی از مرزهای خوارزم وماوراءالنهر، دیوارهها و سدهایی در برابر ترکان وجود داشت که بی‌شباهت به‌دیوار چین دربرابر قبایل زردپوست مغول نبود . ازجمله این‌سدها یکی دیوار عبدالله‌بن حمید معروف به‌حائط‌القلاص بود که‌درناحیه‌پی میان مصب رودجیحون وسیحون ازشمال بیکند آغاز می‌شد و تا حدود شهر طراز امتداد می‌یافت[11] .

ذکر مساکن غزان در کتب قدیم اسلامی

ابن‌حوقل می‌نویسد: رود شاش (چاچ)، نهر بزرگی‌است که در حدود بلاد ترك و اسلام جاری‌است و سپس ازشهر ترکان ازحدود اوزکند گذشته ودرآن ناحیه رود خرشاب و اورست و قبا و جدغل به‌آن می‌ریزد و آب‌آن بسیار شده ازاخسیکث وخجند وبناکت وستکند می‌گذرد وبه‌پاراب(فاراب) می‌رسد و به‌بیابان می‌افتد و شهر غزان درکنار آن‌است ، و ازآنجا از یك

۱۱ــ ابن حوقل: صورةالارض ج۱ ص ٤٦٢ــ٤٦٣; Cahen, EI, T, 1, P. 1134

فرسنگی دیه حدیثه می‌گذرد وسپس در دومنزلی حدیثه به‌دریای‌خوارزم می‌ریزد[۱۲] .

باز ابن‌حوقل واصطخری می‌نویسند که‌درطرف راست دریای‌آبسکون درنزدیك دهستان، جایی‌است کــه آنجارا «سیاه‌کوه» خوانند . در آنجــا طایفه‌یی از ترکان غز جای دارند وایشان به‌تازگی دراین‌مکان آمده‌اند، زیرا آنان باهم اختلاف کرده وگروهی ازایشان جداشده دراینجا مسکن‌گزیدند. دراین‌مکان چراگاه‌های وسیع وچشمه‌سارهای فراوان وجود دارد[۱۳] .

اصطخری شمال دریای خــزررا «مفازةالغز» یعنی «بیابان غــزان» خوانده‌است. ونیز می‌نویسد که جرجان تجارتگاه غزان باشد و ایشان در آن‌شهر کالاهای خودرا عُرضه‌کنند[۱٤] .

ابن حوقل دربارهٔ رود شاش (چاچ) می‌نویسد که این رود اگر امتداد پیدامی‌کرد به‌یك‌سوم رود جیحون می‌رسید . غزان در وقت صلح کالاهارا ازآن‌راه به‌دیه‌نو می‌رسانند ، و ترکــان با مسلمانان درصلحند. در قــریهٔ حدیثه (یا دیه‌نو) مسلمانان فراوانند ، و آنجا دارالملك غزان‌است، وپادشاه غزان درزمستان درآنجای مسکن گزیند. شهر جند وخواره نزدیك آن‌است، ومسلمانان درآنجا بسیارند ، و زیرفرمان پادشاه غزان می‌باشند و ازاین شهرهای سه‌گانه، یعنی: جند، حدیثه وخواره، قریهٔ جند بزرگتراست، وآن در ده‌منزلی خوارزم و بیست‌منزلی پاراب (فاراب) قراردارد[۱۵] .

در ترجمهٔ مسالك وممالك اصطخری دربارهٔ غزان چنین‌آمده‌است :

۱۲ــ ایضاً صورةالارض، طبع لیدن ج۱ ص۵۱۱ .

۱۳ــ ایضاً ابن‌حوقل ج۱ ص۳۸۹، و اصطخری: مسالك‌الممالك ص۲۱۹ طبع لیدن .

۱٤ــ مسالك‌الممالك، طبع لیدن ، ص۲۱۸ و۲۹۹ .

۱۵ــ ابن حوقل: صورةالارض، طبع لیدن ، ص۵۱۱ و ۵۱۲ .

«اما ترکستان وتغزغز و خزخیز وکیماك وغزیه وخرلخیه این‌همه‌را زبـان یکسان‌است و همه ازیکدیگر» اما زمین غز از خزر و کیماك تا زمین‌خرلخیه وبلغار باشد، وحدود مسلمانی ازگرگان تا پاراب تا سپیجاب[۱۶] .

«وجانب غربی ولایت غزیه وحد طراز برتقویس بازگردد تا فاراب و شتکند وسغد سمرقند و نواحی بخارا تا خوارزم تا کنار دریا»[۱۷] .

«ویك حد خوارزم بغزیه پیوندد و آن حد غربی‌است و شمال هم به‌حدود غزیه بازگـردد ، حد جنوبی و شرقی به‌خراسان و ماوراءالنهـر پیوندد»[۱۸] .

«جیحون به‌دریای خوارزم ریزد و برکنار این دریا زمین غز باشد ، چون به‌صلح‌باشند ازاین‌روی به‌دیه براتکین آیند و ازروی دیگر به‌گرگانج آیند و این هردو برکنارهٔ جیحون‌است»[۱۹] .

«صبران شهری‌است که غز به‌صلح آنجاآیند و بازرگانی‌کنند، چون درمیان جنگی نبود، شهری پرنعمت‌است»[۲۰] .

رود چاچ، رودی بزرگ‌است، عمود این‌رود از ترکستان خیـزد در حدود اوزکند آنگه رود خـرساب (خرشاب) و رود اورست و قبا (فنا) و رود جدغل و دیگر رودها درآمیزد، و رودی عظیم‌شود و به‌اخسیکث آید ، آنگه به‌خجند رسد تا بناکت و تاستکند و پاراب، چون از حد صبران‌بگذرد، بـر این آب دو رویه خـانه‌های غز باشد ، دراین آب غله‌برند سوی غز ، چون به‌آشتی باشند ، و این غز بیشتر مسلمانند ، لیکن دارالملك غزاست ، و در زمستان پادشاه غز به‌این جایگاه مقام دارد و پادشاهی غز راست و از

۱۶ـ مسالك وممالك فارسی، ص ۱۱ .
۱۷ـ ایضاً ص۲۲۶ .
۱۸ـ ایضاً ص۲۳۵ .
۱۹ـ ایضاً ص۲۳۸ .
۲۰ـ ایضاً ص ۲۶۳ .

خوارزم تا این جایگه ده مرحله بود و این جایگـه تا پاراب(فاراب) بیست مرحله»[۲۱] .

درکتاب جهان‌نامه تألیف سال ۶۰۵ هجری ، اثر محمدبن نجیب بکران چنین آمده‌است : رود چاچ (شاش) پس از پیوستن جوی ایلاق در حدود اوزکند بدان، به‌اخسیکت و از خجند وپاراب (فاراب) بگذرد و از سرزمین قبایل ترك و ترکمان گذشته به‌بحیرهٔ جند ریزد . و نیز می‌نویسد :

«مسکن غزان دراصل پاراب (فاراب)وبحیره جند بوده‌است بر هردو جانب از جیحون‌چاچ . پس قومی از ایشان که معلوم نیست به‌حدود ختلان افتاده‌اند از حدود بلخ ، و آنجا ساکن شدند تا عهد سلطان شهید سنجربن ملکشاه . پس در شهور سنهٔ سبع‌واربعین و خمسمأة خروج کردند و به‌سوی خراسان بیرون‌آمدند وبعد ازآن به‌حدودکرمان افتادند. افنی‌الله باقیهم»[۲۲] .

در کتاب حدودالعالم من‌المشرق الی‌المغرب تألیف سال ۳۷۲ هجری دربارهٔ مساکن غزان چنین آمده‌است :

«از جزایر دریای خزر ، دیگر جزیرهٔ سیاه‌کوه‌است . گروهی ترکانند اغوز ، آنجا مقیم گشته و اندر دریا و اندر خشك دزدی کنند»[۲۳] .

«دیگر اندر آخر حد ترکان تغزغزی ، آنجا که پیوسته‌است به‌چین ، کوهی‌است مقدار چهل فرسنگ درازی آن طفقان خوانند . و هم به‌نزدیك طفقان اندر ناحیت تغزغز کوهی برگیرد و سوی مغرب همی رود اندر میان تغزغز و یغما ، و خرگاه‌های مختلف تا به‌کوه مانسا پیوندد» .

«دیگر از اول حد تغزغز از نزدیکی دریای ایسی‌گول ، کوهی برگیرد و

۲۱ـ ایضا ص۲۶۵، کتاب مسالك وممالك‌اصطخری ترجمهٔ فارسی، تهران ۱۳۴۰ .

۲۲ـ جهان‌نامه ، به‌کوشش دکتر محمـد امین ریاحی، تهران ۱۳۴۲، ص۴۹و۷۲ .

۲۳ـ حدودالعالم به‌کوشش دکترمنوچهرستوده، ص۲۴ .

همی رود تا آخر نخسیان و اول حد خلخ ، و آنگه عطف کند و شاخی به‌ناحیت قومی از خرخیز بازگردد»[۲۴] . و نیز در سخن اندر ناحیت تفزغز می‌نویسد : «مشرق او ناحیت چین‌است و جنوب وی بعضی خلخ و مغرب وی بعضی خرخیزاست و شمال وی هم خرخیزاست اندر همهٔ حدود او برود ، و این ناحیت مهتر ناحیت‌است از ترك ، و بیشترین قومی بودند در اصل ، و ملوك همه ترکستان اندر قدیم از تفزغز بودندی ، و مردمانی جنگی‌اند و با سلاح بسیار ، و ایشان به‌تابستان و زمستان از جای به‌جای همی گردند برگیاخوارها ، و هواهایی که خوشتر بود ، و از این ناحیت مشك بسیار خیزد ، و روباه سیاه و سرخ و ملمع ، و موی سنجاب و سمور و قاقم و فنك و سبیجه و ختو وغزغاو خیزد ، وجایی‌کم‌نعمت، وخواستهٔ ایشان ، گوسپند و گاو و اسپ‌است ، و اندر این ناحیت آبهای بسیاراست، و بی‌عدد و توانگرترین ترکانند و تاتار هم جنسی ازتفزغزاند».«جینانجکث- قصبهٔ تفزغزاست ، شهری میانه‌است و مستقر ملك‌است و به‌حدود چین پیوسته‌است ، به‌تابستان اندر وی سخت‌گرم بود وبه‌زمستان سخت خوش بود ، و به‌نزدیکی وی کوهی‌است آن را طفقان خوانند ، و از پس این کوه پنج ده‌است و نام ده‌ها این‌است : کوزارك، جملکث، بنجیکث، بارلغ، جامغر و ملك تفزغز به‌تابستان به‌این ده بنجیکث نشیند و اندر شمال تفزغز ، صحرایی‌است میان تفزغز و خرخیز برود تا به‌ناحیت کیماك»[۲۵] .

مینورسکی در حواشی خود بر کتاب حدودالعالم ، بعضی از این امکنه غزان را شرح داده و چنین می‌نویسد :

کوه طفقان که‌چینانکث را از پنجیکث جدا می‌کند ، مسلماً همان

۲۴ــ ایضا ص۲۷ .

۲۵ــ ایضا ص۷۶ و ۷۷ .

تیان‌شان شرقی‌است که بلندترین قله آن ۱۲۰۸۰ پا ارتفاع دارد . کلمهٔ طفقان تلفظ غلط «تورفان» است که درکتاب‌های عربی بدین صورت درآمده است . نام تورفان در منابع سیکایی قرن هشتم تتورپامنی کامپثا Tturpamni - Kamptha ذکر شده‌است . پنجیکث کلمه‌یی ایرانی و سغدی است و معادل ترکی آن بیش-بالیق Bish - baliq است که در هردو زبان به‌معنی پنج‌شهر Pentapolis آمده است . ممکن‌است که پنجیکث مرکز اداری پنج شهر بوده است . در زبان چینی نام شهر په‌ئی-تینگ Pei-ting به‌معنی دربار شمالی آمده‌است . نام بیش-بالیق در کتیبه‌های اورخون در شرح سفر کولتگین در سال ۷۱۳ میلادی یاد شده‌است .

جینانجکث ، همان چینانکث یعنی شهر چینی‌است . این شهر در ٤٥ کیلومتری مشرق تورفان واقع‌بود وبه‌زبان چینی کائو-چانگ Kao-chang و سپس ، هو-چو Hu-chu آمده که به‌ترکی قو-چو Qocho شده‌است .

ابوریحان بیرونی (قانون مسعودی ص۱۰۳) این شهر را ، چینانج‌کث خوانده و می‌گوید : آن همان قوچواست که مقر اویغورخان می‌باشد . در دیوان‌لغات‌الترك محمودکاشغری (ج۳ ص۱۶۵) نام این‌شهر قجو آمده‌است.

جامغر ، ظاهراً در اصل : چامغر Chamghar بوده ودر راه بین فرغانه و خجند قرار داشته‌است، ودرکتابت عربی، صامغار وصامغر شده‌است[۲۶].

یاقوت درمعجم‌البلدان در ذیل عنوان ترکستان می‌نویسدکه شهرهای مشهور ترکان شانزده شهراست و تفزغز در میان بلاد ترك مانند بادیهٔ چادرنشینان‌است که کوچ کرده در آنجا فروذ آیند و بدکشیه اهل شهرها و دیه‌های ترکند . گویند که گوسفند در بلاد ترکان کمتر از چهار بره نزاید

۲۶- Minorsky, Hudud al Alam, P. 271 - 273

و چه بسا که پنج تا شش بچه زاید ، اما دو و سه بچـه بسیار نادراست . پهناورترین بلاد ترك تفزغزاست[٢٧] .

ابن‌اثیر در کتاب الکامل فی‌التاریخ می‌نویسد : ترکان غز که خراسان را چپاول و غارت کردند بر دو گونه بودند : یکی را اجق (اوچوق) می‌گفتند و امیـر ایشان طوطی‌بن‌دادبك نـام داشت ، دستهٔ دیگـر را برق (براق) می‌گفتند که امیر ایشان را قرغوت‌بن عبدالحمید می‌خواندند[٢٨] .

خواجه رشیدالدین فضل‌الله اقـوام : اویغور ، قبچاق ، قانقـلی ، قارلوق (خرلوخ ، خلخ) ، قلج (خلج) را از طوایف اوغوز می‌داند[٢٩] .

آداب ورسوم غزان

نخستین سیاح مسلمانی که به‌سرزمین غـزان سفر کرده و دربارهٔ آداب و رسوم ایشان مطالبی به‌جـای گذاشته‌است تمیم‌بن‌بحر معـروف به‌مطوعی‌است که ظاهراً از خاندان مطوعان و داوطلبان جهاد در مرزهای اسلام بوده‌است . یاقوت درکتاب معجم‌البلدان در ذیل کلمهٔ ترکستان قسمتی از سفرنامهٔ او را به‌بلاد ترکـان یاد کرده‌است و می‌نویسد : «تمیم‌بن‌بحر مطوعی به‌سرزمین غزان سفر کرد و این سفر شش‌ماه به‌طول انجامید و در سفرنامهٔ خود نوشته که سرزمین ایشان بسیار سرد است . او بیست روز در بیابانهایی که در آن چشمه‌سارها و چراگاههای فـراوان بود سفر کرد ولی در آن صحراها قریه‌یی وجـود نداشت . وی غزان را دید کـه همگی چادرنشین بودند ، پس از آن بیست روز دیگر در دیه‌هـا سفر کرد و در آنجاها ، امارات بسیار یافت ، و گوید : مردم آن آتش‌پرست و زردشتی و

٢٧ــ معجم‌البلدان، طبع اروپا، ج١، ص٨٣٨ــ٨٤٠ .

٢٨ــ کامل‌بن اثیر، ج١١، ص٨٢ .

٢٩ــ جامع‌التواریخ ، ج١، ص٢٩ .

زندیق (مانوی) بودند ، پس از آن به‌شهر پادشاه غزان درآمد و گوید که آن شهری مستحکم بود و در گرداگرد آن روستاهای آبادان وجود داشت چنانکه قریه‌ها به‌هم پیوسته بود و آن شهر دوازده دروازهٔ بزرگ از آهن داشت و در آنجا بازارها و کوچه‌های پرجمعیت مشاهده می‌شد ، و مردم مشغول تجارت بودند و بیشتر ایشان دین زنادقه (مانویان) داشتند . و گوید : از آنجا تا کشور چین بیش از سیصد فرسنگ راه است . پیش از اینکه به‌شهر پادشاه درآییم از دور قصر پادشاه را دیدیم که از زر ساخته بودند و برسر آن ، نهصد مرد پاسبانی می‌کردند» . مطوعی در سفرنامهٔ خود از سنگریزه‌هایی نام می‌برد که ترکان به‌وسیلهٔ آن طلب باران و برف می‌کردند و شرحی مفصل در کیفیت نزول باران توسط آن سنگها در کتاب معجم‌البلدان یاقوت آمده‌است[۳۰] .

ذکر ابن فضلان از غزان – احمدبن فضلان‌بن‌عباس‌بن راشدبن حماد که در اواخر قرن سوم هجری به‌کشور غزان سفر کرده در سفرنامهٔ خود که به‌نام «رسالةابن فضلان» معروف‌است چنین‌می‌نویسد: «سپس به‌قبیله‌یی از ترکان به‌نام «الغزیه» (غزان) رسیدیم ، آنان مردمانی بیابان‌نشینند و در زیر سیاه‌چادرها زندگی می‌کنند و پیوسته در ییلاق و قشلاقند . هرگاه به‌یکی از آنان ستمی بشود ، یا واقعهٔ ناگواری برای آنان روی کند ، سر به‌سوی آسمان برداشته و خدای را به‌زبان خویش بیرتنکری یعنی خدای یگانه خوانند . این مردم ، طهارت نمی‌گیرند و غسل و شست‌وشو نمی‌کنند و به‌ویژه در زمستان با آب ، سروکاری ندارند و زنانشان را از مردان مستور نمی‌دارند ، و نیز زنان هیچ عضو خود را از کسی پنهان نمی‌نمایند،

۳۰– معجم‌البلدان یاقوت حموی، ج۱ ، ص۸٤۰ و ۸٤۲ .

رسم ایشان در زناشویی آن‌است کـه دختر یا زنی را برگزینند و دربرابر چند دست لباس خوارزمی ، برای یك مرد نامزد کنند . کابین آن زن، گاهی چند شتر یا چهارپااست . هیچ کس پیش از پرداخت کابین و مهریه که مورد قبول ولیّ آن زن باشد نمی‌تواند به‌آن زن دست بیابد ، و چـون مهریه را بپردازد ، بی‌بیم و شرم به‌خانهٔ زن درمی‌آید و در پیش پدر و مادر و کسانش دست آن زن را گرفته به‌خانهٔ خود می‌برد . هرگاه مردی بمیرد و همسری داشته باشد که مادر پسر بزرگش نباشد، وی با زن‌پدر خود ازدواج می‌کند. هیچ کس از بیگانگان و بازرگانان نمی‌توانند در پیش غزان ، غسل جنابت کنند ، مگر در شب هنگام یا دور از نظر ایشان ، زیرا ترکـان از این کـار به‌خشم می‌آیند و می‌گویند : این شخص می‌خواهد با این کار ، ما را جـادو کند ، و کسانی را که در پیش ایشان در آب فرو می‌روند ، جریمه می‌کنند .

هرگاه یکی از ایشان بخواهد به‌سفری‌رود، شتران و یا چهارپایان و یا اموال خود را به‌نزد دوستش به‌امانت می‌گذارد و به‌اندازهٔ احتیاج ، چیزی از آنها برمی‌گیرد و چون از سفر باز گردد ، دوستش آن اموال را به‌وی پس می‌دهد. از پادشاهان وامیران آنان، کسی‌که اورا «ینال کوچك» می‌خواندند و تازه مسلمان شده بود ، ملاقات کردم . به‌او گفته بودند : اگر اسلام اختیار کنی ، دیگر بر ما ریاست نخواهی داشت . این شخص ناچار از دین اسلام بازگشت . هرگاه مردی از ایشان بیمار شود و غلام و کنیز داشته باشد آنان به‌خدمتش می‌ایستند و برای او در گوشه‌یی از خانه چادری بر پا می‌کنند ، اما به‌او نزدیك نمی‌شوند ، و او همچنان در چادر می‌ماند تا بمیرد یا بهبود یابد . ولی اگر آن بیمار کسی را نداشته باشد ، او را در بیابان می‌اندازند و از نزد وی می‌روند. هنگامی کـه بمیرد برای او چالـه‌یی بزرگ به‌شکل اطاقی حفر می‌کنند و قبای او را به‌تنش کرده و کمربند و کمانش را بر او

می‌بندند . و یك قدح چوبی پر از شراب نبیذ ، در دست او می‌نهند و یك ظرف چوبی از شراب در برابرش می‌گذارند، و اموالش‌را درنزد او می‌نهند، و آنگاه او را در آنجا می‌نشانند و سقف اطاق را می‌پوشانند و بالای سقف را به‌شکل گنبدی می‌سازند . سپس به‌ستوران و چهارپایان او روی آورده و از یك تا یکصد و تا دویست رأس از آنها را می‌کشند و گوشت آنها را به‌جز کله و پاچه و پوست و دم می‌خورند و آنچه را که نخورند برچوبه‌یی می‌آویزند و می‌گویند: اینها ستوران او هستند که بر آنها نشیند و به‌بهشت رود . هرگاه در زمان زندگیش ، کسی را کشته و یا مرد دلیری بوده‌باشد، به‌شمار دشمنانی که به‌دست او کشته شده‌اند ، شکلکهایی از چوب تراشیده بر گور او می‌گذارند و گویند : اینان غلامان او هستند که در بهشت در خدمت او خواهند بود .

ترکان عموماً موی ریش خود را می‌کنند و تنها سبیل می‌گذارند . گاهی پیر فرتوتی را می‌بینید که ریش خود را کنده و کمی از آن را در زیر چانه‌اش باقی گذاشته و پوستینی بردوش انداخته‌است ، چنانکه اگر کسی او را از دور بیند ، بی‌گمان می‌پندارد که او یك بزاست . پادشاه غزان را **یبغو** می‌خوانند ، و این نام مخصوص شخص امیراست . و نایب و جانشین اورا **گوذرکین** می‌نامند . من سپهسالار ایشان را دیدم ، و **اواترك‌بن قطغان** نام داشت ، و برای ما چادرهای ترکی بر پا کرد و ما را در آنها جای داد . عادت ترکان در لباس‌پوشیدن آن‌است که جامه تا پاره پاره نشود ، آن را از تن بیرون نکنند»[٣١] .

٣١ـ رسالة ابن‌فضلان، تحقیق الدکتورسامی‌الدهان، طبع دمشق، ١٩٥٩ میلادی ص ٩١ـ١٠٤، و ترجمهٔ آن: سفرنامهٔ ابن فضلان‌به‌قلم ابوالفضل طباطبائی ، طبع بنیاد فرهنگ ١٣٤٥ شمسی، ص٦٩ـ٧٧ .

ابن فقیه در مختصر کتاب‌البلدان می‌نویسد که همهٔ شهرهای ترکان در عدد شانزده است، و تفزغز عرب ترکانند. از چیزهای شگفت‌آور آنکه ترکان سنگریزه‌هایی دارند که بدانها می‌توانند هرچه بخواهند طلب برف و باران کنند، و این عمل در نزد ایشان مشهوراست، و هیچ کس از ترکان منکر آن نیست، و خاصه این عمل در نزد پادشاه تفزغز معمول‌است و جز در نزد وی پیش هیچ یك از پادشاهان ترك نیست. گویند این عمل را ایشان از مردم شهرهایی که در برآمدنگاهِ آفتاب جای دارند فرا گرفته‌اند. آورده‌اند که: اسماعیل‌بن احمد سامانی در هنگامی که با آنان می‌جنگید، ایشان با این عمل هوا را سرد کرده، نزدیك بود بسیاری از لشکریان او را ازمیان بردارند. اسماعیل به‌درگاه خدا بنالید، و به‌یاری خداوند بر آنان ظفر یافت[۳۲].

استاد مجتبی مینوی در حواشی کتاب سیرت جلال‌الدین مینکبرنی می‌نویسد:

«استمطار با احجار، و باران‌آوردن به‌وسیلهٔ سنگ از عقاید و عادات ترك و مغول‌است که در کتب تاریخ و جغرافیای فارسی و عربی قدیم ذکر کرده‌اند. از معجم‌البلدان یاقوت و مجمل‌التواریخ و جهانگشای جوینی گرفته تا مطلع‌السعدین و روضة‌الصفا و حبیب‌السیر و حتی کتابهای لغت و ادب فارسی از این عمل ذکری به‌میان آمده‌است. این عمل جادوگری باران و برف‌آوردن به‌وسیلهٔ سنگ مخصوص را به‌ترکی یای و به‌زبان مغول جده می‌گفتند و سنگی که به‌کار می‌بردند، سنگ پادزهر بوده‌است که آن را در آب قرار می‌دادند، و آن را یده و جده‌تاش می‌خواندند. کسی را که

۳۲ــ مختصر کتاب‌البلدان، طبع اروپا، ص۳۲۹.

واقف به‌این علم بوده‌است و این عمل را انجام می‌داده یایچی ، یده‌چی ، و جده‌چی می‌نامیدند .

در تاریخ فخرالدین مبارکشاه (چاپ راس ص۴۲)آمده‌است: «دو سنگ دیگراست که آنرا هم بر شکل چلیپا بسازند و با یکدیگر وصل کنند و در صحرا بر سر چوبی کنند و به‌خون زنی که زچه شده‌باشد بیالایند و مشت آب براندازند ، دروقت ژاله باریدن گیرد و رعدهای سهمناك زند . اگر در این میان کفچهٔ آتش براندازند صاعقهٔ هول پیدا آید و رخش‌افتادن گیرد»[۳۳] .

جاحظ در کتاب التربیع والتدویر ، مصدقیه و دیناوریه و تفزغزیه را از مانویه شمرده‌است[۳۴] .

ابوریحان بیرونی در آثار الباقیه عن‌القرون‌الخالیه ، در ضمن ذکر اعیاد خوارزمیان از جشنی به‌نام «ففبریه» یاد می‌کند و می‌گوید که : اصل آن کلمه «ففربه» به‌معنی «بیرون‌شدن شاه» بوده‌است و آن مصادف با روز اول ماه ششم سال یا ماه اخشریوری (شهریور) بوده‌است . در چنین روزی شاهان خوارزم به‌جهت آنکه فصل گرما سرآمده و موسم سرما روی میکرد، به‌زمستانگه (یعنی قشلاق) می‌رفتند و ترکان غز را از مرزهای خود دفع می‌کردند ، و اطراف کشور خویش را از حملات ایشان نگاه می‌داشتند[۳۵] .

ابوسعید عبدالحی‌بن ضحاك گردیزی در زین‌الاخبار دربارهٔ غزان و رسوم و آداب ایشان چنین می‌نویسد :

«اما غزان مردمانی‌اند که ملك ایشان را تغز خاقان گویند ، و اندر

۳۳ــ سیرت جلال‌الدین مینکبرنی، ص۳۹۲ــ۳۹۳، طبع تهران، ۱۳۴۴ .

۳۴ــ ثلاث رسائل لابی‌عثمان‌بن بحرالجاحظ بصری، طبع لیدن ۱۹۰۳، ص۱۳۸ .

۳۵ــ آثارالباقیه، طبع اروپا ، ص۲۳۶ .

روزگار قدیم ، تغزخاقان مردی بود که او را کورتگین گفتندی ، و مادر او
از چین بود ، و خاقانی برادر این کورتگین داشت که مادر او آزاد بود ، پس
برادر قصد کشتن او کرد و او را گلو ببرید ، و به‌جایی که مردگان ایشان
بودندی بیفکند . و دایه‌یی بود مرکورتگین را ، او را سوی مانیـــان (شاید
مانویان) برد و به‌داروینان داد تا او را معالجت کردند ، پس او به‌شهر ازل
آمد که حضرت تغزخاقان بود ، و پنهان همی بود . کورتگین حشری انبوه
گرد کرد ، و قصد تغزخاقان کرد . . . . و تغزخاقان را بکشت ، و خاقانی را
بگرفت . چنین گویند که تغزخاقان را هزار چاکر باشد ، و چهارصد کنیزک ،
و این هزار مرد سال تا سال پیش خاقان طعام خورند ، هرروز سه بار ، و
چون نان بخورند ، سه گان شراب بخورند و شراب ایشان از انگور باشد .
این خاقان پیش عامه بیرون نیاید مگر به‌وقتی نادر ، چـون برنشیند همه
پیشروان بیایند و پیش او بروند اندر راه ، و از خانه تا کنارهٔ شهـر همه
سماطین (یعنی دو دستـه از مردم) زده باشند و از رئیسان شهر یکی پیش
او همی رود ، و بردابرد همی کند ، و چون از اسپ فرود آید ، و اسپ از
دهلیز آرند ، همه پیش اسپ او زانو زنند تاآن اسپ بگذرد . تغزخاقان بر
مذهب دیناوری (یکی از فرق مانوی) باشد اما اندر شهـر ولایت او ترسا
هست و ثنوی و شمنی هست . او را نه وزیراست . چون کسی را به‌تهمت
دزدی بگیرند بند بر پای او نهند و دست بر گـردن او بندند و بر هر زانی
دویست چوب بزنندش و صد چـوب بر پشتش بزنند و او را گـرد بازار
بگردانند پس هردو دست و هردو گوش و بینی او ببرند ، و منـــادی بانگ
همی کند که هرکس این ببیند ، فعل او مکنید . چـون کسی با دوشیزه زنا
کند ، سیصد چوب او را بزنند ، و اسپی مادیان و جامی سیمین از پنجاه
شتر سیم بستانند ، و اگر با کالم (زن شوهردار) زنا کند ، هردو را به‌در ملك

آرند و ملك بفرماید تا هریکی را سیصد چوب بزنند ، و مرد را در خرگاهی پوشیده تا فرش تمام از نمد نو تمام کنند تا بهشوی زن دهنـد ، و آن زن زانیه را بدان مرد زانی دهند ، و شوی زن ، مرآن مرد زانی را لازم کند تا از بهر او زن آرد ، و کابین آن زن ، او بدهد اگر زانی توانگر باشد ، و اگر درویش باشد سیصد چوب بزنند او را رها کنندش . اگر کسی‌مردکشد، اورا تاوانی عظیم بکنند چنانکه اندر آن مستأصل گردد و یك مـاه اندر زندانش بدارند و سیصد چوب بزنند او را ، پس یله کنندش . و اگر درویش باشد به‌چوب اقتصار کنند و بگذارندش .

تغزخاقان اندر کوشك باشد ، و دیواریست و فرش او نمد باشد ، اما فرش اهل اسلام برروی او کشند و دیبای چینی برروی فرشها کشیده . اما عامه ایشان همه صحرایی باشند و خیمه و خرگان دارند و لباس ملوك ایشان دیبای چینی و حریر باشد و از آن عامه حریر و کرباس ، و جامهٔ ایشان دواج (لحاف) باشد و فراخ آستین و درازدامن . و کمر ملك ایشان به‌حلیت در باشد ، و چون به‌مجلس او مردم انبوه بیاید ، تاج بر سر نهد ، و چون برنشیند ، سی‌هزار سوار با او برنشینند ، همه جوشن و زره دارند. از جهت گرما مردمان آنجا سردابه‌ها سازند و ازگـرماگه آنجا باشند ، و مردمان آنجا بیش اندر سردابه باشند ، و از باران آن صحراها در خانه‌ها گریزند ، و همه مردمان ایشان کمر بندند ، و کارد و خنجر بروی بیاویزند، و چیزی که ایشان را به‌کار آید از آنجا آویخته دارند . و بر در عامل آنجا سیصد یا چهارصد مرد گرد آیند از دیناوریان (مانویان) و صحف مانی را به‌آواز بلند همی خوانند و در پیش عامل آیند و سلام کنند و بازگردند»[٣٦].

٣٦- زین‌الاخبار ص٢٦٦-٢٦٨ .

اعتقاد به‌توتم

غزان مانند اقوام ابتدائی اعتقاد به‌توتم یعنی حیوان مقدس قبیله داشتند. توتم را به‌زبان خود اون‌قوم (اوتقون) می‌خواندند و علامتی را که برای آن اختیار می‌کردند تمغا می‌نامیدند.

خواجه‌رشیدالدین درجامع‌التواریخ ازاین‌اوتقون‌ها و تمغاها به‌تفصیل یاد کرده‌است. توتم‌هائی که در آن کتاب ذکر شده بیشتر شاهین و قرتال و طوشنجیل و سنقور و اوج و جاقر هستند که غالباً نام حیوانات می‌باشد و از ایشان به‌اقوام مغول به‌ارث رسیده‌است[۳۷].

داستان دده‌قورقود

در میان اقوام ترك بخصوص طایفه غزان داستان پهلوانی بنام دده‌قورقود رواج دارد که یگانه نسخهٔ خطی آن در کتابخانهٔ سلطنتی آلمان بدست آمد و نخستین بار فلیشر Fleischer دانشمند آلمانی هنگام تنظیم کاتالوگ کتابخانهٔ مزبور به‌این کتاب برخورد چون پشت صفحهٔ اول این کتاب نوشته شده بود که این نسخه در قرن دهم هجری به‌کتابخانهٔ احمدپاشا وارد شده‌است از این‌رو فلیشر آنرا جزو آثار قرن شانزدهم میلادی به‌ثبت رسانید. دراوایل قرن نوزده دیتسDiz دانشمند زبانشناس آلمانی یك نسخه از این کتاب را استنساخ کرد و در آن به‌تحقیق پرداخت و داستان کشته‌شدن «دپه‌کوز بدست بساط» (بساط دپه‌کوزی اولدردکی) را به‌آلمانی ترجمه نموده به‌چاپ رسانید. پس‌از دیتس دانشمند بزرگ آلمانی نلدکه Noldeke در سال ۱۸۵۹ تمام نسخه دده‌قورقود را از نو خوانده به‌آلمانی ترجمه کرد ولی چون قسمت بسیاری از آن را نتوانست

۳۷– جامع‌التواریخ ص۳۸–۴۵.

درست بخواند و بفهمد از انتشارآن خودداری نمود . بعد از وی دانشمند شهیر روسی بارتولد با استفاده از تحقیقات و یادداشتهای نلدکه دنبالهٔ کار او را گرفت و در سال ۱۸۹٤ دربارهٔ این کتاب مقاله‌ای منتشر نمود و قسمتهائی از آنرا به‌روسی ترجمه کرد . در اوایل قرن بیستم انجمن تدقیق آثار اسلامی و ملی استانبول ، در صدد انتشار این کتاب برآمد و معلم رفعت یکی از دانشمندان ترکیه زحمت این کار را به‌عهده گرفت و نسخهٔ خطی با بعضی از حواشی و شروح در ۱۹۱۵ به‌چاپ رساند . بروی صفحهٔ اول آن عبارت «کتاب دده‌قورقود به‌زبان طایفه غز» نوشته شده‌است . در صفحهٔ سه مقدمه‌ای دارد که چنین آغاز می‌گردد : «بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم رسول علیه‌السلام زمانته یقین بیات‌بریتدن (بوینندن) قورقوت‌آتاد یرلربرار قوپدی ، اوغوزون اول کشی تمام بیلجسیدی نه دیرسه‌اولردی، غایبدن‌در لو خبر سنویلردی، حق‌تعالی انك کوکلنه الهام ایدردی» یعنی: «بنام خداوند بخشنده مهربان نزدیك بزمان رسول علیه‌السلام مردی بنـام باباقورقوت برخاست آن مرد داناتر از همه غزها بود ، هر چیزی کـه می‌گفت می‌شد غیب‌گوئی‌های درستی می‌کرد حق‌تعالی به‌قلب او الهام می‌نمود» . مقدمه کتاب با این عبارت خاتمه می‌یابد : «قورقوت اوغوز قومنك مشکلنی حـل ایدردی» هرنه‌ایش اولسه قورقوت آتایه طانشمینجه ایشلمزلردی ، هرنه که بیورسه قبول ایدرلردی سوزین طوتب تمـام ایدرلردی » یعنی « بابا قورقوت مشکل قوم غز را حل‌می‌کرد بدون مشورت با بابا قورقوت به‌کاری اقدام نمی‌کردند هرچه‌می‌فرمود می‌پذیرفتند وبه‌دستورش عمل‌می‌کردند» به‌پایان می‌رسانیدند. پس‌از این‌مقدمه چهارمقاله حکیمانه : (دده قورقودك حکیمانه دورت مقاله سی) متضمن پند واندرز آمده‌است . آنگاه یك مقالهٔ دربارهٔ تقسیم انواع زن برچهاردسته : «اوزان طرفندن قـادینلرك دورت

قسمه تقسیمی» ازقول دده قورقوت ذکرشده‌است . سپس دوازده‌داستان جداگانه از صحنه‌های مختلف زندگی طایفهٔ غز بخصوص نمونه‌هایی از قهرمانی امیران وبیك‌زادگان آنان نقل شده ومتن آخرین داستان «ایچ اوغوزه» «طاش اوغوزون عاصی اولمسی حکایه سی» یعنی داستان عاصی شدن غزهای بیرونی بر غزهای درونی» در صفحهٔ ۱۷۲ کتاب به‌پایان می‌رسد . این‌کتاب چنانکه در متن آن مکرر یادشده مربوط به‌طایفهٔ غزها است یعنی همان غزهایی که دراواخر قرن چهارم واوایل قرن پنجم هجری به‌آذربایجان مهاجرت کردند وبعد درآنجا اقامت‌گزیدند. اما معلوم نیست این‌داستان مربوط به‌پیش‌از مهاجرت ایشان‌است یا پس‌ازآن ممکن‌است این قصه ازحماسه‌ها وداستانهای قدیمی آن قوم بوده که سینه به‌سینه حفظ کرده ودر آذربایجان آنرا به‌رشتهٔ تحریر درآورده باشند[۳۸] .

بنابراین هیچگونه ارتباطی به‌زبان پیشین آذربایجان نمی‌تواند داشته باشد، بلکه مربوط به‌ادبیات قدیم ترکی‌است . جعفراوغلو ازنویسندگان‌ترك دائرةالمعارف جدید اسلامی معتقد نیست که‌این کتاب ازقرن یازدهم میلادی (پنجم هجری) باشد، بلکه برآنست که آن را بطور قاطع به‌قبل از قرن چهاردهم میلادی (هشتم هجری) نمی‌توان نسبت‌داد[۳۹] .

خاورشناس معروف اینوسترانتزف Nostrantzew احتمال می‌دهد که این دده‌قورقود همان قورغودبن عبدالحمید باشد که عمادالدین‌اصفهانی و ابن‌الأثیر ازاو یادکرده‌اند . کاهن Cahen عقیده‌دارد داستان دده‌قورقود که سینه‌به‌سینه درمیان اقوام ترك غز آسیای مرکزی و آسیای صغیر

۳۸ـ رجوع‌کنید به‌آخرین چاپ این‌کتاب:

Dr. Muharrem Bergin, Dedekorkut Kitabbi Ankara, 1958 .

۳۹ـ جعفراوغلو: دائرةالمعارف اسلام طبع‌دوم مادهٔ «آذری» .

روایت‌می‌شده، درزمان سلاطین آق‌قویونلو (قرن‌نهم هجری) بصورت‌کتابی تدوین‌گردیده‌است[۴۰].

ترکان غز در دورهٔ اسلامی

خوارزمی درمفاتیح‌العلوم در القاب غزان می‌نویسد که «پادشاه ترکان غز وخرلخ‌را «جبویه» گویند و«ینال‌تکین» ولیعهد جبویه باشد. هر رئیسی از رئیسان ترك از شاه یا دهقان‌را «ینال یا جانشینی‌است» سپهسالار را «سباشی بزرگ» وشریف ترکان‌را «طرخان» خوانند که جمع آن طراحنه است»[۴۱].

گردیزی می‌نویسد که هارون‌الرشید غطریف‌بن عطا را فرمانروای خراسان کرد و او درسال ۲۷۵ هجری عمربن جمیل‌را بفرستاد تا جبویه (پادشاه غزان را) از فرغانه بیرون‌کرد[۴۲].

احمدبن یحیی‌بن جابر بلاذری متوفی در ۲۹۷ هجری نخستین‌مورخ اسلامی‌است که ازطایفهٔ غزان یادکرده و می‌نویسد که درزمان معتصم‌بالله عباسی عبدالله‌بن طاهر پسرخود طاهربن عبدالله را به‌ماوراءالنهر فرستاد و او بلاد «الفوزیه» وسرزمین‌هائی‌را فتح‌کرد که پیش‌ازاو لشکر اسلام‌بدانجا نرسیده‌بودند[۴۳].

ترکان غز دردورهٔ سامانی

در زمان سامانیان ترکان غز فرمانبردار و باجگذار پادشاهان آن

۴۰ـ Cahen, cl. Ghuzz, E. I, Nouvelle Edition, tome II, P. 1135.

۴۱ـ مفاتیح‌العلوم، طبع لیدن ص۱۲۰ . ۴۲ـ زین‌الاخبار ص۱۲۹ .

۴۳ـ فتوح‌البلدان، طبع مصر، ص۴۲۷.

سلسله بودند. چون ایلک‌خان ترک که از امرای ترکــان افراسیابی ماوراء‌النهر بود با منتصر آخرین پادشاه سامانی درافتاد «رئیس ترکان غز کــه حارث علم‌بردار نام‌داشت با سه‌هزار تن از لشکریان خود بیاری منتصر آمد. منتصر با کمك غــزان و حکام محلی درشعبان سال ۳۹٤ هجــری در نزدیکی بورنمذ توانست قوای ایلک‌خان را شکست دهد. این‌پیروزی خوش درخشید ولی دولــت مستعجل بود. ایلک‌خــان دیگرباره بازگشت و در صحرائی بنام هنگــر Hangar که بین دیزك و خواص واقع بود بامنتصر جنگ کرد، دراین‌هنگام یکی از افسران ترك منتصر که حسن‌بن قاق نــام داشت و ظاهراً از غزان بود به‌ایلك‌خان پیوست. دیگر غزان هم در جنگ دخالت نکردند و منتصر شکست یافته و به‌خراسان گریخت[٤٤].

خواجــه رشیدالدین فضــل‌الله در تاریخ رشیــدی قسمت غزنویان می‌نویسد: چون ایلك‌خان بخارا را بگرفت فرزندان نوح‌بن نصر سامانی را به‌زندان انداخت. ازمیان ایشان ابوابراهیم اسماعیل‌بن نوح با جامهٔ زنان از زندان او بگریخت و با لقب منتصر به‌خوارزم رفت و به‌میان غزان افتاد وایشان به‌سبب خویشاوندی مقدم اورا گرامی شمردند و لشکر اوغوز بر لشکر ایلك‌خان شبیخون کردند و جمعی از سپاه اورا اسیر آوردند. چون ترکان اوغوز به‌مصلحتی با ایلك‌خان به‌اندیشهٔ صلح افتادند، منتصر ازمیان ایشان بدرآمد و از جیحون بگذشت و از خوف مضرت ترکان اوغوز ازآمل خوارزم کوچ‌کرد و بدر مرو رفت[٤٥].

گردیزی می‌نویسد: «وابوابراهیم منتصرسامانی (درسال ۳۹۱) سوی

٤٤ـ بارتولد: تاریخ آسیای مرکزی، ص۱۷٤.

٤٥ـ جامع‌التواریخ، غزنویان ص۸۰ـ۸٤، ایضاً تاریخ یمینی طبع خاور، تهران ۱۳۳٤، ص۱٤۱.

باورد رفت وازآنجا سوی ترکان غز، و اندر میان غزان همی بود و ترکان عزیمت کردند تا با وی به‌حرب‌روند. یبغــو مهترایشان مسلمان شد و بـا ابوابراهیم خویشی‌کرد و با وی تا به‌کوهك بیامدند و با سباشی‌تگین حرب کردند، وسباشی‌تگین‌را بشکستند. ایلك‌خان به‌سمرقند آمد و برآن کـوه تاختن بردند و هژده‌تن از سرهنگان بگرفتند و غزان را اسیربردند وابو-ابراهیم نومیدگشت و باسیصد سوار و چهارصد پیاده به‌گذرگاه درغان‌آمد و ازآمو بگذشت که یخ بسته‌بود. غزان ازپس به‌طلب او آمدند وبخواستند گذشتن از رود، یخ بشکست و همه فروشدند[٤٦].

ترکان غز در روزگار محمود غــزنوی

ابن اثیر در حوادث سال ٤٠٨ هجری می‌نویسد که دراین‌سال‌سیصد هزار خرگاه از اجناس ترك که‌ازجمله‌ایشان «خطابیه» بودند بر ماوراءالنهر دست‌یافتند این‌ترکان کافر بودند. طغــان خان که پادشاه ترکستان و از مسلمانان بود ازمسلمین کمك خواست قریب صدهزارتن لشکری داوطلب گردآورد. ترکان خبر یافته و به‌بلاد خود بازگشتند. طغان‌خان سه‌مــاه ایشان‌را تعقیب کرد و بیش‌از دویست‌هزار کس ازآنان بکشت و صدهزار کس اسیرکرد و چــارپایان و ظروف سیمین و زرین بسیاری که از چین با خودآورده بودند ازایشان‌به‌غنیمت‌بگرفت وبه‌بلاساغون بازگشت و درهمان جا درگذشت. پس‌از وی برادرش ابوالمظفر ارسلان‌خان بجای او نشست وبا قدرخان متحدشد و با محمود غزنوی بجنگید. محمود قصد ایشان‌کرد وبسیاری ازآنان را بکشت وبیشتر ایشان در جیحون غرق شدند[٤٧].

باز ابن‌اثیر در حوادث سال ٤٢٠ می‌نویسد که دراین‌سال ترکان غز

٤٦- زین‌الاخبار گردیزی ص١٧٥-١٧٦. ٤٧- ابن‌الاثیر ج٩ ص٢٩٧-٢٩٨.

که‌یاران ارسلان‌بن سلجوق ترکی بودند ودربیابان بخارا می‌زیستند ازآنجا روان شده از جیحون بگذشتند و درخراسان به‌غارت و فساد پرداختند. سلطان آنان را در بلاد خود پراکنده ساخت وارسلان‌بن سلجوق را زندانی کرد و از خرگاهیان ترك بسیاری را بکشت. گروهی ازآنان به‌خراسان‌آمده درآنجا به‌قتل وغارت پرداختند، و دوهزار خرگاه از ایشان روان شده به‌اصفهان رفتند. سلطان محمود به‌علاءالدوله فرمانروای آن شهر نامه نوشت و بازفرستادن آنان یا ارسال سرهایشان راخواستار شد. علاء-الدوله بدین منظور آنان را به‌میهمانی دعوت‌کرد و سربازان دیلمی را برای کشتن ایشان در باغها پنهان‌ساخت. تا چون فرمان‌دهد به‌ناگهان شمشیر کشیده آنان را بکشند. اما غلامی از غلامان ترك علاءالدوله، ترکان غزرا از قصد امیر آگاه ساخت. آنان برفور خرگاه‌های خودرا کنده ازآنجا دور شدند. دراین‌میان نبردی بین دیلمیان و ترکان روی‌داد ترکان غز دیلمیان‌را براندند و آبادیهای سر راه خود را غارت می‌کردند تا به‌آذربایجان به‌نزد وهسودان پادشاه آن ناحیه رسیدند. وهسودان برای استفاده از وجود ایشان در جنگها مقدمشان را گرامی‌شمرد و آنان را به‌لشکر خود ملحق ساخت. اما غزانی که در خراسان ماندند به‌کوه بلخان که خوارزم قدیم در نزدیکی آن واقع بود آمده به‌قتل مردم و نهب اموال ایشان پرداختند. سلطان محمود ارسلان جاذب‌را که امیر طوس‌بود به سرکوبی ایشان فرستاد وی قریب دوسال آنان را با سپاهیان بسیار دنبال کرد و محمود گاهی در نیشابور و زمانی در جرجان با آنان به‌جنگ می‌پرداخت[۴۸].

دین اسلام توسط غزاة مسلمان وتجار وصوفیه دربین قبایل ترك

۴۸- کامل‌التواریخ ابن‌اثیر ج۹ ص۲۷۷.

نفوذکرد و ترکان غز پیش‌از قرن چهارم آن دین‌را پذیرفتند. در آمدن ایشان به‌دین اسلام مانع از حملات ولشکرکشی غازیان مسلمان بـه‌کشور ایشان گردید و آنان بنا براصل «انماالمؤمنین اخوة» اجازه یافتند که در بلاداسلام راه یابند، و خود برای گسترش دین اسلام در بین ترکان کافر دست‌به‌جهاد غزا بزنند. از اوائل قرن چهارم هجری ترکان غزرا که به‌دین اسلام‌درآمده بودند ترکمان خواندند. در زمان سلطان سنجر سلجوقی همین ترکمانان غز بودند که در حوالی بلخ می‌زیستند و به‌کشور سلجوقیان حمله‌ور گشتند. درقرن چهارم طوایف غز یا ترکان غربی اتحادیه‌ای از قبایل ترك که طایفه یبغـو برتری وسروری ایشان را داشت تشکیل دادند. قبیله یبغو درطرف راست قرلوق (خلخ)ها می‌زیستند. طایفه‌یبغو بیشتر دریانیکنت Yanikant مسکن داشتند و رئیس ایشان را گوذرکین و سپهسالار آنان را «سوباشی» می‌خواندند.

در زمان سلطان‌محمود محسن‌بن طاق که امیر اغوز بود در بیابان مرو سرراه بر سباشی‌تگین یکی از امرای سلطان بگرفت و سباشی بر او ظفـر یافت و اورا به‌دونیم کرد[۴۹].

غزان عراقی

پس‌از مرگ سلطان‌محمود درسال ۴۲۱ و نشستن مسعود بجای او عده‌ای از ترکان غز که در جبال بلخان مسکن داشتند به‌طاعت وی‌درآمدند. چون مسعود برای سرکوبی احمد ینال‌تگین قصد بلاد هند کرد، ترکان غز دیگرباره سر به‌طغـیان برداشتند. مسعود در نیشابور بیش‌از پنجاه‌تن از

۴۹ـ جـامع‌التواریخ قسمت غزنویان وآل بویه و سامانیان، به‌کوشش دبیرسیاقی، تهران ۱۳۳۸ ص۱۱۲.

بزرگان ایشان را بکشت .

اما آن غزانی که به‌ری رفته ودرآنجا مسکن‌گزیدند به «غزان عراقی» موسوم گشتند، بوقا، قزل ، یغمر ، ناصقلی . اینان درسر راه‌خود دامغان و سمنان و خوار و اسحاق‌آباد را غارت کرده به «مشکویه» از نواحی ری درآمدند. تاش فراش با سه‌هزار سوار و چندزنجیر فیل قصد ایشان کرد، غزان پنج‌هزار تن بودند به‌تاش فراش حمله‌آورده و فیلی را که مرکوب او بود بکشتند و گروه بسیاری از سپاهیان کرد و لشکریان خراسان را هلاك ساختند و فیلان و اموال سپاه را به‌غارت بردند . سپس به‌ری یورش‌آورده آن‌شهررا محاصره‌کردند، ابوسهل حمدونی با لشکریانش به‌قلعهٔ طبرك پناه جستند . غزان به‌شهر درآمده و چندین محله‌را غارت کردند . پس‌از‌آن نبردی بین ابوسهل و غزان روی‌داد ودرآن‌جنگ خواهرزاده یغمر وعده‌ای دیگر از ترکان غز اسیر شدند. غزان از شهر ری بیرون رفته به‌آذربایجان رهسپار شدند و این واقعه درسال ۴۲۷ هجری روی داد . چون علاءالدوله صاحب اصفهان و ری ازرفتن غزان آگاه‌شد دیگرباره به‌ری درآمد ونسبت به‌سلطان‌مسعود اظهار اطاعت کرد ، و برای آنکه ابوسهل حمدوی را مانع کارخود می‌دید علیرغم او ترکان غزرا به‌ری دعوت‌کرد و به‌ایشان وعده داد که در اطراف آن شهر اقطاع‌هائی واگذارکند . آنگاه هزارو پانصد ترك که پیشوای آنان قزل‌نامی بود به‌ری درآمدند و در آنجا بماندند . علاءالدوله باایشان مهربانی کرد . دیری نگذشت که ترکان غز دیگرباره سر به‌شورش برداشتند و به‌قتل نفوس و نهب اموال مردم پرداختند . علاءالدوله ناچار به‌ابوسهل حمدونی که‌رقیب او بود و درآنگاه در طبرستان می‌زیست نامه نوشت و با او پیمان بست که در طاعت مسعود بماند ابوسهل پس ازآن به نیشابور رفت و علاءالدوله در ری بماند[50] .

۵۰- ابن‌اثیر ج۹ ص۳۷۷-۳۸۱ .

اما غزانی که به‌آذربایجان رفته بودند به‌پیشوائیِ سردارانِ خود : کوکتاش، منصور، دانا در سال ۴۲۹ مراغه‌را گرفته مسجد جامع آن شهر را آتش زدند ، سپس از آنجا دیگرباره به‌ری آمـده آن شهر را محاصره کردند .

فناخسروبن مجدالدوله و کامروای دیلمی صاحب سـاوه به‌سببِ اختلافی که‌باعلاءالدوله داشتند علیه او به‌ترکان یاری می‌کردند. علاءالدوله ناچار از ری به‌اصفهان گریخت. غزان به‌شهر ری درآمده به‌قتل و غارت پرداختند ، و درآنجا پنج روز مانده انواع فجایع و فسق‌وفجور را با زنانِ شهر مرتکب شدند . چون علاءالدوله به‌اصفهان گریخت عده‌ای از غزان‌اورا دنبال کردند ولی به‌وی نرسیدند . ایشان در سر راه خود کرج ابودلف را که در محل کرهرود اراك قرارداشت و شهری معتبر بود غارت کردند و در آنجا اعمالی زشت مرتکب شدند . درسال ۴۳۰ هجری غزان با امیران خود کوکتاش، بوقا و غزغلی ، به‌همدان درآمدند و فناخسروبن مجدالدوله بـا عده‌ای کثیر ازمردم دیلم به‌ایشان یاری می‌کردند . ترکان غز به‌دستیاریِ دیلمیان همدان را سخت غارت کرده به‌کشتار مردم آن پرداختند . سپس بابوکالیجاربن علاءالدوله نامه نوشته با وی صلح کردند و زنی را که ازایشان خواستگاری‌کرده‌بود برای‌او فرستادند. ابوکالیجار اطمینان یافته‌به‌پیشواز ایشان رفت. هنوز به‌پیش ایشان نرسیده‌بود که ناگاه هجوم آورده بنه و چارپایان اورا غارت کردند . ابوکالیجار بگریخت، پدرش علاءالدوله کاکویه ازآن‌واقعه آگاه شد با سپاهی از اصفهان بیامد و بر غزان ظـفر یافت و گروهی را بکشت و عده‌ای ازایشان را اسیر کرد و فیروز ومظفر به‌اصفهان بازگشت .

چون ابراهیم ینال ازجانب طغرل‌بیك درسال ۴۳۳ به‌ری آمد، ترکان

غز ازبیم ری‌را گذاشته به‌آذربایجان آمدند و ازآنجا با سرداران خود بُوقا وناصقلی به‌دیاربکر رفتند و آن نواحی‌را غارت‌کردند و منصوربن غزغلی با اتباع خویش در ولایت جزیره باقی ماندند. بعضی از ایشان به‌موصل‌آمدند ورئیس آن شهررا که قرواش نام‌داشت گریزان ساختند. سپس قرواش لشکری گردآورده با ایشان بجنگید و عدهٔ کثیری ازآنان را بکشت وسرهای ایشان را ببغداد فرستاد[۵۱].

درآن‌هنگام که غزان در بلاد عراق و آذربایجان مشغول قتل وغارت بودند ابوطاهر جلال‌الدوله‌بن مشرف‌الدوله فرمانروای عراق نامه‌ای در شکایت ترکان غز به‌طغرل‌بیك پادشاه سلجوقی نوشت. طغرل در پاسخ او مرقوم داشت که: از بابت اینکه این ترکمانان که بندگان وخدمتگزاران و رعایای ما هستند و به‌چنین فجایع ناگواری دست‌زده‌اند پوزش می‌خواهم وگفت: چون ما برای تدبیر امر فرزندان محمودبن سبکتکین نهضت کردیم این ترکان از اشتغال ما استفاده کرده به‌ری ریختند و درآنجا به‌سرکشی و عصیان پرداختند ما سپاهی از خراسان برای سرکوبی ایشان روان‌کرده‌ایم وامیدواریم ایشان را به‌اطاعت خود درآوریم و کیفر تمرد و سرپیچی‌آنان را دیر یا زود بدهیم[۵۲].

ترکان غُز درروزگار مسعود غزنوی

از تفحص درکتاب تاریخ بیهقی می‌توان دریافت که ترکان غز درکنار هم‌نژادان سلجوقی‌خود از آشفتگی اوضاع دولت غزنوی استفاده کرده پیاپی به‌خراسان می‌ریختند و به‌نهب وغارت اموال مردم می‌پرداختند. اما

۵۱ـ ایضا تاریخ ابن‌اثیر ج۹ ص۲۸۲ تا ۲۹۱.

۵۲ـ تاریخ ابن‌اثیر ج۹ ص۳۸۹.

این ترکان غز که بقول تاریخ بیهقی و تواریخ دیگر «ترکمان» خوانده‌می‌شدند برخلاف ترکان سلجوقی داعیهٔ سلطنت و فرمانروائی نداشتند بلکه تنها به‌غارت وچپاول اموال مردم قناعت می‌کردند ، حتی بعضی ازسران‌ایشان چون شاه‌ملك که ذکر او بزودی خواهدآمد با غزنویان علیه ترکان سلجوقی همدست بودند. ما اینك به‌ذکر اخبار ترکمانان غزدر روزگار سلطنت‌مسعود بنابه‌روایت ابوالفضل بیهقی می‌پردازیم :

بیهقی از خطایائی که برسلطان‌مسعود گرفته یکی آوردن ترکمانان‌غز به‌خراسان‌است چنانکه گوید :

«دیگر آن‌سهو بود که ترکمانان را که مستهٔ (یعنی طعمهٔ) خراسان بخورده بودند وسلطان ماضی (یعنی سلطان محمود) ایشان را به‌شمشیر به بلخان‌کوه انداخته بوده استمالت کردند و بخواندند تا زیادت لشکر باشد . وایشان بیامدند: قزل وبوقه و کوکتاش و دیگرمقدمان و خدمتی چند سره بکردند و آخر بیازردند و بسر عادت خویش که غارت بود بازشدند... تا سالاری چون تاش فراش و نواحی ری و جبال درسر ایشان شد»[۵۳] .

باز می‌نویسد : «امیرمسعود رضی‌الله عنه یك‌روز بارداد پس‌از نماز بامداد نامهٔ‌صاحب‌بریدری رسیده‌بود که‌ترکمانان به‌هیچ‌حال آرام‌نمی‌گیرند وتاخبر پسر یغمر بشنوده‌اند که از بلخان‌کوه به‌بیابان درآمد با لشکری ، تا کین پدر و کشتگان بازخواهد ، ازلونی دیگر شده‌اند و ازایشان زمان زمان فسادی خواهدرفت. سپهسالارتاش وطاهر بدین‌سبب دل‌مشغول می‌باشند ... من که ابوالفضل‌ام ایستاده‌بودم که نوبت مرا بود و استادم بونصرنیامده بود امیر مرا آواز داد که‌کس‌فرست تا بونصر بیاید... درساعت بونصربیامد

۵۳ــ تاریخ بیهقی ، بتصحیح دکتر غنی ودکترفیاض، تهران ۱۳۲٤ ص۶۸ .

وامیر با وی خالی‌کرد»[۵۴] سپس سلطان بفرمود تا نامه به‌طاهر بنوشتند و بوسهل حمدونی (حمدوی) فرمان قلع‌وقمع آنان‌را داد.

در جائی دیگر ابونصر مشکان در دفع ترکمانان غـز به‌سلطان چنین پیشنهاد می‌کند: «رای‌درست‌تر بنده آنست‌که‌خداوند به‌مرو رود که این ترکمانان در حدود آن ولایت پراکنده‌اند و بیشتر نیرو بر جانب بلخ و تخارستان می‌کنند تا ایشان را برانداخته آید و دیگر تا مدد ایشان از ماوراءالنهر گسسته شود که منهیان بخارا و سمرقند نبشته‌اند که دیگر مفسدان (یعنی سلجوقیان؟) تا از جیحون بگذرند و چون رایت عالی به‌بلخ و جیحون نزدیك باشد در مرو که واسطهٔ خراسان‌است، این همه خلل‌ها زائل شود. امیر گفت همچنین‌است، اکنون باری روزی چند به‌سرخس بباشیم تا نگریم حالها چگونه گردد»[۵۵].

در جای دیگر می‌نویسد که ابونصرمشکان نامهٔ صاحب دیوان سوری را برخواند که در آن نبشته بود که: «سلجوقیان و ینالیان سواری ده‌هزار از جانب مرو به‌نساء آمده‌اند و ترکمانان که آنجا بودند و دیگر فوجی از خوارزمیان، سلجوقیان ایشان‌را پیش‌خود برپای‌داشتند ومحل‌آن ندیدند».

در تاریخ بیهقی هرجا مراد غزان باشد کلمهٔ ترکمانان، و هرجا مراد سلجوقیان باشد عبارت ترکمانان سلجوقی یاد شده‌است[۵۶].

و نیز می‌نویسد: «در این میان قاصدان صاحب دیوان خراسان، و عراقیان (غزان) که بدانها پیوسته‌اند دست بکار زده‌اند»[۵۷].

در جای دیگر می‌نویسد: «که سلجوقیان نامه به‌وزیر سلطان مسعود

۵۴ـ تاریخ بیهقی ص۳۹۷.   ۵۵ـ تاریخ بیهقی ص۴۳۸.

۵۶ـ ایضا تاریخ بیهقی ص ۴۷۰، ۴۹۰، ۴۹۳.

۵۷ـ تاریخ بیهقی ص۴۹۷.

خواجه احمدعبدالصمد نوشته گفتند که: «درخراسان ترکمانان دیگر هستند وراه جیحون وبلخان کوه گشاده است واین ولایت که سلطان بماسلجوقیان داده است تنگ است و این مردم را که داریم در بر نمی‌گیرد . باید که خواجه بزرگ به‌میان کار آید و از سلطان بخواهد تا این شهرکها که به‌اطراف بیابان است چون مرو و سرخس و باورد (ابیورد) را بما دهند ، تا ما لشکر خداوند سلطان باشیم و خراسان را از مفسدان پاك کنیم و اگر خدمتی باشد به‌عراق یا جای دیگر این کار تمام کنیم» . منظور از سلجوقیان در این نامه آن بود که سلطان مسعود بعضی از شهرهای خراسان چون مرو وسرخس و ابیورد را به‌ایشان واگذارد تا آنان در ازای آن خراسان را از ترکان غز پاك کنند و اگر لازم باشد به‌عراق روند و آنان را نیز از آنجا برانند[۵۸] .

شاه ملك درخدمت غزنویان

شاه ملك یکی از سران نامدار ترکان غز بود و از پیش با سلجوقیان دشمنی داشت ازاین‌رو به‌دستور سلطان‌مسعود بنهٔ ایشان‌را غارت‌می‌کرد[۵۹] .

بیهقی می‌نویسد : «و میان این سلجوقیان و شاه ملك تعصب قدیم و کینهٔ صعب و خون بود ، و شاه‌ملك جاسوسان داشته بود و چون شنود که این قوم در حدود خوارزم قرار گرفته‌اند از جند که ولایتش بود در بیابان بر اسب نشسته و با لشکری نیرومند به‌ناگهان سحرگاهی برسرآن ترکمانان رسید و ایشان را غافلگیر کرده در ذی‌الحجهٔ سال ٤۲۵ سه روز از عید اضحی گذشته ایشان را سخت فرو گرفت و هفت هشت هزار تن از آنان بکشت ، و بسیار اسب و زن و بچه ببرد ، گریختگان از گذرگاه خوارزم که خوازه نام داشت از جیحون بگذشتند و چون زمستان بود از روی یخ عبور

۵۸ــ ایضاً تاریخ بیهقی ص۵۰۵ .   ۵۹ــ بیهقی ص٤٤۰ .

کردند در حالیکه اسبان برهنه داشتند به‌رباط نمك آمدند . هارون پسر التونتاش خوارزمشاه که می‌خواست از ترکان سلجوقی بر ضد غزنویان استفاده کند ، از شنیدن خبر شکست ایشان بدست شاه‌ملك غمگین شد . پس التونتاش بقیةالسیف لشکر سلجوقی را گرد آورد و به‌آنان قوت قلب داد سپس رسولی سوی شاه‌ملك فرستاد و گفت : بیامدی و قومی را که بمن پیوسته‌اند و لشکر من بودند ویران کردی . اکنون باید با من دیدار کنی و تو مرا باشی و من ترا ، و آزاری و وحشتی که میان تو و سلجوقیان افتاده است برداشته آید . شاه‌ملك پاسخ داد من بر این جانب جیحون خواهم بود و تو بر آن جانب جیحون فرود آی تا رسولان به‌میانه درآیند وآنچه نهادنی است نهاده آید . چون عهد بسته آید من در زورقی به‌میان جیحون آیم و تو هم همچنین بیائی تا دیدار کنیم ، و فوجی قوی از مردم خویش بتو دهم تا بدین شغل که در پیش داری تو را دستیار باشند ، و من سوی جند بازگردم . اما شرط آنست که در باب سلجوقیان سخن نگوئی با من به‌صلح، که میان هردو گروه خون و شمشیراست . هارون پسر التونتاش با لشکری آراسته قریب سی‌هزار سواره و پیاده در سه روز باقیمانده از ذی‌الحجهٔ سال ۴۲۵ بر کنار آب در برابر شاه‌ملك نزول کرد . شاه ملك چون بسیاری سپاه او را بدید بترسید و با کسان خود گفت ما را کاری برآمد ،صواب آنست که گرگ‌آشتی کنیم و بازگردیم ، و هنر بزرگ آنست که این جیحون در میان‌است . . . ناگاه بی‌خبر هارون ، شاه‌ملك لشکر خود را کنار کشیده راه جند و ولایت خویش بگرفت و بشتاب برفت . چون خبر به‌هارون رسید گفت این مرد دشمنی بزرگ‌است . . . بازگشت و به‌خوارزم باز آمد و مردم از هر جانب روی بدو نهادند و او و سلجوقیان را به‌مرد و سلاح یاری دادند . دیری نگذشت که هارون التونتاش به‌تحریك سلطان مسعود کشته

شد و برادر او اسماعیل ملقب به‌خندان بجای او نشست . پس از آن سلجوقیان ازبیم شاه‌ملك و لشکر او ازآب بگذشتند و ازخوارزم به‌خراسان آمدند و با نهصد سوار در جانب مرو و نسا نشستند ، و هرروز عده ایشان بیشتر می‌شد . چون کار سلجوقیان بالاگرفت سلطان مسعود برای قلع‌وقمع آنان مصلحت دید که حکومت خوارزم را به‌شاه‌ملك یعنی دشمن دیرینه ایشان دهد . سپس شاه‌ملك در روز آدینهٔ ششم جمادی‌الآخر سال ۴۳۲ در صحرای اسیب با خوارزمیانی که از سلجوقیان حمایت می‌کردند جنگ کرد و آنانرا شکست سختی داد و اسماعیل رئیس ایشان بگریخت و به‌نزد سلجوقیان رفت . شاه‌ملك در روز پنجشنبه پانزدهم شعبان سال ۴۳۲ برتخت خوارزم بنشست وبه‌نام امیرالمؤمنین خلیفهٔعباسی وسلطان‌مسعود خطبه کرد ، غافل از آنکه چند روز پیش از آن تاریخ سلطان را به‌قلعهٔ «گیری» (کسری؟) کشته بودند . چندی نگذشت که سلجوقیان بر مملکت غزنویان مسلط گشتند و شاه‌ملك نیز سرانجام به‌دست ایشان افتاد و با زن و فرزند همگی از میان رفتند»[۶۰] .

در اینجا کتاب تاریخ بیهقی هم به‌پایان سرانجام شاه‌ملك نیز تمام می‌شود .

۶۰ـ کتاب تاریخ بیهقی ص۴۴۰، ۶۸۲ ، ۶۸۶ـ۶۸۹ ، ۶۹۰ـ۶۹۱ .

محمود مهدوی دامغانی
دانشگاه مشهد

جغرافیای تاریخی بیهق

بسم الله الرحمن الرحیم

ظاهراً کلمهٔ بیهق معرب‌است : در اینکه صورت اصلی کلمه چه بوده است میان دانشمندان اختلاف عقیده وجود دارد . در برخی از کتابهای لغت اظهارنظر کرده‌اند که اصل این کلمه «بیهگ» بوده‌است و گاف فارسی در عربی مبدل به‌قاف شده‌است . (حواشی برهان‌قاطع)

یاقوت حموی در صفحات ۸۰۴ و ۸۰۵ جلد یك معجم‌البلدان میگوید اصل آن در فارسی «بیحه» بمعنای ارزنده‌تر و بهتراست : با مراجعه به‌کتاب «المعرب جوالیقی» معلوم می‌شود که «ه» آخر کلمات فارسی گاه در هنگام تعریب به «ق» تبدیل شده‌است : جوالیقی برای شاهد کلمهٔ «بیذق» را نقل می‌کند و می‌نویسد اصل آن در فارسی «بیذه» است بمعنی پیاده‌نظام . ابن‌درید هم در جمهره همین نظر را دارد همچنین کلمهٔ سده (نام جشن معروف) در عربی به‌سدق تبدیل شده‌است چنانکه در این بیت ابوالقاسم المطرز ملاحظه می‌شود :

وکل نار علی‌العشاق مضرمه　　من نار قلبی او من لیلة‌السدق

این بیت در جشنی که سلطان ملکشاه بمناسبت سده در کنار دجله گرفته‌است سروده‌شده‌است (نهایة‌الإرب‌نویری ج۱ ص۱۹۰ چاپ‌دارالکتب).

این گفتارها مؤید این‌است که بهرحال این نام بسیار قدیمی‌است.

عموم جغرافیانویسان از همان دورهٔ اول اسلامی این ناحیه را جزء بخشهای نیشابور ذکر کرده‌اند.

ابن‌حوقل در صورةالارض بیهق را جزء بخشهای ابرشهر که نام دیگر نیشابوراست ذکر نموده‌است و ضمناً استشهادی به‌شعر أبوتمام دارد که نیشابور ابرشهر یا «مدینةالسحاب» نامیده می‌شده‌است:

ایا سهری بلیله ابرشهر ذممت الی نومافی سواها

«صورةالارض ص۳۶۳ مکتبةالحیات بیروت و ص۱۶۹ ترجمهٔ آن که جزء انتشارات بنیاد فرهنگ‌است».

لازم‌است به‌این نکته اشاره نمایم که هم‌اکنون نام دو دهکده در چهل کیلومتری مشهد «ابرده» است.

محمدبن‌موسی خوارزمی در کتاب جغرافیای خود که موسوم به‌صورة الارض و مختصرتر ازصورةالأرض ابن‌حوقل‌است فقط نیشابور را ذکر نموده و مجالی برای شمردن روستاهای نیشابور نداشته‌است.

مقدسی در کتاب احسن‌التقاسیم (ص۲۹۹) می‌نویسد: «اما نیسابور فقد اختلف‌الناس فی‌اسم لها و هو ایران‌شهر فمنهم من جعله اسماء لجمیع هذه الکورة مع‌جاباستان ولها اربع خانات واثناعشر رستاقا... والرساتیق بشت،بیهق...».

بطوری‌که ملاحظه‌می‌شود بیهق را از روستاهای نیشابور ذکرمی‌کند.

ابن‌خردادبه متوفی در حدود سال ۳۰۰ در المسالك والممالك، بیهق را نام شهری دانسته «فمن بفداد الی نیسابور ثلثماءوخمسه فراسخ و لها من‌المدن زام و باخزر و جوین و بیهق» از بغداد تا نیشابور سیصدوپنج فرسنگ‌است نیشابور را شهرهائی‌است از جملهٔ زام، باخزر، جوین و

بیهق، ص۲٤ .

ابوابراهیم اصطخری صاحب کتاب مسالك و ممالك ضمن بیان شهرهای خراسان در دو مورد از سبزوار نام برده‌است ولی بیهق را ذکر نکرده‌است «و حدود نیشابور فراخ‌است و نواحی بسیار چون مزینان و سابزوار . . . »، «و از نیشابور تا خسروگرد چهار مرحله و سابزوار پیش از خسروگرد آید به‌دو فرسنگ» صفحات ۲۰۵ و ۲۲۳ چاپ بنگاه ترجمه ونشر کتاب .

حاکم نیشابوری در تاریخ نیشابور بیهق را ناحیه‌ای وسیع ذکر می‌کند «ولایت بیهق من حدود ریوند تا ولایت دامغان بیست‌وپنج فرسنگ زیاده‌است و عرض مثل این». ص۱۳۸ .

مؤلف کتاب «حدودالعالم من‌المشرق الی‌المغرب» که در سال ۳۷۲ کتاب را نوشته‌است از بیهق صحبتی نمی‌کند ولی در صفحهٔ ۸۹ چاپ تهران چنین آمده‌است «سبزوار شهری‌است خرد بر راه ری و قصبه روستائیه‌است» .

محمدبن نجیب بکران در جهان‌نامه فقط نیشابور را ذکر نموده‌است.

قزوینی صاحب کتاب آثارالبلاد که در هنگام سقوط بغداد بدست هلاکو، رئیس دیوان قضای شهر واسط بوده‌است در ص ۲۳۹ می‌نویسد «بیهق بلیده بخراسان ینسب الیهاالامام ابوبکر احمدالبیهقی» بطوری که ملاحظه می‌فرمائید کلمهٔ بلیده خود مؤید این‌است که بیهق شهر کوچکی بوده است .

در صفحهٔ ۲۵۲ تاریخ سیستان ذکری از سبزوار شده‌است ولی فهرست‌های کتاب حاکی از این‌است که از بیهق ذکری بمیان نیامده‌است .

در تاریخ بیهقی، ابوالفضل بیهقی کلمهٔ بیهق بنا به‌استقصای حضرت

آقای دکتر فیاض دامت افاداته در فهرست‌های کتاب سه مرتبه آمده‌است ص۳۷ «امیر مسعود به‌روستای بیهق رسید در ضمان سلامت و نصرت».

ص۴۴ «و هم دراین هفته خبر رسید که رسول القادربالله رضی‌الله‌عنه نزدیك بیهق رسید و با وی آن کرامت‌است که خلق یاد ندارند».

ص۳٦۹ «امیر فرمود تا بتعجیل کسان رفتند و بروستای بیهق علوفات راست کردند» ملاحظه می‌شود که در دو مورد از بیهق به‌روستا تعبیر شده‌است.

شمس‌الدین انصاری دمشقی در نخبةالدهر فی عجائب‌البر والبحر ص۲۲۵ فقط از بیهق نام برده‌است.

ابوالفداء در ص۴٤۲ کتاب خود می‌نویسد «و من نواحی نیسابور ناحیه بیهق و کانت قصبه بیهق خسروجرد قصارت سبزوار» همچنین در صفحهٔ ٤٤۸ ضمن بیان طول و عرض اقلیم خسروجرد می‌نویسد « و خسروجرد قریه من ناحیه بیهق و کانت قصبتها ثم صارت سبزوار».

حمدالله مستوفی در نزهةالقلوب که بسال ۷٤۰ نوشته‌است در باب هفدهم ذیل عنوان «ارباع مملکت خراسان» می‌نویسد «بیهق ولایتی‌است و شهرستان آن سبزواراست».

یاقوت حموی در صفحهٔ ۵۳۸ ج۱ معجم‌البلدان چاپ بیروت در ذیل کلمهٔ بیهق مشخصات و حدود جغرافیائی این منطقه را بیان می‌کند و می‌نویسد که عامل‌نشین این منطقه نخست خسروجرد بودوسپس به‌سابزوار که عامه مردم آن را سبزوار تلفظ می‌کنند منتقل گردید.

در مراصد الاطلاع ص۲٤۷ ج۱، عیناً عبارات یاقوت حموی تکرار شده است.

از مجموعهٔ‌این‌گفتارها چنین‌استنباط‌می‌شود که بیهق همچنان که در

اول اشاره شد ، نام ناحیه بوده‌است منتهی در پاره‌ای از مآخذ سبزوار و در پاره‌ای دیگر بیهق نوشته شده‌است . اما گفتار ابوالحسن بیهقی دانشمند معروف و پرکار قرن ششم هجری در تاریخ بیهق طوری‌است که دقیق بنظر می‌رسد . او دهکدهٔ مخصوصی را بنام بیهق و محل دیگری را به‌نام سبزوار در کتاب خود نقل می‌کند . در صفحهٔ ۳۵ کتاب تاریخ بیهق درضمن بیان بخشهای بیهق چنین آمده‌است : «اول اعلی‌الرستاق و آن سنقریدر، آمناباد ، و بیهق و احمدآباد . . . است . دوم ربع قصبه سبزوار . . . است» و سپس در صفحهٔ ۳۹ فصل خاصی دربارهٔ بنای شهر سبزوار دارد که ساختمان آن را به‌بهمن نسبت می‌دهد . برای اطلاع بیشتر ممکن است به‌کتاب مذکور مراجعه نمود . از گفتار ابوالحسن بیهقی چنین برمیآید که سبزوار در قرن دوم و سوم هجری آباد بوده‌است و در حمله حمزهٔ آذرك خارجی سی‌هزار مرد درسبزوار کشته شده‌اند . و از عبارت دیگری که درکتاب تاریخ بیهق ص۴۹ آمده‌است چنین استنباط‌می‌شودکه خسروگرد و سبزوار بسیار نزدیك بوده‌اند «و مسجد آدینه قصبه سبزوار در روزگار حمزةبن‌آذرك‌الخارجی خراب گشته بود و مردم نماز جمعه و اعیاد به‌خسروجرد رفتندی» . ولی بسیاری از اشخاصی که در دهکده‌های این بخش متولد شده‌اند بطور اطلاق به‌بیهقی معروف شده‌اند از قبیل علی‌بن حسین بیهقی و علی‌بن عیسی بیهقی که هردو متولد درخسروجرد بوده‌اند و ابوعلی حمدان بیهقی و دیگران و برای اطلاع بیشتر در این مورد می‌توان به‌تاریخ بیهق صفحات ۱۳۸ تا ۲۶۵ رجوع نمود .

مذهب ناحیه : این منطقه از دیرباز موطن شیعه بوده‌است و شاید یکی از علل آن اقامت خاندانهای بسیاری از سادات و نقبای علوی در این ناحیه باشد از عبارات یاقوت حموی در معجم‌البلدان نیز این موضوع استنباط می‌شود . عبارت یاقوت این‌چنین‌است : «و قد اخرجت هذه

الکوره من لایحصی من الفضلاء والعلماء والفقهاء والادباء و معذلك فالغالب علی اهلها مذهب الرافضیه الغلاه» ص۵۳۸ ج۱ معجم البلدان چاپ بیروت.

به‌استناد همین مطلب نویسندگان متأخر هم از قبیل محمد کردعلی در کنوزالاجداد تصریح کرده‌اند که مذهب اصلی این ناحیه شیعه بوده‌است (ص۲۹۸ و صفحات بعد کنوزالاجداد).

ابن‌بطوطه جهانگرد معروف هم به‌این موضوع اشاره نموده‌است ص۳۹۰ ترجمه سفرنامه ابن‌بطوطه چاپ بنگاه ترجمه و نشر کتاب تحت عنوان «ماجرای رافضیان». در مآخذی که قبل از یاقوت و معجم‌البلدان تنظیم شده‌است هم اشاره به‌این مطلب که این منطقه محل نفوذ سادات علویین و شیعیان بوده‌است شده‌است و فی‌المثل در تاریخ بیهق که بسیاری پیش از معجم البلدان نوشته شده‌است دوازده صفحه به‌برشمردن خانواده‌های سادات علوی اختصاص دارد و از مواردی‌است که استعمال کلمهٔ «سید» را برای اعقاب علی (ع) تأیید می‌نماید ص۵٤ تا ٦٩ تاریخ بیهق.

علاوه بر شیعه دوازده امامی که در این محل در قرن پنجم و ششم و قرون بعد اقامت‌داشته‌اند گروهی از اسماعیلیه هم دراین سرزمین فعالیت مذهبی می‌کرده‌اند ابن‌اثیر در کامل‌التواریخ در ذیل وقایع سال ۵۲۰ می‌نویسد: «امرالوزیر المختص ابونصر احمدبن الفضل وزیرالسلطان سنجر بغزو الباطنیه و قتلهم این کانوا و جهز جیشا الی بیهق من اعمال نیسابور و کان فی هذه‌الاعمال قریه مخصوصه بهم»؛ «در سال ۵۲۰ ابونصر احمد بن الفضل وزیر سلطان سنجر فرمان جنگ با اسماعیلیه را صادر نمود که آنان را در هرجا باشند بکشند و لشکری به‌بیهق از عمال نیشابور اعزام داشت و در این سرزمین دهکده‌ای مخصوص به‌اسماعیلیه بود» و برای اطلاع بیشتر مراجعه‌شود به‌حواشی بسیار فاضلانهٔ مرحوم علامهٔ قزوینی

برجلد سوم جهانگشای‌جوینی صفحات[۱] ۳۹۸ و ۳۹۹ .

شهر سبزوار رفته رفته مهمترین ناحیهٔ بیهق شده‌است در حملهٔ مغول این‌شهر آسیب فراوان دید ولی دوباره رونق‌گرفت تا اینکه اززمان صفویه تاکنون از شهرهای مهم خراسان و مهمترین ناحیه بیهق بوده‌است . در دورهٔ صفویه شهر سبزوار مورد حملهٔ عبدالمؤمن ازبك قرار گرفته و قتل عام شد .

فتح بیهق : بلاذری متوفی ۲۷۹ هـ ق در فتوح‌البلدان می‌نویسد که ابن‌عامر ، اسودبن کلثوم عدوی را مأمور فتح بیهق نمود و اگر چه سال فتح آن را ذکر نمی‌کند ولی چون عبدالله عامر در سال بیست‌وهشتم یا بیست‌و نهم در زمان خلافت عثمان به‌فرماندهی بصره منصوب شده و سپس عازم خراسان گردیده‌است ، قاعدةً باید فتح بیهق در سال ۳۰ هجری باشد . ص۲۸٦ ترجمهٔ فتوح‌البلدان چاپ بنیاد فرهنگ .

طبری در ذیل قضایای سال ۳۰ هجری ضمن اعزام عبدالله‌بن‌عامر بخراسان فتح بیهق را ذکر می‌کند . سید احمد زینی رحلان در وقایع سال ۳۰ هجری ص١٥٤ ج١ چاپ مصر فتح بیهق را مشروحاً بیان می‌کند و عبارات او عیناً مثل عبارات بلاذری‌است .

پاره‌ای‌از خواص منطقهٔ بیهق در کتاب بیهق ابوالحسن بیهقی ذکر شده‌است‌که برشمردن همهٔ آن خواص دراین مقاله موجب اطناب‌است فقط از لحاظ بعضی از خوانندگان که ممکن‌است به‌تاریخ بیهق دسترسی نداشته باشند ، بطور اختصار بآن اشاره می‌شود :

۱ـ در پاره‌ای از دهات پسته بوجود میآید. ۲ـ آب دهکدهٔ گروزد بسیار لطیف و در خراسان ضرب‌المثل بوده‌است و بقول بیهقی «اطبا وزن کرده و بر آن حکم رانده بخفت و لطافت». ۳ـ در سبزوار آب گوگردی و

در نتیجه معادن گوگردی وجود داشته‌است. ٤ـ ریواس کوهستان این منطقه بمراتب معروف‌تر از ریواس نیشابور بوده‌است. ٥ـ در کوه شاره معادن زر و مس بوده‌است. ٦ـ صنعت قالی‌بافی این منطقه معروف بوده است. ۷ـ عسل نواحی فریومله معروف بوده‌است . برای اطـلاع بیشتر دربارهٔ محصولات این ناحیه رجوع فرمایند به‌صفحات ۲۷٦ تا ۲۸۱ تاریخ بیهق . بروکلمان در جلد چهـارم دائرةالمعارف‌الاسلامیه ص٤۲۹ در ذیل کلمهٔ بیهق اشاره به‌معادن مرمر این منطقه نموده‌است . با توجه بمیزان وقت سخنرانی اجازه می‌خواهم که مطالب خود را در این‌جا خاتمه دهم و برای همهٔ بزرگانی که در این مجلس شرکت نموده‌اند ، آرزوی سعادت و موفقیت نمـــایم .

مجتبی مینوی
دانشگاه تهران

ترک و تازیک در عصر بیهقی

ایران هنوز از صدمهٔ ضربتی که عرب بر پیکرش وارد آورده بود قد راست نکرده بود که دچار ضربت دیگری شد.

کوششهائی که بعضی از ایرانیان، بصورت شورش و طغیان و خروج برخلافت، برای برانداختن تسلط عرب می‌نمودند، مثل سنباد گبر و مقنّع و بابکِ خرم‌دین و مازیار، زودگذر بود و هیچیک بیش‌ازین ثمر نداشت که روح عصیان را در آن ملتِ مغلوب گشته زنده نگه‌دارد و سرمشق و رهنمای آیندگان باشد که ازچه‌راه پیش‌باید رفت و ازچه خطاها احتراز باید کرد.

طاهربن‌الحسین گویا خیال مبادرت به‌برانداختن یوغ اطاعتِ عرب‌را درسر می‌پخت ولی توفیق حاصل‌نکرد و عصیانِ او ظاهر هم نشد و اولادِ او کاسه‌لیسان دستگاه خلافت عباسی شدند.

توفیقِ یعقوب‌بن لیث فقط اندکی بیشتر بود و کار او نیز بی‌اثر ماند. ولی سامانیان با اظهار اطاعت نسبت بخلفا توانستند محیط صلح و آرامشی دریك‌ناحیهٔ ایران فراهم کنند که آنجا تمدن و فرهنگ‌ایرانی آمیخته بااصول اخلاقی ودینی اسلامی نشوونماکند و زبان فرس‌جدید بوجودآید وصنف دهقانان ایرانی که حافظان سنن و روایات قدیم و اصول مملکتداری ایران بودند مجالی بیابند و طرحی برای ادارهٔ امور بریزند و بنیانهای اجتماعی‌را

برحسب مقتضیات اوضاع جدید اسلامی و ایرانی ترتیب دهند. اجداداین صنف در دستگاه خلافت خدمت کرده وباعرب همکاری نموده‌بودند.خاندان برمك وآل سهل‌بن نوبخت تاحدی پیش رفته‌بودند که دیوانها و تشکیلاتِ اداری اسلامی‌را مطابق شیوه و اسلوبی که از دیوانها و تشکیلات اداریِ عهد ساسانی بخاطرها مانده‌بود طرح ریخته‌بودند. خاندانهای بلعمی و جیهانی درخراسان این‌عمل‌را مداومت دادند وبه‌راه کمال پیش‌بردند.

حکومت آل‌بویه نمونهٔ این‌کمال بود و دو ابن‌العمید (ابوالفضل و ابوالفتح) وصاحب‌بن عبّاد وزیرانِ ایرانی و عربی‌زبانِ شاهانِ مسلمان و عربی‌دانِ ایرانی بودند[1]، و غیرازاینکه زبانِ دیوانی زبانِ عربی، و دینِ مملکت دین‌اسلام بود، حکومت عضدالدوله با حکومت یکی از شهنشاهانِ ساسانی تفاوتی نداشت.

اما این دوران استقلال و «نفس‌کشیدن» ایرانیان نپائید. همچنانکه در بغداد دستگاه خلافت عباسی مقهور استیلای غلامان ترك گردید درسمت مشرق یعنی خراسان، بساط حکومت سامانی بدست ترکان برچیده‌شد، الپتگین و دامادش سبکتگین و فرزندان سبکتگین بخصوص محمود که مرکزشان غزنین بود و بدین سبب غزنویان نامیده می‌شوند جای ایشان را گرفتند و ازاین دوره ایرانیانِ فارسی‌زبان بلفظ تاژیك خوانده شدند. شصت‌واندسال پس از تأسیس حکومت غزنوی یك سلسلهٔ ترکی‌دیگر، سلسلهٔ سلجوقی، جای آن خاندان را در ایران گرفت و در اندك مدتی بر تمام ایران مسلط شد و تاژیکان درتمام جهات مغلوب حکومتهای ترکیِ متوالی گشتند، مثل خوارزمشاهیان و اتابکان در ولایات مختلف.

۱ـ شعر مُتَنَبّی شاعر عرب دربارهٔ عضدالدولهٔ دیلمی معرف خوبیست از این ترکیب:

ابا شجاعٍ بفارسٍ عضدالدو ــ لة فنّا خسرو شاهنشاها

تاژيك و، تاجيك‌و،تازيك، در اين‌مورد ارتباطی با لفظ تات دارد که در ترکی نام ايرانيان و نام زبان فارسی‌است و تاژيك با «فارسی زبان» مترادف‌است . بعضی از ترکی‌دانان اروپا اظهارکرده‌اند که چيك درترکيبِ تات‌چيك بمعنی مغلوب‌است ، يعنی ايرانيان مغلوبِ ترك. بهرحال اين کلمه هيچ ارتباطی با تازيك بمعنی عربی ندارد که در دورهٔ ساسانيان متداول بود و بعدها بلفظ تازی مبدل گرديد.

وليکن تازيك با تلفظ جيم بجای ز يا ژ در بعضی نواحی اسم قومی از اقوام ايرانی‌الاصل گرديد (مثلاً در افغانستان و ترکستان روس) و تاجيکستان شوروی سرزمين اين قوم‌است .

در تمام دورهٔ حکومت و سلطنت قبايل ترك درايران يك خصوصيتِ بارز برقرارماند ، وآن اينکه ترکان فقط سه‌چهار کار را تعهد می‌کردند : يکی فرماندهی بود، از مقام سلطانی گرفته تا سالاری و قائدی و سرهنگی سپاه و حکومت نواحی و ولايات وحاجبی سلطان ؛ ديگر غلامی بمعنایِ عام وخاص از بردگی و فرمانبرداری تا معشوقگی و موردعلاقه بودن ، و اين دستهٔ اخير بعدازانکه بزرگ و مسن می‌شدند اگرکفايت وهنرمندی‌داشتند بمقام سالاری می‌رسيدند چنانکه اياز رسيد؛ قاصدی و نامه‌رساندن و پيغام و ملطفه‌بردن که مستلزم مهارت در سواری و تيزراندن بود نيز به ترکانی که جزء درجه‌داران لشکر بودند (يعنی خيلتاش[۲] بودند) ارجاع می‌شد .

تمامی امور ديگر مملکت از مقام وزارت و استيفا و تصدی انشاء و

۲ــ خيل در خيلتاش ربطی به خيل عربی ندارد، لغتی‌است ترکی بمعنی قبيلهٔ بيابان‌گرد، وخيلتاش بالحيث ترکيب بمعنی هم‌قبيله و اهل قبيله‌است .

کدخدایی فرماندهان و وکیل‌دری و سایر مشاغل دیوانی و فقاهت و ملائی و تعلیم و شاعری گرفته تا حرفه‌های مختلف مثل بافندگی و معماری وبنائی و بقالی و قصابی و نجاری کار ایرانیان بود، کارهای بالاتر بدست طبقهٔ دهقانان‌ایرانی انجام می‌شد که دومین طبقهٔ نجبای ایرانی و ملاکین درجهٔ دوم در ولایات بودند ، وکارهای فروتر بدست عوام‌الناس . سنت اینکه کار وزارت و مشاغل دیوانی بدست دهقانان ایرانی آگاه از اصول و سنن قدیم بماند، هم در دورهٔ غزنویان و هم در دورهٔ سلجوقیان و خوارزمشاهیان و ایلخانان ، حفظ شد. البته پادشاهان مستبد ترك پی‌درپی بخاطر هوسهای خود و فرزندان و زنانشان وزرا را عزل ونصب می‌کردند، اموال ایشان را مصادره می‌کردند وگاهی خودشان را به‌دارمی‌آویختند، و گاهی هم این وزرا بر ضد یکدیگر تحریك و اغوا وتضریب و افسادمی‌کردند ویکی دیگری‌را بکشتن می‌داد، ولی همیشه جای یك ایرانی را ایرانی دیگری می‌گرفت وکار وزارت وریاست دیوانها به‌ترکان داده نمی‌شد . این سنت تا قرن هشتم هجری بجا ماند و خاندانهای جوینیان و فریومدیان آخرین طایفهٔ این فضلای دیوانی ایرانی بودند که وزارت و ادارهٔ مملکت‌را به‌عهده داشتند. علاوه بر کارهائی که محتاج ذوق و عقل و فهم بود و طبعاً ازترکان برنمی‌آمد و بناچار ایرانیان باید متصدی آنها شوند از تازیکان حتی درکار جنگ نیز استفاده می‌شد. گذشته ازاینکه صاحب دیوان‌عرض یعنی هم‌رتبهٔ وزیر جنگ از ایرانیان انتخاب می‌شد گاهی سرداران نیز تازیك بودند و سربازان بطریق اولی[1] .

مواردی که بیهقی خود تازیك و تازیکان را ذکر کرده‌است ازاین‌قرار است (صفحات چاپ اول آقای دکتر فیاض را ذکر می‌کنم) :

حاجب بزرگ علی بازگشت و همهٔ بزرگان سپاه را از تازیك و ترك با

خويشتن ببرد. (ص۸)

افسوس و غبن‌است کاری ناافتاده را (يعنی بسلطنت نشستن محمد ابن محمود که‌سرنگرفت) افزونِ هفتاد وهشتاد هزار هزار درم (که محمد داده بود به‌بزرگان و لشکريان بهنگام بيعت‌کردن با او) به‌ترکان و تازيکان و اصناف لشکر بگذاشتن. (ص۲۵۷)

بيستکانی نبايد داد يك سال تا مالی بخزانه باز رسد ازلشکر وتازيکان، که چهل سال‌است تا مال می‌نهند و همگان بنوااند؛ و چه کار کرده‌اند که مالی بدين بزرگی پسِ ايشان يله بايد کرد؟ (ايضاً ص۲۵۷)

طغرل سلجوقی در جواب قاضی صاعد گفت: پذيرفتم که بدانچه گفتی کار کنم، و ما مردمان نو و غريبيم، رسمهای تازيکان ندانيم؛ قاضی به‌پيغام نصيحتها از من باز نگيرد. (ص۵۵٤)

بوالحسن عبدالجليل خلوتی کرد با امير و گفت «ما تازيکان اسپ و شترِ زيادتی داريم بسيار، وهمه از نعمت و دولت وی ساخته‌ايم.» و غرض درين نه خدمت بود بلکه خواست بر نام استادم بونصر چيزی نويسد. (ص۵۹٤ تا ۵۹۵). و بوالحسن بخط خويش نسختی نبشت وهمهٔ اعيان تازيك را در ان آورد. (ايضاً ص۵۹۵)

طغرل گفت «ما را صواب آن می‌نمايد که بُنه پيش کنيم و بسوی دهستان رويم و گرگان و آن نواحی بگيريم که تازيکان سبك‌مايه و بی‌آلتند». (ص٦۱۸)

حاجب بکتغدی امير را سربسته گفت که «غلامان امروز می‌گفتند که ما بر اشتر پيداست که چند توانيم بود. فردا اگر جنگ باشد اسپان تازيکان بستانيم، که بر اشتر جنگ نتوان کرد». (ايضاً ص٦۱۸)

امير مودود را ديدم روی به‌قرپوس زين نهاده و شمشير کشيده

بدست و ، اسپ می‌تاخت و آواز می‌داد لشکر را که «ای ناجوانمردان ، سواری چند سوی من آئید» — البته یك سوار پاسخ نداد ، و غلامان تازیکان با امیر نیك بایستادند و جنگ سخت کردند ازحدگذشته. (ص۶۲۴).

ابوالحسین عقیلی‌را بخوانید تا مشرف باشد ، که این تاجیکان همه یکی باشند و محابا کنند در پیغامی که دهم ، ایشان را از یکدیگر روی باید. (آثارالوزراء عقیلی ۱۷۰ — که از مقامات ابونصر مشکان نقل کرده) .

در سایر کتب فارسی هم لفظ تازیك بکار رفته‌است که بعضی از آن موارد ذیلاً نقل می‌شود :

چون پادشاه ترك باشد یا تازیك یا کسی که تازی نداند و احکام شریعت نخوانده باشد . (سیاستنامه چاپ دارك ص۵۶) .

آورده‌اند که در روزگار تورانشاه که از پسران قاورد بود ، که پسر چغری‌بیگ بود ، و سلطان کرمان بود ، روزی پیش درودگری رفت که در خانهٔ او کار می‌کرد و پسرکی ترك‌چهره دید ، گفت : این پسر کیست ؟ درودگر گفت : پسر منست . گفت : چگونه‌است که تو تازیکی و پسرت ترك ؟ ... (الی آخرالقصه) . (رجوع شود به‌داستانها و قصه‌ها از مجتبی مینوی ص۸۸ — همچنین تاریخ سلاجقهٔ کرمان ص۲۰ دیده‌شود) .

تا که تازیکان چو قفچاقان کلهداران شدند
خواجگان را برسر از دستار افسر کرده‌اند

(دیوان سنائی چاپ دوم مدرس رضوی ص۱۵۰ — نسخه بدل دارد : معجر کرده‌اند ، که شاید بهتر باشد) .

مسلمانان و مشرکان و جهودان و مؤمنان و ... ترکان و تاجیکان . (کتاب‌النقض ص۴۷۶) .

ترك و تاجیك شما جمله سگانند و خران
که بجز خوردن و کردن نشناسند زبن

(ديوان انورى، چاپ مدرس رضوى ص۷۰٤) .

قاوردشاه مثال داد تا طلب امير ولايت كنند ... بعد از تفحص او را در تنورى باز يافتند و بخدمت ملك آوردند ملك گفت اى تازيك از مهمان بگريختى ! (بدايع‌الأزمان ص۹ و تاريخ سلاجقهٔ كرمان ص ۹) .

طرمطى غلامى بزرگ بود از غلامان امير داد قـديم و هنرى زيادت نداشت اما تركى زيرك بود تازيك‌دوست و شراب‌خواره . (بدايع‌الأزمـان ص٤۹ و تاريخ سلاجقهٔ كرمان ص٦۰) .

در كرمان مجال مردم تنگ شده بود و وجوه دواوين اندك و تركـان گرسنه و بينوا ، چون تاجيكان را ديدند در خيش‌خـانهٔ عيش خـزيده و درّاعهٔ وقار بركشيده و صدرهٔ طيش برگزيده پنداشتند كه مالى و منالى دارند و به‌تركان نمى‌دهند ، روزى در خدمت اتابك گفتند كه در جيرفت مالش تركان داديم اينجا نوبت تاجيكانست . اتابك بر اين سخن انكارى ننمود و تركان سكوت او را از غايت رضا پنداشتند... از اين حركت شهر بكلى بهم برآمد وباقى تازيكـان بگريختند و تركان در منازل مقتولان افتادند و غارت كردند . (بدايع‌الأزمان ص٨٦ و تاريخ سلاجقهٔ كرمان ص١٠٤ تا١٠٦) .

در حدود سردسير و گرمسير استخلاص چند حصن و حصار كردند كـه دروسيصد و چهارصد مرد بود و همـه را قتل كرد ... تا سپاهى و تازيك كرمان همه در اين فتنه هلاك شدند يا جلاى وطن كرد . (بدايع‌الأزمان ص٩٥ و تاريخ سلاجقهٔ كرمان ص١١٧) .

ملك و تركان بتك‌پاى خود را از آن ورطه بيرون افكندند و چندزن مطربه كه در خدمت ملك بودند و جمعى تازيك را گذاشته... پسر و ربيب سابق با خود آوردندبگرو تازيكان و زنان كه مانده بودند . چون روزى چند برآمد نصرت وطهماسپ را باز دادند وتازيكان و زنان مطربه‌را بازگرفتند.

(بدایع‌الازمان ص۱۰۲ و تاریخ سلاجقهٔ کرمان ص۱۲۶) .

ترك و دیلم و سرهنگ و سپاهی و تازیك ولایت روی به‌استخلاص قلعهٔ کهن آوردند . (بدایع‌الازمان این فصل را ندارد ـ تاریخ سلاجقهٔ کرمان ص۱۸۷) .

صواب آنست که آن را (تاریخ یمینی‌را) بعبارتی کـه به‌افهام نزدیك باشد و ترك و تازیك را لایق ادراك افتد به‌پارسی نقل کنی . (مقدمهٔ ترجمهٔ یمینی ص۸) .

سلطان سکندر (یعنی محمد خوارزمشاه) او را بستود چنین که بارها بر لفظ راند که «من از آثار (؟) تاژیکان پردل‌تر از علاءالملك جامجی ندیدم». (لباب‌الألباب ج۱ ص۱۱۲) .

خواجه احمدحسن میمندی یمین‌الدوله محمود سبکتگین را برداشت و بجنگ خانیان برد . چون سلطان آنجا رسید لشکر ایشان را بدید ، زیادت از لشکر او بود ، همه ترك ، و لشکر او بیشتر تازیك و هندو و با سعید بود بهراسید . (آداب‌الحرب والشجاعه ص۱۳۳) .

دی به‌خدمت سوی درگاه آمدم آن سپهر از رفعتش عشر عشیر

زحمتی دیدم ، که تا جاوید باد ، کثرتی بگذشته از جمّ غفیر

گشته چون روز قیامت مجتمع خلق عالم از صغیر و از کبیر

از سباع و ازوحوش وجن‌وانس از خیول و از بغال و از حمیر

ترك و تازیك و وشاق و بلمه‌ریش حاجب و سرهنگ‌وجاندارو وزیر

چاوش وخربنده و سگبان و سگ خواجه و شاگرد و عوّان و دبیر

کافر و گبر و مسلمان و جهود وانکه من نشناختم‌شان خود مگیر

(دیوان کمال‌الدین اسمعیل ص۳۴۹)

پنجاه هزار مرد حشری و بیست‌هزار مغول آنجا جمع گشت تمامت

را دهه و صده کردند آنچه تازیك بودند بر سر هر دهه مغولی نامزد گشت تا پیاده از کوه به‌سه فرسنگی سنگ نقل می‌کردند . (جهانگشای جوینی ج۱ ص۷۱) .

سلطان محمد خوارزمشاه «سمرقند را به‌صدوده‌هزار مرد تخصیص فرمود ، شصت‌هزار ترکان بودند با خانانی که وجوه اعیان سلطان بودند .... و پنجاه‌هزار تازیك از مفردانی که هریك فی‌نفسه رستم وقت و بر سرآمدهٔ لشکرها بودند» . (ایضاً جهانگشای جوینی ج۱ ص۹۱) .

هرکس که در حصار بود بصحرا آوردند و اتراك را از تازیکان جدا کردند و همه را دهه و صده ، و ترکان را موبها بر شبه مغولان از پیش بهر حلق کردند استقرار و تسکین ایشان را . (ایضاً جهانگشای ج۱ ص۹۵) .

چون تولی عزم هرات مصمم گردانید امیری را با چهار تازیك آنجا بگذاشت تا بقایای زندگان را که یافتند بر عقب مردگان فرستادند . (ایضاً ج۱ ص۱٤۰) .

یکی بود از همدان پهلوان فیله گفتندی . . . با جماعتی دیگر که در پیش او (یعنی اوکتای‌قاآن) بودند فرمود تا کشتی گرفتند بر تمامت غلبه کرد و کسی پشت او را بر زمین نیاورد . . . بعد از یکچندی او را دختری ماه دیدار خوش رفتار خوش‌گفتار فرمود . . . دختر روزی به‌اردو می‌رود، ازو می‌پرسد که‌تازیك را چگونه یافتی ؟ نصیبهٔ تمام از لذت استیفا کرده باشی - و در میان مغولان این مزاح باشد که تازیکان را بعظم آلت نسبت دهند . (ایضاً ج۱ ص۱۸۳) .

شواهد بسیار دیگر در مجلدات جهانگشای هست ، به‌فهرست اماکن و قبایل هریك از مجلدات، ذیل تازیك رجوع شود .

ز دریای عمان برآمد کسی   سفر کرده‌دریا و هامون بسی

عرب‌دیده‌و ترك‌و تاجیك وروم ز هر جنس درنفس پاکش علوم
(سعدی در بوستان باب اول حکایت دوم)

ای صاحبی که هست ز یرغوی حکم تو
ترك و مغول و تازیك و رومی و بربری...
(بیت بیستم از قصیدهٔ پوربهای جامی نشر مینورسکی)

و او آنست که تازیکان او را سامان خدا گفتند.
(جامع‌التواریخ جلد مربوط به‌سامانیان و غزنویان ص۳).

و هر شب خلایق بسیار از تازیك و ترك اقطار و امصار بر بساط سماط او افطار می‌کردند. (داستان غازان‌خان ص۷۸).

و اما علم طب" آنچه شیوهٔ تازیك و ختای ومغول وهند و کشمیرست بر کلیات هریك واقف شده.(داستان غازان‌خان ص۱۷۲).

در تمامت امور جزوی نیز مغول و تازیك بر همین نمط سخن می‌راندند. (داستان غازان‌خان ص۲۰۰).

فرمود تا در این باب یرلیغ بلیغ نوشتند و بهمهٔ ممالك بجمهور مغول و تازیك فرستادند. (داستان غازان‌خان ص۲۰۱).

مصالح آش بیرونی بگوشك عادلیه که امراء مغول و تازیك و کسانی که آنجا آیند چون زیارت کنند به‌آن گوشك آیند. (ایضاً ص۲۱۲).

طایفهٔ بزرگان صاحب ناموس که بغایت مشهور بودند وزرا و حکام تازیك دست از ایشان باز نمی‌داشتند. (ایضاً ص۲۳۸).

و حکایت آنکه سلطان ملکشاه نوشته که دعاوی سی ساله نشنوند و در عهد هولاگوخان وزراء تازیك عرضه داشتند و هم بر آن موجب یرلیغ نافذ گشت و بعدازآن در زمان اباقاخان و ارغون‌خان و گیخاتوخان امضاء آن حاصل گردانیدند... (ایضاً ص۲٤۱).

روزی فرمود که من جانب رعیت تازیك نمی‌دارم اگر مصلحت است تا

همه را غارت کنم بر این کار از من قادرتر کسی نیست ، باتفاق بغارتیم . (ایضاً ص۲٦۹) .

بر عالمیان پوشیده نیست که پیش ازین تطاول و استیلاء راهزنان و دزدان تا چه غایت بود و به‌آنکه انواع ایشان از مغول و تازیك و مرتد و کُرد و لور و شول و شامی هرچه تمامتر بودند غلامان گریخته نیز با ایشان می‌پیوستند . (ایضاً ص۲۷۷) .

این زمان چون بر لوح نوشته که هر آفریده که بیرون از این مواضع بنشیند دزد باشد هیچ‌کس از مغول و تازیك جائی دیگرنمی‌یارست نشست. (ایضاً ص۲۸۱) .

بجائی رسید که در ده دینار دو دینار نقره زیادت عیار نداشت باقی تمامت مس ، بکرّات ایلچیان مغول با بیتکچیان تازیك جهت تفحص عیار از حکم یرلیغ به‌ولایات می‌رفتند و اخراجات وافر می‌انداختند . . . (ایضاً ص۲۸۲) .

جهت دربندها و مواضع سخت سرحدّ که پیاده نگاه توان داشت لشکرهای تازیك معین فرمود و همه را جامگی و اقطاع داد ، و پیش ازین لشکر تازیك با آنکه جامگی معین می‌ستدند ضبطی نداشتند و امراء ایشان به‌بهانهٔ معدودی چند جامگی ستدندی و هیچ لشکری در میان نه . (ایضاً ص۳۱۰) .

فرمود چگونه شاید که چون اقوام مغول بیشتر از نسل امراء بزرگند که در زمان چینگیزخان کوچ داده‌اند و این زمان اوروغ آن امرا پیش قاآن و پیش دیگر پادشاهان معتبر خویشان ایشان را ببندگی به‌تازیکان فروشند یا بیشتر بگدائی افتند رعایت حقوق آن جماعت و محافظت ناموس را دفع این معانی لازم‌است چه بدین واسطه صلابت و هیبت لشکر مغول که به‌میوق رسیده بود می‌شکند و در نظر تازیك حقیر می‌شوند . (ایضاً ص۳۱۱) .

حکم فرمود که چون مغولان متغلب‌اند قطعاً به‌رعایای ولایات ، اگر در شمارهٔ موضعی دیگر آمده و اگـر نیـامده ، آبادان نکنند و هیچ رعیت را به‌خود راه ندهند و به‌اسیران و بندگان خود آبادان کنند ، و تاژیك نیز هم به‌رعیتی که در شمارهٔ دیگـر مواضع آمده باشند آبادان نکنند . (داستان غازان‌خان ص۳۵۵) .

خواجه رشیدالدوله در تاریخ‌نامه کـه موسوم‌است به‌تاریخ غـازانی آورده‌است که پادشاه چنگیزخان در عهد دولت خود حکم کرده بود که اگر کسی برهنه در آب رود او را بقتل رسانند . روزی جغتای و اکتای به‌اسم شکار سوار شده بودند ، چون به‌دهی رسیدند پادشاه اکتای شخصی را دید که برهنه در آب رفته بود و سر می‌شست . یکی را از وزرا پیش خواند و گفت بزودی نزد آن‌تاژیك رو که در حوض آبست و یك بالش زر بدو ده تا در آب اندازد و او را بگوی کـه چون از تو پرسند که چـرا برهنه در آب رفته‌ای ؟ بگوی که یك بالش زر درآب انداخته‌ام بدان واسطه درآب رفته‌ام. در اثنای این حالت نظر جغتای بر آن شخص افتاد گفت بروید و آن تاژیك را کـه برهنه در آب رفته‌است بیارید تا بقتل رسانم کـه دل من از غصهٔ تاژیکـان خون شد . آن شخص را در حال همچنان پیش شاه‌زاده جغتای آورند . بانگ بروی زد و گفت : ای تاژیك بی‌عقل ، تو بکـدام دلیری برهنه در آب رفته‌ای و از حکم یرلیغ پدر بزرگ من تمرّد نموده‌ای ؟ . . . (الی آخر الحکایه) . (تاریخ‌نامهٔ هرات ص۱۰۱ تا ۱۰۲) . نیز رجوع شود به‌فهرست اسماء اماکن و قبائل در تاریخ‌نامهٔ هرات ، ذیل لفظ تاژیك و تاژیکان .

حکم یرلیغ شد که هیچ تاجیك به‌کـلاه مغول متقنس نگردد . (تاریخ وصاف چاپ سنگی ص٣٤٤) .

دانشمند بهادر با صدوهشتاد سوار از صفدران و نامداران خـدم

به‌حصار در آمد ، جمال‌الدين محمد پيش دويد و شرايط تعظيم و تكريم بجاى آورد ، دانشمند بهادر از سر غضب بانگ برزد كه تازيك بوالفضول بچه دليرى و تمكن پيش من نيامدى ؟ . . . با چند تازيك مجهول تو بچه چيز مغرور شده‌اى ؟ (ذيل جامع‌التواريخ ص۳۳) .

نصيرالدوله شهريار اعتماد بر وفاق او و نظر بر مصلحت ملك مازندران باورنقى تمام كه در آن عهد هيچ تازيك را مثل آن دست نداده‌بود به‌ديوان امير طالش آمد (تاريخ طبرستان مرعشى ص۹۷) .

بعد از وفات سلطان ابوسعيد (۷۳٤ هجرى) اميرمسعود سربدال در شهر سبزوار برخاست و جمعى از قوم جته كه از طايفهٔ اشرار اتراك بودند در خراسان بدسيرتى مى‌كردند و از وزراى قديم و اكابر خراسان علاءالدين محمد در آن مملكت متمكن بود و از سياست پادشاه و محاسبان ديوان ايمن گشته بهرچه دست مى‌داد تقصير نمى‌كرد ، از آن سبب عرضهٔ خراسان به‌رعايا تنگ شد و ظلم از حدّ بگذشت على‌الخصوص طايفهٔ تازيك در معرض تلف ماندند . (ايضاً مرعشى به‌اختصار ص۱۰۳ تا ۱۰٤) .

مؤيدالدوله با صد سوار بدهستان بتاخت و نزد سلطان فرستاد كه من كمر عبوديت و طاعت تو بر ميان دارم، زنهار به‌مازندران نروى كه تازيك را هرگز با ترك اعتماد نبود . (ايضاً مرعشى ص۲٤۸) .

بدين معنى جميع اركان دولت اتفاق نمودند مگر على‌كياى فيروزكوهى كه او اين معنى را صلاح نديد و گفت ميان ترك و تازيك مسالك تاريك و مهالك باريك در ميان‌است . (ايضاً مرعشى ص۲٥۳ تا ۲٥٤) .

دربارهٔ ميرعليشير نوائى متوفى در جمادى‌الأولاى ۹۰٦ هجرى آمده است كه : از ترك و تازيك هيچ كس نيست كه از ابيات آن جناب صفحهٔ خاطرش منقش نباشد . (مجالس‌النفائس ص۱۳٥) .

و دربارهٔ نادرشاه گفته شده که: اهالی ایران نیز از خرد و بزرگ و ترك و تاجیك فدویانه نقدجان را در راه او می‌باختند. (مجمل‌التواریخ بعد نادریه ص۸).

زبان قوقان (=خوقند) ترکی‌است. اهل شهر تاجیکی یعنی فارسی هم می‌گویند (مسیر عزت‌الله نسخهٔ B. M. ورق ۵۵ پ).

لیچ Leech در سیاحتنامهٔ خود می‌نویسد که «لغمان جزء محال ولایت کابل‌است و روبروی جلال‌آباد واقع‌است و گاهی آن را لمغان می‌نویسند، سکنهٔ لغمان تاجك یا فارسیوان هستند. (مجلهٔ انجمن‌آسیائی بنگال ج۷ (۱۸۳۸) ص۷۳۱). مراد از تاجك ظاهراً تاجیك‌است و فارسیوان ظاهراً با فارس‌زوان، فارسی‌زوان و فارسی‌زبان یکی‌است.

از تمامی امثله‌ای که آورده شد روشن می‌شود که مراد از تاجیك و تازیك وتازیك درکتب فارسی اتباع وسکنهٔ ایرانی درزمین‌های ایرانی‌نشین است. در مقابل ترکان یا مغولان که بر آن اراضی مسلط بوده‌اند. از مقاله‌ای که شدر Schaeder در جشن‌نامهٔ هفتاد سالگی گیزه F. Giese نوشته‌است (لایپزیك ۱۹۴۱ ص۱ ومابعد) معلوم می‌شود این اسمی‌است که ترکان بر ایرانیان گذاشته بودند و چنانکه عادت‌است خود ایرانیان نیز این اسم را برای خود بکار می‌برده‌اند تا خود را از ترکان فرمانروای خودشان ممتاز سازند.

بعضی از فرهنگ‌نویسان بگمان اینکه این کلمه با لفظ تازی ممکنست از یك اصل باشد آن را بمعنی عرب‌نژادی که در سرزمین عجم زائیده و برآمده‌است گرفته‌اند (برهان‌قاطع و حواشی آن از دکتر معین و نیز لغت‌نامهٔ دهخدا در لفظ تازیك و تاجیك دیده‌شود). آثار این خلط و سهو عجیب در سبك‌شناسی مرحوم‌بهار (جلدسوم ص۵۰ و۲۴۶)نیز دیده می‌شود.

دکتر نورانی وصال
دانشگاه پهلوی

شخصیت آلتونتاش از نظر بیهقی
(در دورهٔ سلطان مسعود غزنوی)

مقدمة" تذکار این موضوع را لازم می‌داند که بحث دربارهٔ شخصیت آلتونتاش برای کسانی که تاریخ بیهقی را مطالعه کرده وبجزئیات آن آگاهند شاید چندان جالب نباشد ولی از جهت استحضار باید عرض شود که اینجانب سعی کرده‌است از جای جای کتاب پرارج تاریخ بیهقی آنچه تا حدی چهرهٔ آلتونتاش را مشخص می‌سازد مطالبی بیرون آورده سیمای یکی از مردان شکوهمند وبااهمیت زمان سلطان مسعود غزنوی‌را مرتسم نماید. اما از آنجا که مطالب تاریخی کاملاً بهم پیوسته‌است و ذکر موضوعی بدون رعایت و توضیح موضوعات دیگر کاري ابتر می‌نماید بی‌مناسبت نمی‌داند که طی چند سطری متذکر شود که دورهٔ پادشاهی سلطان مسعود بخصوص اوائل سلطنت وی یکی از شگفت‌انگیزترین دوره‌های تاریخ ایران‌است بخصوص که مردی مانند بیهقی با قلمی سحار و هنرمندی بی‌مانند گوشه‌های تاریك آنرا روشن ساخته وضع جامعه آن روز را از دیدی وسیع و نظری گسترده بیان می‌دارد. تجلیل افکار و عقاید مردم و چهرهٔ افراد سرشناسی که بنحوی در بوجودآوردن تاریخ این عصر سهیم بوده‌اند[1] در تاریخ بیهقی بطرزی بسیار زیبا و زنده نموداراست و خواه ناخواه کسانی را

که با ادب و تاریخ آشنائی دارند باعجــاب وامی‌دارد. وقــایع این عصر و کینه‌توزیهای نهــانی مسعودیان با محمودیان از اهمّ موضوعاتِ این تاریخ می‌باشد و بخوبی آشکاراست که در پشت پردهٔ زمام‌داری آن دوره چــه دسیسه‌ها بکارمی‌رود وسرانجام چه فتنه‌ها وحوادثی ازآن میان برمیخیزد چه‌مسعودیان، محمودیان‌را بیگانه می‌دانستند ومحمودیان خویش‌را مطرود و همواره درمظان تهمت تصور می‌کردند. هریك از پدریان همواره خائفاً یترقب منتظر بودند تا چه موقع مورد سخط سلطان قرار گیرند و کی ادبار دامنگیر ایشان شود. گر چه ظاهراً عفو سلطان مسعود شامل همه گردیده بود ولی پدریان خوب می‌دانستند که بهرحال اوضاع دگرگون‌شده وجماعتی نوخاسته بدربار آمده آنی از سعایت نمی‌آسایند و سرانجام دولت بدیشان پشت خواهد کرد. ابوالفضل بیهقی در هر مقامِ مناسب این نکته را تذکار می‌دهد که روز پدریان به‌شام گرائیده و کارها لونی دیگر یافته‌است اگــر خود سلطان سامان یافتن کار را در اغماض می‌بیند ولی گروهی که گرد او در آمده‌اند برای بدست‌آوردن مناصب پیوسته مردان دستگاه سلطان ماضی را خائن قلم‌داد کرده از بدگوئی نسبت بایشان درپیشگاه سلطان فروگذاری نمی‌کنند. گرچه سیمای سلطان مسعود در تاریخ بیهقی همــواره بصورت مردی کریم، بزرگ، دانشمند و باگذشت مرتسم‌است ولی خــوب آشکار است که سلطان آنچه در ظاهر می‌کند غالباً خلاف عقــیدهٔ باطنی اوست و همواره منتهز فرصت‌است که آنچه بدل دارد روزگاری بجامهٔ عمل درآورد. اگر گاهی بزرگ داشتی برای بعضی از پدریان مرعی می‌دارد از باب آنست که می‌داند دولت او از کیاست و کاردانی ایشان بی‌نیاز نیست چنانکه اگر ببونصر مشکان‌دوباره‌منصب ریاست دیوان رسائل را بجای بوطاهرِ دبیر تفویض می‌کند تنها بعلت آنست که می‌داند کاری‌که از او برمیآید ازدیگران

ساخته‌نیست. در داستان حاجب علی قریب بخوبی پیداست تا موقعی که سلطان برای حفظ آرامش و بسامان‌شدن کارها وجود او را لازم می‌بیند نامه‌های لطف‌آمیز و پیغامهای دوستانه برای او می‌فرستد و حتی برادر او را خلعت حاجبی می‌بخشد ولی بمجرد اینکه کار را خاتمه یافته مشاهده می‌کند و حاجب علی قریب را در دست و زیر سلطهٔ خویش می‌بیند قیافهٔ دیگر گرفته آن مرد و برادرش را از کلیهٔ مناصب معزول ساخته در بند می‌کند و او را بصفت کافرنعمت بی‌وفا موصوف می‌نماید وهمچنین دربارهٔ آلتونتاش گرچه در ظاهر لطف بسیار می‌کند و او را همواره در کنار خویش می‌نشاند و در کارهای بزرگ با وی مشورت می‌کند ولی از خلال تاریخ بیهقی کاملاً پیداست که می‌خواهد در فرصتی مناسب وی را مانند حاجب علی قریب بگناه پشتیبانی از ولایتعهدی سلطان محمد بکیفر رساند و حتی در جائی نیز اشارتی باین امر می‌کند که در ضمن شرح احوال خوارزمشاه از آن بتفصیل سخن رفته‌است.

مسلم‌است که آلتونتاش خوارزمشاه که مردی جهاندیده و سرد و گرم دهر چشیده‌است و در عمر دراز خویش فراز نشیب بسیار دیده همواره می‌خواهد خود را از دامی که برای او نهاده شده بحیله برهاند و قبل از آنکه بسرنوشت دیگر پدریان دچارگردد جان سالم از مهلکه بدربرد. بدین‌جهت همواره در بیم و امید زندگی می‌کند و از عاقبت کار هراسناک است و تنها قلم موشکاف ابوالفضل بیهقی‌است که این موضوعات را بطرز جالب و جاذب و شایسته‌ای بیان می‌دارد. بطور قطع تا امروز هیچ مورخی بدین ژرف‌نگری و دقت و جهان‌بینی تاریخی ننگاشته و ماجرای سلطان و مردم زمان خویش را بقلم نیاورده‌است. چون بحث دربارهٔ این امر و ارزش کار بیهقی و هنر تاریخ‌پردازی او موضوع این مقالت نیست و مقالات

بسیاربرای بسط این‌مطلب لازم‌است‌که مسلماً بوسیلهٔ محققین ودانشمندان گرانمایه تهیه و تنظیم شده‌است از اطالهٔ کلام خودداری کرده بذکر داستان آلتونتاش می‌پردازد، امیداست‌گوشه‌ای ازکاراین مورخ بزرگ و نویسندهٔ توانا روشن گردد و همگان آگاه گردند که اگـر جامهٔ تاریخ‌نگاری بر قامتی برازنده باشد همانا برازندهٔ قامت ابوالفضل بیهقی‌است مردی که درست می‌نویسد ، حقیقت می‌نویسد ، زیبا می‌نویسد و با شیوه خویش در تاریخ‌نویسی درسی بزرگ بآیندگان می‌دهد تادیگران چه اندازه از او بهره گیرند و تا چه پایه مایه‌ور شوند . بمنه و توفیقه .

در نخستین جائی که اهمیت آلتونتاش و نزدیکی او بسلطان مسعود آشکار می‌شود در فصـل آمدن حاجب علی قریب بباغ عـدنانی به‌پیشگاه سلطان‌است که چنین آمده :

«وسلطان بر تخت بود اندر آن رواق که پیوسته‌است بدان خـانه بهاری و آلتونتاش را بنشاند بر دست راست تخت وامیرعضدالدوله‌یوسف عم را برابر نشاند و اعیان و محتشمان دولت نشسته و ایستاده». چنانکه مشاهده میشود حتی نام آلتونتاش مقدم بر نام امیر عضدالدوله یوسف عم سلطان‌مسعود آمده‌است وجز این دونام از دیگران ذکری‌بمیان نیامده،تنها بکلمهٔ اعیان و محتشمان اکتفا شده‌است .

ونیز درجائی که سخن بوساطت وشفاعت حاجب علی قریب میراند پیداست کـه سخن او در پادشاه تا چه‌مایه انفاذ دارد و چگـونه سلطان سخنان اورا برابر سخنان پدر میشمارد و نصایح مشفقانهٔ اورا اعلی‌الظاهر بسمـع رضا می‌شنـود و در مصلحت بینی خوارزمشاه هیچگونـه شکی ندارد .

«سلطان‌گفت‌که سخن خوارزمشاه مـا را برابر سخن پدراست و آن

برضا بشنویم و نصیحت مشفقانهٔ اورا بپذیریم وکدام‌وقت بوده‌است که او مصلحت جانب ما نگاه بداشته‌است ؟ و آنچه درین روزگار کرد بر همه روشن‌است و هیچ‌چیز ازآنچه گفت و نبشت برما پوشیده نمانده‌است و بحق آن رسیده‌آید» .

و نیز پس از گرفتن حاجب علی قریب و منکیتراك حاجب سلطان مسعود ظرد ایشان را بوسیلهٔ عبدوس بخوارزمشاه پیغام میدهد و بقول بیهقی ازآنجهت این موضوع را با خوارزمشاه میگوید تا «وی را صورت دیگر گونه‌نبندد» ازین عبارت پیداست که‌سلطان‌مسعود باوجودیکه‌آلتونتاش خوارزمشاه را گرامی میدارد درنهان بیمی ازاو در دل دارد و پیغام او بر زبان عبدوس نیز حاکی‌ازاین‌معنی‌است، ولی آلتونتاش به‌مقتضای کبر سن وسردوگرم چشیدنها گرفتاری حاجب علی قریب‌را زنگ‌خطری میداند که برای او بصدا درآمده‌است . گواینکه علی‌الظاهر سعی بسیار دارد که بر کارهای سلطان صحه بگذارد و صلاح بندگان‌را در خواست خداوندمیداند ولی در نهان سخت نومیداست و در پایان کار خود روشنائی مشاهده نمیکند مخصوصاً در پیغامی که برای بونصر مشکان و بوالحسن عقیلی میفرستد چنین میگوید :

«علی چه‌کرده‌بود که بایست با وی چنین رود و من بروی‌کار بدیدم این‌قوم نوخاسته نخواهند گذاشت که از پدریان یك‌تن بماند تدبیر آن سازند و لطایف‌الحیل بکارآرند تا من زودتر بازگردم که آثارخیر وروشنائی نمی‌بینم . »

ولی سلطان مسعود علی‌الظاهر با آلتونتاش بد نیست و بکفایت و کاردانی او ایمان دارد مخصوصاً درجائی به‌بونصر مشکان میگوید :

«وخوارزمشاه را که اینجاست وهمیشه از وی راستی دیده‌ایم و در

این‌روزگار بسیار غنیمت‌است از حد گذشته بنوازیم و بخوبی بازگردانیم وبا خانیان مکاتبت کنیم و ازاین حالها با ایشان سخن گوئیم» .

دراین‌جا از ذکر این نکته گزیری نیست کــه چون سلطان مسعود از رابطهٔ صمیمی و صادقانهٔ بونصر مشکــان و خوارزمشاه آگاهی دارد این سخن‌را برزبان میراند که دل خوارزمشاه را گرم‌کند و از خطورِ اندیشهٔ بد بدلِ او جلوگیری نماید و ازجانب خویش اورا آسوده‌خاطر دارد .

درموقعیکه سلطان از هرات بجانب بلخ میرود بیهقی می‌نویسد :

«وخوارزمشاه آلتونتاش با وی بود اندیشمند تا درباب وی چه‌رود وچندبار بوالحسن عقیلی حدیث او فراافکند و سلطان بسیار نیکوئی گفت واز وی خشنودی نمود و گفت وی را بخوارزم باز می‌بایدرفت که نبایدکه خللی افتد ابوالحسن آلتونتاش را آگاه کرد و بونصر مشکان نیز با دبیــر آلتونتاش گفت بدین‌چه شنود و او سکون‌گرفت» .

در نامه بقدرخان آمده‌است :

«حاجب فاضل خوارزمشاه آلتونتاش آن ناصح که در غیبت ما قوم غزنین را نصیحت‌های راست کرده و ایشان سخن اورا خوار داشته این جا به‌هرات بخدمت آمد و وی بازگردانیده میآید با نواختی هرچه تمامتر چنانکه حال و محل وراستی او اقتضاء کند» .

بهرحال روشن‌است که گرچه سلطان‌مسعود وجود آلتونتاش را برای تحکیم مبانی سلطنت خویش لازم‌میداند، ولی هیچگاه از او اطمینان خاطر ندارد و آلتونتاش نیز ازعاقبت کار خویش هراسناك‌است وهمواره درمیان بیم‌وامید زندگی میکند و رویهمرفته اوضاع روزگار را برخلاف میل خود دیده پایان کاررا مبهم و تاریك مشاهده میکند .

این‌موضوع را بیهقی از زبان بونصر بدینگونه حکایت مینمــاید :

«از خواجه بونصر شنودم گفت هرچند حال آلتونتاش بر این جمله بود وامیر از وی نیك خشنود گشت بچندان نصیحت که‌کرد و اکنون چون شنود که کار یکرویه گشت بزودی به‌هرات آمد و فراوان مال و هدیه‌آورد ولیکن امیررا برآن آورده بودند که وی را فروبایدگرفت» .

کاملاً آشکاراست که حاسدان وسعایت‌کنندگان مرتباً ازخوارزمشاه نزد سلطــان بدگوئی میکنند وسلطان هم کَـم وبیش در نهان از آلتونتاش ناخشنوداست خصوصاً که وی از پدریان و دوست نـزدیك حاجب علی قریب میباشد ولی همانطور که گذشت این امــر را نهان داشته در ظاهــر همواره خشنودی خودرا از آلتونتاش اظهار میدارد اما در راه هرات به‌بلخ ناگهان بصورتی عدم رضایت سلطان از آلتونتاش برملامیشود که بیهقی از زبان بونصر بدینگونه ازآن یاد میکند :

«وامیر خلوتی که‌کرده‌بود در راه چیزی بیرون داد ازاین باز و مــا بسیار نصیحت کردیم و گفتیم چاکری‌است مطـیع و فرزندان و حشم و چاکران و تبع بسیار دارد و از وی خطا نرفته‌است که مستحق آنست کــه بر وی دل گران بایدکرد» .

گرچه بونصرمشکان و دیگر اعیان مراتب چــاکری خوارزمشاه را تذکار میدهند وسلطان نیز بظاهر سخن ایشان را بسمع قبــول میشنود : «امیرگفت همچنین‌است که شما میگوئید و من از وی خشنودم و برای آن کس که درباب وی سخن محال گفت فرمودیم و نیز پس‌ازاین کسرا زهــره نباشد تا سخن وی گوید جز به‌نیکوئی و فرمود که خلعت وی راست بایــد کرد تا برود و ابوالحسن عقیلی ندیم را بخواند و پیغامهای نیکو داد سوی آلتونتاش.» معذلك همچنان دل آلتونتاش نگران‌است و سعی‌دارد بوجهی وتمهیدی خودرا ازاین وضع برهاند چنانکه در پاسخ پیغام سلطان میگوید:

«بنده‌را خوشتر آن بودی که چون پیرشده‌است ازلشکر بکشیدی و بغزنین رفتی و برسر تربت سلطان ماضی بنشستی» .

سلطان مسعود برای اظهار خشنودی نسبت به‌وی مقرر میدارد که بخوارزم رود و درحفظ آن حدود و ثغور مراتب چاکری را نشان دهد لکن بطوریکه از فحوای‌کلام بیهقی برمیآید ظاهراً صرفاً این سخن سلطان از باب استمالت خاطر خوارزمشاه‌است وگرنه واقعاً سلطان عزم جازم برای گسیل خوارزمشاه بخوارزم ندارد و خود آلتونتاش ازاین موضوع کاملاً آگاه‌است چه بدنبال رخصت و دستوری سلطان فوراً در خفا اسباب سفر سازمیکند و قبل‌ازآنکه ذهن پادشاه بیشتر مشوب گردد و از تصمیم‌خویش انصراف حاصل‌نماید شبانگاه عازم سفرشده بدون هیچ‌تظاهر وسروصدائی راه خوارزم را پیش میگیرد و دراین‌باره به‌بونصر مشکان بوسیلهٔ بومنصور دبیر چنین پیغام میدهد :

«من دستوری یافتم برفتن سوی خوارزم فرداشب که آگاه شوند ما رفته‌باشیم و استطلاع رای دیگر تا بروم نخواهم‌کرد که قاعده کژمی‌بینم واین پادشاه حلیم وکریم و بزرگ‌است اما چنانکه بروی‌کاردیدم این‌گروهی مردم که گرداو درآمده‌اند هریکی چون وزیری ایستاده ووی سخن‌می‌شنود وبرآن کار میکند این‌کار راست نهاده را تباه خواهند کرد و من برفتم و ندانم که حال شما چون خواهدشد که اینجا هیچ دلیل خیر نیست تو که بونصری باید اندیشهٔ کار من داری همچنانکه تا غایت داشتی بااینکه توهم ممکن نخواهی‌بود در شغل خویش که آن نظام که بود بگسست و کارها همه دیگرشد اما بگویم تا چه‌رود» .

بونصر کاملاً بر صدق گفتار آلتونتاش واقف‌است و میداند که پیش‌بینی آلتونتاش نیز سرانجام جامهٔ عمل خواهد پوشید .

درهرصورت آلتونتاش با خاصگان خویش شبانه از شهر بدون کوس وهیاهو بیرون میرود شگفت آنکه درهمان شب بعضی از نزدیکان امیر مسعود خاطر شاه‌را نسبت به‌آلتونتاش مشوب میسازند و مقرر میگردد که وی‌را گرفته در بند کنند. ولی تا خبر میشوند خوارزمشاه ده‌دوازده فرسخ ازشهر دور میگردد و تیر سعایت‌کنندگان بهدف نمیرسد.

دشمـــان آلتونتاش سلطان را برآن میدارند که به‌هرنحوی‌است وی را بشهر بازآورد و با دربندکردنش از آشوب و فتنهٔ وی ایمن گردد شاه عبدوس‌را بر اثر وی میفرستد و چنین پیغام میدهد:

«چند مهم دیگراست که ناگفته مانده‌است و چند کرامت‌است کــه نیافته‌است و دستوری داده‌بودیم رفتن‌را و برفت و آن‌کارها مانده‌است».

ولی آلتونتاش بافراست‌تر ازآن‌است که بدین دانه در دام‌آید و بـا پای خویش بمهلکه رود ازاین‌جهت پاسخ میدهد که:

«بنده‌را فرمان بود برفتن وبفرمان عالی برفت وزشتی داردبازگشتن ومثالی که مانده‌است بنامه راست میتوان‌کرد و دیگر که دوش نامه رسیده است از خواجه احمد عبدالصمد کدخداش که کجات و چقراق وخفچاق می‌جنبند ازغیبت من ناگاه خللی افتد».

و برای اینکه عبدوس حفظ‌الغیب‌را نگهدارد اورا انعام بسزا میدهد و ببهانهٔ سخن‌گفتن قریب دوفرسخ اورا باخویش میبرد تا ناگزیر دیرتــر بدربار سلطان رسد و بالنتیجه آلتونتاش دورتر میگردد.

چون عبدوس بازمیگردد و پیغام آلتونتاش را میگزارد سلطان به‌بیم ووحشت او واقف میگردد و علت شبانه رفتن وی را درمی‌یابد ولی برای آنکه از فتنهٔ او ایمن باشد اورا بنحوی نسبت بخــویش امیدوار می‌سازد. بونصررا بحضورخواستم سبب بدگمانی آلتونتاش را جویا میشود بونصر

بازمینماید که‌بدگمانی‌درکارنیست منتهی سخنی چند ازباب نصیحت با من درمیان نهاد و با ایجاز گفت که: «کارها برقاعده راست نمی‌بینند خداوند بزرگ نفیس‌است ونیست‌همتا و حلیم وکریم‌است لیکن بس شنونده‌است و هرکسی زهره آن دارد که نه‌به‌اندازه و پایگاه خویش با وی سخن گوید و اورا بدو نخواهند گذاشت و از من که آلتونتاشم جز بندگی و طاعت راست نیاید و اینك بفرمان عالی میروم وسخت غمناك و لرزانم بر این دولت‌بزرگ چون بندگان و مشفقان ندانم تا این حالها چون خواهدشد.» سپس بونصر شمه‌یی در فرمانبرداری و اطاعت آلتونتاش بسمع شاه میرساند و آنچه لازمهٔ دوستی‌است بجامی‌آورد، شاه‌برای‌اینکه به‌بدگمانی آلتونتاش‌نیفزاید مقرر میدارد تا بونصر مشکان نامه‌ای به‌وی بنگارد و اورا بمراحم شاه امیدوار سازد. در این نامه مسعود از خدمات آلتونتاش بسلطان محمود و اعتقاد نیك وی سخن میراند و وی را بجای پدر میشمارد و مخصوصاً شبانه و بتعجیل رفتن وی را محملی برای فرمانبرداری بحساب‌میآورد.... که چون امکان داشت خللی درحدود خوارزم افتد ناچار آنهمه تعجیل بکار رفت و جواب نامه که بوسیلهٔ آلتونتاش داده میشود ودربلخ بخدمت‌سلطان مسعود میرسد همه سخن از فرمانبرداری‌است ولی در پیغامی که بوسیلهٔ عبدوس به‌بونصر مشکان میفرستد یادآور میشود که محال‌است دیگر بدرگاه بیاید و از دسیسه‌ها و نیرنگها خوب باخبراست و میداند که اگر بدربار بیاید چه‌بسا که حال دیگر شود و بدآموزان کار خویش را بکنند.

آخرالامر بدسیسهٔ بدآموزان عقیدهٔ شاه نسبت به‌برانداختنِ وی قوت میگیرد و درنتیجه بدگمانیِ آلتونتاش نیز روزافزون میشود.

کسیکه بیش‌از همه در پیش امیر از آلتونتاش بدگوئی میکند و از هیچ‌نوع سعایتی در باب وی فروگذاری نمی‌نماید بوسهل زوزنی‌است.

ابوالفضل بیهقی دراین‌باره میگوید :

«وچون بغزنین بودند بوسهل زوزنی درباب خوارزمشاه آلتونتاش حیلتی ساخته‌بود و تضریبی کرده و تطمیعی نموده در مجلس امیر چنانکه آلتونتاش درسر آن شد و بوسهل را نیز بدین‌سبب محنتی بزرگ افتاد در بلخ و مدتی در آن محنت بماند» .

در جائی دیگر بیهقی آورده که :

«چون امیر مسعود رضی‌الله عنه از غزنین قصد بلخ کرد بوسهل زوزنی پیش تاازغزنین حرکت کردیم وی‌فسادی‌کرده‌بود درباب‌خوارزمشاه آلتونتاش و تضریبی قوی برانده و تطمیعی نموده و بدین سبب اورا محنتی بزرگ پیش‌آمد» .

همچنین بیهقی از قول بونصر مشکان رئیس دیوان رسائل سلطان مسعود نقل میکند که :

«بوسهل درسر سلطان نهاده بود که خوارزمشاه آلتونتاش راست نیست و اورا بشبورقان فرومیبایست‌گرفت چون برفت متربد رفتم و گردنان چون علی قریب و اریارق و غازی هم برافتادند خوارزمشاه آلتونتاش مانده‌است که حشمت و آلت و لشکری دارد اگر اورا برانداخته آید و معتمدی از جهت خداوند آنجا نشانده آید پادشاهی بزرگ و خزانه و لشکر بسیار برافزاید. »

بهرحال امیر میپرسد چاره چیست بوسهل میگوید این امر بسیار سهل‌است باید امیر بخط‌خویش نامه سوی قائد منجوق که در خوارزم نشسته و بخون خوارزمشاه تشنه‌است بنویسد تا بنحوی وی آلتونتاش را بکشد یا در بند کند ولی چون امری بسیار خطیراست باید تمام تدابیر در نهان انجام‌گیرد وکسی از این‌جریان واقف نگردد چه ممکن‌است قبل ازآنکه

کار پایان پذیرد آلتونتاش را خبر کنند و ناچار خللی بزرگ واقع گردد.

آشکاراست که اتخاذ چنین تصمیمی آنهم در درباری که مدام نزدیکان سلطان دربارهٔ یکدیگر دست به نیرنگی تازه میزنند و هریك بر دیگری جاسوسان بسیار گمارده است پوشیده نخواهد ماند بخصوص که آلتونتاش در دربار سلطان دوستان فراوانی دارد که اخبار را بگوش او میرسانند و بقول بیهقی: «بوسهل اندیشه نکرد که این پوشیده نماند و خوارزمشاه از دست بشود و در بیداری و هشیاری چنو نیست بدین آسانی اورا برنتوان انداخت و عالمی بشورند».

تفصیل آنکه چون دستخط سلطان بسوی آلتونتاش فرستاده میشود امیر این واقعه‌را با عبدوس در میان میگذارد و عبدوس در مجلس شراب با ابوالفتح حاتمی این راز را دربین مینهد و ابوالفتح حاتمی بحکم دوستی دیرین ماجرارا به بومحمد مسعدی وکیل خوارزمشاه میگوید وبومحمد مسعدی قضایارا بصورت رمز ومعما بخواجه احمد عبدالصمد پیشکار و کدخدای خوارزمشاه میرساند و وی خوارزمشاه‌را براین امرآگاه مینماید. در دنبال این امر مسعدی جریان را گسترده‌تر باز بطور رمز بسوی خواجه احمد عبدالصمد می‌فرستد ولی چون از طرف بوسهل راه پایتخت بخوارزم در زیر نظراست و کلیهٔ نامه‌ها تفتیش می‌شود ناچار نامهٔ مسعدی بدست گماشتگان بوسهل میافتد مسعدی را بدرگاه خواجه بزرگ می‌برند و در نتیجه تهدید و امان‌دادن ماجرای ارسال نامه‌های رمز آشکار می‌شود. خواجه بزرگ به‌بونصرمشکان می‌گوید که این قضایا را بسلطان عرضه دارد و در ضمن بگوید بمسعدی دستور داده شده‌است تا نامه‌ئی بخوارزمشاه بنویسد که آنچه قبلاً نوشته شده باطل‌است و نادرست، شاید کار اندکی اصلاح پذیرد.

بونصر وقتی این موضوع را بهامیر می‌گوید امیر تا مدتی دراز در اندیشه فرو می‌رود و سخنی برلب نمی‌راند سرانجام‌می‌گوید این حادثه در اثر دشمنی میان بوسهل و عبدوس بوجود آمد ودستور می‌دهد که ابو-الفتح حاتمی را گوشمال دهند واشراف بلخ را که به‌او داده بودند بازگیرند.

در همین هنگام از خوارزم خبر می‌رسد که در مجلس خوارزمشاه قائدمنجوق باستظهار سلطان مسعود سخنان درشت نسبت به‌آلتونتاش بزبان میاورد و ناچار کسان آلتونتاش بر سر قائد ریخته او را از پای درمیاورند. سلطان مسعود دربارهٔ چاره امر بمشورت می‌پردازد و بیشتر تشویش خاطرش ازآنجهت‌است که‌دستخطی‌که بسوی قائدمنجوق ارسال شده‌بود، بخط خودامیر ومدرکی بزرگ برای خوارزمشاه‌است ولی‌خواجهٔ بزرگ در مقام چاره‌جوئی برآمده بسلطان می‌گوید که تمام این وقایع ناگوار و حوادث نامطلوب از بوسهل بوجود آمده حال باید او را فدای اصلاح این امر کرد و سلطان را بر آن می‌دارد که او را از مناصب خویش معزول ساخته خانه‌نشین کند آنگاه با آلتونتاش برسانند که چون بوسهل این فتنه را برانگیخت و سلطان را بنوشتن چنان دستخطی واداشت و اندیشهٔ مفسده-جوئی بسیار در سر می‌پروراند لذا امیر او را عزل کرد و بکیفر رسانید و در این باب مقرر شد مسعدی نامه‌ای بصورت معما به‌آلتونتاش بنویسد و در آن یادآور شود که بوسهل سلطان را در هنگام شرابخواری و مستی بر آن داشت که آن نامه را بنویسد و وقتی که سلطان در هشیاری از کرده پشیمان شده نامه را می‌خواهد بوسهل سوگند یاد می‌کند که چون نامه خلاف مقتضای وقت و سلطنت بود همانده آن را پاره کرده و هرگز بسوی خوارزم گسیل نساخته‌است و وقتی که آشکار می‌شود که دروغ گفته و

هزاران فتنه برانگیخته‌است از مناصب خویش معــزول گشته در قهندژ ببند گرفتار می‌شود.

سپس در هفته دیگر نامه‌ای به‌انشاء بونصر از طــرف سلطان بسوی آلتونتاش ارسال می‌گردد که در آن همه مراتب لطف و بزرگداشت مرعی شده و سعی وافی بعمل می‌آید که او بمراحم پادشاه امیدوارگردد مخصوصاً در نامه چنین نوشته میشود. که «ماچون ازری حرکت کردیم تا تخت ملك پدر را ضبط کرده آید و بدامغان رسیدیم بوسهل زوزنی بما پیوست و وی بروزگار ما را خدمت کرده بود و در هوای ما محنتی بزرگ کشیده و بقلعت غزنین مانده بما چنان نمود که وی امروز ناصح و مشفق‌تر بندگان‌است و پیش ِ ما کس نبود از پیران ِ دولت که کاری را برگزاردی یا تدبیری یافت کردی و روی بکاری بزرگ داشتیمی ناچار چون وی مقدمتر بود آنروز در هر بابی سخنی می‌گفت و ما آنرا باستصواب آراسته می‌داشتیم و مــرد منظورتر گشت و مردمان امیدها در وی بستند چنان که رسم‌است و تنی چند دیگر بودند چون طاهر و عبدوس و جــز ایشان او را منقاد گشتند و حال وی بر آن منزلت بماند تا ما بهــرات رسیدیم و برادر مـــا را جـــائی بازنشاندند و اولیاء و حشم وجمله لشکر بخدمت درگاه ما پیوستند وکارها این مرد می‌گذارد و پدریان منخزل بودند و منحرف تا کار وی بدان درجهٔ رسید که از وزارت ترفع می‌نمود و ما چون کارهـــا را نیکوتر بازجستیم و پس و پیش آنرا بنگریستیم و این مرد را دانسته بودیم و آزموده صواب آن نمود که خواجـــه فاضل ابوالقاسم احمـــدبن‌حسن را ادامـــه‌الله تأییده از هندوستان فرمودیم تا بیاورند و دست آن محنت دراز را از وی کـــوتاه کردیم و وزارت را بکفایت وی آراسته کـــردیم و این بوسهل را نیز بشغل عرض مشغول کردیم تا در یك کار بایستد و مجلس ما از تسحب و تبسط

وی برآساید اما وی راه رشد خویش را بندید و آن باد که در سر وی شده بود از آنجا دورنشدو از تسحب و تبسط باز نایستاد تا در آن جایگاه که همه اعیان درگاه ما بسبب وی دلریش و درشت گشتندو از شغلهائی که بدیشان مفوض بود که جز بدیشان راست نیامدی و کسی دیگر نبود که استقلال آن داشتی استعفا خواستند و دلها از ما و کارهای ما برداشتند و خلل آن بملك پیوست و با این همه زبان در خداوندان شمشیر دراز می‌کرد و در باب ایشان تلبیسها می‌ساخت چنانکه اینك در باب حاجب ساخته‌است و دل وی را مشغول گردانیده و قائد منجوق را تعبیه کرده و از وی بازاری ساخته و ما را بر آن داشته که رای نیکورا درباب حاجب‌که مر ما را بجای پدر و عم‌است ببابد گردانید و چون کار این مرد از حد بگذشت و خیانتهای بزرگ وی ما را ظاهر گشت فرمودیم تا دست وی از عرض کوتاه گردد و وی را جائی نشاندند و نعمتی که داشت پاك بستند تا دیگر متهوران بدو مالیده‌گردند و عبرت گیرند و شك نیست که معتمدان حاجب این حال را تقریر کرده باشند و وجوه آنرا باز نموده و اکنون به‌عاجل‌الحال فرزند حاجب را ، ستی ، ولدی و معتمدی نواختی تمام ارزانی داشتیم و حاجبی یافت و پیش ما عزیز باشد چون فرزندی . . .» .

بهرحال سرانجام آلتونتاش در جنگ با علی‌تکین بقتل می‌رسد و تفصیل واقعه آنکه چون علی‌تکین سر بطغیان برمی‌دارد با رای خواجه‌بزرگ سلطان مسعود عبدوس را با خلعت و خواسته بسیار بسوی آلتونتاش گسیل می‌کند و او را به‌جنگ با علی‌تکین ترغیب می‌نماید آلتونتاش امر سلطان را از جان و دل می‌پذیرد و بجنگ علی‌تکین می‌رود و با رشادت زیاد تفوق خویش را بر علی‌تکین باثبات می‌رساند ولی در اثنای نبرد تیری بر پای وی می‌رسد و در روز دیگر نیز بواسطهٔ آسیبی که بدو میآید از کار می‌ماند

و سرانجام دیده از جهان فرو می‌بندد. در این احوال احمد عبدالصمد با لطایف‌الحیلی بدون آنکه مرگ آلتونتاش را آشکار کند پیروزمندانه با علی‌تکین صلح می‌کند و لشکر را در امان می‌دارد که داستان آن واقعه بتفصیل در تاریخ بیهقی آمده وبرپژوهندگان شایسته‌است که بدان کتاب گرانمایه رجوع‌نمایند، ولی آنچه در این جنگ شایان دقت‌است وفاداری آلتونتاش نسبت بخاندان محمود و شجاعت بی‌نظیری‌است که از خویش بروز می‌دهد که هرکس جز او بود از عهدهٔ این مهم برنمی‌آمد.

ابوالفضل بیهقی در خاتمه تاریخ خویش در باب خوارزم مراتب دوستی خوارزمشاه را با امیرمحمود بتفصیل بیان داشته و دو موضوع زیر را یکی پس از دیگری در این‌باره میآورد «دل امیرمحمود درهمه چیزها نگاه‌داشتی و از حد گذشته تواضع نمودی تا بدان جایگاه که چون بشراب نشستی آنروز باناماتر اولیا و حشم ندیمان و فرزندان امیران که بر درگاه او بودند از سامانیان و دیگران بخواندی و فرمودی تا رسولان را که از اطراف آمده بودندی با احترام بخواندندی و بنشاندندی، چون قدح سوم بدست گرفتی برپای خاستی بر یاد امیر محمود و پس بنشستی و همه قوم برپای می‌بودندی و یکان یکان را می‌فرمودی و زمین بوسه می‌دادندی و می‌ایستادندی تا همه فارغ شدندی پس امیر اشارت کردی تا بنشستندی و خادمی بیامدی و صلت مغنیان بر اثر وی میآوردندی هر یکی را اسبی قیمتی و جامه‌ئی و کیسه‌یی درو ده‌هزار درم و نیز جانب امیر محمود. تا بدان جایگاه نگاه داشت که امیرالمؤمنین القادربالله رحمه‌الله‌علیه ویرا خلعت وعهد و او را لقب فرستاد عین‌الدوله وزین‌المله بدست حسین سالارحاجیان و خوارزمشاه اندیشید که نباید امیرمحمود بیازارد و بحثی نهد و گوید چرا بی‌وساطت و شفاعت من او خلعت ستاند از خلیفت و این کرامت و

مزیت یابد بهرحال از بهر مجاملت مرا پیشباز رسول فرستاد تا نیمه بیابان و آن کـرامت در سر از وی فراستدم وبخـوارزم آوردم و بدو سپردم و فرمود تا آنها را پنهان کردند و تا لطف حـال بر جای بود آشکار نکردند و پس از آن چون آن وقت که‌می‌بایست که این خاندان برافتد آشکارا کرداند تا بود ، و رفت آنچه رفت.» .

ابوالقاسم «نوید» حبیب‌اللهی
دانشگاه مشهد

مآخذ اشعار عربی تاریخ بیهقی و معرفی گویندگان آنها

کاری که بنده بعهده گرفته‌ام ذکر مآخذ اشعار عربیِ تاریخ بیهقی و نام گوینده آن و ترجمه‌کردن بعضی از ابیات دشوار آن‌است . در کتابهایی که بعد از بیهقی تألیف شده‌است اعم از کتابهای تاریخی مانند راحة‌الصدور یا ترجمهٔ یمینی یا جهانگشای جوینی و چه کتابهای ادبی مانند کلیله‌ودمنه و مرزبان‌نامه، آوردنِ آیات واحادیث و امثال واشعار عربی و فارسی رسمی متداول و معمول بوده‌است چنانکه کمتر صفحه‌ای از کتابهای مزبور خالی از اینگونه چیزهاست و در اینگونه کتب اغلب نام شاعر و نویسنده را ذکر نمی‌کنند بلکه شعر و نثر را چنان درهم آمیخته‌اند که خواننده تصور میکند که آن اشعار هم از مؤلف کتاب‌است . لکن در تاریخ بیهقی کار بدین منوال نیست و اشعارِ عربی و فارسی در این کتاب زیاد نیست و اغلب مؤلف نام شاعر را ذکر می‌کند مگر در مواردی نادر ، و اشعار عربی که آورده‌است بعضی مربوط بواقعهٔ تاریخی‌است و قسمتی هم در موقعی‌است که قضیهٔ عبرت‌انگیزی را نقل می‌کند وآن اشعار را برای پندگرفتن و انتباه می‌آورد. شك نیست که بیهقی مانند تمام دبیران آن عهد در لغت و ادبِ عرب کمال تسلط و اقتدار را داشته‌است زیرا شرط لازمِ دبیری در آن زمان دانستن

زبان و ادب عــرب بوده‌است و بسیاری از دبیران از همین راه بــوزارت رسیده‌اند . شاعرانی که در این کتاب شعر بیشتر از آنها آورده‌است یکی متنبی شاعر معروف عرب‌است که به‌قــول خود بیهقی نزدیکترین شاعــر معروف عرب به‌زمان وی‌است و در یکجا هفده بیت از قصیده معروف او که در مدح سیف‌الدوله‌است آورده که مطلع آن قصیده این‌است :

عوا ذل ذات الخــال فی حواسد   و ان ضجیع الخــود منی لماجد

و همچنین از ابن‌الرومی نیز چندین قطعه آورده‌است واز ابوالعتاهیه شاعر دورهٔ عباسی دو قطعه و نیز از شاعران معاصر خود که اغلب نام و شعر آنها در یتیمةالدهرثعالبی مسطوراست .چندین جــا شعر آورده‌است و پیداست که کتاب یتیمةالدهر ثعالبی را در دست داشته و با صاحب آن آشنا بوده چنانکه در ذکر خوارزم (ص۶۶۹ چاپ استاد فیاض) می‌گوید :

«و من که بوالفضلم به‌نشابور شنودم از خواجه ابومنصور ثعــالبی مؤلف کتاب یتیمةالدهر فی محاسن اهل‌العصر و کتب بسیار دیگر...» و مخصوصاً از شاعر معاصر خود ابوالفتح بستی چند جا با ذکــر نام شعر آورده‌است وبظن غالب با اودوست بوده‌است و همچنین از بوسهل زوزنی در دو جا شعر آورده‌است یکی از شیرکشتن سلطان و دیگری در دو قطعه که خطاب به‌قاضی منصور هروی می‌باشد. و دریکجانیز از ابواسحق صابی نویسنده مشهور بمناسبتی قطعه‌ای آورده . و همچنین قصیده معــروف ابن‌الانباری را که در مرثیه ابن‌بقیه وزیر معزالدوله دیلمی بوده‌است به‌تمامه نقل کرده‌است . و از ابوتمام و بحتری نیز یکی دو شعر آورده و از شاعران قدیم یعنی دورهٔ جاهلی و اموی نیز گاهی ابیاتی نقل کرده .

اولین شعر عربی تاریخ‌بیهقی (چاپ‌استاد فیاض ص۲۶) این بیت‌است:

اذا جاء مــوسی و القی العصا   فقد بطــل السحــر و الساحر

چنانکه استاد فیاض در حاشیه چاپ خود مرقوم فرموده‌اند گوینده این بیت معلوم نیست و ثعالبی در کتاب خاص‌الخاص (ص۲۲) آن را از جمله امثال خاصه می‌شمارد وهمچنین در المستطرف، این‌شعر اشاره‌است به‌آیهٔ ۱۱٦ و ۱۱۷ از سورهٔ اعراف و اوحینا الی موسی ان الق عصاك فاذا هی تلقف مایافکون. فوقع‌الحق و بطل ماکانوا یعملون.

و این بیت خواجه شیراز نیز اشاره بهمین معنی‌است:

سحر با معجزه پهلـو نزند دل خوش‌دار
سامری‌کیست که دست از ید بیضا ببرد

معنی بیت این‌است که چون موسی آمد و عصای خود را افکند کار سحر و ساحران باطل شد.

(ص۳٦ چاپ استاد فیاض)

ولم ‌ارَ فی عیوب الناس شیئاً کنـقص القـادرین علی التمـام

این بیت از قصیده‌ای‌است از شاعر بسیار مشهور عـرب ابوالطیب احمدبن‌الحسین المتنبی که آن قصیده را هنگامیکـه در مصر بوده‌است گفته‌است، و در آن قصیده از طول اقامت خـود در مصر شکایت می‌کند و تبی را که به‌آن مبتلا شده‌است وصف می‌کند مطلع آن قصیده چنین‌است:

ملـومکما یجل عـن المـلام و وقـع فعالـه فوق الکـلام

این قصیده دارای مضامین عالی و معانی بدیع می‌باشد و بسیاری از ابیات آن جزء امثال سائره در آمـده‌است مانند همین بیت مذکور، و در همین قصیده در وصف تب اشعاری دارد که بکلی بکر و تازه‌است و کسی قبل از او نگفته‌است:

وزائرتی کأنّ بهـا حیـاء فلیس تزور الا فی‌الظـلام
اذا مـا فارقتنی غسّلتنی کـانا عاکفان علـی المـرام

عکبری شارح دیوان متنبی در معنی بیت مذکور در بیهقی «ولم ار فی عیوب‌الناس‌شیئاً» می‌گوید «یقول لاعیب ابلغ من عیب من قدر ان‌یکون کاملاً فی‌الفضل وکم یکمل» شرح عکبری دیوان متنبی چاپ بولاق ج۲ ص۱۲۵. یعنی هیچ عیبی بالاتر از این عیب نیست که کسی بتواند خود را در فضیلتی کامل کند و نکند.

(ص۶۰ چاپ استاد فیاض)

کفی محنتی قلبی بها مطمئنة   ولم اتجشم حول تلك الموارد
فان جسیمات الامور منوطة   بمستودعات فی بطون الأوارد

استاد فیاض در چاپ خود این دو بیت را بهمین صورت نقل نموده و در حاشیه چنین مرقوم فرموده‌اند «کذا در همهٔ نسخه‌ها و مسلماً غلط است و ما از باب تعهدی که در حفظ متن داشتیم بهمین صورت نقل کردیم». لکن از قراری که از خود ایشان شنیدم در چاپ جدیدی که در دانشگاه مشهد از این کتاب می‌شود صورت صحیح این دو بیت را نوشته‌اند. این دو بیت از قطعه معروفی‌است از کلثوم‌بن‌عمرو عتابی (به‌تشدید تاء) شاعر مشهور دورهٔ عباسی که با هارون و مأمون معاصر بوده‌است و درنظم ونثر و بدیهه‌گویی بسیار بلیغ و توانا بوده‌است و مدتی هم در خراسان مخصوصاً مرو بسر می‌برده و بنابر نقل ابن‌طیفور در تاریخ بغداد به‌زبان فارسی آشنایی داشته و تکلم می‌کرده. و به‌کتابهای عجم علاقهٔ وافری داشته‌است و چون از سبب علاقه او به‌کتب عجم سؤال کردند گفت «هل‌المعانی‌الاّ فی‌کتبهم» و سپس گفت «اللغة لنا والمعانی لهم» یعنی معانی و مضامین از آن ایرانیان‌است والفاظ از ما. واین اعتراف عجیبی‌است از یکنفر شاعر عربی‌الاصل که خود را از اولاد عمروبن‌کلثوم شاعر معروف جاهلی صاحب معلقه مشهور می‌دانسته.

این قطعه عتابی که دو بیت آن بصورتی غلط در متن آورده شده‌است در اغلب کتب ادب مسطوراست.منجملــه البیان والتبیین جاحظ و کتاب عیون‌الاخبار ابن‌قتیبه و کتاب اغــانی ابوالفرج اصفهانی و زهــرالآداب با مختصر اختلافی در بعضی الفاظ. اینك عین قطعه‌را ازکتاب البیان والتبیین جاحظ که اقدم مآخذاست نقل می‌کنم .

پیش از نقل آن اشعاربهتراست که مقدمه‌ای را که صاحب اغانی در شرح حال عتابی آورده‌است نقل کنم . صاحب اغانی می‌نویسد : عتــابی با زنی از قبیله باهله ازدواج کرد ، آن زن همــواره او را بر فقــر و ناداری سرزنش می‌کرد و می‌گفت منصور نُمیری را ببین که مانند تو شاعراست چگونه از خلیفه و دیگران اموال هنگفتی بدست آورده و زنان خــود را با جامه‌های گرانبها و زیورها آراسته‌است و برای خود خــانه‌ها بنا کرده و املاك خریده‌است ، و تو با این فقر و تنگدستی بسر میبری . عتابی بر اثر ملامت آن زن این اشعار را گفت :

تلــوم علی ترك الغنی باهلیــة	طوی‌الدهر عنها کل طرف‌وتالد
رات‌حولهاالنسوان‌یرفلن‌فی‌الکُسی	مقــلدة اجــیادها بالقــلائــد
یسرك انی نلت مــا نال جعفر	من‌الملك او ما نال یحیی‌بن خالد
وان امــیر المؤمنین اغصــنی	معصیهما بالمرهفات البــوارد
ذرینی تجئنی میتتی مطمــئنة	ولم اتجشم هول تــلك الموارد
فــان کریمات المعالی مشوبة	بمستودعات فی‌البطون الأساود

«البیان والتبیین ج۳ ص۳۵۲ چاپ مصر تحقیق عبدالسلام هانه»

خلاصه معنی فوق این‌است که زنی باهلی کــه روزگار او را از همه چیز محروم داشته‌است مرا بر فقر و بی‌چیزی سرزنش می‌کند . این زن در اطراف خود زنهائی را می‌بیند که با جامه‌های فاخــره می‌خرامند و دامن

بر تن می‌کشند وگردن خودرا باگردن‌بندهای قیمتی آرایش داده‌اند. سپس خطاب به‌آن زن می‌گوید : آیا میل داشتی که آنچه را جعفر و یحیی‌بن‌خالد داشته من دارا بودم و آنگاه همان رفتاری که امیرالمؤمنین با شمشیر خود با آنها کرد با من می‌کرد ؟ بگذار مرگ من به‌آرامی بیاید و گرد کارهای خطرناك نگردم .

(ص۶۰ س۱۲)

اذا ماکساك الله سربال صحة   واعطاك من قوة یحل و یعذب
فلا تغبطن المترفین فانهم   علی قدر ما یعطیهم الدهر یسلب

این دو بیت از ابن‌الرومی شاعر مشهور دورهٔ عباسی می‌باشد و کلمهٔ «قوة» که بهمین صورت در متن آمده‌است مسلماً غلط‌است و صحیح آن «قوت» می‌باشد و در دیوان ابن‌الرومی چاپ گیلانی (ص۱٤٤) چنین آمده است :

اذا ما کساك الله سربال صحة   ولم‌تخل‌من قوت یحل‌ویعزب(کذا)
فلا تغبطن المترفین فانهم   علی حسب مایکسوهم‌الدهر‌یسلب

خلاصه معنی این دو بیت اینست :

هرگاه خداوند جامهٔ تندرستی و صحت بتو پوشانید و قوتی حلال و گوارا بتو بخشید دیگر برمالداران وثروتمندان رشك مبر زیرا همان اندازه که روزگار به‌ایشان می‌دهد از آنان می‌گیرد .

(ص٦٤)

ان الأمور اذا الإحداث دبّرها   دون‌الشیوخ تری فی بعضها خللا

گویندهٔ این بیت با وجود شهرت آن بر بنده معلوم نشد .

معنی این‌است : هرگاه تدبیر کارها بدست جوانان افتد بدون پیران در بعضی از آن کارها خلل و سستی بوجود خواهد آمد . چنانکه بیهقی

روایت می‌کند امیر ابومحـمد میکائیل درین باب گفته‌است نباید گفت در بعضی از کارها بلکه در همهٔ آنها .

(ص۷٦)

ایـعود ایتهـا الخیـام زمـاننا ام لا سـبیل الیه بعـد ذهـابه

گویندهٔ این بیت نیز معلوم نشد، وچنانکه پیداست از ابیاتی بوده‌است که به‌اصطلاحِ عربها آن را صوت می‌نامیدند یعنی شعری که در آن آهنگی ساخته شده بوده‌است و خوانندگـان‌در مجالس می‌خـواندند . معنی بیت این‌است که شاعر خطاب به‌خیمه‌هـا می‌کند یعنی چادرهایی که اعـراب بادیه‌نشین در آن بسر می‌بردند و البته مقصودش خیمه‌هایی‌است که منزل معشوق در آن‌جا بوده‌است می‌گوید :

ای خیمه‌ها آیا روزگارِ ما دومرتبه برمی‌گردد یا آنکه دیگر راهی برای بازگشتِ آن بعد از رفتن نیست .

(ص۷٦)

ولیس غـدرکم بـدع ولا عـجب لـکن وفـاءکم من ابدع البـدع
ماالشأن فی غدرکم‌الشأن فی‌طمعی وباعتـدادی بقول الزور والخدع

این دو بیت نیز از همـان اصـواتی‌است کـه خـوانندگـان آن را می‌خوانده‌اند و گویندهٔ آن معلوم نیست . استاد فیاض در حاشیه بر این دو بیت دو نکته ایراد فرموده‌اند یکی از آنها درست و دومی محل تأمل‌است . ایراد اول این‌است که درمصرع اول «بدعٌ ولاعجب » آمده‌است درصورتی که باید «بدعاً ولاعجباً» خواند چون‌خبر «لیس» است وباید منصوب باشد این اشتباه شاید از کاتب نسخه بوده‌است . ایراد دومِ ایشان این‌است که همزهٔ «الشأن» که همزهٔ وصل‌است،ونباید تلفظ شود در اینجا ملفوظ‌است و بنابراین احتمال داده‌اند کـه در عبارت سقطی باشد یا ضرورت شعری

باشد. این ایراد بعقیدهٔ اینجانب وارد نیست زیرا همزهٔ وصل درصورتی تلفظ نمی‌شود که در وسط کلام واقع شود مانند محمدبن‌عبدالله وامثال آن، و در اول کلام باید تلفظ شود و در این کلمه «الشان» دوم در اول جمله واقع شده‌است زیرا شاعر می‌گوید «ماالشان فی غدرکم» سپس جملهٔ جداگانه‌ای می‌آورد ومی‌گوید «الشان فی‌طمعی» ودرینجا همزه باید تلفظ شود.

اینك معنی این دو بیت:

شاعر خطاب به‌معشوق خود می‌گوید پیمان‌شکنی وبیوفائی شما چیز تازه و شگفتی نیست لکن وفاکردن شما کاری بسیار بدیع و شگفت‌انگیز است. من از بی‌وفایی شما سخن نمی‌گویم لکن سخن در طمع من و فریب خوردن من به‌گفتار دروغ و فریبندهٔ شماست.

(ص۱۰۲)

اری کل انسان یری عیب غیره ویعمی عن العیب الذی هو فیه
وکل امریء یخفی علیه عیوبه و یبدو له العیب الذی لاخیه

گویندهٔ این دو بیت معلوم نشد. این مضمون در فارسی و عربی نظماً و نثراً زیاد آمده‌است، معنی دو بیت این‌است:

می‌بینیم هر انسانی عیب دیگری را می‌بیند و چشمش از دیدن عیب خودش کوراست و هرکسی عیوب خودش بر او پنهان‌است و عیب برادرش بر او آشکار می‌شود.

(ص۱۲۷)

السیف والرمح والنشاب والوتر غنیت عنها وحاکی رایك القدر
ما ان نهضت لامر عز مطلبه الا انثنیت و فی اظفارك الظفر
من کان یصطاد فی رکض ثمانیة من الضراغم هانت عنده البشر
اذا طلعت فلا شمس ولا قمر و اذ سمحت فلا بحر ولا مطر

این ابیات را ابوالفضل‌بیهقی به‌ابوسهل زوزنی نسبت‌می‌دهد که خلاصه معنی ابیات این‌است:

تو از شمشیر و نیزه و تیر و کمان بی‌نیازی و رای تو مانند قضا و قدراست. برای هر کار دشواری که عزیمت کردی با فتح‌و ظفر مراجعت کردی. کسیکه در یك حرکت هشت شیر شکار کند مردم نزد او چیزی نیستند. چون تو طالع‌شدی آفتاب و ماه جلوه‌ای ندارند و چون تو بخشش کنی دریا و باران چیزی نیستند.

(ص۱۸۷)

لعمرك ما الدنیا بدار اقامةٍ　　اذا زال عن عین البصیر غطائها

وکیف بقاء الناس فیها و انما　　یُنال باسباب الفناء بقائها

گویندهٔ این دو بیت معلوم‌نشده، خلاصهٔ معنی اینست که هرگاه از جلو چشم انسان پرده برداشته شود می‌بیند که دنیا جای اقامت نیست وچگونه ممکن‌است باقی‌بودن انسان در دنیا در صورتیکه بقای آدمی بوسائل فنا حاصل‌می‌شود. این‌همان مضمونی‌است که در این رباعی منسوب به‌خیام آمده‌است:

برخیز و مخور غمِ جهانِ گذران　　بنشین و جهان بشادمانی گذران

گر دورِ زمانه را بقائی بودی　　نوبت بتو خود نیامدی از دگران

مقصود بیت دوم‌است، وهمچنین شیخ اجل سعدی شیرازی فرماید:

تا نمیرد یکی بناکامی　　دیگری شاد کام ننشیند

(ص۱۹۱)

ابی لِابن سلمی انه غیر خالدٍ　　ملاقی المنایا ایَّ صرف تیمما

فلست بمبتاع الحیوة بسبةٍ　　ولا مرتق من خشیة الموت سُلَّما

این دو بیت از قصیده‌ای‌است از حصین‌بن‌الحمام‌المری از شاعرانی

که جاهلیت و اسلام را درك کرده‌اند و آن را محصرم می‌نامند . و ابن‌اثیر و ابن‌حجر و ابن‌عبدالبر او را از جمله صحابه شمرده‌اند . تمام قصیده در کتاب المفضلیات چاپ دارالمعارف مصر ص۶۴ درج شده‌است .

خلاصه معنی دو بیت اینست : ابن‌سلمی (مقصود خود شاعراست) از قبول ننگ و ذلت امتناع می‌ورزد زیرا او جاودانی نیست و بهرطرف که روی آورد مرگ را ملاقات خواهد کرد . سپس می‌گوید من کسی نیستم که زندگانی را با آنچه موجب ننگ و عار باشد بخرم و کسی نیستم که از جلوی مرگ فرار کنم .

(ص۱۹۳)

اما والله لولا خوف و اشٍ و عین للخلیفة لا تنام ،
لطفنا حول جذعك واستلمنا کما الناس بالحجر استلام ،

این دو بیت در اغانی ج۱۵ ص۲۴ با دو بیت دیگر بنام فضل‌بن‌عبدالصمد الرقاشی از شاعران دورهٔ عباسی نوشته شده‌است و ابن عبدربه در عقدالفرید ج۳ ص۲۶۶ این قطعه را جزء قصیده‌ای که مطلع آن اینست :

هذاالخالون من شجوی و ناموا و عینی لا یلائمها منام

به‌سلیمان اعمی نسبت می‌دهد . و خلاصه معنی دو بیت این‌است :

قسم بخدا اگر ترس سخن‌چینان و چشم بیدار خلیفه نبود (عین هم بمعنی چشم و هم جاسوس آمده‌است ودراینجا هردو مناسب‌است) هرآینه گرد چوبهٔ دار تو طواف می‌کردیم و آن را چون حجرالاسود در بر می‌گرفتیم و می‌بوسیدیم .

(ص۱۹۵)

علو فی‌الحیوة و فی الممات لحق انت احدی المعجزات

این قصیده بسیار مشهور و یکی از بهترین مراثی که به‌زبان

عربی گفته شده‌است بشمار می‌آید. گویندهٔ آن بنا بر گفتهٔ ثعالبی در یتیمة‌ـ الدهر ج۱۱ ص۲۳۷ ابوبکر محمدبن ابی‌محمدالقاسم المعروف بالانبـاری می‌باشد. ثعالبی بعد از اینکه کنیه و اسم و نسبت او را ذکـر می‌کند چنین می‌نویسد: قصیده فریده‌ای از او بمن رسید که دال بر آن‌است که گویندهٔ آن از شاعران کم‌نظیر می‌باشد و این قصیده در رثاء ابن‌بقیه‌است. هنگامی که او را کشتند وبدار آویختند و من تمام آن قصیده‌را دراینجا ثبت میکنم.

ثعالبی بیش از این چیزی در شرح حال این شاعر نمی‌نویسد وظاهراً با او معاصر بوده‌است. ابن‌خلکان نیز در ضمن شرح حال محمدبن‌بقیه در حرف میم ج۲ چاپ تهران این قصیده را می‌آورد لکن کنیه و نام پدرِ شاعر را ابوالحسن محمدبن‌عمربن یعقوب‌الانباری می‌نویسد ومی‌گوید او دربغداد یکی از عدول بوذ (مقصود از عدول که جمع عادل‌است به‌اصطلاح آن زمان کسانی بودند که شهادت آنها نزد قضاة مقبول بود و اینگونه اشخاص باید بین مردم به‌تقوی و پاکدامنی معروف باشند).

سپس ابن‌خلکان از تاریخ دمشق ابن‌عساکر چنین نقل می‌کند: چون ابن انباری مرثیه تائیه خود را ساخت آن را در نسخه‌هـایی نوشت و در خیابانها و کوچه‌های بغداد پراکنده کرد، ادیبان و دانشمندان آن نسخه‌ها را ربودند و منتشر کردند تا آنکه خبر به‌عضدالدوله رسید و پس از اینکـه این قصیده را در حضور او خواندند آرزو کرد که کاش او مصلوب بود و این قصیده دربارهٔ او گفته می‌شد. سپس فرمان داد که این مرد را هرکجا هست بدست آورند و بحضور او برند. یك سال در جستجوی او بودند و او را نیافتند. چون خبر به‌صاحب‌بن‌عباد که در ری بود رسید امان‌نامه‌ای برای شاعر نوشت و او را طلبید، چون امان‌نامه به‌ابن انباری رسید به‌قصد صاحب روانهٔ ری شد وچون به‌حضور او رسید صاحب به‌او گفت توگویندهٔ

این ابیات هستی ؟ گفت آری . گفت آن قصیده را از دهان خود برای من بخوان . شاعر شروع بخواندن کرد و چون به‌این بیت رسیده :

ولم ار قبل جذعك قط جذعاً تمکن من عناق المکرمات

صاحب برپای خاست و با او معانقه کرد و دهان او را بوسید . پس او را نزد عضدالدوله فرستاد .

علو فی الحیوة و فی‌الممات لحق انت احدی المعجزات

خطاب به‌ابن‌بقیه مصلوب می‌باشد . می‌گوید تو هم در زمان زندگانی و هم پس از مرگ جایگاهی بلند داری (مقصود از بلندی بعد از مرگ دار است) حقاً تو یکی از معجزات هستی .

کان الناس حولك حین قاموا وفود نداك ایام الصلات

گوئی مردمی که در اطراف دار تو ایستاده‌اند همانهایی هستند که برای جایزه و صله گرد تو جمع می‌شدند .

مددت یدیك نحوهم احتفاءاً کمدهما الیهم بالهبات

دستهای خود را برای خوش‌آمدگفتن به‌آنها درازکرده‌ای همانطوری که برای بخشیدن دراز می‌کردی .

کانك قائم فیهم خطیبا و کلهم قیام للصلوة

گوئی تو برای خطبه‌خواندن ایستاده‌ای و همهٔ آنها برای نماز بر پا ایستاده‌اند .

لعظمك فی‌النفوس تبیت ترعی بحفاظ و حراس ثقات

برای اهمیت و بزرگی تو هر شب ترا با نگهبانان و پاسبانان مطمئن مراقبت می‌کنند .

و تشعل حولك‌النیران لیلاً کذلك کنت ایام الحیوة

شبها در اطراف تو آتش می‌افروزند، در ایام زندگانی هم چنین بودی.

ولما ضــاق بطن الأرض عن ان   یضم علاك من بعــد الممــات
اصاروا الجــو قبرك واستنابوا   عــن الاكفــان ثوب السافیات

چون شکم زمین گنجایش آن نداشت که بزرگی ترا بعــد از مرگ در بر گیرد فضا را قبر تو قــرار دادند و بادهای غبــارانگیز را بجــای کفن بکار بردند .

رکبــت مطــیة من قبل زیــد   علاها فی السنین الماضیــات
وتلك فضــیلة فیهــا تــاس   تبعــد عنك تعیــیر العــدات

سوار مرکبی شدی کــه زید سالهــای گذشته بر آن سوار شده بود (مقصود زیدبن‌علی‌بن‌الحسین‌است که در زمان خــلافت هشام‌بن‌عبدالملك خروج کرد و پس از کشته‌شدن بدار آویخته شد) . و این خود فضیلتی و تسلیتی‌است که سرزنش دشمنان را از تو دور می‌کند .

ولم ار قبل جذعك قط جذعاً   تمــکن من عنــاق المکــرمات

(«جذع» تنه درخت‌است و در اینجا مقصود چوبهٔدار‌است) می‌گوید من پیش از چوبه‌دار هیچ چوبی را ندیدم کــه دست در گردن مکرمــات و بزرگواریها در آورد .

اسات الی النــوائب فاستثارت   فــانت قتیل ثــار النائبــات

تو نسبت به‌حوادث روزگار بدکردی و آنها بخونخواهی برخواستند و تو اینك کشتهٔ انتقام حــوادث هستی (مقصود شاعر آن‌است که تو بکسانی که گرفتار حوادث و بلایا می‌شدند کمك می‌کردی وآنان‌را از چنگ حوادث روزگار رهایی می‌بخشیدی و بدین سبب روزگار با تو کینه‌ور شد) .

و صیــّر دهــرك الإحسان فیه   الینــا مــن عــظیم السیئات

نیکوئی و احسانی را که تو در روزگار خود با ما می‌کردی روزگار از بزرگترین گناهان تو شمرده‌است .

و کنت تجیر من صرف اللیالی فعاد مطالبا لک بالتراث

تو مردم را از حوادث روزگار پناه‌می‌دادی بدین‌جهت روزگار به‌انتقام برخاست.

وکنت لمعشر سعداً فلما مضیت تفرقوا بالمنحسات

تو باعث سعادت گروهی بودی و چون رفتی نحوست به‌آنان روی آورد و متفرق شدند.

غلیل باطن لک فی فوادی یخفف بالدموع الجاریات

سوزشی از تو در دل دارم که با اشکهای جاری تخفیف می‌یابد.

ولو انی قدرت علی قیام لفرضك والحقوق الواجبات

ملأت الأرض من نظم القوافی و نحت بها خلال النائحات

اگر می‌توانستم حقوقی را که واجب‌است نسبت بتو ادا کنم و آنچه شایسته توست رفتار کنم زمین‌را از اشعار خود پر می‌کردم و با نوحه‌گران نوحه‌سرایی می‌کردم.

ولکنی اصبر عنك نفسی مخافة ان اعد من الجناة

لکن من خود را به‌شکیبایی وادار می‌کنم از ترس اینکه از گناهکاران شمرده نشوم (یعنی پیش عضدالدوله که ابن‌بقیه را بدار زده بود).

و مالك تربة فاقول تسقی لانك نصب هطل الهاطلات

تو را خاکی نیست که بگویم سیراب باد زیرا تو خود در زیر باریدن بارانها نصب شده‌ای.

علیك تحیة الرحمن تتری برحمات غواد رائحات

بر تو باد تحیت و درود پیاپی از خداوند با رحمتهای صبحگاهی و شامگاهی.

(ص۱۹٦).

واذکرن مصـرع الحسین و زید و قتیلاً بجانب المهـراس

این بیت از قصیده‌ای‌است که صاحب اغانی آن را به‌سدیف‌بن‌میمون نسبت داده‌است (اغانی ج۴ ص۳۶۷ چاپ دارالثقافة بیروت). لکن در کامل مبرد (ص۷۰۷ چاپ اروپا) و عقدالفرید (ج۲ ص۳۵۶ چـاپ مصر) آن را به‌شبل‌بن‌عبدالله مولای بنی‌هاشم نسبت داده‌اند.

مطلع قصیده این‌است:

اصبح الملك ثـابت الأسـاس بالبهـا لیـل من بنـی‌العباس

و معنی این بیت مذکور در بیهقی این‌است:

در این شعر شاعر خطاب به‌ابوالعباس سفاح می‌کند و او را بر کشتن بنی‌امیه تحریك می‌کند و می‌گوید:

بیاد آر کشته‌شدن حسین و زید را، و بیـاد آر قتیلی را کـه نزدیك مهراس کشته شد (مهراس به‌کسر میم چشمه‌ای‌است نزدیك کـوه احـد چنانکه در معجم‌البلدان آمده‌است. و مراد از قتیل مهراس حمزةبن عبد-المطلب‌است).

(ص۲۰۶).

واذا اراد الله رحلـة نعمـة عن دار قـوم اخطاؤا التدبیرا

این بیت را ثعالبی در یتیمةالدهر به‌ابوعبدالله‌الفریرالابیوردی نسبت می‌دهد و او را در ردیف شاعرانی کـه اندکی پیش از او می‌زیسته‌اند و با سامانیان معـاصر بوده‌اند مانند مـرادی و ابوالطیب مصعبی و ابوالطیب طاهری بشمار می‌آورد و می‌نویسد که او را قصیده‌ای‌است که در آن امثال فرس را به‌عربی ترجمه کرده‌است و سپس چند بیت ازآن قصیده می‌آورد. و به‌گمان من مضمون این شعر هم از امثال فارسی گرفته شده‌است.

هرگاه خداوند اراده کند که نعمتِ قـوی به‌زوال آید آن قـوم در

تدبیرهای خود خطا می‌کنند.

(ص۲۰۷)

الـم تر مـا اتـاه ابو علـی	وکـنت اراه ذا رای و کـیس
عصی السلطـان فابتدرت الیه	رجـال یقلـعون ابـا قبیس
وصیّر طوس معقلـه فصارت	علیه الطوس اشـام من طویس

این ابیات چنانکه مؤلف اشاره کرده‌است از ابوالفتح بستی شاعر و نویسندهٔ معروف‌است که مدتی در دربار سبکتکین غزنوی و پسرش محمود بعنوان منشی و دبیر بسر می‌برده و در اواخـر عمـر به‌ترکستان رفت و همانجا وفات یافت. و در سال ۴۰۰ قمری در صنعت تجنیس بسیار ماهر و زبردست بوده‌است. برای شرح حال او رجوع شود به‌یتیمة‌الدهـر ج۴ ص۲۰۲. قطعهٔ مزبور هم در همان کتاب آورده شده‌است ص۲۲۶.

معنی: آیا نمی‌بینی آنچـه را ابوعلی (مقصود ابوعلی سیمجور‌است) بجا آورد درصورتیکه من او را مردی صاحب‌اندیشه وزیـرك می‌دانستم نسبت به‌سلطان عصیان کرد و بدین جهت مردانی که کوه ابوقبیس را ازجا می‌کندند بجنگ او شتافتند (ابوقبیس کوهی‌است نزدیك مکه). طوس را پناهگاه خود قرار داد لکن طـوس بر اوشوم‌تر از طویس شد مصرع اخیر اشاره‌است به‌مثل معروف «اشام من طویس» یعنی شوم‌تر از طویس. این طویس که نام اصلی او طاوس‌بن عبدالمنعم‌است از مغنیان و خوانـندگان مشهور صدر اسلام و از موالی بوده‌است و محتمل‌است که اصل او ایرانی باشد. ابوالفرج اصفهانی شرح حال او را در اغانی آورده‌است و گوید او اول کسی‌است که غناء عربی را در مدینه رواج داد، و در دف‌زدن ماهر بود و گویند علت شهـرت او به‌شئامت این‌است کـه ولادت او در روز رحلت پیغمبر بود، و در روز مرگ ابوبکر او را ختنه کردند، و هنگام قتل عمـر

بسن بلوغ رسید ، و وقتی عثمان را کشتند زن او را بخانه بزدند ، و شب شهادت علی(ع) فرزند او بدنیا آمد . (رجوع شود به‌اغانی ج۳ ص۲۷ چاپ بیروت) .

(ص۲۲٦)

یا راقد اللیل مسروراً باوله ان الحوادث قد یطرقن اسحارا
لا تفرحن بلیلٍ طاب اوله فرّب آخر لیلٍ اجج النارا

بیت اول از این دو شعر در کتاب البیان والتبیین جاحظ (ج۳ ص۲۰۲) و همچنین در کتاب الحیوان او (ج٦ ص۵۰۸) بهمین صورت آمده‌است بدون اینکه از گویندهٔ آن نام برده شود .

ای کسیکه در اول شب شاد خفته‌ای حوادث روزگار گاهی سحرگاهان به‌سروقت انسان می‌آید . شاد مباش بشبی که اول آن خوش باشد، ای بسا آخر شبی که آتش برمی‌افروزد .

(ص۲۳۸)

دع المکارم لا ترحل لبغیتها و اقعد فانك انت‌الطاعم الکاسی

این بیت از جمله قصیده‌ای‌است از حطیئه جرول‌بن اوس از شاعران مشهور صدر اسلام که در هجّایی و بدزبانی معروف بوده‌است . در هجو زبرقان‌بن بدر راجع به‌علت هجو زبرقان و سایر احوال حطیئه رجوع‌شود به‌اغانی (ج۲ از ص۱۵۰ به‌بعد) و کامل مبرد (ص۵۳٦ چاپ قاهره) . که شعر مزبور در متن با ابیات دیگر قصیده در آن دو کتاب درج شده‌است .

معنی شعر مزبور این‌است که شاعر خطاب به‌زبرقان می‌گوید :

مکارم و بزرگواریها را رها کن و در پی آنها مرو و بجای خود بنشین زیرا تو کسی هستی که خود می‌خوری و خود می‌پوشی .

(ص۲۳۹)

ذکر الفتی عمره الثانی وحاجته ما قاته و فضول العیش اشغال

این بیت ازمتنبی‌است ، از قصیده‌ای که در مدح ابوشجاع فاتك در مصر گفته‌است و مطلع قصیده این‌است :

لاخیل عندك تهدیها و لا مال فلیسعد النطق‌ان‌لم‌یسعد الحال

عکبری در شرح دیوان راجع به‌این بیت می‌نویسد «مافاته» (با فاء) روایت کرده‌اند . ولی اکثر شارحان براینند که روایت صحیح «ماقاته» (با قاف) است . سپس از قول واحدی که او نیز یکی از شارحان دیوان‌است شعر را چنین معنی می‌کند : گاه انسان را بعد از مرگ یاد کنند ، این یاد- آوری زندگانی دوباره برای اوست ، و آنچه انسان در زندگانی به‌آن محتاج است قوت اوست و آنچه بیش از قوت او باشد مایه شغل و گرفتاری اوست . (شرح عکبری ج۲ ص۲۲۷) .

نزدیك به‌مضمون شعر متنبی این رباعی خیام‌است :

آن مایه زگیتی که خوری یا پوشی معذوری اگر در طلبش میکوشی
باقی همه درد سر نیرزد هشدار تا عمر گرانمایه بدان نفروشی

و اگر «فاته» (با ف) بخوانیم معنی چنین می‌شود : حاجت انسان آن چیزی‌است که از او فوت می‌شود . یعنی انسان همیشه در پی چیزی‌است که در دسترس او نیست و فاقد آن‌است . و این معنی نیز صحیح‌است .

(ص۲۳۹)

افنیت عمرك ادباراً و اقبالا تبغی البنین وتبغی‌الأهل والمالا
الم تر الملك الامسی حین تری هل نال خلق من الدنیا کما نالا
اذا یشد لقوم عقد ملکهم لاقوا زماناً لعقد الملك حلالا

دو بیت اول از این ابیات در دیوان ابوالعتاهیه (چاپ بیروت ص۲۱۰) و اغانی (ج۲ ص۱٦٤) آمده‌است وبجای «تری»، «مضی» وبجای «خلق»،

«حیّ» آورده شده، و بیت سوم آن در هیچیك از دو مأخذ فوق نیست، و بجای آن این بیت آمده:

افنـاه من لم یزل یفنی‌القرون فقد   اضحی و اصبح عنه الملك قد زالا

ومسلم این بیت با ابیات قبل‌ازآن مناسب‌تراست. خلاصه معنی این است: از دست دادی عمر خود را در آمدورفت، در طلب فرزند و اهل و مال. آیا پادشاه دیروزی را ندیدی کـه چگونه رفت؟ (مقصود از پادشاه دیروزی خلیفه هارون‌الرشیداست).

آیا هیچکس به‌اندازه او از دنیا بهره‌مند شده بود؟ هرگاه روزگار کمر پادشاهی قومی‌را محکم ببندد روزگار دیگری آن کمر را باز خواهد کرد.

(ص۲۷۱)

روّیانی اذا حـلّ شعبان شهرا   من سلاف الرحیق والسلسبیل

این بیت را که مؤلف به‌بحتری نسبت می‌دهد در دیوان او نیافتم.

مضمون بیت این‌است: چون مـاه سعدین رسید مـرا از باده ناب سیراب کنید. چنانچه حافظ گفته‌است:

ماه شعبان قدح از دست مده کین خورشید
از نظـر تاشب عید رمضـان خواهـد شد

(ص۲۷٤)

واستکـبر الاخبار قبل لقـائه   فلما التقینا صغـّرالخـبرالخـبر

این بیت از متنبی‌است، از قصیده‌ای که در مدح علی‌بن‌احمد انطاکی گفته‌است و مطلع آن این‌است:

اطاعن خیلا من فوارسها الـدهر   وحیداً و ما قولی کذا و معی الصبر

(دیوان متنبی چاپ بیروت ص۱۸۹)

می‌گوید: خبرهایی کـه پیش از ملاقات او بگـوشم می‌رسید بزرگ

می‌شمردم ، یعنی تصور می‌کردم که آنچه درباره اومی‌گویند مبالغه و اغراق است و چون او را دیدم آن خبرها در نظرم کوچك آمد ، یعنی ممدوح را بیش ازآنچه از او شنیده بودم یافتم .

(ص ۳۵۱)

وان امرءاً قد سار سبعین حجة — الی منهلٍ من ورده لقریب

گویندهٔ این بیت معلوم نشد .

مردی که هفتاد منزل را بسوی مقصدی به‌پیماید بزودی وارد آن منزل خواهد شد .

(ص ۳٦۵)

یا ناعیاً بکسوف الشمس والقمر — بشرت بالنقص والتسوید و الکمد

این بیت از قطعه‌ای بوده‌است که ابونصرمشکان در مرثیه وزیر ، احمدحسن میمندی ، گفته‌است .

ای کسیکه خبرِ گرفتگی آفتاب و ماه را می‌دادی ، ترا بشارت باد به‌کمبودی و سیاهی و گرفتگی .

(ص ۳٦۵)

و تسلبنی الایام کل ودیعةٍ — ولا خیر فی شیء یرد و یسلب

کستنی رداءً من شباب و منطقاً — فسوف الذی ما قد کستنی ینهب

این دو بیت که مؤلف به‌ابن‌الرومی نسبت می‌دهد در دیوان چاپیِ او که در دست بود یافت نشد . استاد فیاض در حاشیه چاپ خود چند غلط بر بیت دوم گرفته‌اند : یکی اینکه دو موصول باهم جمع شده‌است یعنی «الذی» و «ما» و دیگر اینکه عاید یعنی ضمیری که باید به‌موصول برگردد حذف شده‌است و قاعدةً باید «ینهبه» می‌گفت . و غلط سوم اینست که «ینهب» به‌صیغه مذکر آمده‌است وباید مؤنث‌باشد، چون فاعل‌آن ایام‌است.

ایراد سوم وارد نیست و همانطوریکه خود ایشان هم احتمال داده‌اند باید «یُنهب» به‌صیغه مجهول خواند. و بعقیده بنده حتماً باید چنین باشد زیرا قافیه شعر اول هم بصیغه مجهول‌است و اگر بیت دوم را معلوم بخوانیم با قافیه غلط خواهد بود و علاوه بر این در صورت مجهول‌خواندن اشکالِ نبودنِ ضمیر هم رفع می‌شود. و تصحیحی‌که استاد فیاض درمصرع اول از بیت دوم کرده‌اند بسیار بجاست و به‌احتمال قوی چنان‌است که ایشان حدس‌زده‌اند، یعنی باید چنین‌خواند: «وسوف‌الذی قدماً کستنی یُنهب».

معنی دو بیت این‌است: هر سپرده‌ای را روزگار از من پس می‌گیرد و فایده و چیزی نیست در چیزی که پس گرفته می‌شود. جامه‌ای از جوانی و شباب به‌من پوشانید و بزودی آن جامه را خواهد ربود.

(ص۳۷۵)

اتته الوزراه منقادة الیه تجرر اذ یالها
فلم تک تصلح الا له و لم یک یصلح الا لها

این دو بیت از ابوالعتاهیه‌است که در مدح خلیفه مهدی عباسی گفته است و اصل بیت اول «اتته‌الخلافه» است که اینجا مؤلف به‌مناسبت تغییر داده‌است. مطلع قصیده چنین‌است:

الا ما لسیّدتی ما لها ادلاً فاجمل ادلالها

(رجوع شود به‌اغانی ج٤ چاپ بیروت)

می‌گوید خلافت با اطاعت و انقیاد دامن‌کشان به‌سوی او آمد. برای خلافت شایسته‌تر از او کسی نبود و برای او نیز کاری شایسته‌تر از خلافت نبود.

(ص۳۷٦)

و من صحب الدنیا طویلا تقلّبت علی‌عینه حتی یری صدقها کذبا

این بیت از قصیده‌ای‌است از آنِ متنبی در مدح سیف‌الدوله حمدانی با این مطلع :

فدیناك من ربـعٍ و ان زدتناکربا فانك کنت‌الشرق للشمس والغربا

(دیوان متنبی ص۳۲۶)

می‌گوید کسیکه مدتی طولانی با دنیا مصاحبت کند دنیا را دگرگـون خواهد یافت بطوریکه راست دنیا را دروغ خواهد دید .

(ص۳۷۷)

این کسری کسری‌الملوك انوشیروان ام این قبله سابور
وبنوالاصفر الکـرام ملوك الـروم لم‌یبق منهم مذکـور
و اخوالحضر اذ بنـاه و اذ دجلـة تجبی الیه والخابـور
لم یهـبه ریب المنون فبـاد الملك عنـه فبابه مهجـور
ثم صار و کانهـم ورق جف فالـوت به الصبا والـدبور

این اشعار از عدی‌بن زیدالعبادی‌است ، از شاعران پیش از اسلام . برای شرح حال او رجوع شود به‌اغانی (ج۲ از ص۸۰ تا ص۱۲۹) و قصیده فوق هم با هشت بیت اضافه در ص۱۱۵ همان کتاب آمده‌است .

کجاست خسرو پادشاه پادشاهان انوشیروان یا کجاست پیش از او ، شاپور ؟ و کجا هستند بنوالاصفر پادشاهان بزرگ روم که از آنها کسی باقی نیست (عربها رومیها را بنوالاصفر می‌نامیدند) . و کجاست صاحب حضر (حضر نام شهری یا قصری بوده‌است در کنار دجله) آن زمانی که بنا کرد آن را و آن زمانیکه دجله و خابور به‌او خراج می‌دادند . مرگ از او نترسید و مملکتش از بین رفت و درگاهش مهجور و متروك شد . سپس تمام آنان گوئی برگ خشکی بودند که باد شمال و جنوب آنها را به‌اطراف پراکنده‌کرد.

(ص۳۷۸) .

وانما الناس حـدیث حسن　　فکن حدیثاً حسنا لمن وعی

این بیت از مقصوره مشهور ابن دریداست که چنین شروع می‌شود:

اما تری‌راسی حاکی لونه　　طرة صبح تحت اذیال الدجی

صحیح بیت متن چنانکه در مقصوره ابن‌درید چاپ تهران و دیگر کتب ادب آمده‌است چنین‌است:

و انما المرء حدیث بعـده　　فکن حدیثاً حسنا لمن وعی

خلاصه مضمون این‌است: انسان بعد از مرگ افسانه‌ای بیش نیست پس سعی کن که افسانه و حدیث خوبی باشی. این مضمون در شعر فارسی هم آمده‌است، در تاریخ طبرستان ابن‌اسفندیار بعد از نقل شعر ابن‌درید این رباعی هم آورده شده‌است:

گر عمر تو باشد بجهان تاسیصد　　افسانه شمر زیستن بی‌مر خود

باری چو فسانه میشوی ای بخرد　　افسانهٔ خوب شو نه افسانهٔ بـد

(تاریخ طبرستان چاپ تهران ص۱۳).

(ص۳۸۵)

خلیلی انی لا اری غیر شاعـر　　فکم منهم الدعوی و منی القصائد

این ابیات از متنبی‌است، از قصیده‌ای که در مدح سیف‌الدوله گفته است و مطلع آن قصیده چنین‌است.

عـواذل الخـال فی حواسـد　　و ان ضجیع الخود منی لماجد

(شرح عکبری ج۱ ص۱۸۵)

اینک ترجمهٔ ابیات:

ای دوستان من در اینجا غیر از شاعـر کسی را نمی‌بینم پس تا کی آنها دعوی شعر و شاعری می‌کنند و من قصیده می‌سرایم.

فلا تعـجبا ان‌السیوف کثیره　　ولکن سیف‌الدوله الیوم واحـد

تعجب‌نکنید زیرا شمشیرها بسیارند ولکن سیف‌الدوله امروز یکی است.
شارحان دیوان گفته‌اند که متنبی در این تخلص هم خود را ستوده است و هم ممدوح را و این تخلص را از تخلصهای زیبا شمرده‌اند.

له من کریم الطبع فی‌الحرب منتض   ومن عادة‌الإحسان والصفح غامد

کرم طبع این شمشیر را در روز جنگ برهنه می‌کند و عادت احسان و عفو آن را در غلاف می‌کند. یعنی این شمشیر مانند شمشیرهای معمولی نیست.

ولما رایت الناس دون محله   تبینت ان الدهر للناس ناقد

چون دیدم مردم همه در مقام و منزلت کمتر از او هستند، یقین کردم که روزگار مردم را برمی‌گزیند و بهرکس به‌اندازهٔ شایستگی و لیاقت او می‌دهد.

احقهم بالسیف من ضرب الطلی   و بالأمر من هانت علیه‌الشدائد

شایسته‌ترین مردم به‌داشتن شمشیر کسی‌است که با آن شمشیر گردنها بزند، و سزاوارترین مردم به‌امارت و سروری کسی‌است که شدائد و دشواریها نزد او آسان باشد.

واشقی بلاد الله ماالروم اهلها   بهذا وما فیها لمجدك جاحد

بدبخت‌ترین شهرها بواسطهٔ جنگهای تو شهرهایی هستند که رومیان در آنجا بسر می‌برند و در آن شهرها هیچکس بزرگی تو را منکر نیست.

شننت بها الغارات حتی ترکتها   وجفن‌الذی خلف‌الفرنجة ساهد

چنان بر شهرهای آنها ازهمه جانب حمله‌کرده‌ای که چشم کسیکه در دورترین نقاط روم بسر می‌برد از ترس تو خواب ندارد.

واتضحی الحصون المشمخرات فی الذری
و خیلك فی اعناقهن قلائد

حصارها و قلعه‌هایی که سر به‌فلك افراشته‌اند ، سپاه تو مانند قلاده آنها را در میان گرفته و برآنها احاطه کرده‌است .

اخو غزوات ما تغب سیوفه رقابهم الا و سیحان جامد

جنگ‌جویی (یعنی سیف‌الدوله) که هیچگاه شمشیرش از گردن دشمنان دور نمی‌شود مگر وقتی که رود سیحان یخ می‌بندد (مقصود از این سیحان ، رود سیحونِ معروف نیست) .

فلم یبق الا من حماها من الظبا لمی شفیتها والثدی النواهد

از مردم روم کسی زنده نماند مگر آنانکه سرخی لبها و برجستگی پستان آنها را از شمشیرِ جنگجویان در پناه داشت ، یعنی زنان و دخترانی که اسیر شده بودند .

تبکی علیهن البطاریق فی الدجی و هن لدینا ملقیات کواسد

برحال این زنان و دخترانِ اسیر سرداران و بزرگان روم شبها گریه می‌کنند ، درصورتیکه آنان نزد ما درکمال خواری وبی‌مقداری بسر میبرند.

بذا قضت الأیام مابین اهلها مصائب قوم عند قوم فوائد

چنین‌است حکم روزگار در بین مردم ، مصیبتهای گروهی برای گروه دیگر فوایدی در بر دارد .

ومن شرف الاقدام انك فیهم علی القتل موموق کانك شاکد

از شرف شجاعت و دلیری این‌است که با اینکه تو آنها را شکستی آنها تو را مانندکسی که به‌آنها احسان کند دوست می‌دارند ، یعنی شخص شجاع و دلیر همیشه محبوب‌است حتی پیش دشمنانش .

نهبت من الأعمار ما لو حویته لهنئت الدنیا بانك خالد

باندازه‌ای از دشمنان عمر و جان گرفته‌ای که اگر عمر کشتگان را به‌تو بدهند باید بدنیا تهنیت‌گفت ازاینکه تو در وی جاویدان خواهی زیست.

عکبری در شرح دیوان می‌گوید دراینجا متنبی ازچند جهت سیف‌الدوله‌را ستوده‌است ، یکی به‌کثرت شجاعت و دلیری و قتل دشمنان و دیگر اینکه اگر او در دنیا جاویدان بماناد باعث سعادت و صلاح دنیا و اهل آن خواهد بود . (شرح دیوان متنبی ج۱ ص۲۳٦) .

فانت حسام‌الملك والله ضاربٍ   وانت لـواء الدین والله عـاقد

تو برای مملکت بمنزلـهٔ شمشیری هستی لکن خـداوند زنندهٔ آن شمشیراست، وتو برای دین مانند پرچم هستی و خـداوند آن پرچـم را بسته است .

احبك یاشمس الزمان و بـدره   ولولا منی فیك السها والفراقد

ای آفتـاب و مـاه روزگارمن ترا دوست دارم اگر چه دشمنان تو که چون ستارگان کوچك در مقابل آفتاب هستند مرا ملامت کنند .

و ذاك لان الفضل عندك باهـر   ولیس لان العیش عنـدك بارد

علت این دوستی این‌است که برتری و فضل تو بر همه آشکاراست و بجهت این نیست که زندگی من نزد تو در رفاه و خوشی می‌گـذرد ، یعنی دوستی مـن بعلت فضائلی‌است کـه در تو می‌بینم نه بعلت احسانی کـه بمن می‌کنی .

(ص۸۰٤)

ماقلت فی‌نسبٍ اوقلت فی‌حسب   لقد صدقت ولکن‌بئس ماولدوا

گویندهٔ این بیت معلوم نشد ظاهراً خطاب به‌کسیست‌که‌به‌اصل‌ونسب فخر کند و خود دارای هیچ فضیلتی نباشد می‌گوید .

آنچه راجع به‌حسب و نسب و فضیلت پدران خـود بگـوئی راست می‌گوئی لکن بد فرزندانی بوجود آورده‌اند .

(ص۸۰٤)

نفس عصام سودت عصاما و علمته الکر والاقداما

وصیرته ملکا هماما

در متن تاریخ بیهقی چاپ استاد فیاض پیش از نقل این شعر چنین آمده «و درین عصامی و عظامی از جریر و متنبی چند شعر یاد داشتم نبشتم» در صورتیکه هیچیك از اشعاری که نقل می‌کند از جریر و متنبی نیست لکن چنانکه استاد فیاض اظهار می‌دارند در نسخهٔ دیگری که فعلاً تحت چاپ‌است عبارت بیهقی چنین‌است «و در این عصامی و عظامی اُرجوزه‌ای و بیتی چند یاد داشتم» ، و بعلت تصحیف نویسندگان ارجوزه بدل به‌جریر شده‌است و بیتی به‌متنبی.

سه مصراع مزبور را صاحب اغانی در شرح حال نابغه ذبیانی آورده است و راجع به «عصام» چنین می‌گوید: عصام حاجب نعمان‌بن‌منذر بود و شاعر در حق او چنین می‌گوید «نفس عصام سودت عصاما» و در مصرع سوم بجای «صیرته» «جعلته» دارد. (اغانی ج۱۱ ص۱۲ چاپ بیروت).

و همچنین در کتاب المضاف والمنسوب (ص۱۰۸) ثعالبی این سه مصرع را به‌نابغه نسبت داده‌است. معنی این‌است:

شخص عصام خود را به‌بزرگی رسانید و به‌او حمله‌کردن و شجاعت آموخت و او را پادشاهی بزرگوار گردانید.

(ص۴۰۸)

اذا ماالمرء عاش لعظم میت فذاك العظم حی و هو میت

تقول بنی لی‌الاباء بیتا فهدمت البناء فما بنیت

ومن یك بیته بیتاً رفیعا ویهدمه فلیس لذاك بیت

بیت اول از این سه بیت را ثعالبی در کتاب المضاف والمنسوب (ص۱۰۷ چاپ مصر) بعد از نقل سه مصراع راجع به «عصام» آورده‌است

بدون نام شاعر و همچنین در محاضرات راغب (ص۲۲) نیز نقل شده‌است و آن را بکسی نسبت نداده‌است. دو بیت دیگر را در جائی ندیده‌ام.

مضمون ابیات این‌است: هرگاه انسان با استخوان مرده‌ای زندگی کند در این صورت آن استخوان زنده‌است و او مرده. می‌گوئی پدران برای من خانه‌ای بنا کردند و آن خانه خراب شد و من بنائی نکردم. کسی که دارای خانهٔ بلندی باشد و آن خانه را منهدم کند دارای خانه نخواهد بود.

(ص۴۱۱)

طفل یرف الماء من وجناته و یرق عوده

ویکاد من شبه‌العذاری فیه ان یبدو نهوده

ناطوا بمعقد خصره سیفاً و منطقةً تؤده

جعلوه قائد عسکرٍ ضاع‌الرحیل ومن‌یقوده

این ابیات که مؤلف آنها را به‌ابواسحق ابراهیم صابی، صاحب دیوان رسالت معزالدوله، نسبت می‌دهد از او نیست بلکه صابی این ابیات را در کتاب تاجی خود از وزیر مهلبی نقل می‌کند. ثعالبی در یتیمة‌الدهر (ج۲ ص۲۲۵) راجع به‌این اشعار ضمن شرح حال مهلبی وزیر چنین می‌نویسد: بنقل از کتاب تاجی صابی معزالدوله دیلمی غلامی بنام تکین جامه‌دار که جوانی بسیار زیبا و خوش‌منظر بود و چنان در باده‌نوشی مستغرق بود که هیچگاه روی هشیاری نمی‌دید و کاری بجز لهو و لعب نداشت. معزالدوله از فرط محبتی که نسبت به‌این جوان داشت او را فرمانده سپاهی کرد و بجنگ یکی از بنی‌حمدان فرستاد. مهلبی وزیر که او نیز شیفتهٔ زیبائی این جوان بود بچشم دیگری در او مینگریست و عقیده داشت که این جوان برای مجلس بزم مناسب‌است نه میدان رزم، و این اشعار را دربارهٔ او گفت. در کتاب یتیمه در بیت اول بجای «طفل» «ظبی» آمده‌است وبجای

«یرف» «یرق» .

اینك ترجمهٔ ابیات : کودکی که آب طراوت و جوانی در چهره‌اش می‌درخشد و اندامش بسیار باریك‌است و از شباهتی که به‌دوشیزگان‌دارد نزدیك‌است که پستانهای او نمودار شود . در کمرگاه این جوان شمشیر و کمری بستند که باعث رنج و خستگیِ او می‌شود . این جوان را فرمانده سپاهی قرار دادند ، تباه شد لشکر و تباه شد سالار آن .

سپس صابی می‌نویسد همانطوریکه مهلبی حدس زده بود آن لشکر شکست خورد .

(ص۴۱۳)

کسارقه الرمان من کوم جارها تعود بهاالمرضی‌وتطمع فی‌الفضل

این ابیات را ثعالبی در یتیمةالدهر به‌ابوعبدالله الفریر الابیوردی از شعرای دورهٔ سامانی نسبت داده‌است و جزء قصیده‌ای که امثال فرس را به‌عربی منظوم کرده‌است . (رجوع‌شود به‌یتیمةالدهر ج۲ ح۴ ص۹۰) .

برای ترجمهٔ این بیت باید ابیات پیش از آن را هم ترجمه‌کرد .

صیامی اذا افطرت بالسحت ضلـةٌ وعلمی اذا لم یجد ضرب من‌الجهل

وتزکیتی مالاً جمعت من الـربا ریاء و بعض الجود اخزی من‌البخل

کسارقه الرمان من کوم جـارها تعود بهاالمرضی وتطمع فی‌الفضل

خلاصهٔ معنای ابیات : روزه‌گرفتن من درصورتیکه به‌حرام افطارکنم گمراهی‌است . و علم من درصورتیکه به‌آن عمل نکنم نوعی از نادانی‌است . و زکاة دادن مالی که از ربا جمع کرده‌ام ریاست وای بسا بخششی که بدتر از بخل و امساك‌است . مانند زنی که از باغ همسایه انار می‌دزدد و با آن انار به‌عیادت بیمار می‌رود و از اینکار توقع اجر و ثواب دارد .

چنانکه ثعالبی تصریح کرده‌است مضمون این اشعار از مثلهای فارسی

گرفته شده‌است .

(ص۴۵۳)

وربما یرقد ذو عزة　　اصبح فی‌اللحد ولم‌یسقم ،
یاواضع المیت فی قبره　　خاطبك‌الدهر و لم تفهم .

این دو بیت را مصنف به‌ابواسحق نسبت می‌دهد ولی معلوم نیست کدام ابواسحق‌است .

خلاصهٔ مضمون دو بیت این‌است : ای بسا شخصِ مغروری که شب با سلامت بخواب می‌رود و صبح او را به‌گور می‌برند . ای کسیکه مردهٔ را در قبر مینهی قبر با تو سخن گفت و تو نمی‌فهمی . مضمون بیت اول در فارسی چنین آمده :

شخصی همه‌شب‌برسربیمارگریست　　چون‌صبح‌شد اوبمردو بیماربزیست
(سعدی)

(ص۴۵۷)

ولله سر فی علاك و انما　　کلام العدی ضرب من‌الهذیان

این بیت از متنبی‌است . از جمله قصیده‌ای که در تهنیت کافور اخشیدی در مصر گفته‌است هنگامیکه بر دشمن خود شبیب خارجی ظفر یافته بود و مطلع آن‌قصیده این‌است :

عدوك مذموم بكل لسان　　ولو كان من اعدائك القمران

معنی بیت این‌است : خداوندرا دربزرگ‌کردن‌تو رازی‌است وسخنانی که دشمنان تو می‌گویند هذیان و یاوه‌است .

(ص۵۲۰)

فكم اتتنا الليالی وما اتت الينا　　ورب يوم يعود ولم يعد علينا

این بیت هم از جهت وزن و هم از جهت معنی درست بنظر نمی‌رسد

و بطوریکه استاد فیاض اظهار می‌دارند در نسخهٔ دیگری که تحت طبع‌است بجای این بیت چنین آمده‌است :

ماذا ترینا اللیالی وما اتین الینا　　فی کل یوم نفری بمن یعز علینا

چه چیزهایی که روزگار بما نشان می‌دهد و چه چیزهایی که بر سر ما می‌آورد . آیا هر روز عزادار می‌شویم به‌مرگ کسی که بر ما عزیزاست ؟

(ص۵۹۲)

ایها الصـــدر الذی دانت لعزته الرقاب

این قطعه و قطعات بعد از آن اشعاری‌است که بین بوسهل زوزنی و قاضی منصور هروی رد و بدل شده‌است و چون اغلب آن اشعـــار غلط و علاوه بر آن شعری متوسط بلکه سخیف‌است کـــه‌ببدیهه در مجلس شراب گفته شده‌است ، از ترجمهٔ آن صرف‌نظر کردم .

این قاضی منصور که مؤلف ذکر می‌کند به‌احتمال قوی همان کسی است که ثعالبی در جزء چهارم یتیمه از او نام‌برده‌وچنین می‌نویسد «منصور بن‌الحاکم ابی‌منصورالهروی» و بعد می‌گوید : خداوند بر او شمایلی نیکو و فضایلی بسیار داده‌است و او امروز از اعیان هرات و مفاخر آن شهراست و اشعار او تدوین شده‌است و در شعرش ملاحت و ظرافتِ بسیاراست . (یتیمةالدهر ج٤ ص٢٤٨) .

(ص۵۹۷)

الم تر دیوان الرســائل عطلت　　لفقــدانه اقــلامه و دفاتــره

این بیت را با دو بیت دیگر ثعالبی در جزء چهـــارم یتیمةالدهر بنـــام هرثمی ابیوردی در مرثیه ابوالقاسم اسکافی نقل کرده‌است ، و بیت بعد از آن این‌است :

کثفر مضی حامیه لیس یسده　　سواه وکاالکسر الذی عزجابره

می‌گوید آیا نمی‌بینی که چون دیوان رسائل او را از دست داد قلمها و دفترها همه از کار افتادند.

(ص۵۹۸)

لارعی الله سرب هـذا الزمان اذ دهانا فی مثـل ذاك‌اللسان
مـا رای الناس ثانی المتنبی ای ثـان یـری لبکـر الزمان
کان فی نفسه العلـیه فی عز و فـی کـبریاء ذی سلطـان
کـان فـی لفظـه نبیـاً ولکن ظـهرت معجزاته فی المعـانی

این ابیات را ثعالبی در جلـد اول یتیمه در ضمن شرح حـال متنبی به‌ابوالقاسم مظفربن علی الطبسی نسبت می‌دهد و می‌گوید که خود او برای من خواند. بیت سوم در یتیمه چنین آمده:

کان فی نفسه‌الکریمة فی جیش وفـی کبـریاء ذی سلطـان

(یتیمةالدهر ج۱ ص۲۲٤)

«سرب» بمعنی گروه و دسته و چهارپایان آمده‌است و گویا این جمله «لارعی‌الله سربه» در مقام نفرین مستعمل بوده‌است، یعنی خداوند گله او را بچراند. خلاصهٔ معنی این‌است: نفرین بر این زمان باد که چنین زبانی را از ما گرفت. مردم برای متنبی، دومی ندیدند و چگونه برای یگانه فرزند زمان می‌توان دومی دید. متنبی همواره از بزرگی نفس و علو همت با عزت و کبریای پادشاهان می‌زیست. متنبی در الفاظش نبی بود لکن معجزاتش در معانی ظاهر شد.

(ص۵۹۸)

ایهاالـباب لم عـلاك اکتـئاب این ذاك الحجـاب والحجـاب
این من کان یفزع الدهر منـه فهو الان فی التـراب تـراب

این ابیات را ثعالبی در یتیمه به‌ابوالعباس ضبی نسبت می‌دهد (ج۳

ص۲۸۵) و می‌گوید چون بر در خانه صاحب گذشت این ابیـات را گفت . ابوالعباس ضبی نیز مانند صاحب از نویسندگان زمان خود و بعـد از او به‌وزارت رسید .

ای در (یا درگاه) چرا حزن و اندوه ترا فرا گرفته‌است . کجاست آن پرده و آن پرده‌داران و کجاست آنکس که روزگار از او در هراس بود و از او می‌ترسید .

(ص۵۹۸)

ایارب وجـه فی‌التراب عتیق ویارب حسن فی‌التراب زقیق

ویا رب حزم فی‌التراب و نجدة ویارب قـد فی‌التراب رشیق

اری کل حی هالکا و ابن هالك وذو نسب فی الهـالکین عریق

مصرع دوم از شعر دوم در دیوان ابونواس (چـاپ اسکندر آصاف) چنین آمده‌است : «و یا رب رای فی‌التراب وثیق» و شعر سوم :

اری کل حی هالك وابن هالك و ذانسب فی‌الهالکـین عـریق

بیت دیگری نیز از این قطعه در کتابهای دیگر آمده‌است که بسیار مشهوراست .

اذا اختبر الدنیا لبیب تکشفت له عن عدوٍ فی ثیاب صدیـق

معنی سه بیت ابونواس چنین‌است : ای بسا صورت زیبائی کـه در خاك نهفته‌است و ای بسا جمال زیبای دل‌پذیری که در خاك نهان شده‌است. و ای بسا تدبیر و شجاعت و ای بسا قامت زیبا که در خاك‌است (وبه‌روایت دیوان ای بسا رای و اندیشه محکمی که درخاك‌است) . آگاه باش هر زنده‌ای هلاك‌شونده و فرزند هلاك‌شونده‌است و سلسله نسب او نیز بهلاك‌شوندگان می‌رسد .

(ص۶٦۷)

ان العقول لهـا موازین بها تلقی رشادالأمر وهی‌تجارب

این بیت را مؤلف به‌ابوالفتح بستی نسبت می‌دهـد ولی در جـایی ندیده‌ام . همانا برای عقول موازینی‌است که بوسیله آنها انسان در کارهـا راهنمایی می‌شود و آن موازین عبارت از تجربه‌هاست .

(ص٦٦٧)

ثم انقضت تلك السنون واهلها و کـأنهـا و کـأنـهم احـلأم

از قصیده‌ای‌است‌از ابوتمام حبیب‌بن اوس‌الطائی‌که مطلع آن اینست:

دمن الّم بها فقال سـلام کم حل عقدة صبرهالالمام

(دیوان ص۲۸۹)

می‌گوید سپس منقضی شد آن سالها ومردمش، گوئی که آن روزگار و آن مردم خواب و خیالی بیش نبودند .

غلام‌سرور همایون
دانشگاه کابل

چندنکتهٔ تازه دربارهٔ تاریخ بیهقی

تاریخ مسعودی یعنی آنچه از مجموعه مجلدات مورخ بزرگ قرن‌پنجم هجری و منشی نامور دربار غزنویان بر جای مانده شاهکار عصر وسرمشق تاریخ‌نویسی اخلاف او و نمونه نثر استادانه وگنجی ازمعلومات‌ادبی ، وضع اجتماعی و سیاسی همان دوران تواند بود .بدین جهت امام ابوالفضل محمد ابن حسین‌بیهقی کاتب،خود درزمره دانشمندان درجه یك تاریخ وادب دری قـرار می‌گیرد و بنابران‌بر پایه‌گذاران این مجلس‌جلیل که یادآوری ازمقام چنین فرد عالیمقام ماست باید درود فرستاد و از پروردگار توانا برای‌شان اجر تمنا کرد .

* * *

قسمت اول

ابوالفضل بیهقی فرزند روزگار خود بوده‌است و قرن پنجم اسلامی که ستارگان تابناکی در آسمان درخشان آن ، مدائن و امصار کشورهای ما را نورانی می‌داشته‌اند ، مـردانی در دامن خود پرورده کـه بیهقی یکی از آنهاست . از اینرو آشنائی‌با ابوالفضل بیهقی بدون آشنائی با زمـان وی نامکمل خواهد بود همانطور که لحظات خاص مدنیت برق هوش و نتیجـه جهش فکری اشخاص معدودی‌است که در ورزش عقلی عصر خود حصه

داشته‌اند .

از لحاظ زمانی ، از ظهور دین اسلام تا روزگار بیهقی افزون‌تر از چهارصد سال می‌گذشت و از لحاظ مکانی ، در این مدت اراضی اسلام از اندلس تا فرغانه گسترده شده بود و در این شرایط ثقافت اسلامی خواه مخواه نمی‌توانست چندان بسیط بماند که در روزگار نخست بود .

نفوذ یونانی

اختلاط ملل و اقوام مختلف و آمیزش فرهنگ اراضی مفتوحه و تعامل این‌ها و برخورد با مؤثرات خارج از حوزه‌های اسلامی ، از قبیل یونانی و چینی و هندی و ترکی، فرهنگ اسلامی‌را بارور و قابلیت حیات و بقای آنرا افزون‌تر ساخت وموجب پیدایش مذاهب‌گوناگون وحرکت‌های مختلف فکری گردید که تفصیل آن منظور نویسندهٔ این سطور نیست، ولی اجمالاً میتوان گفت صفحهٔ تاریخ تمدن اسلامی به درخت جوان تنومندی شبیه شد که بر شاخ و پنجهٔ آن پیوند زنند که طعم و لذت و رنگ و نگار و بوی دلپذیر ثمر آن‌را مطبوع‌تر گرداند .

اهل کلام که بانیان بحث فلسفی دربارهٔ حقانیت دین اسلام بودند از آثار افلاطون و ارسطو به‌وسیلهٔ فلاسفهٔ اسکندریه استفاده نمودند ، که این سلوك اساس نظریات فارابی (متوفی ۳۳۹هـ) (معلم ثانی) گردید[۱] .

مثلاً الفارابی به‌تأسی از ارسطو تفاوت بین سلطان و رعیت‌را به‌قیاس تفاوت بین اعضای پیکر انسان چنین شرح می‌کند : جوارح پیکر آدمی نظر به‌سلسله‌مراتب ساخته‌و پرداخته شده‌اند . قلب از همه عالیتر و رئیس جوارح‌است . اهمیت و رتبهٔ اعضای سافل‌تر نظر به‌دوری یا نزدیکی این‌ها

۱ـ Political Thought in Medieval Islam, Rosenthal, p. 16 .

از قلب تعیین می‌شود. آنهایی که به‌قلب خیلی نزدیك‌اند، هم سلطان‌اند و هم رعیت و آنهائی که از مرکز یعنی از قلب دور افتاده‌اند وظیفه‌ئی جز خدمت‌کردن ندارند. با این‌وصف همه در یك امر متحد می‌باشند یعنی در اجرای اوامر قلب[۲].

بیهقی نیز قیاسی دارد که‌مختصرش چنین‌است: «و در این تن سه قوه‌است: یکی خرد و سخن و جایگاهش سر به‌مشارکت‌دل. ددیگر خشم، جایگاهش دل و سدیگر: آرزو و جایگاهش جگر و هریکی را از این قوت‌ها محل نفسی دانند، هرچند مرجع آن با یك تن‌است...

نفس گوینده پادشاه‌است، مستولی، قاهر، غالب. باید که او را سیاستی باشد و عدلی سخت تمام نه چنانکه ناچیز کند، و مهربانی نه چنانکه به‌ضعف ماند.

خشم لشکر پادشاه‌است که بدیشان خللها را دریابد و ثغور را استوار کند و دشمنان را برماند و رعیت را نگه‌دارد.

و نفس آرزوی، رعیت این پادشاه‌است، باید که از پادشاه و لشکر بترسند، ترسیدنی تمام و طاعت دارند[۳].»

فارابی جای دیگر کلمات امام و فیلسوف و مقنن را مرادف می‌خواند و پادشاه را از جوهر فیلسوف و مقنن می‌داند. وی که در این فکر اصلاً از افلاطون متأثراست[٤] آنرا با سنن شرقی و اسلامی آمیخته‌است. درتاریخ بیهقی جامعه واضحاً به‌دو دستهٔ اداره‌کننده و اداره‌شونده تقسیم‌می‌شود[٥]

۲ــ ایضا، ص۱۲۷.

۳ــ بیهقی، دوکتور فیاض، ص۱۰۰ــ۱۰٤.

٤ــ روزنتال، ایضا، ص۱۳۱.

٥ــ اقتباس ابن‌فندق (تاریخ بیهق ص۱۷٦) از برخ گم‌شده مجلدات بیهقی دیده‌شود.

و این عین تقسیم فارابی‌است کـه مبنی بر طبقه‌بندی ارسطـو می‌باشد : سلطان ورعیت، و باز در بین رعیت دسته‌های اداره‌کننده و اداره‌شونده تا بالاخره می‌رسد به‌دسته‌یی که فقط اداره می‌شود وهیچگاه اداره نمی‌کند[٦].

ابن‌سینا کتاب شفا را به‌این نکته پایان می‌بخشد که انسان به‌مقام ظل‌اللهی می‌رسد و چنین شخصی سلطان‌است کـه برروی زمین حکومت می‌کند و بایستی جانشین و خلیفه خدا شناخته‌شود[٧]. باری در تاریخ بیهقی بسیار بدین نکته برمی‌خوریم که‌سلطان با نیروئی فوق بشری مقارنه میگردد و در برابرش زمین بوسیده می‌شود[٨] نظیره‌های این رسم رابرعـلاوه آثـار فلاسفهٔ یونان در سنن ایران‌پیش از اسلام نیز می‌توان سراغ نمود .

تاثیر هندی

هر قدر انتقال عناصر فرهنگ یونان در اراضی‌این‌قسمت آسیا یك‌جانبه‌بود، معاملات ثقافتی باهندوستان دوطرفه می‌بود. کیش‌های هندوپی وبودایی کابل و بـامیان‌و بلخ ، صفحات دلچسپی از تاریخ حوالی اسـلام افغانستان‌را احتواء می‌کند ویك‌نگاه اجمالی برآثارقرون نخستین اسلامی ، نشان می‌دهد که مثلاً در دربار عباسیان چه‌مقدار عالمان گرد آمده بودند و چه مقدار کتب از سنسکریت به‌عربی برگـردانـده‌شده و خـلاصه کلتور هندی چه سهمی درین درامای فرهنگی داشته‌است . سپس دورهٔ طـلایی غزنوی فرامی‌رسد و لشکرهای غزنه زمستان‌ها را در آب‌وهوای گوارای هند سپری می‌کنند ، فتوحات می‌نمایند و بعد صوفیه و علما و شعـرا و مبلغین این فتوحات رابه‌پایهٔ تکمیل می‌رسانند و بدین صورت خون تازه در شرائین هند دوانده می‌شود . ابوریحـان بیرونی و نصیب او درین قسمت

٦ــ روزنتال، ایضا، ص۱٥۲ .

٧ــ روزنتال ایضا ، ص۱٥۲ــ۱٥٦ .

٨ــ تاریخ بیهقی، ایضا، ص۱٥٦ .

وافی‌تر از آن‌است که کتاب‌ها در آن‌باره نوشته شود.

تاریخ مسعودی این حقیقت را تا حدی انعکاس بخشیده، نمونه‌هایی ازاصطلاحات اداری، لشکری وعلمی این‌دوره را درآن میتوان تشخیص‌داد:

مثلاً ترکیب افغان‌شال که چه بسا ماده اختلاف‌نظر واقع شد، جزء دوم آن در واقع یك کلمه‌هندی و سنسکریت‌است[۹] به‌معنی مکان، عمارت، دیوار و محوطه، پناه‌گاه مذهبی و توسیعتاً به‌معنی دیه و جمعاً به‌معنی دیه افغانان. چنانکه امروز هم درکابل منـدرهنـدوان‌در پای کوه آسه‌مایی‌را (درم‌سال) یعنی دهرمه‌شال (dharma Sãla) می‌نامند، به‌معنی پناه‌گاه زوار، دارالمسافرین، بیمارستان و خاصتاً آنچه که امروز (بست) نامیده می‌شود.

نفوذ فرهنگ چینی

چون خراسان قدیم از قدیم‌الایام محل تلاقی راه‌های تجارتی شرق و غرب و شمال و جنوب بوده از این رو محـل آمیزش فرهنگ‌ها نیز بوده است. شرایع هندی از همین دهلیز به‌آسیای مرکزی و از آنجا به‌چین و ماچین انتقال یافته و بلخ مدت درازی مرکز اختلاط افکار هندی و چینی و محلی بوده‌است. هیوان‌تسنگ شاهد چنین دادوستد و ارتباط فرهنگی بوده و وی شهزادگان چینی را در بلخ و کاپیسا دیدار کرده بود. خود وی نیز داعیهٔ سیاسی داشته و در باطن برای پی‌ریزی وابستگی امپراطـور با امرای کاپیسا وکشمیر اینجا آمد، و تحفه‌ها آورد، و انگیزه آن اختلافی شده بود که بین امپراطور چین و خانواده سلطنتی تبت از مدتی به‌وجـود آمده بود[۱۰].

۹ـ Sanskrit - English Dictionary, M. Williams, oxfórd, Sãla.

۱۰ـ An Outline Histōry of China, Peking, 1958, p. 117-18 .

بدین جهة پادشاه تبت مقارن تقرب قشون عرب در اراضی مجاور ، به‌مامون عباسی نامه و صنمی زرین فرستاد و اسلام آورد[۱۱] .

امپراطوران چین از خیلی پیش به‌خاك‌های آسیای مرکـزی چشم دوخته و در ایام انحطاط سیاسی این اراضی را متصرف شده بودند | این مطلب‌هم روشن‌است‌که چینیان اراضی‌مذکوررا چون درغرب امپراطوری‌ـ شان واقع بود غرب می‌خـواندند و حتی مناطق دورتر تا شرق‌میـانه را به‌کلمه غرب یاد می‌کردند و در زبان چینی غرب را ، مانند امروز «تاشی» می‌نامیدند و ممالك غربی را «تاهیا» یا «داهیا»[۱۲] .

گروهی از علمـا کلمهٔ تاجیك رامشتق از طی ـ قبیله‌یمنی‌ـ دانسته و دسته‌یی از تاز وتازیدن وتاختن وبعضی‌هم آنرا کلمه ترکی خوانده‌اند[۱۳] .

مك‌گوورن نظر عده‌یی از علمایی را که در این‌باره اظهارعقیده نموده‌اند گرد آورده . هرچند این دانشمند خود ارتباط «داهیا» و «تاجیك» راتبیان نکرده ولی پس از بررسی همه اقوال به‌این نتیجه رسیده‌است کـه داهیا همان باختر (بلخ) است و هرچند معلوم نیست که چرا چینیان بلخ را چنین اسمی داده‌اند ولی ممکن‌است نظر به‌افسانه قدیمی‌که از قرار آن مردم چین اراضی بعیده را باین کلمه یاد می‌نمودند ، این تسمیه صورت گرفته باشد[۱۴] .

۱۱ـ عجائب‌البلدان ، ابوالمؤیّد بلخی .

۱۲ـ به‌عنوان «تایان» رساله‌یی از انجمن‌تاریخ به‌دری وانگلیسی انتشار یافته که‌مؤلف‌آن «ته‌ماچه‌ین» نام داشته . درین رساله مقصد از «داهیا» اراضی تاجیك وبلخ قدیم‌است . جزء اول کلمهٔ «دهستان» گرگان نیز که مسکن قبیلهٔ‌دهی بوده‌است، درین محل به‌یاد می‌آید .

۱۳ـ برهان قاطع، دکتور محمد معین ، جلد اول، ص٤٥٥ .

۱٤ـ استعمال کلمهٔ تاجیك به‌حیث نـام‌شعبه‌یی از نجوم هندی دلچسپ‌وشاهـد نفوذ ووسعت دامنهٔ روابط این‌ملت با هندوستان می‌باشد. رجوع‌شود به‌تاراچند در :
Influence of Islam on Indian Culture. Allah Abad, 1963, p. 30 .

نویسنده این سطور تصور می‌کند کلمات تاجیك، داهیا و تاهیا مأخوذ از یك اصل و کلمهٔ چینی و به‌معنی اراضی غـربی چین در لسان چینی و بنابراین این کلمـه‌اصلاً چینی‌است. اینکه اعراب ـولو از هرقدر قـدیم‌ـ تازی خوانده شده‌اند، عجیب نیست. زیرا اعراب نیز برای چینیان از غرب آمده‌اند و در همین اراضی و حوالی اقوام تاجیك، با اعراب قشون قتیبه ابن مسلم روبروگردیدند و مراسلات و مکاتبات او با دربار چین در تاریخ طبری آمده‌است. این احتمال را هم در نظر باید داشت که «تازی» منسوب به‌قبیله طی و توسیعاً به‌معنی عرب، ممکن‌است اصطلاح جداگانه باشد که در این صورت با «تاجیك» ارتباطی نباید داشته باشد.

مطلب دیگری که در تاریخ مسعودی یادآور نفوذ چینی‌است بهاری خانه‌ایست کـه سلطان مسعود در باغ عدنانی هـرات ساخته بود، مزین به‌تصاویر و آراسته به‌مـُزمـّله‌ها و پوشیده‌به‌خیش که آب وسیله طلسم بر بام خانه شدی و خیش‌ها را تر کردی؛ یا در بلخ که در باغ سلطان فواره‌ها بسته بودند[۱۵]. زیرا رسولان قتاخان و ایغرخان به‌سال ٤۱۷ به‌دربار سلطان محمود در غـزنین آمده بودند و ابوریحـان بیرونی دربارهٔ چین از ایشان معلومات به‌دست کرده بود و مشاهدات ابن‌مهلهل نیز مؤید پیشرفت چنین صنعتی در چین می‌باشد[۱۶].

۱۵ـ تاریخ مسعودی، دکتور فیاض، ص۲۸۵، ۱۲۱.

۱٦ـ رك: زین‌الاخبار، طبع بنیاد فرهنگ، ص ۱۹۱؛ طبایع‌الحیوان، طاهر مروزی‌طبیب، طبع مینورسکی، لندن، ۱۹٤٤، صفحات ۷و۸؛ الرسالةالثانیة ابن مهلهل، طبع مسکو، ۱۹٦۰؛ وطبع مینورسکی، قاهره، ص۱۲۳؛ استخراج فن‌بلندکردن آب توسط‌دولاب، منسوب‌به‌ابوریحان بیرونی (تاریخ نیشابور، خلیفه نیشابوری) وذکر استماع ابوریحان ازعلمای چین در کتـاب الجماهر، طبع اول، حیدرآباد، ۱۳۵۵ هجری(... وحکی احد من رافق قوما من براری‌الصین ان‌الشمس اظلمت...)، ص۲۰۹، ۲٦۰، ۲٦۲.

هنگامی که تأثیر ملل ماورای سرحدات خراسان و انعکاس آنرا در تاریخ مسعودی می‌خواهیم مورد بررسی قرار دهیم عناصر ترکی را که در فرهنگ وثقافت ما دخیل بوده‌است نباید فراموش کنیم. باری غزنویان خود ـاگر چه خون خالص ترکی در شرائین خود نداشته‌اندـ یك دو نسل پیش از صحاری آسیای مرکزی با همه عادات و اخلاق و سجایای ترکی آمده بودند و سیل غازیان و بوسعیدان با سپاهیان درگاهی کاخهای غزنه، بیگمان سنگر ثقافت ترکی را تشکیل داده بودند.

از اشارات فوق این نتیجه به‌دست می‌آید که خراسان محل تلاقی ثقافتها بود، ولی فراموش‌نشود که عصبیت خراسانی همواره جویای تسلط برین ثقافت‌ها بوده و هیچگاه به‌آن تسلیم نشده‌است. این سرزمین بارها بعد از این هم پایمال‌حوادث گردیده و سیل‌ها آمده و کاشانه و ضیاع و عقار ساکنین آنرا روبیده‌است، ولی به‌مرور زمان سرداران بیگانه را از خویشتن گردانیده و در خدمت ثقافت خود استخدام نموده‌است. میتوان گفت خدمتی که فقها و علمای خراسان به‌فرهنگ اسلامی نمودند بیشتر بود از آنچه دانشمندان عرب انجام داده‌اند و آنچه بر میراث فرهنگی بشر افزودند معتنابه‌است. یکی از این فرزندان فرزانهٔ خراسان فرازآورندهٔ تاریخ مسعودیست که بیداری و شعور عصر در کتاب او تجلّی می‌کند. در روزگار او القادربالله بر مسند خلافت بغداد نشسته بود. دانشمندان حواشی دربار او به‌این صرافت رسیده بودند که طریقتی ایجاد کنند که مقام خلافت را در قبال زیاده‌روی بویهیان و معتزله مصون گردانند. قرعهٔ این کار بنام ابوالحسن‌علی‌بن محمدبن حبیب ماوردی بصری (۳۸۱ـ۴۵۰) زده شد. وی «الاحکام‌السلطانیه» را بدین منظور در ایام القائم نوشت. پس ازآنکه سلاجقه خراسان و عراق را از غزنویان متصرف شدند ایشان‌نیز

همین‌کار را برای تخلید مقام سلطنت انجام‌دادند که سیاست‌نامهٔ نظام‌الملك مظهر آن بود .

ولی اگر در تاریخ مسعودی بدین منظور دقت شود نطفهٔ این فکـررا در آن به‌وضوح می‌توان یافت . از خلال نوشته‌هـای بیهقی مرتبه و جلال سلاطین غزنوی و اعیان و حواشی او درنظرِ رعایا نمایان می‌شود و ازسوق کلام‌او تأثیر محمود و مسعود را در نفوس مردم می‌توان استنباط نمـود ، هرچند از بزرگ‌داشت مقـام خلیـفه غفلت نمی‌ورزد . درباره سبکتگین و گرایش او به‌اسلام می‌گوید :

«. . .   و از آن درخت‌مبارك شاخها پدید آمد از اصل‌قویتـر و بدان شاخ‌ها اسلام بیاراست و قوت خلیفه اسلام در ایشان بست . . . محمود و مسعود دو آفتاب روشن بودند ، پوشیده صبحی‌و شفقی که چون آن صبح و شفق برگذشته‌است روشنی آن آفتاب‌ها پیدا آمده‌است و اینك از آن آفتاب‌ها چندان ستارهٔ نامدار و سیارهٔ تابدار بی‌شمار حاصل گشته»[۱۷] .

بیهقی مؤرخی حقیقت‌نگار بود . حقایق را بی‌پرده گفته و معایب امور را در لفافهٔ الفاظ نغز پیچیده . از یك سو جلال و شکوه دربار سلاطین غزنه را با قلم سحرآفرین نقاشی می‌کند و از جانب دیگر مشت «وزراءالسوء» را می‌گشاید که چگونه در نظر سلطان جوانی که هنوز هزیمت ندیده و تلخی شکست‌ناچشیده، استردادمال بیعت‌را جلوه‌می‌دادند وعشوه‌میفروختند[۱۸].

نظر به‌فقه اسلامی وشرایطی‌که فقها قبلاً معین نموده‌بودند وماوردی نیز بدان استناد دارد امام یا خلیفه ، و سلطان‌هم می‌بایستی عالم و به‌رموز علوم شرعی آگاه و با بصیرت بوده باشند . بیهقی‌سلاطین غزنوی را از این حیثِ مردان کامل وصف می‌کند . مسعود را «خزینه‌دار سخن» لقب میدهد

۱۷ــ بیهقی، ایضا، ص۹۹ .   ۱۸ــ ایضا، ص۵۹۰ .

و به‌قول او سلطان مسعود را درفهم دقائق در دنیا یارنبود (بیهقی ص۶۲۹) و هرجا موقعی می‌یابد یا مناسبتی دست می‌دهد بیدریغ در وصف دانش‌پروری و شاعردوستی و حمایت از فقها و دانشمندان و جلب این گروه از اقطار بعیده اراضی‌شان می‌پردازد[19] . و سخا و عطاهای ایشان را می‌شمارد و مثلاً دریك مورد ترکیب «ابر زرپاش» را به‌کار می‌برد[20] . استواری بر عهد وپیمان مسعود را و پابندی به‌شعائر دینی و مثلاً روزه‌داری او را حتی در سفر یاد می‌کند[21] . و از لجاجت‌و استبداد وی که در امور وزیر خردپیشهٔ خود بیجا دخالت می‌نماید انگشت تأسف به‌دندان می‌گزد[22] .

در آئین اسلام ــ برخلاف مسیحیت ــ زمام امور دینی و دنیوی در دست امام‌است[23] . خلفای راشدین بر همین نهج امیرالمؤمنین بودند . ولی از دوره بنی‌امیه که خلافت مکان خود را به‌ملك خالی نمود ، فقها در صدد افتاده بودند که برای (امر واقع) حیلهٔ شرعی درست کنند . بدین صورت سلطان با ذکر اسم خلیفه در سکه و خطبه‌کفیل امور دنیوی مسلمانان شد. بیهقی همین نکته را در نظر دارد که می‌گوید: کارجهان برپادشاهان وشریعت بسته‌است و دولت‌و ملت دو برادرند که بهم بروند و از یکدیگر جدا نباشند[24] .

ابوالفضل سلطان غزنه را یگانه امیر بالإستحقاق خلیفه در روی زمین می‌داند و امرائی را که به‌او اطاعت نمی‌کنند تحقیرآمیز یاد می‌کند

۱۹ــ ایضا، صفحات ۲۰۸ــ۲۱۰ .

۲۰ــ ایضا، ص۵۳۲.

۲۱ــ ایضا، ص۶۱۶ .

۲۲ــ ایضا، ص۵٦٤ .

۲۳ــ پرتو اسلام، ج۲، ص ۵۲ .

۲٤ــ بیهقی، ایضا ، ص۵۸۲ .

مثلاً مغرورِ آل‌بویه ، مغروران غــور و غرجستان ، محتشم ترکمــانان و جز این[۲۵] .

* * *

قسمت دوم

رتبیل

واین لقبِ امرای زابلستان به‌عقیده نویسنده این سطور یکی ازکلماتی است که مؤرخان و جغرافیه‌نویسان و ادبا و شعرای عجم اکثراً و عرب کلاً بر خلاف قیاس تعریف نموده و خــود ساخته و پرداخته‌اند . اصل آن یك کلمه هندی وانت‌پال anta pāla در سنسکریت‌است ، به‌معنی مرزبــان (صاحب الحد در مفاتیح‌العلوم خوارزمی) به‌دلایل آتی .

۱- حواشی جنوب و جنوب‌شرقی‌افغانستان قــدیم سرحــد ممالكِ هندوشاهیه بوده و مسعودی در مروج‌الــذهب نیز آنرا «صقع بلادالهند» نامیده‌است[۲۶] .

۲- این اتبیلان به‌دلیل فوق و به‌این برهان کــه از ایشان سکه باقی نمانده و اصلاً سکه‌یی نداشته‌اند ، مستقل نبوده ، صرف محافظین حدود و مرزها می‌بوده‌اند .

۳- کلمه رتبیل به‌همین شکل درآثارهندی وچینی نیز به‌نظر نمی‌رسد.

٤- امیر مکران ، معاصر خلیفه دوم ، در مجمل‌التواریخ رتبیل نامیده شده . اگر دقت شود مکران نیز بین اراضی امرای سند و لشکر عرب در آن

۲۵- ایضا، صفحات ٤۳، ۵۹، ٦۹، ۱۱٦ ، ۱۱۷ .

۲٦- مروج، جلد سوم، ص۷۳، ۱۷۲، و رجوع‌شود به‌فتوح‌البلدان بلاذری، قاهره، ص ٤۰۲ .

ایام سرحد بوده‌است و بنابران این امیر مکران که سرحددار بود او را باید انتبیل خواند نه رتبیل و نیز او را از انتبیلان زابلستان جداگانه و متمایز از آن سلسله و مربوط به‌خاك اصلی هند باید دانست و این نکته خود دلیل بر آن است که این کلمه‌باید هندی باشد .

۵ـ کلمه «سامنته» که نیز هندی و لفظاً و معناً مرادف «انتپال»است در عین زمان و مکان مستعمل بوده وحتی سلطان‌محمودخودرا در سکه‌های هندیش «سامنته» خوانده‌است و این به‌عقیدهٔ نگارنده از باب جلب قلوب هندوان نبوده بلکه ازآن روی کـــه وارث انتبیلان بوده‌است .

٦ـ طبری یکی از این «انتبیلان» را رتبیل اعظم می‌نامد[۲۷] که یادآور «مهاانته‌پال» باشد به‌قیاس «مهاسامنته» .

۷ـ نویسندگـــان بومی و عجمی اغلب آنـــرا به‌اشـــکال غیر از رتبیل ضبط می‌کنند .

۸ـ این کلمه در بعض نسخه‌های معتبر ترجمهٔ تاریخ طبری که شادـ روان ملك‌الشعراء بهار یکی ازینها را دیده بودند زنتبیل ضبط شده بود و بنده آنرا در نسخه‌یی از همین کتاب (کتابخـــانه نسخ خطی وزارت کلتور) به‌شکل رنتبیل نیز دیده‌است .

این بود فشردهٔ آنچه قبلاً به‌تفصیل گفته بودیم[۲۸] و نکته‌یی که تازه پیشنهاد می‌کنم اینست که فکر می‌کنم مجبورنیستیم رتبیل وزنبیل را یکی بدانیم . بنده آنچه را مرحوم پروفیسورمینورسکی‌در اصالت زنبیل یعنی سادن‌معبد «زون» یا «ژون» به‌استناد مارکوارت در «ایران‌شهر» نوشته

۲۷ـ تاریخ‌الامم، جلد پنجم، ص۲٤٦ .

۲۸ـ مجلهٔ آریانا، دورهٔ ۲۳، ۱۳٤٤، ش ۷ـ۸؛ دورهٔ ۲٤، ۱۳٤۵ ش۷ـ۸ .

بود[۲۹] صحیح می‌دانم . ولی دلیلی نمی‌بینم که لقب این مجاور و متولی معبد «زمین‌داور» را از سالاران جنگجوی و لشکرکش زابلستان وگاهی سیستان تفکیك ننمائیم . گمان می‌کنم بی‌اعتنایی اعراب و عدم اطلاع‌شان بر ثقافت اقوام مغلوب عجمی و سپس اضمحلال و سقوط عقاید پارینه ، هم اعراب و هم بومیان را در این نکته مشتبه ساخته بود . نظایر این التباس و اشتباه در تاریخ و ادب فراوان هست . به‌طور مثال کلمه هفتل که به‌تعریب هیطل و جمع آنرا هیاطله نوشته‌اند .

کوتوال

قول مرحوم سیداحمد ادیب : کوتوال لفظی هندی‌است به‌معنی صاحب‌قلعه و داروغه قلعه و مرحوم نفیسی بر آن افزودند که آن کلمه قطعاً ترکیست و بعد به‌استناد فرهنگهای ترکی صورت تلفظ آنرا داده‌اند: کوتاول و تصوّر نموده‌اند که این‌کلمه از قبیل یساول و قراول و چنداول و قرقاول و غیره‌است . نظر بنده این‌است که قول مرحوم ادیب ، بی‌شك صحیح بوده‌است . اما شرح انتقال آن در ترکیه عثمانی چنین‌است : اولین بار این اصطلاح را غزنویان از هندوستان آوردند . بطوریکه باز اولین‌بار ، بدان در متون تحریریافتهٔ دورهٔ غزنوی برمی‌خوریم و قبل از آن موجود نبوده و به‌جای آن ترکیب (دزدار) بکار می‌رفته و شاهد این حقیقت آن‌است که اسدی طوسی در فرهنگ فرس (چون‌کلمه‌کوتوال هنوز رواج نیافته‌بود) آنرا به «دزدار» ترجمه می‌کند که در غیر آن لزوم نمی‌داشت . چنانکه ترکیب محلی و معلوم دزدار را ترجمه نکرده‌است . ثانیاً آن‌گاه که غزنویان خاك‌های عراق و سواحل کسپین را فتح نمودند و برای حصول خراج و

۲۹ـ Encyclopaedia of Islam : Zūn

مالیه کوتوال و عامل مقرر نمودند طبعاً این کلمه اصطلاح آن جاها نیز شد؛ و در دورهٔ سلاجقه ادامه نمود بلکه تا آسیای صغیر پیش رفت.

ثالثاً این کلمه ترکی‌نیست به‌این دلیل‌که ترکان‌بادیه‌نشین خانه‌بدوش صحاری آسیای مرکزی دژ و قلعه و کوت و بنابران کوتوال نداشته‌اند و به‌جای آن خیمه و چادر داشته‌اند.

شکل قدیم و اصیل هندی آن کوته‌پال (Kota pāla) بوده‌است که ترجمه آن عیناً «دزدار» و «قلعه‌بان» و محافظه قلعه می‌شود و فتوح غزنویان در هندوستان در واقع فتوح همین «قلعةالعذرا»ها بوده‌است.

این نکته را نیز می‌افزایم که هنگام بحث انتبیلان باید به‌یاد داشت‌که ابوبکر لاویك یا انوك در طبقات ناصری منهاج‌سراج (که از قسمت‌های گم‌شدهٔ مجلات بیهقی اقتباس گردیده) دنبالهٔ سلسلهٔ همین مرربانان بوده که البتگین آنرا سقوط داد و غزنه را متصرف شد، و کوشك‌شاه [۳۰] مذکور در تاریخ بیهقی و مخصوصاً کلمه «شاه» در آنجا به‌نظر من ارتباط دارد به‌همان رژیم قدیم بومی.

شجگاه

اسم محلی در تاریخ بیهقی‌است که سه‌بار در صفحات ۲۵۵، ۴۲۵ و ۴۲۶ ذکر شده و مرحوم ادیب پیشاوری آنرا از روی تلفظ مردم محل، صحیح ضبط نموده بود: شش‌گاو و تواند بود که شجگاه تصرف کاتبان باشد در صورت شش‌گاو نویسنده آنچه به‌عنوان توضیح کلمه می‌افزاید [۳۱]

۳۰ــ تاریخ بیهقی ص۲٤۹؛ مارکوارت (ایرانشهر، ص ۲۹۸) آنرا انوك ضبط‌میکند.

۳۱ــ رك به‌مقالهٔ نویسنده در قاموس اعلام جغرافیائی افغانستان طبع کابل، میزان ۱۳۳۸، جلد سوم، صفحه۲۱، مقالهٔ شش‌گاو. دربن‌قاموس متأسفانه اسم نویسندگان برده نشده‌است.

این‌است که آن مرکب‌است از دو جزء شش + گاو . اما جزء دوم آن حیوان معروف نیست . بلکه لفظی‌است که در بعض زبان‌های هندواروپائی هنوز هست و به‌معنی دیه و قریه به‌کار می‌رود . در آلمانی گاولیتر – قریه‌دار و دهخدا و در لسان اردو هنوز به‌عین معنی مستعمل‌است[۳۲] پس شش‌گـاو می‌شود شش‌قریه به‌قیاس پنجده وجزء آن. شش‌گاو به‌راه کابل و غـزنی افتاده‌است از مضافات غزنین .

درمیش‌پت

اسم یکی ازامرای غور (صفحات۱۱٦–۱۱۹) آقای دوکتورفیاض فرموده‌اند که درمیش‌بت یا درمیش‌نت یکی درست‌باشد وباز درمیش‌را لقب امیر محل دانسته‌اند[۳۳] . استاد سعید نفیسی مرحوم این ترکیب را در متن ورمیش‌تب (به واو و تقدیم تاء بر باء) ضبط نموده و در نسخ دیگر شادروان ازین هم آشفته‌تر بوده‌است : رئیس‌بت و . . .

به‌نظر نگارنده شکل صحیح و درست کلمـه درمیش‌پت‌است لاغیر . توضیح اینکه در کتب‌جغـرافی مثلاً درحدودالعالم آمده که درمشان دو ناحیت‌است یکی از بست و دیگری از گوزگانان . . . و مهمتر این ناحیت را «درمشی‌شاه» خوانند[۳٤] . درین متن نکاتِ ذیل بدست میاید : یکی اینکـه

۳۲– گاون (نون غنه): دیه وسایرمرکبات کلمهٔ (گاون) در همه فرهنگ‌های اردو وجود دارد .

۳۳– رك حاشیهٔ یکی ازاین صفحات،طبع‌دکتور فیاض ودرطبع شادروان سعید نفیسی صفحات ۱۲۵–۱۲۸ .

۳٤– حدودالعالم به‌تعلیقات مینورسکی، ترجمهٔ پوهاند میرحسین شاه ، ص۳۸۹ ؛ متن آشفته بیهقی، مینورسکی را نیز (تعلیقات ص ۱۸٦ طبع کابل) سـرگردان ساخته‌است . این نکته‌هم قابل یادآوری‌است که در طبقات‌ناصری (طبع کابل ، صفحات ۳۵۱–۳۵۲) درمیش‌بن ←

درمشان تثنیه درمیش‌است، دیگر اینکه «پت» درمتن بیهقی عوض‌شده‌است به «شاه» در حدودالعالم و سدیگر این‌که درمش و درمشان اسم دو ناحیت بوده‌است و نه اسم امیر آن. اما کلمه پت همان‌است که در متون هندی و سنسکریت پتی نیز ذکر شده به‌همان معنی شاه. بنابران‌درمیش‌پت یکی از امرای غور بوده که با مسعود از در مصالحه بلکه تسلیم پیش آمد.

نکته دیگر مربوط سطری که کلمه درمیش در آن واقع شده عبارت است از ترکیب «ناحیت‌وی» که به‌نظر من به «ناحیت اوبی» باید تصحیح شود که «اوبی» اکنون هم بر سر راه هرات به‌غور واقع‌است.

قتلغ سبکتگینی: (ص۲٤۰، ۲٤۱، ٤۲٤، ٥٦۳).

این کلمه در دو صفحهٔ اول قتلغ سبکتگینی و در دو صفحهٔ دیگر قتلغ پدری، کوتوال ترمذ آمده‌است. در تاریخ بیهقی کلمه پدری همواره به‌معنی سبکتگینی و پدریان به‌معنی محمودیان به‌کار می‌رفته. هردو طابع محترم درین‌باره سهو نموده‌اند. مخصوصاً در ص٥٦۳ از طبع دوکتور فیاض و در ص٦۸٦ شادروان سعید نفیسی، که بموجب طبع‌ایشان بکتگینی که جانشین قتلغ‌تگین در ترمذ بود بایستی شصت سال درین وظیفه مانده باشد، که ناممکن‌است و متن باید چنین تصحیح شود ... و کوتوالی ترمذ پس از قتلغ‌سبکتگینی، امیر (یعنی مسعود) بدین بکتگین داده بود.

ذوالقلمین

(متن ص۱٤٦، تعلیقات ص٦۹٥) علی سعید صاحب دیوان رسالت المأمون. در متون چاپی ازین شخص اظهار بی‌اطلاعی‌شده؛ ولی ازین شخص

→
شیش به‌کاررفته ولی‌منظور درمیش‌شاه‌بن‌شیش‌است وبه‌هرحال این‌گونه تسمیه‌ها در تاریخ‌هم بی‌نظیر نیست یعنی تسمیهٔ شخص به‌اسم‌محل.

در آداب‌الحرب مربوط به‌قتل فضل‌بن‌سهل در گرمابه اشاره‌یی شده ؛ بدین صورت :

« ... مأمون کشتکان (کذا درمتن چاپی آداب‌الحرب) را به‌دست‌کرد. نخست علی‌ابن سعید ذوالعلمین (کذا در متن چاپی آداب‌الحرب) را بفرمود کشتن.» محشی محترم می‌نویسد : این علی‌بن سعید خواهرزاده فضل‌بن سهل و از امرای مأمون بود و مخالفت او با حسن و فضل‌بن‌سهل مشهور است. در سال ۲۰۲ به‌جرم یاری در قتل فضل‌بن‌سهل ، مأمون بفرمود او را کشتند[۳۵]. و ابن‌اثیر نام کشندگان را می‌دهد که در بین آنها علی‌بن ابی‌ـ سعید ، خواهرزاده فضل‌بن‌سهل (ابن‌اخت‌الفضل) که با خال خود مخالفت داشت شامل بود[۳٦].

دشت لکان

در هر دو متن چاپی ، درهمه موارد بدین صور چاپ شده :

چگان، لنکان وبکان و دکتور فیاض نوشته‌اند که : صحیح کلمه معلوم نشد. ولی دشت‌لکان در بست و کوشک‌های دشت‌لکان و قصور و بناهای غزنویان و لشکرگاه یا معسکر ایشان که در کنار هیرمند نزهتگاه مشهور این دوره بود ، و سلطان حسین جهان‌سوز آنرا حریق نمود ، در اشعار دورهٔ غزنوی ، مخصوصاً در شعر فرخی انعکاس دارد ؛ مثلاً در قصیده مشهور او که مطلعش اینست :

چون بسیج راه کردم سوی بست از سیستان

شب همی تحویل کرد از باختر بر آسمان

۳۵ــ آداب‌الحرب، فخر مدبر، سهیلی خوانساری، تهران، ص۲٤٦ .

۳٦ــ الکامل فی‌التاریخ، طبع قاهره، جلدششم، ص ۱۱۸؛ در الفخری شرح این واقعه آمده، آداب‌السلطانیه، ص۱۹۸ــ۲۰۵ .

تا آنجا که گوید:

اندرین اندیشه بودم کز کنار شهر بست
بانگ آب هیرمند آمد به‌گوشم ناگهان
منظر عالی شه بنمود از بالای دژ
کاخ سلطانی پدیدار آمد از دشت لکان[۳۷]

آرهن

این کلمه فقط در یکی از نسخ و آن هم در طبع مرحوم نفیسی وجود داشته‌است[۳۸]. و بدین جهت در طبع استاد فیاض به‌نظر نمی‌رسد. محمد حسین‌بن خلف تبریزی در برهان قاطع گوید: ارهنگ بر وزن فرهنگ نام قصبه‌ایست از بدخشان و درآن قصبه زیارتگاهیست وبه اعتقاد مردم آن‌جا سرامام‌حسین (ع) در آنجا مدفون‌است. و آن را ارهنگ حسین (ع) هم گویند[۳۹] ولی در بدخشان درست نیست مگر اینکه روزگاری ولایت و مضافات آن چندان وسیع بوده‌باشد که ارهنگ بتواند در آن بیاید. این شهر کوچك که در کتب جغرافیائی به‌آن اشاراتی شده به‌اشکال آرهن، ارهنگ و اهرنگ نیز آمده‌است[۴۰]. و از همه برمی‌آید که مقصد از آن جایی است که امروز «حضرت‌امام» است و روایات مردم هم مؤید آن می‌باشد. اکنون اگر این روایات را اندکی قدیم‌تر ببریم دیده می‌شود که در آغاز ظهور اسلام نیز آرهن جای مهمی بوده‌است. به‌طور مثال هیوان‌تسنگ،

۳۷- دیوان فرخی، دبیرسیاقی، ص۳۲۴. ۳۸- ص۵۵۵.

۳۹- طبع دکتور محمد معین ج۱۱۲/۱.

۴۰- الانساب سمعانی، طبع حیدرآباد، ج‌اول، ص۷۵؛ الاعلاق‌النفیسه، ابن رسته، بریل، ص۸۸؛ مسالك وممالك اصطخری، تهران ص۲۷۰؛ احسن‌التقاسیم بشاری، بریل، ص۲۹۶؛ صورة‌الارض ابن حوقل، ص۳۷۳.

زائر چینی که ازین مناطق دو بار تردد نموده آنرا درسفرنامهٔ خود اولـینی O - li - ni ضبط کرده و در جنوب رودخانه وخش (اکسوس) می‌گذارد . و کلنل‌یول که آنرا ترجمه نموده می‌افزاید که این شهرك بدون شك در هردو ساحل رودخانه مذکور امتداد داشته و همان‌است که امروز در بیست و شش میلی شمال قندوزافتـادە‌است[٤١]. در «ایران‌شهر» و در ترجمهٔ بیل انگلیسی نیز همین نظریه تأیید گردیده‌است[٤٢] . بارتولد ، مستشرق معروف می‌افزاید که محمدجوگی، شهزادهٔ تیموری برای مزار مقـدسی که درین شهراست دیگ بزرگی تهیه کرد که سیصد راس گوسفند را می‌شد در آن بکبار پخت[٤٣] . روایتی نیز دربارهٔ حضرت‌امام یا امان‌جان جاری‌است که قرار آن گفته می‌شود وی عبارت‌است از امام علقمه از معاصرین حضرت پیغمبر اسلام[٤٤] و این روایت به‌نظر من اندکی اهمیت دارد زیرا تاریخ آنرا بالاتر می‌برد . حالا این قسمت بحث را گذاشته می‌پردازیم به‌بحث لغوی : همچنان که کلمهٔ آرهن را در نوشته‌های هیوان‌تسنگ یافتیم این نکته هم در شرح کلمه «ارهت» آمده‌است که آرهن یا ارهت رتبه‌یی مخصوص در سلسله مراتب روحانیون بودایی بوده‌است ، و بودا خود قبـل از وصول

٤١ــ ١/١ ص١٠٦؛ مارکوارت، ایران‌شهر ص٢٢٣ .

٤٢ــ ترجمهٔ سموئیل بیل، ج٤ صفحـات١٠٧ و٤٧٤ و ٤٧٥ .

٤٣ــ بارتولد، اولغ‌بیگ، ص١٤١ .

٤٤ــ ترکستان تا حملهٔ مغول، متن‌روسی،١٩٦٣، صفحات ١١٨ــ١٢٠أ . محمدکاظم (نامهٔ عالم‌آرای نادری مسکو، ١٩٦٦،جلد٣، ص٢٠٣الف ب) . این‌علقمه‌را کافری ازجماعهٔ ترکستان میخواند که چون ارادهٔ بدی نسبت به سـرحضرت امام داشت مبدل به‌سنگ‌شد. بارتولد شاید متوجه این‌نکته نبوده‌است ورنه اورا بـاامام عطای علقمه که‌کوشکی به‌نام او در حوالی سمرقند برجای‌است نمی‌آمیخت. (نیز رجوع‌شود به‌ص٩٦ ترجمهٔ انگلیسی ترکستان، طبـع سوم).

به‌نیروانا بدین مقام نائل شده بود[۴۵] و کلمه ارهت باز چنین معنی شده :

مرد مقدس ، روح مجسم در قلمرو نیروانا که هنوز در عالم انسانی به‌سر می‌برد[۴۶] .

ارهت : سزاوار . مرد سزاوار و شایسته و لایق .

و در متون بودایی و چینی : تجلیل و تکریم مردان پارسا .

ارهن‌تکه (arhantika) : راهبه بودایی .

آرهاینه (ārhāyana) : جانشین ارهه[۴۷] .

حالادرصورتیکه ارهن در دوجانب رودخانه وخش بوده‌است به‌قیاس والشتان که تثنیه کوروالشت و درمیشان که تثنیه کوردرمیش بوده‌است . باید گفت آرهن < آرهان نیز تثنیه می‌شود . بنابران شاید عجیب‌باشد که همان یك محل در قبل از اسلام و بعد از اسلام و نزد مؤمنین هریك از ادیان مذکور این درجه مقدس بوده‌است .

جنگل ایاز

(ص۷٤) و در هردو طبع نیز آمده‌است : چنگل بازو دکتور فیاض چنین تبصره می‌کنند : «گویا همه غلط‌است و صحیح جنگل‌آباداست.» استعمال این ترکیب در جائی‌است که محمدبن‌محمود را فرو گرفته‌اند و می‌برند به‌قلعه مندیش و بنابران واضح‌است که می‌بایستی در حوالی تگین‌آباد و کوروالشت یا والشتان بوده‌باشد . در صورةالارض ابن‌حوقل مخلی

۴۵ــ ترجمهٔ پول، ایضا، ص۳۸ .

۴۶ــ Living Religions of the world, F. Spiegelberg, 1958, p. 479 .

۴۷ــ Sanskrit - English Dictionary, M. Williams, Oxford Sanskrit-Dictionary, Macdonall .

در همین نواحی چنین ضبط شده: جنکل‌آباد و یك مرحلــه از رباط اوق بەسوی غزنه[48]. بشاری مقدسی آنرا به‌فاصله پنج مرحله از پنجوای قرار می‌دهد ولی در نسخه‌های دیگر این کلمه به‌اشکال ذیل نیز آمده‌است:

حنکل‌اباذ، جیکل‌اباد[49] و در اصطخری جنگل‌آباد[50] حالا از تفصیل فوق نتیجه می‌گیریم که:

این کلمه چون قبل از دورهٔ غزنوی وجود داشته نباید این تصور پیش شود که جنگل ایاز منسوب به‌ایاز مشهوراست، و دیگر اینکه جنگل‌آباد هم نباید باشد، چون چنین ترکیبی اصلاً سابقه و بعلاوه معنی ندارد. زیــرا کلمهٔ‌آباد همواره پسوند اسم‌شخص واقع‌می‌شود مانندخان‌آباد، جلال‌آباد و غیره وجنگل‌آبادیعنی‌چه؟ اگرازیعقوبی یاری‌بخواهیم گمان‌می‌کنم این‌مشکل حل‌می‌شود ماکوارات یکی‌ازامرای‌محلی‌این‌حدودرا ازتاریخ‌او بنام«خنجل» ذکرمی‌کند. حالا اگر درنظرگیریم که یعقوبی این‌کلمه‌را به‌تعریب آورده‌است شکل قدیمتر و اصیل آن باید اینطــور باشد: «خنگل» و آیا «خنگل‌آباد» به‌جای جنگل ایاز و جنگل‌آباد صحیح نیست؟

۴۸ـ صورةالارض، ص ۳۵۵.

۴۹ـ احسن‌التقاسیم (تالیف در حدود ۳۷۵هـ) ص۳۵۰.

۵۰ـ مسالك وممالك، ایرج افشار، تهران، ص۲۰۰.

۵۱ـ ایرانشهر، ایضا، ص۲۴۸، ۲۹۱؛ به‌ارتباط «زنبیل» به تلفظ: Xingil

غلامحسین یوسفی
دانشگاه مشهد

هنرِ نویسندگیِ بیهقی

آنچه بنده قصد دارم در نهایت اختصار بعرض برسانم بیان این نکته است که ابوالفضل بیهقی تنها مورخی بلندپایه نیست بلکه نویسندهٔ بزرگی نیز هست. می‌دانیم که آثار ادبی به‌ادبیات محض[1] منحصر نمی‌شود. کسانی هستند که علاوه بر تبحر در موضوعی خاص -بیرون از قلمرو ادبیات- هنربیان نیز دارند. نمونهٔ مشهور آن بوفن[2] طبیعی‌دان ونویسندهٔ فرانسوی است و مؤلف کتاب عظیم تاریخ طبیعی[3]. وی نه‌تنها در آثار علمی خود به‌زیبایی و صراحت بیان توجه داشت بلکه وقتی در سال ۱۷۵۳ میلادی به‌عضویت فرهنگستان فرانسه برگزیده شد خطابهٔ ورودی خود را در اهمیت «سبك» پرداخت و این جملهٔ معروف ازاوست که «سبك، خداوند سبك‌است»[4]. یعنی شیوهٔ بیان هرکس نموداری‌است از شخصیت او.

۱- Belles-Lettres

۲- ۱۷۰۷-۱۷۸۸ Buffon (Georges - Louis Leclerc, comte de)

۳- Histoire naturelle

۴- Le style, c'est l'homme même

دراین‌باب رك: Buffon : Pages Choisies, pp. 66-74, par Adrien Cart, Paris;
Grand Larousse encyclopédique, 10 vols. Paris 1960-1964.

←

در این محضر شریف احتیاجی نیست عرض کنم که در ادبیات ما نیز بزرگانی ازاین‌گونه کم نبوده‌اند . کتابهای سیاست‌نامه، قابوس‌نامه، اسرار-التوحید ، چهارمقاله ، رسائل باباافضل ، آثار غزالی ، عین‌القضاة همدانی ، شهاب‌الدین‌سهروردی وامثال آن، با آن‌که جزء ادبیات بمعنی اخص‌نیست، از نظر لطف بیان نیز قابل تأمل بسیارست . اما اینك سخن در باب هنرِ نویسندگی بیهقی‌است.

در عصری کـه بیهقی به‌دبیری اشتغال داشت این پیشه از مهمترین کارها بود . از روزگار کهن نیز دبیر مقامیِ والا داشت . از این رو فردوسی دربزم انوشـروان‌از زبان بزرگمهر آورده‌است که «دبیری‌است از پیشه‌ها ارجمند» و دبیرِ با هنر و شایسته «نباشد نشستش‌مگر پیشگاه»[۵] .

→

احمدالشایب: الاسلوب ۱۲۱، ۱۲٦، ۱۳۷، ۱۵۷، قاهره ، طبع چهارم ۱۹۵٦ .

خطابهٔ بوفن یك‌بار بتوسط مرحوم دکتـر قاسم‌غنی و باردیگـر بتوسط شادروان ادیب-السلطنهٔ سمیعی به‌فارسی ترجمه شده‌است . آقای دکتر محجوب نیز چکیدهٔ این‌خطابه‌را پس ازحذف مقدمات ومطالبی که‌بابحث دربارهٔسبك‌مربوط نمی‌شود ترجمه کرده در کتاب «سبـك خراسانی درشعرفارسی» (ص۱۵ـ۲۰، تهران ۱۳٤۵) آورده‌اند .

۵ـ اشاره‌است به‌این ابیات :

دبیـری بیامـوز فـرزنـد را — چو هستی بود خویش و پیوندرا
دبیری رساند جوان را به‌تخت — شـود ناسزا زو سزاوار بخت
دبیری‌است از پیشه‌ها ارجمند — وزاو مـرد افگنده گردد بلنـد
چو با آلت و رای باشد دبیـر — نشیند بـر پـادشـا ناگـزیر
تن خویش را گر بـدارد به‌رنج — بیابـد بی‌اندازه از شاه گنـج
بلاغت چو با خط فراز آیدش — به‌اندیشه معنی بیفـزایدش
ز لطـف آن گزیند که کـوتاه‌تر — به‌خـط آن نماید که دلخواه‌تر

←

بی‌سبب نبود که در قرن پنجم هجری عنصرالمعالی کیکاووس یك باب ازکتاب خودرا به «آداب وآیین دبیری» اختصاص می‌داد[۶]. ونظامی‌عروضی در قرن ششم ، دبیر را —مانند شاعـر و منجم و طبیب— از خواص پادشاه می‌شمرد که «ازایشان چاره‌ای‌نیست» ومی‌نوشت: «قوام‌ملك به‌دبیرست»[۷] ر نخستین مقالهٔ کتاب معروف خود را در باب «دبیری» پرداخت[۸] ؛ یا در دیگر کتابها از این موضوع مکرر سخن رفته‌است .

بسیار بود کـه دبیران در صورت شایستگی و ابراز لیاقت و تدبیر به‌وزارت می‌رسیدند . ابوطیب مصعبی، ابوعلی بلعمی ، ابوعبدالله جیهانی ، ابن عمید ، صاحب‌بن عبّاد ، احمدبن حسن میمندی ، احمـد عبدالصمد ، نظام‌الملك طوسی ، ابن فرات ،ابن‌مقله ازاین‌گروه بوده‌اند. بر اثر امید به‌چنین آینده‌ای بود که نویسندهٔ قابوس‌نامه در پایان باب دبیری ،خطاب به‌پسرش گیلان‌شاه ، می‌نوشت : «و اگر چنان که خدای‌تعالی بر تو رحمت کند و از

→

خـردمند باید کـه باشد دبیر	همان بردبـار و سخن‌یـادگیـر
هشیوار و سـازنـدهٔ پادشـا	زبان خامش از بـد به‌تن‌پارسـا
شکیبا و با دانش و راستگوی	وفـادار و پاکیـزه و تازه‌روی
چو بااین‌هنـرها شود نزد شاه	نباشـد نشـستش مگـر پیشگـاه

(شاهنامهٔ چاپ‌بروخیم ۲۳۹۷/۸—۲۳۹۸)

نیـز درباب اهمیت طبقهٔ دبیران در عهـد ساسانی و مقام «ایـران دبیربذ» یا «دبیران مهشت» رئیس آنان ، رك : ایران در زمان ساسانیان ۱۵۳ — ۱۵۷ ، تألیف کریستن‌سن ، ترجمهٔ رشید یاسمی ، تهران (چاپ دوم) ۱۳۳۲ .

۶— قابوس‌نامه ۲۰۷ — ۲۱۵ ، تصحیح غلامحسین یوسفی، تهران ۱۳٤۵ .

۷— چهارمقاله ۱۸ ، به‌کوشش دکتر محمد معین ، تهران ۱۳۳۳ .

۸— چهارمقاله ۱۹—٤۱ .

درجهٔ کاتبی به‌وزارت رسی شرط وزارت بدان که چگونه‌است»[۹].

بیهقی خود نوشته‌است‌بودند کسانی که شعر خوب می‌گفتند ودبیری نیك می‌کردند « ولکن این نمط کـه از تخت ملوك به‌تخت ملوك باید نبشت دیگرست و مرد آنگاه آگـاه شود کـه نبشتن گیرد و بداند کـه پهنای کار چیست؟»[۱۰]

منظورم این‌است که ابوالفضل بیهقی در فضل و ادب بکمال بود کـه توانسته بود چنان مقامی را احراز کند خاصه که علاوه بر تحصیل زبان و ادب فارسی و عربی مدت نوزده سال در دستگاه غزنـویان دبیری کرده و زیردست‌نویسنده‌ای مانندبونصرمشکان تجربه‌ها اندوخته وتربیت‌شده‌بود.

دربیان قدرت نویسندگی بیهقی، ازهمهٔ دلائل زنده‌تر کتاب‌گران‌قدر اوست‌که‌پیش‌روی‌ماست. بطورخلاصه بایدعرض‌کنم وی تاریخ‌مفصل خود را-درعین حقیقت‌پژوهی و نمایش حقایق[۱۱] - بصورت رمانی بسیار گیرا و داچسب نگاشته‌است. بطوری‌که وقتی کسی هر قسمت آن‌را می‌خواند مثل آن‌است که داستانی‌را از نظر می‌گذراند ومیل ندارد تا آن‌را بپایان نرسانده از دست بنهد. از این گونه‌است شرح روزگار جوانی مسعود در زمین داور (۱۱۱-۱۱۳)، داستان خیشخانهٔ مسعود در هرات (۱۲۱-۱۲۵)، داستان بوبکر حصیری با خواجه احمدحسن میمندی (۱۶۱-۱۶۸)، ذکر بردارکردن حسنك وزیر (۱۷۸-۱۸۸)، داستان گرفتن سپاه‌سالار غازی (۲۳۱-۲۳۷)،

۹- قابوس‌نامه ۲۱۵.

۱۰- تاریخ بیهقی ۷۸، به‌اهتمام دکتر غنی و دکتر فیاض، تهران ۱۳۲٤. شماره‌های داخل دو هلال مربوط به‌صفحات این کتاب‌است.

۱۱- در این باب، رك: گزارشگر حقیقت، به‌قلم نگارنده، مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات مشهد، سال دوم شمارهٔ چهارم ۲۱۱ - ۲٦۱، زمستان ۱۳٤۵.

قصهٔ امیر یوسف و گرفتاری او (۲۴۷–۲۵۲) ، داستان قائد منجوق[12] ، احوال قاضی بست بوالحسن بولانی و پسرش بوبکر و وارستگی و استغنای آن دو (۵۱۲–۵۱۳) .

اگر برخی از همین سرگذشتها را ـ که همه مربوط به‌متن تاریخ است ـ مقایسه کنیم با بعضی از داستانهایی که بیهقی از باب تمثیل و عبرت در حاشیهٔ تاریخ آورده‌است می‌بینیم همان طراوت و گرمی حیات که در افسانه‌های او محسوس‌است در تاریخش نیز جلوه‌گرست . از این نظر مقایسه فرمایید داستان بوبکر حصیری را با حکایت افشین و خلاص‌یافتن بودلف از وی (۱۷۲–۱۷۸) ، یا مظالم سوری صاحبدیوان خراسان و هدایای گرانبهای او را (۴۱۱–۴۱۲) با تفصیل هدیهٔ علی‌بن عیسی‌بن ماهان به‌هارون‌الرشید و دلیری و صراحت بیان یحیی‌بن خالد برمکی در حضور خلیفه (۴۱۴–۴۲۱)، یاقصهٔ قاضی بولانی را با حکایت هارون‌الرشید و دو زاهد به‌نام ابن‌السماك و ابن عبدالعزیز (۵۱۳–۵۱۷) .

برای نمایش هنر نویسندگی بیهقی ، تاریخ او را به‌داستانی‌درازمانند کردم . این سخنی گزاف نیست . داستان وقتی جذاب‌است ودرما اثر می‌کند که نویسنده اشخاص واقعه را خوب بشناسد ، و هریك از ایشان مطابق سرشت و منش خود در صحنهٔ ماجری به‌حرکت و رفتار درآید و در نتیجهٔ برخورد آنها با یکدیگر حوادث وکشمکشها وقوع یابد[13]. بیهقی نه‌تنها اشخاص داستان و سجایا و خصائل[14] آنان را خوب بجا می‌آورد بلکه

۱۲– تاریخ بیهقی ۲۲۰–۲۲۴، ۲۳۱–۲۳۳ .

۱۳– رك : نامهٔ اهل خراسان، به‌قلم نویسندهٔ این‌سطور، مقالهٔ : «یکی از مظاهر هنر سعدی» ۸۱–۸۳، تهران ۱۳۴۷ .

۱۴– Caractère

خواننده را نیز از احوال و افکار آنها با خبر می‌گرداند. از این قبیل است اوصاف او، جای جای درخلال تاریخ باختصار یابتفصیل ازبوسهل زوزنی[۱۵]، امیریوسف (۲٤۷)، مسعود غزنوی[۱٦]، بونصرمشکان[۱۷]، احمدحسن میمندی[۱۸]، احمد عبدالصمد (۳۷۵-۳۷٦)، حتی از اشخاص درجهٔ دوم و فرودستان مانند خواجه حسن کدخدای امیرمحمد (۹۳)، بوالحسن عراقی دبیر (۵۳۹)، سعید صراف کدخدای سپاه‌سالار غازی (٦٤)، و دیگران.

برای نمونه ملاحظه فرمایید بیهقی در باب حشمت و فضل و ادب و شرارت و تضریب وخودستایی بوسهل زوزنی چه تمام سخن رانده‌است: «این بوسهل مردی امام‌زاده و محتشم و فاضل و ادیب بود اما شرارت و زعارتی در طبع وی مؤکّد شده -ولاتبدیل لخلق‌الله- و با آن شرارت دلسوزی نداشت و همیشه چشم نهاده بودی تا پادشاهی بزرگ و جبّار بر چاکری خشم گرفتی و آن چاکر را لت زدی و فروگرفتی این مرد از کرانه بجستی و فرصتی جُستی وتضریب کردی والمی‌بزرگ بدین‌چاکر رسانیدی و آنگاه لاف‌زدی که فلان را من فروگرفتم -و اگر کرد دید و چشید- و خردمندان دانستندی که نه چنان‌است و سُری می‌جنبانیدندی و پوشیده خنده می‌زدندی که وی گزاف‌گوی‌است» (۱۷۹).

به‌این ترتیب در کتاب بیهقی با اشخاصی روبرو می‌شویم که آنها را بمدد نکته‌بینی و حسن بیان او بتدریج می‌شناسیم و به‌همان ترتیب که

۱۵- تاریخ بیهقی ۱۷۹، ۱۵٤، ۲۵-۲٦.

۱٦- همان کتاب ۳۹۹-٤۰۰، ۱۲۸، ۱۳۱، ۲۷۱-۲۷۲، ٤٤۹، ٤۷۸، ٤۸۷، ٤۸۸، ٤۸۹، ۵۳۲، ۵۳۸، ۵٤۷، ۵٦۰، ۵۸۹.

۱۷- همان کتاب ۱٤۸، ۳۹۰، ۵۹۰، ۵۹۵، ۵۹۷، ٦۰۰.

۱۸- همان کتاب ۱۵٤، ۱۵٦، ۱٦۵، ۳٦۵.

کتاب پیش می‌رود از خلال سطور آن با روحیات و کردار هریك از ایشان آشنا می‌شویم ؛ درست مانند داستانی یانمایشی که قهرمانان بسته به‌اهمیت نقشی که دارند در ذهن ما جان می‌گیرند و کم‌کم با آنها زندگی می‌کنیم .

اوصاف بیهقی تنها از اخلاق و منش اشخاص نیست بلکه می‌توانیم سر و لباس و وضع ظاهر و طرز رفتار آنان را نیز در هرجا پیش چشم آوریم ازقبیل آن که امیرمحمد پس از گرفتاری چگونه «باز به‌شراب درآمد و لکن خوردنی بودی با تکلف و نُقل هر قدحی بادی سرد» (۵) . یا در ابتدای جلوس مسعود و کناره‌جستن بونصرمشکان ازکار، «طاهر دبیر می‌نشست به‌دیوان رسالت با باد و عظمتی سخت تمام» (۵۵–۵٦) . و روزی که حسنك وزیر را به‌دیوان آوردند «حسنك پیدا آمد بی‌بند ، جبه‌ای‌داشت حبری‌رنگ با سیاه می‌زد ، خلق‌گونه ، و دراعه و ردائی سخت پاکیزه و دستاری نشابوری مالیده و موزهٔ میکائیلی نو در پای وموی سر مالیده زیر دستار پوشیده کرده اندك‌مایه پیدا می‌بود» (۱۸٤) . حالت مستی اریارق نیز چنین‌است که «چون گوی شده وبربوستان می‌گشت وشراب می‌خورد، و مطربان می‌زدند . . . چنان که هیچ ندانست که می‌چه‌کند . . . و . . . به‌حالتی بود که ازمستی دست و پایش کار نمی‌کرد» (۲۲۷–۲۲۸) . احمدبن ابی‌دواد وزیر معتصم نیز می‌گوید وقتی بقصد نجات‌دادن بودلف می‌رفتم از شدت اضطراب «اسب‌تاختن گرفتم چنان‌که ندانستم که در زمینم یادر آسمان ، طیلسان از من جدا شده و من آگاه نه ، چه روز نزدیك بود اندیشیدم که نباید که من دیرتر رسم و بودلف را آورده باشند و کشته و کار از دست بشده» (۱۷٤). تصویر اکراه وناگزیری حسن‌سهل هنگام استقبال از افشین و پیاده رفتن در پیش او چنین‌است: «حاجبش او را دید که می‌رفت و پایهایش در هم می‌آمیخت» (۱۳۹) .

از این قبیل اوصاف دقیق و نگارگریها در کتاب بیهقی فراوان‌است . تنها اشخاص نیستند کــه خوب توصیف و معــرفی شده‌اند گــروهها نیز چنین‌اند . مثلاً دراستقبال باشکوه مردم نیشابور ازموکب مسعود می‌خوانیم که «مردمان بدین ملك تشنه بودند» (۳۸) و لشکر سلطان را در سال ۴۳۱ هـ. در راه مرو می‌بینیم که «متحیر و شکسته‌دل می‌رفتند راست بدان مانست که گفتی بازپسشان می‌کشند ، گرمایی سخت و تنگی نفقه ، و علف نایافت و ستوران لاغر و مــردم روزه بدهن ، در راه امیر بر چند تن بگذشت کــه اسبان می‌کشیدند ومی‌گریستند دلش بپیچید وگفت: سخت تباه شده‌است حال این لشکر» (۶۱۶) . چنین لشکری حال جنگ‌کردن نداشت و هنــگام برخورد بادشمن به‌قول بیهقی «از این جانب دفعی همی بود از تاب شده و جنگی می‌رفت ناچار و خصمان چیره‌تر شدند» (۶۲۰) . بوسهل پرده‌دار در باب ترکمانان سلجوقی و طــرز جنگیدنشان می‌گــوید : «ایشان خویشتن بیست و سی پاره کنند و بیابان ایشان را پدر و مادرست چنان کــه ما را شهرها» (۵۳۷) .



دیگر از مواردی که قــدرت نویسندگی بیهقی آشکار می‌شود نمایش برخورد اشخاص واقعــه‌است در برابر هم یا عکس‌العمل آنان در مقــابل وقایع . در این زمینه نیز بیهقی مانند نویسنده‌ای توانــا و دقیق همهٔ عوالم ظاهری و باطنی را پیش چشم خواننده مجسم کرده‌است . مثلاً در کتاب او چگونگی رفتار رجــال دربار محمود و برکشیدگان مسعود ــیا به‌تعبیر وی «پدریان» و «پسریان» را نسبت بهم بخوبی حس می‌کنیم . یا می‌بینیم کــه چون زوزنی از غزنین گریخت و به‌امیر پیوست : «مرد بشبهِ وزیری گشت و سخن امیرهمه با وی می‌بودو بادِ طاهــر وازان دیگــران‌همه بنشست ،

ومثال درهربابی اومی‌داد وحشمتش زیادت می‌شد» (۲۶) . امیر علی قریب ـکه در هرات به‌مجلس مسعود آمد با آن که مغضوب بود و همان روز او را گرفتندـ «چون به‌دهلیز بنشست هرکسی که رسید او را چنان خدمت‌ کردند که پادشاهان را کنند ، که دلها و چشمها به‌حشمت این مرد آگنده بود، و وی هرکسی را لطف می‌کرد و زهرخنده می‌زد، . . . وسخت فرو شده بود چنان که گفتی می‌داند که چه خواهد بود» (۵۶) . آلتونتاش خوارزمشاه از خبر دستگیری امیرعلی «سخت نومید گشت و به‌دست و پای بمرد اما تجلّدی تمام نمود تا بجای نیارند که وی از جای بشده‌است ، و پیغام داد سخت پوشیده سوی بونصر مشکان و بوالحسن عقیلی که . . . این قوم نوساخته نخواهند گذاشت که از پدریان یك تن بماند» (۶۲ نیز : ۸۶) .

از این‌گونه‌است احوال درباریان وقتی از وزارت احمدحسن‌میمندی آگاه شدند : «مقرر گشت همگان را که کار وزارت قرارگرفت، و هزاهز در دلها افتاد که نه‌خرد مردی برکار شد ، وکسانی که خواجه از ایشان آزاری داشت نیك بشکوهیدند ، و بوسهل زوزنی بادی گرفت که ازان هول‌تر نباشد و به‌مردمان می‌نمود که این وزارت بدو می‌دادندنخواست‌وخواجه‌را وی آورده‌است ، و کسانی که خرد داشتند دانستند که نه‌چنان‌است که او می‌گوید» (۱۵۴) . و پس‌ازان چون سلطان مسعود با وزیر خلوت کرد «گروهی از بیم خشك می‌شدند ، و طبلی بود که زیر گلیم می‌زدند و آواز پس ازان برآمدو منکر برآمد . . . و خردمندان دانستند که آن همه نتیجهٔ آن‌یك خلوت‌است» (۱۵۶-۱۵۷) .

جایی دیگر احمدحسن میمندی ، بوبکرحصیری را بانتقام گرفتار‌ کرده‌است و «سخت در تاب و خشم» است و می‌گوید : «این کشخانان احمد حسن را فراموش کرده‌اند بدان که یك چندی میدان خالی یافتند و دست

بزرگ وزیری عاجز نهادند و ایشان‌را زبـون گرفتند ، بدیشان نمایند پهنای گلیم تا بیدار شوند از خواب» (۱٦۷) . در حکایت افشین و بودلف ، حالت افشین ازدیدن احمدبن ابی‌دواد قاضی‌القضاة و وزیر معتصم تماشایی‌است: «چون چشم افشین بر من افتاد سخت از جای بشد و از خشم زرد و سرخ شد و رگها از گردنش برخاست» (۱۷٤) .

از جمله زنده‌ترین این برخوردها و عکس‌العملهای اشخاص واقعـه شفاعت احمدبن ابی‌دوادست در باب بودلف در نزد افشین (۱۷۵-۱۷٦) ، و نیز دیدار بوسهل زوزنی‌است و حسنك در دیـوان بدین شرح : «چون حسنك بیامد خواجه برپای خاست ، چـون او این مکرمت بکرد همه اگـر خواستند یا نه بر پای خاستند ، بوسهل زوزنی بر خشم خود طاقت نداشت برخاست نه تمام و برخویشتن می‌ژکید ، خواجه احمد او را گفت : در همه کارها ناتمامی ، وی نیك از جای بشد . . . و خواجهٔ بزرگ رو به‌حسنك کرد و گفت : خواجه چون می‌باشد و روزگار چگـونه می‌گذارد ؟ گفت : جـای شکرست . خواجه گفت : دل شکسته نباید داشت که چنین حالها مردان را پیش آید . . . بوسهل را طاقت برسید، گفت: خداوندرا کرا کند که با چنین سگ قرمطی که بر دار خواهند کرد به‌فـرمان امیرالمؤمنین چنین گفتن ؟ خواجه بخشم در بوسهل نگریست . حسنك گفت : سگ ندانم که بوده‌است، خاندان من و آنچه مرا بوده‌است از آلت و حشمت و نعمت جهانیان دانند، جهان خوردم و کارها راندم و عاقبت کار آدمی مرگ‌است ، اگر امروز اجل رسیده‌است کس باز نتواند داشت که بردار کشند یا جز دار ، که بزرگتر از حسین علی نیم ، این خواجه که مرا این می‌گوید مرا شعر گفته‌است و بر در سرای من ایستاده‌است . اما حدیث قرمطی به‌از این باید ، که او را باز- داشتند بدین تهمت نه مرا ، و این معروف‌است ، من چنین چیزها ندانم .

بوسهل را صفرا بجنبید و بانگ برداشت و فرادشنام خواست شد ، خواجه بانگ بر او زد و گفت : این مجلس سلطان را که این جا نشسته‌ایم هیچ حرمت نیست؟» (۱۸۴–۱۸۵) .



سراسر کتاب بیهقی مشحون‌است از گفتگوهای اشخاص با یکدیگر این سخنان در نهایت زیبایی و گویایی بقلم آمده‌است ، بطوری که اگر از نظر نویسندگی حتی از لحاظ داستان‌پردازی بنگریم بهتر از این نمی‌توان محاورات اشخاص را تنظیم کرد . اگر بخواهم شواهدی در این باب بیاورم باید قسمت عمده‌ای از کتاب را نقل کنم ، از این قبیل‌است درد دل امیرعلی قریب با بونصرمشکان قبل از عزیمت به‌هرات (۵۳–۵٤) ، گفتگوهای مکرر احمد عبدالصمد با بونصرمشکان خاصه وقتی که مورد سوءظن بود (٤٧٨)، رای‌زدن بزرگان در حضور سلطان ، سخنان خصوصی و محرمانه بونصر با بوالفضل و بسیاری دیگر .

اینک آلتونتاش خوارزمشاه‌است که در هرات هنگام ورود امیرعلی قریب به‌مجلس سلطان مسعود درحمایت از او و رعایت جانب پدریان چنین سخن می‌گوید: «خداوند جوان‌است وبرجای پدربنشست ومرادها‌حاصل‌گشت و روزگاری سخت دراز از جوانی و ملك برخورداری باشد، وهرچند بندگان شایسته بسیارند که نو رسیده‌اند و نیزدرخواهند رسیدن، و این‌جا پیری چندست فرسودهٔ خدمت سلطان‌محمود ، اگر رای عالی بیند ایشان را نگاه داشته آید ودشمن‌کام گردانیده‌نشود که پیرایهٔ ملك پیران باشند . و بنده این نه از بهر خود را می‌گوید که پیداست که بنده را مدت چند مانده است اما نصیحتی‌است که می‌کند . هرچند که خداوند بزرگتر از آن‌است که او را به‌نصیحت بندگان حاجت آید . و لیکن تا زنده‌است شرط بندگی‌را

در گفتن چنین سخنان بجای می‌آورد . سلطان گفت که سخن خوارزمشاه ما را برابر سخن پدرست و آن برضا بشنویم و نصیحت مشفقانهٔ او را بپذیریم. وکدام وقت‌بوده‌است که او مصلحت جانب‌ما نگاه نداشته‌است؟» (۵۷-۵۸) .



بیهقی در بیان وقایع مانند نویسنده‌ای باریك‌بین و هنرمند، فضای هر داستان را تصویر کرده‌است. چهره‌ها ، لباسها ، سلاحها ، قامت ودیدار اشخاص و همهٔ صحنه‌هارا پیش چشم ما می‌آورد. از زیباترین آنها صحنهٔ بردارکردن حسنك وزیرست باتوصیف همهٔ‌جزئیات ازوضع‌مردم تماشاگر، قرآن‌خوانان ، پیکان ـ که‌آنان‌را «استادانیده بودند که از بغداد آمده‌اند»، احوال حسنك وآوردن او وجامه بیرون‌کردنش ـ که«برهنه با ازار بایستاد و دستها در هم زده ، تنی چون سیم سفید و رویی چون صدهزارنگار» ، خروش وهیجان مردم ، وزار زار گریستن نیشابوریان ، و «مشتی رند» که آنها را «سیم دادند که سنگ زنند و مرد خود مرده بود که جلادش رسن به‌گلو افکنده بود و خبه کرده» (۱۸۶-۱۸۷) .

جایی دیگر در واقعهٔ سیل غزنین ، منظرهٔ شروع باران و سرانجام دررسیدن سیل چنین جلوه‌گرست : «روز شنبه نهم ماه رجب میان دو نماز بارانکی خرد خرد می‌بارید چنان که زمین ترگونه می‌کرد . . . تا باران قوی‌تر شد . . . و پاسی از شب بگذشته سیلی دررسید که اقرار دادند پیران کهن که بر آن جمله یاد ندارند ، و درخت بسیار از بیخ بکنده می‌آورد . . . و مدد سیل پیوسته چون لشکر آشفته می‌دررسید و آب از فراز رودخانه آهنگ بالا داد و در بازارها افتاد چنان که به‌صرافان رسید و بسیار زیان کرد و بزرگتر هنر آن بود که پل را با دکانها از جای بکند و آب راه یافت اما بسیار

کاروان‌سرای که بر رستهٔ وی بود ویران کرد و بازارهـا همه ناچیز شد»
(۲۶۰-۲۶۱) .

سرمای راه ساری و باد آن چنان سخت‌است که ما نیز از پس قرنها آن را از بیان بیهقی احساس می‌کنیم که می‌گوید با وجود «قبای روباه‌سرخ و بارانی و دیگر چیزها فراخور این . . . بر اسب چنـان بودم از سرما که گفتی هیچ چیز پوشیده ندارمی» (۴۴۸-۴۴۹). دربازگشت مسعود ازهانسی به‌سال ۴۲۹ هـ . می‌خوانیم پس از درهٔ سکاوند «چندان برف بود در صحرا که کس اندازه ندانست ، و از پیشتر نامه رفته بود به‌بوعلی کوتوال تا حشر بیرون کند و راه بروبند و کرده بودند که اگر نروفته بودندی ممکن نبودی که کسی بتوانستی رفت، و راست به‌کوچه‌ای مانست از رباط محمدسلطان تا شهر» (۵۳۴) . سال بعد (۴۳۰هـ) در بلخ نیز زمستان چندان سرد بود که وزیر، احمد عبدالصمد، به‌سلطان می‌گفت: «من به‌هیچ حال صواب نمی‌بینم در چنین وقت که آب براندازند یخ شود لشکر کشیده آید» (۵۶۳) .

بیهقی از درختـان سربهم‌آورده و بیشه‌های راه آمـل چنین یاد می‌کند که «این راهها که آمدیم و دیگر که رفتیم سخت تنگ بود چنان که دو سه سوار بیش ممکن نشد کـه بدان راه برفتی و از چپ و راست همه بیشه بود هموار تـا کوه ، و آبهـای روان چنان که پیل را گـذاره نبودی» (۴۵۵) . راه آمل به‌ناتل نیز جنگل و پوشیده از درخت‌است «که مار در او بدشواری توانست خزید» (۴۵۷) . اما زیبایبهـای گرگان را بدین صورت پیش چشمان مجذوب ما می‌گسترد که «از دره بیرون آمدم و همهٔ جهـان نرگس و بنفشه و گونه گونه ریاحین و خضرا بود و درختان برصحرا درهم‌شده را اندازه و حد پیدا نبود که توان گفت بقعتی نیست نزه‌تر از گرگان و طبرستان» (۴۴۹) .

از این قبیل صحنه‌های زنده و گویا در بیهقی فراوان‌است . هریك ازاینها علاوه برآن که نکات و فواید بسیاری را از لحاظ تاریخی واجتماعی در بر دارد ، ما را در محیط داستان قرار می‌دهد از این قبیل‌است بر تخت نشستن و باردادن سلطـان[۱۹] ، خلعت‌بخشیدن[۲۰] ، مراسـم سوگـواری و عروسیها[۲۱] ، خطبه‌خواندن (۲۹۰–۲۹۱) ، باردادن رسول خلیفه[۲۲] ، وصف بزمهای سلطان و دیگران[۲۳] ، چراغانیها و خوازه‌زدن درشهرها[۲۴]، جشنها[۲۵]، سریر سلطان و دیگر تجملات دربار[۲۶] ، طـرز قراردادن دیوانهـا در کاخ پادشاه[۲۷] ، وضع نشستن و ایستادن سلطان و رجال و درباریان[۲۸] ، طـرز سان لشکر[۲۹]، وصف هدایا و دیگر چیزها (۲۲۰ ، ۳۷۱) ، شرح‌شیرکُشیها

۱۹ــ تاریخ بیهقی ۱۹ــ۲۰، ۲۸ــ۳۹، ۲۵۶، ۲۸۱، ۳۴۳ــ۳۴۴، ۴۶۰، ۵۲۳ــ۵۲۴، ۵۲۹ــ۵۳۰، ۵۴۰ــ۵۴۱ .

۲۰ــ همـان کتاب ۲۳ــ۲۴، ۱۴۴، ۱۵۵ــ۱۵۶، ۱۶۰، ۲۲۶، ۲۶۵، ۲۸۴، ۲۹۴، ۳۳۷، ۳۷۱ــ۳۷۲، ۳۹۱، ۳۹۶، ۴۳۰، ۴۹۵، ۴۹۷، ۵۰۲، ۵۳۰، ۵۵۷، ۶۱۰، ۶۶۰ .

۲۱ــ همان‌کتاب ۵ ، ۲۸۹ ، ۳۹۴ــ۳۹۵، ۴۲۵ــ۴۲۶، ۵۲۵ــ۵۲۶ .

۲۲ــ همـان کتاب۵، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۲۸۶، ۲۸۸ــ۲۸۹، ۲۹۲، ۳۶۹ــ۳۷۱ .

۲۳ــ همـان کتاب۴۹ــ۵۰، ۱۴۷، ۲۲۵، ۲۲۷، ۲۴۰، ۲۸۱، ۳۲۵، ۳۴۸، ۲۸۷ــ۲۸۸، ۴۰۹، ۴۵۳، ۴۶۰، ۴۶۲، ۵۰۳، ۵۰۷، ۵۴۱، ۵۵۶ .

۲۴ــ همـان کتاب۱۷، ۴۴ــ۴۵، ۲۵۵، ۲۹۰، ۴۲۵ .

۲۵ــ همـان کتاب۲۷۳ــ۲۷۴، ۴۴۲ــ۴۴۳، ۴۹۳، ۵۰۱ــ۵۰۲، ۵۰۳، ۵۹۴ .

۲۶ــ همـان کتاب۵۳۹ــ۵۴۰، ۲۸۱ .

۲۷ــ همان کتاب ۱۴۴، ۲۵۶، ۲۸۵، ۴۵۲، ۴۹۵، ۴۹۹ .

۲۸ــ همـان کتاب۱۹، ۳۸، ۴۶ــ۴۷، ۵۶ــ۵۷، ۱۴۳، ۱۶۰، ۱۶۲، ۲۴۱، ۲۸۹، ۲۹۰، ۳۷۳ــ۳۷۴، ۵۰۲ .

۲۹ــ همـان کتاب۳۷، ۲۷۰ــ۲۷۱، ۲۸۱، ۳۴۲، ۴۳۰، ۴۹۸، ۵۰۳، ۵۵۶

و شکارهای مسعود[۳۰]، وصف جنگهای مختلف بصورتی جاندار و پرهیجان از جمله جنگ مسعود با غوریان[۳۱] ، جنگ خوارزمشاه با علی‌تگین (۳۴۷-۳۴۹) ، جنگ طوسیان با نیشابوریان (۴۲۷-۴۲۹) ، جنگهای مختلف در طبرستان (۴۵۴-۴۶۴) و جنگهای متعدد با ترکمانان سلجوقی[۳۲] .

در این نگارگریها ، صحنه‌پردازیهای بیهقی بسیار دقیق و با لطف ذوق فراوان توام‌است . مثلاً ملاحظه فرمایید در گزارش جنگ ناتل با اشاره به‌دیگهای پخته -که بجا مانده بود- چگونه هزیمت شتاب‌آمیز گرگانیان را نشان داده‌است : «ما براندیم سواری چند پیش ما باز آمد و چنان‌گفتند که گرگانیان از ان وقت باز که شهر آگیم گرفتار شد جمله هزیمت شدند و لشکرگاه و خیمه‌ها و هرچه داشتند بر ما یله کرده بودند تا دیگهای پخته یافتند»[۳۳] .



بیهقی نویسنده‌ای‌است چیره‌دست که عنان قلم را در اختیار داشته و باقتضای حال آن را بگردش در می‌آورده‌است . آن‌جا که سخن محتاج

۳۰- تاریخ بیهقی ۱۲۵-۱۲۷، ۲۴۰، ۲۶۲، ۴۱۱، ۴۹۹، ۵۰۷ .

۳۱- همان کتاب ۱۱۷-۱۱۸، ۱۱۹ .

۳۲- همان کتاب ۴۳۹-۴۴۰، ۴۸۱-۴۸۶، ۴۹۷، ۵۴۳-۵۴۴، ۵۷۱-۵۷۹، ۶۰۲-۶۰۶، ۶۱۶-۶۱۷، ۶۲۳-۶۲۷ .

۳۳- همان کتاب ۴۵۹ . این صحنه عقب‌نشینی اسپانیاییها را از لیدن ، در سال ۱۵۷۴ م . ، به‌خاطر می‌آورد که پس از ماهها محاصرهٔ شهر ناگزیر شب‌هنگام رفته بودند و دیگی با محتویاتش از آنها بجا مانده بود که اینك معروف‌است و درموزهٔ لاکن‌هال Lakenhal نگهداری می‌شود و یادآور مقاومت دلیرانهٔ مردم لیدن و پیروزی آنهاست ؛ رك : نامهٔ اهل خراسان ، مقالهٔ یاد لیدن ۱۴۶-۱۴۷ .

اطناب‌است به‌منظره‌سازی وبیان‌همهٔ عناصر اصلی و فرعی موضوع پرداخته و تصویری تمـام ازان‌بدست داده‌است مانندبسیاری از مواردی که به‌آنها اشاره شد ولی گاه نیز در عین کمال ایجاز ، حق مطلب را ادا کرده‌است و هردو حالت نمـودار موقع‌شناسی و توانـایی اوست در نویسندگی . چند نمونه از این سخنان موجز را عرض می‌کنم . در این موارد مانند نقاشی که با چند خط مختصر ، طرحی کلی ولی روشن از موضوع می‌کشد بیهقی نیز با بکاربردن جمله‌ای کوتاه ما را در برابر واقعه قرار داده‌است :

به‌فرمان مسعود ، امیریوسف را چنین زیر نظر داشتند : «شنودم که طغرل حاجبش را بر وی در نهان مشرف کرده‌بودند **تا انفاس‌یوسف می‌شمرد**» (٦٩ نیز : ١٢١) . دربیان این که امیرمحمد را البـته نه بدلخواه او به‌قلعهٔ مندیش بردند ، می‌خوانیم : «*امیررا براندند* و سواری سیصد و کوتوال قلعهٔ کوهتیز با پیاده‌ای سیصد تمام سلاح با او» (٧٣) . حادثهٔ امیرمسعود کـه نزدیك‌بود در رود هیرمند غرق‌شود چنین خلاصه‌شده: «**امیر ازان‌جهان‌آمده** به‌خیمه فرود آمد و جامه بگردانید» (٥٠٨) .

وقتی در ذی‌الحجهٔ سال ٤٢١ هـ مسعود به‌بلخ آمد و از جانب امیر محمد و دیگران آسوده‌خاطر شد ، بیهقی نوشته‌است : «**گفتی جهان‌عروسی آراسته‌را ماند که کاریکرویه شد**» . (١٣٩ نیز : ٢٤٧) . مجلس شادی سلطان در دشت شابهار باختصار چنین‌است که : «اعیان را به‌شراب باز گرفت.... و شراب‌دادن گرفتند و مطربان می‌زدند و می‌خواندند . . . **و شادی وطرب در پرواز آمد**» (٢٨١) .

پس از وزیرشدن احمد میمندی و به‌خانه رفتن او ، «مهتران و اعیان آمدن گرفتند ، چندان غلام و نثار و جامه آوردند که مانند آن هیچ وزیری را ندیده بودند ، **بعضی تقرب‌را ازدل و بعضی ازبیم**» (١٥٦) . و نیز در مـرگ

احمد میمندی می‌نویسد : «به‌مـرگ این محتشم شهامت و دیانت و کفایت و بزرگی بمرد» (۳٦٥) .

امیر علی قریب ، اطرافیان مسعود را در هرات گـروهی می‌داند که «نه زنانند و نه‌مردان»(۵۳) . جـایی دیگر می‌نویسد بوطالب تبانی «از اکـابر تبانیان بود و یگانــه در فضل و علـم و ورع و خویشتن‌داری و با این همه قدی و دیداری‌داشت‌سخت‌نیکو و خط وقلمش همچون رویش»(۱۹۸). درگزارش سعید صراف کدخدا و منهی لشکر ، عیاشی سباشی چنین شرح شده‌است: «حاجب که شراب نخوردی اکنون سالی‌است که درکار آمده‌است وپیوسته می‌خورد و با کنیزکان ترك ماهروی می‌غلطد و خلوت می‌کند» (۵۳۵) .

در جنگی سخت کـه حصاریان سنگ می‌افکنند ، نوشتگین نوبتی ، بایتگین غلام بونصرمشکان را از خطر چنین با خبر می‌کند که «کجا می‌روی که آن‌جا سنگ می‌آید کـه هر سنگی ومردی» (٥٦۱) . نیامـدن باران را در گرگان و استرآباد بیهقی این‌گونه تعبیر می‌کند که «آسمان آن‌سال هیچ رادی نکرد به‌باران» (٤٥۲) .

گاه در دشواری قنـاعت‌ورزیدن می‌گوید : «بزرگامردا کـه او دامن قناعت تواند گرفت و حرص‌را گردن فروتواندشکست» (٦۰) . و زمـانی از زبان مـادر حسنك روایت می‌کند که «بزرگامـردا که این پسرم بود کـه پادشاهی چون‌محمود این‌جهان بدوداد وپادشاهی چون مسعود آن جهان » (۱۸۹).

بیهقی در مرگ استادش سخت غمگین‌است که«باقی تاریخ چون‌خواهد گذشت که نیزنام‌بونصر نبشته‌نیاید» . و در صددست«قلم‌را لختی بر وی بگریاند» (۵۹۷–۵۹۸) .



ایجاز بیهقی وقتی دلرباتر می‌شود که در آن تمثیلات وتعبیراتی نیز

بکار می‌رود . در موارد زیر در بیان احوال اشخاص مختلف سخنانی موجز و بلیغ از این گونه آمده‌است :

«تاآن‌خداوند (محمود) برفته‌است این‌خداوند (مسعود) هیچ‌نیاسوده است و نمد اسبش خشك نشده‌است» (۲۲) .

«از استاد عبدالرحمن قوّال شنودم که چون لشکر از تکیناباد سوی هرات رفتند ، من و مانندهٔ من کـه خدمتکاران امیرمحمد بودیم ماهی را مانستیم ازآب بیفتاده ودرخشکی مانده و غـارت شـده و بینوا گشته» (۷۰) . پس از بردن امیرمحمد به‌قلعهٔ مندیش هموگوید : «حاجب بکتگین و آن قوم بازگشتند . من که عبدالرحمن فضولیم ، چنـان که زالان نشابور گـویند : مادر مرده و ده‌درم وام ، آن دوتن‌را که بازوی‌امیرگرفته‌بودند دریافتم» (۷٦).

نامهٔ صریح احمد عبدالصمد وزیر به‌سلطان مسعود چنین وصف‌شده: «الحق‌سخنهای‌هول بازنموده‌بود اکفاوار وهیچ‌تیر درجعبه بنگذاشته» (٦٦۱).

خواجه‌عبدالغفار فاخر درباب عهدمسعود بامنوچهربن قابوس می‌گوید: «چـون بر آن واقف گشتم گفتی طشتی برسر من ریختند پراز آتش ، و نیـك بترسیدم از سطوت محمودی و خشك بماندم» (۱۳٦) .

جایی دیگر پس از بردارکردن حسنك می‌خوانیم :«چون ازاین فارغ‌شدند بوسهل و قـوم از پای دار بازگشتند و حسنك تنهاماند چنان که تنها آمده بود از شکم مادر» (۱۸۸) .

هنگامی که عبدالله‌بن زبیر در محاصرهٔ حجاج بود ، روز آخر پیش از آن که از مکه خارج شود و به‌شهادت برسد «مـادر را در کنار گـرفت و بدرود کرد ، ومادرش زره بروی راست می‌کرد وبغلگاه می‌دوخت ومی‌گفت: «دندان افشار با این فاسقان ،چنان‌که گفتی اورا به‌پالوده‌خوردن می‌فرستد ، و البته جزعی نکرد چنان که زنان کنند» (۱۹۰) .

در مرگ هارون خوارزمشاه ، بیهقی نوشته‌است : «روز پنجشنبه فرمان یافت . ایزد تعالی بر وی رحمت کناد که خوب بود اما بزرگ خطائی کرد که بر تخت‌خداوند نشست و **گنجشك‌را آشیانهٔ باز طلب کردن محال است**» (٦٨٥) .

جایی دیگر میمندی از قبول وزارت مسعود امتناع دارد و به‌بوسهل زوزنی می‌گوید تو این کار را بر عهده داشتی و بر سر کار باش . اما جواب بوسهل در کمال اختصار چنین‌است : «چون تو خداوند آمدی مرا و مانند مرا چه زهره و یارای آن بود ؟ **پیش آفتاب ذره کجابر آید؟** ما همه باطلیم و خداوندی بحقیقت آمد ، همه دستها کوتاه گشت» (۱۵۰) .

احمد عبدالصمد ، درشت سخن گفتنِ بونصرمشکان را در حضور سلطان مسعود چنین تعبیر می‌کند که «بسیار خاموش بودی و سخن‌نگفتی و چون بگفتی **سنگ منجنیق‌بود که در آبگینه‌خانه انداختی**» (٤٨٦) .

اینها و صدها مثال مانند این ، نمودار قدرت‌قلم بیهقی‌است درنمایش اشخاص و صحنه‌ها و بیان نکته‌های دقیق باطناب یا ایجاز .



نکته‌ای دیگر که کتاب بیهقی را خواندنی و گیرا کرده چگونگی پیوند مطالب‌است . با آن که در خلال تاریخ از اشخاص و جایها و وقایع مختلف سخن می‌رود که در عین‌بهم‌پیوستگی ، هریك مستقل می‌نماید ، بیهقی مانند داستان‌پردازی توانا ــ که کتاب را بصورت یك واحد کلی درنظردارد ــ میان همهٔ آنها ارتباط ایجاد می‌کند . مثلاً در آغاز تاریخ‌مسعودی‌ازنامه‌ای‌سخن‌ـ می‌رود که بزرگان دولت غزنوی در باب روی‌کارآمدن‌امیرمحمد ودستگیرـ کردن او به‌امیر مسعود نوشته‌اند . آنگاه احوال مسعود را نوشته‌است تا

رسیدن این نامه و بعد دیگر وقایع . در ضمن ، سرگذشت امیرمحمد دراین ایام یاد شده‌است و همهٔ این گزارشها بصورت دلپذیری بهم مربـوط شده است بطوری که خواننده آنها را یکپارچه و پیوسته حس می‌کند[۳۴] . حتی هروقت حکایتی بمناسبت می‌آورد طرز ورود او به‌داستان‌و ازان به‌تـاریخ پرداختن چنان دلپذیرست کـه گویی همـهٔ این مطالب یکدست و دنبـالهٔ یکدیگرست . مثلاً وقتی از مظالم سوری صاحب دیوان‌درخـراسان یاد- می‌کند ، می‌نویسد : «و از این حدیث مرا حکایتی سخت‌نادر وبافایده یاد- آمده‌است واجب داشتم نبشتن آن که در جهان مانندهٔ این که سوری کرد بسیار بوده‌است ، تا خوانندگان را فایده حاصل شود هرچند سخن دراز- گردد» (٤١٤) . سپس حکایت خروج یحیی علـوی و تدبیر فضل برمکی را آورده‌است و صلح‌کردن او و امیریِ علی‌بن عیسی‌بن‌ماهان در خراسان و هدایای وی و سخن معروف یحیی برمکی . این داستان با متن تاریخ بیهقی تناسب بسیار دارد و چنین به‌انجام رسیده‌است : «و این حکایت بپایان‌آمد و چنین حکـایات ازان‌آرم ، هرچند در تصنیف سخن دراز می‌شود ، که از این حکایات فایده‌ها حاصل شود تا دانسته آید والسلام» (٤٢١) .



موضوعی دیگر که بر لطف نوشتهٔ بیهقی افزوده‌است نکته‌های عبرت- آموز اوست در پایان وقایع تاریخی و نیز در آخر داستانها . مثلاً درپایان سرگذشت امیرعلی‌قریب وگرفتاریش می‌نویسد: «این‌است‌علی و روزگارش و قومش که بپایان آمد، و احمق‌کسی باشد که دل درین‌گیتی غدّار فریفتکار بندد و نعمت و جاه و ولایت او را به‌هیچ چیز شمرد» (٦٠) . و از این قبیل

۳٤ــ از جمله رك : تاریخ بیهقی ۱۲، ۵۱، ۷۰ .

است آنچه در کشته‌شدن حسنك و مرگ احمد میمندی و بوالحسن عراقی دبیر در تنبّه و عبرت بقلم آورده‌است[۳۵].

مردی کتاب‌خوانده چون بیهقی، با معلومات و محفوظات فراوان و ذوقی روشن و قدرتی که در نویسندگی دارد دریافته‌است که آوردن حکایات در خلال تاریخ نشاط و رغبت خوانندگان را خواهد افزود (۱۷,۲). بعلاوه این کار عبث نیست و نکته‌یابیهای او سبب خواهد شد تا «خفتگان و به‌دنیافریفته‌شدگان بیدار شوند و هرکس آن کند که امروز و فردا او را سود دارد» (۱۹٤).

در هر حال این شیوه ـ که خود جا دارد جداگانه موضوع بحثی خاص قرار گیرد ـ لطف وطراوتی محسوس به‌تاریخ‌بیهقی بخشیده‌است؛ به‌عبارت دیگر بیهقی به‌مقصودی که داشته نایل شده و به‌قول خود او «تیر بر نشانه زده‌است».



اما اینك وقت‌آن‌است‌که از زبان بیهقی نیز ـ هرچنددرکمال‌اختصار ـ یاد کنم. از تأمل در تاریخ بیهقی برمی‌آید که وی بر زبان فارسی کمال‌تسلط را داشته‌است. فرهنگ و مجموعهٔ لغات او بقدری وسیع و غنی‌است که اگر واژه‌نامه‌ای از کتاب او ترتیب دهیم[۳۶] تعداد کثیری کلمات و ترکیبات را در بر خواهد گرفت. وی گنجینهٔ پهناوری از کلمات در اختیار دارد.

۳۵ـ تاریخ بیهقی ۱۸۷، ۲٦٤، ۵۲۹.

۳٦ـ بقرار اطلاع بانو دکتر زهرا خانلری و آقای دکترحسن سادات ناصری در این زمینه تتبعات سودمندی کرده‌اند و نیز آقای غلامرضا زرین‌چیان درسال۱۳٤٤ پایان‌نامهٔ تحصیلی خود را در دانشکدهٔ ادبیات مشهد به‌این موضوع اختصاص داده ولی حاصل کوشش ایشان هنوز بطبع نرسیده‌است.

همین موجب شده‌است که زبان او وسعت تعبیری شگفت‌انگیز پیدا کرده است. محتاج به‌گفتن نیست که قدرت بیان هر نویسنده تا حدود زیادی به‌کلماتی مربوط‌است که درذهن دارد و ملکهٔ اوست. بعلاوه بیهقی نه‌تنها مواد زبان را در موارد معهود بکار می‌برد بلکه می‌تواند از آنها تعبیراتی تازه و لطیف پدید آورد. بدین ترتیب هم معنی مورد نظر رابادقت تمام ادا می‌کند و هم زیبایی خاصی به‌بیان خود می‌بخشد. مثلاً کلمهٔ «خندیدن» در فارسی لفظی‌است عادی اما دراین عبارت بیهقی طراوتی دیگر یافته‌است: «از استادم شنودم که امیر ماضی به‌غزنین روزی نشاط شراب کرد وبسیار گل آورده بودند و آنچه از باغ من از گل صدبرگ **بخندید** شبگیر آن را به‌خدمت امیر فرستادم» (۳۴۱).

از این گونه‌است وصف او از شعر ابوحنیفهٔ اسکافی و تناسب لفظ و معنی آن: «بپایان‌آمد این قصیدهٔ غرّا چون دیبا در او **سخنان شیرین بامعنی دست درگردن یکدیگر زده**»(۲۸۰). یا سخن‌گفتن مردی گمنام در نزد یحیی برمکی که «**زبان برگشاد وجواهر پاشیدن گرفت وصدف‌برگشادن**» (۴۰۸). کاهش بخشش سلطان مسعود نیز بدین سان تعبیر شده‌است که «دراین روزگار **آن ابر زرپاش‌سستی‌گرفته بود و کم‌باریدی**»[۳۷].

اینك ببینید چگونه با کلماتی بسیار مأنوس و بکاربردن آنها بصورتی بدیع، تصویری جاندار از اسکندر نقش کرده‌است: «اسکندر مردی بوده است **باطول و عرض وبانگ وبرق وصاعقه**، چنان که در بهار و تابستان ابر باشد، که به‌پادشاهان روی زمین بگذشته‌است و بباریده وبازشده، فکانّه

۳۷ـ تاریخ بیهقی ۵۹۴ نیز رك: ۱۳۱: به‌ابتدای روزگار بافراط‌تر می‌بخشید و در آخر روزگار آن باد لختی سست گشت.

سحابة صیف عن قلیل تقشع» (۹۷) . سیمای بوالحسن عراقی دبیر پس از عزل از سالاری کرد وعرب چنین است که «به‌دیوان رسالت بازنشست ولیکن آب ریخته و باد بنشسته» (۵۲۱) . اطرافیان مسعود ، پدریان را بدو چنین معرفی می‌کنند که «نخواهند گذاشت تا خداوند را مرادی برآید و یا مالی بحاصل شود.» و همگان زبان دردهان یکدیگر دارند» (۸۷) .

دنیای فریبنده در نظر بیهقی « به‌یك‌دست شکرپاشنده» است «وبه‌دیگر– دست زهر کشنده» (۳۷٦) . هنگام گرفتارشدن و دستگیری بزرگمهر از زبان حکما و علما خطاب بدو می‌نویسد : «ستارهٔ روشن ما بودی که ما را راه راست نمودی و آب خوش ما بودی که سیرآب از تو شدیم و مرغزار پرمیوهٔ ما بودی که گونه‌گونه از تو یافتیم . . . ما را یادگاری ده ازعلم خویش» (۳۳٤).

علاوه بر آنچه گذشت بیهقی مانند همهٔ نویسندگان خوش‌قریحه و توانا ، کلمات و ترکیباتی سلیس و خوش‌آهنگ آفریده و در بیان معانی خود بکار برده‌است . وی با استعمال این ترکیبات روشن ورسا هم نثر خودرا زیبایی خاصی بخشیده‌است و هم بر غنای زبان فارسی افزوده . برای مثال ملاحظه فرمایید با کلمهٔ «گونه» چند ترکیب زیبا و تازهٔ بوجودآورده‌است : ترگونه[۳۸]، کوتاه‌گونه[۳۹]، پیاده‌گونه[٤۰]، کاسدگونه[٤۱]، رنج‌گونه[٤۲]، آرام‌گونه[٤۳]،

۳۸– «بارانکی خرد خرد می‌بارید چنان که زمین **ترگونه** می‌کرد» (۲٦۰) .

۳۹– «پلی بود توی به‌ستونهای قوی برداشته و پشت آن استوار پوشیده **کوتاه‌گونه**» (۲٦۰) .

٤۰– «برنایی بکار آمده و نیکو خط و در دبیری **پیاده‌گونه**» (۲۷۲) .

٤۱– «بازار فضل و ادب و شعر **کاسدگونه** می‌باشد» (۲۷۵) .

٤۲– «هرچند بر دل خداوند **رنج‌گونه‌ای** باشد» (۳۲۵) .

٤۳– «خوارزمشاه چون دلشده‌ای می‌باشد و بنده چند دفعت به‌نزدیك وی رفت تا **آرام‌گونه‌ای** یافت» (۳٤٤–۳٤۳) .

خلوت‌گونه[٤٤] ، خجل‌گونه[٤٥] ، خلق‌گونه[٤٦] بیگاه گونه[٤٧] ، ضبط‌گونه[٤٨] ، ابله‌گونه[٤٩] ، نرم‌گونه[٥٠] ، بی‌گناه‌گونه[٥١] ، مواضعت‌گونه[٥٢] ، وجه‌گونه[٥٣] ، متوحش‌گونه[٥٤] ، متهم‌گونه[٥٥] ، مرادگونه[٥٦] ، مقدم‌گونه[٥٧] ، بالاگونه[٥٨] ، صلح‌گونه[٥٩] ، ایمن‌گونه[٦٠] .

از این قبیل‌است ترکیباتی مرکب از «نیم» و کلمه‌ای دیگر مانند :

٤٤ـ «او را دید در صدری **خلوت‌گونه** پشت باز نهاده» (٣٦٢) .

٤٥ـ «زمانی نیك اندیشید و چون**خجل‌گونه‌ای** شد» (٣٦٣) .

٤٦ـ «چنان که بنده شنود آن شغل **خلق‌گونه** شده‌است تا بر قاعدهٔ درست رود» (٣٨٩).

٤٧ـ «در ساعت بونصر بیامد و **بیگاه‌گونه** شده بود امیر با وی خالی کرد تا نزدیك شام» (٣٩٧) .

٤٨ـ «خراسان را **ضبط‌گونه‌ای** کرد» (٤٢١) .

٤٩ـ «حاجب سرایی **ابله‌گونه‌ای** که او را خمارتکین ترشك گفتندی . . . بیرون آمد و این حدیث بگفت» (٤٣٥) .

٥٠ـ «کوتوال این وقت قتلغ پدری بود مردی **نرم‌گونه** و لیکن با احتیاط» (٤٦٤) .

٥١ـ «من در حدیث خوارزم **بی‌گناه‌گونه** بوده‌ام» (٤٧٨) .

٥٢ـ «**مواضعت‌گونه‌ای** افتاد با گرگانیان» (٤٩٦) .

٥٣ـ «تا بوالحسن بر **وجه‌گونه‌ای** باز گردد» (٤٩٦) .

٥٤ـ «بازگشتن بغاتکین **متوحش‌گونه** از بلخ» (٥٢٦) .

٥٥ـ «کفشگری را به‌گلرآموی بگرفتند **متهم‌گونه**» (٥٢٨) .

٥٦ـ «امیرمحمود تا به‌پوشنگ نرفت و حاجب غازی را با لشکری بدان ساختگی نفرستاد آن **مرادگونه** حاصل نشد» (٥٢٨) .

٥٧ـ «**مقدم‌گونه‌ای** آمده‌است ، همچنو کسی را باید فرستاد» (٥٦٧) .

٥٨ـ «براند تا به **بالاگونه‌ای** رسید نه بس بلند» (٥٧١) .

٥٩ـ «این **صلح‌گونه** کردند و بازگشتند» (٥٨٦) .

٦٠ـ «عزمش برآن قرارگرفت که سوی طوس رود تاطغرل **ایمن‌گونه** فرا ایستد» (٦٠٢).

نیم‌رسول[٦١] ،نیم‌عاصی[٦٢] ، نیم کافر[٦٣] ، نیم‌دشمن[٦٤] ؛ یا ترکیباتی با لفظ «فراخ» مثل : فراخ‌حوصله[٦٥] ، فراخ‌کندوری[٦٦] ، فراخ‌سخنی[٦٧] ، فراخ‌مزاح[٦٨] ، فراخ‌شلوار[٦٩] ، خندهٔ فراخ[٧٠] .

در تاریخ بیهقی با ترکیباتی روبرو می‌شویم نظیر : برمنش، ژاژخای ، بادگرفته[٧١] ، بسته‌کار[٧٢] ، گشاده‌کار[٧٣] ، به‌ریش‌نزدیك[٧٤] ، ولایت‌بی‌خداوند

٦١ـ «هم بر این مقیدار نامه رفت بر دست فقیهی چون **نیم‌رسولی** به‌خلیفه رضی‌الله عنه» (٨٤) .

٦٢ـ «بیاورده‌ام پیش از این حال اریارق سالار هندوستان . . . که باد در سر وی چگونه شد تا چون **نیم‌عاصی** گرفتند او را» (٢٢٠ـ٢٢١) .

٦٣ـ «گفت : این سگ ناخویشتن‌شناس **نیم‌کافر** بوالحسن افشین . . .» (١٧٣) .

٦٤ـ «مرد هرچند **نیم‌دشمنی**است از وی انصاف توان ستد» (٢٦٣) ؛ «پسران علی‌تگین ما را **نیم‌دشمنی** باشند مجاملتی در میان بهتر که دشمن تمام» (٤٩٦) .

٦٥ـ «سخت بزرگ همتی و **فراخ‌حوصله‌ای** باید تا چنین کردار تواند کرد» (١٢٩) .

٦٦ـ «مردی بود که از وی رادتر و **فراخ‌کندوری‌تر** (=سخی‌تر) و جوانمردتر کم دیدندی» (١٦٠ـ١٦١) .

٦٧ـ «واجب چنان‌کردی . . . که مهترت . . . عـذرخواستی ازان **فراخ‌سخنیها** و تبسطها که سلطان از او بیازرد» (٣٤٩) .

٦٨ـ «وی مردی **فراخ‌مزاح** بود» (٣٥٩) .

٦٩ـ «گروهی کیای**فراخ‌شلوار**» (٢٦٣) .

٧٠ـ «و به‌هیچ روزگار من او را با **خندهٔ فراخ** ندیدم الاّ همه تبسم کـه صعب مـردی بود» (٥٦) .

٧١ـ تاریخ بیهقی ٣٢٣ .

٧٢ـ بسته‌کار : کندکار ، (٣٢٧ ، ٣٦٧) .

٧٣ـ گشاده‌کار : کسی که کارها را بخوبی فیصل دهـد (٣٢٧) .

٧٤ـ «غلام‌سرایی . . . به‌ریش نزدیك» (٣٩٣) .

و تیمارکش[۷۵]، سوار یا مرد دل‌انگیز[۷۶]، تنگ زندگانی[۷۷] دزد زده و ستم‌رسیده[۷۸]، درشت‌سخن[۷۹]، سخن‌نگارین[۸۰]، شادی‌دوست[۸۱]، باریک‌گیر[۸۲]، دشمن‌بچه[۸۳]، دراز آهنگ[۸۴]، گردن‌آور[۸۵]، مرد یک‌لخت، سخن یک‌لخت‌وار[۸۶]، بناگوش آگنده[۸۷]، ترزبان[۸۸]، پردان[۸۹]، مرغ دل[۹۰].

همین زیبایی در مفردات تاریخ بیهقی نیز بارزست. وی کلمات را به‌معانی ویژه‌ای سکهٔ رواج می‌زند. مثلاً در کتاب او «سوخته» گاه بمعنی شیفته‌است[۹۱] و گاه بمعنی پخته و مجرب[۹۲]؛ چنان که «خوردن» گاه بجای

۷۵ـ تاریخ بیهقی ۴۳۰.

۷۶ـ تاریخ بیهقی ۱۹، ۴۳۱.

۷۷ـ «و جهان بدین سبب بر احمد تنگ زندگانی شده‌بود» (۴۳٤).

۷۸ـ «رعیتی دزدزده و ستم‌رسیده» (٤٦۹)؛

۷۹ـ تاریخ بیهقی ٤۸٦.

۸۰ـ سخن نگارین: سخن فریبنده (۵۰۵، ٦۲۱).

۸۱ـ «خداوند جهان شادی‌دوست و خودرای» (۵۳۸).

۸۲ـ باریک‌گیر: خرده‌گیر، «مرد سخت بدخو بود و باریک‌گیر» (۵۳۹).

۸۳ـ تاریخ بیهقی ۵٤۷، ۵۵۸.

۸٤ـ «چون از این مهم بزرگتر فارغ شدند انداختند تا برکدام راه به‌درگاه آیند همه درازآهنگ بودند» (۵٤۹).

۸۵ـ گردن‌آور: تنومند، زورمند (۵۷٤).

۸٦ـ بمعنی ساده، پوست‌کنده (٦۱۵).

۸۷ـ بناگوش آگنده: احمق، «آن مردك شیرازی بناگوش‌آگنده» (۲٦۹).

۸۸ـ ترزبان: رطب‌اللسان، «امیرالمؤمنین در نعمت و راحت ترزبان‌است به‌شکر الهی» (۳۰٦).

۸۹ـ «پیری پردان و با حشمت قدیم بود».

۹۰ـ مرغ‌دل: ترسو (۱۸۸).

۹۱ـ «حرهٔ ختلی عمتش خود **سوخته** او بود» (۱۲۲).

۹۲ـ «هرچند این همه حال نیرنگ‌است و بر آن داهیان و **سوختگان** بنشود» (۳۲۷).

تحمل‌کردن‌است [۹۳]، و گاه بمعنی نابودکردن [۹۴] و «شکرستان» کنایه‌است از خوشخویی و خوش‌سخنی [۹۵].

گاه نیز کلمات را به‌معانی گوناگون بکار برده‌است چنان که در کتاب او «برآمدن» بمعنی بیرون‌آمدن [۹۶]، کشف‌شدن [۹۷]، بارآمدن [۹۸]، از عهدهٔ چیزی یا کسی برآمدن [۹۹]، گذشتن زمان [۱۰۰]، رسیدن [۱۰۱] است و «برداشتن» بمعنی گزارش‌دادن [۱۰۲]، ترقی‌دادن [۱۰۳]، و براه‌افتادن [۱۰۴].

یك صفت دیگر که زبان بیهقی را پرمایه کرده و قدرت تعبیر آن را

۹۳ــ «آن شهامت بین که آن درد **بخورد** و در معرکه اظهار نکرد» (۳٤۷).

۹٤ــ «این خواجه در کار آمد بلیغ انتقام خواهد کشید و قوم را **فروخورد**» (۱٦٥، نیز رك: ۱٦٦).

۹٥ــ «بخندید، و **شکرستانی** بود در همه حالها» (۱٦٦).

۹٦ــ «سواران آسوده از کمینها **برآمدند** و بوق بزدند» (٤۲۸).

۹۷ــ «مرا سوزیانی نمانده‌است که جایی **برآید**» (٦٤۷).

۹۸ــ «آن شیربچه ملك‌زاده‌ای سخت نیکو **برآمد**» (۱۰٦)؛ «پنداشتیم که با ادب **برآمده‌ای**» (۲٥۳).

۹۹ــ «با قضای ایزد عزذکره نتوانست **برآمد**» (۳۰).

۱۰۰ــ «مدتی **برآمد**» (٤۳۱).

۱۰۱ــ «نامه را بر تخت بنهاد وامیر ... بوسهل زوزنی را اشارت‌کرد تا بستد وخواندن گرفت. چون‌تحیت امیر **برآمد** امیر برپای خاست و بساط تخت را ببوسید» (٤۷).

۱۰۲ــ «این خبر بمامون **برداشتند** سخت خوش‌آمدش» (۱٤۰).

۱۰۳ــ «دیگر در آخر وزارت امیر مودود در باب ارتگین که خود او را **برداشت** سخنی چند گفت تا این ترك از وی بیازرد» (۳۷٥ــ۳۷٦).

۱۰٤ــ «نماز دیگر **برداشتیم** تنی هفتاد و راه خور گرفتیم و امیر نیز بر اثر ما نیم‌شب **برداشت**، بامداد را منزلی رفته بودیم» (٦۲٦).

به‌حد اعلی رسانده‌است تسلط اوست بر ترکیبات و تعبیراتی کـه در عین ایجاز ، معنی و مفـهوم وسیعی را در بـر دارد ؛ از این قبیل‌است : «آب برآسمان برانداختن» کنایه از مخالفت و اعتراض‌کردن[۱۰۵]، «آفتاب تا سایه نگذاشتن» کنایه از مهلت‌ندادن[۱۰۶]، «از کسی صورت نگاشتن» و نیز «صورت کردن» بمعنی بضدِ کسی گزارش‌دادن[۱۰۷]، «باد در میان جستن» کنایه از متارکهٔ کاری و فاصلـه پیداشدن[۱۰۸]، «تیر بر نشانه‌زدن» یعنی کـاری را درست و مطابق مطلوب انجام‌دادن[۱۰۹]، «روز را سوختن» بمعنی درنگ‌کردن و وقت‌گذراندن[۱۱۰]، «سنگ به‌سبوزدن» کنایه از دل به‌دریازدن[۱۱۱]، «میان دل را نمودن» بمعنی حقیقت احـوال را گفتن وصمیمیت نشان‌دادن[۱۱۲]، «خاك و نمك بیختن» کنایه از صورت‌سازی‌کردن[۱۱۳].

۱۰۵ـ «بونصر برآسمان آب برانداخت که تا یك سر اسب و اشتر بکارستا!» (۵۹۵) .

۱۰۶ـ «خداوند می‌گوید . . . آنچـه از ابوالقـاسم می‌بـاید ستد مبلغ آن بنـویسد و به‌عبدوس دهد تا او را به‌درگاه آرند و آفتاب تا سایه نگذارند تا آنگاه که مال بدهد» (۳۶۳).

۱۰۷ـ «از وی صورتها نگاشته و استادیها کـرد تا صاحب بریدی بلخ از وی بازستدند» (۳۵۶) ؛ «خلیفه را چند گونه صورت کردند تا نیك آزار گرفت و از جای بشد» (۱۸۳) .

۱۰۸ـ «احمد گفت : روی ندارد مجروح به‌جنگ رفتن ، مگر مصلحتی باشد که بادی در میان جهد تا نگریم که خصم چه کند» (۳۲۸) .

۱۰۹ـ تاریخ بیهقی ۶۰، ۱۰۸ .

۱۱۰ـ «در دادن اسب وسیم وبه‌گزین کـردن اسب روزگاری‌کشید وروز را می‌بسوخت» (۱۲۳).

۱۱۱ـ «گفتند فردا سنگ به‌سبو خواهیم زد تا چه پدید آید» (۶۶۳) .

۱۱۲ـ «باید که وی نیز هم بر این رود و میان دل را بهما می‌نمـاید و صواب و صـلاح کارها می‌گوید بی‌حشمت‌تر» (۹۱) .

۱۱۳ـ «آخور سالار را با مقدمی چند بفرستادند به‌دم هزیمتیان ، ایشان برفتند کـوفته با سوارانی هم از این طراز و خاك و نمکی بیختند و جایی بیاسودند» (۵۷۶ نیز رك : ۶۷۶) .



نکتهٔ باریکی که در شیوهٔ نویسندگی بیهقی بنظر می‌رسد دقت اوست در بکاربردن کلمات و ترکیبات از هر نوع. این صفت از دو لحاظ قابل تأمل است: یکی آن که آشنایی با معنی واژه‌ها و توجه به‌مورد استعمال آنها از یك طرف نویسنده را از بکاربردن مترادفات و کلمات زائد بی‌نیاز کرده و از طرف دیگر نثر را بصورتی زدوده و بلیغ جلوه‌گر ساخته‌است. کتاب بیهقی بخصوص از این نظر با نثرهای حشوآگین دوره‌های بعد قابل مقایسه‌است. دوم آن که این دقت نظر و باریك‌بینی بیهقی و تسلط او بر کلمات سرمشقی تواند بود برای برخی از نویسندگان در روزگار ما که گویی مرزهای معنوی کلمات و نیز مقام آنها در کلام برای خودشان نیز نامعین و مبهم‌است. از این‌رو نمی‌توانند آنچه‌را به‌ذهنشان می‌گذرد بروشنی به‌دیگران بفهمانند[114].



نمی‌توان این بحث‌را به‌پایان آورد و ازآهنگ وطنین خاص نثر بیهقی یاد نکرد. هر ایرانی فارسی‌دان در کلام بیهقی‌موسیقی پرتأثیری حس‌می‌کند. این آهنگ موزون از یك‌سو بواسطهٔ به‌گزین‌کردن بیهقی‌است از میان انبوه واژه‌ها و ترکیبات؛ و از سوی دیگر محصول حسن تألیف کلام اوست. درنتیجه نثر وی زنده و پرتحرك و باحال ازآب درآمده وباقتضای مقام، حرکت و وقار یا اوج و فرودی آشکار دارد. مثلاً تصویر بزم امیر مسعود برروی جیحون با ضربی چنین کوتاه و سریع و نشاط‌انگیزست: «امیر در کشتی نشست، و ندیمان و مطربان و غلامان در کشتیهای دیگر نشسته بودند، همچنان براندند تا پای قلعت... کوتوال و جمله سرهنگان

114ــ رك: نامهٔ اهل خراسان، مقالهٔ نکته‌هایی در شیوهٔ نثر کنونی ۲۶.

زمین بوسه دادند و نثار کردند ، و پیادگان نیز بزمین افتادند ، و از قلعت بوقها بدمیدند و طبلها بزدند و نعرها برآوردند ، وخوانها برسم غزنین روان شد از بزرگان . . . و امیر را از آن سخت خوش آمد و می‌خوردند و شراب روان شد وآواز مطربان از کشتیها برآمد و بر لب آب مطربان ترمذ و زنان پای‌کوب و طبل‌زن افزون سیصد تن دست بکار بردند و پای می‌کوفتند و بازی می‌کردند که از این باب چندان‌که درترمذ دیدم کم جایی دیدم» (۰٤۲).

در جنگ طلخاب سخن طنطنه‌ای دیگر دارد و رزمی است : «امیر . . . پیل براند و لشکر از جای برفت گفتی جهان می‌بجنبد و فلك خیره شد از غریو مردمان و آواز کوسها و بوقها و طبلها . . . جهان پربانگ و آواز شد و ترکاترك بخاست گفتی هزار هزار پتك می‌کوبند وشعاع سنانها وشمشیرها در میان گرد می‌دیدم» (۵۷۳، ۵۷۵) .

اما آن جا که موضوع مستلزم تأمل و اندیشه‌است ، لحن بیهقی آرام استو سنگین و عبرت‌انگیز . مثلاً پس از مرگ آلتونتاش خوارزمشاه می‌نویسد : «این است عاقبت آدمی . . . خردمند آن‌است که دست در قناعت زند که برهنه آمده‌است و برهنه خواهد گذشت» (۳۵۱) .

سرتاسر کتاب بیهقی شاهدی‌است گویا از نثر خوش‌آهنگ و گوش‌نواز او ، در این کتاب همه جا موسیقی کلام با اندیشه و معنی سازگاری درخشانی دارد و این هم نوایی در انتقال فکر نویسنده مؤثرست . همچنان که در گفتار ، آهنگ سخن باقتضای معنی طبیعةً متغیرست بیهقی این نکتهٔ ساده ولی‌ظریف‌را دریافته وروحی چنین پرتپش درنوشتهٔ‌خود دمیده‌است.

حق با استاد فیاض است که نوشته‌اند : «در نوشته‌های قدیم کمتر کتابی‌است که بتواند با کهنگی زبان این‌قدر برای خوانندگان خود جذبه داشته باشد . . . هنر بیهقی اوج بلاغت طبیعی فارسی و بهترین نمونهٔ هنر

انشائی پیشینیان‌است که زیبایی را در سادگی می‌جسته و از تماس با طبیعت زبانی مانند طبیعت گرم و زنده و ساده و باشکوه داشته‌اند»[۱۱۵] .

بیهقی می‌گوید : «غرض من آن‌است که تاریخ پایه‌ای‌بنویسم وبنائی بزرگ افراشته گردانم ، چنان که ذکر آن تا آخر روزگار باقی ماند» (۹۶) . امروز «سالهای‌درازست تا ـبیهقی و معاصران او ـ گذشته‌اند» (۲۳۱) اما انصاف که می‌دهیم می‌بینیم وی به‌این مقصود بزرگ نایل شده ؛ حاصل سخن آن که در این توفیق بی‌هیچ تردید هنر نویسندگی او تا حد زیادی تائیر داشته‌است .

۱۱۵ـ تاریخ بیهقی ؛ مقدمهٔ مصحح : و

مقالات خارجی

خرما ببصره برده باشم .

۷۹- و نسخت سوگندنامه و آن مواضعه بیاورده‌ام در مقامات محمودی که کرده‌ام کتاب مقامات و اینجا تکرارنکردم که سخت درازشدی.

۸۱- و مرد بی‌عیب نباشد الکمال لله عز و جل .

٥٨- چون کامهـا بجملـه یافت و قفیزش پر شد در شراب آمد و خوردن گرفت .

٦٠- و حاجب بزرگ بلکاتگین را مخنث خواندندی و علی دایـه را ماده و سالار غلامان‌سرائی را -بکتغدی- کور و لنگ ، و دیگران را همچنین هرکسی را عیبی و سقطی گفتندی .

٦١- و اریارق‌را عادت چنان بود که چون درشراب نشستی سه‌چهار شبان روز بخوردی .

٦٢- و اریارق هـم بر عادت خـود می‌خفت و می‌خاست و رشته می‌آشامید و باز شراب می‌خورد چنانکه هیچ ندانست که می‌چه‌کند .

٦٣- و وی بحالتی بود که از مستی دست و پایش کار نمی‌کرد .

٦٤- اگر مست نبودی و خواستنش گرفت کار بسیار دراز شدی .

٧٢- و دیگر آفت آن آمد که سپاه‌سالار غازی گربزی بود که ابلیس لعنه‌الله او را رشته برنتوانستی تافت .

٧٤- و او را عطسهٔ امیر محمود گفتندی .

٧٥- این کشخانان احمدحسن را فراموش کرده‌اند بدانکه یك‌چندی میدان خالی یافتند و دست بزرگ وزیری عاجز نهادند و ایشان را زبـون گرفتند، بدیشان نمایند پهنای گلیم تا بیدار شوند از خواب .

٧٦- و بزرگان گفته‌اند العفو عندالقدرة ، و بغنیمت داشته‌اند عفـو چون توانستند که بانتقام مشغول شوند ، و ایزد عزذکره قدرت بخـداوند نموده بود رحمت هم بنمود و ازچنان محنتی وحبسی خلاص ارزانی‌داشت، واجب چنان کند که براستای هرکس که بدو بدی کرده‌است نیکویی کرده آید تا خجلت و پشیمانی آن کس را باشد ، و اخبار مأمون و ابراهیم پیش چشم و خاطر خداونداست ، محال باشد مرا که ازین معانی سخن گویم ، که

است ، اگر وی رضا دهد بنشستن برادر و از عراق قصد غزنین نکند آنگاه وی بخدمت آید» و چون نام خداوند بشنود و بنده آنچه گفتنی بود بگفت با بنده بیامد و تا اینجاست نشنودم که از وی تهوری و بی‌طاعتی آمد که بدان دل مشغول باید داشت . و این تبسط و زیادتی آلت اظهار کردن و بی‌فرمان شراب‌خوردن با غازی و ترکان ، سخت سهل‌است و بیك مجلس من این راست کنم چنانکه نیز درین أبواب سخن نباید گفت . خداوند را ولایت زیادت شده‌است و مردان کار بباید، وچون اریارق دیر بدست شود.

۵۰- و من ضامن او بودمی . اما این خداوند بس سخن شنو آمد ، و فرو نگذارند او را و این همه کارها زیر و زبر کنند . و غازی نیز برافتاد و این از من یاد دار ، و برخاست و بدیوان رفت و سخت اندیشه‌مند بود . و این گرگ پیر گفت : «قومی ساخته‌اند ، از محمودی و مسعودی ، و باغراض خویش مشغول . ایزد عزذکره عاقبت بخیر کناد» .

۵۳- و از آدم علیه‌السلام تا یومنا هذا برین جمله بود که هیچ بنده بر خداوند خویش بیرون نیامد که نه سر بباد داد و چون در کتب مثبت است دراز ندهم .

۵٤- و بر ولی‌نعمت بیرون آمدن مبارك نیاید و مدت دراز مهلت ندهد ، و من سل سیف‌البغی قتل به .

۵۵- و آن مدت که عمر یافت زیانیش نداشت که پسر حجامی بود و اگر با آن نفس و خرد و همت اصل بودی نیکوتر نمودی که عظامی و عصامی بس نیکو باشد و لیکن عظامی بیك پشیز نیرزد . چون فضل و ادب و نفس و ادب درس ندارد .

۵٦- و در حدیث مادر و ولادت وی و امیر محمود سخنان گفتنی بوده بود میان آن پادشاه و مادرش حالی بدوستی و حقیقت خدای عز و جل داند .

بسیار خلل افتد در خراسان روا دارم که جانب ایزد عزذکره نگاه داشته باشم که خدای تعالی این همه راست کند. وزیر گفت «چون حال برین جمله است آنچه جهد آدمی‌است بجای آورده آید امیداست که درین غیبت خللی نیفتد» و بازگشتند و دیگر قوم همچنان خدمت کردند و بازگشتند چون بیرون آمدند جایی خالی بنشستند و گفتند این خداوند را استبدادی‌است از حد و اندازه گذشته و گشاده‌تر ازین نتوان گفت و محال باشد دیگر سخن گفتن که بی‌ادبی باشد که آنچه از ایزد عزذکره تقدیر کرده شده‌است دیده آید.

۴۸- خواجهٔ بزرگ زمانی اندیشید پس گفت زندگانی خداوند عالم درازباد، من‌سوگنددارم‌که درهیچ چیزی‌ازمصالح‌ملك خیانت نکنم. وحدیث سالار و لشکر چیزی سخت نازك‌است وبه‌پادشاه مفوض. اگر رای‌عالی بیند بنده را درین کار عفو کند و آنچه خود صواب بیند می‌کند و می‌فرماید. اگر بنده در چنین بابها چیزی گوید باشد که موافق رای خداوند نیفتد و دل بر من گران کند. امیر گفت خواجه خلیفهٔ ماست ومعتمدتر همهٔ خدمتکاران، و ناچار در چنین کارها سخن با وی باید گفت تا وی آنچه داند باز گوید و ما میشنویم، آنگاه با خویشتن بازاندازیم و آنچه از رای واجب کند میفرمائیم.

خواجه گفت اکنون بنده سخن بتواند گفت. زندگانی خداوند درازباد، آنچه گفته آمد در باب اریارق، آن روز که پیش آمد، نصیحتی بود که بباب هندوستان کرده آمد، که ازین مرد آنجا تعدی و تهوری رفت، و نیز وی را آنجا بزرگ نامی افتاد و آن را تباه گردانید بدانکه امیر ماضی وی را بخواند و وی در رفتن کاهلی و سستی نمود و آن را تاویلها نهاد، و امیر محمد وی را بخواند وی نیز نرفت و جواب‌داد که «ولی‌عهد پدر امیرمسعود

و حاجبان این کار در گردن من کردند و خویشتن را دور انداختند شما چه گویید ؟ عارض مردی کمرسخت بود گفت معلوم‌است که پیشهٔ من عارضی است من از آن زاستر ندانم شد و چنان گران‌است شغل عرض که از آن بهیچ کاری نباید پرداخت . بونصر مشکان گفت این کار چنانکه مینماید در گردن خواجهٔ بزرگ افتاد ، سخن جزم بباید گفت که خداوند چنین میفرماید و من بنده نیز آنچه دانم بگویم و بنعمت سلطان که هیچ مداهنت نکنم . وزیر گفت من بهیچ حال روا ندارم که خداوند بهندوستان رود چه صواب آن‌است که ببلخ رود و ببلخ هم مقام نکند و تا مرو برود تا خراسان بدست آید و ری و جبال مضبوط شود ، و نذر وفا توان کرد و اگر مراد گشادن هانسی‌است سالار غازیان و لشکر لوهور و حاجبی که از درگاه نامزد شود آن کار را بسنده باشد هم آن مراد بجای آید و هم خراسان برجـای بماند ، و اگر خداوند بخراسان نرود و ترکمانان یك ناحیت بگیرند یك ناحیت نه اگر یك دیه بگیرند و آن‌کنند که عادت ایشان‌است از مثله‌کردن و کشتن و سوختن ده غزو هانسی برابر آن نرسد ، شدن بآمل و آمدن این بلا بار آورد و این رفتن بهندوستان بتر از آن‌است . آنچه مقدار دانش بنده‌است باز نمود و از گردن خویش بیرون کرد ، رای عالی برتراست . استادم گفت من هم این گویم و نکتهٔ برین زیادت دارم : اگر خداوند بیند پوشیده کسان گمارد تا از لشکری و رعیت و وضیع وشریف پرسد که حال خراسان و خوارزم و ری و جبال در اضطراب بدان جمله‌است کـه هست و سلطان بهانسی میرود صواب‌است یا ناصواب ؟ تا چه گویند که بنده چنان داند که همگان گویند ناصواب‌است . بندگان سخن فراخ میگویند که دستوری داده‌است ، و فرمان خداوند را باشد . امیر گفت مرا مقرراست دوستداری و مناصحت شما و این نذراست که در گردن من آمده‌است و بتن خویش خواهم کرد ؛ و اگر

۳٤- و هرکس که این مقامات بخواند بچشم خرد و عبرت اندرین باید نگریست نه بدان چشم که افسانه‌است تا مقرر گردد که این چه بزرگان بوده‌اند و من حکایتی خوانده‌ام در اخبار خلفا که بروزگار معتصم بوده‌است و لختی بدین ماند کــه بیاوردم اما هــول‌تر ازین رفته‌است واجب‌تر دیدم بآوردن که کتاب خاصهٔ تاریخ بچنین چیزها خوش باشد که از سخن ، سخن می‌شکافد تا خوانندگان را نشاط افزاید و خــواندن زیادت گردد انشاءالله عزوجل .

۳٥- و هرکس ازین حکایت بتواند دانست که این چه بزرگان بوده‌اند و همگان برفته‌اند و از ایشان این نام نیکو یادگار مانده‌است و غرض من از نبشتن این اخبار آن‌است تا خوانندگان را فائده از من بحاصل آید و مگر کسی را ازین بکار آید و چون ازین فارغ گشتم بسرراندن تاریخ بازگشتم.

۳٦- تا کی ناز این احمد نچنان‌است که کسان دیگر نداریم که وزارت ما کنند .

۳۸- و با خلعت نبود که بر عادت روزگار گذشته قبای ساخته کرد و دستاری نشابوری یا قاینی .

٤٥- و ما این اندیشیده‌ایم و ناچـار این اندیشه را امضا باید کرد اکنون آنچه شما درین دانید بی‌محابا باز گویید . وزیر در حاضران نگریست گفت چه گویید درین که خداوند میگوید ؟ سپاه‌سالار گفت «من و مانند من که خداوندان شمشیریم فرمان سلطان نگاه داریم و هرکجا فرماید برویم و جان فــدا کنیم ، عیب و هنر این کارهــا خواجهٔ بزرگ داند کــه در میان مهمات ملك‌است و آنچه او خوانده وشنوده وداند وبیند مانتوانیم دانست و این شغل وزیران‌است نه پیشهٔ ما» و روی بحجاب کرد و گفت شما همین میگویید که من گفتم ؟ گفتند گوییم . وزیر عارض وبونصرراگفت سپاه‌سالار

۲۹ـ و امیر پس از رفتن ایشان عبدالرزاق را گفت چه گویی شرابی چند پیلپا بخوریم ، گفت روزی چنین و خداوند شادکام و خداوندزاده بر مراد برفته با وزیر و اعیان و با این همه هریسه خورده شراب کدام روز را باز داریم ، امیر گفت بی‌تکلف باید کـه بدشت آییم و شراب بباغ پیروزی خوریم ، و بسیار شراب آوردند در ساعت از میدان بباغ رفت و ساتگینها و قرابها تا پنجاه در میان سرایچه بنهادند و ساتگین روان ساختند ، امیر گفت عدل نگاه دارید و ساتگینها برابر کنید تا ستم نرود، و پس روان کردند ساتگینی هـریك نیم من و نشاط بالا گرفت و مطـربان آواز برآوردند ، بوالحسن پنج بخورد، بششم سپر بیفکند و بساتگین هفتم از عقل بشد و [به] هشتم قذفش افتاد و فراشان بکشیدندش ، بوالعـلاء طبیب در پنجم سر پیش کرد و ببردندش ، خلیل داود ده بخورد و سیابیروز نه و هردو را بکوی دیلمان بردند ، بونعیم دوازده بخـورد و بگریخت و داود میمندی مستان افتاد و مطربان و مضحکان همه مست شدند و بگریختند ، ماند سلطان و خواجه عبدالرزاق ، و خواجه هژده بخورد و خدمت کرد رفتن را و با امیر گفت بس که اگر بیش ازین دهند ادب و خرد از بنده دور کند ، امیر بخندید و دستوری داد وبرخاست وسخت بادب بازگشت، وامیر پس ازین میخورد بنشاط و بیست‌وهفت ساتگین نیم منی تمام شد برخاست و آب و طشت خواست و مصلای نماز و دهان بشست و نماز پیشین بکرد و نماز دیگر کرد و چنان مینمود که گفتی شراب نخورده‌است ، و این همه بچشم و دیدار من بود که بوالفضلم ، و امیر برپیل نشست و بکوشك رفت .

۳۰ـ اگر چه این اقاصیص از تاریخ دوراست چه در تواریخ چنان می‌خوانند که فلان پادشاه فلان سالار را بفلان جنگ فرستاد و فلان روز جنگ یا صلح کردند و این آن را یا او این را بزد و برین بگذشتند .

احمد عبدالصمد را یاد میکرد و میگفت که این شغل را هیچ‌کس شایسته‌تر از وی نیست . و چون در تاریخ بدین جای رسم این حال بتمامی شرح دهم، و این نه از آن میگویم که من از بوسهل جفاها دیدم ، که بوسهل و این قوم همه رفته‌اند و مرا پیداست که روزگار چند مانده‌است ، اما سخنی راست باز می‌نمایم و چنان دانم که خردمندان و آنانکه روزگار دیده‌اند و امروز این را برخوانند بر من بدین چه نبشتم عیبی نکنند .

۱٤– و ازین قوم که من سخن خواهم راند یك دو تن زنده‌اند در گوشهٔ افتاده و خواجه بوسهل زوزنی چند سال‌است تا گذشته شده‌است و بپاسخ آنانکه از وی رفت گرفتار و ما را بآن کار نیست و هرچند مرا از وی بد آیـد بهیچ حال چه عمر من بشصت‌وپنج آمده و بر اثر وی می‌بباید رفت و درتاریخی‌که می‌کنم سخن نرانم که آن بتعصبی وتربدی کشد وخوانندگان این تصنیف گویند شرم باد این پیر را بلکه آن گویم که تا خوانندگان با من اندرین موافقت کنند و طعنی نزنند .

۱۹– قبای سقلاطون بغدادی بودسپیدی‌سپید، سخت‌خردنقش‌پیداو عمامهٔ قصب بزرگ اما بغـایت باریك و مرتفـع و طـرازی سخت باریك و زنجیرهٔ بزرگ و کمری از هزار مثقال پیروزها درنشانده .

۲۳– و احمد ینالتگین پیش آمد قبای لعل پوشیده و خدمت کرد و موکبی سخت نیکو با بسیار مردم آراسته با سلاح تمام بگذشت از سرهنگان و دیلمان و دیگر اصناف که با وی نامزد بودند و بر اثر ایشان صدوسی غلام سلطانی بیشتر خط‌آورده که امیر آزاد کرده بود و بدو سپرده بگذشتند با سه سرهنگ‌سرای و سه علامت شیر و طرادها برسم غلامان‌سرای وبراثر ایشان کوس و علامت احـمد دیبای سرخ و منجوق و هفتادوپنج غـلام و بسیار جنیبت و جمازه .

و هرچند این قوم که من سخن ایشان میرانم بیشتر رفته‌اندو سخت اندکی مانده‌اند و راست چنان‌است که بوتمام گفته‌است ، شعر

ثم انقضت تلك‌السنون و اهلها　　　و كانها و كانهم احــلام

مرا چاره نیست از تمام کردن این کتاب تا نام این بزرگان بدان زنده ماند و نیز از من یادگاری ماند که پس از ما این تاریخ بخوانند و مقرر گردد حال بزرگی این خاندان که همیشه باد .

۵- و از ثقات او شنیدم چون ابوابراهیم قاینی کدخدایش و دیگران

٦- و من که ابوالفضلم در وی نگریستم ،

۷- و مرا که ابوالفضــلم این روز دو نوبت بود این همه دیدم و بــر تقویم این سال تعلیق کردم .

۸- و بدیوان خواجه من که ابوالفضلم وی را برپای ایستاده دیدمی.

۹- من که ابوالفضلم باامیر بخدمت رفته‌بودم بباغ‌صدهزار مقدمان‌این هندوان را دیدم .

۱۰- و همه بچشم و دیدار من بود که بوالفضلم .

۱۱- و بنظاره ایستاده بودم آنچــه گویم از معاینه گویم و از تعلیق که دارم و از تقویم .

۱۲- بوسهل زوزنی بادی گرفت که از آن هول‌تر نباشد و بمردمان می‌نمــود کــه این وزارت بــدو می‌دادند نخــواست و خواجــه را وی آورده‌است ، و کسانی که خرد داشتند دانستند کــه نه چنان‌است که او میگوید ، و سلطان مسعود داهی‌تر و بزرگ‌تر و دریافته‌تر از آن بود که تا خواجه احمد بر جای بود وزارت بکسی دیگر دادی ، که پایگاه و کفایت هر کسی دانست که تا کدام اندازه‌است . و دلیل روشن برین که گفتم آن‌است که چون خواجه احمد گذشته شد بهرات ، امیر این قوم را میدید و خواجه

یافته شود ، و اخبار گذشته را دو قسم گویند که آنرا سه دیگر نشناسند: یا از کسی بباید شنید و یا از کتابی بباید خواند. و شرط آن‌است که گوینده باید که ثقه و راستگوی باشد و نیز خرد گواهی‌دهد که آن خبر درست‌است و نصرت دهد کلام خدا آنرا که گفته‌اند لاتصدقن من‌الاخبار مالایستقیم فیه الرای ، و کتاب همچنان‌است که هرچه خوانده آید از اخبار که خرد آنرا رد نکند شنونده آنرا باور دارد و خردمندان آنـرا بشنوند و فراستانند و بیشتر مردم عامه آنند که باطل ممتنع را دوست‌تر دارند چون اخبار دیو و پری و غول بیابان و کوه و دریا که احمقی هنگامه سازد و گـروهی همچنو گرد آیند و وی گوید در فلان دریا جزیره‌یی دیدم و پانصد تن جایی فرود آمدیم در آن جزیره و نان پختیم و دیگها نهـادیم چون آتش تیز شد و تبش بدان زمین رسید از جای برفت نگاه کردیم ماهی بود و بفلان کوه چنین و چنین چیزها دیدم و پیرزنی جادو مردی را خر کرد و باز پیرزنی دیگر جادو گوش او را بروغنی بیندود تا مردم گشت و آنچه بدین ماند از خرافات که خواب آرد نادانان را چـون شب برایشان خوانند ، و آن کسان کـه سخن راست خواهند تا باور دارند ایشان را از دانایان شمرند و سخت اندک‌است عدد ایشان نیکو فراستانند وسخن زشت‌را بیندازند و بوالفتح بستی رحمة الله علیه گفته‌است و سخت نیکو گفته‌است ، شعر

ان‌العقول لها موازین بهـا تلقی رشادالامر و هی تجارب

و من که این تاریخ پیش گرفته‌ام التزام این‌قدر بکرده‌ام تاآنچه نویسم یا از معاینهٔ من‌است یا از سماع دوست ازمردی ثقه. [و پیش ازین [به‌]مدتی دراز کتابی دیدم بخط استاد ابوریحان و او مردی بود در ادب و فضل و هندسه و فلسفه که در عصر او چنو دیگری نبود و بگزاف چیزی ننوشتی] و این دراز از آن دادم تا مقرر گردد که من درین تاریخ چون احتیاط میکنم،

Persian text of passages translated in article : *Abo'l-Fazl Bayhaqī as an historiographer* (the numbers in the margin refer to the footnotes) .

شواهد فارسی

۱ – چنان دان که مردم را بدل مردم خوانند ، و دل از بشنودن و دیدن قوی و ضعیف گردد که تا بدو نیك نبیند و نشنود شادی و غم نداند اندرین جهان . پس بباید دانست که چشم و گوش دیده‌بانان و جاسوسان دلند که رسانند بدل آنکه ببینند و بشنوند ، و وی را آن بکار آید که ایشان بدو رسانند ، و دل از آنچه از ایشان یافت بر خرد که حاکم عدل‌است عرضه کند تا حق از باطل جدا شود و آنچه بکار آید بردارد و آنچه نیاید دراندازد و از این جهت‌است حرص مردم تا آنچه از وی غائب‌است و ندانسته‌است و نشنوده‌است بداند و بشنود از احوال و اخبار روزگار چه آنچه گذشته است و چه آنچه نیامده‌است ، و گذشته را برنج توان یافت بگشتن گرد جهان و رنج برخویشتن نهادن و احوال و اخبار بازجستن و یا کتب معتمد را مطالعه‌کردن و اخبار درست را از آن معلوم خویش گردانیدن ، و آنچه نیامده‌است راه بسته مانده‌است که غیب محض‌است که اگر آن مردم بداندی همه نیکی یا بدی و هیچ بد بدو نرسدی ولایعلم‌الغیب الاالله عزوجل و هرچند چنین‌است خردمندان هم در این پیچیده‌اند و میجویند و گرد بر گرد آن میگردند و اندر آن سخن بجد میگویند که چون در آن نگاه کرده‌آید

63— Morley, p. 271 .

64— Morley, p. 272 .

65— *Encyclopaedia of Islam,* 2nd ed., p. 1130, art. *Bayhaḳi, Abu'l-Faḍl* .

66— Mojtaba Minovi, *The persian Historian Bayhaqi* in *Historians of the Middle East,* OUP 1962, p. 140 .

67— Ebn Fondoq, p. 175 .

68— Ibid .

69— Elliot, p. 51 .

70— Minovi, *loc. cit.*

71— Bosworth, p. 10 .

72— Morley, p. 263 .

73— Morley, p. 264 .

74— Morley, p. 496 .

75— Ghanī and Fayyāẓ, p. 167 .

76— Ghanī and Fayyāẓ, p. 168 .

77— Ghanī and Fayyāẓ, p. 162 . See M. Mo'in, *Farhang-i Fārsī, Vol* . III, p. 3983 .

78— *i. e.* , the portion (not extant) of the *Tārikh-i Al-i Sebüktigin* which deals with the reign of Maḥmūd .

79— Morley, pp. 175-6 .

80— Ebn Fondoq, p. 175 .

81— Morley, p. 184 .

"whatever he says or writes." A more accurate rendering would, I think, be as follows :

"As far as possible, he (the royal servant) should contrive to make his expenditure exceed his allotted salary, so that he may both gain a reputation for generosity, and also in this way ward off calamity. He should aim at being completely trustworthy in speech and writing, so that he may be safe from punishment or dismissal" .

52— Elliot, p. 107 ; Morley, p. 324 . *Ammā mulūk, harcheh khvāhand gūyand, va bā īshān hujjat giriftan rūy nadārad* .

53— Elliot, p. 124 ; Morley, pp. 537-8 .

54— Ebn Fondog, *Tārīkh-i Bayhaq,* p. 178 .

55— Morley, pp. 504-5 . I prefer Ghanī and Fayyāz's reading (p. 408) *adab-i nafs va adab-i dars,* to Morley's *adab va nafs va adab-i dars* . Cf. Elliot's translation, p. 119 .

56— Morley, p. 496 . Cf. Elliot's translation, p. 113 .

57— Morley, p. 261 ff .

58— Morley, p. 263 . Elliot, p. 93 , mistranslates the phrase *kāmhā bi-jumla yāftand* .

59— Elliot, p. 94 , wrongly translates *mokhannath* as 'eunuch'.

60— Morley, pp. 263-4 .

61— Morley, pp. 269-70 .

62— Morley, pp. 270-71 .

40— The *'Ariz,* 'Quartermaster-General', was an official second in importance only to the *vazir;* see Bosworth, p. 122 ff .

41— I am not sure what *kamar-sakht* means . I assume that Ghanī and Fayyāz were satisfied that this was the correct reading, as they made no change in Morley's text. Elliot translates as "a man of few words" , obviously reading it as *kam-sukhan* .

42— Elliot translates "better than what has been advanced", obviously reading *rāsttar* for *zāstar* .

43— The head of the *dīvān-i risālat* , and Bayhaqī's patron .

44— Elliot puts this last sentence in the mouth of the *vazīr,* although both Morley, and Ghanī and Fayyāẓ, attribute it to Bū Naṣr Mushkān .

45— Morley omits the vital word *dīgar* .

46— Text in Morley, pp. 660-663; Ghanī and Fayyāẓ, pp. 530-532 .

47— Elliot, p. 96 , mistranslates as "Now I cannot say anything" , which is *contra sensum* .

48— Morley, pp. 265-6 .

49— *Lit.* , "from the Maḥmūdī and the Mas'ūdī factions" .

50— Ghanī and Fayyāẓ, p. 231 .

51— Bosworth, pp. 64-5 . The passage is quoted by Ebn Fondoq , *Tarikh-i Bayhaq* (ed. Bahmanyār) , pp. 176-7 . I think, however, that professor Bosworth has mistranslated two sentences on p. 65, lines 16-22, beginning "If the official is able," and ending

24— *Lit* : *pīlpāy,* an "elephant-foot" glass .

25— *Lit* : *harīseh,* a dish containing meat, pulses and herbs .

26— *Lit* : "threw down his shield" (as a token of surrender) . Elliot, p. 135-6 , mistranslates .

27— Elliot, as usual, mistranslates *kū* as *kūh* ('hill') .

28— The *man-e tabrīz* = 2.97 kilos .

29— Ghanī and Fayyāẓ, pp. 657-8 .

30— W. Barthold, *Turkestan down to the Mongol invasion,* London 1928 , p. 22. The text quoted is on p. 438 of Morley's edition .

31— *Lit* : "made sweet" .

32— Elliot, p. 80 , has a more than usually glaring mistranslation of this sentence .

33— Elliot translates "Words blossom into words" . *Mīshikāfad* is not, however, from *shikoftan,* but from *shikāftan,* in the sense of *muntaj shudan; nash'at yāftan* .

34— Morley, p. 198 .

35— Morley, p. 207 .

36— Ghanī and Fayyāẓ, p. 67.

37— Morley, p. 172 .

38— Morley, p. 178 .

39— Elliot, p. 126, wrongly (in this context) translates *hujjāb* as 'chamberlains' . The *hājib* was the rank above that of *khayl-bashi* ('section commander') , and is therefore roughly equivalent to 'company commander' (see Barthold, *op. cit.* , p. 227) .

ings . He clearly ignored the words *sapīdī sapīd* because they did not accord with the idea of scarlet . Although the persian from of *seqlātūn* is, of course, the origin of our word 'scarlet' , the word later came to mean any fine painted or figured cloth .

17— If this is what the words *sakht khord naqsh-i paydā* mean .

18— A Tirāz robe was one with elaborate embroidery, and specifically, a robe with an inscription embroidered, woven or stitched on it . This inscription, usually in a bright and contrasting colour, might contain the ruler's name and various conventional formulae . The presentation of such a robe by the sovereign was a mark of great honour (see article TIRAZ, in *Encyclopaedia of Islam,* lst ed. , Vol: IV, pp. 785-793) .

19— Ghanī and Fayyāz, p. 155; Morley , p. 177 .

20— I am not sure what the significance of *asnāf* is here . perhaps 'regiments with a corporate structure?' On the importance of the Dailamī contingents in the Ghaznavid army, see C. E. Bosworth, *The Ghaznavids,* Edinburgh 1963 , pp. 110-11 (hereinaafter cited as 'Bosworth') .

21— *ghulāmān-i sultānī,* The Sultan's personal bodyguard (see Bosworth, 101 ff.) .

22— The *tirād,* or short spear, was a special weapon of the palace *ghulāms* (see Bosworth, 104) .

23— Ghanī and Fayyāz, pp. 270-71 ; Morley, p. 329

dan Period. The posthumous papers of the late Sir H. M. Elliot, edited by Professor John Dowson, 2nd ed., Calcutta 1952, vol. V, pp. 49-50 (hereinafter referred to as 'Elliot'). This translation, however, contains a considerable number of significant errors, and I thought it preferable to submit my own version .

5— The *Tārikh-i Baihakī* (ed. W. H. Morley), in *Bibliotheca Indica* series, Calcutta 1862, p. 178 (hereinafter referred to as 'Morley').

6— Ghanī and Fayyāz, p. 154; Morly, p. 176 (contains several textual errors). Also translated in Elliot, p. 60 .

7— There are several particularly glaring mistranslations in this passage in Elliot, p. 80.

8— Ghanī and Fayyāz, pp. 178-9; Morley, p. 207.

9— Morley, p. 50 .

10— Morley, p. 272 .

11— Morley, p. 268 .

12— Morley, p. 503 .

13— Morley, p. 534 .

14— Morley, p. 825 .

15— Morley, p. 177 .

16— According to M. Mo'īn, *Farhang-i Farsi,* Vol. II, p. 1894 , *seqlātūn* means (1) "a silk fabric, woven with gold thread, made in Baghdad; (2) a fine cloth, either scarlet or blue." Elliot, p. 61 translates "scarlet cloth of Baghdad" , confusing the two mean-

gical value. There is some indication that Bayhaqī was conscious of the great length of his work. On one occasion, for instance, he remarks: "I have recorded the oath and the contract in another book I have written, entitled *Maqāmāt-i Maḥmūdī;* (78) therefore I have not repeated them here, for that would be too prolix (*sakht derāz shodī*)"; (79) third, his brilliant delineation of character; fourth, his philosophical, realistic and humane attitude to life, and his unusual interest in natural phenomena: "In Nīshāpūr in 400/1009-10," he informs us, "it snowed sixty-eight times"; (80) fifth, his skill as raconteur, as a writer of *Memoirs* in the style of pepys; and sixth, his lively and vivid style of writing. Abo'l-Fazl Bayhaqī is revealed by his own writings as an historiographer of the first rank, even if his digressions and "flashback" technique do get a little tedious at times; still, as Bayhaqī himself would say, "No man is faultless; perfection belongs to God alone". (81)

NOTES

1— See edition of the text by Ghanī and Fayyāz pp. 666-7 (referred to hereafter as Ghanī and Fayyāz).

2— Qur; XXVII/66.

3— I assume Bayhaqī is suggesting that informants be asked to testify on the Qur'an to the truth of the information which they are giving?

4— The greater part of this passage has been translated in *The History of India as told by its own historians: The Muhamma-*

mercy to be most worthy when a person has the power to take revenge . God (may His name be magnified!) has shown your lordship His power and also His mercy, when He granted you release from such trials and tribulations and delivered you from prison. It is therefore incumbent upon your lordship to return good for the evil which any person may do to him, that that person may be shamed and filled with remorse." Bū Nasr goes on to remind the *vazīr* of the story of Ma'mūn and Ibrāhīm, but "there is no need for me", he says, "to tell you that story; that would be like 'carrying dates to Basra' (76) — or, as we would say, 'carrying coals to Newcastle'. Another example of a proverbial expression, this time an extremely unusual one, occurs at the beginning of the Hasīrī anecdote. Commenting on the fact that the *vazīr* had now found an opportunity to crush Hasīrī, Bayhaqī adds, "and once he had found mud, he knew how to wallow in it (*va chūn khāk yāft, maragha danist kard* — *marāgha* apparently being a *masdar* of place, not used in Arabic, from the root *m. r. gh,* meaning "to roll in the dust", "to wallow"). (77)

In conclusion, I would like briefly to recapitulate those features of Bayhaqī's historical writing which, in my opinion, make him one of the greatest of Persian historiographers : first, his insistence on historical accuracy and the reliability of his sources; second, his scrupulous attention to detail, which may make his work prolix, but at the same time adds enormously to its interest, and to its historical and sociolo-

Ahmad Hasan b. 'Abd al-Samad, did not always use the polite phrases of *ta'ārof*, but lapsed into the vernacular, gives credibility to Bayhaqī's account. When we read that the *vazīr* while still incensed by the abuse which had been heaped upon him by a drunken jurisprudent (*faqīh*) named Hasīrī and his companions, referred to them as "those contented cuckolds" (*kashkhānān*), we feel that we are reading the *ipsissima verba* of the *vazīr*. The term 'cuckold' recalls the frequent use of the word *qaltabān*, "pimp", in the *Masnavī* of Jalāl al-Dīn Rūmī, Rūmī uses the world *qaltabān* in much the same way as *kashkhān* is used in my example from Bayhaqī, as a term of affectionate exasperation. The rest of the *vazīr*'s remarks are also very racy:

"These contented cuckolds have forgotten Ahmad Hasan, because they have had the field to themselves for a while; they have weakened the authority of the *vazīr*, and have held him in contempt. Let us show them the width of the blanket (*gelīm*), so that they may awake from their dream". (75)

The whole of the Hasīrī anecdote is a splendid example of the colloquial character of Bayhaqī's style, and contains many proverbial expressions. Hasīrī is saved from punishment by the intercession of Bayhaqī's patron, Bū Nasr Mushkān, who exhorts the *vazīr* in a quite remarkable speech, reminiscent of portia's famous "quality of mercy" speech in "The Merchant of Venice": "Great men have said, 'Mercy goes hand in hand with power', and they have held the exercise of

colloquial character of Bayhaqī's style, and I think this is precisely what Mīnovī means when he says, "In point of style and language also is his book very interesting; it is full of special words, terms expressions and turns of phrase that make his writing lively". (70) 'Lively'; if I had to choose one word to describe Bayhaqī's style, I think 'lively' is the word I would select. It is this quality, more than any other, which distinguishes Bayhaqī's writing from what Professor Bosworth calls the "turgidity of 'Utbī and the jejuneness of Gardīzī". (71)

The *Tārīkh-i Mas'ūdī* abounds in colloquialisms and idioms of all kinds, not to mention colourful expressions. I will quote just a few examples to show what I mean :

"Another big problem was that the commander-in-chief, Ghāzī; was such a cunningfellow that the Devil himself could not ensnare him in his toils". (72) Elsewhere, Ghāzī is referred to as "the most cunning of the cunning". (*gurbuzi az gurbuzān*), and Eryārūq, the commander-in-chief in India, as "the most stupid ass imaginable" (*kharī az kharān*). (73) .

In the passage in wich Bayhaqī hints that Aḥmad Ināltigin, the commander-in-chief in India, was an illegitimate son of Sultān Maḥmūd, he supports his allegation by saying that Ināltigin was the 'sneeze' (*'aṭseh*), or, as we would say in English, the 'spit and image', of Maḥmūd. (74)

The fact that even eminent men like the great *vazīr*, Khvāja

arrived at widely differing opinions of it. Sa'īd Nafīsī, for instance, described it as an "archaic and sometimes complicated style" (65). To Mīnovī, on the other hand, it is "a model for composition in an accurate and sparing language" (66). Abo'l-Fazl's fellow-Bayhaqī, Ebn Fondoq, regarded the style of the *Tārīkh-i Al-i Sebüktigin* as "lucid and eloquent" (*bā fasahat va balāghat*), (67) and considered Bayhaqī's lost work, the *Zīnat al-Kuttāb,* as "without peer" among works on that art. (68) Elliot considered that "the style of the work is a most singular kind of colloquial Persian, written down without any attempt at order and the due arrangement of the sentences; the construction is consequently often very perplexed and the mening obscure". (69) Is it possible to reconcile these conflicting opinions?

I confess that I do not understand the assessment made by the late Professor Sa'īd Nafīsī. If one were to agree that Bayhaqī's style is 'archaic', which I do not, this would not be surprising in view of the early date of the text. After all, the fact that it was written in the middle of the 5th/11th century means that the *Tārīkh-i Mas'ūdī* is one of the earliest major historiographical works in Persian which have come down to us. As to the charge of being 'complicated', the complexity, in general, arises from the colloquial word order which upset Sir Henry Elliot, who was doubtless more familiar with the more polished and rotund productions of later historians. Actually, the assessments of Mīnovī and Elliot are easily reconcilable. Elliot lays emphasis on the

Sultān Mas'ūd pretended to restore the two generals to favour, and they made this the excuse for a special celebration . Eryārūq got down to some really serious drinking : "his usual practice was, when he sat down to drink, to drink solidly for three or four days and nights" (61) . On this occasion, after he had been drinking for two days, the Sultān excused his non-appearance at court, and sent him fifty flagons of wine by the hand of one of Eryārūq's greatest friends, the *sipāhdār* Amīrak khammārchī ('the vintner') . The latter found Eryārūq rolling around like a ball (*chūn gūy shoda*); "as was his wont, Eryārūq kept on falling asleep and waking up again, and taking some noodle soup (*rishta*) and then some more wine, until he did not have the least idea of what he was doing" (62) . Finally, when Eryārūq was totally incapacitated, he received a summons to go to court; "he did not have the use of either his arms or his legs" (63) . On his arrival at court, he was immediately arrested; "if he had not been drunk", comments Bayhaqī, "and they had tried to seize him, it would have taken them rather longer" (64). To Bayhaqī's penchant for gossip, we owe this amazingly vivid and circumstantial account. How much more exhilarating is this sort of historical writing, than the 'in the year so-and-so such-and-such a person incurred the displeasure of the sultan and was imprisoned', type of writing, of which there are plentiful examples in Persian historiography .

6- The final topic on which I would like to touch is Bayhaqī's style. His style seems rather to have baffled the authorities, who seem to have

of power by Mas'ūd after his accession, secured a meosure of revenge by engineering the downfall of two of Mas'ūd's leading military commanders, Eryārūq, commander-in-chief of the army in India, and Ghāzī, commander-in-chief of the home (khurāsān) army. The details of this sordid intrigue are full described by Bayhaqī (57) . Although both men were able commanders, and loyal to Mas'ūd, they were arrogant and overbearing, and the Mahmūdiyān played on Mas'ūd's readiness to entertain suspicions of anyone whose power might constitute a threat to himself. Two stewards were suborned to report every word uttered by their masters, but the actual weapon employed to secure their overthrow was wine, as Bayhaqī tells us in his gossipy way. Sultān Mas'ūd plied the two men with wine, in the hope that they would be guilty of some indiscretion, or dereliction of duty, which would permit him to give an air of legality to their arrest . Ghāzī, Bayhaqī tells us, had used not to drink, but "when all his ambitions were satisfied, and his measure was full, he took to drink" (58) . Eryārūq and Ghāzī took to throwing frequent parties for each other, and the wine flowed freely . The nobles used to laud them in the Turkish language, and to speak disparagingly of other eminent military commanders and officers of state : "they used to call the *hājib-i buzurg* Bilgetigin a hermaphrodite (59) , and 'Alī Dāya, an old woman, and Begtoghdi, the commander of the palace guards, blind and lame, and in this fashion they used to find fault with, or make some derogatory remark about, all the other officials" (60) .

excellent combination." Bayhaqī generously admits , however , that "inherited nobility counts for nothing , if learning , and good manners, both innate and acquired, are lacking" (55). Tilak was promoted to military command from among the ranks of the secretaries — although admittedly he held a much more important post than Bayhaqī, and was from the start employed on missions requiring political acumen and diplomatic skill. Considering, therefore, that Bayhaqī might have been expected to feel a certain jealousy of Tilak, one must concede that his verdict on Tilak is quite maganimous .

5- Earlier , we saw that Bayhaqī has nothing but contempt for writers of fairy stories ; he is not , however , averse from gossip , or from showing the prinsipal officers of state in a bad light , or in their off-duty hours , with their guard down . It is this aspect of his history which, I think , justifies the *laqab* of 'oriental pepys' which I referred to before. He hints , for instance , at a liaison between Sultān Maḥmūd and the mother of Aḥmad Ināltigin , the commander of India , and suggests that Ināltigin is a bastard son of the Sultān : "people used to tell tales about Ināltigin's mother , and about the circumstances of his birth , and about Sultān Maḥmūd . There certainly had been a friendly relationship between that monarch and Ināltigin's mother , but only God (may He be exalted and glorified) knows the truth ! " (56) .

In 422/1031 the Maḥmūdiyān (officials who owed their rise to Sultān Maḥmūd) , who had been slighted and in many cases stripped

periods of history. As this passage has already been translated by professor Bosworth, however, I will not repeat it here (51).

Bayhaqī, despite his readiness to comment freely on the actions of princes, is under no delusions about the realities of power. "Kings say what they like," he remarks, "and no one can argue with them." (52) 'Fear for one's life' is always the other side of the coin inscribed 'hope of receiving bread.' Commenting on the fall of the rebellious commander Aḥmad Ināltagin, Bayhaqī says: "From the time of Adam to this day, it has so happened that no servant has rebelled against his master who has not lost his head; and since it is written in books, there is no need to make a long story about it" (53) .Rebellion seems to him to be a particularly pointless action : "Rebellion against one's master does not turn out well, and one is not given much time to enjoy it. 'He who draws the sword of rebellion shall perish by it' " (54) .

Bayhaqī appears to be a bit of a social snob , or perhaps we should say that he likes his nobles to be noble . His comments on the Indian Tilak , who rose to favour under Sultān Maḥamūd and was promoted to high military command by Sultān Mas'ūd , are interesting . "Throughout his career ", says Bayhaqī , "the fact that he was the son of phlebotomist (or surgeon-barber ; *ḥajjām*) did not operate to his detriment. However , if in addition to possessing such character , intellectual ability and spirit , he had been of noble birth , he would have shown up to even better advantage , for inherited nobility and natural talent are an

of action , and men like Eryāruq are hard to come by" (48) .

Once again, one is impressed by the *vazīr's* wisdom and knowledge of human nature, and by the frankness with which he expresses his opinions. Once again, the Sultān disregarded the excellent advice given him by the *vazīr.* While outwardly pretending to accept the *vazīr's* advice, he secretly continued to plot the overthrow of the two generals . After the arrest of Eryāruq, the *vazīr,* although extremely upset by the turn of events, made no further effort to intervene. In private, speaking to his friend and Bayhaqī's patron, Bū Nasr Mushkān, he bemoaned the loss of Eryāruq. "I would have stood surety for him," he exclaimed. "This lord of ours..., will turn everything upside down. Ghāzī too is undone — mark my words." Then he got up and went to his office, where he remained, deep in thought. Then the old wolf said to himself, "A group of people have conspired to bring this about, some of them members of the old guard, some of them parvenus, (49) and they are pursuing their own ends. God grant that it will turn out all right in the end. " (50)

4- In the course of reading the *Tārīkh-i Mas'ūdī,* we learn much about the duties of the secretarial class, and about Bayhaqī's attitude to his job and general philosophy of life. One of the most interesting passages gives Bayhaqī's views on the status of 'royal servants' (*khidmatkār-i Sultān*), and gives advice to royal servants on how to avoid being suspected by the Sultan of having a desire for self-aggrandizement and self-enrichment — a problem which has faced royal servants during all

sion to march on Hānsī carried with it political and diplomatic implications which were very much the concern of the *vazīr* . Indeed , this is the burden of the *vazīr's* reply to Mas'ūd , when the Sultān announced his intention of arresting Eryāruq , and asked the *vazīr's* opinion . "The *vazīr* reflected for a considerable while , and then said , 'Long live the lord of the world ! I have taken an oath that I will not be guilty of disloyalty in anything which affects the interests of the kingdom . The business of generals and armies is an extremely difficult and delicate one , and is entrusted to the king . If Your Majesty will permit it , I beg to be excused from giving my opinion in this one particular matter . The king should do whatever he thinks best , and should issue his orders accordingly . If I were to say anything on this matter , it might be that my opinion would conflict with that of the king , and the king might be vexed with me" .

Mas'ūd pressed the *vazīr* to speak out , insisting that he had need of his advice , and the *vazīr* responded, saying, "Now I can **speak**" (*i. e.* , after being pressed to do so by the Sultān) (47) .

Khvāja Aḥmad said that , although Eryāruq had behaved unwisely in India , since he entered the service of Mas'ūd he had not been guilty of anything to cause the Sultān a moment's anxiety. The drinking bouts with his cronies were an easy matter to deal with . "In one interview" , said the *vazīr* , "I can set this right , without your having to say a word about the matter . Your Majesty's empire has expanded ; we need men

but is remarkable in a number of ways — for its revelation of the character of the principal officers of the Ghaznavid state at that time, for its insight into the relationship between these officials and the Sultān, and most of all, for its extraordinary candour. Even though Bayhaqī was writing after the death of Mas'ūd, the freedom with which he voices criticism of a member of the Ghaznavid ruling house is both unusual and refreshing.

Another extremely interesting example of the *vazīr's* courage in opposing the wishes of Sultān Mas'ūd, is recorded by Bayhaqī under the events of the year 422/1031, when the Sultān decided to arrest two of his principal military commanders, 'Alī Eryāruq, commander-in-chief of the Ghaznavid army in India, and Asightigin Ghāzī, commander of the army of khurāsān. It is clear from the pages of Bayhaqī that the *vazīr*, khvāja Ahmad b. 'Abd al-Samad, strongly disapproved of the Sultān's action. One gets the distinct impression, however, that the *vazīr* was not in this instance prepared to express his disapproval in quite the uncompromising terms which he used on the occasion of Mas'ūd's campaign in India in 428/1037, discussed above. It is possible that the *vazīr*, in 422/1031, did not feel sufficiently secure in his own office to take the firm stand which he took in 428/1037. It seems to me, however, that a more likely explanation is that the *vazīr* considered himself less justified in opposing the Sultān in a mainly military matter like the removal from office of two generals, whereas the Sultān's deci-

and consequently a matter for the *vazīr* . He then turned to his subordinate officers (39) and said , "Do you agree ? " They replied , "wedo." The *vazīr* turned to the 'Āriz and to Bū Nasr and said, "The Commander-in-Chief and the *hājibs* have removed the responsibility from their shoulders and placed it on mine, and have washed their hands of the matter. What do you say?" The 'Āriz (40) who was an obstinate (41) man, said : "As you know, my profession is that of '*Āriz;* I do not know about anything beyond that. The job of being '*Āriz* is so exacting that I have no time to concern myself with anything else." (42) Bū Nasr Mushkān (34) said, "It looks as though this problem has fallen on the khvāja(Ahmad) One must give a beliberate answer, for our lord has so commanded. I will say what I think and, relying on the magnanimity of our lord, will not dissemble" . (44) The *vazīr* said : "In no way do I consider it expedient that our lord should go to India," and went on to give his reasons for this opinion. Bū Nasr ably seconded him , but Sultān Mas'ūd stuck to his original decision . After the counsellors had left the Sultān's presence , they said among themselves , "This lord of ours is endowed with an obstinate determination to have his own way which exceeds all bounds and reasonable measure . No one could have spoken more openly than we did , and it was impossible to say anything more (45) without being disrespectful . As to what he predicted to be God's will , well , we shall see" . (46)

The dialogue quoted above not only has the stamp of authenticity ,

he had taken a vow never again to accept employment in the service of the sultān (37) . It took Sultān Mas'ūd a long time to overcome this reluctance to re-enter the public service , and the bad relations which later developed between the ruler and his *vazīr* are ample vindication of the *vazīr's* attitude . After he became *vazīr* , khvāja Aḥmad tried to disarm any suspicions the Sulṭān might have , by adopting a simple mode of dress and life . At his investiture , khvāja Aḥmad received a splendid *khil'at* , or robe of honour , but he did not wear it when he appeared at court the following day :

"He was wearing a robe made after the fashion of former times , and a Nīshāpūrī or Qā'inī turban" (in place of the sumptuous one he had received at his investiture) (38) .

The outstanding instance of the *vazīr's* courage in opposing the wishes of the Sulṭān is undoubtedly his opposition to Mas'ūd's proposal to campaign in India in 428/1037 . Bayhaqī's account of the proceedings in the Sultān's privy council affords us excellent insights into the character of the principal officers of state . Mas'ūd opened the proceedings by declaring in unequivocal terms that he was determined on the campaign against Hānsī , some sixty miles from Delhi . He then said, "Now tell me your views on the matter without dissimulation . " The Commander-in-Chief immediately said that he was a military man , and would fight wherever the Sultān ordered him ; the question of the advisability of this particular campaign , he said , was a political matter ,

men these were. All are gone now, but this good report of them has survived as their memorial. My objec in telling this story was that my readers might derive benefit from it, and some might even find it of practical use. Now that I have finished it, I will get back to my history."(35).

Perhaps one of the most striking character sketches contained in the *Tārīkh-i Mas'ūdī* is that of the great *vazīr*, Khvāja Aḥmad b. 'Abd al-Ṣamad. Not only do we get a very full picture of Khvāja Aḥmad himself, but also of his personal relationships with the leading men of his day — with Sultān Mas'ūd himself, with his archenemy Bū Sahl Zūzanī, formerly *'Āriẓ* and later the head of the *dīvān-i risālat*, and so on. Khvāja Aḥmad energes as a man of great integrity and strength of character , and also a man of tolerance and humanity. Under a despotic system of government, those closest to the ruler stand in the greatest danger, and one admires the uncompromising way in which the *vazīr* on many occasions gave advice to the Sultān which he was well aware was highly displeasing to the ruler. His refusal to bend to the royal will, if he did not think the latter to be in the best interests of the state, had caused Mas'ūd's father to burst out : "How long must I put up with the airs of Khvāja Aḥmad? Don't I have other people who are capable of holding the office of *vazir*?" (36).

Bayhaqī brings out very clearly Khvāja Aḥmad's great reluctance, after the ill-treatment which he had suffered during the reign of Sultān Maḥmūd as the result of intrigues, again to accept public office. In fact,

3- The third feature of Bayhaqī's work which I think is deserving of special mention, is his character-drawing. Instead of being just cardboard figures, his princes, nobles, courtiers and bureaucrats live and breathe. Bayhaqī's use of anecdote, of course, is largely responsible for the rounding-out of his characters. We have already had an example of this in the anecdote of the drinking-party quoted above. Bayhaqī specifically says that he does not intend his anecdotes to be taken merely as good stories, but he expects his readers to draw the appropriate moral from them, and he also says that he deliberately includes stories which illustrate the character of his *dramatis personae,* so that his readers can see what sort of people they were :

"Whoever reads these passages must regard them with the eye of intelligence and should look upon them as a lesson, and not simply as anecdotes, so that it may be firmly established what great men these were. "

Bayhaqi then announces his intention of narrating yet another anecdote, and goes on :

"I considered it the more necessary to include this story, because books, especially histories, are enlivened (31) by such things. (32) Words give rise to words, (33) so that the pleasure of my readers may be increased, and they will go on reading, I hope. " (34) .

At the end of this particular anecdote, he again stresses this point :

"Everyone is capable of deducing from this anecdote what great

called for a bowl and some water, and his prayer-mat; he rinsed out his mouth, and performed his mid-day prayers, and the afternoon prayers as well, and to all appearances you would have said that he had not drunk a drop. All this was witnessed by my own eyes by me, Abo'l-Fazl. Then the Amīr mounted his elephant and went back to the palace." (29).

These examples have been picked at random; they could easily be multiplied a hundred times. Some may find such detail tedious, but personally I find it brings history to life, and adds colour and flavour to the chronicle of events. In my first two examples, apart from the great historical and sociological value of the detailed information given by Bayhaqī on such matters as dress and costume, military organization and weapons, and so on, the scenes are described with the clarity and vividness of a colour photograph. The third example, apart again from its sociological value and its human interest, is remarkable for the unusual candour and realism with which the scene is portrayed. The charge is often made, particularly by those who have not read them, that Persian historical works are nothing but lists of dynasties and battles. Here, at least, we have a history which gives the lie to this accusation. Indeed, Bayhaqī justifies the inclusion of anecdotes and, as Barthold has pointed out, he "quite consciously contrasts his book with those 'chronicles, where all that may be read is that a certain sultān sent such and such a general to some war or other; on a certain day they fought or made peace; this one beat or that one this; they proceeded there'." (30)

ded, with his *vazīr* and nobles, and when we have enjoyed such a meal, (25) on what better day could we drink? The Amīr said, 'It will have to be informal, for we are going into the country, and we will drink in the Bāgh-i Pīrūzī.' Large quantities of wine were immediately brough from the *maydān* to the Garden, and some fifty large wine glasses and flagons were set down in the middle of a small tent, and the glasses were passed round. The Amīr said, 'Let us play fair, and drink glass for glass, so that there is no foul play.' Then the glasses were passed round, each one containing half a *man* of wine, and the level of merriment rose, and the minstrels began to sing. Bo'l-Hasan drank five, at the sixth he threw in the sponge, (26) and at the seventh he lost his senses; at the eighth he began to vomit, and the servants then carried him out. The head of Bo'l-'Alā the physician fell forward at the fifth glass, and they carried him out. Khalīl Dā'ūd drank ten glasses, and Siyābīrūz nine; then they were both carried out to the Kū-yi Dailamān ('street of the Dailamites') (27) Bū Na'īm drank twelve, and then left hurriedly. Dā'ūd Maymandī fell down drunk, and the minstrels and jesters all became drunk and departed. Only the Sultān and 'Abd al-Razzāq were left. The Khvâja drank eighteen, and then made his obeisance prior to leaving, saying, 'if you give me any more, your servant will both forget his manners and lose his wits!' The Amīr laughed, and gave him permission to leave. The *vazīr* arose, and left with great dignity. The Amīr went on drinking, and consumed twenty-seven glasses, each of half a *man*. (28) Then he got up,

ses" (19) .

My second example is Bayhaqī's description of the imposing cavalcade which accompanied Aḥmad Ināltigin on his appointment as commander-in-chief in India in 422/1031 :

"Aḥmad Ināltigin came forward wearing a ruby-coloured robe, and made obeisance, and an extremely fine cavalcade of fully-armed men passed by, composed of officers, Dailamites and other regiments (20) which had been placed under his command. Following them came one hundred and thirty royal *ghulāms,* (21) most of whom had been set free by the Amīr (Mas'ūd), and who carried their letters of manumission in their hands and presented them to Ināltigin. These *ghulāms* were under the command of three officers of the palace *ghulāms;* they carried three lion standards, and short spears after the fashion of the palace guards. (22) Following them came the kettledrums, and Aḥmad's personal standard of red brocade, surmounted by a gilded ball, and then seventy-five *ghulāms,* and many led horses and dromedaries." (23) .

My third example is Bayhaqī's description of a drinking party to which Sultān Mas'ūd invited some court officials in the year 432/1040, to celebrate the departure of his son Mawdūd to his governorate of Balkh and Tukhāristān :

"The Amīr, after they had departed, said to 'Abd al-Razzāq, 'what do you say to a few bumpers of wine?' (24) He replied, 'On a day such as this, when my lord is happy, and my lord's son has departed, as inten-

short span of forty-two years, from 409/1018-19 to 451/1059-60, and the extant portion, usually known as the *Tārīkh-i Bayhaqī* or the *Tārīkh-i Mas'ūdī,* covers only about eleven years, from 421/1030 to 432/1041 . The immense amount of spece allotted to the events of each year, allowed Bayhaqī to go into detail to an extent which I believe to be unique in Persian historiography. This detail has variously been regarded as 'tedious', or 'the chief merit' of Bayhaqī's history. Although it must be admitted that the vast scope of the work has militated against the exercise of any self-discipline by the historian in the selection of his material, and has encouraged him to pad the work out with extraneous anecdotes and digressions of all kinds, on balance I am inclined to agree with the verdict that Bayhaqī "may not inaptly be described as an 'oriental pepys' " (15). Bayhaqī has the same insatiable delight in the minutiae of everyday life, and the same consuming interest in people — a point which I shall come back to later.

There are many passages in the *Tārīkh-i Mas'udī* which illustrate Bayhaqī's love of detail. I will select only three examples. The first is Bayhaqī's description of the robes worn by the *vazīr* Khvāja Aḥmad 'Abd al-Samad at his investiture in the year 423/1032 :

"There was a robe of ciclatoun (16) of purest white, with an extremely fine design, (17) and a turban of finest muslin, long but extremely fine, of superlative quality, and a fine embroidered Tirāz robe,(18) and a long chain, and a girdle studded with a thousand *mesqāls* of turquoi-

who today read these words, will not blame me for what I have written" (12).

As he got older, Bayhaqī became increasingly concerned that posterity should regard him as an historian of integrity and impartiality. In the year 450/1059, for instance, when Bayhaqī was sixty-five years of age, and, Farrukhzād was on the throne, we find him reverting to this theme:

"Of this group of whom I shall speak, one or two are still alive, but in retirement. It is some years since khvāja Bū Sahl Zūzanī died, and finally paid the penalty for his misdeeds. (13)

But I am not going to say anything about that. Although I dislike him very much, in no way will I — since I have reached the age of sixty-five and will soon be following in his footsteps — in no way will I, in this history which I am writing, give utterance to words which will lead to accusations of partiality or malevolence, so that the readers of this work will say, 'Shame on the old man!' On the contrary, I will tell the story in such a way that my readers will agree with me, and not censure me" (14).

2- The next feature of Bayhaqī's work to which I would like to drow attention is its inordinate length. As is well known, the extant portion of the whole work, which was probably called *Tārīkh-i Al-i Sebüktigin* and is said to have totalled thirty volumes, comprises only Vols. vii-ix and part of vols. vi and x. The whole thirty volumes covered the incredibly

Bayhaqī also takes unusual pains to stress his own integrity as an historian. For example, when he feels he has to make some derogatory remarks about the character of Bū Sahl Zūzanī, the Head of the correspondence Department (*dīvān-i risālat*), he hastens to assert that in so doing he is not motivated by any personal grudge; on the contrary, his sole interest is historical accuracy:

"Bū Sahl Zūzanī became puffed up in the most appalling manner, and he represented to the people that the office of *vazīr* had been offered to him (Bū Sahl), but he had turned it down, and it was he who had brought forward the khvāja. Anybody who had any sense knew that it was not so. Sultān Mas'ūd (may God be pleased with him!) was too intelligent, too noble, and too shrewd to give the *vizārat* to anyone else while the khvāja was still alive; for he knew the rank and capabilities of every one, and had taken their measure. The clear proof that what I have said is true is that, when the khvāja had gone to Harāt, the Amīr (Mas'ūd) used to review in his mind the various officials, and he used to call to mind khvāja Aḥmad 'Abdal-Samad, and he used to say, 'there is no one more fitted for this office than he when I reach the proper place in my history, I will give a full account of this incident. I do not make these remarks because I have suffered any injury at the hands of Bū Sahl, for he and the rest of that crowd are all dead, and it is clear to me that I have no great amount of time left to me. But I will reveal the truth, and I know that scholars, and men of the world,

Never for one moment, however, are we allowed to forget that Bayhaqī was the actual eye-witness of many of the events he records in his history. Like a recurring *leitmotif,* the phrase "I, Abo' l-Fazl", saw such-and-such with my own eyes, is to be found throughout his work. To give just a few examples: "I,Abo'l-Fazl, was watching him..." (6); "I,Abo'l-Fazl, had a double spell of duty at court this day. I saw all these events, and recorded them in the day-book for that year" (7); "In the *vazīr's* court, where I, Abo'l-Fazl, used to see him standing" (8); "I, Abo'l-Fazl, had gone with the Amīr to the Bāgh-i Sad-Hazāreh, and there I saw the leaders of these Hindus..." (9); "And all this was observed by the eyes of me, Abo'l-Fazl..."(10); and, as a variant: "I was standing there, looking on; everything I say is based on my own observation, or is taken from the inventory and the day-book which I possess" (11).

Never for one moment, either, are we allowed to forget that Bayhaqī is the author of this history. In the case of many historical chronicles, scholars have had to devote years of research to establishing their authorship. In some cases, all efforts to discover their authorship, either through internal evidence, or by means of stylistic or linguistic comparison with other works, have failed, and in bibliographies and catalogues of manuscripts they are still attributed to that prolific writer 'anon'. By contrast, through the *Tārīkh-i Mas'ūdī* runs the constant refrain, "thus says Abo'l-Fazl Bayhaqī"

"So I, who have undertaken the writing of this history , have considered it to be an essential condition , that what I write I should either have witnessed myself , or should have obtained an accurate account from a reliable source . ... The purpose of this lengthy excursus has been clearly to establish how much care I have taken in the writing of this history . Even though most of the people referred to in this history are now dead , and very few of them are still alive , and the truth is , as Bū Tamām has put it :

'Those years, and the people who crowded the stage, have all passed away ; both are naught but dreams' ,

nevertheless , I have no choice but to complete this history , so that the name of those great men may be kept alive , and also so that there may remain some memorial of myself . For people will read this history after I have gone, and the greatness of this dynasty will be established for all time . May the Ghaznavid house live for ever !"(4)

In the above passage , Bayhaqī lays great emphasis on the need for a careful evaluation of historical sources in order to arrive at the truth, and he returns to this theme again and again. If he has not himself witnessed the events which he describes, he insists on reliable witnesses — even in matters of relatively unimportant detail . For instance , when describing the wardrobe of the *vazīr* khvāja Ahmad 'Abd al-Samad' he says : "I heard this from his (the *vazīr's*) trusted companions , such as Abū Ibrāhīm Qā'inī, his steward." (5)

who hears it , and scholars should not only listen to it but make use of it

"(Unfortunately), most ordinary people are so constituted that they prefer the absurd and impossible , such as stories about demons and fairies, and the evil spirits which inhabit the deserts , mountains and oceans , as when some fool creates a commotion , and a crowd of other fools gathers round him ; then he says , 'in a certain ocean we saw an island , and five hundred of us landed on it . we baked bread , and set up our cooking-pots . when the fire got really hot , and the heat penetrated the ground , the earth moved , and when we looked hard at it , we saw it was a fish.' Or again, 'On a certain mountain we saw such and such , and an old sorceress had changed a man into a donkey, and another old sorceress changed him back again into human form by anointing his ear with some unguent or other' , and other nonsense of this sort , which , read at night-time to ignorant people , induces sleep .

"But those people who read the truth , so that they may believe it, are reckoned to be learned men , but their number is extremely small. Such people accept the true , and reject the false . As Bo'l - Fath Bustī (God's mercy be upon him;) has well said :

'Men's intellects have checks and balances , by which means they arrive at the rightness of a matter, and these balances are called experience' .

about past history the hard way, by travelling round the world, enduring all sorts of hardships, and searching out the historical information you want, or, you can study reliable books, and furnish yourself with accurate information from them."

Surely one of the most beguiling defences of the armchair traveller ever written :

"As for the history of the future, this remains a closed book, and is totally inscrutable. For if man could foresee the future, he would experience nothing but good, and no evil would befall him. 'None knows the Unseen save Almight God' (2) . Although this is the case, wise men tie themselves into knots in their search for it , and gyrate frantically round the subject , and discourse with great seriousness about it , as you will readily discover , if you look into the matter .

"Past history is of two kinds — no third category is recognized : one must derive one's source material either from what one hears from others , or from what one reads in books . It is a necessary condition that one's informant be reliable and truthful , and that one's intellect should testify to the probability of the story , and the word of God (the Qur'ān) will be of assistance in this regard (3) . As has been said : "do not give credence to reports which do not commend themselves to your judgement as being accurate." The object of writing an historical work is that , whatever historical information is given should not be rejected by the (reader's) intellect , but should be believed by the person

me to be distinctive

1- In the first place, Bayhaqī has given us a few clues as to his general approach to the writing of history, his view of the value of history as a subject for study, and his idea of the requisites for a good historian. His views on these matters are set out most fully in a discursus (*Khutba*) which occurs at the beginning of Vol. X, in the section on Khvārazm (1). It reads as follows :

"Know that civilized men are called civilized by virtue of their heart and mind, and their hearts and minds are sterengthened or weakened by what they hear and see. Until they experience good and evil, or hear tell of these, they know nothing of either joy or sorrow in this world . One should realize, therefore,that the eyes and ears are the look-outs and spies of the heart and mind, for they transmit to the latter what they see and hear, and the heart and mind make use of whatever the eyes and ears report to them. The heart and mind then submit what is reported to them to the intellect, which is the arbiter of justice, so that the true may be separated from the false; the intellect retains what is useful, and rejects what is useless .

"It is for this reason that men are eager to learn about what is concealed from them, to know what they have not hitherto known, to hear tell of what they have not previously heard, and to learn of events and obtain information about the world, both about what has happened in the past and what has not yet happened. Now, you can either learn

R. M. SAVORY,
UNIVERSITY OF TORONTO
CANADA

ABO'l-FAZL BAYHAQĪ AS AN HISTORIOGRAPHER

It is altogether fitting that the city of Mashhad , which is so close to the birthplace of Abo'l-Fazl Bayhaqī, should have been selected as the place in which to hold a conference to honour his memory . It is also a source of great satisfaction that the University of Mashhad should have decided to honour Abo'l-Fazl Bayhaqī in particular, for Bayhaqī , although undoubtedly one of the great historians of Iran, and in some ways unique as an historiographer , has until recent times been curiously neglected. It was the late Sa'id Nafīsī who rescued him almost from oblivion , and who collated, from the works of other historians, quotations from the lost portions of Bayhaqī's history, and professor Mojtabā Mīnovi has also drawn attention to the importance of Bayhaqī's work .

In this paper, Iwould like to say a few words about Abo'l-Fazl Bayhaqī as an historiographer; in other words, to discuss his view of history, as far as this may be ascertained from his work, and to pick out those features of his style, and treatment of his material, which seem to

Ibnul - Athir : *al- Kamil,* Ix, Egypt, 1303 .

James Todd : *Rajasthan,* III, Oxford University, press, 1920 .

Kalhana : *Rajatarangini,* Eng. Trans. by A. Stein , Motilal, Banarasidass.

Minhaj-i-Siraj : *Tabaqat-i-Nasiri, Kabul* V.I 1963, V. II 1964 .

Muhammad Nizim : *The Life and Times of Mahmud of Ghazna,* Combridge, 1931 .

Mustaufi : *Tarikh-i-Guzida,* I, Persian text, London 1910 .

Nizamud-Din . *Tabaqat-i-Akbari* Calcutta, 1927 .

Sachau : *Alberuni's India,* London, 1914 .

Rawandi : *Rahatus-Sudur,* Leyden, 1921.

Saifud-Din Haji : *Atharul-Wazara,* Tehran, 1337 S.

Utbi : *Tarikh-i-Yamini,* Lahore, 1300 .

: District Gazetteer of U. P. (Benares), Allahabad, 1909 .

: ***Imperial Gazetteer of India,*** New edition, XIII, XXII, XXIII, Oxford, 1908 .

SOURCES

Abul-Fadl *Ain-i- Akbari* II, Eng. Trans. by Jarret, Calcutta. 1891 .

Abu Raihan Beruni :*Fi Tahqiq ma-lil-Hind,* Hyderabad, 1376 /1957 .

Badaoni :*Muntakhabut-Tawarikh,* Culcutta, 1868 .

Baihaqi (Abul-Fadl) :*Tarikh-i-Masudi,* Calcutta, 1862 .

Tarikh-i-Masudi Tehran, 1324.S

Tarikh-i-Masudi, II, Tehran, 1326 S.

Baihaqi (Abul-Hassan) :*Tarikh-i-Baihaq,* 2nd Edition, Tehran.

Cunnigham :*Achaelogical Survey of India,* XIV, Calcutta 1882 .

Eliot and Dowson :*History of India as told by its own Historians,* II; Kitab Mahal, Allahabad .

Fakhr-i-Mudabbir :*Adabul Harb Wash-Shujā'a* Tehran,1346S

Fasihi :*Mujmal-i-Fasihi,* Tehran .

Firishta :*Tarikh-i-Firishta,* Newal Kishor, Kanpur, 1301 .

Gardezi :*Zainul Akhbar,* Berlin, 1928 .

:*Zainul Akhbar,* Tehran, 1347 S.

Hodivala :*Studies in Indo-Muslim History,* Bombay 1939 .

U. P. p. 201 n. 3). But it has no basis at all.

127— I p. 42 .

128— I p. 22 .

129— *Tabaqat,* I p. 23 .

130— p. 531 .

131— p. 532 .

132— p. 201 .

133— p. 501 .

134— pp. 660-61 .

135— Wahind is 15 miles above Atak on the left bank of Indus with its modern name as Hund. Raverty has confounded with Bhatinda (Hodivala : pp. 141-42) .

136— It may be identified with معبر مناره in the nieghbourhood of Peshawar as mentioned by Alberuni, Sachau I, 259 or with Pratah Manara in the same neighbourhood. (Hodivala p. 169) .

137— Modern Peshawar .

138— It is perhaps Shahbazgiri or Kapurgiri 40 miles north of Peshawar (Hodivala, pp. 160, 169, 194) .

139— The words are : و آن نواحی کرانه کنیم (p. 661) .

140— و رفتن این پادشاه را رضی‌الله‌عنه سوی هندوستان بجای ماندم تا در مجلد دهم نخست آغاز کنم الخ. (p.661).

141— *Tarikh-i- Baihaqi,* p. 690 .

115— *Studies in Indo-Muslim His.* p. 145 .

116— Kalhana II p. 433 .

117— Kalhana VII L 1256n .

118— *Sultan Mahmud of Ghazna* pp. 41 n,63 n, 64, 106 n, 136 .

119— Kalhana, VII L 1256n .

120— Tehran ed. 1324 p. 65 n. 2 :

چنکی گویا نام کوتوال قلعهٔ کالنجر وزندانبان احمدحسن

121— p. 196 n. 5 پس می‌توان گفت که چنگی نام هندو محافظ آن قلعه بود

یا شاید مراد جهنگ باشد که بر کنار راست رود جیلم واقع است .

When Baihaqi calls him جنکی خداوند قلعه his alternative Auggestion is quite redundant. According to Hodivala Janki was perhaps a cadet of the ruling. family of Lohar and not the Raja himself (*Studies in Indo-Muslim Hist.* p. 145); But Dr. Nazim calls him the ruler of Kalinjar (*Sultan Mahmud* p. 106 n). He was Mahmud's guide when the latter led an expedition to the Duab and crossed the river Jumna on the 20th Rajab 409 (Ibid) .

122— p. 201n. 1

123— Persian text p. 535; Eliot and Dowson II pp. 141-42 .

124— p. 200 .

125— Ibnul-Athir, IX, p. 193, mentions a Raja named (دوبال هریانه) with whom Maudud b. Masud fought in 435 A. H. and whom he defeated. The two might be identical .

126— It has been suggested that it might be identical with Rampur in

103— Sachau I p. 207 .

104— Kalhana II p. 363 .

105— Sachau I p. 207 . Arabic text p. 215: بيته: ماءجيلم i. e. Biyatta or the jailum river .

106— *Studies in Indo-Muslim His*, p. 165.

107— pp. 65, 83, 149 .

108— p. 196 .

109— p. 178 .

110— p. 305. But the other reading is Sabli .

111— This had served as a prison fort during the reign of Mahmud of Ghazna. According to *Mujamal* of Fasihi (p. 103) Mahmud had imprisoned his brother Ismail in this very fort; again Israil Selijuq was put into confinement under Mahmud's order in 419 in this fort (Ibid p. 142) and Seljuq prince died in his captivity in 426 during the reign of Masud (p. 56). But Fasihi's assigning the fort a different name Tilwara remains to be confirmed by any other authority. Fasihi is again incorrect to call Israil the grandson of Seljuq whereas he was the son of the latter (see *Zainul-Akhbar* p. 189). For Israil's inprisonment in Kalinjar also refer to Ibnul-Athir IX, pp. 261, 323, Rawandi pp. 88-9, Guzida p. 435 etc .

112— *M. Nazim* : *Sultan Mahmud of Ghazna* p. 106 .

113— *Tarikh-i- Yamini* p. 305 .

114— *Sultan Mahmud of Ghazna* p. 106 n. 5.

This is not confirmed by any other history. Ibnul-Athir (IX p. 193) has narrated a different event :

'In the year 435 three Indian King entered into an alliance and attacked Lahore and besieged the fort. The general of the Muslim army collected his force and sent a message to Sultan Maudud who speedily despatched an army for his help. In the mean-time one of the Rajas broke away from the alliance and accepted Masud's obedience. The other two retired to their dominions . The Muslim army attacked one of them called Dubal Haryana and defeated him; he subsequently took shelter in his strong fortress along with his army consisting of five thous- and horsemen and seventy thousand infantry. The Muslim army besieged the fort and compelled the Raja to surrender. In this way the invading army got freed five thousand Muslims who were imprisoned in the fort .

Thereafter the Muslim army marched against the other ally called تابتبالری ? who defended gallantly but was defeated. The Muslims captured arms and ammunition and cattle in huge quantity. Then the other defactory Rajas also surrendered .

100— See Kalhana II p. 411 .

101— Sachau, I pp. 206, 259. 260; II p. 181 .

102— In the Ist three places it is Biyatta but on p. 181 it is Vistasta, though in the Arabic text there too it is Hyderabad ed. p. 489 .

dition against him does not arise. In the said history note 1 the reference is to the Chak tribe in Kashmir but it is incorrect .

94— The month of Safar of the year 429 was of 29 days ottherwise 9th Rabiul-Awwal would not be Wednesday as stated the text p. 533; similarly Rabiul-Awwal of 429 was perhaps of 29 days, for the capture of the fort took place on Saturday when ten days were left in the month of Rabiul- Awwal. When 9th Rabi 1 was Wednesday only then 19th Rabi 1 would be Saturday. But we again are faced with a difficult point. On p. 537 L 5 the date of return is found in this : روزشنبه چهارروزمانده‌بود ازاین‌ماه In case the month was of 29 days, then the date of return would be 25th and this date was Friday and not Saturday. Any how there is confusion at this stage in the text in respect of dates and days .

95— p. 547 .

96— XIII, p. 25. The date of the conquest is 1036 A. D. But the fort was conquered on 30th Dec. 1037 (the Islamic date being 19th Rabi 1, 429.) .

97— Imperial Gazetteer XIII p. 25 .

98— III p. 1462 .

99— I p. 44 :

در سنه خمس‌وثلاثین‌واربعمائه رای دهلی و دیگر راجه‌ها اتفاق کرده بلدهٔ هانسی و تهانیسر را با سایر مضافات از تصرف گماشتگان غزنویه برآورده متوجه نگرکوت شدند .

شدن بآمل و آمدن ، این بلا بار آورد و این رفتن بهندوستان بتر از آن‌است.

This has been rendered in English thus :

'These evils have occurred, for they are already at Amul, and still it is considered expedient to go to Hindustan it should be rendered thus :

'These evils occurred for coming and going to Amul & the Indian expedition is still worse than that' .

90— p. 531.

91— In Eliot and Dowson بگاه برنشست has been translated as: rose early, which is incorrect for برنشستن means 'to ride' and 'not to rise'.

92— On Saturday 17th Zil-Hijja the minister was granted a rob of honour But in the Persian text Tehran ed. 1324 it is سه‌شنبه which is wrong. Both Prof Nafiseiy ed. 648 & Calcutta ed. p. 663 have the correct reading شنبه .

93— بوسعید مشرف را بمهمی نزدیك جکی‌هندو فرستاد بقلعتش و کس بر آن واقف نگشت .

p. 533 has been incorrectly translated in Eliot & Dowson p. 140 as: 'Bu Sa'id Mushrif was sent on an expedition against Chakki Hindu, to a fort about which no one knew anything.' Obviously the pronoun آن has wrongly been taken to refer to the 'fort'; but the Persian text signifies that it relates to the message itself . Jakki or Janki owed alligiance, so the question of sending expe-

76— p. 200 .

77— p. 406. Baihaqi has given a deteailed and useful account of him pp. 406-407 .

78— Tabaqat 1, p. 23 .

79— Firishta 1, p. 42 .

80— Eliot and Dowson. p. 60 .

81— Ibid .

82— *Studies in Indo-Muslim* His. p. 163 .

83— IX p. 164 .

84— Bhatiya to which Sultan Mahmud had led an expedition in 395 A. H. has been variously identified with Bhera, Uchch, Bhatner and even Bhatinda and Bhawalpur. But according to M. Nazim Bhatinda and according to Hodivala Bhera is the correct identification *Sultan-Mahmud of Ghazna,* pp. 197-203, *Studies in Indo-Muslim History,* pp. 138-139 .

85— Biblio. Indica ed. (p. 660 L. 9) has بدیگر روز which is incorrect ; سدیگر as appearing in the Tehran codex p. 530 is quite correct .

86— In Eliot & Dowson p. 134. پس از حادثه آب has been left out.

87— *Tarikh-i-Baihaqi* p. 507 .

88— p. 530 . بازگردیم چنانکه پیش از نوروز بغزنین بازرسیم The Id-i-Azha fell on 24th Sept. 1037. So there were about 5 months at his disposal.

89— Then follows a sentence :

This has been rendered quite inconnectly : "and at the some time appropriate to the person addressed. This was concealed from his confidential Diwan. The correct rendering would be :

"During this period, in our Chancery Tilak was addressed as al-Mu'tamad, (the most trustworthy). "

66— p. 433 .

67— Jat is a fighting race and mostly resides in western U.P., Ḥaryana and Punjab. The present chief Minister of U. P., Mr. Charan Singh, is a Jat. The marginal notes in the *Tarikh-i-Baihaqi,* Teh. 1324, p. 434 that most of the Jats are Muslim converts, are incorrect. Similarly Suhaili Khwansari's view that Jats are nomads has no relevance. The alternative of جتیان ، جتان is also redundant (*Adabul-Harb* p. 254 n).

68— p. 434.

69— p. 494 .

70— p. 497. .

71— p. 497 .

72— *Zainul-Akhbar* p. 200 .

73— IX p. 164 .

74— pp. 160, 162 .

75— Gardezi : بانه بن محمدبن لملی ; Tabaqat 1, p. 23 : بانةبن محمدعلی ; Firishta, 1, p. 42 has تاته and I have adopted it. Badaoni (I p.22) has referred to one General named تاهر .

57— p. 270 .

58— This is stated by Ibnul - Athir, IX, pp. 160, 162 .

59— In Ibnul-Athir it is نغسی which is a mistranscription IX, 161 .

60— Baihaqi pp. 404-409 .

61— Ibid p. 409 .

62— Ibid p. 423 .

63— This place is written in Alberuni's *India* as Mandahukur (I,206) the capital of Lauhawur, east of the river Irawa (Ravi), and Mandakkakor at 31° 50'. (I. 317): Abul-Fadl (Ain. Tr. 11. 110) mentions a Mankoknor revenue division of the Suba of Lahore and places it in Juxtaposition with Sialkot, which is 63 miles N. E. of Lahore. But if this Mandakkakur was a citadel of Lahore itself it could not identical with or even inclose proximity to sialkot (see : Hodivala p. 53.).

64— p. 423 .

65— At this stage in Eliot and Dowson (p. 130) the rendering is very defective for example :

این مخذول را دل بشکست و دو گروهی افتاد میان لشکر .

The heart of that vilerebel was quaking with him, and that there was a space of only two Kos between the two armies .

Obvious ly the word گروه has been read as کروه though the Cal. ed. too has the correct word گروه The meaning is that the army was divided into two factions (because of conflict of views).

43— *Studies in Indo-Muslim History,* p. 161 .

44— *Majmua-i- Lataif* (Bayad), British Mus. Cat. of Persian Mss., Supp. No. 374 f. 341a. The name may be read as 'Alim as well .

45— Imperial Gazetteer XXIII p. 331 .

46— One of Mss. on which the Tehran ed. is based has the same lacuna p. 403 n. 1.

47— *Studies in Indo-Muslim His.* pp. 61 .

48— The month of Rajab corresponded with June .

49— سنه ستهوعشرين و اربعمائه غرتش روز شنبه بود

50— p. 148 : محرم این سال سنه اثنیوعشرینواربعمائهغرتش سهشنبهبود ؛

p. 288 :

تاریخ سنه ثلاثوعشرینواربعمائه غره محرم روز پنجشنبه بود . ؛

p. 361 :

سال اربعوعشرینواربعمائهدرآمد ، غرهٔ ماه و سال روز پنجشنبه بود .

51— It must have followed Ahmad's raid on Benares some times after Rajab 424, and the news of the revolt (probably for the second time) were received in Jumadi II 425,(see Baihaqi pp. 395, 400, 403, 404) .

52— pp. 530 and 547 respectively .

53— IX p. 160 .

54— Tehran ed. p. 197, Berlin ed. p. 97 .

55— Baihaqi has اریارق, see pp. 83, 149, 163, 220-24, 226-232 etc

56— pp. 267, 400 .

Persian text (II p. 71) it is 413 .

31— Abul Fadle's authority on such a point is of little or no weight specially as both Utbi and Gardezi are silent and Baihaqi denies. This is further supported by Alberuni who observes that the 'Holy City' had never been harried by the iconoclast Sultan of Ghazna, Sachau I; 22 (see, Hodivala p. 151 and Eliot, 11 p. 59).

32— *Districh Gazetter of a. l.,* XXVI pp. 189-90.

33— *District Gazetteer of United Provinces,* V. XXVI ,.pp. 184 .

34— Book III LL. 297, 320; VII, LL 846, 1007, 1010; VIII L. 13 .

35— p. 402 n. 2.

36— Hodivala : *Studies in Indo-Muslim History,* pp. 73-74, 147-48 , 161 .

37— Sachau : Alberuni's *India* p. 202 .

†— The Assi (=Asi) is a mere brook and the city is sities aded on the left having of the Ganges between the Bame Nadi on the N. E. and the Assi Nala on the S. W. (Cunnigham, Ancient generelisty of India , p. 437.)

38— M. Nazim : *Sultan Mahmud of Ghazna,* p. 114 n.

39— *Studies in Indo-Muslim His.* p. 73 .

40— *Tarikh-i- Yamini* p. 311 .

41— *Zainul-Akhbar.* p. 183 .

42— For details of Mahmud's invasion on these two forts refer to M. Nazim : *Sultan Mahmud of Ghazna,* p. 113 .

12— IX pp. 160, 162 .

13— *Tabaqat-i-Akbari,* I p. 22 .

14— Vol. I p. 41 .

15— *Muntakhab - Tawarikh.* p. 22 .

16— IX, p. 160 .

17— Vide also p. 162. But it is not mentioned in any souce-books available to us. Probably Mahmud's invasion on Sirsawa in 409 (M . Nazim, *Sultan Mahmud of Ghazna* is quite different from Sarsuti) see Cunningham, *Archaelogical Survey of India,* XIV, p. 79 .

18— IX p. 162 .

19— This is also mentioned by Firishta, v. I p. 41 .

20— First Book 1. 37 .

21— Kalhana 11, p. 282 .

22— Ibid BK VII 11. 5356 .

23— This is an obvious adaptation of Amir, see Nazim : *Sultan Mahmudof Ghazna* pp. 8 & 92 n 4 .

24— V. XXII p. 97 .

25— Sachau I, pp 257, 261, 45, II p. 105 .

26— Sachau I, pp. 142 .

27— *Imperial Gazetteer* XXII p. 145 (last line), XXIII, p. 45 .

28— See, Kabul ed. V. I, pp. 400, 407, 452, 484 .

29— P. 401 .

30— Jarrett, II p. 158 where the second date is 416 A. H. but in the

names Chendrabhaga and Chandraha, Sachau I, p. 259 .

4— *Tarikh-i- Baihaqi,* Tehran 1324, pp. 266-271. I have mostly followed the English rendering of Eliot & Dowson II, pp. 116-122 .

5— Farsakh or Farsang is 4 Arabian miles, which, according to Dr. Stein is a little short of five miles (Hodivala, pp. 43-44). From this it may be concluded that Kashi and even perhaps the Buddhist Sarnath were included in it for in Sanskrit litrature Kashi and Varanasi are interchangable terms, and Sarnath is about 4 miles north of the present city .

6— In Eliot & Dowson, it is mid-day prayers (p. 123). But in the text is نمازدیگر (p. 402) which means نمازعصر؛ نمازپیشین meaning نمازظهر may be translated as mid-day prayer and not نمازدیگر , see *Tarikh* p. 355 .

7— Ibnul-Athir IX p. 148 :سوق العطارین والجوهریین; only two markets, and not the draper's market .

8— Persian text pp. 400-402; Eliot and Dowson II, pp. 122-125 .

9— The words :

باقی اهل البلد لم یعلموا لانّ طوله منزل من منازل الهنود و عرضه مثله

may suggest that since the raid was made on the part of the city which was away from the residence of Hindus, it may be the Buddhist city of Sarnath which is at a distance of 4 miles .

10— Teh. ed. P. 175 .

11— *Zainul-Akhbar,* Teh. 1347, p. 198 .

India and except some inscriptions and a small record referred by Hodivala in his book : *Studies in Indo-Muslim History,* pertaining to a king, Gangeya of Dahala who is mentioned by Alberuni, there is nothing which might be fruitfully utilised in a study like this, with the obvious result that even some of the names of Indian rulers, of Indian towns and forts and their locations still remain as unsettled as before .

NOTES

1— The compound احمدينالتگين is an example of اضافت ابنى signifying that Ahmad was the son of Yenaltagin (see Ibnul-Athir, IX, 148) . The correct name of Ahmad's father was Yenaltagin and not Nialtagin as appears in one of the editions and some Mss of the *Tarikh-i-Baihaqi* (see Cal. ed. pp. 496-98 etc), *Zainul-Akhbar* Nazim's ed. pp. 97-102), Eliot & Dowson, II pp. 116-25, 129-32 and Hodivala, p. 162). For the correct name refer to *Tarikh-i-Baihaqi* (Tehran 1324) pp. 267, 269, 400-404, *Tarikh-i Baihaqi,* pp. 271-72, 347, Ibnul-Athir IX, *Tabataba-i-Nasiri*, *Taliqat* p. 397 etc .

2— In احمدحسن there is the same اضافت ابنى signifying that the minister bore the name of Ahmad, and that his father was Hasan. But in most of books in English the name is incorrected written Ahmad Hasan instead of Ahmad-i-Hasan. It is not a compound name such Shahjahan in which the Izafat has been dropped.

3— The river Chenab was originally called Chandrabhaga, see Kalhana IIIe 468, VIII 11. 554, 626. Alberuni mentions both the

Purshur, (137) Kiri (138) (or Giri) and other (139) places. The Sultan was so determined that the dissuation by the Grand Vazier and other counsellors could not change his mind. Having collected treasures, his choicestmen and members of the royal household the Sultan left for India in Safar 432. Baihaqi leaving the rest of the account to the other volume (140) (unfortunately lost) concludes that on Thursday, the 15th of Sha'-ban 432 the city was celebrating the achievements of the royal army against Khwarazmshah and others and on the next day the Friday sermon was being delivered in the name of the caliph of Baghdad and Amir Masud without any body knowing that the Sultan had been treacherously killed some days (141) before in India in the fort at Kiri (or Giri).

* * *

During the reign Sultan Masud of Ghazna (421 - 432) there had been three expeditions to India : the first after Rajab 424 against Benares led by the newly appointed commander of the Indian army, Ahmad-i-Yenaltagin; the second very shortly thereafter led by Sultan Masud himself to quell the rebllion of the above Ahmad and then to capture Sarusati and other adjoining forts (not available in the existing *Tarikh-i- Baihaqi* but most probably contained in the missing portion of the same); and the third again led by the Sultan in order to conquer Hansi; the present paper aims at examining and elaborating some points of historical, and geographical importance. But the most disappointing thing is the unusual absence of the contemporary historical and geographical records in

while the Sultan was returning from Hansi expedition, which further suggests that the Prince accompanied the Sultan in this expedition. His words are :

«ازآنجا (هانسی) بازگشت و رویبغزنین نهاد، پس امیر مجدودبن مسعودرا
... ولایت لاهور داد وطبل وعلمداد، و اورا بحشم وحاشیت سوی لاهور فرستاد و
خود سویغزنین آمد.»

But Baihaqi reveals that the Sultan had appointed Prince Majdud the governor of Lahore on Zi-qa'da 3,427, almost 13 months before he started for Hansi expediton. His words (133) are :

«روز یکشنبه نوزدهم [شوال] بهباغ صدهزاره آمد... بیستوششم ابوالحسن
عراقی ... سوی هرات رفت ... روز شنبه سوم ذیالقعده خداوندزاده امیر مجدود
خلعت پوشید بامیری هندوستان تا سوی لاهور رود خلعتی نیکو چنانکه امیران را
دهند خاصه که فرزند چنین پادشــاه باشد ... و دیگر روز پیش پدر آمد رضیالله
عنهما تعبیه کــرده بهباغ پیروزی و سلطان در کنارش گرفت ، وی رسم خدمت و
وداع بجای آورد و برفت ... روز شنبه بیستوچهارم ذیالقعده مهرگان بود الخ».

The details of the facts narracted with actual dates account for the correctness of Baihaqi's version .

* * *

Before I conclude I would like to summarise Baihaqi's account of Sultan Masud's last visit to India where he was treacherously murdered.

Shattered and frustrated by the complete failure of his army in the expedition against the Turkomans, Sultan Masud decided to retire to India (134) and spend the winter in waihind, (135) Marmanara, (136)

Gardezi and others, Zul-Qa'da 427 A. H.

2) According to Baihaqi (131) the fort had been besieged for ten or eleven days from Rabiul-Awwal 9 to Rabiul-Awwal 20, and on this date the fort was captured .

3) According to Baihaqi Masud had stayed in Hansi for 17days and thereafter he returned Ghaznin and arrived there after 37 days; while the inward journey took 71 days with 10 day's stoppage at Kabul and 20 day's stay at Jhelum. Thus the actual days spent in journey were 39 days. From this calculation it becomes clear that the Sultan, in the mean time, did not lead any other expedition. But as we have just seen that according to Gardezi and others, the Sultan after accomplishing the Hansi expedition, turned towards Sonepat and drove back its ruler, and thence he went to Dera-i-Ram and personally supervised its expedition. This could cannot be adjusted with Baihaqi's account for the Sultan had a fixed programme. He was bound to return before the New Year's Day. and as we have seen above, he succeeded in accomplishing his task according to his scheduled programme and arrived in Ghaznin 17 days before the Naurauz festival. Since Baihaqi has narrated his account with actual dates and days with accuracy and precision and since he was somehow associated with what had happened, we have no alternative but accept his version. It may be possible that the expeditions to Sonepat and Dera-i-Ram might have been led by Masud's generals and not by the Sultan himself. However this discrepancy cannot be accounted for .

4) According to Gardezi,(132) Prince Majdud was assigned Lahore

in a state of siege. The Amir was ashamed of his having gone to Hindustan from which he had derived no advantage .

Now we pass on to a comparative study of Baihaqi's account of the above expedition with those of Gardezi and his fallowers. This study would at once reveal that the copies of Baihaqi's history were not available to other class of historians and as such they have montly to depend on Gardezi's *Zainul-Akhbar* .

Gardezi has stated (124) that in Zul-Qa'da 427 Sultan Masud proceeded to India with a view to capturing Hansi which was accomplished after six days' encounter. Then he turned towards Sonipat which was under the Sway of Dibal Haryana (125). As soon as the Raja heard the news of attack, he fled and took refuge in a nearly jungle. The Ghaznin army made a pursuit of him and Dibal finding himself incapable of encounter again fled. Then Sultan Masud led an expedition to Dera-i-Ram (126). On hearing this expedition Ram sent presents to the Sultan with an excuse for absence from the court. He was an old man unable to come in person to the Sultan. Sultan Masud then returned to Ghaznin and entrusted Lahore to his son Amir Majdud. The Task of the conquest of Hansi was accomplished in 428 A. H.

Frishta, (127) Badaoni (128), and Nizamud-Din Bakhshi have generally endorsed the above statement which differs from what is stated in the *Tarikh-i-Baihaqi* in respect of the following points :

1) Baihaqi fixes (130) the starting date Zul-Hijja 22, 428 A. H. while

wasy (119) .

5) Some of the editurs of the *Tarikh-i- Baihaqi* (120) and *Zainul-Akhbar*(121) have called Janki as کوتوال، محافظ and زندانبان but the status of these officials is too small to warrant communication from Sultan Mahmud and Masud through emissaries. It is obvious that he held an independent position of a ruler or governor who owed his allegiance to the Ghazni Sultans .

6) Baihaqi has called the Hansi fort as the Orgin fort (قلعة العذرا) on the ground that no invade could ever conquer it. And when it was captured by Masud, Gardezi used the sentence : حصار عورت شد . This observation lends support to the suggestion put forward by Baihaqi. Prof. Habibi has correctly pointed it out in his edition of the *Zainul-Akhbar* (122). This may be cited in support of the argument that Mahmud could not conquer the fort during his Indian expeditions .

As the minister had anticipated (p. 531), the Hansi expedition turned to be harmful. And this has been confessed by the Sultan . Baihaqi (123) observes :

'On Tuesday, the 3rd of Jumadiul-Akhir very important despatches arrived from Khurasan and Ray, stating that during his absence the Turkomas, at the begining of winter, had come down and plundered Talqan and Fariyab, and misfortunes had fallen on other places which it was impossible for the victorious army to reach at such a season . All this had befallen on account of the Sultan's expedition to Hansi. Ray itself was

giance to Sultan Mahmud and his services as a guide. Dr. Nazim identifies Jangi of Baihaqi to whom the Khwaja was entrusted during his captivity, with this Jangi or Sabli of Utbi with the conclusion that the correct name would be Janki and not (114) other ones. Hodivala supposes (115) that the correct form of Bihmi is Bhimi. The infamaous Kashmir Queen Didda was the maternal grand daughter of Bhimi Shahi of Waihind and her father was a prince of Lohar. it is possible that a son and grandson of Bhim shahi had also married in the Lohar family and this Janki was the issue of that union .

The Kalinjar fort was situated in the southern hills of Kashmir and Sir Aurel Stein, seems (116) to have correctly located it in the direction of Kotli .

This Kalinjar which has been occasionally mentioned by Kalhana and other Muslim historians, should not be confounded with the well-known Kalanjar fort in the Banda District, U. P. for the obvious reason that the former was situated in the Kashmir Hills.

This place has been spelt in three ways :

Kalinjar (*Baihaqi, Zainul Akhbar, Rajatarangini* viii LL 204) 618, 915 and others) .

Kalinjar (*Atharul-Wazara* p. 178).

Kalinjar (*Rajatarangini* vii L 1256).

But the more popular form is Kalinjar (117). Dr. Nazim(188) spells it as Kalanjar as against Kalinjar of U. P. while Sir Stein spells the other

Jhelum town. This Dhangrot should not be confused with Dinkot or Dhankot which is mentioned some times in the Mughal Chronicles. Dinkot was situated on the Indus about seven miles above Kalabagh. It has now been washed away. "

There may also be a possibility that Cina, the Railway station about 11miles from Jhelum, might be the site referred by Baihaqi.

5) The ruler of the fort to whom Masud sent message from Jhelum is called جکی perhaps a mistranscription ' for Janki. He seems to be identical with Jangi or changi as quoted in *Tarikh-i- Baihaqi,* (107)*Zainul-Ahkbar*(108) and *Atharul Wazara* (109) etc in connection with the imprisonment of Khwaja Ahmad b. Hasan Maimandi and in the *Tarikh-i-Yamini* (110) in connection with Mahmud's invasion. From Baihaqi's another observation (p. 181), also quoted in Firishta (V. 1 p. 40) it is clear that the Khwaja was improsoned at (111) Kalinjar a fort in Kashmir, though the ruler is not mentioned. While in the *Atharul Wazara,* the name of the place spelt a little differently namely Kalinjar, appears along with its ruler Jangi or Changi. Thus it becomes quite clear that Khwaja Ahmad was confined in the Kalinjar fort whose ruler was Janki (112) and with whose order the Khwaja was released on the request of Sultan Masud. It was the same Janki to whom the Sultan contacted him on the occasion of his invasion on Hansi .

Utbi (113) has mentioned Jangi or Sabli, son of Shahi, son of Bahmi who held the passes into Kashmir to have come forward with offer of alli-

the east, while we know for certain that Jhelum rises from Vernag in Shahabad Pargan a below the famous Banihal pass. Mr.A Stein's view(104) is that the reference is to the sacred Ganga Lake at the fort of the mount Heramukuta's glacier in which the Kashmirian tradition places the source of the Sindhu(Sindh) river. The latter is the greatest tributary of vitasta within Kashmir and is traditionally identified with the Ganga, as on the other hand the vitasta as the Yamuna.

According to A Stein Ghelum is of Muslim origin and this name is applied to Vistasta in its course through the Panjab. But obvious by Al-beruni who uses Jailum as a substitute for Biyatta (105) (Vitasta) makes no reference to this effect .

4) Dinarkota or Dinarguna has been stated to be a town near the bank of the Jhelum. The second reading is quite incorrect for both the terms دینار and گونه are Persian; the latter term is certainly کوت or کوته which is available in some Mss. But دینار may be a mistranscription of دنیا or any other similar word .

Mr. Hodivala (106) puts forward some alternative suggestions about the correct name of the place. He observes :

"The camping ground has not been identified because' ' and ڑ have been transposed by the scribe. The place meant is most probably Dhangrot or Dangrot on the Jhelum, still a well known place of mahseer fishing on that river. It is now in the Jhelum District. It is also called Tangrote and is close to Dina a Railway station eleven miles north of

his death). The *Imperial Gazetteer of India* also mentions the capture of the fort in the second (96) attempt.

2) Hansi is the headquerter, of the sub-division of the same name in the Hissar District, Haryana, situated in 29° 7 N. and 75° 78 E. on Rewari - Bhatina line about 15 kilometers from Hissar. Hansi appears to have been a stronghold of the Kushans, though the local tradition attributes its foundation to Anagpal, the Tomar King of (97) Delhi. According to Todd's *Rajasthan* (28), Asi or Hansi during the early 11th century A. D. was under the Sway of Chauhan Kings, Bisaldeo, his son Anuraj and grandson Ishtpal, and Masud seems to have fought with one of these rulers. According to Firishta, (99) Hansi was recovered by the Delhi Raja seven years after its conquest, during the reign of Maudud of Ghazna (432-441). It fell into the hands of Muhammad of Ghaur about a century and a half after its recepture. The famous Sufi poet of the time of Iltutumish, Qutb Jamal Hansawi is buried in the town .

1) The Jhelum (Jailum) river whose original name according to *Rajtarangini* (100) and others was Vitasta, finds mention in Alberuni's (101) India with its old name as Biyatta (102) (certainly a mistranscription of the Sanskrit Vitasta) and the common name as Jailum. According to Alberuni the river tises in the mountain Haramakot, where also the Ganges rises, cold, impenetrable regions where the snow now melts or disappears (103) . But Alberuni's view is not correct for the river Ganges takes its root from quite a different and far off place towards

On Saturday, the 14th of Safar, the Amir had recovered, and on Tuesday, the 17th he left Jailam and arrived at the fort of Hansi on Wednesday the 9th of Rabi' 1 and pitched his camp under the fort which he invested. Fights were constantly taking place. The garrison made desperate attempts at defence but the fort was stormed on Monday, ten days before (94) the close of Rabi' 1. The Brahmans and other men were slain, and all the treasure which was found was divided amongst the army. The fort was known in Hindustan as "The Virgin" as no one yet had been able to take it .

On Saturday, when five days remained of this month, the Sultan left Hansi and returned to Ghazni on Sunday, the 3rd of Jumadi 1. On Tuesday, the 26th (95) Jumadi 1 the festival of New Year's Day was celebrated and a drinking bout was also held in which he repaid himself for his past abstinence, for, from the time of his repentance on the Jailam to that day, he had drunk nothing.

This is the summary of Baihaqi's narration about Masud's conquest of Hansi. I would like to make a few observations :

1) The words :

تاقلعت هانسی‌را گشاده‌آید وازآن‌وقت باز که‌بناکام ازآنجا بازگشتم بضرورت چه‌نالانی افتاد الخ.

clearly refer to Sultan Masud's earlier expedition to this fort. This is again supported by Baihaqi's reference to his going to India two times (he has certainly not in mind the Sultan's last visit in which he met with

a village and mutilate, slaughter, and burn, then ten holy wars at Hansi would not compensate (89). But the Sultan was determined to go to Hansi and lead the expedition (90) .

In accordance with the decision on Monday, the 19th of Zil-Hijja the Sultan rode (91) early in the morning and went to Firuzi garden, that he might see the different detachments of his army pass by in view and afterwards about mid-day prayer, his son, the minister and the commander, came on foot and paid him their respects. At last, on Thursday, when eight days of Zil-Hijja remained, the Amir (92) departed from Ghazni on his way to India by the road of Kabul, to prosecute his holy war against Hansi. He remained ten days at Kabul. On Thursday, the 6th of Muharram (429) he left Kabul, and on Saturday the 8th despatches arrived from Khurasan and Ray; but the Amir cared nothing for them and told Baihaqi's preceptor, Bu Nasr to write a letter to the minister. On Tuesday, when five days of Muharram remained the Amir arrived at the Jailam and encamped on the bank of that river near Dinarkota. Here he fell ill, and remained sick for 14 days. So in a fit of repentance he forswore wine and ordered his servants to throw all his supply into the Jailam, and to destroy all his other instruments of frivolity. Bu said-Mushrif was sent secretly (93) to the fort of Janki Hindu on a business. They were still on Jailam when news arrived of the great Rai and the state of the roads to Kashmir, and they were still there when intelligence reached of the death of the Rai of Kashmir .

his men had to stay there, but they had provision for nine days only and could not cross the deep river. In the meantime the Indian army entered the island and killed most of Ahmad's men and took his son as a prisoner. Ahmad committed suicide .

5) Gardezi and his followers have not made a mention of Ahmad's son having been taken as captive .

Masud's expedition against Hansi:

On the third (85) day of the Id-i-Adaha 428, Masud held a special meeting of his councellors to decide which way to send the army. On the counsellors' query the Sultan disclosed that he had made a vow at the time of his illness at Bust (86) (after the accident in the Hermund(87) river on Safar 7, 428 A.H.) that if God would restore him to health, he would go to Hindustan and take the fort of Hansi; for, from the time that he returned from the place without accomplishing his object he had been much worried. Thus he was firmly determined to go there. And so long the fort is not conquered he would undertake no expedition. He would also expect to return to Ghaznin before the Neuruz Festival(88). He would, however, like to hear the views of theirs as well. The minister said that his Majesty should on no account go to Hindustan. He should proceed to Marv so that Khurasan, Ray and Jibal be subdued. But if his intention was to conquer Hansi, the Chief of the Ghazis, the Lahore garrison, and a chamberlain deputed by the Court might undertake the business. If the Turkomans should conquer a corner, or even

looked both by Baihaqi and Ibnul-Athir.

3) In the *Zainul Akhbar* (76) the next General Tilak has been stated to be the son of Jahlan while in the *Tarikh-i-Baihaqi*(77) he is called the son of a barbe subsequent historians mention him Tilak(78)b. Husain, Tulak (79) b. Husain, Tilak b. Jaisen (80) and even Malik (81) b. Jaisen . Obviously Jaisen though a meaningful combination, is a mistranscription of Husain found in Frishta and *Tabaqat-i-Akhbari;* while Husain seems to be a misspelling of Jahlan for the lather form is found in the oldest record and Hodivala (82) finds Jalhana or Jahlansi as old name in dynastic lists and inscription .

4) Gardezi has stated that pressed by Tilak Ahmad fled before the royal army and made his way towards Mansura and Sind. He was about to cross the river when a storm arose and the general was drowned. His dead body was thrown on the bank of the river and some one in the enemy's army recognised his body and cut off the head and sent it to the Sultan at Balkh. But Ibnul-Athir (83) though agreeing with Gardezi has more to say on this particular topic :

Defeated by Tilak's army Ahmad hastened towards Multan and then to the Raja of Bahatia (84). Even at this time Ahmad had a large army and so the Raja could not intercept him. Ahmad asked for boats to cross the Sin river which the Raja supplied. There was an island in the river and Ahmad and his fellows misconceaved it to be joined with land. The boats men left them in the island and went away. Ahmad and

had arrived at a river with two hundred horse men when he was surrounded by a huge number of Jats (67) and other Hindus. He plunged into the water while the Jats were attacking him and when they reached him, he attempted to kill his son but the Jats prevented him, and carried off the son and then fell upon Ahmad himself. He defended most gallantly but they at last killed him and cut off his head (68).

The Sultan was much relieved of his worries and ordered for the return of the General to the Court who managed to arrive on the 6th of Zil-Hijja 626 at Merv ar-Rud. (69) On the 10th of Safar 427 (70) the Sultan invested him with a costly robe of honour and on the 14th of Rabi' 1 427(71) a great fest was arranged to commemorate the well achieved success.

This is a brief history of an important personality of the time of Sultan Mahmud and Sultan Masud whose political career was cutshort abruptly for his own follies.

Gardezi, and other subsequent historians though agreeing with the main thesis of Baihaqi, differ in respect of the following points:

1) The campaign against Ahmad stared according to Gardezi (72) and other in 626 and not in 625. But to Ibnul-Athir it was the second revolt(73) and the first had occurred (74) in 624. As seen earlier Ibnul-Athir's observation is more correct than that of others.

2) The 1st General sent against Ahmad was also a Hindu named(75) Nath who was defeated and killed in the encounter. This has been over-

Tilak to do whatever he deemed proper. He also sent a message to the secretary of State directing him to draw up a *Farman* and letters in behalf of Tilak. Subsequently the latter under took the command against Ahmad-i-Yenaltagin and proceeded towards India on Tuesday the 15th Jumadi(61) 11, 425.

In the middle of the Ramazan (62) the Sultan received a message from Lahore that Ahmad had arrived there with several men; that Qadi-i- Shiraz with all his counsellers had entered the fort of Mandakkakur; (63) that there was perpetual fighting and the whole neighbourhood was in a state of turmoil and agitation. On the day (64) of 1d Sultan Masud was informed that Ahmad had captured the fort. But it was also reported that Tilak had collected a power for army and was advancing in that direction . The Sultan ordered a letter to be written to Tilak in which he directed him to proceed against Ahmad with all speed. The Amir put his seal on the letter and added a postcript with his own hand, written with all the foree which characterised his style, imperious; (65) and was sent off with all haste. On the last day of Zil-Qa'da 425 A. H. messengers arrived (66) from Tilak bringing intelligence of his having slain the rebel, of having taken his son prisoner and of his having subdued the Turkomans who were with Ahmad. The letter explained how the rebel confronted with him and was repulsed and fled before the royal army with three hundred horsemen. Tilak did not abate his pursuit and announced a reward of five hundred thousand dirhams. One day Ahmad

with Masud's enemy and consequent upon his succession, Ahmad was caught hold and made to discharge a huge amount of fine, and it was after paying off the dues that he was sent to India. This is why Ahmad b. Yenaltagin bore ill will againts the Sultan during his tenure as commander in India. Gardezi observes: (54)

«چون مال بداد اورا سوی هندوستان فرستاد و سالاری هندوستان بدو داد و اورا بجای الیاروق(۵۵) الحاجب آنجا فرستاد و آن غضبها و مصادره و رنج و استخفافها که بر احمد یناتگین رسیده بود، اندر دل احمد بود. چون بهندوستان رسید سر ازاطاعت بکشید و عصیان پدید کرد.»

But this has not been disclosed by Baihaqi who has made a mention of the causes of Ahmad's differences (56) with the Khwaja. However the conditions imposed on Ahmad prior to his taking the new assignment in India, contained in the *Tarikh-i- Baihaqi* (57) may lend support to the correctness of Gardezi's account.

The result was that Ahmad revolted after his raid on Benares in 424. And as we have seen earlier the Sultan himself took upon himself to suppress (58) the rebellion. He arrived in India and having accomplished his design he captured Sarusati and besieged Hansi (59) and left for Iran in early 425. But very soon after the Sultan's return Ahmad revolted for the second time and news of this revolt disturbed the Sultan who at once sat in counsel with the Commander in-chief and others. It was decided(60)that a Hindu officer named Tilak be appointed General of the army to supress the rebellion of Ahmad. The Sultan gave power to

reas an incorrect translation of the passage appears in Eliot and Dowson, p. 125 :

" The commander in-chief said : When one runs away from Ahmad there cannot be much honour left, but whatever general is sent against him, he will have enough to do for there is a strong force at Lahore. "

To me the correct translation would be :

" The commander-in -chief said : Since Ahmad had fled before him (the Sultan) there was not much honour left. Whosever be appointed general if (generally) acceptable, his task would be easily accomplished for there is a strong force at Lahore. "

4) Ibnul-Athir has (53) clearly stated that hearing Ahmad's revolt, Sultan Masud hastened towards India in 424 and after quelling the rebellion the Sultan attacked Sarusati in 425 and conquered it and other fortresses. Then he marched towards Hansi and laid a siege but as luck would have it, he was compelled to give up the siege and leave for Iran.

Apparently Ibnul-Athir might have obtained the information from Baihaqi or other similar work .

In view of all this, our conclusion is that the existing history is defective and the lacuna most probably contained the Sultan's invasion of Sarusati etc .

The rebellion of Ahmad-i-Yenaltagin, his capture and his death :

Ahmad was not on good terms both with Sultan as well as Ahmad-i-Hassan, the Prime Minister. According to Gardezi the General had sided

That the missing part might have contained the events of Sultan Masud's arrival in India in the last months of the year 424 and his conquest of Sarusata and Siege of Hansi, seems to be a probability in view of the following :

1) The period of Ahmad's revolt (51) coincides with Masud's invasion of Sarusati etc .

2) From Baihaqi's own reference it is clear that Masud visited India twice; while the existing history records the details of only one i. e. on the occasion of the conquest of Hansi. These are the (52) references :

نذر کردم اگر ایزد عز ذکره شفا ارزانی دارد برجانب هندوستان روم تاقلعت هانسی را گشاده آید ، وازآن وقت باز که بهناکام ازآنجا بازگشتم بضرورت چه نالانی افتاد الخ .

پس از قضای ایزد عز ذکره این خللها پدیدآمد از رفتن دوبار یك بار بهندوستان و یك بار بطبرستان .

To me the word یکبار appearing after دوبار is redundant, for it is almost certain that the Sultan had visited India twice .

3) The sentences :

سپاه سالار گفت: احمدرا، چون ازپیش وی بگریخته بود نمانده بود بس شوکتی وهرسالار که نامزدکرده آید تا پذیره او رود، بآسانی شغل او کفایت شود .

may perhaps refer to Ahmad's first revolt which was quelled, as observed by Ibnul-Athir, by the Sultan himself. As the context is not known, the editor of the Tehran codex finds the text confusing (p. 404 n. 2); whe-

3- Departure of the messengers :
Sunday 3rd Rajab (48) 429 p. 396.

4- Death of Abul Hassan Aqili :
Monday 4th Rajab 424 p. 397 .

5- Events in Nishapur :
Summar 424 pp. 397-400 .

6- Ahmad's invasion on Benares :
Summar 424 pp. 400-402 .

This is where the lacuna is found. But events related on the following (page 403) is dated Friday Jumadi 11 (year not mentioned which is obviously 425). Then we have reference to Tuesday 15th Jumadi 11, 15th Rajab, Thursday 23rd Rajab, Ist Sha'ban, 5th Sha'ban (all on p. 409 and 16th Sha'ban, 3rd Ramazan (p. 411), and Sunday 10th Ramazan 425 A. H. (p. 421). The diary of the rest of the year proceeds as usual. The dates 15th Ramazan, Tuesday 1st of Shawwal (p. 423), Friday 19th Shawwal (p. 425), 27th Showwal, 7th Zil-Qa'da (p. 432), 30th Zil-Qa'da (p. 433), Tuesday 15th Zil-Hijja, Wednesday 21st of Zil-Hijja (p. 435) appear successively. The 1st of Muharram fell on Saturday (49) 426 (p. 436). As Baihaqi has been particular in noting the week days on which the 1st of Muharram had fallen, (50) the absence of any record for the initial days of 425 A. H. prove that the events of last four or five months of 424 and of the first five months of 425 are missing from the extant copy of the *Tarikh-i- Baihaqi* .

stone of the ancient town remains standing but the village of Indarpat and Purana Qala probably occupy the true (45) site, while the modern name Indarpat or the older Inderpeti are corruptions of the old Hindu name Indraprastha .

Lacuna in the Tarikh-i-Baihaqi :

In some of the editions and even in Mss copies of the *Tarikh-i-Baihaqi* there is a lacuna just after Ahmad's invasion on Benares. Dowson, following Moreley observes that about a page and a halfof matter(46) is missing at page 498 of the Bibliotheca Indica text (p. 402 Tehran 1314). But in the Tehran text one appropriate senfence has been added (p.403) which apparently fills the gap. New the question arises whether the missing portion was only one sentence as supplied in the Teheran edition or one and a half page as evident from Bib. Ind. Edition or even more as suggested by (47) Hodivala. According to latter the lacuna is much more extensive and includes the events of no less than eleven months. But, as well be seen later, the events of about 9months (and not 11months) are missing; so one is bound to conclude that the Iacuna certainly covers more than one and a half page .

The latest events of year 424 preceding the lacuna are :

1- Bu sohl Hamdavi's departure :
Friday Ist Rajab 424 p. 395 .

2- Grant of robe of honour to Gurgani messengers :
Second Rajab 424 p. 396 .

viz, Kalinjar (42) and Gwalior were under Swav of two independent rulers. It is too much to state a far off place like Benares at a distance of about 490 Kilometers, to be within the territory of a Raja whose capital was near Jabalpur .

(d) Utbi and Gardezi's Chand Rai has been identified with Gangeya Cheda on flimsy grounds. Chand Rai was the ruler of Sharwa; while Gangeya, the ruler of Dahala with his capital at Tiauri. There is nothing common between the two except the phonological similarity between Chand and cheda .

Under these circumstances the problem of the identification of Gang of Varanasi with Gangeya of Dahala remains unsettled.

8— The messages of good news were sent from Indrabedi. The alternative reading of the name of the place is Indra-dar-bandi which seems to be incorrect. Alberuni speaks of Duab as Indravedi (S.1, 211). Indravedi or Antarvedi is the old Hindu name of the lowever Duab from modern Etawah to Allahabad, though the term some times used loosely for the whole of Duab. (43) Probably Baihaqi refers to this region. It would not be out of place to add that I have come across the name of a scholar called Maulana Alam' (44) Indrapati or Indrabeti. He might be a resident of the Duab or of Indrapat a village occupying the site of the ancient Indraprastha and situated in 28° 36' N and 70° 17' E. close to the modern city of Delhi. The original town stood upon the bank of Jumna between Kotla of Firuzshah and tomb of Humayun. Scarcely a

(b) A Hindu record found at Piawah shows that Gangeya was in power in 1038 A. D.

(c) Gangeya is mentioned by Alberuni (37) as the ruler of Dahala the capital of which was at Tiauri i. e. Tevar near modern Jabalpur.

(d) There was a ruler in the neighbourhood of Kalinjar name Kabakan (38) also known as Tahda or Najada, who sent presents, despatched ambassador and offered alligiance to Sultan Mahmud after his generous treatment with Ganda or Nanda, the Raja of Kalinjar (413 A.H.). According to Hodivala (39) کابکن is a mistranscription of کانکیه ; similarly تحده or تجده is an error by transposition of the letters of چیده

(e) Utbi (40) and Gardezi (41) who mention Chand Rai as one of the greatest Kings of India would be identical with Gangeya Ched .

On the basis of these and a few minor points, Mr. Hodivala finds no difficulty in identifying Gang of Baihaqi with Gangeya of Alberuni . But it poses some problems which makes the identification doubtful :

(a) Alberuni mentions the Raja of a less important place and cites Benares, the most important centre even during the time of Alberuni, without mentioning the ruler, though it was supposed to be within the territory of the said Raja .

(b) Dahala was the name of the region or Kingdon whose capital was Tlauri. If Benares was included in this territory, there seems no reason as to why such an important point has been missed by Alberuni.

(c) The important fortresses in the neighbourhood of this Kingdom,

modern name the ancient name being vārānsī or Bārānasi. In Beruni's *India* the word is spelt four times as Bārānasī (I, pp 121, 1. 6), 135, (1.4; Vol 11 p. 465 LL. 6 and 9); one time each as Bānārasī (1. p 16, 1. 18) and Bānārasī p. 159 L. 16. This proves that the Bānārasī a Persianised form of Vārānasi, is the correct reading while the other two readingsare cases of mis-spelling.

The name Varanasi, seems to be an even older appellation, but its source is some (33) what doubtful. However the *Puranas,* the *Kashi-Mahatmya* and the *Kashi Khand* assign the place a position between the Varuna or Barna and the Assit and the compound of these two names affords an obvious derivation. The *Rajatarangini* (34) written about a century and a quarter after Ahmad's invasion calls it varanasi. It may interesting to note that as late as 1955 the modern name Benares has officially been substituted for the old Varanasi and the University there has been named as the Benares Hindu University Varanasi.

7— The alternative reading of کنگ‌بور as (35) کنگ‌ویو might suggest that the name of the Raja was Gangdeo. Mr. Hodivala has concluded (36) that the Raja of Benares during the period under discussion was Gangeya (گانگیه) son of Kokalla. His conclusion is based on these points :

(a) It is known from the contemporary inscriptions that Gangeya Chedi the son of Kokalla was one of the greated Hindu potentates at this time and that he reigned from A. H. 411 to A. H. 432 (1020-1040).

Prithwi Raj was captured after his defeat by Muhammad Ghauri. The city is frequently mentioned in the *Tabaqat-i- Nasiri* (28). Probably this was the city which Masud invaded and not a supposed city in Kashmir. Masud's leading an expedition to Hansi a fort in the neighbourhood in this connection, as stated by Ibnul- Athir, also lends support to this view.

4— Baihaqi has mentioned (29) Ahmad-i-Yenaltagin to have collected revenues from the *Takkars* which is a Persianised form of the Hindi word Thakur used in the sense of rulers. But at present it represents more a clan than an administrative term. The Indian word Jat has likewise been Persianed as Jatt. The substitution of a long vowel (ā) by a short vowel ending in a تشدید gives an air of Panjabi accent .

5— Baihaqi is quite correct in stating that prior to Ahmad-i-Yenaltagin's time no Muslim conquerer had ever reached Benares. In the *Ain-i- Akbari* (30) it is stated that Mahmud of Ghazna twice visited Benares in 410 (1019) and 413 (1022). But this seems quite impossible,(31) although local tradition says (32) that this monarch overthrew Raja Barnar, the Chauhan. Legend also connects Benares with the expedition of Saiyid Salar Masud Ghazi, a general of Mahmud's army who is buried at Bahraich in the Uttar Pradesh. It seems that he is incursion and that of Ahmad b. Yenaltagin have been confused. Further, it is also curious that popular belief should assign Muslim governers of Benares and its Muslim settlement even to the days of Kanuaj Kings .

6— In the *Tarikh-i-Baihaqi* the name of the city is Benares. **It is a**

described in the *imperial Gazetteer* (24) thus :

Saraswati 1- River of the Panjab rising in Sirmur state close to the borders of Ambala District. It debouches on the plains at Adh Badri, a place held sacred by all Hindus. A few miles farther on it disappears in the sand, but comes up again about three miles to the S. at the village of Bhawanipur. At Balchhapar it again vanishes for a short distance, but emerges oncemore and flows on in a south-weslerly direction across Karnal until it joins the Ghaggar in Patiala territory after a course of about 110 miles .

Saraswati 2- A Small but holy river of Western India rising at the south-west end of the Aravalli range near the shrine of Amba Bhawani and flowing south-wesward for about 110 miles into the Iesser-Rann of cutch. The river is visited by Hindus, specially those who have lost their mothers .

Probably the second Saraswati is identical with the river mentioned (25) by Alberunni in his *India* which falls into the sea at the distance of a bowshot east of Somanath. It was a sacred river mentioned in Puraha. (26) .

Besides these rivers there was a city bearing the same name in the Panjab which is identical with the modern (27) Sirsa town the Tahsil headquater of Hissar District in Haryana state situated in 29° 32' N. and 75° 2' E at a distance some twenty miles from Hissar. It is an ancient town and under the name of Sirusti it is mentioned at a place near which

tion of the Sarusati fortress. In Kashmir we know no place bearing this name except a river mentioned by the Sanskrit poet, Kalhana in his Rajatarangini (20) :

"There when visiting the Shrine of the goddess Sharada, one reaches at once the river Madhumati and Sarasvati worshipped by poet". (First Book, 1. 37) .

Mr. A. Stein has located the river in this statement (21) :

"The temple of Sharada rises in a prominent and commanding position above the right bank of the Madhumati. Immediatey below the terrace to the N. W. is the spot where the waters of the Madhumati and Kishangangā mingle. To the N. a narrow chasm in the rocks marks the debouchure of the Sargan river which flows from the mountains and falls into the Kishanganga a short distance above the Madhumati. It is the Sarasvati of Kalhana's description, still known by that name to local tradition. To the W. the view extends to the high ranges which rise in the direction of Khagan.

It is not quite certain whether Mas'ud invaded this part of Kashmir. However this much is known that Kalhana in his *Rajatarangini* refers (22) to Sultan Mahmud, the father of Sultan Mas'ud and not to Sultan Mas'ud, in the account of a battle between Hammira, (23) as the Sultan is called and Raja Trilochanpal of the Hindushahiya dynasty .

However we have some knowledge about two rivers called Saraswati

Under the year 425 A. H. Ibnul-Athir continues (18):

"This year Sultan Masud conquered Sarusati and other neighbouring fortresses. The chief factor responsible for this expedition was Ahmad b. Yenaltagin's disobedience already cited. After subduing him, Sultan Masud stayed in India for a pretty long time. Then he marched to capture sarusati which was one of the strongest fortresses in India. Masud besieged it as his father had done earlier. The besieged Raja agreed to pay a huge sum which he had intended to exact from the Muslim traders (19) living in the fortress. These traders somehow managed to contact the Sultan and instigated him not to give up the siege. The Sultan acted upon their advice and ultimately succeeded in capturing the fort. Then the Sultan conquered the neighbouring cities .

Masud had desired to prolong his stay in India but the disturbances in Khurasan compelled him to cut short his stay and leave for Iran . However in the mean-time he chanced to besiege a fortress called Naghsi (most probably Hansi) where he had arrived on the 10th of Safar 425/ Jan. 5,1034. However the Sultan was forced to give up the siege due to a witch craft" .

The above statement clearly shows that Masud's Indian expeditions in 424-425 preceded Tilak's appointment as the general of Indian army who finally succeeded in crushing Ahmad-i-Yenaltagin's revolt and removing him from the scene .

There is a difference of opinion about the location and identifica-

Athir is the only exception who has narrated both the invasions. Gardezi observes (11) as under:

"The Amir-i-Shahid, Sultan Mas'ud turned towards Hindustan in 424 A. H. and laid a sieqe against a fortress in Kashmir pass called Sarusati. The people of the fort put up a gallant resistance but ultimately they had to surrender and thus the fortress was captured. The army rich with booty and returned to Ghazni in the spring season".

The compaign has been narrated by Ibnul-Athir (12), Nizamud-Din (13) Bakhshi, Firishta, (14) Badaoni (15) and others. But the most systematic account is that which is given by Ibnul-Athir. Narrating under A. H. 424, he observes(16):

"In Rajab Mas'ud b. Mahmud b. Sabuktagin returned from Nishapur to Ghazna and then to India. The reason was this. On his succession to the throne, Masud appointed Ahmad b. Yenaltagin as his *Naib* in India to administer the affairs of the Indian territoris. There he fully established himself. While marching to Khurasan on his way to Iraq Masud received a message about Ahmad's revolt in India, and without proceeding farther, the Sultan speedily returned to Ghazna and after settling the affairs there, he turned his attention to India where he succeeded in supressing Ahmad's rebellion and causing him to accept his (Sultan's) allegiance. Then the Sultan marched against Sirusati, besieged and conquered this formidable fortress which even his father Sultan Mahmud failed (17) to conquer".

the *Tarikh-i-Baihaqi.* I would like to make the following observations:

1- It is mentioned by Ibnul-Athir (*Kamil* IX, 148) whose statement, though not free from errors, throw some more light on this expedition. Ahmad b. Yenaltagin raided a part of the city and his attack was so sudden that the people (9) living a little far away, could not be aware of it. The Muslim army plundered the city and collected booty to such an extent that gold and silver were distributed by weighing in scales. No Muslim army had arrived before or after this invasion. Ahmad wished to attack the city for the second time but his men were not willing.

Ibnul-Athir has stated Ahmad b. Yenaltagin to be the Naib of Sultan Mahmud b. Sabuktagin in India which is a mistake. He was appointed by Masud as subsequently stated by Ibnul-Athir (Ibid p. 160). The date of invasion, 421 A. H. as given in the *Tarikh-i-Kamil* is incorrect. Baihaqi places it to summer 424. The name of the city should certainly be Varanasi and not Nasri.

2- The invasion of Benares is not mentioned by the contemporary historian, Gardezi in his *Zainul-Akhbar* or by any of the subsequent historians except Ibnul-Athir. This may bear a testimony that to these authors was not available the copy of the *Tarikh-i- Baihaqi.* Abul-Hasan-Baihaqi, the author of *Tarikh-i- Baihaq,* (10) speaks about the non-availability of the *Mujalladat* of Abul Fadl-i- Baihaqi .

3- Instead of Benares expedition, Gardezi and his followers have referred to Masud's invasion of Sarusati, a fort in Kashmir pass. Ibnul-

The city was two *Farsangs* (5) square, and contained plenty of water. The army could only remain there from morning to afternon (6) prayer because of the peril. The markets of the drapers,(7) perfumers and jewellers were plundered. But is was impossible to do more. The people of the army became rich, for they all carried off gold, silver, perfumes and jewels and got back in safety.

The Qadi on the achievement of this great success, was likely to go mad. He speedily sent messengers representing that Ahmad had taken immense riches from the Thakurs and tributaries the greater portion of which had been concealed and only a little had been sent to the court. His confidential agents had secretly accompanied Ahmad, and the accountants and the chief of the couriers had kept an account of all that he had exacted.

The message produced deep impression on Masud's mind. In the mean-time bearers of good tidings also arrived and brought letters from Ahmad reporting the news of the conquest of Benares which was a very great achievement and by which the army had become rich. Immense wealth had been obtained, and tributes had been exacted from the Thakurs and several elephants had also been obtained. His Majesty's servants wrote these letters from Indarbedi and were returning towards Lahore very happy. (8)

This is summary of Ahmad's appointment as gove-rner of India and general of the army, and of his expedition to Benares, as narrated in

favour. Keep my image ever before your eyes and do good service so that you may attain to greater honour". He promised to do all that could be required of a servant. Then the horse of the commander of the army of Hindustan was called for and he mounted and rode away. (4)

AHMAD EXPEDITION AGAINST VARANASI (BENARES)

At the time of dispatching Ahmad-i-Yenaltagin the latter was instructed to be watchful against Qaid-i-Shiraz for he(Ahmad) was appointed general by the Sultan and that the Qadi had no control over him. Subsequently a difference took place between him and the Qadi with respect to the command of the army. The matter went far away. The army of Lahore and the warriovs sided with Ahmad and he with a followers formed a plan of going to some distant place. The Qadi sent messengers to the Sultan complaining of him. On the Sultan's seeking advice the Khwaja told that the Qadi should be informed that his business was to manage the revenue and that he had nothing to do with command or with the army. Ahmad must himself do what he ought to do, and take the revenue and the tributes from the Thakurs, go on expeditions and bring large sums to the treasury. Ahmad was much encouraged to know of the contents of the letter written to the Qadi. He marched out with his warriors, and the army of Lahore, and exacted ample tribute from the Thakurs. He crossed the river Ganges and went down the left bank. Unexpectedly he arrived at a city called Benares, and which belonged to the territory of Gang. Never had a Muslim army reached this place.

On Sunday, the 2nd of Sha'ban of this year (422) the Sultan ordered Ahmad to be taken to the wardroble and he was invested with *Khal'at* and the Amir received him graciously. The next day he again came to the court where he took the oath of allegiance and signed the articles of agreement which were entrusted with the record-keeper. The Khwaja further said to Ahmad, "You are a general and must act according to the articles and your agreement. You must not say anything to any person respecting the political or revenue matters. But you must perform all the duties of a commander so that that fellow, the Qadi, may not be able to put your hand upon you sinews and drag you down. His Majsty deems it advisable to send with you some of the Doilami Chiefs and some others of whom apprehensions are entertained along with some refractory slaves who have committed disloyal actions. You must take them all and treat them very kindly but they need not be allowed to go beyond the river Chandraha (3) (Chenab) without the king's order or without your permission. You must be careful not to let them mingle with the garrison of Lahore and not allow them to drink or to play at *Chaugan*. Ahmad was directed through a messenger not to take his son with him, though he was permitted to take with him his wife and children who lived in privacy.

On Saturday, the 25th of Sha'ban the King rode to the valley of Shahbahar with many attendants. Ahmad also accompanied and the King said to him, "Ahmad, be careful to understand the value of this

Vazier. The Sultan's basis for his selection was the latter's association with Sultan Mahmud as his Khazin and his constant service to his master during his travels and expeditions. The Khwaja had ill feeling toward Ahmad-i-Yenaltagin, because he had formed many designs when the grand Vazier was discharging the fines imposed upon him . The Khwaja also was very inimical to Qadi-i-Shiraz Bul-Hasan Ali. At all events in his advice for the appointment of Ahmad the Khwaja deemed it allowable to set a great man like Ahmad-i-Yenaltagin against Qadi-i-Shiraz as the latter might thus be disgraced. The Sultan, however, directed the Khwaja to send for Ahmad to tell him all that was proper and needful. The Khwaja sent for Ahmad to whom the minister said, "The Sultan consulted with me in private to day on different topics, of which the most important was that of Hindustan. He said, 'there is man there like Qadi-i-Shiraz who wears a soldier's garment but who is no commander. A general is needed there, one of renown and dignity to lead the forces and to exact tribute. It is the Qadi's business to carry on civil affairs and collect the revenue, but the general at his convenience makes war, takes tribute seizes upon elephants and chastises the refractory Hindus'. The Khwaja further told him that the Sultan had a very high opinion of him and he, the Khwaja, also spoke about his bravery and experience. Subsequently the king gave order, and a robe of honour was prepared for Ahmad together with kettle-drums, flags, and all things usually given to generals of the army .

PROF. NAZIR AHMAD,
ALIGARH UNIVERSITY (INDIA)

A CRITICAL EXAMINATION OF BAIHAQI'S NARRATION OF THE INDIAN EXPEDITIONS DURING THE REIGN OF MAS'UD OF GHAZNA.

Masud of Ghazna who was crowned as a king, according to Gardezi in Shawwal 421/Oct 1031 on his father, Mahmud's death and after a brief conflict with his (Masud's) brother Muhammad, was much interested in carrying forward the policy of his father with regard to Indian expeditions. Abul-Fadl-i-Baihaqi (d.470) the contemporary historian and scholar, has narrated some of the important expeditions led during the reign of Sultan Masud (421-432/1031-1041) and in the present paper an attempt is being made to examine them critically.

In pursuiance of his policy towards India Masud thought of effecting a change in the civil and military personel. Accordingly Ahmad-i-Yenaltagin (1) was appointed commander of the Indian army in Sha'-ban 422/July-Aug. 1031 . But prior to his selection much consultation was made . His name was suggested by the Sultan himself which was approved of by Khwaja Ahmad-i-Hasan, (2) Maimandi, the Grand

The Cambridge History of Iran : Volume 5, *The Saljuq and Mongol Periods,* ed. J. A. Boyle, Cambridge (England) UP, 1968 .

Luther, K. A., "A New Source for the History of the Iraq Seljuqs : The Tārīkh al-Vuzarā'," *Der Islam,* Bd. 45, Feb. 1969, 118-128.

Muḥammad ibn Ibrāhīm, *Zayl-i Saljuqnamah,* pub. at end of Nishaburi's *Saljuqnamah,* ed. I Afshār, Tehran, Khāvar, 1332 .

Nishābūrī, Ẓahīr al-Dīn, *Saljūqnāmah,* ed. I Afshār, Tehran, Khavar , 1332 .

Niẓāmī-yi Aruzi, *Chahār Maqālah,* ed. Qazvīnī and Mu'īn, Tehran , Zavvār, 1331 .

Niẓām al-mulk, *Siyar al-Mulūk,* ed. H. Carke, Tehran, Bungāh-i Tarjamah va Nashr-i Kitâb, 1347 .

Rāvandī, Muḥammad ibn 'Alī ibn Sulaymān, *The Rāḥat-us-Sudūr wa Ayat-us-Surūr,* ed. M. Iqbāl, Leyden, 1921 .

Varāvīnī, Sa'd al-Dīn, *Marzubān Nâmah,* ed. Qazvīnī, Tehran, Bārānī, N. D.

they did, they began a process which ended in producing later scribes who were quite uninterested in, and, I would argue, incapable of doing work such as Bayhaqī had done. The nature of the histories associated with the twelfth century chanceries lends strong support to this proposition .

REFERENCES

Bayhaqī, Abū al-Fazl M. *Tārīkh-i Bayhaqī*, ed. Ghanī and Fayyāz, Tehran, Bank Melli Press, 1324 .

Fishbein, M., "Attitude and the Prediction of Behavior," in *Readings in Attitude Theory and Measurement*, 477-492, ed. M. Fishbein, New York, John Wiley and Sons, 1967 .

Hardy, P., *Historians of Medieval India*, London, Luzac and Company, 1960 .

Horst, H., Die Staatsverwaltung der Grosselǧūqen und Hōrazmšāhs (1038-1231) : Eine Untersuchung nach Urkundenformularen der Zeit, Wiesbaden, Franz Steiner Vrelag, 1964 .

Iqbal, A., *Vizārat dar ʿAhd-i Salātīn-i Buzurg-i Saljūqī*, Tehran, UP, 1338 .

Lambert, W. W. and Lambert, W. E., *Social Psychology*, Englewood Cliffs, New Jersey, Prentice-Hall, 1964 .

Lambton, A. K. S., "The Internal Structure of the Saljuq Empire," in

by the Seljuq source problems, and the rest of the paper is an attempt to begin to come to grips with the problems: I have shown, I believe, that the use of modern social science concepts is worth considering for medieval Iranian history, and thanks to the great work of Abū al-Fazl Bayhaqī, who has served as the indispensable anchor point for my investigations, I have been able to produce a hypothesis to explain the changes in historical writing in the century after Bayhaqī.

To recapitulate this : Scribal reporting and historical writing are similar enough in the case of the individuals involved in the Ghaznavid communications system to have necessarily been governed by the same set of attitudes, personal norms and social norms. The change in the scribal writing observable in the Seljuq chancery of the sixth/twelfth century forces one to conclude that the attitudes, personal norms and social norms governing communications behavior in the Seljuq system had changed. It follows that the members of the network, the scribes, were probably uninterested and unable to produce the type of history written by Bayhaqī. Two circumstances, the abolition of the *barīd* system and the illiteracy of the Seljuq Sultans and their high officers, have so far been found to explain this change. The first suggests a decrease in the importance of observational and reporting skills (such as the Ghaznavid scribes possessed), and the second tended to remove the military and their requirements as sources of social norms helping to determine communications behavior. The scribes were free to write *saj'*. But when

قياس توان كردن . »

I'need more examples of this from relatively unbiased sources, but I have cited enough already to support the contention that, from the beginning far into the sixth/twelfth century at least, the autocrat himself did not participate in the written communications network and that, therefore, the scribes did not have to meet military standards in communication. As a general principle, it has been fairly well established by psychologists (Lambert and Lambert, 1964) that social reinforcement can alter the character of communication. The experimental work on this has been done on oral communications behavior, in the case of which it has been shown that even the structure of sentences can be altered by simule reinforcement. And it seems to me that the converse is easy enough to accept, that is, that social reinforcement can serve to maintain a certain type of verbal, hence, communications, both oral and written, he must have motivated the scribes greatly to continue this sort of behavior. But the Seljuq Sultans and their millitary did not participate in this way. They were often illiterate and thus had no influence on the character of written communication. This allowed for a break to develop between the oral language of the councils and the written style of the scribes who were free to move in the direction of embellishment in the fashion I indicated above.

I cannot give hard proof for my contentions at this point. As you have been able to see throughout this paper, my remarks are prompted

pondence and in the social norms governing communications in general. There would have been more leisure to acquire a taste for and develop skills in the type of rhetorical, embellished writing that had been done in Arabic for many years. The association of the 'Iraq Seljuq vazīr, Anūshirvān ibn Khālid, with al-Harīrī, the write of the *Maqāmāt,* is well known. And Anūshirvān, of course was the author of the highly embellished memoirs which 'Imād al-Dīn Isfahānī translated into Arabic and which Najm al-Dīn Qummi continued in the *Tārīkh al-Vuzarā.* Attenuation of the reportorial function seems to have allowed scope for the concentration on rhetoric, especially in the sense of imitating Arabic chancery style .

The second significant fact which must have affected the Seljuq communications network is that the Seljuq military in the late fifth/eleventh and sixth/twelfth centuries were much less literate. Sanjar could not read (Iqbāl, 1338, 316) . And the anecdote in the *Saljuqnāmah* (12) in which Isra'īl the Seljuq indicates he will summon troops by means of sending first his bow, then arrows, suggests illiteracy was widespread among the Seljuq commanders. This, of course, comes from a pro-Seljuq source. Nizāmī-yi Arūzi make similar observations in his Chahār Maqālah (40) :

«. . . چون سلجوقیان آمدند– و ایشان مردمان بیابان‌نشین بودند و ازمجاری احوال و معالی آثار ملوك بی‌خبر – بیشتر از رسوم پادشاهی بروزگار ایشان مندرس شد و بسی از ضروریات ملك منطمس گشت . یکی ازآن دیوان بریداست، باقی برین

Bū Nasr Mishkān), good *dabīrī* also involved detailed, accurate observation, discussion, and reporting. These are the skills that Bū Nasr Mishkān repeatedly displays in his work and the things which Bayhaqī clearly prizes in writing his history .

A second important fact about the Ghaznavid communications network, given that the system was headed by an autocrat, was that the Sultan and other high military figures were part of it by virtue of their skills in reading and writing. We have several letters which Mas'ūd wrote parts of himself, and we have Bayhaqi expressing high praise for his verbal skill (p. 20). We also have indications that such commanders as 'Ali Qarīb, and the *kūtwāl* of the fortress of Ghaznah could write their own letters . This is also important in relation to the character of the communications in the network : The military men were unlikely to have tolerated embellishment where their responsibilities demanded accurate reporting . Their participation in the network tended to keep things practical .

We know two things about the Seljuq communications network which contrast strongly with what I have said above. In the first place, according to Nizām al-Mulk in the *Siyar al-Mulūk* (95-96) the *barīd* system was abolished. This must have reduced greatly the premium on accurate written reporting. Scribes trained in the *barīd* for accurate observation and written reporting ceased to be produced in this way. And the central chancery must surely have had less to do with these skills. This certainly tended to lead to a change in scribal attitudes toward corres-

and historical communication. It looks as if some vital skills had been lost .

This is indeed the point to which my investigations have led me at present . The reason for the change in communications behavior, or, at any rate, one of the more important reasons for the changes in communications behavior is that the Seljuq communications network was different. There was a shift in both attitudes toward communications behavior and the social norms governing it, and there was a resultant loss of observational and reportorial skills which scribes of the Ghaznavid chancery had possessed. What brought about these changes? Here, for once, I think we do have some facts which may lead us to the answer .

We can see from the material in Bayhaqī that the Ghaznavid communications network was one which demanded as much efficiency as the times permitted. There was obviously a great deal of written communication. And in this the premium was upon detailed yet concise reporting. In the central chancery a great deal of correspondence was handled : notes of meetings, constant memoranda, letters, formal documents, instructions to ambassadors (the *mushāfihs*). A great deal of incoming correspondence was handled, especially in the form of intelligence reports in the *barīd* system. Work in the communications system was handled by efficient highly trained scribes, the secretaryship (*dabīrī*) of which could be, and was, admired. And in this connection it is clear that, although there was admiration for elegant languags (that of

to consider it as yet; I hope to do so in the future.) When we do encounter historical writing in Persian which emanates from the Seljuq chancery, although it is from a different branch of the regime and therefore not as directly relevant as we would like, we have the sort of results our proposition would lead us to expect. I have described elsewhere (Luther, 1969) the work which is closest to the late Seljuq chancery, the *Tārīkh al-Vuzarā*, which seems to have been written by one Najm al-Dīn Qommī (*Marzubān Nāmah,* 5) . What is relevant about it here is that the author is much more concerned with embellishment than efficient communication. The difference between the *Tārīkh al-Vuzarā,* for example, with its tedious metaphors, moralizing, obscurity, and the *Tārīkh-i Mas'ūdī* with its clear reporting is that of night and day. Najm al-Dīn Qummī's attitudes toward communication are vastly different and quite in line with the attitudes and norms of the later Seljuq chancery as evinced in the available documents.

When we turn to such works as the *Saljūqnāmah* and the additions by Rāvandī or by Muḥammad ibn Ibrāhīm we find them wide of the mark in different ways. Nishāpūrī in the *Saljūqnāmah* writes in extremely abridged fashion and often resorts to story form and literary motif instead of historical explanation. Rāvandī resorts to embellishment in the style of the later chancery. Muḥammad ibn Ibrāhīm again writes such an abridged summary that it is little help in writing real history. They are all products of minds which had different attitudes toward political

service of "illuminating the subject matter". The important thing is that the central purpose of efficient communication has not changed from the Sāmānid period.

Our problem in making a straight comparison with the materials of the Seljuq period is that we do not have such a compendium of necessary materials from one chancery. We have letters from the chancery of Sanjar, but our Persian histories which come from the scribal milieu, or close to it in the court, are from the later Iraq Seljuq chancery, from Western Iran. But some things are clear. The prose of Muntakhab al-Dīn Badī' in the *'Atabat al-Katabah* clearly indicates a change in the determinats affecting his communications behavior, and change in a similar direction goes even farther in the case of Rashīd al-Dīn Vaṭvāṭ and Bahā al-Dīn Muḥammad. I do not think I need to cite examples here. Bahār has made the stylistic and linguistic differences clear enough in *Sabk Shināsī* in his "Fourth Discourse" on *nasr-i fannī*. What I want to make clear here is that the differences in communications behavior between the chancery of Bayhaqī and the Seljuq and related Khvārazmshāh chanceries indicate a basic change in the determinants of their communications behavior. The determinants behind the behavior of Bayhaqī and the other members of his communications network could not have produced the kind of behavior we encounter later. Therefore, it is highly unlikely that we may expect to find such historical writing as Bayhaqī's emanating from the mid-sixth/twelfth century chanceries. (I omit mention of the late Khvārazmian chancery because I have had not time

we compare with one another formal texts (letter from Tākīnābād, 2-4; Bū Nasr Mishkān's letter to the Qarākhānid, 78; the letter to Altūutash, 88; the second letter to the Qarākhānid, 211) the less formal correspondence (letter from Mas'ūd's aunt, 13; the report on Rayy, 41; the *mushāfihs* with the second letter to the Qarākhānid; the intelligence report from Khvārazm, 320; the dispatch from the postmaster at Nishāpūr, 545) the portion by 'Abd al-Ghaffār, and Bayhaqī's own writing, we must admit, I think, that, in spite of the fact that the formal letters are somewhat more elegant, the use of language is generally the same, especially when contrasted with the correspondence of the sixth/twelfth centuries. It is direct, generally unadorned save for the first sentences of the formal correspondence. Its main function is to expedite the business at hand, and it is little concerned with the sort of embellishment one encounters in the language of the next century. Bayhaqī writes his own narrative in the same manner, as a Ghaznavid secretary, long schooled in observing and recording in a business-like fashion. There is no doubt that what he has produced is great history, but, in a sense, I think it is fair to say that the *Tārikh-i Mas'ūdī* is an extended Ghaznavid intelligence report on the Sultan himself, with some embellishment added in the form of stories, verses, Arabic quotations, etc. Bahār (1337, 67) has described the prose of Bayhaqī and Bū Nasr Mishkān as being more elaborate than the completely unadorned prose of the Sāmānid period, but he nevertheless sees this elaboration as being in the

turn to that I think one can go further and say that attitude (affect) and social norms would be far the strongest elements and would operate in essentially the same way for history and for chancery correspondence, for in the case of chancery scribes, both types of communication behavior would be under the influence of a strong positive attitude (affect) in the direction of a certain style of communication, induced by the rewards from rulers and high officials and the social approval of their fellow scribes and strong norms of communication behavior established in master-apprentice relationships. And reinforcing this would be their habits of communication behavior, ingrained in the daily work of the chancery. The possibility that a scribe would deviate sharply from his communications behavior in political correspondence when he turned to write political history is a very remote one. Consequently, when we move to the sixth/twelfth century, the period of Muntakhab al-Dīn in the chancery of Sanjar, of Rashīd al-Dīn Vatvāt and Baghdādī in the Khvārazmian chancery, we can make a strong argument on theoretical grounds that here history on the scale of Bayhaqī's work is not to be expected, not from the scribes of the *dīvān-i risālat,* at any rate. Let us begin a consideration of this argument with a look at certain aspects of Bayhaqī's great work.

It contains a fair amount of material which is not from his own pen originally, including formal letters and diplomas, less formal memoranda, reports, *mushāfihs,* all in addition to the writing of Bayhaqī himself. If

classes of behavior.

The study of attitudes by psychologists and social psychologists has been going on for some seventy-five years or so by their own reckoning, and important problems remain. As far as I can see these social scientists have developed several schools of theory and research, none of which can clearly be shown to have reached the researchers stated goal of predicting behavior. Certain long-held views about the nature of attitudes and their components have recently come under strong criticism. Fishbein (1967) criticizes the more complex forms of attitude theory sharply on the grounds that "... it has not ... contributed very much to our understanding of the specific relationship between attitude and behavior." He takes the pluralistic position that, "... behavior towards a given object is a function of many variables, or which attitude toward the object is only one." He assumes that there is, "a limited set of variables which function as primary determinants of behavior." He expresses these algebraically, and in his expression he has such variables as attitude (which for him is really affect) toward the act, personal norms and social norms. I think most social psychologists would agree that at least these elements are involved behind any sort of behavior.

Using this view, I think we can say that what we can deduce about the attitude, personal norms, and social norms of the chancery scribes from their correspondence, can be considered to be essentially the same set of variables that would govern their writing of history if they were to

reveals between Bayhaqī and the later Seljuq historians, I shall make use of some of the concepts employed by social psychologists who classify speech as a type of behavior and whose work is therefore applicable to what I have referred to above as "communications behavior". In patticular I am interested in the idea which they have developed about the relationships between attitude and behavior. There is a vast literature on this subject, and I do not pretend to have done more than begin to deal with it. But I find their work extremely stimulating to one with problems such as ours in that even the most elementary application of such concepts moves off the old "dead center" of conventional attempts to write medieval Īranian history .

The job of the historian in using these concepts is difficult. The social psychologist wants to predict behavior, that is, he wants to establish the relationship between attitude and behavior, and by measuring the attitude predict the behavior. The historian has something quite different to do. He has the direct evidence for the behavior in front of him in the form of the written material. What he wants to be able to do is make reasonable conjectures about the attitudes behind the communications behavior which could have affected other behavior for which we have no record. This is a large order, and, in the long run, its success will depend on the social psychologists' turning up with a good, workable hypothesis about the relation between behavior and attitude and about the effects a single attitude can have on different but related

we find ourselves in an area that has seen the application of great energy and resources by modern social science. And it seems to me that we would be foolish not to try to bring to bear all the resources of psychology, social psychology, sociology, and communications or media studies in attempting to deal with our rather intractable problems . We have to hope that in studying the texts and in attempting to produce useful historical information for them, we can use propositions from the social sciences to move from our facts to the positing of conditions for which we have no direct evidence but which our propositions tell us must have obtained, given the facts about the communications and other types of behavior and events which we feel we truly substantiate from the texts. From this kind of activity, we can slowly build up a picture of developments in medieval Iran which, one can hope, will be substantially more complete than the direct evidence approach would allow. I shall now turn to some examples of what I mean, drawn from a comparison of information in Bayhaqī with the later Seljuq historians, the three relevant ones being Zahīr al-Dīn Nishābūrī, Rāvandī, and Najm al-Din Qummī, who it now seems clear, is the author of the *Tārīkh al-Vuzarā*. I shall intentionally leave out those who wrote in Arabic, since the comparisons I wish to make are between the Persian-writing Seljuq historians and the Persian-writing milieu of Bayhaqī and the Ghaznavid chancery, or *dīvān-i risālat* .

In attempting to understand the differences which a comparison

story, but there is no intelligible history without it .

My own answer to the question involves a similar turn from the attempt to write political history as such. I feel that, in addition to the efforts suggested by Hardy, we historians of the medieval Near East must develop new approaches to the material, approaches which give us greater hope of drawing sound, scientifically acceptable conclusions from the available information. One approach which has proven useful to me, both in itself and as a generator of other approaches, involves shifting my way of looking at the individual texts away from the conventional historian's view of them as records to that of simply viewing them as artifacts, things produced by medieval men, entitled in themselves to be studied in themselves, then compared with one another, then read in the light of the old, more or less isolated historical facts which we had been able to establish. I no longer wish to treat them as conventional historical sources, which one can compare and deduce facts from according to ordinary rules of evidence. I wish to ask what they may be evidence for among the whole universe of possible answers .

The answer to this question which seems best for me at present is that one of these texts is in the first instance evidence for a particular type of human behavior, writing, and secondarily for the human behavior known as speech. We can combine speech and writing, I think, and call it communication. Now, if we are studying the record of human behavior in general and of communications behavior in the first instance,

— historians will have to content themselves with a less sophisticated level of interpretation of political history than they would for a modern period where the data are more plentiful and more directly addressed to the problems of politics. Indeed the evidence which has been examined in this monograph suggests that political studies may be against the grain of the medieval period itself - that the issues which then interested educated men were not what the modern world would regard as political."

The most important puestion which follows confronting these difficulties is whether or not they are completely insurmountable. Hardy recommends that we turn aside from the direct attempt to write political history and attempt to deal with the history of thought :

> The historian must aim, however much through limitations of his evidence and through limitations of his own capacities and sympathies he may fail, to gain insight into the mentality of people unlike himself as part of his endeavors to tell an intelligible story. As a beginning, and only as a beginning, he could do worse, in the field of medieval Indo-Muslim history, than study the mentality of Barani and the others for his own sake. The history of thought is not the whole

Bayhaqī these histories are now considered by some historians to be much less valuable as sources of information than had previously been thought. The most relevant piece of work for us is that of Hardy (1960) whose book, published ten years ago, has not received the attention it merits . Although Hardy discusses the historians of Muslim India in the middle ages, his insights bear directly on the materials written in Irān itself in many periods. In his concluding remarks he sums up his view of the problems confronting the modern historian who attempts to write from the Indo-Muslim historians :

> " For political history, to be intelligible, requires insight into the particular dilemmas choices and decisions of politicians, and some ability to relate these to the social background, an insight which Indo-Muslim historians, by their very lack of interest in such issues, their preference for rhetoric, hagiology and conventional literary motivation, and their exclusive concern with Muslim deeds, are unlikely to give the historian, however advanced his technique and determined his abandonment of "scissors and paste". It may be that even when more work has been done to integrate the literary data on the period with the numismatic and the inscriptional - and to collect all the literary data, the religious, the poetical, the Hindu and the Muslim

must be available for history to make basic sense, and for the most part, the amount of material for the political history of Iran in the Seljuq period does not pass the "threshold level" necessary to allow such work.

This conclusion is based on the assumption that political events among groups of roughly similar size under roughly similar conditions reach a similar level of complexity. That is, the human interaction reaches a similar level of complexity, whether it is the British Cabinet or Mas'ud of Ghaznah's council of war. Hence, for the historian to describe these events adequately, a certain minimum amount of information is necessary, an amount sufficient, when submitted to the historian's use of historical method, to produce a sequence of events and an explanation of them which can meet the present day standards of the world community of historians. If our information, when submitted to the rules of evidence, leaves us unable to say what happened or how it happened-or to have any really good idea as to why it happened, we cannot write history. We can only set down in chronological order the occurences which chance has left to us. And even here the level of generalization of the sources is such that an "occurrence" related is actually shorthand for something high y complex, the critical details of which we can never know .

In addition, we are faced with another set of problems resulting from the fact that the medieval writers had very dissimilar purposes in writing what they called history. And with a few exceptions such as

iod. I suppose that this should be self evident, but an examination of some of the more recent work on the Seljuqs (Horst, 1964 and Lambton, 1968), where one might expect Bayhaqī's work to be used extensively for comparative purposes, will show that it is not. I hope that in the course of my remarks it will become clear just how valuable Bayhaqī's work is to historians of the Seljuq period, whether early or late .

When someone working on the later Seljuq period turns to Bayhaqī, he is struck immediately by the wealth of detail, the direct style, and the author's efforts to get at the truth of the matter. One has to concede that the later materials are vastly inferior , both as sources of information and as histories. The later historians of the Seljuq period do not seem to have been principally concerned with doing this. Compared to Bayhaqī's history, their works are often extremely abridged, giving us very little of what happened, making no attempt to discover motivation, or, when they are relatively long, length is the result of stylistic embellishment, such as saj', metaphor, simile, and the like. And there is a continual tendency to substitute literary motivation for historical development. There is, in short, no attempt to be like Bayhaqī .

This situation poses a serious problem for the historian who wishes to write the history of the following periods and of periods prior to that of the Ghaznavids. Personally, I have finally arrived at the conclusion that it is impossible to write a satisfactory conventional history of the Seljuq period. It seems to me that there is a minimum amount of source material which

KENNETH ALLIN LUTHER
THE UNIVERSITY OF MICHIGAN

BAYHAQI AND THE LATER SELJUQ HISTORIANS: SOME COMPARATIVE REMARKS

This paper can best be considered as an interim report on my attempts to deal with certain problems in methodology which confront the historian of the medieval Islamic Near East. I am giving it here because it directly involves the work of Bayhaqī. It should be born in mind that it reflects the status of work in progress and, as such, it is meant to be suggestive rather than exhaustive. In the course of it I wish to accomplish two things. In the first place I wish to call attention to some basic difficulties facing the historian, difficulties which have been pointed out on occasion but which have frequently been ignored by both Iranian and Western historians of medieval Islam. In the second place I wish to suggest tentatively some ways of beginning to come to grips with these difficulties.

To turn to Bayhaqī's work itself, I have long felt that a thorough understanding of this extremely important work is central in the attempt to deal with historical and historiographical problems of the Seljuq per-

3— C. E. Bosworth, The Ghaznavids (Edinburgh 1963)

4— Baih. pp. 208-9 .

5— Baih. pp. 198 .

6— Baih. p. 49 .

7— Sa'īd Nafīsī, op. cit. vol. 2, p. 915 .

8— Baih. pp. 39, 49 .

9— Jullābī Hujwīrī, Kashf al-Mahjūb (Tehran n. d.) p. 216.

10— Baih. p. 513 .

11— Muhammad b. al-Munawwar, Aasrār al-Tawḥīd fī maqāmāt al Shaykh Abī Sa'īd (Tehran 1332/1953) pp. 78-79.

12— Baih. p. 539.

13— Baih. p. 180, 183-85 .

the line of Shāfi'īya=Ash'arīya initiated from a certain period under the Seljūkids.

In addition to those religious groups treated above, a brief summary of other religious groups is necessary at the end. As to 'Alaviān, it seems they had neither popular 'asabiyāt nor revolutionary character, and remained conservative elite. Generally they were shown respect as 'ahl-al bayt' by the contemporary Sunnīs, 'āmm wa khwāss. In Baih. it is recrded that when a dabīr died, he was buried according to his "wasīyat" near the sacred tomb of Imām Redā (12). Second, as those Rawafid and Qaramita, we notice these terms were relative in most cases, used when one charged the opposite school or sect to prove his "hujja wa 'udhr". Hence we find even cases of the use of the word of rāfid in Asrār al-Tawhīd directed toword Qādī Sā'ed, the opposite of the Shaykh. In some important cases, for example, in the case of Hasanak, it was on the initiative of 'Abbāsī Caliphate threated by the Fātimīya, that decision of charging one a Qarmatī was made (13).

NOTES

1— Abū'l-Fadl Baihaqī, Ta'rīkh-e Mas'ūdī, ed. Q. Ghanī and 'A. A. Fayyād (Tehran 1324/1945); ed. Sa'īd Nafīsī (Tehran 1319-32/ 1940-53). The paginations are according to the former.

2— Dr. Dhabīhullāh Safā, Ta'rīkh-e Adabiyat dar Irán, vol. 1 (Tehran 1332/1953), Vol. 2 (1339/1960). Especially vol. 1, pp. 203, 230.

followers dared to inform the news to the Shaykh. The Shaykh., though he was not informed the news at all, ordered, as his work of karāmāt, to arrange the last chāshtgāh for his followers. At this moment his head servant (Khādim) was in difficulty having no money with him for arranging such a large scale chāshtgāh, when a young passer from the bazar offered him that amount of money. This story of his maqāmāt suggests his sympathisers were found among the people of the bazar of Nīshāpūr. Also from the story, it is doubtful if the Shaykh really lived like a great prince of a church, supporting himself from donations of his followers and sympathisers.

As to the later history of this group after the death of the Shaykh, the copiler of Asrār al-Tawḥid deplores that his descendants have perished where they had once flourished, supposedly after the invasion of the Ghuzzān, A. H. 548. It is still a problem to be solved by us in which way these earlier Sūfī movements came to be reorganized to be affiliated with chains of great tarīqas in the following age .

Conclusion

It has been pointed out in the present paper the historical increase of tentions exppressed in local popular 'asabiyāt in Khurāsān, the most important area in the development of Islamic theology and medieval cultural tradition. Such a situation of increasing tentions and the State policy of intervention with popular 'asabiyāt, I maintain, led in the next phase, to a general trend of "Integration of the Orthodox Islam" on

ver they had developed distinct institutions; they had their own khanqāh where mashā'ikh had gathered regularly around them considerable numbers of murīdān, shāgirdān, outside the initiates they had attracted "lay brethren" (muḥibbī) among khwāss and 'āmmi .

One of the most important mashā'ikh in Nīshāpūr was Shaykh Abū Sa'īd Maihanī. But is interesting to note that his name is mentioned nowhere in the Baih. This means the fact that he was never ranked among the notables of the city. Anyway we can easily suppose the background how the Shaykh was suspected from Qādī Sā'ed, on the one hand, and the ruling institution, on the other .

The one instance in Baih. , refering to darwīsh, or mutasawwif, is the story of behaviour of Sufi vis-a-vis Sultān, in reference to Qādī Bū'l-Haṣan Būlānī Bustī . He is represented as overwhelmed with fear of hell-fire and declined the offer of help from the Sultān doubting if the help brought from ghazwa in Hindūstānwas ḥarām or ḥalāl in point of Sharī'a, as he had not witnessed himself the ghazwa (10). This suggests the existance of Sufistic qādī not obeying blindly the will of the Sultān.

We can know the atmosphere of suppression of the Shaykh by the hands of Qādī Sā'ed and Karāmīya from his records of maqāmāt and Karāmāt as related in Asrār al-Tawḥīd. There is a episode in it when rumour of the approach of persecution of his followers was spread among them, who numbered, as it is cited, 120, from whom 80sufis had been travelling outside and 40 followers had remained in Nīshāpūr at that time, no one of the

Qādī Sā'ed that he allied first with this popular activist side of the Karāmīya to suppress popular tasawwuf, Batinīya and Mu'tazilah in Nīshāpūr. But after his return from Hajj, A. D. 1012, the Qādī changed his former stand to oppose and purge the Karâmīya, making a suit to Sultān Maḥmūd on a theological issue. The result was defeat of the Karāmīya, which means the ruling institution stopped to support it .

However, in the accounts of Baih. we find Bū Bakr Isḥāq Maḥmashād Karāmī, the leader of the Karāmīya in the city, represented city notables, side by side with Qadī Sā'ed and Bū Muḥammad 'Alī, was granted most special favour from Mas'ūd (8). It seems as if the balance of power between the Qadi and the Karāmīya was restored, but historically the latter could no longer regain former power in the city. It remains a question in which religious group the followers of the Karamiya came to be absorbed in the following centuries .

3) Tasawwuf

This period under our considerat is important as the turning point in the history of Sūfism in that the period was just proceding to the formation of large scale chains of Sūfī orders (tarīqa, silsilah) in every part of the Muslim society. Especially it was in Khurāsān that the Tasawwuf was in ascendency as Jullābī Hujwīrī surveys that he could instantly cite 300 names of great mashā'ikh in Khurāsān only, commenting that; (9)

امروز سايهٔ اقبال حق آنجاست .

Although they had not still been affliated with any Sūfī order, howe-

It developed as a specific theological school within the general framework of Hanafīya; in their eyes the former meant the real and immediate *din,* while the latter was formal *fiqh.* As Abul-Fath Busti says, (7)

الفقه فقه ابی‌حنیفه وحده والدین دین محمدبن کرام .

We may further point out such cases of pararellism between legal rites and theological movements ; the one is that existed between Hanafīya and al-Māturīdīya developed in Māwarā-an-Nahr, and later came to clash with Karāmīya, the two is that existed between Shāfi'īya and Ash'arīya. Originally these mouvements were on the theological level, directed against Mu'tazila to defend the Orthodox Islam by the same Weapon of logical argument with which the Mu'tazila challenged it .

However not only confined within the framework of Kalām, especially the Karamiya had another aspect of expressing itself as a popular religious 'asabiyāt in Khurasan. Sultān Maḥmūd utilized it for his mass mobilization policy to opress and persecute any religious group which was doubtful in its allegience to the power of the Sultān and at the same time to the authority of the 'Abbāsī Caliphate, as the Sultān needed it politically .

Also the Karāmīya had ascetic-Sufistic tendency as it often represented as 'pārsā'ī' and as such it developed as a preaching movement not only in cities but also in countrysides, found many converts on popular level.

It is worthy of special mention as showing the tactics on the side of

authoritative qāḍī, so inheriting the family from the Sāmānids just like the Amir inherited administraters from the preceding dynasty. Those Tabā-niān in Ghazna and Sa'edian in Nīshāpūr both belonged to the school of Ḥanafiya and represented most eminent families of 'Ulamā in Khurāsān. Maḥmūd committed himself exclusively to patronize the school of Hana-fiya, and he is cited in Baih. to have said;(4) مذهب راست از آن امام ابو حنیفه رحمه الله تبانیان دارد In his story of Tabānián, Imām Bū Ṣâliḥ is cited to have issued one hundred fatwā' every day(5). This reveals he was covering wider areas as juristic authority and also he had found wider social classes among his clients. Also from several instances witnessed in Baih., Qāḍī Sā'ed appe-ars always as the representative of the society of Nīshāpūr, in cases of ceremonies and political negociation (6) .

The rival Orthodox school Shāfi'īya was tolerated, but not yet pat-ronized by the ruling institution . Against the common enemies of the Orthodox schools, they cooperated with Qāḍī Sā'ed .

It remains a question if those who were Ash'ari in kalām and Shāfi'ī in fiqh at that time, were sympathetic to Taṣawwuf, if it is clarified, this earlier tendency may be related with the later development, which was represented by the integration of both of them by al-Ghazzālī .

2) The Karāmīya (Karrāmīya, and some other variants readings) .

This religious movement originated in 9th century and took its root in Khurasan in 10th century, where it saw the climax in 11th century .

treated as isolated from sociological tentions and rivalries (حسد) within local societies, religious (مذهبی), or non-religious (غیر مذهبی). The sense of this local patriotism was expressed in تعصب, and Prof. Safā rightly points out that the rapid growth of social-religious-political tentions was one of the characteristic phenomena under the Ghaznavids, and it is also his supposition that only after the advent of the Dynasty, the power structure came to adapt a policy of committment to one of the factions.(2) Hence it is his supposition that the Samānids had tolerated differences of religious factions and had not intervened with them. On the other hand, Prof. Bosworth approaches the problem of عصبیات from the angle of religiosocial geography of al-Maqdisi as a general principle of Islamic social group, without stressing on the rapid grouth of them after the advent of the Ghaznavids.(3).

I discuss herewith the following religious groups.

1) The Orthodox 'Ulamā (قضات)

Strictly they composed rather a official and semi-official functionaries appointed by the ruler than a social group. Just like Persian families of administraters, mainly of Khurāsānians based upon new Perso-Islamic cultural tradition had already finished its formation in the Sāmānids, so the famous families of orthodox Qudāt and fuqahā' had already been established in Iran when the Ghaznavids came to power. It is of special attention that Mahmūd brought Tabāniān, the most authoritative Hanafite qādī family in the Caliphate to Ghazna, where there was no

KAN KAGAYA

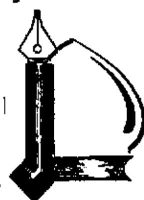
OSAKA UNIVERSITY, JAPAN

RELIGIOUS GROUPS IN KHORASAN UNDER THE GHAZNAVIDS

The Ta'rīkh-e Mas'ūdī (Baih.) (1) is not a usual dynastical chronicale, but it represents attitude of correct evaluation of events from the stand-point of a talented dabīr, the administrative class connected with the Perso-Islamic tradition under the rule of the alien tribal-military Dynasty . Although limitted the scope of historical writing to courtly life as he was engaged in Dīvān-e Rasā'il, however, it contains many valuable social sources not to be found in other contemporary writings. It was because those events had some meanings for the administrative institution. Also he does not conceal his delicate feeling sometimes on his personal events.

This is a study on the social structure of religious groups in Khurāsān, especially in the city of Neishāpūr, in that period. Our approach to the problem can be characterized by emphasis of sociological aspects of those religious groups. The auther maintains that the "integration of the Orthodox Islam" on the level of Islamic creed and theology can not be

Contents



FERDOWSI UNIVERSITY OF MASHHAD

Publication No. 171

Yād-nāme ye
Abu-l Faḍl-e Bayhaqī

FERDOWSI UNIVERSITY PRESS

1995

